

www.forum.98ia.com | رمان یخ زده | کاربر انجمن نودهشتیا nazi nazi



از بی عشقی..

از بی وفایی..

تنهایی را با جان و دل می پذیرم..

در دنیایی که نامردانش بویی از مردانگی نبرده اند..

در دنیایی که تنها سرگرمیشان بازی با احساسات است..

تنهایی را می پذیرم..

در تنهایی، خیانت و بی وفایی معنایی ندارد..

خودت هستی و خودت..

اینک منم!!

دختری تنها...

یخ زده...

با قلبی شکسته و کوله باری غمزده بر دوش..

من با تنهایی...!!

او، با چه تن هایی!!!

فصل اول\*\*\*

صفحه ی گویشیم برای بار بیستم روشن شد..رو سایلنت بود و از رو روشن،خاموش شدن ال سی دیش میفهمیدم که داره زنگ

میخوره..میدونستم کیه!! خودش بود! حتماً میخواد بدونه چرا نرفتم سر قرار...! هه! زانو هامو بغل کردم..به حلقه ی طلا سفید تو انگشت دست

چپ نگاه کردم..بغض کردم..اما گریه نه!! اشک جلوی چشمو گرفت و دیدمو تار کرد اما گریه نه!! نمیزارم اشکام بریزه رو گونه م!!

چشای مشکی رنگ شیطونشو بهم دوخت..ذوق و شوق و میتونست از تو چشم بخونه..داشتم با عشق به حلقه های ست ویتترین

جواهر فروشی نگاه میکردم..از بچگی عاشق این حلقه های ست بودم! خیلی ناز بودن..

دستمو گرفت و با مهربونی گفت: کدومشو دوس داری؟ نظرت درمورد اون انگشتره که ۳ تا نگین روش داره چیه؟

نگام رو انگشتری که بهم نشون داده بود، ثابت موند! خوشگل بود..ظریف و ساده و شیک! ۳ تا نگین ریز به صورت مثلثی روش دیده میشد که

کمی انگشتر و از حالت سادگی درآورده بود..وقتی برق تو چشمو دید، لبخندش پررنگ تر شد..دستمو محکمتر گرفت و هر دو وارد جواهر فروشی

شدیم..چقدر اون روز بهم خوش گذشته بود..وقتی حلقه ها رو دستمون انداختیم و کلی خندیدیم، حس میکردم دیگه صاحب دارم و این حس

جدیدی که تو خودم میدیدم و خیلی دوس داشتم!! اون حلقه از اون روز به بعد برام حکم طناب وصلی بین خودمو اون شد!

تقه ای به در اتاقم زده شد..در با صدای جیری باز شد..من که اجازه نداده بودم کسی بیاد تو!! نور پررنگ طلایی رنگی وارد اتاق تاریک و سوت و

کورم شد.. هیکل مردونه و ورزشکاری افشین تو چارچوب در پیدا شد..

\_ چرا تو تاریکی نشستی تو؟

سعی کردم صدام نلرزه.. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

\_ همین جوری! یه ذره خستم!

افشین اومد جلوتر.. کنارم نشست و تو چشم زل زد و گفت: نفس!؟

قلبم یه لحظه ایست کرد.. خوب میدونستم که نمیتونم چیزی و ازش پنهون کنم.. افشین تنها همدم و سنگ صبورم بود!

\_ نفس چی شدی؟ خوبی؟

افشین با دستش چونه مو گرفت و سرمو روبروی صورتش ثابت نگه داشت و میخ شد تو چشم و دوباره پرسید:

نفس بهم بگو چته!

چی باید بهش میگفتم؟! چی داشتم بهش بگم.. بگم چی؟ بگم هر چی نقشه برای آینده م کشیدم، نقش بر آب شد؟ بگم هر چی فکر میکردم،

سراب بود؟!؟

با صدایی لرزان، به سختی لبامو تکون دادم و با صدای آهسته ای گفتم:

بزار امشب تنها باشم افشین!

افشین که انگار انتظار نداشت نخوام چیزی بهش بگم، ناراحت شد و گفت: نمیخوای بهم بگی چت شده؟

ساکت شدم.. خودمم هنگ بودم و واقعاً نمیدونستم چی به سرم اومده.. نمیدونستم چی به چیه! باید فکر میکردم.. باید هر چی دیدم و تجزیه،

تحلیل میکردم بلکه به یه جایی برسم!

افشین وقتی سکوت کش دارمو دید، از جاش بلند شد و گفت:

اوکی آبجی کوچیکه! تنهات میزارم.. وقتی نخوای چیزی و بگی خوب میدونم که بکشمتم چیزی نمیگی! اما فردا صبح اول وقت، همه چیز و از اولش

برام بدون جا گذاشتن یه واو تعریف میکنیا.. مفهومه؟

سرمو به نشونه ی " باشه" تکون دادم.. افشین رفت بیرون و در رو بست! رو تختم طاق باز دراز کشیدم.. به سقف خیره شدم! چرا همه چی خراب

شد؟ چرا امروز منه خر باهاتش قرار گذاشتم؟ کاش قلم پام خورد میشد و نمیرفتم اون کافی شاپ لعنتی! اون دختره کی بود؟! چرا صبر نکردم تا

صورتشو ببینم؟ جثه ی تقریباً ریز و اندام لاغری داشت.. از همونجایی که وایساده بودم میتونستم بدن ظرفشو ببینم.. یخ کردم.. اون دختره..!! انقدر

سرگرم حرف زدن و گپ زدن با دختره بود که اصلاً انگار منو ندید.. من باید جای اون دختره، روبروی محمد مینشستم و با هم میخندیدم و دستامونو

تو دستای هم قفل میکردیم!! محمد چقدر خوشحال بود.. خنده ی گشادی رو لباس بود و نشون میداد که از ملاقات با دختره خیلی شاده! دستای

ظریف و سفید دختره تو دستاش بود.. از همین فاصله هم دستاشونو میدیدم... دختره پشتش بهم بود و فقط میتونستم موهای قهوه ای که از

پشت شال سفید رنگش بیرون بود و نگاه کنم.. محمد حواسش به من نبود! انقدر سرش گرم حرف زدن با دختره بود که به اطرافش هیچ توجهی

نداشت.. چقدر اون لحظه تحقیر شدم!! صدای خورد شدن احساس و شخصیت و تموم عشق ۳ ساله مو شنیدم! پاهام میلرزید.. تنم یخ کرده بود..

عرق سردی رو مهره ی کمرم نشسته بود و حالت تهوع شدیدی آزارم میداد.. اگه از "راد" چند ساعت مرخصی ساعتی نمیگرفتم و زودتر از ساعت

قرارمون نمیرسیدم تو اون کافی شاپ لعنتی، محمد و با اون دختره نمیدیدم و الانم این نمیشد وضع!! کاش دیر میرسیدم.. کی میگه دیر رسیدن

بده؟! اگه امروز دیر میرسیدم، محمد و داشتم!! کاش وقتی میرسیدم که محمد تنها باشه.. که منتظرم باشه و با انگشتش به ساعت مجیش

اشاره کنه و با اخم مصنوعی بهم بگه "باز که دیر کردی نفس خانومی" چقدر دوس داشتم این جملشو! بیشتر بخاطر شنیدن این مدل اسمم از

زبونش، دیر سر قرار حاضر میشدم! تا محمد بهم بگه "نفس خانومی"! تو دلم عروسی میگرفتن وقتی محمد با این لحن باهام حرف میزد.. دوباره

هیكل ریزه ی دختره اومد جلوی چشم! چرا با اون دختره تو پاتوق خودمون قرار گذاشته؟! چرا نرفت یه کافی شاپ دیگه؟! چیزی که تو این شهر

کوفتی پره، الحمدلله کافی شاپه! دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت.. میخواست به فهمونه ارزش منو اون دختره برایش یکیه؟! اما مگه محمد خبر

داشت که زودتر میام و میبینمشون؟! همین که پنهونی این کار رو میکرده داغونم کرده بود دیگه! با این کارش بهم ثابت کرد که عشق ۳ ساله ی

من و اون دختره ی تازه از در رسیده برایش یکیه! برایش هیچ فرقی نداره..

آرامتر تکانش دهید.

مَرگ مَغزی شُدِه...باید زودتر دفن شود...

چیزی برای اهدا هم ندارد...

احساسم است!

تا همین دیروز زنده بوده

... خودم دیدم،

کسی لهش کرد و رفت

صفحه ی گوشیم دوباره روشن شد..با تنی خسته و روحی داغون به سمت گوشیم خیز برداشتم!

۱۲ تا میس کال و ۸ تا اس برام اومده بود،بخاطر اینکه از شر چشمک زدناي چراغ اعلان رویداد جدید گوشیم راحت شم، میس کالا رو باز کردم..

همش از محمد بود..پوفی کشیدم..اس ام اسا رو باز کردم..به جز دوتای آخری همشون از محمد بود..

اس ام اسای محمد و باز کردم..

\_ نفس؟ چرا گوشیتو ج نمیدی تو؟ کارت دارم..ج بده..

\_ نفس..حالت خوبه؟ چرا سر قرار نیومدی تو؟

\_ داری کفریم میکنیا..من که میدونم پیش گوشیتی و از قصد ج نمیدی..( اسمایل عصبانیت)

بقیشم تو همین مایه ها بود..رسیدم به دو تا اسای آخری! یه اس از ایرانسل محترم بود! با عصبانیت پاکش کردم..تو این هیری ویری آهنگ

پیشواز و کجای دلم بزارم آخه؟! رسیدم به اس آخری...! از باران بود..رفیق شفیق من و نگار!! هر سه تامون هم دوره ای بودیم و چند سالی با هم

تو دانشگاه تهران همکلاسی بودیم و روزای خیلی خوبی و با هم سپری کرده بودیم..دختر خوبی بود..اما من با نگار بیشتر صمیمی بودم..هفته ای

یه بار برنامه ی کوه و بام تهران و دربند میذاشتیم و کلی حال میکردیم..خدا کنه نخواسته باشه بریم کوه! اصلاً اعصاب کوه و نداشتم..

اسشو باز کردم..

\_ نفس؟ باید درمورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم! هر وقتی تونستی بیای بیرون بهم اس بده..کارت دارم!

وای خدا! اینو کجای دلم بزارم؟ اصلاً حوصله ی کسیو نداشتم! زانو هامو بغل کردم و گوشیمو خاموش کردم... چرا محمد با من این کار رو کرد؟ کم

بهش محبت کردم؟ کم دوسش داشتم؟ چرا بهم پشت کرد؟ ۳ سال کم بود براش؟ ۳ سال خاطرات تلخ و شیرین با هم داشتیم.. پشت کرد به

همه چی؟ به این سادگی؟! من که همه جور دوسش داشتم و بهش وفادار بودم!! این بود مزد وفاداری و عشق بی ریا و پاکم؟ آه پر سوزی

کشیدم.. چرا به اینجا رسیدم؟! دوباره رو تختم دراز کشیدم و پاهامو تو شکم مثل جنین جمع کردم! تازه چشمم گرم خواب شده بود که صدای باز

شدن در اتاقم اومد.. مطمئن بودم افشین! فقط افشین! فقط افشین! عادت نداره در بزنه و بیاد تو اتاقم! همیشه سر این موضوع با هم کل کل داشتیم، اما

انقدر دپرس و عصبی بودم که بی خیال این شدم که بدون در زدن وارد شده.. افشین آروم آروم نزدیک تختم شد!!

\_ نفس؟

چشامو کامل باز کردم.. از خیر خوابیدن گذشتم! این افشینی که من میشناختم، عمراً بزاره من دو دقه بکیم!

\_ پاشو بریم شام بخوریم.. بابا زنگ زد گفت برا شام نمیاد.. آخر شب میاد... کاراش تو کارخونه زیاد شده! منم زنگ زدم برامون غذا بیارن..

سرمو از رو بالشتم بلند کردم و به تاج تختم تکیه دادم و پتوی پلنگی، کرم قهوه ایمو رو پاهام کشیدم و گفتم: میل ندارم افشین!

افشین ابروهای مشکلی و مرتب شده شو بالا انداخت و چشاشو ریز کرد و گفت:

تو چته نفس؟ تو که تو شیکمویی رقیب نداشتی.. چی شده که میگی میل نداری؟ حتی اگه غذای مورد علاقتو سفارش داده باشم؟

\_ حتی اگه غذای مورد علاقمو سفارش داده باشی..

افشین لبه ی تختم نشست..

\_ نفس؟

نگاش نکردم.. مشغول بازی کردن با ناخنای مانیکور شده ی دستام بودم و سرمو الکی با اونا گرم کردم تا مجبور نباشم بهش نگاه کنم.. افشین که

دید قصد ندارم نگاش کنم و بهش بگم موضوع چیه، با دستاش چونه مو گرفت و سرمو آورد بالا و مجبورم کرد بهش نگاه کنم! زل زدم تو چشای

رنگ شبش! بغض راه گلمو بست.. مطمئن بودم امشب همه چی و بهش میگم! من و افشین زیادی با هم صمیمی بودیم و رابطه مون فراتر از

رابطه ی دو تا خواهر، برادر ساده بود! خیلی جیک تو جیک هم بودیم! فاصله ی سنیمونم کم بود و همین باعث میشد زیادی با هم مچ شیم!

\_ نفس؟ چرا نمیگی چت شده؟ با محمد دعوا کردی؟

اسم "محمد" و که شنیدم نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و اشکام جاری شد.. گرمی اشکامو رو پوست نازک صورتم حس کردم..! بخاطر اینکه

افشین بیشتر از این خورد شدنمو نبینه سرمو تا حد ممکن انداختم پایین و با پشت دستم اشکامو پاک کردم.. افشینم دستشو از رو چونه م

برداشت! تنها کسیکه تو این چند سال اشکامو دیده بود، فقط افشین بود! به هیچکسی اجازه نمیدادم وارد حریم خصوصیم بشه! حتی غرورم

اونقدی حفظ کرده بودم که اجازه ندادم کسی از درد تو قلبم با خبر بشه.. حتی با اینکه گاهی تا حد مرگ ناراحت میشدم و خورد میشدم، اما بازم به

کسی جز افشین اجازه نمیدادم دلداریم بده یا حتی متوجه بشه! جلوی افشین خودم بودم! خود خود نفس!! همونقدر ظریف و شکننده! همونقدر

دل نازک و حساس! نقش بازی نمیکردم جلوش.. خودم بودم!

\_ محمد کاری کرده نه؟ نفس داری دیوونم میکنی.. بهم بگو چی شده؟ من مطمئنم قضیه مربوط به محمده!

صدای افشین از زور عصبانیت میلرزید.. خوب میدونستم که چقدر روم حساسه و چقدر از ناراحت بودنم، در عذابه!.. لال شده بودم!

افشین پوفی کشید و از رو تخت بلند شد و دستاشو تو جیب جین دیزل ذغالی رنگش فرو کرد..

\_ باشه.. نگو! فکر نمیکردم برات انقدر غریبه شده باشم!

عقب گرد کرد و خواست از اتاق بره بیرون که با بغض خفه ای گفتم: افشین! صبر کن!

افشین استپ کرد.. روشو بهم کرد و نگام کرد..

\_ تو که میدونی هر چی بشه بهت میگم پس چرا میگی برام غریبه شدی؟ تو که باید بدونی تنها همدم و سنگ صبورم تویی!

افشین لبخند محوی زد.. چند قدم اومد جلو و رو پاتختیم نشست.. منتفر بودم از اینکه کسی رو پاتختیم بشینه.. اما تو اون لحظه به این چیزا فکر

نمیکردم و بی خیال حساسیتای گذشته م شدم! افشینم عجیب سوء استفاده میکرد.. شایدم حواسش به حساسیتای من نبود!

\_ پس بهم بگو چی شده!

آب دهنمو قورت دادم.. لبمو با زبونم خیس کردم تا بتونم شمردم شمردم از اولش همه چی و براش بگم..! افشین از دوستیه من و محمد خبر

داشت.. اولین کسی بود که بعد از نگار و باران، بهش گفته بودم! هر چند افشین مخالف این دوستی بود و همیشه میگفت از محمد خوشش نیاید

اما وقتی مصمم بودن منو برای دوستی با محمد دیده بود، بی خیال مخالفت شده بود و خودش موافق نشون میداد.. سرمو انداختم پایین و گفتم:

امروز با محمد قرار داشتم! همون کافی شاپ همیشگی! چون کارام تو شرکت زیاد نبود تونستم از آقای راد مرخصی ساعتی بگیرم و زودتر از

شرکت پیام بیرون.. میخواستم برای محمد کادو بخرم.. رفتم بازار و به مناسبت تولدش براش کادو خریدم.. نتونسته بودم برای روز تولدش کادو

بخرم.. خودت که اوضاع و دیدی، زیادی شلوغ پلوغ بود و خیلی تابلو میشد اگه جلوی خواهراش که داشتن با چشاشون منو میخوردن، بهش کادو

بدم.. واسه همین گذاشتم واسه یه روز دیگه! وقتی کادوشو خریدم، نیم ساعت زودتر از محمد رسیدم سر قرارمون!

به اینجا که رسیدم قلبم تند تند زد.. نفسمو پر صدا بیرون دادم و سرمو بالا آوردم و تو چشای منتظر و نگران افشین نگاه کردم و گفتم:

محمد و دیدم! رو همون میزی که همیشه برای خودمو خودش رزرو میکرد، نشسته بود! افشین! محمد با یه دختره بود! دختره دقیقاً رو همون

صندلی ای نشسته بود که تا اون روز جای من بود! دختره رو ندیدم.. پشتش بهم بود! وقتی صورت خندون محمد و دستای تو هم قفل شدشونو

دیدم، خورد شدم افشین! تنم یخ کرد.. پاهام لرزید.. عرق کردم.. چند بار پلک زدم تا باورم بشه دارم درست میبینم.. فوری از کافی شاپ اومدم

بیرون! حالم خیلی بد بود.. باورم نمیشد محمد با یه نفر دیگه باشه! اونم درست همون پاتوق همیشگی من! چرا اینکار رو کرد؟ چرا دست دختره رو

گرفت و بردش کافی شاپ همیشگی خودمون؟ من و محمد تو اون کافی شاپ کلی خاطره داشتیم! کلی روزای تلخ و شیرین! چطوری تونست با

من اینکار رو کنه؟ محمد فکرشم نمیکرد که سر قرار زودتر از خودش حاضر شم!

اشکام راه گرفته بود.. طعم شور اشک و تو دهنم حس میکردم.. لبامو رو هم فشار دادم.. دستام میلرزید.. تموم صحنه هایی که چند ساعت پیش با

چشام دیده بودم، تو دهنم مجسم شد.. داغون بودم!

\_\_ اون دختره و میشناختی؟ دوستی.. آشنایی.. چیزی؟

\_\_ من دختره و ندیدم اصلاً! پشتش بهم بود.. مطمئنم با هم دوست بودن! احساسم بهم دروغ نمیگه.. دستاشون تو دستای هم بود.. چند وقتی بود



که محمد بهم سرد شده بود..میدونستم یه چیزیش هس! زیاد بهم توجه نمیکرد..میفهمیدم که عوض شده! اما دلپاشو نمیدونستم!

افشین مثل اسپند رو آتیش از جاش بلند شد..عصبی بود..دور تا دور اتاق راه می رفت..صدای نفسای کش دار و پر از خشمشو میشنیدم!

\_ افشین! سرم گیج رفت..یه دقه بشین!

افشین وایساد..با خشم داد زد: پسره ی خر عوضی! حقشه دو تا مشت حواله ی صورت همیشه شیش تیغه ش کنما! زیادی بهش میدون دادم و

تو این مدت حسابی تا تونست تاخت و کسی مانعش نشد اما باید بشونمش سر جاش!

\_ افشین! فعلاً برای انجام هر کاری زوده! باید بفهم اون دختره کی بوده! باید با محمد حرف بزnm!

افشین با صدایی که از خشم دورگه و بم شده بود، غرید:

چه حرفی داری باهاش بزنی؟ نفس به حرفام گوش ندادی..بارها بهت گفته بودم که اون عوضی به دردت نمیخوره..بارها بهت گفته بودم که محمد

تیکه ی تو نیس..اون یه آشغاله لاشیه که فقط دنبال دخترای رنگارنگ و هرزه ی تو خیابونه و تو براش کافی نیستی! چند بارم خودم بهت آمار

دوست دختراشو دادم، یادت رفت؟ یادت رفت که زل زدی تو چشم و بهم گفتم من به محمد ایمان دارم و اون اینجور آدمی نیست؟ یادته؟

یادم بود! همه رو یادم بود! اما تا با چشم خودم نمیدیدم باورم نمیشد که محمد داره بهم خیانت میکنه..عاشق بودم و تب عشق محمد کورم کرده

بود! به افشین و حرفاش ایمان داشتم اما..اما برام باور خیانت تنها عشق زندگیم، خیلی سخت بود! برام تلخ بود که هر روز آمار دوست دخترای

رنگ وارانگشو از این و اون میشنیدیم و خودمو میزدیم به بی خیالی و بارها میگفتم که به محمد اعتماد دارم! تا کی میتونستم رو حرفم بمونم؟

عذاب میکشیدم و به روی خودم نمیاوردم..یه بارم به محمد گفتم که جز من کسی تو زندگیته؟ و محمدم داد و بیاد راه انداخته بود و منکر شد و

بهم گفت برای خودش متأسفه که هنوز نشناختمش، اما حالا..واقعا من محمد و نشناخته بودم!!

\_ نفس در حق خودت بد کردی! محمد از اولشم در حد تو نبود! لیاقت محمد دخترای هرزه و هرجایی تو خیابونه نه تو!

\_ افشین! نگو اینجوری..محمد..

افشین نداشت حرف بزnm و عربده کشید:

بازم میخوای ازش دفاع کنی؟ آررره؟ الانم که خودت با چشات لاس زدناشو با دختره دیدی، بازم میخوای منکرش شی؟ چرا انقدر خری تو؟ هااان؟

عصبی شدم.. منم داد زدم:

آره من خرم...خرم! تو راست میگی! خرم که ۳ سال از جوونی و عمرمو پای یه نامرد عوضی هدر دادم و اون داشت تو این مدت به ریش نداشتم

میخندید و ککشم نمیگزید! خرم که هنوزم حاضر نیستم بشنوم که درموردش بد میگن! خرم که بازم امید دارم اشتباه دیده باشم! خرم که باز حس

میکنم محمد منو دوس داره..خرررررررررررررر! آره خرم! یه خر عاشق!

داد میزدم و تموم بدنم میلرزید..میخواستم تلافی خورد شدنمو سر افشین خالی کنم! میخواستم سبک شم..

افشین که دید عصبیم، صداشو آورد پایین و نرم تر گفت:

زنده ش نمیزارم! حق نداشت با تو این کارو کنه نفس!

منم صدامو آوردم پایین و با صدایی لرزون گفتم:

الان هیچ کاری نباید بکنیم!

\_ منظورت چیه؟ یعنی بشینیم دست رو دست بزاریم تا اون عنتر به تموم معنا هر گوهی دلش خواس بخوره؟

\_ به وقتش افشین! الان وقتش نیس..

\_ من ازش به این راحتیا نمیگذرم نفس! حتی اگه تو راحت بی خیالش شی!

\_ افشین! دلم نمیخواد خورد شدنمو ببینه! نمیخوام ببینه دارم چی میکشم و بعدش به خودش بنازه که هنوزم نفس دوسم داره! نمیخوام ببینه

چقدر تو عذابم! دلم نمیخواد بهش التماس کنم! از این کار بیزارم افشین! من محمد و دوس داشتم و دارم! ۳ سال باهش بودم.. ۳ سال تموم

زندگی و عشقم بود! اما من عشقم نبودم! یا لااقل وقتایی عشقم بودم که تنها بود و کسی و نداشت! من..من یاد میگیرم چه جوری بدون

محمد زندگی کنم! نمیخوام دیگه باهش بمونم..من نمیتونم با کسیکه یه بار بهم خیانت میکنه و پشت میکنه به قول و قرارای ۳ سالمون، بمونم!

نمیخوام آویزونش باشم! نمیخوام فکر کنه خرم و نمیفهمم داره بهم زیر زیرکی خیانت میکنه و من حالیم همیشه! اما..اما افشین! نمیزارم یه قطره

اشکمو هم ببینه! تا آخر عمرش حسرت دیدن اشکمو ناراحتیمو به دلش میزارم! نمیزارم خورد شدنمو ببینه!

اشکام راه گرفت..دلم آتیش گرفته بود! افشین اخماش تو هم بود! غم و ناراحتی تو چشاش موج میزد! سرشو انداخت پایین! دستاشو تو جیب

شلوارش فرو کرد و با نوک انگشتای پاش به تیکه کاغذی که رو موکت کف اتاق افتاده بود ضربه زد و تیکه کاغذ چند سانتی جلوتر رفت!

صدای زنگ آیفن اومد..

\_ غذا رو آوردن..میخوری؟

سرمو به نشونه ی " نه " تکون دادم ..افشین پوفی کشید و زیر لب گفت: اشتهای منم کور شد!

افشین بدون حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون و در رو بست! سرمو رو زانوهای در هم گره خورده م، گذاشتم! حالم خیلی بد بود..چقدر طعم

خیانت تلخ و دردآور بود! چقدر بد بود رویای چند ساعت در کمتر از ۲ دقیقه نقش بر آب بشه! چقدر تلخ بود، خودت شاهد از بین رفتن آرزوها و

رویاهای چند ساعت باشی! من حتی برای بچه ی خودمو محمدم اسم انتخاب کرده بودم! انقدر به پایان خوش این عشق ایمان داشتم که خودمو

با محمد تو تموم جای جای تهران تصور کرده بودم و تا چند سال بعد از ازدواجمونم تو ذهنم مجسم کرده بودم! این انصاف نبود که همه ی اون فکر

و رویاها و آرزوهایم در عرض چند دقیقه دود شه بره هوا! محمد ۳ سال زندگیم من بود! تموم امیدم بود! من هر شب به بودن کنار محمد فکر میکردم

و خوبام میبرد..برام سخت بود ازش چشم بپوشم!سخت بود و دردناک! محمد ۳سال تموم قلبمو مال خودش کرده بود! هر چند قبل از اون ۳سال

محمد و دوس داشتم اما خوب تو این ۳ سال عشقم بهش بیشتر شده بود!

یا اس ام اسی افتادم که نگار دو روز پیش برام فرستاده بود!

" چه تلخ است..! یادآوری سرآغاز عشقی که گمان می رفت..جاودانه باشد..!!"

چقدر از این اس ام اسه بدم اومده بود و چقدر تو دلم این مدل عشقا رو مسخره کرده بودم و حتی یادمه گفته بودم به خودم که عشق من و

محمد جاودانه س و چشم حسودامون کور! فکر میکردم هیچ چیزی نمیتونه جلوی عشق من و محمد و بگیره، خبر نداشتم که عشق من و

محمدی در کار نیس! نمیدونستم این عشق یه طرفه و فقط از طرف منه! عشق دو طرفه ای در کار نیس!! همش ساخته ی خیالات و رویاپردازیای

منه! لعنتی!! محمد لعنتی!! چطور میتونی با من این کار و کنی و عین خیالتم نیاد! چطور میتونی به دو نفر همزمان بگی دوستت دارم و ککتم

نگزه؟! هییییییی...برای هزارمین بار اشک گونه مو خیس کرد..سرمو تو بالشتم فرو بردم و از ته دلم هق هق کردم!

چه ساده لوحانه بال بال زدن هایت میان بازوانم را باور کرده بودم  
نمیدانستم تمرین پریدن به هوای دیگر است!!

\*\*\*

با حوله ی آبی فیروزه رنگ مستطیل شکلم آب رو صورتمو خشک کردم! حوله رو به گیره ی تو دستشویی  
آویزون کردم و از دستشویی اومدم

بیرون! به آشپزخونه رفتم..بابا و افشین دور میز نشسته بودن و داشتن بی صدا صبحونه میخوردن! فقط  
صدای برخورد قاشق چایخوری با

استکاناشون میومد..سلام کوتاهی کردم..بابا سرشو بالا گرفت و لبخند کمرنگی بهم زد و جواب سلاممو  
داد..افشینم به سلام زیر لبی اکتفا کرد..

افشین ناراحت و دمق به نظر میرسید..به سمت کتری و قوری سفید رنگ با گلای ریز نارنجی رو گاز رفتم  
و برای خودم لیوانی چای ریختم..همیشه

چای و تو لیوان بیشتر قبول داشتم..از خوردن چای تو استکانای کمر باریک متنفر بودم..روبروی بابا و کنار  
افشین جا خوش کردم..خوشبختانه تو

خونمون هممون سحر خیز بودیم! افشین که صبح زود بلند میشد و با دوستاش میرفت دور دور و علافی تا  
شب! بابا هم که میرفت کارخونه..منم

که تو شرکت مشغول بودم! افشین اصلاً اهل کار کردن نبود..کلاً آدم مسئولیت پذیری نبود! بابا بارها به  
افشین اصرار کرده بود که بره تو کارخونه

ش و وردست بابا کار کنه اما افشین هر دفعه به بهانه ای از زیر حرف بابا در میرفت و تا چند روزی جنگ  
اعصاب داشتیم با غرغرای بابا!

بابا لقمه ای پر ملات تو دهنش گذاشت و در حالیکه لقمه رو می جوید رو بهم کرد و گفت:

زودتر آماده شو تا سر راهم تو رو هم برسونم!

افشین قبل اینکه بزاره من حرفی بزنم فوری گفت: خودم نفس و میرسونم!

چه عزیز شده بودم!!

بابا ابروهاشو داد بالا و لقمه ی تو دهنشو قورت داد و رو به افشین گفت:

مگه تو قراره جایی بری؟ سر صبحی کجا میری؟ سر کار که نمیری..نکنه میخوای با اون رفیقای علاف تر  
و بی عار تر از خودت، بری کله پزی؟

پوفی کشیدم..مطمئن بودم همین جمله ی پر از طعنه ی بابا، شروع به دعوی حسابی میشه!

بخاطر اینکه جلوی دعوای احتمالی بابا و افشین و بگیرم، سریع پریدم وسط و گفتم:

من خودم میرم! نیازی ندارم یکی از شماها منو برسونه! راه دوری نیس..یه کورس ماشین سوار میشم و میرم..

افشین بی توجه به حرفای من، رو کرد به بابا و در حالیکه از حرص فکش منقبض شده بود با صدای دورگه ای گفت:

اول صبحی انگار خیلی دوس دارین اعصاب منو داغون کنین نه؟

بابا اخماشو در هم کرد و صداشو کمی بالا برد و گفت:

تا به فکر یه شغل خوب و یه کاسبی برای خودت نیفتی، وضع همینه! دوس نداری حرف بشنوی برو سر کار! باید یاد بگیری دستتو بکنی تو جیب

خودت..من تا کی میتونم پول الواتی و خوشگذرونیای تو رو بدم؟ هان؟ زیادی تو ناز و نوازش بزرگ شدی..باید یاد بگیری واسه رسیدن به خواسته

هات زحمت بکشی و به سختی به دستشون بیاری!

افشین عین اسپند رو آتیش از جا بلند شد..از جیب شلوار جین ذغالی رنگ مارکدارش سوییچ ماشینشو در آورد و رو میز روبروی بابا پرت کرد و گفت:

اگه منظورتون این ابو قراضه ایه که برام خریدین باید بگم ارزونی خودتون! لازمش ندارم..

بابا که برای دعوا مصمم شده بود، گفت:

فقط همین سوییچ از من به تو رسیده؟

افشین به درجه ی آخر خشمش رسید..رگ گردنش متورم شده بود..داد زد:

من دیگه اعصابی برای جنگ و دعوای شما ندارم..میفهمین؟ از این بحثای تکراری خسته شدم..خسته شدم..!

افشین با سرعت جت از آشپزخونه رفت بیرون!

بابا داد زد:

با تو حرف زدن مثل کوبیدن آب تو هاونه..به هیچ دردی نمیخوره..

صدای افشین از تو هال اومد:

شما که میدونین حرفاتون رو من اثری نمیزاره، پس چرا تمومش نمیکنین؟

بابا زیر لب با حرص گفت: پسره ی خر!

برام این دعوایا و این سر و صداها عادی شده بود! عادت کرده بودم که هر روز صبح دعوای تکراریه بابا و افشین و بشنوم..تقریباً هفته ای دو، سه

بار شاهد دعوی این دوتا بودم! افشین اهل کار کردن نبود و همین مفت خوردن و خوابیدنش، لج بابا رو درمیآورد و دعوا راه میداخت! بابا مرد اهل کار و مسئولیت پذیری بود و دوس داشت افشینم مثل خودش بشه و قبول کردن این موضوع که افشین عین خودش نیس و تو اوج جوونیه و به فکر کار کردن و پول درآوردن نیس، براش خیلی سخت بود!

بابا با حرص قولویی از چابیش خورد.. از جا بلند شد و رو بهم گفت: تا میرم ماشین و روشن کنم توأم زود بیا..

فوری گفتم: من خودم میرم! باران قراره بیاد دنبالم.. بهم زنگ زد گفت ساعت ۷ نیم میاد دنبالم..

بابا مشکوک نگام کرد.. فکر کرد دارم بهش دروغ میگم.. اما دروغی نگفته بودم.. صبح که گوشیمو روشن کرده بودم اس باران و دیدم که گفته بود

میاد دنبالم که منو برسونه شرکت و تو راهم باهام درمورد موضوعی حرف بزنه! هر چند خوشم نمیومد مثل این دختر ابتداییا بابا منو برسونه

شرکت و همیشه به دنبال بهونه ای بودم که بابا بی خیال من شه اما اینبار واقعاً بهونه ی توپی دستم اومده بود و به این سادگیا نمیزاشتم از دستم بره.. بابا " باشه" ای گفت و خدافظی کرد و رفت.. صدای بسته شدن در ورودی اومد.. پوفی کشیدم.. بابا مرد جدی و سختگیری بود.. گاهی واقعاً ازش خواه ناخواه حساب میبردم و بعضی وقتام عین چی ازش میترسیدم.. اما خداییش قلب مهربون و دلسوزی داشت.. خیلی به فکر آسایش من و افشین بود و از هیچ زحمتی برامون دریغ نمیکرد.. زیادی هوامونو داشت.. اما خوب گاهی وقتام رو بعضی چیزا حساس بود و گیرای الکی میداد.. افشین اومد تو آشپزخونه.. بلیز اسپورت نارنجی رنگی با خطای زرد پوشیده بود.. این رنگ خیلی بهش میومد.. یه شال چروک سفید رنگم دور گردنش شل و ول انداخته بود و گردنبند فروهر استیلشو رو بلیزش انداخته بود... عادت نداشت موهاشو سیخ سیخی یا مدلای عجیب غریب

دیزاین کنه واسه همینم موهاش معمولی به سمت بالا بود.. عاشق این یک سوم ریش مربعی کوچولوی زیر لبش بودم.. نازش میکرد!

افشین عاشق موهای بلند بود..

حتی یه بارم موهاشو تا نوک شونه هاش بلند کرده بود که همین کارش باعث یه دعوی حسابیه ۱ ماهه بین خودشو بابا شده بود و ۱ ماه تموم

خونه مون شده بود جنگ جهانی!! بابا و افشین سایه ی همو با تیر میزدن و هر روز به سمت هم ترکش پرت میکردن و هر روز یکیشون زخمی

میشد..چه روزای بدی بود.. آخرشم افشین خسته شد و موهاشو از ته تراشید..بابا چقدر بهش طعنه زده بود که دو تا دختر دارم و حتی یه بارم

بهش گفته بود بیا دخترم موهاشو برات گیس ببافم! همین کارای بابا حرص افشین درآورد و باعث شد از حرصش یه سالی موهاشو از ته بتراشه..

افشین زیادی غد و لجباز بود و بابا هم احترام نگه داشتن بزرگترا براش خیلی مهم بود..گای وقتا با خودم میگم که کاش مامان زنده بود..اگه زنده

بود خوب میتونست چه جوری روابط بین پدر و پسر و خوب کنه..اما من واقعاً نمیتونستم کاری کنم! افشین اصولاً به تیپش و لباسایی که میپوشید

خیلی حساس بود و همیشه لباساش مارکدار و گرون بود..قیافه ی خواستنی و خوبی داشت و در وهله ی اول به دل آدم مینشست..اندامشم

بدک نبود..هرکول نبود اما با دوستاش یه روز درمیون تو باشگاه پلاس بود!

\_ نفس؟ پاشو میرسونمت..

نیشمو وا کردم و گفتم: اونوقت با کدوم ماشین؟

افشین چپ چپ نگام کرد و گفت: چلاغ که نیستم برات از سر خیابون ماشین میگیرم..

\_ مگه خودم علیم که نمیتونم برم سر خیابون و ماشین بگیرم؟

\_ لیاقت تعارف کردنم نداری تو نه؟

ریز خندیدم و گفتم: ماشینمو که زدی داغونش کردی..نمیریش از تعمیرگاه بیاریش..

افشین سرشو خاروند و گفت: اومم..میدونی چیه نفسی؟ اون ماشین دیگه برات ماشین نمیشه..قیدشو به کل بزن..

\_ بله میدونم! اون تصادفی که جنابعالی تو جاده ی چالوس کردین، مطمئن بودم که باید قید عروسکمو برای همیشه بزنم..از اولشم خریدت کردم

که عروسکمو دادم دست تو! یادم رفته بود چه دست فرمون گندی داری..

\_ هی هی هی تند نرو..اولاً من پشت فرمون نبودم و عطا نشسته بود پشت فرمون و اون داشت رانندگی میکرد، دوماً نگران چی هستی بابا که

بهت قول یه پورشه ی سفید و داده..

\_ بابا از این قولای آبکی زیاد میده..یادت نیس چقدر حرص خوردم تا برام اون ماشین و خرید و آخرشم باهام اتمام حجت کرد که اگه یه خط روش

بیفته باید بی خیال ماشین دیگه ای شم..حالاام که زدی ماشینمو داغون کردی..من مطمئنم دیگه باید حسرت داشتن ماشین و به دلم بزارم..

\_\_ خوب بهت قول میدم رفتم سر کار با اولین حقوقم برات یه پراید صفر بخرم چطوره؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم: اولاً تو محاله حالا حالاها بری سر کار.. دوماً پراید میخوای بخری برام؟ اونوقت خجالت نمیکنی مائسین شاسی بلند

نازنینمو که زدی له و لوردش کردی و با یه پراید عوض کنی؟

افشین نیشش شل شد و گفت: میخوام زودتر بفرستم اون دنیا دیگه.. میگن مرگ حقه... اما پراید وسیله س...!

بعدشم قهقهه زد.. چپ چپ نگاهش کردم و براش زبونمو درآوردم و گفتم: کوفت!

میز و جمع کردم.. افشین گفت: نمایای پس؟

\_\_ خیر! اصلاً ببینم تو اول صبحی کجا میری؟

افشینت اخماشو در هم کشید و گفت: به توأم باید جواب پس بدم؟ بابا بس نیس برام؟

وقتی دیدم ناراحت شده، لبمو گاز گرفتم و گفتم: نه خوب.. فقط در حد یه سوال بود.

افشین مشکوک نگام کرد و گفتم: منم در حد یه جواب میگم که با بچه های میریم توچال.. دوس داشته ابشی حاضریم تو رو هم بعنوان سر خر ببرم..

افشین ابروهاشو برام بالا انداخت و یه لبخند دندون نما تحویل داد.. پسره ی سه نقطه ای!! به من میگه سر خر!!

\_\_ اوکی نیا.. این چه مدل نگاه کردنه؟ قلبم وایساد.. من میرم.. بابای بیبی..!

بدم میومد بهم میگفت " بیبی". حالا بیبی خوب بود واسه اینکه حرصمو دربیاره گاهی وقت " هوا" و " اکسیژن" و " جو" صدام میکرد و اسممو

مسخره میکرد! افشین رفت..

انقدر محو دعوی بابا و افشین بودم که محمد و از یاد برده بودم! باید سر فرصت سر از موضوع در میاوردم..

به اتاقم رفتم.. مانتوی ساده ی اداریمو پوشیدم و مقنعه ی مشکیمو هم رو سرم مرتب کردم.. کیف ساده ی چرم اصل مشکلی رنگمو رو شونه م

انداختم.. روبروی آینه وایسادم.. آرایشم خلاصه میشد تو یه مداد چشم و رژ آجری رنگ و یه ذره ریمل!.. مداد مشکلی چشای سبز یشمی رنگمو

بیشتر جلوه میداد و چشای سبز رنگم با اون رگه های مشکیه توش خیلی جذاب میشد.. زیادی خودمو تحویل میگرفتم.. موهای قهوه ای رنگمو که

از بدو تولدم همین رنگی بود و گاهی فک و فامیل از حسودیشون مدام با طعنه بهم میگفتن موهامو کدوم آرایشگاه رنگ کردم و منم با کمال پرروی

بهشون آدرس آرایشگاه قراضه ای و تو پایین شهر میدادم و حالشونو میگرفتم و یه وری رو صورتم ریختم!..



داشتم از پله ها میومد پایین که گوشیم زنگ خورد.. شماره ی نگار افتاده بود..

\_ الو نگاری؟

\_ الو نفس.. سلوم... خوفی؟

\_ سهلام ..مرسی خوبم.. تو چطوری؟

\_ منم خوبم..شرکتی؟

\_ نه هنوز..میخوام برم

\_ کجایی الان؟

\_ باران اس داده که میداد سر کوچه دنبالم..منم دارم از خونه میام بیرون!

\_ نفسی یه کاری میکنی؟ من دیرم شده..سر کوچه مون وایسادم..منتظر تاکسی ام که برم بیمارستان..ماشینم گیر نمیداد این وقت صبح! با باران

میااین دنبال من منو برسونین بیمارستان؟ امروز بابام مرخص میشه..باید برم کارای ترخیصشو انجام بدم..

\_ !..یه سلامتی...اوکی باو میایم..همونجا بمون میایم دنبالت..

\_ وای مرسی..منتظرتونم..بابای..

گوشیمو قطع کردم..بابای نگار چند روزی میشد آپاندیس عمل کرده بود و تو بیمارستان بستری بود..مرد خیلی خوب و مهربونی بود و نگار و خیلی

دوس داشت..خیلی با بابای نگار راحت بودم ..مامانم زن بدی نبود..اما جدی تر از باباش بود..

کفشای آل استار مشکی-سفیدمو پوشیدم و طبق عادت همیشگیم بنداشو دور مچ پام گره زدم و از خونه اومدم بیرون!

سرکوچه، پرشیای نقره ای رنگ باران و دیدم..باران پشت رل نشسته بود و با دیدنم، برام بوق کوتاه زد..با لبخند در جلوی ماشین و باز کردم و

نشستم..

\_ سلام باران جون..

\_ سلام عزیزم..خوبی؟

\_ مرسی بد نیستم..تو چطوری؟

\_ ای منم بدک نیستم..

باران مثل همیشه خوش پوش و شیک بود! موهای عسلی رنگ ترکیبیشو گیس ریز بافته بود و از زیر کلاه بافت درشت شکلاتی رنگی که رو

مواش گذاشته بود، بیرون ریخته بود! مانتوی سفید و جین آبی، تیپشو کامل کرده بود..چهره ی زیاد خوشگل و جذابی نداشت، اما خیلی به

ظاهر و تیپش میرسید و بخاطر همینم خاطرخواه زیاد داشت..ماشین از جا کنده شد..

نگامو به پنجره ی ماشین دوختم..شیشه رو کمی پایین کشیدم..عاشق صبحای زود بودم! هواش خیلی خنک و خوب بود و به آدم حس طراوت و

تازگی القا میکرد..باران دستگاه پخش ماشین و روشن کرد..آهنگ ملایمی که پخش میشد فضا رو لایت تر کرد!

\_ باران؟

باران نگام کرد و گفت: جونم؟

\_ درمورد چی میخواستی باهام حرف بزنی؟ طوری شده؟

باران خم شد و صدای آهنگ و کم کرد و گفت:

میگم بهت! عجله نکن! بزار بریم یه جای خلوت!

\_ اما باید بریم دنبال نگار!

چشای باران گرد شد..نگام کرد و با تعجب گفت: نگار؟!

\_ اوهوم! بهم زنگ زد، گفت ماشین گیرش نیومده..مثل اینکه باباش امروز مرخص میشه و منم به جای تو بهش گفتم میریم سراغش!

باران به جلوش خیره شد..اخم ظریفی بین دو تا ابروش معلوم بود..

\_ کار بدی کردم باران؟! زنگ بزنی بهش بگم نمیریم دنبالش؟

باران سرد گفت: نه..مهم نیس! حرفی که میخوام بهت بگم حالا خیلی هم مهم نیس که پیش خودت فکر کنی مسئله ی مرگ و زندگیه!

\_ موضوع چیه؟

\_ هیچی بابا..میخوام بگم که..امین ازم خواستگاری کرد..

شوکه شدم! با ناباوری و دهنی باز گفتم: ————— جدی میگی؟ کی؟

\_ آره جدی میگم! دو روزی میشه!

\_ پس بالاخره خون به مغزش رسید..! ای ول بابا..توأم حتماً زودی اوکی و دادی و پریدی بغلشو ماچشم کردی، آره؟

باران اخم رو پیشونیشو غلیظ تر کرد و گفت: بهش جواب منفی دادم!

وا رفتم..باور جواب منفیه باران برام خیلی خیلی سخت بود!

\_\_ تو حالت خوبه باران؟ بهش جواب رد دادی؟ تو که خودتو کشتی تا نظر امین عوض شه..پس چی شد؟ چه مرگته؟

\_\_ من عاشق امین بودم! سر حرفم هستم..اما..میدونی چیه نفس! وقتی ۲ سال تموم به پاش موندم و هر بار غرورمو خورد کرد و من بازم رفتم

سمتش..اما الان یه ماهه دیگه اون حسی که بهش داشتم و ندارم نفس! امین برام دیگه اون آرزوی محال نیست..از بس منو پس زده، دیگه

عشقی برام نمونده که به پاش بریزم..وقتی بهم گفت دوسم داره و میخواد بیاد خواستگاریم، باورت میشه نفس که هیچ حسی بهم دست نداد!

هیچی..شده بودم عین یه مرده ی متحرک! قبلنا فکر میکردم روزی که امین بهم پیشنهاد ازدواج بده از خوشحالی سکنه میکنم و میمیرم اما اون

روز خیلی سرد بهش گفتم که حسی بهش ندارم و جوابم بهش منفی!

\_\_ تو رسماً خل شدی دختر! امین دوست داشت و داره..من بارها بهت گفتم که امین دوست داره..نگفتم؟ از کارا و حرکاتش تابلو بود که میخوانت

اما خوب چون غرور داشت لو نمیداد..

\_\_ مرده شور خودشو غرورشو ببرن..من دیگه به امین فکر نمیکنم..حالا نوبت اونه که بیفته دنبالم و التماس کنه که دوسش داشته باشم..!

\_\_ باران جدی میگی اینو؟ ولی اخه اون همه..

باران پرید وسط حرفم و با خشم گفت: همش خریّت محض بود! لیاقت نداشت..! امین مال من نبود و نیست..اون ۲ سالم تقصیر خودم بود که دود

شد و رفت هوا! از حالام امین باید تا آخر عمرش مثل سگ بیفته دنبالم! راستی نفس؟

\_\_ هوووم؟

\_\_ قضیه ی تو و محمد تا کجا پیش رفته؟ میاد خواستگاریت دیگه نه؟

لب و لوجه م آویزون شد..بغض راه گلومو بست..اگه اتفاق دیروز نبود، الان باید به فکر لباس برای مراسم خواستگاریم می بودم! اما همه چی

خراب شد..همه چی...! با صدای خفه ای گفتم: ازش وقت خواستم که فکر کنم! فکر نکنم به درد هم بخوریم!

باران با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

وا..تو که از من خل تری! تو که جونتم واسه محمد میدادی..چی شد پس؟ چرا اینو میگی؟ تو ۲ ساله عاشق محمدی، چطور شد که یهو بی به این

نتیجه رسیدی که به درد هم نمیخورین؟ اصلاً مگه قرار نبود محمد تا آخر ماه بیاد خواستگاریت؟

بغضمو قورت دادم..حس خفگی داشتم..نگامو از باران گرفتم..زیر لب با بغض گفتم: چیزی نپرس!

باران سکوت کرد..فهمید حال خوب نیس و دیگه بحث و ادامه نداد..

دلم گرفت...! چرا به اینجا رسیدم؟! کجا رو اشتباه کردم؟ راه و عوضی رفتم؟ کجای محاسباتم اشتباه بود که اینجوری آرزوها و رویاهام نقش بر آب

شد و گند زده شد به زندگیم؟!!

بالاخره به محل قرارمون با نگار رسیدیم..نگار با تیپ ساده ی همیشگیش منتظرمون بود..دختر تو دل برویی بود..

پوست سفید و صاف و بدون لکی داشت..خیلی کم پیش میومد که از لوازم آرایش و کرم پودر استفاده کنه..خیلی آرایش میکرد فقط در حد یه مداد

و برق لب بود..پوستش زیادی خوب بود و همیشه لج منو با این پوستش درمیآورد..! انقدر خوشم میومد منم بدون کرم پودر، پوستم اینطوری

شفاف و صاف باشه! یه مقنعه ی ساده ی مشکی سرش کرده بود و موهای طلایی رنگ لختشو یه وری تو صورتش ریخته بود..موهاشو رنگ کرده

بود و رنگ روشن موهاش خیلی به صورت سفیدش میومد..نگار برخلاف چهره ی مظلوم و آرومش، ذات شیطونی داشت و کسی باورم نمیشد نگار

با این قیافه ش، شیطون باشه! نگار با سر و صدا سوار ماشین باران شد و با پشت دستش محکم کوبید پشت گردنم.. "آخ"م دراومد..

\_ هووووی خره تو چرا ماشینتو نیاوردی پ؟!

از درد ضربه ای که نگار پشت گردنم زده بود، صورتم جمع شد..دستم رو جای ضربه گذاشتم و اروم مالیدم..

\_ ای درد بگیری مگه مرض داری آخه؟ چرا تا به من میرسی راه به راه جفتک میندازی الاغ..

نگار سرشو کنار گردنم آورد و گفت: قربونت برم من! جون نفس، کتک خورت ملسه!

یه دونه کوبیدم به بازوش و با حرص گفتم: خفه!

باران بلند خندید..

نگار خودشو عقب کشید و گفت: نگفتی چرا ماشینتو نیاوردی..

درد گردنم بهتر شده بود..

\_ مگه بهت نگفتم افشین ماشینمو برده شمال؟ همونجا کلک ماشین نازنینمو کند دیگه..

باران قهقهه زد و گفت: وقتی گفتم افشین ماشینتو برده به جون خودم چنین روزی و حدس زده بودما..

نگارم خندید و گفت: پس موندی بی ماشین؟ آخیسی عسیسم... حالا قراره برات ماشین بخره؟

نه باو.. توأم دلت خوشه ها.. افشین گور داره که کفن داشته باشه آخه؟ از افشین خیری به من نمیرسه.. کلاً قید ماشین و زدم!

نگار، باران و مخاطب قرار داد و گفت: تو کجا میری؟ امروز شدی سرویس شخصیه نفس؟

باران چینی به بینی ش داد و گفت:

نه! منم جایی کار داشتم گفتم برم سر راهم نفسم برسونم شرکت!

صدای نگار و شنیدم: اما نفس گفت باهاتش کار داشتی که اومدی دنبالش..

باران نگاه پر از حرصی بهم انداخت.. تو دلم هر چی فحش +۱۸ که بلد بودم نثار روح پر فتوح نگار کردم.. دختره ی دهن لق!

باران قیافه ی خونسردی به خودش گرفت و گفت: میخواستم از ش بپرسم شرکتشون نیروی جدید نمیخواد..

نگار با ذوق گفت: مگه دنبال کار میگردی تو؟

این نگارم تا سر از کل ماجرا درنیاره، ول کن نیستا.. دخترم انقدر فضول!!

باران اخماشو در هم کشید و با لحنی که معلوم بود حوصله ی سوالای پشت سر هم نگار رو نداره، گفت:

آره دیگه! هر چی باشه از بیکاری و علافی که بهتره!

نگار سکوت کرد.. از اینکه نگار لال شد، نفس عمیقی کشیدم..

صدای زنگ اس ام اس اومد.. مال من که نبود.. نگار گفت: باران برا تو اس اومد؟

باران زیر لب گفت: او هوم!

دم بیمارستان رسیدیم و نگار پیاده شد و رفت.. بعد از نیم ساعت باران منو رسوند دم شرکت.. به موقع رسیده بودم!

باران گوشیشو از تو کیفش درآورده بود و داشت صفحه شو چک میکرد.. لبخند محوی هم گوشه ی لبش دیده میشد..

\_\_ مرسی باران جونى.. امروز خیلی افتادی تو زحمت.. من برم دیگه.. بای عزیزم!

باران نگاه بهم انداخت.. نگاهش با تموم نگاهایی که تو این چند سال بهم انداخته بود، فرق داشت! یه غرور خاص و اعصاب خردکنی تو نگاهش و

حالتای صورتش موج میزد که حالمو بد میکرد.. باران با همون نیشخند رو لبش زیر لب خدافظی کرد.. فوری از ماشینش دور شدم.. این باران چش

شده بود!! به سمت شرکت رفتم..

گوشیمو چک کردم.. نه خیر! هیچ خبری از محمد نبود.. نه اسی.. نه میسی..!! هیچی!! بله دیگه.. نو که اومد به بازار نفس خانوم، شما میشی دل

آزار..! انقدر سرش گرم دوست دختر جدیدشه که اصلاً یادش نیست یه نفسی هم بوده.. آهی کشیدم..! رو صندلیم نشستم..

منشی شرکت مهندسی جناب راد بودم و میز کارم تو دو قدمی اتاق جناب راد بود.. یه سال و خورده ای میشد که تو شرکت جناب راد مشغول

بودم و از جناب راد و محیط کارم خیلی راضی بودم! جناب راد مرد خیلی متشخص و مودبی بود و خیلی هوای منو داشت..

سیستمرو روشن کردم و تا بالا اومدن ویندوز چند دقیقه ای معطل شدم.. پوشه ها و کاغذای رو میزمو زیر و رو کردم تا برگه ی موردنظرمو پیدا

کنم.. اوووف رو میز چه خبر بود!! دختر منظمی نبودم و همیشه ی خدا رو میز کارم پر بود از برگه و کاغذای باطله و هزار آت و اشغال دیگه! حتی یه

بارم جناب راد با لحنی مهربون بهم تذکر داد که میزمو جمع و جور کنم تا بتونم زودتر وسایلمو پیدا کنم.. اما کو گوش شنوا! انگاری اینجوری بیشتر

فاز میداد بهم، که برای یه برگه ی A4 کل میز و زیر و رو کنم و آخرش برگه رو تو کشوی میزم پیدا کنم و خستگیم به کل در بره! یه بارم نظافتچی

شرکت، خانوم یگانه که زن مسن و خیلی زحمتکش و مهربونیه، از سر دلسوزی میزمو مرتب کرد و من مخشو تا آخر هفته تیلبت کردم تا جای

وسایلمو بهم بگه، اون بیچاره م دیگه پشت دستشو داغ کرد که دیگه طرف میز من پیداش نشه! کلاً روابطم با بقیه ی همکارام خوب و صمیمی

بود. البته کسی زیادی هم رو نمیدادم.. اما خوب میشد گفت آدم خوش برخورداری بودم..!

داشتم تو پاور پوینت متن موردنظرمو اصلاح میکردم که مهندس الناز سلوک به سمت اومد.. دختر خوبی بود و تو شرکت زیادی با هم مچ بودیم..

\_ سلام به به نفس خانوم.. چطوری تو؟

\_ ببین کی اومده.. سلام خانوم مهندس.. احوالات شما؟ من که خوبم..

\_ منم بد نیستم..

\_ چه خبرا؟

\_ مگه خبر نداری؟

\_ چی و؟

اصولاً هر خبر جدیدی که میشد اولین کسی که خبردار میشد و منو از این خبرای جورواجور تو شرکت بی نصیب نمیذاشت؛ الناز بود..!

\_ جناب راد سکنه کرده..

کپ کردم..

\_ چی؟ راست میگی؟ چطور ممکنه آخه.. دیروز که خوب بودن..

\_ بله دیروز خوب بوده.. اما وقتی سوار ماشینش میشه که برگرده خونه، پشت فرمون سکنه میکنه.. الانم تو بخش آی سی یو بستریه..

\_ چرا اینجوری شد؟

\_ دکتر گفته که فشارای عصبی و اینجور چیزا باعث سکنه ی جناب راد شده..

\_ الان حالشون چطوره؟

\_ فعلاً که هیچ تغییری نکرده و بستریه!

\_ وای چه بد! خیلی ناراحت شدم.. پس پنی نمیان شرکت؟

\_ وا نفس.. خل شدی؟ میگم بیچاره رو تخت بیمارستانه.. روحش پاشه بیاد شرکت؟

\_ پس شرکت تعطیله؟

\_ نه بابا.. اصلاً مرخصی به ما حروم شده.. قراره به جای جناب راد پسرش چند روزی تا خوب شدن پدرش بیاد اینجا..

\_ پسرش؟ مگه جناب راد پسر داره؟

\_ اینجوری که شنیدم یه پسر ۲۹ ساله داره.. که چند سالی خارج درس خونده و چند سالی هست برگشته ایران! از مهندس عیوضی شنیدم که

پسر با مسئولیت و خیلی واردیه و تو آلمانم تو یه شرکت مهندسی کار میکرده و خیلی موفق بوده اما بخاطر تنهایی پدرش مجبور میشه برگرده

ایران!

\_ او هوم.. امیدوارم زودتر جناب راد خوب شن و برگردن شرکت..

\_ خدا کنه! میترسم پسرش از اون عقده ایای تازه به دوران رسیده باشه و پدرمونو دربیاره!

داشتم به جناب راد و پسرش فکر میکردم که در باز شد و مهندس سروش اخوان؛ مدیر عامل شرکت و خواهرزاده ی جناب راد، وارد شد..

من و الناز از جامون بلند شدیم و به سروش سلام دادیم.. سروش مثل همیشه با خوشرویی و لبخند جواب هر دومونو داد.. پسر مودب و مهربونی

بود. هیکل ورزشکاری و خوش استایلی داشت.. چهره ش خیلی شیطان بود و ذانتم شر بود! چشمای قهوه ای تیره و موهای کوتاه مشکی..!

گفتم: آقای اخوان! جناب راد حالشون چطوره؟ تشریف نیارن؟

سروش نگاهی به الناز انداخت.. لبخند دندون نمای بامزه ای زد.. انگار میخواست بگه که چطوری با وجود الناز از خبرا محروم موندم! خنده مو به زور

قورت دادم.. النازم که متوجه منظور سروش شده بود، سرخ شد و سرشو انداخت پایین.. سروش لبخند ملیحی زد و گفت:

نه نمایان فعلا شرکت.. حالشون مساعد نیس.. گمون نکنم بتونن تا چند ماه آینده بیان شرکت! ولی از چند روز آینده پسرشون میان اینجا!

الناز گفت: چطور آدمی هستن؟

سروش گفت: من با ماهان خیلی صمیمیم! پسر خوبی.. تو کارش سختگیره و خیلی پسر جدی و با مسئولیتی.. مطمئنم مثل جناب راد میتونه اینجا رو به

همون خوبی اداره کنه!

سروش عذرخواهی کوتاهی کرد و به سمت اتاقش رفت.. برام اومدن یا نیومدن پسر جناب راد ذره ای اهمیت نداشت و برام مهم نبود که اخلاقش

چه جوریه.. چون زیاد با من سر و کار نداشت و بیشتر باید مهندسای شرکت براشون رئیس جدید مهم باشه نه من که فقط یه منشیه ساده م! یه

چند روز میاد و میره دیگه.. موندنی که نیس! الناز بالاخره با کلی غرغر کردن و ابراز ناراحتی از ورود پسر جناب راد، رفت سمت اتاقش! به گوشیم

زل زدم.. چرا محمد ازم خبر نمیگرفت؟! چقدر برای خبر گرفتن ازم صبور شده بود! انقدر سرش گرم بود؟ آهنگ غمگینی از پوشه ی آهنگام تو

سیستم پخش کردم و اشکام راه گرفت.. بغضم این روزا زیادی لق شده بود و با هر آهنگی که میشنیدم، اشکام راه میگرفت! محمد باهام بد

کرد.. خیلی بد کرد..! کاش پسر عموم نبود! دوس داشتم انقدر سرمو تو کار گرم کنم که دیگه یه ذره هم به محمد و حماقتام فکر نکنم..!

دیر فهمیدم ..

خیلی دیر ...

" عزیزم "

" گلم "



"عشقم"

تکیه کلامش بود!

فصل دوم\*\*

به بخار کم جونی که از فنجون قهوه ی رو میزم بیرون میومد زل زده بودم و با شکلات تو دستم بازی میکردم..داشتم حرفا و کلماتی که میخواستم

به زبون بیارم و تو ذهنم کنار هم میچیدم تا درست و حساب شده حرف بزنم!

\_ نمیخوای حرف بزنی؟

سرمو بالا گرفتم..تو چشای مشکلی رنگش غرق شدم!! خدایا بهم کمک کن بتونم بدون بغض و بدون اشک حرفمو بزنم! خدایا نزار جلوش غرورمو

خورد کنم..خدایا بهم یه نیرویی بده که اشک نریزم! بغضمو که عین یه گردوی سفت تو گلوم بود، قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم

مسلط بشم! چشامو دوباره رو فنجون رو میزم ثابت کردم..نمیخواستم بهش نگاه کنم..میترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم و عین دخترای ضعیف

بزنم زیر گریه و اونم زیادی خوش به حالش بشه..

\_ نفس؟ چته؟ الان نیم ساعته ساکت و بدون حرف نشستی اینجا و زل زدی به فنجون قهوه ت! نمیگی چی شده؟ الان یه هفته س باهام سر

سنگین رفتار میکنی..چی شده؟ دلتو زدم؟ نمیخوای باهام باشی؟

خیلی وقیح بود که این حرفا رو میزد..چطوری روش میشد بهم بگه دلمو زده؟؟ با خشم و بغض و کینه نگاش کردم و گفتم:

من باهات سرسنگین رفتار میکنم یا تو؟ یه هفته س نه اس بهم دادی نه محض رضای خدا یه میس انداختی! اصلاً انگار برات مهم نیس که من

زنده م یا مرده! قبلنا انقدر بی خیال نبودی محمد؟ روزی ۱۰ بار اس میدادی و زنگ میزدی..اما چی شده که انقدر سرد شدی؟ انقدر برات بی

اهمیت شدم؟ چرا دیگه مثل گذشته نیستی؟ مثل ۳ سال پیش؟

چشای محمد گرد شد..انتظار این واکنش تند و تیز و ازم نداشت..فکر کنم اولین بار بود که اینجوری و با این لحن باهات حرف میزدم..هر وقتم

دعوامون میشد من کوتاه میومدم و چون دوش داشتم اگر م مقصر نبودم، تقصیرا رو به گردن می گرفتم تا قهرمون زیاد طول نکشه..اما این بار

چیزی برای از دست دادن نداشتم..محمد و خیلی وقت بود از دست داده بودم!!یه هفته ای از اون قرار ملاقات لعنتی و دیدن محمد با اون دختره

میگذشت و من تو برزخ خیلی بدی گیر افتاده بودم! محمد قلوپی از قهوه ی تو فنجونش خورد و گفت:

میشه بگی چی باعث شده انقدر تند و تیز حرف بزنی؟ میخوام بدونم! خیلی حرفات نیش دار شده نفس! تو حتی برام توضیح ندادی که چرا یه

هفته پیش نیومدی سر قرار، کسیکه باید طلبکار باشه منم نفس نه تو! تو زیادی خونسرد شدی نفس! یه هفته س ازت بی خبرم چون تو

نخواستی ازت خبر داشته باشم! جواب اس و زنگامو ندادی، چون برات بی ارزشم! من باید طلبکار باشم و تند و تیز حرف بزمن نه تو! دست پیش و

گیری که پس نیفتی؟ من واقعاً نمیفهمم چت شده..

خیلی دلم میخواست مکان عمومی و نادیده بگیرم و داد و هوار راه بندازم و بهش بفهمونم که خر و نفهم نیستم و میدونم با یه نفر دیگس! اما

نباید این کار رو میکردم! باید خونسردتر رفتار میکردم..یه هفته س دارم رو خودم کار میکنم که خودمو بی احساس نشون بدم و بعدش هر چقدر

دلم خواست بخاطر اون ۳ سالی که از دست رفت زار بزمن..اما این چند ساعته رو باید نقش یه دختر بی خیال و بی احساس و بازی کنم تا

حداقلش محمد نفهمه برام چقدر مهم بوده! باید محمد میفهمید که اونیکه مثل یه تیکه زباله دور ریخته شد، من نیستم! من باید بهش بگم که

دلمو زده، قبل از اینکه محمد بهم بگه! من باید بهش بگم دیگه جایی تو دلم نداره، قبل از اینکه جا نداشتم تو قلب محمد و بفهمم!

نه!!!

انگار ... تو مردِ رَفْتَنِ هَم نیستی ...

اینبار جایمان عَوَض !

تو بمان؛ مَن مَرَدانه می روم ...

مَرَدانه

تو چشای محمد زل زدم. سعی کردم تا میتونم حالت صورتمو سرد و خشک نشون بدم.. با صدایی رسا و محکم گفتم:

ما به درد هم نمیخوریم! بهتره همدیگه رو فراموش کنیم و یادمون بره یه زمانی یه قول و قرارایی با هم داشتیم!

چشای محمد تا آخرین حد ممکن گشاد شد.. یه لحظه عین منگولا زل زد به دهنم.. سرمو انداختم پایین و حلقه ی ساده ی تو انگشت دست چپمو

درآوردم و رو میز، روبروی محمد گذاشتم.. حلقه ای روزی نماد وصال من و محمد بود!! چقدر برام سخت بود..!

با بغض اما صدایی که خودمو کشته بودم تا نلرزه و محکم به نظر بیاد گفتم:

هر چی بین ما بود تموم شد! اینم آخر عشق ۳ساله ی ماس! این ۳ سال هر چی که گذشت چه خوب چه بد، چه تلخ چه شیرین، گذشت و دیگه

دلم نمیخواد ادامه پیدا کنه! آقای محمد برومند! پسر عموی گرام! برات آرزوی خوشبختی میکنم و امیدوارم یکی بهتر از من بیاد تو زندگیت! من دیگه..

صدام لرزید.. نتونستم جلوی لرزشمو بگیرم.. با بغض و صدای خفه ای گفتم:

من دیگه دوست ندارم!

خیسی گونه هامو حس کردم.. لعنتیا!! چقدر سخت بود موقع خدافظی جلوی ریزش اشکاتو بگیری تا سرازیر نشن و آبروتو نبرن!! فوری قبل اینکه

واکنش محمد و از شنیدن حرفام و ریزش اشکام ببینم، کیفمو از رو صندلی برداشتم و به سرعت نور از کافی شاپ خارج شدم! اشکام به پهنای

صورتم میریخت رو گونه م و میومد تا زیر چونه م! دهنم مزه ی شوری گرفته بود.. راه میرفتم و هق هق گریه میکردم..! برام سخت بود.. خیلی

سخت بود! گذشتن از محمد کار من نبود..! هنوزم موندم که چطوری تونستم بهش بگم دوستش ندارم! واقعاً خدا چه جرئتی بهم داد اون لحظه!

من با محمد ۳ سال زندگی کرده بودم! ۳ سال باهانش شب و روز بودم! محمد برای من همه چیز بود! بود؟! یعنی الان نیست؟ هییییی...

سخت بود که محمد که عشقم و تموم زندگیم بود حالا برام بشه یه دوست معمولی!! بشه همون پسر عموی قبل! درد داشت رابطه ی من و

محمد فقط بشه همون رابطه ی خونی بینمون!! سخت بود برام که عشق محمد و ببرم گوشه ی تاریک و بی نور قلبم و سعی کنم بهش فکر

نکنم! انگار یه وزنه ی ۲۰۰ کیلویی به قلبم بسته بودن.. به زور راه میرفتم.. نفس کشیدن برام سخت شده بود.. گلوکم به خس خس افتاده بود! به

سختی به ایستگاه اتوبوس رسیدم.. نیاز داشتم فکر کنم! بخاطر همین ترجیح دادم منتظر اتوبوس و ایسم و فکر کنم.. رو صندلیای ایستگاه اتوبوس

نشستم.. هنزفری مو تو گوشم فرو کردم.. اشکام میومد و من بی توجه به نگاه های متعجب و سرزنش بار اطرافیانم، تو عالم خودم غرق بودم..

صدای آهنگ و زیاد کردم.. هوا تاریک شده بود و من رو نیمکت سرد و فلزی تو ایستگاه نشسته بودم و اشکام راه گرفته بود..! اشکام همزمان با صدای آهنگ میریخت رو گونه م..!

تو که از اولشم جای من، یکی دیگه توی قلبت بود..

نگو به من که تو هر کاری کردی درسته، نگو حقت بود..

تو که از اسمم و عشقم و حسم و قلبم، دلتو کندی..

به چشای منه ساده ی بیکس تنها، داری میخندی..

همیشه دروغ میگفتی واسه من میمیری..

بگو عاشقم نبودی تو که داری میری..

به خدا همش دروغه که منو دوس داری..

تو که رو قلب من اینجوری پا میزاری..

بگو این دروغ دوست داشتنی و اینبارم..

باز بگو بی تو میمیرم.. بگو دوست دارم..

من که این همه دروغ تو رو باور کردم..

یه دفعه دیگه بگو.. بگو که برمیگردم..

تو که از اون همه حرفایی که به تو گفتم.. چیزی یادت نیس..

تو که میزاری میری و من اینجا میمونم با چشای خیس..

تویی که ازم گذشتن آسونه واست.. مته بازیچم..

چه جور می بهم میگفتی که مثل قدیما عاشقت میشم..

همیشه دروغ میگفتی واسه من میمیری..

بگو عاشقم نبودی تو که داری میری..

به خدا همش دروغه که منو دوس داری..

تو که رو قلب من اینجوری پا میزاری..  
 بگو این دروغ دوست داشتنی و اینبارم..  
 باز بگو بی تو میمیرم.. بگو دوست دارم..  
 من که این همه دروغ تو رو باور کردم..  
 یه دفعه دیگه بگو.. بگو که برمیگردم..

"مرتضی پاشایی-دروغ دوست داشتنی"

\*\*\*

\_ من نمیدونم این مهندس فروزان از کجا پیداش شد یهوپی؟

سرمو تو پرونده های رو میزم فرو بردم..

الناز با حرص ادامه داد:

وای خدای من! من چقد از این بشر خودشیفته بدم میآد! یه چند ماهی نبود از دستش راحت بودما.. من نمیدونم واسه چی دوباره برگشته!

من یکی که حوصله ی ناز و ادا و حس رئیس بازیشو ندارم!

نگامو از برگه های رو میزم به صورت از خشم سرخ شده ی الناز دوختم و گفتم:

واسه چی انقد خودتو اذیت میکنی آخه؟ مهندس فروزان برگشته و این حرص خوردنای الکیه تو چیزی و عوض نمیکنه! بعدش ما هر کدوممون

کارای خودمونو انجام میدیم و مهندس فروزان نمیتونه زیاد تو کارای بقیه دخالت کنه!

الناز پوزخندی زد و گفت: هه! تو چقدر ساده ای دختر! مگه تو اون دختره ی از دماغ فیل افتاده ی از خود راضی و نمیشناسی که این حرفا رو

میزنی؟ یادت نیست چند ماهی که اینجا بود چه آشوبی به پا کرد؟ یادت نیست چقدر بی خود و بی جهت سر بقیه داد و هوار میزد و حتی باعث شد

اون رحیمیه مادر مرده هم اخراج شه و کسی ازش نپرسه مشکلات با اون بدبخت چی بوده؟! نکنه یادت رفته که با توأم چند باری بحثش شد و

دعوای لفظی بینتون پیش اومد؟

\_ نه خیر الناز جون! یادمه.. همه رو یادمه! اما مهندس فروزان یکی از کلفتای سهامدارای شرکته و من چه خوشم بیاد ازش و چه خوشم نیاد، اون

میاد و کار خودشو میکنه! منم سعی میکنم زیاد آتو دستش ندم تا جنگ اعصابی هم با هم نداشته باشیم.. توأم سعی کن سرت تو کار خودت

باشه و کمتر خرابکاری کنی تا به جونت غر نزنه و داد و هوار سرت راه ننذازه!

الناز چهره ی دلخوری به خودش گرفت و گفت: ازش بدم میاد خو! ای خدا.. یه چن وقت نبود چقدر خوش بودیما! این از حال خراب جناب راد و اینم از

برگشتن فروزان! خدا به داد برسه با اومدن مهندس ماهان راد! حتماً اونم میخواد مثل مهندس فروزان پاچه بگیره دیگه! من نمیدونم واسه چی اون

دختره از سوئد برگشته ایران؟ مگه قرار نبود همونجا موندگار شه؟ باباش با جناب راد شریکه واسه چی خود ایکبیریش میاد اینجا؟

از دست غرغرای الناز کم کم داشتم کلافه میشدم.. چند روزی میشد حوصله ی چیزی و کسی و نداشتم و تا همینجاشم که از کوره در نرفته بودم

خیلی احترام الناز و نگه داشته بودم! کلافه و بی حوصله نگامو رو صفحه ی مانیتورم ثابت نگه داشتم و گفتم:

من الان کلی کار ریخته سرم! مهندس رادم قراره بیاد و من باید تموم کارا و ردیف کنم که مشکلی پیش نیاد پس لطفاً نشین اینجا و عین پیرزنا دم

گوش من غرغر کن! پاشو برو تو اتاقت و به این فکر کن که مهندس فروزان برخلاف میل خیلیا قراره بیاد اینجا و توأم مجبوری هر جوری هست

باهاش کنار بیای و بهتره آتو دستش ندی... اوکی؟

الناز که مشخص بود از حرفام خوشش نیومده، با ناراحتی و بدون هیچ حرفی از رو صندلی بلند شد و به سمت اتاق مشترکش با مهندسین ناظر

رفت..! از دست خودم عصبی شدم! بد باهانش حرف زده بودم! به الناز بیچاره چه مربوط که من عصبیم و حوصله ندارم؟ هر چی دق دلی داشتم و

میخواستم سر دور و بریام خالی کنم! عینک مطالعه ی فرم مشکی رنگمو رو میز کارم گذاشتم و با انگشت سبابه و شصت دست چپم، گوشه ی

چشامو محکم فشار دادم و سعی کردم به اعصابم مسلط شم! زیادی حساس شده بودم و زود از کوره در میرفتم! همشونم مقصرش محمد بود!!

مهندس کیمیا فروزان، دختری حدوداً ۲۶، ۲۷ ساله بود که زیادی رو مد پیش میرفت و همیشه بخاطر رنگ موهای بور و آرایش غلیظ رو صورتش و

تنیای عجیب غریبی که میزد؛ حسابی جلب توجه میکرد و نظر خیلی از مردا و حتی زنا رو متوجه خودش میکرد.. عاشق پست و مقام بود و دختری

بسیار جاه طلب بود! چند ماهی میشد رفته بود سوئد، اما حالا برگشته بود و سروش اخوان خبر داده بود که به زودی تو شرکت مشغول میشه!

پدرش سهامدار شرکت بود و تقریباً سهامش با سهام جناب راد کبیر برابری میکرد.. بخاطر همینم نفوذ جناب فروزان و دخترش تو شرکت زیاد بود و

همین باعث شده بود کیمیا زیادی حس رئیس بازی بهش دست بده و بره رو اعصاب همه! اخلاق کیمیا زیادی خاص بود! مغرور، خودخواه، افاده

ای و فوق العاده غیر قابل نفوذ! تو کارش خیلی جدی و سختگیر و بداخلاق بود و به کسی رو نمیداد.. گاهی هم انقدر سختگیر باش الکی و از سر

لجبازی بود که حرص طرف و درمیآورد و رو نرو طرف دراز نشست میرفت! منم مثل الناز و خلیای دیگه از بازگشت کیمیا دل خوشی نداشتم و

احساس رضایت نمیکردم، اما خوب کاری از دست کسی ساخته نبود..! ماهان راد و هنوز ندیده بودم و امور شرکت فعلاً موقتاً دست سروش اخوان

بود.. حس بدی نسبت به ماهان راد داشتم.. دوس نداشتم بیاد و جای جناب راد و تو شرکت بگیره.. ندیده و نشناخته ازش خوشم نمیومد.. امیدوار

بودم تا قبل از اینکه ماهان راد بیاد شرکت، جناب راد حالشون خوب بشن و خودشون بیان سر پست قبلیشون!

تو همین فکر بودم که گویشیم زنگ خورد.. شماره ی نگار افتاده بود..

\_\_ هوووم نگار؟ کاری داری؟

\_\_ هوووم و مرض.. این چه طرز تلفن جواب دادنه عبسی؟ به تو یاد ندادن سلام بدی؟

\_\_ اوکی.. اوکی.. چرا آب روغن قاطی میکنی؟ سلام عرض شد رفیق شفیق! احوالات؟ زودتر کارتو بگو که کلی کار دارم..

\_\_ درد بگیرنی نفس! خیلی بی ادب و بی شخصیت شدی.. اصلاً برو بمیر.. باهات کاری نداشتم!..

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید.. بیچاره! حالشو بد گرفته بودم! دلم نمیومد اذیتش کنم.. نگار بهترین دوستم بود و

همیشه بد اخلاقیا و بد قلبیای منو تحمل میکرد و این طرز حرف زدنم دور از انصاف بود.. شماره ی نگار رو گرفتم.. بعد از دو تا بوق خوردن جواب داد.

\_\_ هان؟ چیه؟ زود کارتو بگو..

خنده م گرفت! داشت تلافی میکرد.. درست عین بچه ها!

\_\_ لوس نشو دیگه.. به جون نگار سرم خیلی شلوغه! یه عالمه کار ریخته رو سرم!

\_\_ خیلی خری نفس! منو بگو زنگ زده بودم بگم بریم با هم دور دور تا یه کم هوای سرمون عوض شه! بی لیاقتی دیگه!

\_ الان که نمیتونم! اما قول میدم کارم تموم شد بیام دم خونتون.. اوکی؟

\_ ساعت چند میای؟

اصولاً دعوا و قهر کردنای منو نگار بیشتر از چند دقیقه طول نمیکشید و زود با هم آشتی میکردیم و این خیلی خوب بود! نه من کینه ای بودم نه نگار!

\_ هر وقت کارم تموم شد و از شرکت اومدم بیرون، بهت میس میندازم تا بیای دم کوچه تون!

\_ باشه پس میبینمت.. بای فعلاً!

\_ بای!

گوشیمو قطع کردم!

ساعت ۴ و نیم بود که بالاخره کارم تموم شد.. کش و قوسی به بدنم دادم.. پرونده های مهم و تو کشوی میزم جا دادم و درشو قفل کردم

کلیدشو زیر پد موسم گذاشتم! رو میزکارم پر بود از آشغال تیتاپ و ساندیس و پوست پرتقال! انقدر خسته بودم که بیخیال جمع و جور کردن میزم

شدم! هر چند اگر خسته نبودم عمراً دست به تمیزکاری میزم میزدم! کیف مارکدار سفیدرنگمو رو شونه م انداختم و از الناز خدافظی کردم و از

شرکت زدم بیرون! از اینجا تا خونه ی نگار اینا، راه دوری نبود و میتونستم پیاده ۱۰ دقیقه ای برسم اونجا! واسه همینم از خط ۱۱ محترم برای گز

کردن راه، استفاده کردم! داشتم از پیاده رو آروم آروم راه میرفتم که چشمم رو چهره ی آشنایی که چند متر ازم جلوتر و ایساده بود، ثابت موند!

نفسم کم مونده بود کلاً قطع شه! محمد بود..! دختری با قد متوسط که فقط نیم رخش به صورت غیر واضح مشخص بود، جلوش و ایساده بود و

داشتن با هم حرف میزدن! مطمئن بودم که این دختره، همون دختریه که تو کافی شاپ با محمد دیدمش! قدمامو آهسته کردم و سعی کردم

اسلموشن برم تا بیشتر دختره رو دید بزنم و بفهمم کیه! بعد از دو دقیقه دختره با محمد دست داد و خدافظی کردن.. محمد سوار ماشینش شد

برای دختره بوق زد و ماشینش در عرض چند ثانیه تو خیابون محو شد..! مطمئن بودم که دختره صد در صد من نمیشناسه، واسه همین تصمیم

گرفتم از کنارش رد شم و بفهمم کیه و چیکارس! قدمامو تند کردم.. دختره پشت به من و جلوتر از من داشت تو پیاده رو قدم میزد.. نگام رو موهای

قهوه ای دختره که از زیر شال حریر نازک سفید رنگش بیرون اومده بود، ثابت موند.. اندامش بی نقص و متناسب بود.. نزدیک دختره رسیدم! نفسم



بند اومده بود! ضربان قلبم به شمارش افتاده بود! سعی کردم به خودم مسلط شم.. نفس عمیقی کشیدم.. رسیدم به کنار دختره.. دوشادوش هم

بودیم.. از کنارش که خواستم رد شم از قصد تنه ای محکم بهش زدم که کیف دختره که رو شونه ش بود پرت شد کف پیاده رو! با یه حرکت تصنعی

برگشتم عقب و گفتم: وای ببخشید..

خواستم ادامه ی جمله مو بگم که چهره ی دختره، حرفمو تو دهنم نگه داشت!!! رو دختره زوم شدم..! لال شده بودم! نه.. نه.. این امکان

نداشت! چند بار پشت سر هم پلک زدم تا آگه خوابم، از خواب بیدار شم، اما هیچ تأثیری نداشت و باورم شد که بیدارم! داشتم درست

میدیدم.. خودش بود..! دهنم خشک شده بود.. تو قلبم از تپش و اضطراب چند لحظه پیش، خبری نبود! یه لحظه حس کردم دنیای جلوی چشمم،

تیره و تار شد..! چطوری این بلا سرم اومد؟ به دست کی؟.. به دست...! نفهمیدم چی شد که نقش زمین شدم..!

سوزشی رو دستم حس کردم.. آخ..! چشممو به سختی باز کردم! بوی الکل تو دماغم پیچید و حالت تهوعم بیشتر کرد.. چرا بیمارستان بودم؟! به

خوبی از بوی آمپول و الکل و مهتابی های دوردیفی سقف و سفیدپوشی محیط، فهمیدم که تو بیمارستانم! تموم اتفاقاتی که تا چند لحظه پیش،

شاهدش بودم، اومد جلوی چشمم! خواستم از جم بلند شم که صدای آشنایی اومد..

\_ نفس! بلند نشو.. بزار سیرمت تموم شه..!

سرمو به سمت صدا چرخوندم.. خودش بود! کسیکه این بلا رو سرم آورده بود! کسیکه خیلی راحت با من و زندگیم بازی کرد! چقدر وقیح بود که با

این لبخند ملیح و این چهره ی ریلکس داشت به جسم و روح نابود شده م نگاه میکرد!!

تموم خشم و نفرت تو دلمو، تو صدام ریختم و گفتم:

کی بهت اجازه داد که بهم لطف کنی و منو بیاری اینجا؟ هوووم؟

\_ نفس! آروم باش! تو یهو ولو شدی رو زمین و هر کسی جای من بود بدون هیچ فکری همین کار رو میکرد! چرا انقدر با نفرت حرف میزنی باهام؟

یعنی نمیدونست چه بلایی سرم آورده؟ داشت خودشو به نفهمی میزد؟ یعنی تن بی روح و خسته مو نمیدید؟

صدای زنگ گوشیم به گوش رسید.. خواستم به سمت گوشیم که رو میز کنار تخت بود، خیز بردارم که صداشو شنیدم:

نگاره! تا حالا ۱۰ بار زنگ زده.. بهش بگم کجایی؟

با خشم گفتم: لازم نکرده.. گوشیمو خاموش کن!

بدون هیچ حرفی به سمت گوشیم رفت و در کمتر از چند ثانیه، صدای زنگ اعصاب خوردکن گوشیم قطع شد!

با چشمای قهوه ای رنگ و آرایش غلیظی که رو صورتش سنگینی میکرد، لوند شده بود! اما به دل نمی نشست.. قیافه ش تو دل برو نبود و فقط به

مدد لوازم آرایش مارکدار، میشد بهش گفت خوشگل!! سعی کردم بغض تو گلومو قورت بدم..

با ناراحتی گفتم: فکر نمی کردم این بلا از طرف تو سرم بیاد!

تعجبی تو چهره ش نمی دیدم! پس میدونه منظورم چیه! خوبه که قصد نداره انکار کنه!!

\_\_ اشتباه میکنی نفس! من کاری نکردم! من فقط یه واسطه م! من هیچ ارتباطی با محمد ندارم! هیچی بین ما نیس..

نتونستم خشممو کنترل کنم و صدامو بردم بالا و در حالیکه بدنم از شدت خشم میلرزید گفتم:

بس کن دیگه! انقد برام فیلم بازی نکن! تا کی میخوای به این بازی مسخرت ادامه بدی لعنتی؟ هالان؟! من خر نیستم بهار!! چرا فکر میکنی

هیچی نمی فهمم؟ من با محمد دیگه هیچ نسبتی به جز دختر عمو و پسر عمو ندارم.. پس بهتره پنهون کاری نکنی و راستشو بگی!

بهار نگاهشو بهم دوخت.. ناراحتی و از تو چشماش میخوندم.. سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

نمیگم بی نقصیر بودم نفس! منم مقصر بودم.. مقصر بودم که شدم واسطه ی بین باران و محمد! مقصر بودم که وقتی محمد جلوی راهمو گرفت و

گفت خواهرم، باران و براش اوکی کنم، تو رو نادیده گرفتم و قبول کردم باران و باهانش دوست کنم! منم مقصر بودم میدونم اینو و پای تقصیرم

و ای میسم! اما نفس، محمد خودش اصرار کرد که میخواد با باران باشه.. بهم گفت تو دلشو زدی.. گفت از دختر ساده خوشش نمیاد.. گفت باران کیس

مناسبشه! بارانم که سر قضیه ی امین حسابی افسرده شده بود، وقتی فهمید محمد بهش پیشنهاد دوستی داده، قبول کرد با محمد باشه!

قبول کرد چون از امین ناامید شده بود.. محمد خودش اومد سراغ باران! پس مقصر اصلیه محمه نه من و باران!

یه لحظه خشکم زد..! باران؟! باران و محمد؟! باران با محمد دوست بود؟ دوست صمیمیم با عشقم ریخته بودن رو هم؟! دوستم بهم خیانت کرد؟

کسیکه همیشه رازدار و محرم درد و دلای من بود؟ کسیکه وقتی از دست محمد دلخور میشدم و باهانش قهر میکردم میرفتم پیشش شکایت

محمد می‌کردم، محمد و ازم گرفت؟ پیش دوست دختر محمد، از محمد گله می‌کردم؟! نه..نه این امکان نداره!!  
باران دوست صمیمیه منه!

یعنی..یعنی راحت بهم خیانت کرد؟ اون که میدونست من عاشق محمدم..اون که میدونست چقدر دوش دارم  
و چقدر به محمد وابسته م!! چرا

اینکار رو باهام کرد؟! با چشای گرد شده و دهن باز به بهار زل زده بودم!

بهار نگام کرد و با بغض گفت: به خدا نفس من فقط این وسط یه واسطه بودم! چند روزی هست باران و  
محمد دعواشون شده و باران جواب تلفنای

محمد و نمیده واسه همینم محمد از من خواست برم دیدنش تا باهام حرف بزنه و منم برم از دل باران  
دربیارم! به خدا راست میگم!

باور نمی‌کردم! اگه فقط امروز بهار و محمد و با هم دیده بودم، شاید حرفای بهار باورم میشد اما من بهار و  
محمد و تو کافی شاپ دست تو دست

هم روبروی هم دیده بودم!! محال بود بهار فقط واسطه ی بین محمد و باران باشه!! یعنی بهارم داشت به  
خواهرش خیانت می‌کرد؟! بخاطر کی؟

بخاطر محمد؟ محمد انقدر خاطرخواه داشت؟ قیافه ش معمولی بود اما خیلی سر و زبون داشت و همین  
خصلتش باعث میشد دخترا رو دور

خودش جمع کنه و همه محو زبونش بشن نه صورتش!

تو نی نی لغزان چشای بهار زل زدم و گفتم:

توأم داری خیانت میکنی بهار، آره؟ به خواهرت؟ بخاطر محمد؟ کسیکه با دختره مثل یه تیکه آشغال دور  
ریختنی رفتار میکنه؟ محمد با شماها

چیکار کرده که انقدر حیوون شدین؟ انقدر پست شدی که میخوای به بارانم خیانت کنی؟ من بس نبودم؟ من از  
محمد گذشتم میدونی چرا؟ چون

لیاقتش یکی مثل خودش!

اشک تو چشای بهار حلقه زد..مضطرب نگام کرد و گفت:

نفس! تو رو خدا..جون برادرت به باران چیزی نگو! من..من محمد و دوس دارم نفس! نمیتونم بدون محمد  
بمونم..اما باران! باران بخاطر انتقام از تو

قبول کرد که با محمد باشه!

\_ انتقام از من؟ واسه چی؟ مگه من چه بدی در حق باران کرده بودم؟

\_ باران به تو حسادت می‌کرد..حسادت می‌کرد که با محمد انقدر خوبی و انقدر همو دوس دارین اما اون تو یه  
نیم نگای از امین داره میسوزه..! واسه

همینم تصمیم گرفت به نخ دادنای محمد اوکی بده و باهانش باشه که تو رو بسوزونه تا توأم به محمد نرسی..تا  
یه نفر با درد تو دلش شریک

بشه..تا کمی آروم شه..تا آتیش دلش خاموش شه! اما من..من محمد و واقعاً دوس دارم..از ته دلم! نه از سر  
انتقام و کینه دوزی! محمدم منو

دوس داره و بهم گفت میدونه باران دوشش نداره و بخاطر چی باهانش دوس شده..محمد بهم گفته منو خیلی  
بیشتر از تو و باران دوس داره!

از این همه سادگی و حماقت بهار، داشت حالم بهم میخورد! باور کرده بود که محمد دوشش داره! ههه!  
چقدر احمق بود! پسری که به

دختر عموی خودشم رحم نمیکرد میخواد به بهار و باران رحم کنه؟ باران چرا با من مشکل داشت؟ فقط واسه  
اینکه من با محمد خوب بودم و

عاشقش بودم؟ حس میکردم یه چیز دیگه این وسط مبهمه! باران از یه چیزی داشت میسوخت که با من این  
کار رو کرده بود! اینو مطمئن بودم!

بهار آنچنان از دوست داشتن محمد حرف میزد که حالمو از هر چی دختر ساده و احمق مثل خودم بود، بهم  
میزد! بزار بهار و بارانم مثل من بشن

بازیچه ی دست محمد! به من چه!! باران با من بازی کرد، پس آگه محمد باهانش بازی کنه، عین خیالم نمیداد!  
بالاخره دست بالای دست زیاده!!

خودشون محمد و انتخاب کردن و خودشونم باید پای لرزش بشینن! بهار کیفشو از رو میز برداشت و گفت:  
من دیگه میرم..اما نفس جون هر کی دوس داری به باران نگو من با محمد رابطه دارم..محمدم بهم قول داده  
زودتر رابطه شو با باران قطع کنه!

از این همه وقاحت بهار احساس چنندش آوری بهم دست داد..چه شیر تو شیری بود!! باران به من پشت کرده  
بود و بهارم به خواهرش!! بهار دختر

خیلی ساده و زودباوری بود..تا حالا چندباریم پسرا دورش زده بودن و باهانش بازی کرده بودن اما عاقل نشده  
بود و بازم خر میشد! انگار برانش عادی

شده بود که فریب بخوره و بازم بره سراغ یکی دیگه! انقدر حالم بد بود که دیگه برام فریب خوردن بهار و  
خیانت دیدن بارانم ذره ای اهمیت نداشت

واسه همینم سرمو تگون دادم تا خیال بهار و راحت کنم..بهار لبخند محوی زد و زیر لب خدافظی کرد و  
رفت!

هر بلایی سرت می آید از طرف دوستت است ....

دشمنت آن همه آمار را ندارد .که بتواند کاری کند...

حالم بد بود.. باران چقدر احمق اگه عاشق محمد شده باشه! باران از لحظه لحظه ی عاشقونه بودن رابطه ی من و محمد خبر داشت و من اصلاً نمیتونستم بفهمم که چطور میتونه دوست دارمای محمد و به من بشنوه و عاشق محمد باشه؟! محمد چه جونوری بود؟ بازم خدا رو شکر من زودتر فهمیدم داره بازیم میده و این رشته ی حماقتمو به کل قطع کردم! محمد از هیچ دختری نمیگذشت و دست رد به سینه ی هیچ دختری نمیزد! حتی از دوست صمیمیه من و دو تا خواهر احمق و ساده هم نگذشته بود!! یه آدم چقدر میتونه خوی حیوانی داشته باشه؟ محمد و چند تا "او" سیر میکرد؟ چند تا "او" براش کافی بود؟ تا کجا میخواست پیش بره؟ دنبال چی بود؟ ش\*ه\* و \*تش؟ انقدر براش ارزش داشت؟ تا کی میخواست با احساسات این و اون بازی کنه؟ من چقدر احمق بودم که عاشق محمد بودم! عاشق کسیکه به یه نفر راضی نبود! چقدر خر بودم که دلمو به کسی داده بودم که به همه نخ میده!! رو کسی حساب باز کرده بودم که روی هیچ دختری و زمین نمینداخت و به سینه ی هیچ دختری دست رد نمیزد! چرا رفت سراغ باران؟ این همه دختر، چرا با باران دوست شد؟ با دوست صمیمیه من؟ انقدر خر بود که نمیدونست اگه با باران دوست شه من میفهمم؟ شایدم خواسته بفهمم! شایدم میخواست بهم بفهمونه که به هر کی پیشنهاد بده بهش اوکی میدن حتی اگه دوست فاب من باشه!! هییییی...چقدر محمد پست بود!

" خواستم چشمهایت را از پشت بگیرم، دیدم طاقت اسم هایی را که میگویی ، ندارم!"

فصل سوم\*\*

تصمیمو گرفته بودم... دوباره اس ام اس و خوندم..

" تمام غصه هایی که برایت خوردم، بالا آوردم!.. طعم بیهودگی میداد.. دلم را بالا می آورم.. با این انتخابش...!!"

اس ام اس و فرورارد کردم و فرستادمش به شماره ای که زمانی بیشترین اس و بهش میدادم.. شماره شو حذف کردم.. اما چه فایده!! من شماره

ی محمد و حفظ بودم و این بود، دردم!! میخواستم بهش بفهمونم برام بی ارزشه.. اما به خودم چی؟ میتونستم به خودم بفهمونم که محمد برام

بی اهمیته؟؟ داشتتم کی و گول میزدتم؟ خودمو؟! پوفی کشیدم و گوشیمو انداختم ته کیفم! دیگه از اون روز به بعد، نه باران و دیده بودم نه بهار و!!

شماره ی باران و از گوشیم پاک کرده بودم.. من دوست نامرد کینه ای نمیخواستم! دیکه هیچ حسی بهش نداشتم..! الناز اومد پیشم!

\_ نفس رو میزتو جمع و جور کن.. تا یه ساعت دیگه ماهان راد میاد اینجاها..

با بی حوصلگی و کلافگی گفتم:

خوب بیاد! با میز من چیکار داره اون؟

\_ مهندس اخوان گفت، این راد کوچیک به نظم و انضباط خیلی اهمیت میده و براش این چیزا مهمه! میخوای هنوز نیومده آتو بدی دستش؟

\_ بابا برای من اون جوجه راد اصلاً اهمیتی نداره! یه چند روز میاد و میره دیگه.. واسه چی باید خودمو عذاب بدم و کاری کنم که اون دوس داره؟

الناز شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

باشه.. هر جور راحتی! از من گفتن بود.. صلاح مملکت خود خسروان دانند..

الناز رفت.. برام ذره ای ماهان راد و ورودش به شرکت مهم نبود که حالا بخاطرش میزمم مرتب کنم!! تقریباً با مرتب کردن میزمم خیلی مشکل

داشتتم و فقط در شرایط خیلی واجب و مهم دست به چنین اقدام شجاعانه ای میزدتم..!

خانوم یگانه برام لیوانی چای آورد و برگشت تو آبدارخونه! سرم تو کاغذای رو میزمم بود و عینک فرم مشکی مطالعه مو زده بودم و حسابی غرق کار

بودم که صدای قدمای کسی و شنیدم.. صدای قدما نزدیک تر شد تا تقریباً نزدیک من صدا قطع شد.. بدون اینکه سرمو بالا بگیرم و بفهمم صاحب

این صداها کیه.. گفتم:

بفرمایید؟

صدایی نشنیدم.. بی خیال صدای قدما شدم و زیر لب غرغر کردم:

مردم ناشنوا هم شدن.. چه میکنه این تحریرما..!

زوم کرده بود رو یه پرونده و تقریباً غرقش شده بودم که صدای کوبیده شدن چیزی رو میزم، باعث شد سکنه ی ناقص و بزمن و یه سری برم اون

دنیا و برگردم.. مثل فنر دو متر از رو صندلیم پریدم بالا سرمو بالا بردم.. قلبم کم مونده بود بیاد تو دهنم!

پسری تقریباً قد بلند با هیکل ورزشکاری و نگاهی شیطون اما قیافه ای خشک و جدی روبروم وایساده بود و خیلی ریلکس نگام میکرد.. نیشخند

گوشه ی لبش بدجور رو اعصاب بود.. نگام رو کیف سامسونت مشکی رنگش که رو میز کارم بود ثابت موند.. پسره ی بی ادب کیفشو کوبونده بود رو

میز! دستمو ناخواسته و غیرارادی رو قلبم گذاشته بودم و نفس عمیق میکشیدم..

لبمو با زبونم خیس کردم و با لحن پر از خشمی گفتم:

این چه طرزشه آقای نسبتاً محترم؟ به شما یاد ندادن چطوری عرض اندام کنید؟ این نوع ورود مال یه آدم متشخص نیست..

پسر که معلوم بود از جبهه گیریم خوشش نیومده بود.. ابروهای مشکی و کمی مرتب شده شو تو هم کشید و با صدای بم و مردونه ای گفت:

به شما چی؟ به شما یاد ندادن هر کی از درمیاد تو و صدای قدماشو میشنوید سرتونو بالا بیارید و کارشو راه بندازین؟ شما که ادعای شخصیت و

ادبتون میشه چرا بهم گفتین ناشنوا؟؟ که البته مودبانه ی کلمه ی " کر " هستش!!

لب پایینیمو گار گرفتم.. چه سوتی ای داده بودم! انقدر این کلمه رو آهسته و زیر لب گفته بودم که فکرشم نمیکردم شنیده باشه.. لابد گوشاش

خیلی تیزه!! منم با کمال پررویی به تبعیت از پسره ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:

دلم میخواد بی ادب باشم.. به شما هم هیچ ربطی نداره! الانم کارتونو زودتر بگید و برید که سرم شلوغه!

پسره که معلوم بود کارد میزدی خونس درنمیومد، با صدای بم و خشنش گفت:

برای این شرکت متأسفم که منشی ای به این بی ادبی داره!! درستت میکنم..!

خواستم جوابشو بدم که صدای سروش و شنیدم..

\_ وای ماهان! اومدی بالاخره؟ کی اومدی پسر؟ چطوری تو؟

سروش به سمت پسره رفت و بغلش کرد.. داشتم به جمله ی سروش فکر میکردم و حرفاشو داشتم تجزیه تحلیل میکردم که جرقه ای تو ذهنم

زده شد..! سروش چی گفت؟ گفت وای کی؟؟ ماهان؟! وای!!!!!!!!!!!! ای———— ماهان راد اینه؟ وای!!! بدبخت شدم رفت...! من که همین اول

کاری، گور خودمو کندم که!! سیخ و ایسادم و دستمو از رو قلبم برداشتم و سینه مو با تک سرفه ای صاف کردم! عرق سردی رو مهره های کمرم

نشست.. گند زدم رفت!! احوالپرسی ماهان راد و سروش تموم شد..

سروش بهم نگاهی انداخت و رو به ماهان با لبخند گفت:

با خانوم برومند آشنا شدی؟ منشی شرکت هستن.. دختری بسیار مودب و اهل کار!!

وقتی سروش گفت "مودب"! پوزخند گوشه ی لب راد و خوب دیدم! آخه بگو این چه کلمه ای بود به کار بردی پسر!! اه.. حالا همیشه ی خدا

میخواست منو به کسی معرفی کنه نمیگفت" خانوم بسیار مودب".. اما الان که نباید اینو بگه، میگه! ماهان خیلی سرد و با همون صدای پرجذبه و

مردونه ش گفت:

بله.. خیلی خوب با ادب و تربیت ایشون در وهله ی اول آشنا شدم!

سرمو انداختم پایین و با صدای خفه ای گفتم:

ورودتونو به شرکت خوشامد میگم.. جناب راد..

تو فکرم به جای "جناب راد" گفتم "جوجه راد"! کم کم بقیه ی مهندسین هم اومدن و ورود ماهان و به شرکت خوشامد گفتن! از دست خودم

کلافه بودم! انقدر غرق کارا بودم که یادم رفته بود قراره این یارو بیاد شرکت! اگه اخراج نمیکرد جای شکر داشت!

سروش دستی رو شونه ی ماهان راد زد و گفت:

بریم اتاقتو نشونت بدم! حال دایی چطوره؟

\_ تغییری نکرده!

ماهان رو به بقیه کرد و گفت:

ساعت ۲ تو سالن کنفرانس باشین.. جلسه ی معارفه داریم!

بعد از اتمام جمله ی ماهان راد، مهندسها به سمت اتاقاشون رفتن.. جلسه ی معارفه؟! مگه قرار نبود چند روزی جای پدرش بیاد شرکت؟ پس دیگه

معارفه میخواست چیکار؟ موبایل سروش زنگ خورد و سروش با عذرخواهی کوتاهی به سمت اتاقتش رفت.. ماهان با صورت درهم و با ابروهای در

هم کشیده و ته ریش مردونه ش روبروم و ایسادم.. سامسونتتو از رو میزم برداشت و گفت:

بد نیس یه کم این پنجشنبه بازار و جمع و جور کنین! من منشیه بی نظم و بی ادب و رد میکنم بره!



بعدشم بدون هیچ حرفی رفت و در اتاقشو به هم کوبید..رو صندلیم وا رفتم..با کف دستم یکی محکم کوبیدم پشت گردنم! خاک تو سرم! نباید

هنوز نیومده اونجوری باهاش حرف میزدم..خیلی آشنایی بدی بود! از دست خودم کلافه بودم! این یارو هم خیلی جدی و خشک بود و طرز نگاه

کردنش منو یاد مهندس فروزان مینداخت! با اون پالتوی مشکی بلند و شال مشکی-سفید چروکی که دور گردنش مدل کراواتی بسته بود، بیشتر

جدی بودنش به چشم میومد..ای به خشکی شانس! پوفی از روی حرص کشیدم و با بی میلی مشغول جمع و جور کردن میز کارم شدم!

\*\*

همه از سالن کنفرانس خارج شدن..الناز از رو صندلی بلند شد و گفت: بریم دیگه نفس!

از رو صندلیم بلند شدم و خواستم به سمت در خروجی برم که صدای ماهان مانع حرکتم شد..

\_ خانوم برومند؟

استپ کردم سر جام..عقب گرد کردم و نگاهش کردم..با اخم داشت نگاه میکرد و نمیدونم چرا حس میکردم اتفاق بدی در انتظارمه! الناز عذرخواهی

کوتاهی کرد و سالن و ترک کرد..من موندم و ماهان راد!! کسیکه باهاش برخورد خوبی نداشتم و منتظر بدترین تویبخ از طرفش بودم!!

ماهان قدم زد و یه دور، دورم چرخید و بعد تو فاصله ی دو سانتی جلوی من وایساد...

دستاشو تو جیب شلوار لی آبی رنگش فرو کرد..قلبم کم مونده بود بیاد تو دهنم! دقیقاً حس اون متهمی که تو فیلما، پلیسه بازجوییش میکنه و

متهمه رنگش میپره و داشتم!! نمیدونم چرا حس میکردم یه کاری کردم و ماهانم میخواد مچمو بگیره!

\_ تحصیلات شما چیه؟

خداییش صدای جذاب و مردونه ای داشت و خیلی پر ابهت حرف میزد..اما اون لحظه فقط به این فکر میکردم که یه جور ی از اون سالن کوفتی بیام

بیرون و از شر نگاه های تویبخ کننده و لحن آزار دهنده ش نجات پیدا کنم!

آب دهنمو به زور قورت دادم تا گلوم از خشکی دربیاد و بتونم زبونمو تو دهنم بچرخونم..

\_ من...من لیسانس شیمی دارم!

ماهان یکی از ابروهاشو به نشونه ی تعجب، بالا انداخت و گفت:

لیسانس شیمی؟!؟!

\_ بله! مشکلتش کجاس؟!

\_ مشکلی که نداره.. اما خوب چرا اینجا؟! از مدرکتون میتونید استفاده های بهتری کنید..!

یه لحظه قلبم وایساد! نکنه میخواد اخراج کنه و اینا رو میگه تا مقدمه چینی کنه؟! خودمو نباختم و سعی کردم خون سرد باشم...

گفتم:

ببخشید برای منشی شدن تو یه شرکت مهندسی باید چه مدرکی داشت که بشه ازش استفاده کرد؟ میشه توضیح بدین؟ من یه سالی هست

اینجا پیش جناب راد کار میکنم و ایشونم از کارم راضی بودن و به نظر من منشی شدن ربطی به رشته ی آدم نداره!

ماهان چهره ی جدی به خودش گرفت و گفت:

نظر شخصیه شما به خودتون مربوطه! نمیخواین ادامه تحصیل بدین؟ به نظر من مدرک کارشناسی تو این دوره نمونه به درد هیچ کاری نمیخوره و

همین الانشم فوق لیسانسا بیکار نشستن تو خونه!

با چشای گرد شده زل زدم بهش و گفتم:

خوب.. من که کار دارم.. دنبال کار نمیگردم که..

ماهان موزیانه نگاه کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد و دستاشو به هم مالید و گفت:

خوب.. باید بگم برای از این به بعدتون لازمتون میشه!

حس کردم رنگم پریده و خون تو رگام منجمد شده.. راستی راستی میخواست منو از کار بیکار کنه؟ من همین کارم با کلی دنگ و فنگ پیدا کرده

بودم! نیاز مالی نداشتم اما هر چی بود بهتر از تو خونه موندن و زل زدن به در و دیوار اتاقم بود!! تو همون ۴ ماهی که بعد از گرفتن مدرکم بیکار

مونده بودم و تو خونه سیر میکردم، بدجوری افسرده شده بودم و گاهی وقتم به افشینه بیچاره گیر میدادم و اعصابشو خورد میکردم! من کارمو

دوس داشتم، چون بهم حس تازگی میداد.. میتونستم مستقل باشم و دستم تو جیب خودم باشه.. چون بهم کمک میکرد که چند ساعتی به

اتفاقای ناراحت کننده ی دور و برم فکر نکنم..! نمیدونم چرا بغض راه گلومو بست.. این روزا خیلی حساس و روز رنج شده بودم.. چونه م لرزید اما

آدمی نبودم که جلوی یه آدم خودخواه تازه به دوران رسیده ی بی ملاحظه، گریه کنم و شخصیتمو جلوش خورد کنم! واسه همینم با قدمایی تند

به سمت در خروجی رفتم که صدای ماهان و از پشت سر شنیدم:

البته اینم بگم.. فعلاً چون تازه به جای پدرم اومدم و کیس مناسبتری و جای شما مدنظر ندارم، میتونین موقتاً اینجا مشغول باشین! اما بدونین که

موقتی اینجایی و به محض پیدا کردن یه منشی با ادب و مرتب، شما متأسفانه از کارتون اخراج میشین! روز خوش!

قدمامو تندتر کردم و در سالن و با شدت به هم کوبیدم.. از دستش عصبی بودم.. چند تا فحش +۱۸ بارش کردم و با اعصابی داغون پشت

سیستم نشستم.. هنوز از راه نرسیده میخواست اخراج کنه، خدا به داد برسه! این که از مهندس فروزان بدتره!! با بغض به میز کار نامرتب و

شلوغ پلوغم زل زدم.. دلم برای میز کار و سیستم تنگ میشه! من یه سال اینجا بودم.. پشت این سیستم! فقط یه اشتباه مسخره باعث شد که

همه ی این آرامشی که داشتم و از دست بدم!! اینجوری که بوش میومد این یارو حالا حالا جای باباش میمونه و عمراً بره رد کارش! پوفی از روی

حرص کشیدم.. چقدر پشت سر هم بد میارم!! اون از محمد و باران.. اینم از این یاروی تازه به دوران رسیده ی عقده ای!! بق کردم! اگه اخراج شم

چی؟! بیکار میمونم و به محمد و بلایی که سرم آورده فکر میکنم و آخرشم دق میکنم و میمیرم و راحت میشم!! با اعصابی داغون و از سر

لجبازی، پرونده های رو میزمو که تا حدودی مرتبشون کرده بودم و رو میزم پخش کردم و لیوان چای و شکلات میوه ای که تو کشوی میزم میزاشتم

و رو میزم گذاشتم و میزمو شلوغ و نامرتب تر از همیشه کردم! انگار داشتم با این کارام به ماهان دهن کجی میکردم.. نشون داده بود که از بی

نظمی بدش میداد و همین بهم انرژی میداد تا زمانیکه اینجام برم رو نروش و اذیتش کنم تا بفهمه حق نداره رئیس بازی دربیاره! جناب راد همیشه

متواضع رفتار میکرد اما پسر بیش—ورش...!! پوفی کشیدم و به صفحه ی خاموش مانیتورم زل زدم و غرق افکارم شدم..

\*\*\*

\*\*\*

چشماشو بهم دوخت و گفت:

حالت خوبه؟ چرا میخواستی منو ببینی؟

حالم ازش بهم میخورد..تموم نفرت تو دلمو تو چشم ریختم و از بین دندونای به هم فشرده شدم، با صدای پر از خشمی گفتم:

حالم ازت بهم میخوره باران! از تو..از نیرنگیات..از دروغات..از خیانتت..از چشم سفیدیات..از همه چیت!!  
باران با چشای گرد شده نگام کرد و گفت:

چی شده مگه؟ کسی حرفی زده؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و صدامو بردم بالا..

\_ بس کن دیگه عوضی! چرا خودت میزنی به خریّت؟ من نفهم نیستم..گوشامم دراز نیس..پس بهتره منو مثل خودت الاغ فرض نکنی! محمدم

همچین آش دهن سوزی نبود که بخوام بخاطر داشتنش خودمو به آب و آتیش بزنم! من عشق من بود، درست! تموم دنیای من بود، درست! حاضر

بودم جونمو فداش کنم، درست! اما بود..دیگه نیس! محمد یه وقتی تموم زندگیه من بود اما دیگه هیچ نقشی تو زندگیم نداره! محمد و جلف

بازیش ارزونی خودت! ازش گذشتم چون فهمیدم لیاقت من و عشق پاکمو نداره! چون فهمیدم لیاقتش دخترای امثال توئه که هر روز آویزون یکی

میشن! چون فهمیدم محمد لیاقت یه عشق پاک و نداره..محمد ارزونی خودت..من تف کردمش انداختمش بیرون..تو جمعش کن!

داد میزدم و از شدت خشم نفس نفس میزدم..برام مهم نبود که پارک شلوغه و خیلیا داشتن با تعجب نگامون میکردن و پچ پچ میکردن..هیچی برام

مهم نبود..از رو نیمکت بلند شدم..کیفمو رو شونه م انداختم..

باران از رو نیمکت بلند شد و روبروم وایساد و گفت:

میدونی چرا این بلا رو سرت آوردم؟ میدونی چرا با عشقِ بهترین دوستم، ریختم رو هم و دورش زدم؟  
میدونی چرا پیشنهاد محمد و بدون اینکه به

تو و عشقت به محمد فکر کنم، قبول کردم؟!!

باران گستاخانه و با غرور زل زده بودم بهم..مصمم نگاش کردم..

باران صداشو برد بالا و گفت:

چون تو همیشه از من خوش شانس تر بودی! چون من امین و چند سال میخواستم و مثل سگ دنبالش بودم اما اون توجهی بهم نمیکرد، اما تو با

محمد دل میدادی و قلوه میگرفتی!! چون هر روز میومدی و درمورد محمد و خاطرات خوبی که با هم داشتین برام حرف میزدی و من شب تا صبح

بخاطر اینکه نمیتونم کنار امین باشم و باید حسرت بخورم، گریه میکردم! کارا و عشق بازیای تو و محمد باعث شد بذر کینه و حسادت تو دلم

کاشته بشه! تو با حرفات و کارات باعث شدی بهت حسودیم بشه و تصمیم بگیرم ازت انتقام بگیرم! تصمیم گرفتم تو رو هم مثل خودم حسرت به

دل بکنم..میخواستم داغ محمد و به دلت بزارم تا حالمو درک کنی..چون زورم میومد تو با محمد خوش باشی و من تو عشق امین بسوزم! آره

نفس! من به تو و عشقت به محمد حسودیم شد..میخواستم بهت نشون بدم که محدم میتونه دست از پا خطا کنه! میخواستم نشونت بدم که

مقدم اونجوری که میگه، نیس و آب نبوده وگر نه شناگر ماهریه! من به محمد نخ دادم..نخ دادم و محمد و دنبال خودم کشوندم..من بهش چراغ

سبز نشون دادم..اونم جرئت پیدا کرد و اومد سمت، دوست عشقت!! من مقصر بودم و پای همه چیش وایسادم!

نتونستم این همه وقاحت تحمل کنم و سیلی محکمی حواله ی صورت صاف و یه دست باران کردم..انقدر شدت سیلی زیاد بود که دستم از شدت

درد سوخت و صدای تو پارک پیچید! جمعیت زیادی دور من و باران جمع شده بودن و کسی جرئت نمیکرد بیاد جلو و میون جیگری کنه!

باران دستشو رو جای سیلی رو صورتش گذاشت..

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

انقدر بدبخت و حقیری که ارزش فحش دادنم نداری! محمد برای منی که ۳ سال به پاش موندم و تموم عشقمو به پاش ریختم، نموند و رفت سراغ

یکی بهتر! میخوام بدونم چه جوری به پای توی هرزه ی بی وجدان میمونه! روزی و میبینم که توأم داری بخاطر خیانت محمد خون گریه میکنی! هر

چند محمد همین الانشم داره بهت خیانت میکنه..اما اونقدی نقششو خوب بازی میکنه که تو نمیفهمی! حتی فکرم نمیکنی که کی با محمد

ریخته رو هم و داره به تو خیانت میکنه! با محمد خوش باش! اما اینو بدون باران! محمد با تو نمیمونه!

دستاش به کسی وفادار نمیمونه! چشم

ملتی به محمه و محمد دست رد به سینه ی هیچ دختری نمیزنه!

باران گفت: برام مهم نیس..هیچی برام مهم نیس..بعد از امین دیگه برام مهم نیس که با کی باشم و کی شریک زندیگم شه! اما نمیزارم تو مال

محمد شی و با هم خوشبخت شین..

تف کردم تو صورت باران و از بین جمعیت رد شدم و از پارک اومدم بیرون!! باران چقدر پست بود! حتی یه لحظه هم از کارش اظهار پشیمونی

نکرد.. من چقدر خرم که هر کسی و بعنوان دوست قبول میکنم و بهش اعتماد میکنم! یادت رفته بود که این شهر پر از گرگای انسان نما شده!

اشک تو چشم حلقه زد.. در کمتر از چند ثانیه، اشکام رو گونه م ریخت.. بی صدا اشک میریختم! کی این کابوس لعنتی تموم میشه؟! انقدر راه

رفتم تا رسیدم دم در خونه! جون نداشتم کلید دربیارم و در رو باز کنم.. میدونستم افشین خونه س.. زنگ در رو زدم..

\_ کیه؟

\_ منم افشین.. باز کن!

در باز شد.. اشکامو با آستین مانتوم پاک کردم و از راهروی طولانی و دراز خونه مون عبور کردم و به در ورودی رسیدم..

آروم در رو باز کردم و داخل شدم.. افشین روی مبل چرمی قرمز رنگ گوشه ی هال نشسته بود و داشت با ریموت تی وی ور میرفت..

بدون اینکه سرشو بالا بیاره و نگام کنه، گفت:

چه روز اومدی! فکر میکردم مثل همیشه میای!

با بدنی خسته و روحی رنجیده، روی مبل دورتر از افشین نشستم.. افشین همونطوری که سرش پایین بود گفت:

باز این ریموت تی وی کار نمیکنه! تا حالا ۳ باری کوبوندمش زمین تا یه فرجی بشه و کار کنه و بزاره یه فیلم درست حسابی نگاه کنیم.. هر بارم

بعد از اون ضربه ای که بهش میزنم بیچاره چند ماهی یه کله کار میکنه.. اما انگار ایندفعه واقعاً باید باتریش عوض شه.. دیگه زرنک بازی جواب

نمیده.. هر کاری میکنم کار نمیکنه...

مقنعه مو با یه حرکت از سرم درآوردم و رو مبل پرتش کردم.. پوفی کشیدم... چشمامو بستم..

\_ نفس چته؟ چرا ساکتی؟

چشمامو که باز کردم دیدم افشین داره نگام میکنه و ریموت تی وی و رو میز جلوش گذاشته!

\_ چشات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم! دوس داشتم تنها باشم! نمیتونستم حرف دلمو به کسی بگم.. حتی افشین!  
نمیتونستم داغی و که باران و محمد

رو دلم گذاشته بودن و جار بزنم.. حتی با اینکه با افشین ندار بودم!

سرمو انداختم پایین و آهسته گفتم: به کم خسته م!

افشین از جاش بلند شد و رو مبل کنار من نشست.. دستای سردمو تو دستای گرمش گرفت و گفت:

تو چشم زل بزن و بگو چون خسته ای چشات سرخ شده و اینجوری داغونی!

نمیتونستم بهش دروغ بگم! میفهمید.. آگه بهش دروغ میگفتم از تو چشم میخوند و ازم دلخور میشد.. با لجبازی  
سرمو تا حد ممکن پایین انداختم و

گفتم: افشین! اذیتم نکن.. گفتم که فقط خسته م همین!!

افشین فشار دستاشو رو دستام بیشتر کرد و با لحن نرم و آرومی گفت:

محمد و دیدی؟ ازش خبر گرفتی؟

بغض گلمو بست... چرا هر وقت اسم "محمد" و میشنیدم بغض راه نفسمو میگرفت؟ چرا با شنیدن اسمش،  
خورد میشدم؟ مگه نمیدونستم

محمد چه بلایی سرم آورده؟ مگه نمیدونستم محمد مثل یه تیکه آشغال باهام رفتار کرده و حتی دوباره زنگ  
نزد تا بفهمه قضیه چیه و چرا بهش

گفتم به درد بهم نمیخوریم؟

افشین گفت: نفس! نریز تو خودت خواهر کوچولوی من!! هر چی تو دل خوشگلنت هس بریز بیرون.. بزار با  
هم تقسیمش کنیم.. این بار سنگین برای

دل کوچولوت و شونه های ظریفیت زیادی بزرگه! بهم اعتماد نداری؟

سرمو بالا بردم.. حلقه ی اشک جلوی دیدمو گرفته بود.. افشین با نگرانی و ابروهایی در هم نگام  
میکرد.. اشکم راه گرفت و داغی اشکم گونه مو

سوزوند..

\_ میدونی اونی که بهم خیانت کرد، کی بوده؟ میدونی اونی که با محمد ریخت رو هم، کی بوده؟ افشین..!  
باران.. باران بهم پشت کرد.. منو

سوزوند.. لهم کرد! فقط بخاطر اینکه اون به امین نرسیده بود و من و محمد عاشق هم بودیم! بخاطر یه  
حسادت بچگونه زندگیه منو محمد و

خاکستر کرد!.. بخاطر اینکه منو بشکنه با محمد دوست شد.. باروم نمیشه.. باروم نمیشه افشین که یه حسادت  
باعث شه چشای باران کور شه و

دست به چنین حماقتی بزنه! میدونی از چی میسوزم؟ از اینکه... از اینکه باران میدونست من چقدر محمد و دوس دارم و رفت با محمد دوست

شد! میدونست مرد زندگیه من، محمه و رفت باهاش دوست شد تا بهم بفهمونه من برای محمد هیچی نیستم! من همیشه پیش باران، از

عشقم به محمد حرف میزدم و نمیدونستم دارم پیش رقیبم از عشقم میگم! ندونستم باران داره تو دلش به عشق پاکم به محمد میخنده!

افشین.. دنیا چرا این مدلی شده؟ چرا همه نارفیق و نامرد شدن؟ چرا من انقدر احمق بودم که به باران اعتماد کردم و پیشش درد و دل کردم؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

افشین سرمو رو سینه ی پهن و ستبر مردونه ش گذاشت.. اشکام تی شرت تنشو خیس کرد.. تو بغلش هق هق میکردم! خیلی به این آغوش و

این آرامش نیاز داشتم! روحم خسته بود.. جسمم پژمرده بود! رنجیده بود.. داغون بود.. فقط افشین میتونست نفس و بازسازی کنه.. فقط افشین

میتونست روحمو ترمیم کنه! چون از همه خصوصیات و اخلاقم با خبر بود و همه چیم دستش بود.. افشین رو موهامو نرم بوسید و با دستاش

کمرمو آروم نوازش کرد.. لباشو نزدیک لاله ی گوشم کرد و آروم گفت:

نفس! تو دختر محکمی هستی.. اینو بارها به خودت و بقیه ثابت کردی...! پس نشکن! خم نشو! باران با حسادت با محمد مونده.. پس مطمئن باش

محمد با باران نمیونه.. محمد با هیچکسی نمیونه و به هیچکسی وفادار نمیونه! محمد فقط دنبال تنوعه! به زودی از بارانم خسته میشه و میره

سراغ یه دختر خوشگل تر و جلف تر از باران! برو خدا رو شکر کن که زود فهمیدی محمد چه جونوریه! خدا رو شکر کن که قبل از اینکه زنش بشی

فهمیدی محمد کیه و چیکارس! وگرنه اون موقع دستت به هیچ جا بند نبود! نفس تو چرا همیشه نیمه ی خالیه لیوان و میبینی؟ چرا قسمت پُر

لیوان و ندید میگیری؟ به این فکر کن که محمد و شناختی.. حتی اگه بگی بعد از ۳ سال، اما باز شناختیش! به این فکر کن که اگه فردای ازدواجتون

میفهمیدی محمد دختر بازه، چی به سرت میومد؟ به این فکر کن که الان آزادی و اسم اون تن لش تو شناسنامت سنگینی نمیکنه و راحت میتونی

فراموشش کنی.. نفسی.. خواهی.. تو محکم تر از این حرفایی! من میشناسمت! تو یه ساقه ی شکننده ای اما باید خودتو بسازی! من میدونم که

خیلی زود دوباره بلند میشی و وایمیسی رو پاهات و از نو شروع میکنی!



با حق حق گفتم:

نمیتونم افشین! کمرم شکسته.. پاهام دیگه جون نداره.. روحم زخمیه.. نمیتونم بلند شم افشین! کم آوردم.. کم آوردم افشین.. ازم برنمیاد که دوباره

سر پا و ایسم و از نو شروع کنم.. خورد شدم.. خوردم کردن.. نمیتونم نقش بازی کنم.. نقش یه آدم محکم و..

افشین دستشو به نشونه ی " سکوت" جلوی بینیش گرفت و گفت:

هیش! آرام باش.. تو میتونی.. باید بتونی.. به خدت تلقین الکی نکن! باید بتونی محمد و هر چی متعلق به محمده رو بفرستی تو قسمت

تاریک و کم نوره ذهنت! محکم باش! به محمد نشون بده که نتونسته تو رو پزمرده کنه! بهش نشون بده که بازنده اون بوده نه تو!!

صدای قلب افشین آروم کرده بود.. حق هقم قطع شد.. اشکامو پاک کردم و از بغلش اومدم بیرون!

افشین خیزی رو گونه مو با نوک انگشتش پاک کرد و بوسه ای نرم رو پیشونیم گذاشت.. حالم خیلی بهتر شده بود.. واقعاً حضور افشین برام یه

مُسکن قوی بود!

\_\_ بهتری؟

سرمو به نشونه ی " آره" تکون دادم.. وجود افشین واقعاً برام نعمت بزرگی بود! حرف که میزد، ناخواسته آروم میشدم.. خیلی احساس سبکی

میکردم.. اگه افشین نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد! از خدا بخاطر وجود افشین باید تشکر میکردم! مرسی خدا جوووووون!

آغوش افشین بارم بی نظیر بود! حتی تو آغوش محمدم این آرامشی که افشین بهم میداد و تجربه نمیکردم!! فین فینی کردم..

افشین با خنده گفت: اه.. حالمو بهم زد! دختره ی چندش! کم دماغتو بکش بالا.. بیخود نیس چشات سبز شده ها..

حرصم گرفت و مستی محکم به بازوش کوبیدم که قهقهه ش رفت هوا!

\_\_ راستی! بابای گرام طبق معمول شام نمیاد.. دلت برای این شیکم کوفتیه ما نمیسوزه؟ من گشمنه خو..

افشین عین پسر بچه های مظلوم، لب و لوجه شو آویزون کرد..

\_\_ فقط منو واسه شیکمت میخوای نه؟ کارد بخوره شیکمت..

افشین بغلم کرد و دستاشو زیر سینه م قفل کرد و گفت:

من تو رو واسه دل خودم میخوام! اگه بهم نامحرم بودی صد بار تا حالا میگرفتمت.. مگه میشه دختری مثل تو رو ندید گرفت..

نیشگونی از بازوی سفت و کلفت افشین گرفتم که همین باعث شد دادش بره هوا و زنجیر دستاش از دور بدنم شل شه!

با چهره ای تو هم رفته، بازوشو مالید و گفت:

البته اینم باید اضافه کنم که وحشی هم هستی و عمراً اگه میگرفتمت!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم.. افشینم از خنده ی ناگهانیه من خنده ش گرفت و بی خیال قرمزی رو بازوش شد..

قهقهه زدم.. بلند بلند.. کم کم ریتم خنده م عوض شد! تبدیل شد به هق هق.. به گریه.. به ضجه.. اشکام میومد و بلند بلند ضجه میزدم.. خنده رو

لبای افشین ماسید.. یاد یه اس افتادم: "امان از خنده ای که وسطش بغض کنی!"

اشکام تند تند میریخت رو گونه م! محمد چه بلایی سرم آورده بود؟

\_ نفسی؟

نتونستم تحمل کنم و دویدم تو اتاقم و در رو از پشت بستم.. پشت در نشستم و گریه کردم.. محمد.. محمد نمیخشمت لعنتی! نمیخشمت بخاطر

بلایی که سرم آوردی.. بخاطر خنده هایی که از لبم گرفتی! بخاطر روزای خوشی که از زندگیم حذفشون کردی! نمیخشمت لعنتی!!

"میلرزم..!!"

سرد بود.. آب پاکی که روی دستانم ریختی...!!

فصل چهارم\*\*

به قاب عکس دو نفره ی خودمو محمد زل زدم.. اشک تو چشام حلقه زده بود!! زانو هامو بغل کردم.. محمد تو عکس داشت میخندید و پشت من

وایساد بود و دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود.. منم دستاشو که دور کمرم بود و محکم گرفته بودم و لبخند میزدم!

رفتنت ...

نبودنت ...

نامردیت ...

هیچکدوم نه اذیتم کرد..

نه واسم سوال شد..

فقط یه بغض داره خفم میکنه...

چه جور ی نگات کرد که منو تنها گذاشتی...!!؟

بغض کردم.. چرا به اینجا رسیدم؟! مگه من انتخاب محمد نبودم؟ خودش منو انتخاب کرد.. پس چرا ترکم کرد؟؟!! اشکام راه گرفت..

\_ نفس؟ میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

دستامو دور گردنش آویزون کردم و ورجه وورجه کردم و گفتم: به چی محمد؟

محمد بوسه ای رو دستام که دور گردنش حلقه زده بودم، زد و گفت: ای بابا.. بیا پایین دختر.. انقدر شیطونی نکن.. بی شوهر میشیا..

دستامو از دور گردنش باز کردم و به نشونه ی قهر پشتمو بهش کردم و گفتم:

اصلاً باهات قهرم.. بی احساس!

محمد به سمتم برگشت و دستاشو دور کمرم قفل کرد و منو از پشت به سینه ش چسبوند.. سرمو رو سینه ش گذاشت.. صدای تپش قلبش بهم

آرامش میداد.. مگه میشد صدای قلبشو بشنوم و بازم از دستش دلخور باشم؟!!

محمد روی موهامو نرم بوسید و گفت: قهر کنی محمد میمیره ها.. دوس داری بی محمد شی؟

\_ خدا نکنه طوریت شه محمد.. تو کل زندگیه منی!

محمد روی گونه مو عمیق بوسید و منو به سمت خودش برگردوند و تو چشم زل زد و گفت:

دیگه هیچوقت باهام قهر نکن.. باشه؟ تو نفس منی!! تو بهترین نعمتی هستی که خدا بهم داده.. گاهی وقتا به این فکر میکنم که چه کار خوبی

انجام دادم که پاداشش تو بودی!! عاشقتم دختر عمو..

از کلمه ی " دختر عمو" بدم اومد و اخمام رفت تو هم!

محمد نگام کرد.. خندید و گفت:

چی شدی؟ باز که اخمات رفت تو هم، خوشگل خانوم؟

\_ مگه صد بار بهت نگفتم بدم میاد بهم بگی دختر عمو؟

محمد لبخند گشادی زد و با انگشت سیبابه و شصتتش نوک دماغمو کشید و گفت:

باشه عشقم! نبینم ناراحتیتو.. من طاقت یه دقیقه ناراحتیتو ندارم نفس! تو ناراحت شی محمد میمیره.. نفس محمدی تو!!

صداش تو گوشم تکرار شد..

" تو ناراحت شی محمد میمیره.. نفس محمدی تو!!... نفس محمدی تو!!... نفس محمدی تو!!..."

کجایی محمد؟ کجایی ببینی نفست ناراحتیه.. ببینی داره خون گریه میکنه.. ببینی کم آورده.. ببینی خورد شده.. محمد!! این رسمش نبود لعنتی!! به

هق هق افتادم.. در اتاقم زده شد.. آب دهنمو قورت دادم و با پشت دستم اشکامو پاک کردم.. قاب عکس خودمو محمد و زیر پتوم قایم کردم..

\_ کیه؟

در باز شد.. افشین بود!

\_ نفس؟ چرا هنوز نشستی؟ پاشو دیگه.. من آماده م.. منتظر توأم!

سکوت کردم.. افشین به سمتم اومد.. لبه ی تختم نشست و گفت:

مگه کلی با هم حرف نزدیم که محکم باشی؟ پس چی شد؟

تو چشای افشین نگاه کردم.. بغضمو قورت دادم و گفتم:

نمیتونم!! میفهمی..؟ نمیتونم ببینمش و خودمو بی تفاوت نشون بدم.. افشین از من برنیاد که به محمد فقط به چشم پسر عمو نگاه کنم! درد داره

که تموم خاطره هایی که باهش داشتم و فراموش کنم و خوش و خرم بهش بگم "پسر عمو"!! تو نمیفهمی من چی میگم! نمیفهمی چون تا حالا

عاشق نشدی افشین! چون دوست دخترات فقط برات در حد یه دوست دخترن، نه بیشتر!! چون عاشقشون نبودی.. اما من..! من با محمد ۳ سال

زندگی کردم.. شب و روز باهش بودم.. نمیتونم ببینمش و بغض نکنم! نمیتونم ببینمش و نشکنم! نمیتونم ببینمش و بهش بگم پسر عمو!!

برای هزارمین بار بغضم ترکید و اشکام راه گرفت..! از سست بودن خودم حالم بهم میخورد.. از ضعیف بودنم!! از اینکه دم به دقیقه اشکام راه

میگرفت بیزار بودم! از اینکه انقدر شکننده شده بودم، عصبی بودم!

افشین دستامو گرفت.. بوسه ای نرم روی پوست دستم کاشت و گفت:

قربون خواهر کوچولوی خودم برم من! نفس.. این فرصت خیلی خوبیه که محمد و بیینی و بهش بفهمونی که نتونسته خوردت کنه!

\_\_ کی و گول بزمن افشین؟ هان؟ خودمو که نمیتونم گول بزمن.. میتونم؟

\_\_ نفسی.. خواهی.. به خدا به نفعته امشب بیای خونه ی عمو سهیل و محمد و بیینی.. وگرنه خودم دعوت زن عمو رو رد میکردم و یه بهونه ای

براش میتراشیدم ، اما فقط بخاطر تو قبول کردم.. وگرنه اصلاً اعصاب ملیکا و ناز و اداهاشو ندارم.. آگه بهونه میاوردم میفهمیدن تو داری میسوزی و

بیشتر خوش به حالشون میشد.. تو که زن عمو رو میشناسی.. نباید آتو دستش بدی..

حالم بد بود.. کل خونواده ی عمو از دوست داشتن من و محمد خبر داشتن و از دوستیه پنهانی و دورادور من و محمد اطلاع داشتن به جز عمو و

بابام! زن عمو از اولشم مخالف عشق بین من و محمد بود.. از من خوشش نمیومد و منو در حد پسرش نمیدونست و همیشه مستقیم و غیر

مستقیم به همه میگفت که برای محمد دنبال یه کیس تک و نمونه س و هنوز اون کیس و برای پسرش انتخاب نکرده.. اکثر دعوها و قهر کردنای

من و محمد به مامانش و دخالتاش مربوط میشد.. اما محمد همیشه منو خر میکرد و طرف مامانشو میگرفت و منم چون محمد و دوس داشتم بحث

و کش نمیدادم و بی خیالش میشدم و حتی گاهی هم با اینکه مقصر نبودم بخاطر ترس از دست دادن محمد، برای عذرخواهی از زن عمو خودم

اقدام میکردم..!

افشین موهامو با دستش بهم ریخت و گفت:

پاشو آماده شو.. بابا زنگ زد و گفت که از سر کارش مستقیم میره اونجا..

\_\_ مگه تو ماشین داری؟

\_\_ بابا دلش برام سوخت و سوییچ و بهم پس داد..

افشین پوزخندی زد.. بعد از چند ثانیه از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون!

از روی تخت بلند شدم و روبروی آینه قدی تو اتاقم ایسامدم.. موهای قهوه ای رنگ لختمو با کش موی ساده ای بالای سرم جمع کردم و کیلیپس

کرم-قهوه ای پر از مرواریدمو زیر کش موهام زدم.. آرایش صورتم به زدن ریمل و رژلب کمرنگ کالباسی، ختم شد.. یه تی شرت ساده ی مشکی با

طرح دو تا قلب مینیاتوری قرمز رنگ، زیر مانتوی سرمه ای رنگ بلندم پوشیدم.. شال دورنگ سفید-مشکیمو رو موهام انداختم و از اتاقم اومدم

بیرون..نگام رو حلقه ی طلائی دست چپم ثابت موند..یا حرص حلقه رو از تو انگشتم بیرون آوردم و انداختمش ته کیفم! وقتی محمد مال من نبود،

حلقه ش به چه کارم میومد؟ یه حلقه ی پوچ و بی مصرف که یادآور ۳ سال عمر تلف شده م بود!!  
سوار ماشین افشین شدم..تفشین نگام کرد..

\_ خوبی؟

سرمو به نشونه ی " آره" تکون دادم..

\_ مطمئنی؟

دوباره سرمو تکون دادم..افشین پوفی کشید و ماشین در عرض چند ثانیه از جا کنده شد...

\*\*\*

\*\*\*

بعد از تو..دیگه عاشق نمیشم..

با یادت..بازم آروم میگیرم..

این قلبم..بی تو طاقت نداره..

لعنت به اون لحظه ای که..

منو تو رو جدا کرد..

من و بی تو، تنها گذاشت..

سازمو بی صدا کرد..

توی خیالم نبود..

که لحظه ای نباشی..

گریه کنم دنبال تو..

باشم و تو نباشی..

باشم و تو نباشی..!

بعد از تو..دیگه عاشق نمیشم..

با یادت..بازم آروم میگیرم..

این قلبم..بی تو طاقت نداره..  
 باز اشکام..برات آروم میباره..  
 لحظه ها..تو رو یادم میاره..  
 داغ تو، رو دلم دوباره..  
 فکر نمیکردم..دستِ زمونه..  
 منو تو رو جدا کنه..  
 فکر نمیکردم..دست پلیدی..  
 آخر عشق و پاک کنه..  
 فکر نمیکردم خونه ی عشقم..  
 به این زودی خراب بشه..  
 فکر نمیکردم که شمع عمرم..  
 به پای عشقت آب بشه..  
 بعد از —————و...

بغض کرده بودم..افشین که متوجه لب و لوجه ی آویزون و قیافه ی عبوس شده بود دستشو جلو برد و آهنگ و قطع کرد..

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به خیابون زل زدم..چطوری میتونستم محمد و ببینم و تظاهر به بی خیالی کنم؟! چطوری میتونستم؟

انگشت سبابه ی دست راستمو رو شیشه ی سرد ماشین کشیدم..بعد از ۲۰ دقیقه به خونه ی عمو سهیل رسیدیم..حس بدی داشتم! بدنم یخ

زده بود..نفسم بالا نمیومد..خدایا من چرا اینجوری شدم؟! افشین دستمو گرفت و فشرد..

\_ من کنارتم!

همین جمله ش، باعث شد تنم گرم شه..همین یه جمله ش باعث شد جون بگیرم! دست افشین و فشار دادم و اینجوری بهش اطمینان دادم که

خوبم! با هر بدبختی ای بود از ماشین پیاده شدم..افشین کنارم و ایساد..دکمه ی اف اف و فشار داد..

صدای شاد و شیطون ملیکا اومد:

وای سلام افشین جون..سلام نفسی..خوش اومدین..بیاین تو!

در با صدای "تیک" ی باز شد.. حوصله ی ناز و اداها و عشوه های ملیکا رو برای افشین نداشتم.. خیلی خوب دلیل چسبیدنای ملیکا به خودم و

میفهمیدم! به نظر من که ملیکا تیکه ی افشین نبود.. ملیکا برخلاف شکل و ظاهرش، زیادی بچه بود و دوست داشتن برایش زود بود!

افشین شونه هامو فشرد و منو به داخل حیاط خونه ی عمو، هل داد..

به حضور افشین خیلی نیاز داشتم.. پشتم گرم بود که افشین و دارم و افشین کنارمه!

افشین، قدماشو باهام هماهنگ کرد.. نسیم ملایمی می وزید و هوا خیلی خنک و خوب بود.. شمشادای گوشه ی حیاط بهم حس خوبی و القا

میکرد.. ماشینای شاسی بلند عمو سهیل و زن عمو آسیه و ملیکا تو پارکینگ، پارک شده بود.. از سوناتای مشکی رنگ محمد خبری نبود! یعنی

هنوز نیومده؟ سعی کردم به محمد فکر نکنم.. بالاخره به در ورودی رسیدیم..

در باز بود.. چهره ی خندان زن عمو آسیه و ملیکا جلومون ظاهر شد.. با زن عمو دست دادم و ملیکا خودشو تو بغلم جا داد.. بوسه ای بی میل رو

گونه ی ملیکا کاشتم! بعد از چند ثانیه، ملیکا از بغلم اوامد بیرون و با افشین دست داد و برایش عشوه اومد..

ملیکا خیلی احمق بود که فکر میکرد میتونه به افشین بعنوان دوست پسرش نگاه کنه.. افشین کلاً از خانواده ی عمو سهیل خوشش نمیومد و هر

کاری میکرد تا زیاد اونا رو نبینه و امشبم اگه راضی شده بود بیاد اینجا، فقط بخاطر من بود، وگرنه مثل دفعه های قبل با یه بهونه ای امشب و

میپیچوند.. مهوش و شوهرش، سینا و پسر کوچولوش راشا هم جلو اوامدن و بعد از احوالپرسی، همه روی مبلای سلطنتی تو پذیرایی نشستیم!

محمد نبود و همین باعث شده بود که کمی به خودم مسلط شم و از استرس کم شه! افشین کنارم نشسته بود.. دستم رو پاش بود و افشین

دستم که رو پاش گذاشته بودم و گرفته بود! زن عمو موهای زیتونی کوتاهشو با یه گل سر پر از نگین قلبی شکل، تزیین کرده بود و سرویس

برلیان پاپیون شکلشو که هدیه ی عمو برای تولدش بود و انداخته بود و با یه حالت خاصی نگام میکرد.. یه پوزخند اعصاب خورد کنی گوشه ی لبش

بود که منو ترغیب میکرد تا بیشتر از این بشر متنفر باشم! مهوش همیشه مهربون بود.. چشای آبی رنگشو با یه سایه ی آبی کمرنگ، خوشگل

کرده بود و با مهربونی و لبخند نگاه میکرد.. سینا هم موقر و متین روی مبل نشسته بود و راشا رو روی پاهاش گذاشته بود.. ملیکا موهای قهوه ای



روشنشو رو شونه های ریخته بود.. با چشای سبز رنگش زل زده بود به افشین! مهوش و محمد و ملیکا از نظر رنگ چشم متفاوت بودن.. محمد

چشاش مشکمی بود.. مهوش آبی و ملیکا هم سبز روشن! چشای مهوش به زن عمو و چشای محمد به عمو سهیل رفته بود.. اما چشای ملیکا..!!

شاید به من رفته بود.. هر چند چشای ملیکا روشن تر از رنگ چشای من بود..! نگام رو ملیکا بود.. سر و ته ملیکا رو میزدی نگاش دنبال افشین بود!

اصلاً دلم نمیخواست ملیکا بشه زن افشین! افشین خیلی سر تر از ملیکا بود.. حیف بود برای ملیکا! جدا از قیافه هم ملیکا بیشتر اخلاقای گند، زن

عمو آسیه رو به ارث برده بود و آگه از افشین خوشش نمیومد، مسلماً از زخم زبوناش من و افشینم در امون نبودیم! هر چند گاهی طعنه بارمون

میکرد.. صورت پُری داشت.. قیافه ش بد نبود.. اما به دل نمی نشست.. مهوش خیلی قابل تحمل تر از ملیکا بود.. ملیکا ته تغاری بود و تقریباً لوس

ترین جزء خاندان برومند!

خدمتکار خونه ی عمو، گلی خانوم، با یه سینی چای و کیک شکلاتی وارد پذیرایی شد.. باهانش احوالپرسی کردم.. زن خوبی بود.. بعد از اینکه کیک

و چای و رو میز گذاشت به سمت آشپزخونه رفت..

افشین رو به زن عمو کرد و گفت: محمد کجاس زن عمو؟

زن عمو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

با دوستش رفته بیرون! میاد..

زن عمو به من نگاه کرد.. تو نگاش یه چیزی بود! حس میکردم با نگاش داره میگه " منظورم از دوستش، دوست دخترشه!!" قلبم تند تند زد! محمد

با کی بیرون بود؟ با بهار؟ باران؟ با کی؟ نه.. نه.. نه.. نفس بهش فکر نکن.. دیگه به تو ربطی نداره که محمد با کی رفته بیرون! محمد برای تو مُرد! تموم

شد.. تموم شد نفس! بهش فکر نکن..!

سرمو انداختم پایین تا مجبور نباشم نگاه های آتشین و پوزخند گوشه ی لب زن عمو رو تحمل کنم!

سرمو انداختم پایین تا مجبور نباشم نگاه های آتشین و پوزخند گوشه ی لب زن عمو رو تحمل کنم!

صدای مهوش اومد: افشین؟ عمو کی میاد؟

افشین گفت: یه کمی دیر میاد.. عمو سهیل کجاس؟

صدای ملیکا رو شنیدم:

بابا جایی کار داشت گفت یه کمی دیر میاد!

ملیکا آنچنان با هیجان حرف میزد هر کی نمیدونست، فکر میکرد افشین یه سوال مهمی ازش پرسیده که اینجوری ذوق کرده!

افشین سکوت کرد.. خیلی خوب میدونستم که به ملیکا به چشم یه دختر بچه ی لوس و تخس نگاه میکنه و دوس نداره زیاد باهاش همکلام شه!

صدای زن عمو دوباره رو اعصابم رفت..

\_ نفس جون؟ اوضاع شرکنتون چطوره؟

سرمو بالا گرفتم.. " جون " گفتنش بدتر از ۱۰۰ تا فحش بود برام! سعی کردم به خودم مسلط شم..

\_ خوبه! جناب راد تصادف کردن و پسرشون به جاش فعلاً اومه..

زن عمو سرشو تکون داد.. راشا مشغول ورجه وورجه کردن و ور رفتن با دکمه های پیرهن مردونه ی سینا بود و سینا هر ازگاهی دکمه هاشو از

دست راشا بیرون میکشید و بهش تذکر میداد که نباید با دکمه هاش بازی کنه! دوس داشتم حواسمو به همه چیز پرت کنم، اما به محمد و خالی

بودن جاش فکر نکنم! حتی شده به لوس بازیای ملیکا نگاه کنم، اما به محمد.. نه فکر نکنم! عکس خونوادگیه عمو اینا درست روبروم روی دیوار زده

شده بود.. از همین فاصله هم میتونستم چهره ی دوست داشتنی محمد و لبخند گشاد رو لبشو ببینم! زن عمو چطور میتونه عشق بازیای منو

پسرشو ببینه و الان با غرور بهم بگه محمد با دوستش بیرونه؟ همه ی خونواده ی عمو شاهد عشق من و محمد بودن.. پس چرا همشون ساکتن؟

چرا نمیگن داره چه بلایی سرم میاد؟ چرا لال مونی گرفتن؟ مطمئنم از همه چیز باخبرن.. حتی از دوست دخترای رنگارنگ محمد!! چرا همشون یه

جوری رفتار میکنن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز خوبه؟ یعنی انقدر این موضوع برایشون بی اهمیته؟ کی جواب دل شکسته و عمر هدر

رفته مو میده؟ زن عمو از اولشم با من مخالف بود و همیشه چوب لای چرخ این دوستی میذاشت! نمیدونستم چرا زن عمو منو در حد خودشو

پسرش نمیدونه..

ملیکا رو مبل کناری افشین نشست و رو به افشین کرد و گفت:

افشین؟ من تازگیام میرم کلاس زبان.. تو که زبانت قویه، میخواستم چند تا سوال ازت بپرسم..

افشین خیلی جدی گفت: بپرس!

ملیکا دست دست کرد و گفت:

اومم.. خوب.. چیزه.. اینجا که همیشه! بریم تو اتاقم؟ کتابام اونجاس!

اخم و تو صورت افشین میدیدم.. با اینکه افشین دوست دخترای زیادی داشت و هر روز با یکی بود اما یه چیز و خوب فهمیده بودم اونم این بود که

افشین به دخترا رو نمیداد.. با هر دختریم که دوست میشد، پیشنهاد از طرف خود دختره بوده.. وگرنه افشین اهل نخ دادن و چراغ سبز نشون دادن،

اصلاً نبود.. بعد از یه مدتم که از شون خسته میشد، خیلی راحت قیدشونو میزد.. افشین هیچوقت به سمت دختری نمیرفت، دخترا خودشون

میومدن سمت افشین و افشینم دست رد به سینه شون نمیزد.. اما لاس زدن با ملیکا اصلاً مطابق میلش نبود...

افشین- بهتره بری کتاباتو بیاری همینجا! چون من اینجا راحت ترم!

لب و لوجه ی ملیکا آویزون شد.. نمیدونم چرا وقتی افشین حال ملیکا رو میگرفت انقدر خر کیف میشدم.. مرض داشتم انگار! انگاری یه سطل آب

خنک میریختن رو دلم! شاید زیادی بی انصاف و بی رحم شده بودم اما اینجوری نسبت به کاری که محمد باهام کرده بود تا حدودی آرام تر

میشدم.. هر چی بود، ملیکا خواهر کوچیکه ی محمد بود و محمدم روش زیادی حساس بود!

ملیکا سرشو تکون داد و رو به افشین گفت: میرم کتابامو بیارم!

ملیکا از رو میل بلند شد و به سمت اتاقش رفت.. گوشیمو از تو کیفم درآوردم.. داشتم میس کالایی که از طرف نگار و چند تا از همکارای شرکت بود

و چک میکردم که دیدم راشا اومده جلوم وایساده..

\_ خاله جون؟

نگاش کردم.. چشمش به تاس کوچیک پرنگینی بود که به گوشیم آویز کرده بودم! میدونستم راشا چقدر تاس دوس داره! اما این تاس یادگاری

محمد بود.. یه سال پیش دو تا عین هم که فقط رنگاش با هم فرق داشت، خریده بود.. یکی برای گوشیه خودش و یکیشم برای گوشیه من! مال

من مشکلی بود و مال محمد سفید! از اون روز تا حالا، یه بارم از گوشیم دورش نکرده بودم.. به راشا نگاه کردم..

\_ این تاس و میخوای؟

راشا سرشو تکون داد.. وقتی محمد مال من نشده بود، قطعاً هیچکدوم از یادگاریاشم نباید برام میموند..



بود.. همیشه انگشتراشو تو انگشت شصتتس مینداخت.. وقتی حلقه ی ستمونو همیشه جای خاصش مینداخت!  
موهای مشکی رنگ کوتاهشو با

ژل مو مرتب کرده بود.. بوی عطر ورساچه ش تو فضا پخش بود.. عطری که کادوی من برای روز ولنتاین بود! چقدر برای دادنش به محمد ذوق

داشتم.. خداتومن پولش شده بود! محمد چقدر اون روز ازم تشکر کرد و بوسم کرد.. آهی کشیدم..

محمد جلو اومد و با افشین دست داد و بغلش کرد.. افشین خیلی سرد و جدی باهاش احوالپرسی کرد.. فکر کنم محمدم متوجه سرد بودن افشین

شد، چون با تعجب نگاش کرد.. نوبت من شد!

نگام رو یقه ی پیرهن مردونه ی سفید محمد ثابت موند!! جای رژ کالباسی رنگی رو یقه ی پیرهنش خوندنمایی میکرد.. چون محمد قدش خیلی بلندتر از من بود و من تا شونه هاش بودم به راحتی میتونستم جای رژ و روی یقه ی پیرهنش ببینم.. نفسم بند اومده بود.. قلبم وایساد!!

\_ سلام دختر عمو!

صدای محمد تو گوشم اکو شد..

" سلام دختر عمو.. دختر عمو.. دختر عمو.. دختر عمو... "

چرا میگه دختر عمو؟ دیگه نمیگه سلام عشقم؟ سلام خانومم؟ سلام نفسم؟؟!! میگه سلام دختر عمو؟؟ برای محمد همه چی تموم شده؟

شده؟؟! آب دهنمو قورت دادم..

با صدای ضعیفی که فکر کنم فقط خودم شنیدم سلام کوتاهی به محمد دادم..

محمد روی مبلی نزدیک زن عمو نشست و با بقیه حال و احوال کرد.. افشین رو مبل نشست و دستمو کشید و مجبورم کرد منم بشینم کنارش!

جای رژ.. رژ.. یه دختر..! رژ کی بود؟؟ بهار؟ باران؟! بهم گفت دختر عمو؟ جای رژ... روی یقه ی پیرهن محمد؟؟ و ایااااای خدایااااا.. نمیتونم تحمل کنم!

خدایا همین امشب منو ببر پیش خودت!! خدایا طاقتم دیگه تموم شده.. خدایا خستم...! بغض مثل یه تیکه سنگ سفت راه نفس کشیدنمو

بسته بود.. به سختی نفس میکشیدم!

زن عمو رو به محمد کرد و گفت: چرا انقدر دیر اومدی پسرم؟ نمیگی مهمون داریم؟

محمد در حالیکه داشت با سوییچ ماشینش بازی میکرد، گفت:

من واقعاً معذرت میخوام.. همین الانشم به زور از دستش در رفتم!

محمد داشت در مورد کی حرف میزد؟ از دست کی در رفته؟

اخمای افشین در هم رفت. لرزش خفیف دستشو که تو دست بود و حس میکردم! چرا انقدر راحت داشت از یه شخص ثالث حرف میزد؟ انقدر

براش راحت بود؟ حداقلش نباید جلوی خانواده ش به این راحتی از نفرسومی حرف میزد.. این کارش بی احترامیه به من! به ۳سال عشقمون!!

ملیکا نزدیک محمد نشست و با خنده گفت:

لااقل پاکش میکردی داداشی!

محمد ابرو هاشو داد بالا و گفت: چیو؟

ملیکا با شیطنت به یقه ی پیرهن محمد اشاره کرد و گفت: سرخاب سفیداب یارو..

محمد رد نگاه ملیکا رو گرفت و به یقه ی پیرهنش نگاه کرد.. تموم نگاه ها به یقه ی پیرهن محمد زوم شد.. سرمو انداختم پایین! خجالت

کشیدم.. خجالت کشیدم از انتخاب محمد.. از اینکه روزی به این مرد افتخار میکردم.. خجالت کشیدم از اینکه بهش لقب عشق و میدادم! شرمم

اومد.. من به کی افتخار میکردم؟ به کسیکه مدرک جرمشو با خیال راحت به حراج گذاشته بود؟!!

مد شده ای در شهر

به همه می آبی جز من

شاید مقصر منم که قدیمی ام

صدای قهقهه های زن عمو و ملیکا رو اعصابم بود.. به چی میخندیدن؟ به شاهکار محمد؟ به خیانتش؟ به دور انداختن من؟ این خنده داشت؟! زن

عمو داشت به هرزه بودن پسرش افتخار میکرد؟ میخندید؟ به لاشی بازیای پسرش؟! افشین تکونی به خودش داد.. ترسیدم.. نه.. نباید کاری

میکرد.. نباید نشون میداد که خورد شدیم.. دستشو محکم گرفتم و با وحشت نگاهش کردم.. چشاش پر از خشم بود.. از زیر دندونای به هم فشرده

شده ش گفت: بزار برم نفس.. بزار دندوناشو تو دهنش خورد کنم..

با التماس نگاهش کردم.. خدا رو شکر بقیه مشغول شوخی و خنده بودن و حواسشون به من و افشین نبود..

\_\_ نه افشین.. هیچ کاری نکن.. جون من! تو رو خدا.. نزار خوش به حالشون بشه.. بزار خوش باشن.. بزار بگن و بخندن.. منم خدایی دارم.. خدام داره

همین الان همه ی این صحنه ها رو میبینی.. مطمئنم از محمد نمیگذره..

افشین آروم گرفت.. رگ پیشونیش متورم شده بود.. محمد عذرخواهی کوتاهی از جمع کرد و به سمت اتاقش رفت! رفت تا افتخار مامانشو پاک

کنه!!! هه! مهوش سکوت کرده بود.. حتی یه لبخند کوچیکم به افتخار داداشش نزده بود! با غم نگام کرد.. انگار تو اون جمع، فقط مهوش بود که

میفهمید من دارم چه عذابی میکشم!! مثل مادر و خواهرش قهقهه نزده بود و به خیانت برادرش افتخار نکرده بود! فقط نگام میکرد و ساکت بود!

انگار یه جورایی از کار برادرش شرم میومد! احساس خفگی میکردم.. ملیکا کنار افشین نشست و سوالایی درمورد زبان و کتاباش از افشین

میپرسید و افشین سرسری جوابشو میداد.. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم..

حالم بد بود.. آبی به صورتم زدم.. خودمو تو آینه ی دستشویی نگاه کردم.. رنگم حسابی پریده بود و مطمئن بودم که اگه رژ نمی‌زدم لبام سفید

شده بود و میشدم مسخره ی دست زن عمو! دوباره مشتمو پر از آب کردم و پاشیدم تو صورتم! جای رژ روی یقه ی پیرهن محمد جلوی چشم

بود!! اولین بوسه ی عمرمو محمد به لبام زده بود! هم من برای محمد اولین بودم و هم اون برای من!! اولین بوسه ی عمرم با محمد بود!!

" \_ وای محمد.. چقدر زنگ میزنی تو؟ بهت که گفتم ۱۰ دقیقه دیگه پایینم.. به خدا هنوز مانتوم نپوشیدم!

\_ ای بابا نفس! زیر پام علف سبز شد.. چیکار میکنی اون بالا آخه؟

\_ انقدر غر نزن.. میام الان..

\_ اوکی پس زود باش..

گوشیمو قطع کردم.. مژه هامو با ریمل حالت دادم و زیر چشای سبزمو مداد مشکی غلیظی کشیدم.. دوست نداشتم جلوی چشای محمد کم

باشم! دوس داشتم همیشه خوشگل و مرتب باشم! رژ قرمز رنگ آتیشیمو که محمد عاشقتش بود و رو لبام مالیدم! فوری لباسمو پوشیدم و از

خونه زدم بیرون! محمد تو سوناتای مشکی رنگش نشسته بود و منتظرم بود.. در جلو رو باز کردم رو صندلی نشستم..

\_ سلام عرض شد آقای غر غرو..

محمد نگام کرد.. دهنش باز موند.. سوت بلند بالایی کشید و با عشق و لذت نگام کرد و گفت:

به بههه.. نگاش کن چیکار کرده با خودش... چطوری مادمازل؟

\_ خوبم..مرسی..تو چطوری؟

\_ والا ما که شما رو میبینم توپ توپ میشیم! چه جیگری شدی تو!

لبخند گشادی زدم..عاشق این جور تعریف کردنای محمد بودم! از ته دلش تعریف میکرد..

\_ مرسی..توأم جذاب تر از همیشه شدی!

یه تی شرت مشکی تنگ با کت چرم مشکی پوشیده بود و مشکی بودن موها و چشم و ابروش بیشتر خودنمایی میکرد..عاشق این بودم که مرد

رنگ مشکی بپوشه! به نظرم مرد و جذاب تر و جنتمن تر میکرد..محمد چون میدونست من رنگ مشکی دوس دارم، بخاطر من اکثراً تیپ مشکی میزد..

محمد دستمو گرفت و بوسه ای نرم رو پوست دستم زد و گفت: عاشقتم عروسک من!

ته دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن! غرق خوشی و لذت بودم..محمد مال من بود و منم مال محمد بودم! تا آخر عمر...

\_ خوب..خانوم خوشگل من نظر بده بگو کجا بریم؟

\_ اوممم..بریم فرحزاد؟

محمد شیطون خندید و لپمو کشید و گفت: هوس دود کردی ملوسک؟

سرمو تکون دادم و با ذوق نگاه کردم..محمد سمتم خزید و بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: اوکی عشقم! تو جون بخواه..

بعدم دستمو رو دنده گذاشت و دست خودشو رو دستم گذاشت و دنده رو عوض کرد و ماشین حرکت کرد..

حس خیلی خوبی داشتم..خیلی خوب!دستم زیر دست مردونه ی محمد بود و یه عشق عجیب غریب و خاصی از طریق دستش به قلبم تزریق

میشد..شاید کار محمد خیلی کوچیک و بی اهمیت بود اما برای منی که عاشقش بودم بزرگترین حرکت عاشقونه بود!

بالاخره رسیدیم فرحزاد! برق طلایی رنگ حلقه ی دست محمد، بهم انرژی میداد..حلقه ی منم دستم بود! با محمد رو تخته که روش قالیچه

انداخته بودن، نشستیم..محمد سفارش دوسیب نعنای داد..تو قلیون کشیدن مهارت داشت..اما من تقنی میکشیدم..بیشتر دوس داشتم قلیون

کشیدن محمد و ببینم! روبروی هم روی تخته نشسته بودیم..

\_ نفس..امشب خیلی خوشگل شدیا..میخوای منو بکشی دختر؟



با عشوه خندیدم و گفتم: دیفونه! من همیشه همینجوریم! حالا به امشب مداد چشمو غلیظ تر کشیدما..

محمد لبخند دخترکشی تحویل داد و گفت: همین مداد غلیظ عقل و از سرم برده دیگه! تو هیچ میدونی چشمای سبز خوشگلتو چقد مداد نازتر میکنه شیطون؟

محمد به لبام خیره شد و گفت: لباتم که قرمز کردی.. صد بار بهت نگفتم با هم میریم بیرون این رنگ و به لبات نزن؟ یهو دیدی کنترملو از دست دادم و..

حس کردم گونه هام از خجالت قرمز شده.. محمد روم حساس نبود.. هیچوقت روم حساس نبود! مثلاً وقتی دوستای دیگم میگفتن وقتی آرایش زیاد میکنیم دوست پسرمون گیر میده و غیرتی میشه، من با دهن باز نگاهشون میکردم و گاهی وقتام با خودم میگفتم که چرا محمد روم غیرتی نمیشه؟ البته نگار همیشه میگفت غیرت یه پسر رو دوست دخترش یه جوری عشق پنهونیه! و من چقدر از حرصم با نگار مخالفت میکردم که نه

خیرم محمد منو دوس داره اما بهم اعتماد داره و از این حرفا... اما خودمم بدم نیومد که محمد گاهی بهم گیر بده و پزشو به نگار بدم و بهش بگم که محمدم روی حساسه.. اما هیچوقت به این آرزوم نرسیدم!

قلیون و آوردن.. محمد قلیون و چاق کرد.. صدای قل قل کردن قلیون میومد.. باهال بود! محمد شیلنگ قلیون و بهم داد.. کشیدم.. دودشو میفرستادم تو صورت محمد.. محمد از این کارم خوشش میومد.. بارها امتحان کرده بودم که چطوری با لذت دودشو که میفرستم تو صورتش و با لذت میفرسته تو ریه هاش! یه جوری شده بودم! داغ بودم! یه حس تازه داشتم.. سرم داشت گیج میرفت.. شیلنگ و از دهنم بیرون آوردم و گفتم:

وای محمد دیگه نمیتونم.. سرم داره گیج میره!

محمد شیلنگ و ازم گرفت و گفت: زیاد کشیدی دیگه عشق من!

محمد به دهانه ی شیلنگ که جای رژ قرمز روش مونده بود، نگاه کرد و گفت:

به به.. این شیلنگ کشیدن داره ها.. با طعم لبای نفس منه!

ضربان قلبم تندتر شد.. محمد خوب میدونست چطوری منو هیجان زده کنه! محمد لباشو محکم به شیلنگ قلیون چسبوند و دودشو حلقه ای داد

بیرون! سرم گیج میرفت..! بعد از نیم ساعت، سوار ماشین محمد شدیم..

محمد به سمت برگشت.. خیابون تاریک و خلوتی بود.. ساعت ۹ شب بود.. برق چشای مشکی رنگ محمد و میدیدم..

\_ نفس؟

قلبم تند تند زد.. لحن صدایم با همیشه فرق داشت!

\_ بله؟

محمد میخ شد رو چشم و گفت:

میخوام یه چیزی ازت بخوام! میخوام.. اولین بوسه ی زندگیمو با تویی که عشق اول و آخرمی تجربه کنم.. این اجازه رو بهم میدی؟

قلبم لرزید.. من و محمد زیاد تو بغل هم رفته بودیم و بوس از نوع پیشونی و دست و داشتیم اما تا حالا بوس از روی لب و تجربه نکرده بودیم.. نه

من.. نه محمد! ته دلم راضی بود که بیوسمش! من مال محمد بودم و کسی نمیتونست ما رو از هم جدا کنه.. اما عقلم یه جورایی ساز مخالف

میزد و هی اما و اگر میاورد.. محمد میخ شد رو لبام.. فاصله ش داشت باهام کم میشد.. نتونستم جلوی فوران احساساتم بگیرم و بالاخره

احساسات و هیجانم رو عقلم مسلط شد و لبامون تو هم قفل شد.. اولین بوسه ی زندگیمو با محمد تو اون شب رویایی، تجربه کردم! بوسه ای از

روی عشق.. محبت.. احساسات.. نه از روی هوس و ش\*ه\*و\*ت! اون شب بهترین شب عمرم شد و همیشه موقع خواب، اون شب و تو ذهنم

مجسم میکردم و خوابم میبرد.. طعم شیرین اولین بوسه ی محمد هنوزم یادم بد.. هنوزم سنگینی لبای نرم محمد و رو لبای خودم حس میکردم..!!

شوری اشک و تو ذهنم حس کردم.. کی گریه کرده بودم؟ لبام میلرزید! جای بوسه ی محمد رو لبم و رو قلبم سنگینی میکرد! دوباره مشتمو پر از

آب کردم و پاشیدم تو صورتم! نباید کسی بفهمه گریه کردم.. صورتمو خشک کردم و از دستشویی اومدم بیرون...!!

مهوش و گلی خانوم داشتن میز شام و میچیدن.. عمو سهیل و بابا هم اومده بودن.. با عمو احوالپرسی کردم.. عمو سهیل با مهربونی پیشونیمو

بوسید.. شاید فکر میکرد هنوزم من عروس آیندشم!! هه! زهی خیال باطل! ملیکا و افشین گوشه ای دور از جمع نشسته بودن و افشین با جدیت

داشت به سوالاتی ملیکا جواب میداد.. ناز و اداهای ملیکا بدجوری رو مخ بود!

زن عمو صدام کرد: نفس جان! برو بالا محمد و برای شام صدا کن..

چرا من؟! چرا من برم بالا؟ اینم از نقشه های زن عمو بود برای دق دادن من! لعنت به همتون!

لبخند کم جونی زد.. نباید خودمو شکست خورده نشون میدادم..

\_ چشم!

زن عمو با چشمایی گرد نگام کرد.. شاید فکر میکرد بهونه میارم و نمیروم اتاق محمد!  
از جلوی چشای گرد شده ی زن عمو عبور کردم و از پله ها رفتم بالا.. پاهام میلرزید.. خدا رو چند بار تو دلم  
صدا کردم.. یخ کرده بودم! به اتاق محمد

رسیدم.. اتاقی که از ش کلی خاطره داشتم.. تا میومدم خونه ی عمو سهیل، اول از همه میرفتم اتاق محمد و رو  
تختش دراز میکشیدم و با

وسایلش ور میرفتم و بعضی وقتام به سلیقه ی خودم جای وسایلشو عوض میکردم و محمد وقتی برمیکشت  
خونه کلی غر میزد که وسایلشو پیدا

نمیکنه و منم ریز ریز میخندیدم.. بعضی وقتام لباسای مارکدار محمد و میپوشیدم و جلوی آینه قدی اتاقش  
ژستای مسخره میگرفتم و از ته دل

میخندیدم.. بماند که یه بار محمد منو در حال فیگور گرفتن با لباسای گرامش دید و کلی دعوا کرد! صدای  
خنده ی محمد منو از فکر و خیال جدا

کرد.. در اتاقش نیمه باز بود.. روی تختش روی شکم دراز کشیده بود و گوشیش دستش بود.. داشت با یکی  
حرف میزد.. خرس قرمز رنگی که برای

روز ولنتاین با عطر ورساچه بهش کادو داده بودم و گرفته بود تو بغلش!

\_ آره قربونت برم من.. جات اینجا خیلی خالیه! به جون خودم از خدام بود امشب باهات باشم عزیزم.. اما چه  
کنم که مهمون داشتیم.. آخه دیوونه

کی از دختر نازی مثل تو میگذره الناز من! اصلاً کل فردا در خدمت توأم خوبه؟ میریم خرید.. بعدشم میریم  
ویلامون تو لواسون صفا سیتی.. اوکی؟ ای

بابا النازی.. تو که دختر بدی نبودی.. چرا قهر میکنی آخه؟

قلبم لرزید.. الناز دیگه کیه؟ پس بهار و باران چه نقشی تو زندگیه محمد داشتن؟ محمد با چند نفر بود؟ چند تا  
"او" محمد و سیر میکرد؟ بغضمو

قورت دادم.. محمد حق نداشت به غیر از من، با دختر دیگه ای با این لحن حرف بزنه! حال از این حرفاش  
بهم میخورد..

چند تقه ای به در زدم..

\_ کیه؟

\_ منم..

صدایی نشنیدم.. در اتاق کامل باز شد و محمد با چشمایی متعجب و دهنی نیمه باز جلوم ظاهر شد.. موبایلش  
دستش بود و صدای الو الو کردن دختری به گوش میرسید..

پوزخندی زدم و گفتم: جوابشو نمیدی؟ مثل اینکه خیلی نگرانته شده..

با چشم به موبایلش اشاره کردم..محمد دهن نیمه بازشو کامل یست و گوشیشو نزدیک گوشش برد و گفت:  
بعداً خودم باهات تماس میگیرم..فعلاً..

گوشیشو قطع کرد و دوباره میخ شد روم! شاید اونم مثل زن عمو باورش نمیشد پیام اتاقش!

\_ چیزی شده؟

دلم برای نگاه هاش..چشماش..صورتش..یه ذره شده بود! احمق بودم که بازم بهش فکر میکردم! به محمدی  
که خیانتاشو با گوشام و چشم

میدیدم و میشنیدم! حماقت محض بود که بازم دلم برارش پر میزد! کاش زمان وایمیساد و من تو چشای مشکی  
رنگش حل میشدم!!

\_ زن عمو گفت، بهت بگم بیای پایین! میز و چیدن..شام حاضره!

کلمات و تند تند و بدون فاصله میگفتم تا متوجه لرزش صدام و حواس پرتیم نشه!

خواستم از اتاق خارج شم که محمد بازومو کشید و من بی اراده، تو بغلش جا گرفتم..محمد در رو بست و  
بازومو محکم تو دستاش گرفت...

\_ زن عمو گفت، بهت بگم بیای پایین! میز و چیدن..شام حاضره!

کلمات و تند تند و بدون فاصله میگفتم تا متوجه لرزش صدام و حواس پرتیم نشه!

خواستم از اتاق خارج شم که محمد بازومو کشید و من بی اراده، تو بغلش جا گرفتم..محمد در رو بست و  
بازومو محکم تو دستاش گرفت...

نفسم بند اومده بود..با خشم با سینه ش کوبیدم و گفتم:

چیکار میکنی وحشی؟ ولم کن..ولم کن میخوام برم..

محمد با خشم منو بیشتر به خودش چسبوند و مچ دستامو محکم گرفت و از زیر دندونای به هم فشرده شدش با  
عصبانیت گفت:

این کارات چه معنی ای میده؟ هان؟ از چی ناراحتی؟ الان من باید ناراحت باشم یا تو؟ تو منو پس زدی نفس  
نه من؟ اینو که یادت نرفته؟ من دل تو

رو زده بودم..پس انتظار نداشته باش پای یه عشق دروغی و پوشالی بمونم..

حالم داشت ازش بهم میخورد..چرا فکر میکرد من خرم؟! چرا فکر میکرد هیچی حالیم نیس؟

نمیتونستم..نمیتونستم دیگه ساکت باشم! باید بهش میگفتم که کیه و چیه!

با خشم نگاهش کردم و با صدایی که میلرزید و بغض داشت، گفتم:

تو هیچوقت وفادار نبودی..پس بیخودی ادای آدمای عاشق پیشه رو درنیار! تو به یه نفر قانع نیستی و نبودى!  
من نفهم نیستم! تو لیاقت پاکی

عشق منو نداشتی و نداری!

\_ از چی حرف میزنی نفس؟ تا حالا شده بهت خیانت کنم؟

هر چی نفرت تو وجودم بود و تو چشم ریختم و صدامو بردم بالا:

قرار نیست چون خودت عین کبک سرتو بردی زیر برف، فکر کنی بقیه هم متوجه گندکاریات نمیشن جناب برومند! من متوجه همه چیز بودم! نخ

دادنای باران به تو.. چراغ سبز نشون دادنای تو.. تیک زدنات با بهار.. قرار گذاشتنتون.. دل و قلوه دادنتون.. همه چیتون..

رنگ صورت محمد پرید.. شاید تو حافظشم نمیگنجید که من از تموم گندکاریاش خبر داشته باشم و سکوت کرده باشم!

\_ اینا رو گفتم تا بدونی من از همه چیز باخبر بودم! که بدونی حق نداری باد به غبغت بدی و بگی نفس منو نخواست و بی وفایی از سمت اون

بود! اما اینو بدون.. به آشغالی مثل تو دیگه فکر نمیکنم! تو رو فرستادم تو کورتترین نقطه ی ذهنم! حال از تو و احساسات نجست و حرفای دروغت

بهم میخوره محمد! لیاقت تو دخترایی امثال باران و این دختره النازه که فقط تو رو از روی کینه و برای یه شب میخوان.. توأم بهشون آویزونی فقط

برای یه شب حال کردن!

قبل از اینکه بزارم محمد حرفی بزنه و عکس العملی نشون بده، از زنجیر شل شده ی دستاش دور کمرم خودمو بیرون کشیدم و سریع از اتاقش

اومدم بیرون! اشکام داشت راه میگرفت.. نه نفس.. نه وقتش نیست! گریه نه.. دو تا سیلی حواله ی صورتم کردم تا اشکام نریزه رو گونه م! بغضمو

قورت دادم و از پله ها اومدم پایین! زن عمو با منظور نگام میگرد.. افشین خیره نگام کرد.. کنار افشین نشستم..

افشین آهسته گفت: کجا رفته بودی؟

\_ رفته بودم اتاق محمد!

افشین با تعجب زل زد بهم.. قبل از اینکه بزارم سوالی بپرسه.. کوتاه گفتم:

زن عمو ازم خواست برم محمد و برای شام صدا کنم.. همین!

افشین سکوت کرد..

مهوش گفت: نفس جون.. از اون ماهی قزل آلالی وسط میز بکش! به گلی خانوم گفتم ماهی سفارشی برات درست کنه! از همونایی که

عاشقشی!

زیر لب از مهوش تشکر کردم.. روم نشد بهش بگم دیگه لب به ماهی نمیزنم! ماهی و وقتی دوس داشتم که با محمد میرفتیم رستوران و من از لج

محمد غذای دریایی سفارش میدادم و محمدم با کلی غرغر و ادا و اظفار میخورد! از غذای دریایی متنفر بود و هر دفعه من مجبورش میکردم پا به

پام ماهی بخوره اما حالا.. بعد از آخرین باری که تو رستوران معروف همیشگیمون ماهی خوردم، دیگه لب به ماهی نزدم! افشین خم شد و برام

تیکه ای بزرگ از ماهی وسط میز گذاشت! الکی با چنگالم با ماهی ور رفتم.. بوشم که بهم میخورد حالت تهوع میگرفتم! میخواستم هر چی قبلاً

دوس داشتم و ترک کنم.. میخواستم کارایی که با محمد دوس داشتم انجام بدم و ترک کنم! ماهی خوردن یکی از اون هزار موارد بود! از زرشک پلو

با مرغ متنفر شده بودم، چون غذای مورد علاقه ی محمد و اولین غذایی بود که من و محمد با هم تو رستوران خورده بودیم! از عطر ورساچه بیزار

بودم چون محمد همیشه بوی ورساچه میداد! کادوی ولنتاینش!! هه! از خیلی چیزای دیگم که به محمد ربط پیدا میکرد متنفر شده بودم! از پسوند

"میم" ی که به آخر اسم اضافه میشد هم متنفر شده بودم.. من نفس هیچکی نبودم! هیچکی!!

محمد بعد از چند دقیقه اومد.. کنار ملیکا و روبروی افشین نشست.. سرش پایین بود! پیرهن سفید دق آورشو با یه تی شرت توسی کمرنگ عوض

کرده بود! محمد نگاهشو رو بشقابش میخ کرد و مثل من، مشغول بازی کردن با غذاش شد! معلوم بود اونم اشتهایی به خوردن نداره! پشیمون

نبود.. اینو خوب از ته نگاهش میخوندم! فقط شرمنده بود! نه بیشتر! شرمنده از اینکه گندکاریاش لو رفته بود! شرمندگیش به چه کارم میومد؟؟

زن عمو که انگار میخ شده بود رو بشقاب دست نخورده ی من با لحن عذاب آورش گفت:

چرا هیچی نمیخوری عزیزم؟ حالت خوب نیس یا دوس نداری؟

خیلی دلم میخواست، بشقاب غذامو میکوبیدم تو صورت زن عمو تا کمتر عذابم بده و بی خیالم بشه..

با اخم گفتم: قبل شام، کیک خوردم.. اشتهام گرفت.. مرسی!

زن عمو ساکت شد.. محمد تیکه ای جوجه کباب تو دهنش گذاشت و تا آخر وقت صرف شام، با همون تیکه جوجه کباب سرشو گرم کرد.. دوس

داشتم زودتر از اون جو بد و خفقان آور خلاص شم و برم اتاق خودم و یه دل سیر گریه کنم و سبک شم!

\*\*\*

بالاخره بابا رضایت داد و از جاش بلند شد.. من و افشینم به تبعیت از بابا از رو مبل بلند شدیم.. ملیکا خیلی رو اعصاب افشین بود و افشین بخاطر

رهایی از دست ملیکا تا بابا گفت " ما دیگه رفع زحمت میکنیم" عین فنر از جاش بلند شد و نشون داد که آماده ی رفتنه! دخترم انقدر آویزون!!

راشا نزدیکم شد.. تاس و نشونم داد و گفت: خاله جون! میشه این مال خود خودم شه!

محمد زوم کرده بود به تاسی که دست راشا بود.. اخم کرد.. نمیدونم چرا از اخمش خوشم اومد.. یه جورایی دوس داشتم بهم حساس باشه.. رو

یادگاریاش...! زانو زدم جلوی پای راشا و لپشو بوسیدم و گفتم:

مال خودت عزیزم! نیازی بهش ندارم!

راشا خندید و بوسم کرد و رفت پیش سینا و ایساد.. به محمد نگاه کردم.. عصبی بود.. از حرفم خوشش نیومده بود! به جهنم!!

مهوش بغلم کرد و گفت: خوشحال شدم دیدمت نفس جون! مواظب خودت باش!

تو صدات ناراحتی موج میزد.. لبخندی بهش زدم..

ملیکا رو به افشین گفت: افشین؟ میشه یه روز بیام خونتون با من زبان کار کنی؟

افشین اخمی کرد و خیلی جدی گفت: مگه کلاس نمیری؟ دیگه نیازی به من نداری! سوالاتو از استادت بپرس!

\_ اما افشین.. تو بهتر از اون پیرمرد مردنی بهم یاد میدی! خواهش میکنم!

افشین سرشو با بی حوصلگی تکیه داد و از همه خدافظی کرد و رفت.. بابا هم رفت.. من موندم.. از همشون خدافظی کردم.. محمد کنارم و ایساد

بود.. خم شدم تا بند کفشای آل استار توسی-سفیدمو ببندم.. کسی تو حیاط جز من و محمد نبود! بقیه رفته بودن داخل... بابا هم تو ماشین

منتظرم بود! بند کفشمو دور مچ پام بستم و بلند شدم.. زیر لب سرسری از محمد خدافظی کردم.. خواستم از کنارش رد شم که صداشو شنیدم:

تو برای من کم بودی نفس! نمیخواستم اینو بگم.. اما خودت مجبورم کردی! من همیشه دنبال بهترینم بودم و هستم.. تو تا یه زمانی برام بهترین

بودی اما بعد از یه مدت فهمیدم بهتر از تو برام زیاده.. کافیه بخوام! واسه همینم رفتم سراغ بهار و باران.. میخواستم بفهمی حتی میتونم دوستای

نزدیک و صمیمیتم به خودم جذب کنم! میخواستم خودت بفهمی ازت سرترم! تو نیمه ی من نیستی.. واسه همین روت خط کشیدم!

محمد تاس آویزون به گوشیشو از گوشیش جدا کرد و پرتش کرد جلوی پام! تلافی تاسی بود که من راحت دادمش به راشا!

بدنم لرزید.. من برای محمد کم بودم؟ چی براش کم گذاشتم؟ قلبم لرزید.. برگشتم عقب و تو چشمای گستاخش نگاه کردم و گفتم:

آدمی که خودش بهترین نیس، بهترینا هم گیرش نمیداد.. خوش باشی آقای بهترین!! شب خوش..

قدمامو تند کردم و از ساختمون خارج شدم.. نفسم بالا نمیومد.. صدای محمد عین ناقوس تو گوشم زنگ میزد!! محمد دنبال بهترینا بود؟ بهترینا؟؟ از

نظر محمد کی بهترین بود؟؟ هر کی خوشگل تر و داف تر باشه، بهترینه؟؟ کسیکه دماغشو عمل کنه و لباسو پروتز کنه بهترینه؟ محمد دنبال این

چیزا بود؟ به این چیزا میگفت بهترین؟؟ محمد داشت عروسکاشو عوض میکرد و هر دفعه دنبال یه عروسک ملوس تر و بلوند تر میگشت! فقط

میخواست نیازاشو رفع کنه! تا کی میخواست به این کاراش ادامه بده؟ محمد شاید اونقدی خوشگل نبود که دل هر دختری و با قیافه ش ببره اما

زبون داشت.. خوش تیپ بود.. ماشینای رنگارنگ و مدل بالا سوار میشد و همین چیزا کافی بود تا دخترا آویزونش شن! اما نمیتونست عشقشو مثل

کانال تلویزیون عوض کنه و آخرشم به خوشبختی برسه! این عادلانه نبود!

سوار ماشین بابا شدم.. افشین با ماشین خودش رفته بود..

بابا با دقت نگام کرد و گفت:

خوبی نفس؟ امشب انگار زیاد رو فرم نبودی..

سعی کردم لبخندی بزنم.. اما فکر کنم فقط موفق شدم که گوشه ی لبمو مثل سگته ایا کج کنم..

\_ نه بابا خوبم..

\_ با محمد بحثتون شده؟ امشب زیاد با هم حرف نزدین..

با صدای ضعیفی گفتم: نه بابا.. ما مشکلی با هم نداریم!

بابا دیگه ادامه نداد.. ماشین و راه انداخت.. کاش زودتر بابا و عمو هم بفهمن که من و محمد ربطی به هم نداریم تا منم از نقش بازی کردن راحت

شم! از اینکه ادای آدمای خوشحال و بی غم و دربیارم بدم میومد.. از اینکه صدامو عوض کنم و خوشحال حرف بزنم خسته شده بودم! انگشتمو رو

شیشه ی یخ ماشین کشیدم و خطای تو هم و بی هدفی رو شیشه کشیدم.. کاش میشد خودم خط خطی کنم!..!



دیگر هیچ چیز مشترکی بین ما نیست. . . . .  
تنها آسمانمان یکیست. . . .

\*\*\*

\_ نفس به خدا تو داری فقط خودتو عذاب میدی..محمد لیاقتشو نداره..  
\_ نگار..فراموشش میکنم..قول میدم! اما زمان میبره..۳سال کم نیس..باید زمان بگذره..  
\_ زمان بگذره تا بفهمی محمد باهات بازی کرد؟ به خدا آگه من بودم..سر دو دقیقه فراموشش میکردم..اون ارزششو داره آخه؟  
\_ تو رو خدا بس کن نگار..تو جای من نیستی..  
\_ اصلاً گوش نمیدی به حرفام نفس..یه ذره بزرگ شو..  
\_ صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید..پوفی کشیدم! این نگارم به یه چیزی پبله میکرد ول نمیکردا..  
\_ الناز نزدیکم شد..  
\_ نفس؟  
\_ جونم؟  
\_ این پرونده رو یه نگاه بنداز..حس میکنم یه جاییشو اشتباه وارد کردی!  
\_ پرونده رو از الناز گرفتم..  
\_ کجاشو اشتباه کردم؟  
\_ الناز چند جا رو بهم نشون داد..با دقت نگاه کردم..حق با الناز بود! اشتباه از من بود..  
\_ درستش میکنم! مرسی که قبل اینکه بره زیر دست اون جوجه راد، بهم گفتی..اصلاً حوصله ی غرغراشو ندارم..  
\_ الناز لبخندی بهم زد و رفت سر کارش! باید حواسمو بیشتر جمع میکردم..ماهان فقط منتظر یه آتو ازم بود تا راحت عذرمو بخواد..گاهی وقتا با خودم  
میگم فوقش بزار اخراجم کنه من که نیاز مالی به این کار ندارم..نباید فکر میکرد به این کار چقدر از نظر روحی نیاز دارم..باید خودمو بی تفاوت  
نشون بدم..خم شدم رو پرونده و داشتم اشتباهشو درمیاوردم و بازنویسش میکردم که صدای قدمایی خشک و محکم و شنیدم..حس زدم باید  
ماهان باشه! سرمو بالا گرفتم..خودش بود..از رو صندلیم بلند شدم و طوطی وار گفتم:

سلام..صبحتون بخیر..

ماهان ابرو هاشو به نشونه ی تعجب داد بالا..انتظار این همه ادب و ازم نداشت..چشمای سبز روشنشو بهم دوخت..چقدر چشماتش خوشگل بود..

اون رگه های مشکی رنگی که تو سبزیش بود، بهش اقتدار و جذبه میداد..یه تی شرت سفید جذب بدن پوشیده بود و پالتوی مشکی بلندشو رو

تی شرتش پوشیده بود و دکمه های پالتوشو نبسته بود..رسمی تیپ نمیزد..گردنبنده صلیب استیلشو رو تی شرت سفیدش انداخته بود..نمیدونم

حکمت این گردنبنده چی بود که همیشه گردنش بود! شاید مسیحیه طرف!

قیافه ی ماهان به حالت طبیعی دراومد و از اون حالت بهت بیرون اومد و زیر لب سلام کوتاهی داد..انگار زورش میومد بلندتر سلام کنه!

\_ از شرکت رازی تماس نگرفتن؟

\_ چرا..واسه ساعت ۳ باهاتون قرار گذاشتن!

\_ اوکی..راستی قرار ساعت ۵ و کنسل کنین و بندازینش واسه روز دیگه..

\_ باشه!

\_ در ضمن..مهندس فروزان قراره به زودی بیان اینجا..بهتره رو بعضی رفتارها و..

به میز کار همیشه شلوغ پلوغ اشاره کرد و ادامه داد:

بعضی کاراتون یه نظم و قانونی بدین..ایشونو که باید بهتر از من بشناسین، مهندس فروزان مثل من آدم صبوری نیستن و زودتر از من میفتن دنبال

یه منشی با نظم تر و کار بلد تر..!!

رو کلمه ی " کار بلد تر" تأکید کرد..ناراحت شدم..ماهان پوزخندی تحویل داد و به سمت اتاقش رفت..پاهامو محکم رو زمین کوبیدم..لعنتی! لعنتی!

من تو رو آدمت میکنم..آقای ادعا..حق نداری اینجوری با من حرف بزنی..جوجه مهندس..جوجه راد..!

\*\*\*

\*\*\*

الناز کیفشو رو شونه ش جا به جا کرد و نزدیکم شد..

\_ نفس! نمیری خونه؟

نگامو از مانیتور گرفتم و به الناز دوختم و گفتم: یه نیم ساعتی کار دارم!

\_ اما مهندس راد گفت همه برن خونه!

\_ ای بابا، خوب کارام مونده.. اصلاً اون چیکار داره به این کارا؟ کارام تموم شه میرم!

\_ باشه.. پس من رفتم.. خدافظ!

\_ خدافظ عزیزم!

الناز رفت.. شرکت خالی بود.. سروش اخوانم سرما خورده بود و امروز شرکت نیومده بود.. سرم تو مانیتور و پوشه های رنگارنگ رو میز بود! طبق

معمول میز کارم پر از برگه آت و آشغال بود! محو کارام بودم که صدای آهنگ شنیدم..

سرمو بالا گرفتم.. صدا از اتاق ماهان میومد.. مگه نرفته بود؟ فکر میکردم انقدر غرق کار بودم که متوجه نشدم ماهان از شرکت رفته بیرون! آهنگه از

مهدی احمدوند بود.. این آهنگ و نگار برام دانلود کرده بود و چقدرم ازش تعریف کرده بود.. چند ماهی میشد تو گوشیم تو یه پوشه ی دور افتاده،

منتقلش کرده بودم و زیاد گوشش نمیدادم! اصلاً به ماهان نمیخورد از این جور آهنگا گوش بده.. بهش فقط میخورد آهنگای انریکه گوش بده! از بس

خشک و جدی بود!

از رو صندلیم بلند شدم.. در اتاقش نیمه باز بود.. عادت نداشت در اتاقشو کامل ببندد، مگه اینکه فرد خاصی تو اتاقش باشه یا کار مهمی داشته

باشه، فقط در این صورت در اتاقشو میبست.. عادتاشو کم و بیش فهمیده بودم!

از لای در ماهان و دیدم.. دستاشو رو میزش گذاشته بود و سرشو رو دستاش که رو میز بود، گذاشته بود.. موبایلش رو میز بود و صدای آهنگ

همچنان میومد.. بدجوری کنکجاو شده بودم که بفهمم چشه! چرا این مدلی شده بود؟ خسته س؟ پس این آهنگه این وسط چی میگه؟

مرام تو عشقه رفیق

چشمامو، گریه کرد کیود!

بی معرفت شدی، ولی

جواب خوبی این نبود..

کوتاه تر از دیوار ما..

پیدا نکردی رو زمین..

جواب کارت با خدا..

فقط خدا.. فقط همین!

من چقدر به همه چیز شکاک شده بودم! خوب لابد از این آهنگه خوشش میاد و همینجوری داره گوشش میده  
دیگه! دلیلی نداره که آدم هر

آهنگی گوش میده، حرف دلش باشه!! باید به یه بهونه ای میرفتم داخل! خیلی دوس داشتم ببینم اون تو چه  
خبره! نگام رو پوشه ی سبز رو میزم

ثابت موند.. جرقه ای تو ذهم زده شد و لبخند گشادی رو لبام نمایان شد.. ای ول خودشه!! تا حالا تو زندگیم از  
دیدن چیزی به اندازه ی این پوشه ی

سبز خوشحال نشده بودم!! پوشه رو از رو میزم برداشتم و چند تقه ای به در اتاق ماهان زدم.. صدایی نشنیدم!  
انقدر غرق آهنگه بود؟! بی خیال

در زدن و اجازه گرفتن شدم و در رو کامل باز کردم و داخل شدم! صدای آهنگه بدجوری رو اعصابم بود!  
نزدیک میزش شدم.. صدایی ازش نمیومد..

دقیقاً بالای سرش وایساده بودم.. بوی عطر تلخش و به خوبی میتونستم حس کنم! زیر بازوش یه قاب عکس  
مشکی رنگ بود! عکس یه دختر بود!

یه دختر با موهای قهوه ای و چشای درشت! این دیگه کیه؟! دخترشه؟ نه بابا این ماهان بیچاره مگه چقدر سن  
داره که دختر ۲۵ ساله هم داشته

باشه؟ شاید خواهرشه!! اما رنگ چشاشون اصلاً شبیه هم نیس.. چشای این دختره قهوه ایه اما چشای ماهان  
سبز روشنه! اصلاً چه ربطی داره؟

مگه چشای محمد و ملیکا و مهوش یه رنگه؟ نمیدونم چرا پیله کرده بودم به پیدا کردن رابطه ی بین این  
دختره و ماهان راد!! شایدم دوست

دخترشه! اوه اوه فکر کن، ماهان با این قیافه ی جدی و این اخلاق داغونش، دوست دختر داشته باشه و به  
دوست دخترش زنگ بزنه بگه، اوه

هانی کجایی عشقم!! ریز خندیدم! اصلاً بهش نمیخوره به یه دختری بگه، عشقم و عمرم و گلم! خیلی مضحک  
بود! دختره بدک نبود.. قیافه ی

خوبی داشت.. شال مشکی رنگی سرش بود و موهای جلوش تا فرق سرش معلوم بود.. بی خیال کاراگاه بازی  
شدم.. تک سرفه ای کردم تا ماهان

متوجه حضورم بشه و سرشو از رو میز برداره! آهنگه تموم شده بود و اتاق ساکت بود! دو تا سرفه کردم! نه  
خیر! انگار به خواب ابدی فرو رفته!

سرمو خم کردم و نزدیک گوش ماهان با صدای ملایمی گفتم: آقای راد..مهندس راد..جناب راد...جناب ماهان راد..راد؟..راد؟..

انگار صدامو نمیشنید..نکنه مرده باشه؟ وای خاک تو سرم خورش میفته گردن من!! بی خیال پیشوند و پسوند شدم و صدامو بردم بالا:

جوجه راد؟ جوجه مهندس؟ راد!!!!!!اد؟

انگار صدامو نمیشنید..نکنه مرده باشه؟ وای خاک تو سرم خورش میفته گردن من!! بی خیال پیشوند و پسوند شدم و صدامو بردم بالا:

جوجه راد؟ جوجه مهندس؟ راد!!!!!!اد؟

در همین لحظه، ماهان سرشو آورد بالا و با گیجی و چشایی خمار نگام کرد..زبونمو گاز گرفتم..وای خاک تو سرم!! اون همه داشتم با پسوند و

پیشوند و لحن مودبانه صدایش میکرده نشنید، اما تا گفتم "جوجه راد" سرشو بلند کرد؟

ماهان با چشمایی گرد شده و خواب آلود زل زده بود بهم! آخی بچم خواب بوده!! الان چه وقت خوابه؟ برو خونتون بگیر بخواب خوب! اصلاً خوب

کردم اینجوری بیدارت کردم!

آب دهنمو قورت دادم..ماهان به خودش اومد و از گیجی بیرون اومد..چشماشو مالید..به ساعت مچی بند سرامیکش نگاه کرد..بعد زوم شد روم و

گفت: شما چرا هنوز نرفتین؟

خوب خدا رو شکر که متوجه سوتی ای که دادم نشده!

\_ راستش! یه خورده از کارام مونده بود..

\_ مگه من نگفتم همه برن؟

\_ چرا خوب گفتین..اما یه ربعی کار داشتم!

ماهان با اخم غلیظی که رو صورتش بود، به ساعت مچیش اشاره کرد و گفت:

فقط یه ربع کار داشتن؟ ۴۵ دقیقه از وقت اداری گذشته!

اه..حالا چه گیری داده ها..بد عنق! خوب داشتم تو رو دید میزدم دیگه! حتماً باید به زبون بیارم؟؟

من من کردم و گفتم: اومم..یه ربعه اینجام!

ماهان ابروهایشو به نشونه ی تعجب داد بالا و گفت: اینجایی؟ واسه چی اونوقت؟

\_ خوب..خوب..چیزه...

تازه یاد پوشه سبزه ای که تو دستم بود افتادم.. با خوشحالی و لبخندی گشاد، پوشه رو ، رو میزش گذاشتم و گفتم:

میشه اینو به نگاهی بندازین؟ فکر کنم محاسباتی که مهندس نجم انجام دادن، یه جاهایی اشتباه باشه!

با غرور نگاهش کردم! از اینکه یه بهونه ای داشتم تا بهش ثابت کنم بخاطر این پوشه یه ربعه اتاقتش بودم، غرق خوشی بودم!

ماهان با همون اخمی که همیشه ی خدا رو صورتش بود، پوشه رو بست و زل زد بهم و با لحن خشنی گفت:

وقت اداری تموم شده! این کارام میمونه واسه فردا اول صبح نه الان! درضمن به خود مهندس نجم بگید، خودشون پی گیری میکنن! این چیزا رو که

من نباید بهتون بگم! به قول خودتون، یه ساله اینجا کار میکنین.. هر چند من شک دارم که یه ساله منشی اینجا باشین! همه چیز و من باید بهتون

بگم؟

صداشو برده بود بالا! این چرا انقدر آمپر میچسبونه؟ مرتیکه ی سادیسمی!! بیچاره اینجوری نکن با خودت، پس فردا سکنه میکنی میفتی میمیری،

انقدر داد و هوار راه ننداز پوست صافت خراب میشه! واسه خودت میگم!!

پوشه رو از رو میزش برداشتم و خیلی جدی گفتم:

خوب حالا چرا داد میزنین؟ با خودم گفتم شاید روش کار شما با پدرتون متفاوت باشه.. من چه میدونستم کپی برابر اصلین!!

ماهان با چشمایی که اندازه ی دو تا توپ تنیس روی میز شده بود نگام کرد! اخم از صورتش پاک شد! قیافه ش شدیداً شبیه علامت سوال شده

بود! حتماً داشت پیش خودش میگفت که این دختره دیگه کیه! به سنگ پای قزوین گفته زکی!

پشتمو بهش کردم و داشتم از اتاقتش خارج میشدم که صدای جدیشو شنیدم:

در ضمن! فکر نکنید یادم رفته با چه عنوانی، منو خطاب کردینا.. سر ماه از حقوقتون بخاطر کم کاری و بی احترامی به رئیستون کم میشه!

این دیگه چه صیغه ای بود؟ مثل سوزنی که به بادکنک پر از باد بزنین، وا رفتم! پس شنیده بود! وای آبروم رفت!! من این همه اینجا کار

میکنم.. خیلی حقوق زیادی بهم میدادن که بخوان ازش کم کنن؟ عقب گرد کردم و خواستم دهنمو باز کنم و چند تا اعتراض تپل بکنم که ماهان با

قیافه ی بدجنسی نگام کرد و زودتر از نطق من گفت:

اعتراضی دارین؟ هر گونه اعتراضی برابر میشه با اخراجتون از اینجا! میل خودتونه..

رسماً لال شدم!! بیشور نقطه ضعفم اومده بود دستش و میخواد اذیتم کنه! اصلاً چرا انقدر خودمو به در و دیوار میزنم که اینجا بمونم؟ برن همشون

با هم بمیرن و شرکتم ورشکست شه! فکم منقبض شد! دهن نیمه بازمو جمع کردم و گفتم:

نه خیر اعتراضی ندارم! حرفمو پس میگیرم! روش کار شما اصلاً با پدرتون جناب راد یکی نیست! ایشون پخته تر و با مسئولیت تر از شما عمل

میکردن و بخاطر هر کار کوچیکی از حقوق بقیه کم نمیکردن!

ماهان نیشخندی تحویل داد و گفت:

میخوام یه تغییراتی تو روند کار بدم تا بعضیا..

به من اشاره کرد و ادامه داد:

هر کاری دلشون میخواد، انجام ندن!

کارد میزدی خونم درنمیومد! پسره ی سه نقطه ای!! با حرص زیر لب گفتم: روز خوش!

از اتاقش اومدم بیرون! با حرص وسایل رو میزمو جمع کردم..میخواستم زودتر از اون شرکت خراب شده بیام بیرون! پسره ی عقده ای چقدر ادعای

رئیس بازیش میشه! حالا خوبه همش چند روزه جای باباشو گرفته ها..پسره ی ادعا! حالا خوبه رئیس جمهور این مملکت نیست تا براش فرش قرمز

پهن کنن! وسایلمو تو کیفم ریختم..سرمو برگردوندم تا برم سمت در خروجی که هیکل عین گوریل ماهان و روبروم دیدم! جیغ بلندی کشیدم و چند

سانتی متر عقب عقب رفتم و خوردم به مانیتور نازنینمو مانیتورم افتاد کف زمین و صدای خورد شدنش تو فضا پخش شد!!

قلبم تند تند میزد..دستم رو قلبم گذاشتم و کمرمو به لبه ی میزم تکیه دادم! همه چیز در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاده بود! ماهان دوباره با

همون نگاه متجب و چشای گرد شده زل زده بود به من و مانیتور بیچاره ی رو زمین!!

با لکنت گفتم: شما..شما چرا...چرا اینجوری ظاهر میشین؟ اگه..اگه سکنه میکردم چی؟

ماهان به خوشد اومد..با خشم گفت:

شما علاوه بر اینکه دختر بی ادب و بی مسئولیتی هستین بسیار هم بی عرضه و دست و پا چلفتی هستین!

با حرص به مانیتور خورد شده ی رو زمین نگاه کرد و ادامه داد:

پول این خرابکاریتونم از حقوق ماهتون کم میکنم!!

وا رفتم! بابا خوب نمیخوای حقوق این ماهمو بدی راحت بگو دیگه، چرا دنبال بهونه ای؟ از اون چندرغاز حقوق چقدر میمونه که میخوای سر ماه

بهم بدی؟ بغض کردم! به من چه اخه؟ خودش عین جن و پری جلوم ظاهر شد! چرا سرم داد میزنه؟ ماهان همچنان داشت با اخم نگاه میکرد!

من نمیدونم صورتش درد نمیگیره همیشه ی خدا ابروهاش حالت دو تا خط فشرده رو داره؟ با بغض کیفمو رو شونه م مرتب کردم و گفتم:

شمام یاد بگیرد که قبل از ورودتون به یه جایی، اول عرض اندام کنید، قبل اینکه طرفتون سکنه رو رد کنه! در ضمن! حقوق این ماهم ارزونی

خودتون! اینجوری که بوش میاد دنبال بهونه این تا کلاً حقوق این ماهمو ندین..اوکی مشکلی نیس! اما اینجوری که پیش میره سر ماه حقوقم

کفاف جریمه های شما رو نمیده و اونوقت من یه چیزیم بهتون بدهکار میشم..چون شما دارین بخاطر ترک رو دیوارم از چندرغاز حقوق من کم

میکنید!

اخمای ماهان از هم باز شد..انگار داشت پشت نقاب جدی و خشکش، میخندید! گوشه های لبش به سمت پایین خم شد!

بدون حرف دیگه ای، با سرعت از شرکت اودم بیرون!

اصلاً از بلبل زبونی ای که کرده بودم پشیمون نبودم! حقش بود! حتی اگه این جواب دادم به قیمت اخراج شدنم تموم بشه، احساس پشیمونی

نمیکردم! نمیتونم بزارم اون پسره هر چی دلش خواست بهم بگه منم لال بازی دربیارم! از اینکه جلوش در اومده بودم خیلی خوشحال بودم و

احساس سبکی میکردم..برای خودم خوش خوشان راه میرفتم و زیر لب آواز میخوندم! باید بی خیال حقوق این ماهم میشدم و خرید اون تک پوش

خوشگله ای که چشممو گرفته بود و مینداختم برای ماه بعد! قیمت طلا هم ماشالا قریونش برم سر به فلک میکشه! دوس نداشتم به بابا بگم

بهم پول بده و برم اون تک پوشه رو بگیرم! لذتش به این بود که خودم با دسترنج خودم، اون تک پوش و بخرم! این برام بیشتر ارزش داشت! بهم

حس استقلال و برتری میداد! یادش بخیر اولین حقوقی که از جناب راد گرفتم و با افشین رفتیم تا شب تمومشو خرج کردیم! چند نوع غذا تو

بهترین رستوران خوردیم و آخرشم رفتیم خرید! چقدر بهمون کیف داده بود! راستی..اون قاب عکسه تو اتاق ماهان، کی بود؟ انقدر حرصم داده بود



که داشت به کل یادم میرفتا!! طرف باید خیلی براش عزیز بوده باشه که وقتی دید من رفتم تو اتاقش اونجوری آمپر چسبوند! تو ذهنم داشتم بین

صاحب عکس و ماهان راد یه رمان طولانی و عشقولانه میساختم که با شنیدن صدای بوق ممتد ماشینی، دو متر پریدم هوا!! تا به خودم اومدم

دیدم پخش شدم رو آسفالتای کف خیابون! آخخخ.. تموم بدنم کوفته شد! کف دستام به آسفالتای زیر کف خیابون خورد و زخم شد.. باز خوبه

سرعت ماشینه اونقدی نبود که برم اون دنیا! داغی یه مایعی و رو سرم حس کردم.. چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد!!

سوزشی تو ناحیه ی سرم حس کردم.. آآآآخ! چشمامو باز کردم! صدای پرستاری اومد:

\_ آقای دکتر بهوش اومد..

پسر جوانی نزدیکم شد.. دکتر اینه؟ پس چرا روپوش تنش نیست؟ شکلشم اصلاً شبیه دکترای تو فیلما نیس.. چشماش عسلی کمرنگ بود.. برای

پزشک بودن زیادی جوون میزد! پسره نزدیکم شد.. قیافه ی مهربونی داشت!

پرستاره رو به پسره گفت: آقای دکتر! علائم حیاتی شون نرماله!

دستم رو سرم کشیدم.. پانسمان شده بود..

ناله مانند گفتم: سرم خیلی درد میکنه! آخ..

پسره گفت: مشکلی نیس.. ۴ تا بخیه خورده.. طبیعیه!

با بهت گفتم: بخیه؟ کی زد به من؟ صداش کنید پدرشو درارم.. اصلاً معلوم نیس وقتی میشینن پشت فرمون به چی فکر میکنن! آخه این چه وضع

رانندگی کرده؟ مملکت قانون داره.. هرکی هرکی که نیس.. بزنن ناکار کنن و برن رد کارشون!

پرستاره ریز میخندید.. این چرا میخندید؟ عصبی بودم و داد و هوار راه انداخته بودم! پسره هم معلوم بود خیلی جلوی خودشو نگه داشته تا نزنه زیر

خنده! به پرستاره چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

کجای حرفم خنده داره؟ اون راننده ی ناشی کجاس؟ بیرونه؟ نداشتین بره که.. من رضایت نمیدما.. گوشت اضافی که نیستم هر کی از راه اومد

بزنه آش و لاشم کنه و بعدشم بره رد کارش!

پرستاره نتونست جلوی خنده شو بگیره و از دکتر خوشتیپه عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد! دکتره هم با لبخند گشادی نگام میکرد! همه خل

شدن! من تصادف کردم اینا چرا سیماشون قاطیه؟

چشم غره ای به پسره رفتم و گفتم:

میشه به جای خندیدن، متهم و صدا کنین بیاد اینجا؟ کارش دارم..

پسره گفت: متهم همینجاس خانوم!! چی دستور میدین؟

گیج نگاهش کردم. یینی چی متهم اینجاس؟ تو این اتاقه که غیر من و این پسره کسی نیس!

منظورتونو متوجه نشدم! ببین آقای دکتر من اصلا حوصله ی شوخی ندارم.. لطف کنین صداس کنین!

دکتر ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

شوخی نکردم خانوم! من با شما تصادف کردم! البته خودم که نبودم، ماشینم خورد به شما!

پسره مظلوم نگام کرد.. یینی چی خودم نبودم، ماشینم بود! یاد یه شعر دوران کودکیم افتادم " من نبودم دستم بود.. تقصیر آستینم بود" اینم

شوخیش گرفته تو این اوضاع!! دکتر مملکت زده منو ناکار کرده؟ ای بابا.. از بقیه چه انتظاری میره آخه؟ پس بیخود نبود اون پرستاره داشت میترکید

از خنده! نگو داشتیم پیش متهم از متهم شکایت میکردم!

اخم کردم و گفتم: کی به شما گواهینامه داده؟

پسره لبخندی زد و گفت: والا بنده داشتیم رامو میرفتم و سرعتم مجاز بود و اونقدیم با دقت رانندگی میکنم که تو این چند سالی که ماشین

خریدم، حتی یه بارم بی قانونی نکردم و به کسی نزد.. اما خوب شما حواس پرتی کردین و یهو اومدین تو خیابون! بدون اینکه اطرافتونو نگاه کنید

اومدین جلوی ماشین من! منم که اصلاً انتظار اومدن شما جلوی ماشینمو نداشتم، هول شدم و دیر زدم رو ترمز و شما پخش شدین رو آسفالت!

البته خدا رو شکر که فقط سرتون چند تا بخیه خورده و یه کم پاتون ضربه دیده و آسیب جدی ای ندیدین!

آتیش گرفتم! یینی چی؟ دیگه میخواست چه بلایی سرم بیاره که میگه آسیب جدی ای ندیدیم؟ زده منو انداخته رو تخت بیمارستان بعد به من

لبخدای دخترکش تحویل میده؟؟ اصلاً چرا بهم گفت پخش شدم رو آسفالت؟؟ مگه گوجه فرنگیم که پخش خیابون شم؟؟

با دلخوری گفتم:

واقعاً که.. مردم چقدر بی ملاحظه و پرتوقع شدن! یه جوری نگام میکنین و حرف میزنید که انگار مقصر منم! میخواید یه بار دیگه صحنه ی تصادف و

بازسازی کنیم و اینبار اجازه بدم دو بار سر و ته از روم رد بشین تا بلکه لت و پار شم و خیالتون راحت شه؟ انگار الان باورتون نشده که با من

تصادف کردین و طلبکارم هستین که وقتتونو گرفتم و مجبور شدین بخاطر من علاف شین!!

پسره بلند خندید.. فکر کنم از خشم زیاد سرخ شده بودم!

پسره خنده ش که تموم شد به قیافه ی عین هند جیگر خوارم نگاه کرد و گفت:

سرمتون تموم شد.. خودم میرسونمتون خونه!

پسره رفت! آخ که چقدر دلم میخواست جفت پا برم تو شیکمش! چقدر ادعا داشت!! انگار نه انگار که به یه آدم زده! وقتی برایش داد و هوار میکنم،

انگار دارم برایش جوک تعریف میکنم دندونای سفید و ردیفشو برام به نمایش میزاره!! خدایا ببین با کیا شدیم ۷۲ میلیون!!! البته منم دیگه زیادی

داشتم کولی بازی درمیآوردم.. طوریم نشده بود اما خوب این دکتره و خونسریش و لبخندای دندون نماش زیادی رو نروم بود!! پرستاره اومد و

سوزن سرم و از دستم کشید و رفت بیرون! لباسمو مرتب کردم و گوشه ی مقنعه مو رو سرم درست کردم و از رو تخت بلند شدم!

آخ که چقدر پام درد میکرد! کف دستام زخم شده بود و میسوخت! لعنت به هرچی دکتره! نه لعنت به هر چی دکتره پر ادعاس!!

داشتم به صورت اسلوموشن از اتاق میومدم بیرون که دکتره رو جلوم دیدم! کت اسپورت ذغالی شیکی رو تی شرتش پوشیده بود! رفته برا من

تیپ زده!! چشم غره ای بهش کردم!

دکتره دستشو آورد جلو و گفت: بزارید کمکتون کنم خانوم!

دستمو حایل خودمو دکتره قرار دادم و گفتم:

نه نه ممنونم! از شما خیری به من نمیرسه! خودم میرم!

دکتر لبخند گشادای زد و گفت:

نفرمایید خانوم.. بابت اون تصادف من معذرت میخوام.. شرمنده م!

آخیش! میمردی زودتر عذرخواهی میکردی و انقدر منو حرص نمیدادی؟ داشتم کم کم فکر میکردم زیادی پررویی! نیشم شل شد.. باز خوبه

یه چیزایی حالیشه! چقدرم جنتلمن و آفاس! چقدر خوش تیپه! چقدرم پزشک بودن به هیکل و قیافه ش میاد! غرق پسره بودم که پسره تک سرفه

ای زد و با لبخند گشادای که رو لبش بود، گفت:

اجازه میدین.. تا خونه برسونمتون؟

خونه؟ کدوم خونه؟ نکنه منظورش خونه خالیه؟ وای خاک تو سرم!! ینی انقدر بی صاحب شدم من؟ پیش خودش چی فکر کرده؟ یه کم نگاهش

کردم و ازش تعریف کردم، ببین جنبه نداره!

تیز نگاهش کردم و گفتم: ممنون خودم میرم! اصیلا چرا باید پیام خونه ی شما؟ میرم خونه ی خودمون!

پسره گیج نگام کرد.. بعد از چند ثانیه، انگار که خون به مغزش رسیده باشه بلند زد زیر خنده و گفت:

منظور منم خونه ی خودتون بود خانوم! بد گرفتین منظورمو!

داغ شدم از خجالت! ای بمیری نفس که نمیتونی یه دو دقیقه در گاله رو ببندی و سوتی ندی!

خیلی جدی تک سرفه ای کردم و گفتم:

منو میخواین با این پای علیم همینجا یه لنگه پا نگه دارین؟ بریم دیگه..

یعنی تو پرروی نظیر نداشتما! پسره فکشو جمع کرد و منو پیش ماشینش برد.. ماشینش سانتافه ی مشکی

بود.. اوووووو با این غول تشنش زده

بود به بدن نحیف و ظریف من؟؟!! پسره در جلو رو برام باز کرد تا سوار شم! نه خوشم اومد از این جنتمن

بازیام بلده!! سوار شدم..

در ماشین و برام بست.. چقدر حس خوبی بهم دست داد.. حس خانوم بودن! از این ماشینای شاسی بلند خوشم

نمیومد.. زیادی بلند بود و آدم

وقتی سوارش میشد فکر میکرد سوار کالسه شده! من همون کمری بابامو ترجیح میدادم، اما الان همین

ماشینم بهتر از این بود که من با این

پای علیم برم وسط خیابون دنبال ماشین!

پسره پشت فرمون نشست و با مهارت زیادی که تو رانندگی داشت، ماشین و به خیابون اصلی هدایت کرد!

بوی عطر ورساچه ش رو اعصابم بود!

چقدر از این بو متنفر شده بودم! شانس منم هر کی میخوره به پستم، این عطر و میزانه به خودش! من نمیدونم

عطرای دیگه چشونه آخه؟!

شیشه ی سمت خودمو تا نصفه کشیدم پایین تا مجبور نباشم بوی عطر عذاب آورشو تحمل کنم!

صداش اومد..

\_ گرمتون شد؟ شاید بخاطر فشاریه که بهتون وارد شده!

خیلی دلم میخواست یه نگاه تند و تیز بهش بکنم تا نطق نکنه، اما جلوی خودمو گرفتم و سکوت و ترجیح

دادم! پسره دکمه ی دستگاہ پخش

ماشینشو زد و آهنگ ملایم بدون کلامی پخش شد! اولش فکر کردم شاید خواننده قراره بخونه و آهنگ اولش

یه کم طولانیه، اما ۳ دقیقه که گذشت

فهمیدم نه مثل اینکه آهنگه بدون کلامه! این چرا بی کلام گوش میده؟ اصلاً انگار این پسره جزء آدمیزاد نیس!  
اگه به من بود آهنگ تتلو رو میزاشتم

و صداشو میبردیم بالا و حرکات موزون انجام میدادم و کلی حال میکردم!

\_ کدوم طرف برم؟

تو فکرم گفتم "خونه ی خاله کدوم وره؟ از اینوره.. از اونوره.." یاد بازیای بچگیم افتادم! خنده مو قورت دادم  
و جدی گفتم:

همین خیابون و تا ته برین..

پسره سرشو تکون داد! کم حرف بود و متین!! اسمش چی بود اصلاً؟ حتی به بیچاره مهلت ندادم خودشو  
معرفی کنه! بهتر.. اسمشو میخوام

چیکار! فکر کن اسمش منوچهر باشه!! چه شود.. مامانش صداش میکنه منوچ! نه.. از این اسمای استرلیزه شده  
بهش میاد! یه چیزی تو مایه های

سامیار و سامی و اینجور اسمای خاص، بهش میومد! از اینکه اسمش تو مایه های غلام و هوشنگ و اینجور  
چیزا باشه، خنده م گرفت!

سرمو به سمت شیشه برگردوندم تا متوجه لرزش فکم و خنده ی تو صورتم نشه!

\_ خب.. خانوم... راستی.. شما خانوم؟؟!

تک سرفه ای کردم و خیلی جدی و قاطع نگاهش کردم و گفتم:

برومند هستم!

پسره لبخندی زد.. کلاً انگار خیلی حال میکرد و نیشش همیشه ی خدا شل بود! شایدم بنده خدا مشکل روانی  
داشت! جلف یا هیز نبود، اما

خنده های گاه و بیگاه و لبخند رو صورتش خیلی رو اعصاب بود!! حتماً انتظار داشت اسم کوچیکمو بهش  
بگم که اینجوری لبخند تحویلیم داد! هه

هه! عمراً..!

\_ بله! خانوم برومند.. حتماً داشتین تو خیابون به چیز مهمی فکر میکردین که اونجوری پریدین جلوی ماشین  
من، درسته؟

رفتم تو فکر! داشتیم به چی فکر میکردم که این بلا رو سرم نازل شد؟.. اوممم.. آها.. مشغول کشف راز اون  
عکسه و ماهان بودم که پهو ماشین این

جناب شاداب!!! و روبروم دیدم و پخش زمین شدم!! ولی اگه تا آخر فکرم میرفتم، چی میشد! داشتیم سور و  
سات عقد و عروسی و برآشون

فراهم میکردم.. اه.. عینهو خروس بی محل پرید وسط افکارم!!

سرمو تکون دادم و متفکر گفتم: بله! موضوع مهمی بود!

\_ شما دانشجویین؟

دیگه داشت زیادی پسر خاله میشد!

خشک و جدی تر از چند لحظه پیش گفتم: بودم!

پسره که دید تمایلی به جواب دادن به سوالاتی بی موردش ندارم، خداروشکر ادامه نداد، آگه بازم ادامه میداد  
بیخیال پای علیلم میشدم و از

ماشینش میومدم پایین و میرفتم لب خیابون و یه دربست تا خونه میگرفتم!

پسره با آدرسی که بهش دادم، درست مقابل در خونه مون نگه داشت!

\_ ممنون.. همینجاست!

پسره لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم خانوم برومند.. وظیفه بود! آگه زمانی حالتون بد شد یا برای کشیدن  
بخیه هاتون بیاین همون بیمارستانی

که من توش کار میکنم..

بعد هم از تو داشبورده کارت ویزیتشو درآورد و بهم داد و گفت: اینم کارت ویزیت منه! هر موقع امری  
داشتین، درخدمتم!

لبخند محوی بهش زدم و کارت و ازش گرفتم و انداختمش ته کیفم! چقدر لفظ قلم حرف میزد! بیخود نبود  
دکتر این مملکت شده دیگه! بابا ای ول

ادب! آگه اون ماهان راد اینو میدید، مدام ادبشو به رخم میکشید! بالاخره ازش خدافظی کردم و از ماشینش  
اومدم پایین! پسره هم تک بوقی برام

زد و دنده عقب گرفت و رفت!

نزدیک در خونه شدم.. داشتم تو کیفم دنبال کلید خونه میگشتم که صدای افشین و از پشت سرم شنیدم:

به به خواهر گرام!

برگشتم عقب! افشین با یه نگاه خاص و شیطونی زل زده بود بهم.. لبخند محوی هم گوشه ی لبش بود!

\_ سلام افشین! چه خوب شد اومدی! کیلیدمو پیدا نمیکنم.. در رو باز کن!

\_ مزاحم که نشدم!؟

مشکوک نگام میکرد و چشاش داشت میخندید!

چشامو ریز کردم و گفتم: منظور؟

افشین کیلیدشو از تو جیبش درآورد و تو قفل در چرخوند و خونسرد گفت:

هیچی! آخه دیدم با یارو سانتافه ایه بدجور مَج شدی، گفتم مزاحم دل و قلوه دادنتون نشده باشم!

پسره ی پررو! زاغ سیای منو چوب میزد!

بدم نمیومد یه کم سر به سرش بزارم! لبخند دندون نمایی بهش زدم و گفتم:

آره دیگه! بدجوری شیفته م شده! ولم نمیکنه! منم ازش خوشم میاد.. خیلی آفاس!

افشین در رو کامل باز کرد و برگشت عقب با تعجب نگام کرد و گفت:

محمد و فراموش کردی؟

لب و لوچه م آویزون شد! از محمد متنفر بودم! متنفر!!

افشین یکی زد پس گردنم و گفت:

پس زر مفت نزن خواهر کوچولو! زود بگو بینم این یارو شاهزاده ی سوار بر سانتافه ی سفید کی بود؟

از اینکه نتونسته بودم سرش شیره بمالم و حالمو گرفته بود، دلخور شدم!

جلوتر از افشین وارد حیاط شدم و گفتم:

یارو با ماشینش تو خیابون زد بهم! بعد دیدم طرف دکتر از آب دراومد..هیچی دیگه! از بیمارستان تا اینجا منو رسوند!

\_ الان خوبی؟ جاییت درد نمیکنه که؟

وایسامم..زل زدم به افشین و گفتم: میبینی که خوبم!

\_ سرت چی شده؟

افشین به پانسمان رو سرم زل زد..

\_ طوری نیس! چندتا بخیه خورده..اما خوبم!

\_ حواست کجا بود؟

\_ تو فکر بودم..مقصر خودم بودم پریدم جلوی ماشینش!

افشین لبخند گشادی تحویل داد و گفت:

خوشم میاد زرنگی! میدونی جلوی چه ماشیننی خودتو بندازی جلو و آویزون طرف شی!!

کفش اسپرتمو از پام درآوردم و لنگون لنگون افتادم دنبالش! افشینم می دوید و مسخره بازی درمیآورد..باید

حسابشو میرسیدم! پسره ی

پررو..داشت دستم مینداخت!!

فصل پنجم\*\*

وارد شرکت که شدم صدای خنده های آشنایی به گوشم رسید! این دیگه کی بود اول صبحی شرکت و گذاشته بود رو سرش؟ دیشب انقدر دیر

خوابیده بودم که صبح با داد و بیداد و لگدای افشین بیدار شدم..چشمام پف آلود و خوابالو بود و به زور جلو می‌دیدم! چشمامو یه کم بیشتر باز

کردم و صندوق پیدا کردم و روش لم دادم..وای خدا چقدر خوابم میاد! سرمو رو میز گذاشتم تا یه ربعی چرت بزنم و از این خوابالویی راحت شم!

تازه داشت چشام گرم خواب میشد که صدای جیغ جیغوی دختری بلند شد..

\_ چرا گرفتی خوابیدی؟

مثل فنر در رفته از جام پریدم بالا! گیج خواب و صدای مزاحمی که نداشته بود بخوابم، بودم که کیمیا فروزان و با چهره ای سرخ شده از خشم و

اخمایی در هم رفته، جلوم دیدم! این دیگه از کجا پیداش شد؟ پس اون خنده ها مال مهندس فروزان بود! قلبم کم مونده بود از دهنم بیاد بیرون!

آب دهنمو به زور قورت دادم..کیمیا با صدای جیغ جیغوش رو کرد بهم و گفت:

خیلی زود اومدی که گرفتی خوابیدی؟

عین منگولا نگاش کردم..گیج خواب بودم! لبامو مثل ماهی ای که داره جون می‌ده، تکون دادم تا بتونم برای تبرئه کردن خودم یه چیزی بگم اما مثل

آدمای لال فقط لبام تکون خورد و هیچ حرفی به ذهنم نیومد..

کیمیا که از این لال بازیام کلافه شده بود با عصبانیت گفت:

وقتی جناب راد خودشون رئیس اینجا بودن یادمه زیاد پیششون خوش خدمتی میکردی و خودتو یه منشیه کاردرست و با مسئولیت نشون میدادی،

فکر نکن چون ایشون یه مدتی نمایان اینجا میتونی راحت از زیر کار در بری و بگیری بخوابی!

این داشت چی برای خودش بلغور میکرد؟ کی از زیر کار در رفتم؟ داشتم دنبال جمله ی ناسبی میگشتم که تحویل کیمیا بدم که صدای قدمای

محکم و استوار ماهان و شنیدم! صدای قدماشو از حفظ بودم دیگه، محکم و خشک راه میرفت درست مثل اخلاقش!!

ماهان نزدیک میز من شد..کیمیا بی خیال من شد و با لبخندی گشاد رو به ماهان کرد و گفت:

سلام ماهان..صبح بخیر!



چشام ۴ تا شد.. این چرا انقدر زود با ماهان رفیق شد؟ مگه اینا دوتا چند بار همدیگه رو زیارت کردن که کیمیا به اسم ماهان و صدا میکنه؟

ماهان خیلی خشک و جدی و بدون لبخند کمرنگی رو به کیمیا گفت:

سلام مهندس! صبح شمام بخیر!

او هو.. چه همدیگه رو تحویل میگین! مهندس!! حالا خوبه به لطف باباش این لقب و به یدک میکشه!! لبخند رو لب کیمیا ماسید.. فکر کنم انتظار

این لحن خشک و رسمی و از ماهان نداشت.. ته دلم عروسی بود! آخیش! دلم خنک شد!

ماهان: مگه قرار نبود فردا بیاین شرکت؟ دیروز که با هم هماهنگ کردیم!

کیمیا: راستش حوصله م حسابی سر رفته بود و نتونستم تا فردا صبر کنم! امروز یا فردا چه فرقی داره؟

\_ اوکی! خوش اومدین! تا چند روز آینده همه ی کارای شرکت و برنامه هامون میاد دستتون و در جریان همه چی قرار میگیرین چون خودتونم قبلاً

چند ماهی اینجا بودین بهتر میدونین که اینجا چه جوریه!

کیمیا سرشو تکون داد و گفت: آره درسته! راستی از پدرتون چه خبر؟ خوب هستن؟

از اینکه کیمیا انقدر زود تغییر موضع داده بود و فعلشو از سوم شخص مفرد به دوم شخص جمع تغییر داده بود، خنده م گرفته بود! ای ول به جذبه

ی ماهان!

ماهان: فعلاً که حال بابا هیچ تغییری نکرده! فکر نکنم بتونه تا چند ماه آینده بیاد شرکت!

کیمیا سرشو تکون داد و احساس تأسف کرد! ماهان که انگار تازه متوجه حضور من شده بود نگام کرد..

فوری گفتم: سلام آقای راد.. صبحتون بخیر!

کیمیا با چشای گرد شده نگام کرد.. حتماً داشت فکر میکرد که این دختره که تا چند دقیقه پیش لال بود، پس چطوری انقدر فرز سلام علیک کرد؟

خنده م گرفته بود..

ماهان نگام کرد و با همون لحن خشک و جدیش گفت: سلام خانوم! ممنونم!

کیمیا تیز و بُرنده نگام کرد و گفت:

چرا وقتی من باهات حرف میزنم، ساکت میشی و لام تا کام حرف نمیزنی اما الان انقدر زبل شدی خانوم برومند؟

چه خوب فامیلیمو یادش بود! حافظه ی فروزان زیادی قوی بود و اسم هر شخص و هر مکانی و به خوبی به حافظه ش می سپرد!

به خودم مسلط شدم و رو به کیمیا گفتم:

خوب من اون موقع تازه از خواب بیدار شده بودم و گیج خواب بودم و متوجه اطرافم نبودم!

کیمیا براق شد و گفت: خیلی زود تشریف آوردی که خوابتم میاری اینجا؟ آگه من نیومده بودم بالا سرت که الان صدای خر و پفت هوا بود!

ماهان جدی نگام کرد و با بهت گفت: خوابیده بودین؟ اینجا؟

ای بابا! حالا ما اومدیم دو دقیقه چرت بزنیما کل تهران باخبر شدن!

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و آهسته گفتم: خوابیده بودم! سرمو گذاشته بودم رو میز! دیشب دیر خوابیده بودم و یه کمی خوابالو بودم اما

خواب نبودم..نمیدونم چرا مهندس فروزان دوس دارن بهم بفهمونن که خوابیده بودم!

کیمیا جدی نگام کرد..تک سرفه ای کرد و گفت: از فردا رأس ساعت ۸ باید شرکت باشین وگرنه سر ماه از حقوقتون کم میکنم!

ای بابا این فروزانم که شده کپی برابر اصل ماهان! اونم میخواد از حقوق کم کنه! خوب بابا آگه بگم به کل قید حقوق این ماهمو زدم ولم میکنین؟

ماهان خنده ش گرفته بود..گوشه ی لبش به سمت بالا کج شده بود و تابلو بود که به زور جلوی خودش و گرفته تا نخنده! حتماً اونم یاد کم کردن

حقوق من و بحثای آخرمون افتاده که انقدر کبکش خروس میخونه! از دست کیمیا خیلی عصبی بودم! زیادی حس رئیس بازی بهش دست میداد!

تازه میفهمیدم که قراره چی به سرمون بیاد..این کیمیایی که من دیدم عمراً بیخیال گیر دادن شه! تازه حق و به الناز میدادم!

کیمیا گوشه چشمی برام نازک کرد و لبخندی به ماهان زد و به سمت اتاق مشترکش با سروش رفت!

ماهان یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: خوشم میاد مهندس فروزان خیلی خوب از پس شما برمیاد!

با خشم نگاهش کردم..ماهان پوزخندی تحویل داد و گفت:

در ضمن من آگه جای شما بودم قید حقوق این ماهمو به کل میزدم! فکر کنم بتونین باهاتش یه جفت جوراب پارازین بخرین!

پوزخند گوشه ی لبش بدجور رو اعصاب بود!

با حرصی که تو صدام موج میزد گفتم: سیاست خیلی خوبی و در پیش گرفتین! هم شما، هم مهندس فروزان! فکر کنم با هم نقشه کشیدین که

به بهونه های مختلف حقوق این ماهمو هاپولی کنین..باید بهتون تبریک بگم! من به کل بی خیال حقوق این ماهم شدم..شمام انقدر خودتونو

اذیت نکنین تا دنبال بهونه باشین و حقوق منو کم کنین!

ماهان با اخم نگام کرد..حقش بود!

ادامه دادم: درضمن مانیتور من کجاس؟ مگه قرار نبود از حقوق کم کنید و برام یه مانیتور جدید بخرین؟ من تموم کارام با کامپیوتر انجام میشه و اگه

مانیتور نباشه نمیتونم کاری انجام بدم..حالا که مانیتور آماده نیس امروز و برام مرخصی رد کنین!

با بدجنسی نگاش کردم..نیشو وا کردم! آخ جون! اگه بهم مرخصی بده زنگ میزنم به نگار و یه برنامه میچینیم با هم و میریم سینما اون فیلمه که

تعریفشو زیاد شنیدم و میبینیم! داشتتم تو دلم برای خودم بشکن میزدم و به ماهان عصبی میخندیدم که ماهان گوشیشو از تو جیبش درآورد و بعد

از چند دقیقه به کسیکه اونور خط بود گفت: بیارش بالا!

با غرور نگام کرد! حس کردم چشاش داره بهم میخنده! کی و بیارن بالا؟ نکنه چند تا غول تشن اجیر کرده تا منو له و لورده کنن؟ نه بابا مگه شهر

هرته! ارزش شکایت میکنم! با ابروهایی بالا رفته از تعجب نگاش کردم..ماهانم بدون اینکه چیزی بگه فقط نگام کرد..نباید این فرصت طلایی و از

دست میدادم..باید از آب گل آلود ماهی میگرفتم!

\_ میخواین بهم مرخصی بدین؟ بهتره بگما اگه مانیتور داشتتم تا خود شب یه ریز کار میکرده تا نشون بدم آدم اهل کار و با مسئولیتی هستم و

بسیار قانون مدارم و از زیر کار در نمیروم..اما میبینید که کامپیوتر نباشه کارم لنگ میمونه..

ماهان چشم غره ای بهم رفت..عمرأ امروز بدون مانیتور شرکت بمونم! میخوام برم ددر! مجبوری بهم مرخصی بدی جوجه مهندس!

خواستم بیشتر رو اعصابش رژه برم که در اتاق باز شد و مردی قد کوتاه با یه کارتن دستش وارد شد..

مرده رو به ماهان گفت: کجا بزارمش آقای راد؟

ماهان در حالیکه به من نگاه میکرد رو به مرده گفت: بزارش رو میز خانوم..وصلش کن!

مات و مبهوت داشتم به مرده غریبه و کارتن دستش نگاه میکردم! مرده اومد نزدیک میز منو در کارتن و باز کرد..از چیزی که جلوم میدیدم کپ کردم!

خدا وکیلی انتظار هر چیزی و داشتم غیر از اینو! یه ال ای دی مشکی رنگ جلوم بود! مرده مانیتور و رو میزم گذاشت و سیماشو وصل کرد و

پولشو از ماهان گرفت و رفت! وا رفتم! محال بود بزاره من از زیر کار در برم حتی برای یه روز!! نقشه هام نقش بر آب شده بود!

ماهان با بدجنسی نگام کرد و گفت: خوب اینم از مانیتور جدیدتون خانوم برومند.. مبارکتون باشه!  
تو دلم داشتم به صورت ۳ تیغه ی ماهان مشت و لگد میزد و فحشای ۱۸+ بارش میکردم! آگه گذاشت من یه روز اینجا رو ببیچونم!  
با حرص گفتم: مرسی سرعت عمل! واقعاً جای تحسین داره! امیدوارم تو همه ی کارای شرکت همینجور فرز و زرنگ باشین!

ماهان نیشخندشو جمع کرد و خشک گفت: بشینین پشت میزتون و کارتونو انجام بدین!  
پشتشو بهم کرد و خواست بره تو اتاقش که پشیمون شد و عقب گرد کرد و روبروم وایساد.. تو چشاش شیطننت و بدجنسی موج میزد!

\_ راستی یادمه گفتین آگه مانیتور داشتن تا شب یه ریز کار میکردین.. امروز تا دیر وقت میمونین شرکت و کارای عقب مونده تونو انجام میدین! دلم

میخواد قانون مداری و با مسئولیت بودنتونو نشون بدین!

داشتم آتیش میگرفتم! نه این محال بود! تا شب وایسم اینجا چیکارار؟ خواستم غر بزوم و اعتراض کنم که ماهان یه تایی ابروشو انداخت بالا و

گفت:

خانوم قانون مدار حرفای خودتونو که قبول دارین ایشالا؟ پس نزنین زیر حرفتون!

ماهان لبخند گشادی تحویل داد و به اتاقش رفت.. گر گرفته بودم! هر چی فحش مردونه بلد بودم نثار روح پاک خودش و کل خاندان راد کردم! یعنی

چی آخه؟ من باید تا شب تو این شرکت علاف بشم که چی بشه؟ اه.. خاک تو سر من که انقدر زر مفت میزنم! داشتم به مانیتور جلوم و کارای

امشبم فکر میکردم که در اتاق سروش باز شد و کیمیا اومد بیرون! ای بابا کی حوصله ی اینو داره!

کیمیا چقدر قیافه ش با چند ماه پیش فرق کرده بود! موهاشو بیش از حد بور کرده بود! لباشم که پروتز بود و چشاشم آبی بود! لوند بود اما به دل

نمی نشست! قیافه ی معصومی نداشت! خیلی بدجنس میزد! صورتش همیشه ی خدا آرایش داشت اونم غلیظ و کامل! من تا حالا چهره ی

بدون آرایش کیمیا رو ندیده بودم! کیمیا مانتوی سفید تابستونی و شال آبی فیروزه ای رنگی پوشیده بود و با ناز راه میرفت.. نزدیک میزم شد..

\_ چقدر کار داری؟

با کلافگی گفتم: تا شب کار دارم!

\_ تا شب؟ مگه شرکت ساعت ۵ تعطیل نمیشه

\_ کارام زیاده!

کیمیا چند تا برگه رو میزم گذاشت و گفت:

به اینا به نگاه بنداز و غلطاشو بگیر و فکسش کن!

زل زدم تو چشاش!

\_ اما من خودم کلی کار دارم!

کیمیا جدی نگام کرد و گفت: اینم جزء کارات محسوب میشه! بهتره تا ساعت ۱۲ ظهر اینا رو انجام بدی چون مهمن!

کیمیا پشتشو بهم کرد و رفت! دختره ی... امروز اصلاً روز من نبود.. از در و دیوار برام بدشانسی میریخت پایین! با حرص برگه ها رو رو میزم کوبیدم و

به مانیتور جدید روبروم زل زدم..

\*\*\*

\*\*\*

\_ الو نگار کجایی؟

\_ تو ماشین بابام.. در خونتون! کوفت بگیری نفس چرا انقدر طول میدی تو؟

\_ تصویر خودته که دیر بهم خبر دادی! چند دقیقه همون جا وایسا تا زیر پات علف شه و بفهمی که بخوای هر جا بری قبلش باید هماهنگ کنی!

\_ گمشو بینم! دیگه سینما رفتنم هماهنگی میخواد؟ اومدیا.. تا ۵ دقیقه ی دیگه نیای میام بالا با پس گردنی میارمت..

\_ اوه حرص نزن عزیزم شیرت خشک میشه میام.. بای

گوشی و قطع کردم! رژ گونه ی آجری رنگمو به دو طرف گونه م مالیدم و سایه ی اکلیلی نقره ای رنگمو بالای پلکم مالیدم.. مژه هامو با ریمل بلند

تر و خوشگل تر کردم.. مانتوی نخ ی سبز رنگمو با یه شال سبز سیر پوشیدم و از اتاق زدم بیرون!

افشین روبروی تی وی رو مبل ام داده بود.. رو عسلی جلوش پر بود از چیپس و پفک و دلستر و تخمه! نترکه یه وقت!

\_ خدای نکرده بهت بد که نمیگذره؟

افشین نگام کرد..تی شرت نارنجی رنگی تنش بود و موهاشم ژولیده و نامرتب بود معلوم بود تازه از خواب بیدار شده!

\_ کجا میری؟

\_ با نگار میرم سینما..

\_ چه عجب! بالاخره از اون اتاقت دل کندی! چه فیلمی زدن سینما؟

\_ اون فیلمی که من میخوامم و چند روز پیش از رو پرده برداشتن..میریم ببینیم چی گذاشتن!

\_ اوکی..خوش بگذره..منم زنگ میزنم دوستام بریزن اینجا!

\_ باز تو رفیق بازیت شروع شد؟ تا من پامو میزارم بیرون از لحظات بدون من نهایت استفاده رو میبریا!

افشین لبخند دندون نمایی تحویل داد و گفت:

خودتم فهمیدی که مزاحمی بیش نیستی؟

با کیف دستی سنگین و بزرگم یکی کوبیدم پس گردنش و گفتم: پررو!

افشین آخ آخی کرد..محلش نداشتم و از خونه زدم بیرون! نگار سر کوچه تو پراید باباش منتظرم بود! داشتم از در خونه تا سر کوچه پیاده میرفتم

که صدای دختری باعث شد سر جام وایسم..

\_ نفس خانوم؟ صبرکنین یه لحظه!

دختره روبروم وایساد..قیافه ش خیلی برام آشنا میزد اما هر چی فکر کردم یادم نیومد کیه! اسممو از کجا میدونست؟ قیافه ی بانمکی

داشت..موهای مشکی رنگش از زیر شال قرمز رنگش زده بود بیرون..آرایش ملیح و ملایمی کرده بود..تیپ قرمز-مشکی زده بود..مانتوی قرمز،

شلوار مشکی..کفشای آل استار قرمز-مشکی! از تیپ زدنش خوشم اومد..

\_ منو یادتون میاد؟

کمی فکر کردم و گفتم: چهره ت خیلی برام شناس! اما یادم نمیاد کجا دیدمت!

دختره موهاشو از جلو صورتش کنار زد و گفت: من آتوسام..دوست دختر افشین..برادرتون!

آها..حالا یادم اومد..این همون دختره س که تو کیش از من شماره ی افشین و گرفت! چند ماه پیش من و افشین و محمد و ملیکا رفتیم کیش..

وقتی ما تو یکی از پاساژا بودیم آتوسا و دوستاشم اونجا بودن و همونجا از افشین خوشش اومد و با من به بهونه ای طرح دوستی ریخت و بهم

گفت از برادرم خوشش اومده و منم شماره ی افشین و بهش دادم و با هم دوست شدن اما در جریان دوستیشون نبودم! فکر کنم از هم جدا شده

بودن!

\_ آها یادم اومد..چطوری آتوسا جون؟

آتوسا لبخند محوی زد و گفت: مرسی بد نیستم! افشین خطشو عوض کرده؟ هر چی بهش زنگ میزنم میگه خاموشه!

\_ به کدوم خطش زنگ میزنی؟

\_ ..۰۹۱۲

\_ اونو که خیلی وقته خاموش کرده!

\_ الان خونه س؟

\_ با هم تموم کردین آره؟

آتوسا با ناراحتی گفت: افشین تموم کرد وگرنه من راضی نبودم! باور کن نفس الان یه ماهه که از افشین جدا شدم اما تموم هوش و حواسم

پیشش! من افشین و دوس دارم و نمیتونم فراموشش کنم..افشین دقیقاً همون کسیه که من آرزوشو دارم! من نمیتونم قیدشو بزنم..میخوام

باهاش حرف بزنم..باید حرفمو بشنوه! سخته برام که ازش دل بگنم!

اشکای آتوسا ریخت رو گونه ش! دلم براش نسوخت! خیلی خودشو خوار میکرد! از دخترای این مدلی هیچ رقمه خوشم نمیومد! اینجور دخترایی

که خودشونو ول میدن تو بغل پسره و التماس پسرا رو میکردن تا باهاشون بمونه حال بهم میخورد! آتوسا تو کیش خودش به افشین پیشنهاد

دوستی داد و اولین بار خودش با افشین تماس گرفت..افشین یه بارم بهش نگفت که دوستش داره یا ازش خوشش میاد! به قول افشین کاجی

بهتر از هیچی! آتوسا هم خوشگل بود هم پولدار! آتوسا خودش به افشین چسبیده بود وگرنه افشین خیلی وقت پیش میخواست با آتوسا تموم

کنه! افشین محال بود دوباره برگرده سمت آتوسا..من افشین و بهتر از هر کسی میشناختم از دخترایی که التماسشو کنن خوشش نمیومد و

خیلی زود براش عادی میشدن!

\_ ببین آتوسا جون! اگه افشین دوستیشو باهات بهم زده حتماً دلیل قانع کننده ای داشته! من جای تو بودم قید افشین و میزدم!

آتوسا چشای پر از اشکشو بهم دوخت و گفت: نمیتونم.. به خدا نمیتونم! من دوشش دارم!  
پوفی کشیدم و گفتم: افشین الان خونه س.. تنهام هست.. میتونی باهات راحت حرف بزنی. اما اگه نخواست  
باهات حرف بزنه بهتره ادامه ندی و  
عصبیش نکنی..

آتوسا لبخندی از رو رضایت زد و گونه مو نرم بوسید و به سمت خونه رفت.. دختره ی بیچاره! چه ذوقی  
کرد! خوب میتونستم عکس العمل افشین و

بعد از دیدن آتوسا حدس بزنم!

نزدیک ماشین بابای نگار شدم..

\_ سلوم عليك نگار خانومی!

نگار اخم کرد و گفت: کوفت! دو ساعته تو کوچه با اون دختره چی زر زر میکنی که بی خیال من شدی؟

\_ ای بابا باز تو که سگی شدی! دختره یکی از دوست دخترای افشین بود داشت التماس میکرد که افشین و  
راضی کنه دوباره باهات باشه!

نگار بهت زده نگام کرد و گفت: جدی؟ بابا ای ول به افشین!

\_ من که مطمئنم افشین عمراً قبول کنه دوباره بمونه! بدش میاد از دخترای امثال آتوسا!

\_ حالا واسه چی دختره چسبیده به داداش چپر چلاغ تو؟ همچین مالیم نیس حالا...

خندیدم و سوار ماشین شدم و گفتم: آئی آئی انقدر پشت سر داداش من غیبت نکن بچه پررو.. غریب گیر  
آوردی؟ خواهرش عین شیر پشتشه ها

نگار بلند خندید و گفت: شیر پاکتی دیگه!

منم خندیدم.. نگار پاشو گذاشت رو پدال گاز و ماشین راه افتاد..

\*\*\*

صدای خرت خرت کردن نگار میومد.. داشت چیپس میخورد و محو فیلمه بود! یه جوری زل زده بود به فیلمه  
که انگار زیباترین فیلمیه که به عمرش

دیده! حوصله م سر رفته بود! خیلی فیلم مزخرف و کسل کننده ای بود! من نمیدونم چیف نیس این همه خرج  
این فیلم آبکی و مزخرف میکنن؟ ۴

تا بازیگر مطرح و آوردن و فکر کردن خیلی کار مهمی انجام دادن! بازیگرام که قربونشون برم فقط نقش  
مدلینگ و دارن و انقدر بد بازی میکنن که آدم



ترجیح میده همون مانکن لباس و مدلینگ بمونن! این فیلمه بیشتر رو ماشینای مدل بالا و لباسای آنچنانی و آرایشای اینچنینی کار کرده بود و

موضوعش واقعاً مزخرف و پیش پا افتاده بود! از کارگردان معروفش همچین فیلمی بعید بود! کلاً بیننده رو اسکول کرده بودن و فقط پول اضافی

گرفته بودن از ملت!

کلافه یکی کوبیدم به بازوی نگار و با حرص گفتم:

آه.. آخه این چی توشه که اینجوری میخ شدی روش؟ من که هیچی از فیلمه نفهمیدم!

نگار بدون اینکه نگاهشو از فیلمه بگیره با دست آزادش بازوشو مالید و گفت:

ای مرض بگیری با اون دست سنگینت! خیلیم فیلم خوبیه! به جای غرغر کردن بشین مثل بچه ی آدم فیلمتمو ببین.. پولشو دادی پس ازش لذت ببر!

\_ آخه از چیش لذت ببرم؟ فقط پولامونو ریختیم تو جوب! این فیلمه آخه؟

\_ خیلی هم قشنگه! نگاه کن لباسای این دختر بازیگره چقدر نازه! وای نفس! این پسر نقش اوله چقدر خوشگل و جذابه! تا حالا ندیده

بودمش.. فیلم دیگه ایم بازی کرده؟

از دست نگار عصبی بودم! محو پسر بازیگره و لباسای دخترای تو فیلم شده بود و حاضر بودم شرط ببندم که اگه کسی ازش میپرسید فیلم و برام

تعریف کن، عمر! بتونه به نصف خط توضیح بده! بی خیال فیلمه شدم و چشممو تو تاریکی سینما چرخوندم.. جلوی ردیف صندلیایی که من و نگار

نشسته بودیم، یه دختر و یه پسر کم سن و سال نشسته بودن و یه جورایی چسبیده بودن به هم! دختره سرش رو شونه ی پسره بود! رفتم

جلوتر تا بتونم بهتر ببینمشون! لبه ی صندلیم نشسته بودم و گردنمو عین غاز دراز کرده بودم تا بتونم اونا رو بهتر ببینم! نگار محو فیلمه بود و

حواسش به من و گردن درازیم نبود! جلوتر که رفتم؛ دکمه های باز مانتوی دختره و دست پسره که تو یقه ی لباس دختره بود و دیدم! ای ول بابا!

میگم چرا هیشکی صداهش درنمیاد و همه دارن تو سکوت این فیلم مزخرف و میبینن، بگو حواسشون یه جا دیگس و محو عشقبازیای خودشون!

انگار که چه چیز مهمی کشف کرده باشم، نیشم وا شد و خودمو بیشتر کشیدم جلو! این صحنه ای که جلوم میدیدم، هیجان انگیزتر و جذاب تر از

فیلم رو پرده بود! دختره خودشو تکون میداد و پسره لبشو چسبونده بود به گردنش و یه چیزایی زیر لب میگفت! زوم کرده بودم رو رد دستای پسره

و دکمه های باز مانتوی دختره!! دختره سرشو از رو شونه ی پسره برداشت و تو بغل پسره لم داد..

او هو.. وضع خیلی خراب شده بود! داشتن دیگه خطری میشدنا! انجام جای این کارا بود؟ خونه رو از شون گرفتن؟ کسی پیششون ننشسته بود و

کسیم حواسش به این دو تا نبود! پسره خم شده بود رو دختره.. تو حال خودشون بودن که فیلم تموم شد و همزمان با تیتراژ پایانی فیلم برقا هم

روشن شد.. نفس عمیقی کشیدم.. باز خوبه فیلمه تموم شد وگرنه کار این دو تا به بچه ختم میشد..! دختره فوری دکمه هاشو بست و شالشو رو

سرش مرتب کرد.. پسره هم خیلی شیک یقه ی پیرهنشو مرتب کرد و دست دختره و گرفت و از لابلاهی جمعیت رد شدن و رفتن! از ریلکسیشن

خوشم اومد.. انگار نه انگار که داشتن تو تاریکی چه کارای غیر اخلاقی و زشتی جلوی نگاه مردم میکردنا..

نگار پاکت خالی چپیشو تو پلاستیکی که به صندلیش آویزون بود ، انداخت و گفت:

عجب فیلمی بودا..

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم: آره.. خیلی توپ بود!

چشای نگار از تعجب گرد شد.. ریز خندیدم.. نگار چشاشو ریز کرد و گفت:

اوی نفس! تو که تا چند دقیقه پیش مخمو داشتی تیلیت میکردی که فیلمه مزخرفه و پولمون حروم شد و فلان بهمان! چی شد یهوئی نظرت عوض

شد؟

یه تایی ابرومو انداختم بالا و قری به گردنم دادم و گفتم:

آخراش خوشکل بود.. مخصوصاً صحنه ی آخرش!

نگار مثل منگولا زل زد بهم.. خندیدم و بازوشو کشیدم و از رو صندلی بلندش کردم و گفتم:

فعلاً بیا بریم تو راه برات تعریف میکنم!

از سینما اومدیم بیرون.. کل صحنه هایی که تو تاریکی سینما دیده بودم و مو به مو برای نگار تعریف کردم.. نگار مات شده بود بهم و با دقت به آب و

تاب تعریف کردنام گوش میدادم.. آخر سر مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

خیلی عوضی شدیا نفس! تو نباید یه ندا بهم بدی تا منم فیض ببرم؟ تک خوری تو مرام ما نبودا.. بی معرفت!

نگار قیافه ی دلخوری به خودش گرفت.. بازوم درد گرفته بود.. مالیدمش و گفت:

وحشی شدیا.. عوضیه هیز! من نگاهشون کردم تا بلکه یه کمی خجالت بکشن و به راه راست هدایت شن.. ایشالا دفعه ی بعد با هم یکی از این

جفتا رو به راه راست هدایت میکنیم..

نگار نگام کرد و با هم خندیدیم!

نگار: اکثر دختر پسرای که میان سینما، از تاریکی سالنش نهایت استفاده رو میبرن و یه جورایی با هم حال میکنن! حاضرم قسم بخورم که اگه

بعد از تموم شدن فیلم، از شون بپرسی یه کمی از فیلمه رو برات تعریف کنن، عین ماست نگات میکنن. خاک تو سر عقده ایشون!

نگار شیطون نگام کرد و ادامه داد:

البته یه خوبی ای داشت.. اونم این بود که لاف تو یکی و لال کرد و باعث شد انقد رو مخ رژه نری که فیلمه مزخرفه و فلان و بهمان!

چشم غره ای به نگار رفتم.. نگار ریز خندید! من و نگار رسیدیم به بریدگی کنار پیاده رو.. باید از بریدگی رد میشدیم تا میرسیدیم به ماشین بابای

نگار! چند تا پسر جلوی راه و بسته بودن و مشغول حرف زدن با هم بودن..

\_ همیشه برین کنار؟ میخوایم رد شیم!

یکی از پسرا برگشت سمتون.. وای.. این که همون دکی جوونس که! خیلی آقا و متین تیپ زده بود.. ته ریش نازی هم رو صورتش بود.. نگاهش مثل

همون روز مهربون و دوست داشتنی بود!

\_ سلام خانوم برومند.. چه سعادت بزرگی! احوالتون خانوم؟

مات برخوردش بودم! تک تک با دوستای دکتر سلام علیک کردم و نگارم با بهت و ناباوری به همشون سلام داد..

پسر دکتیره نگاهی به پیشونیم کرد و گفت: بخیه ی سرتونو کشیدین؟ خیلی منتظرتون بودم تا تو بیمارستان زیارتتون کنم!

اوه! اینم کشت منو با این لفظ قلم حرف زدنت!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: راستش یه درمونگاهی نزدیک محل کارم هست، چند روز پیش رفتم اونجا و بخیه ها رو کشیدم! چون مسیر

بیمارستان شما تا محل کارم یه کمی دوره، حوصله م نگرفت تا اونجا بیام!

\_ من که شماره تماسو بهتون داده بودم، یه تماس میگرفتین تا خودم بیرمتون بیمارستان!

نگار چشماش گرد شد.. خوب میدونستم داره از فضولی میمیره! لبخند بدجنسانه ای به نگار و چشای گشاد شده از تعجبش زدم و رو به پسره

گفتم: نخواستم زحمتتون بدم! ممنونم!

\_ کارت ویزیتم که خدمتتون هست؟!!

با گیجی گفتم: اومم.. فکر کنم گمش کردم! البته فکر نمیکنم به کارم بیاد! شما دینی به من ندارین..

نگار نتونست ساکت و ایسه و رو به پسره گفت:

شما نفس و میشناسین؟

ای الهی لال بمیری نگار! من میخوامم این پسره رو تو کف اسمم بزارم!

پسره با چشمای گرد شده از تعجب به نگار نگاه کرد..

نگار به من اشاره کرد و گفت: نفس و میگم!

پسره که انگار تازه دوزاریش افتاده بود، لبخندی زد و گفت:

آها.. بله با ماشینم چند روز پیش زدم به ایشون! آشناییه جالبی نداشتیم!

نگار آهسته و زیر لب گفت: ا نفس عوضی! خوب بلدی با کی تصادف کنیا.. چه جیگریه!

چشم غره ای به نگار رفتم و رو به پسره کردم و گفتم:

خوب دیگه ما میریم.. خوشحال شدم از دیدنتون!

پسره لبخند گشادی زد و گفت: وسیله دارین یا برسونمتون؟

نگار نداشت من چیزی بگم و گفت: نه والا وسیله نداریم اما میخوایم از سر خیابون ماشین بگیریم و بریم!

چشام گرد شد.. لال شدم! این دختر چش شده بود!

پسر دکتره که انگار دنیا رو بهش داده بودن، چشاش برق زد و با خوشحالی گفت:

من خودم میرسونمتون!

هول شدم و با دستپاچگی گفتم: نه مرسی.. خودمون میریم! شما زحمت نکشید..

پسره: چه زحمتی خانوم برومند؟ زحمتی نیس..

پسره با دوستاش خدافظی کرد و من و نگار رو پیش ماشینش برد.. با چشام برای نگار خط و نشون کشیدم و

نگار سرخوش برام ابرو انداخت بالا و

خندید! نگار وقتی ماشین پسره رو دید دهنش باز موند.. وضع مالی نگار اینا متوسط بود و باباش کارگر ساده

ی ساختمون بود.. با مشتم کوبیدم به

پهلوش که دهنش بسته شد! پسره در رو برامون باز کرد و هر دو مون عقب نشستیم!

نگار آهسته زیر گوشم گفت: اسمش چییه؟

گیج نگاش کردم و گفتم: اسم کی؟

\_ اسم عمه ی من! اسم همین پسر خوشگله دیگه!

\_ وا.. من از کجا بدونم!

نگار یکی محکم کوبید تو سرم و با حرص گفت:

خاک تو سرت کنن! یارو با ماشینش زده بهت و بعدشم بردت بیمارستان، بعد نمیدونی اسمش چیه؟ فامیلیشم نمیدونی چیه؟

\_ نه نمیدونم! به من چه اسم و فامیلیش چیه آخه!

نگار دندوناشو از رو خشم رو هم فشار داد و گفت:

خدا شفات بده نفس! نمیدونی چه کارس؟

\_ این یکی و میدونم! اونم خودش نپرسیده گفت.. پزشک!

نیش نگار شد شد..

\_ ای ول بابا! خیلی بهش میاد.. قیافه ی مظلوم و مهربونی داره!

\_ تو واسه چی ذوق میکنی؟ مبارک صاحبش باشه!

\_ مگه صاحب داره؟

\_ به قول تو پسری به این جیگری مگه میشه کسی و نداشته باشه؟

لب و لوچه ی نگار آویزون شد و با قیافه ی ناراحتی گفت: حیف شد! کیس خوبی بودا..

خواستم یکی بزنم پس گردن نگار که پسره در ماشینشو باز کرد و رو صندلیش نشست و ماشین و روشن کرد..

نگار: ببخشید.. شما آقای؟!

پسره از تو آینه به من و نگار نگاه کرد و گفت:

خوب شد شما اسممو پرسیدین! اگه به دوست بداخلاقتون بود حالا حالاها این سوالو ازم نمپرسید.. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که

شاید اسممو میدونن و چیزی نمپرسن!

نگار لبخند گشادی زد..

پسره به نگار نگاه کرد و گفت: من ماکان هستم!

اوووووووه.. عجب اسمی! ماکان!! اسمش شدید بهش میومد! هر چند منو یاد ماهیان و ماکیان مینداخت اما بهش میومد اسمش تو همین مایه ها

باشه!

نگار لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

خوشبختم از آشناییتون آقا ماکان! منم نگار هستم دوستِ نفس!

ماکان: خوشبختم خانوم! از پنجره به خیابون نگاه کردم..نگار و ماکان مشغول حرف زدن بودن..نگار خیلی از ماکان سؤال میپرسید و ماکان با دقت و

حوصله جواب تک تک سؤالاشو میداد..از لابلای حرفاشون فهمیدم که ماکان چند سالی خارج زندگی میکرد و بعد که درسش تموم میشه

برمیگرده ایران و تو بیمارستان عموش کار میکنه..فهمیدم ۲۵ سالشه و عاشق درس و کتاب خوندن بوده و با علاقه رشته ی پزشکی و انتخاب

میکنه!

کم کم داشت خوابم میبرد! علاقه ای به شنیدن حرفاشون نداشتم! نگار با ذوق به حرفای ماکان گوش میداد و جلوی ماکان خودشو دختری خانوم

و مؤدب نشون میداد..نگار سر خیابون اصلی پیاده شد..

ماکان قبل از اینکه نگار بره رو به من و نگار گفت:

خانوما اگه موافق باشن فرداشب شما و با هم بخوریم!

نگار ذوق کرد و گفت: وای خیلی هم خوشحال میشیم آقا ماکان!

دهم باز مونده بود! نگار انقدر سبک نبودا..چقدر عوض شده بود! به جان خودم نگار اینجوری نبود!

ماکان لبخند قشنگی به نگار زد و به من نگاه کرد و گفت: نظر شما چیه؟

نگار پرید وسط و گفت: نفس موافق صد در صد! خیالتون راحت!

خیلی دلم میخواست به درس حسابی به نگار بدم اما حیف که فوری خدافظی کرد و رفت..

ماکان پاشو رو پدال گاز گذاشت..

\_ دوست شیطونی دارین!

با حرص گفتم: هم شیطون و هم پررو!

ماکان خندید..

\_ نگار این مدلی نبودا..نمیدونم چرا امشب انقدر عوض شده بود!

ماکان انگار که داره با خودش حرف میزنه آهسته گفت:

پس اسمت نفسه!

نگاش کردم..خوب این یعنی چی؟ اسمم نفسه که نفسه! انقدر مهمه؟

\_\_ چرا انقد شما بی ذوقین؟ دوستتون تو اولین برخورد اسم منو پرسید، اما شما هیچ سوالی ازم نکردین تا بدونین اسمم چیه! چرا؟

خیلی رک و جدی گفتم:

آخه وقتی هیچ نسبتی با هم نداریم برای چی باید برای فهمیدن اسمتون کنجاو باشم؟ برام مهم نبود!

اخم کمرنگی رو صورتش نشست.. فکر کنم اوین بار بود که صورتش اخم و به خودش میدید! بهتر! براش خوب بود!

تا پایان مسیر، جیکش درنیومد و کوچیکترین حرفی نزد.. بدجوری زده بودم تو برجکش! ته دلم یه ذره براش سوخت! خیلی بد باهاش حرف زده

بودم! ماکان زیادی مؤدب و باشعور بود و نباید جلوش زبون درازی میکردم..

ماکان جلوی در خونه مون نگه داشت..

کیفمو رو شونه م انداختم و گفتم: مرسی آقا ماکان! خیلی لطف کردین! من همیشه شرمندتون میشم.. واقعاً ممنونم!

ماکان نگام کرد.. ته نگاش رنجشو خوندم اما لباش به لبخند کوچیکی باز شد.. معلوم بود از حرف زدنم خوشش اومد!

\_\_ خواهش میکنم! وظیفه بود!

\_\_ نه چه وظیفه ای! شما چه وظیفه ای در قبال من دارین که اینو میگین؟ کار شما یه چیزی فراتر از لطف بود! باز ممنون!

نیش ماکان کامل وا شد و ردیف دندونای سفیدش نمایان شد.. چقدر ناز میخندید!

\_\_ خواهش میکنم! افتخاره برام!

دیگه داشت خیلی کیف میکرد! در رو باز کردم و گفتم: من دیگه برم.. خدانگهدارتون!

\_\_ به سلامت! فقط من فردا شب منتظر ما و نگار خانوم هستم! اگه ممکنه شماره ی منو داشته باشین تا قرار فردا شب و با هم اوکی کنیم!

گیج نگاش کردم.. فکر میکردم یه تعارف الکی زده اما انگار جدی بود! اصلاً چه دلیلی داشت من و نگار پاشیم بریم شام و با این پسره که

نمیشناختیمش بخوریم؟

ماهان وقتی سکوت کش دارمو دید گفت: شمارمو بدم ذخیره کنین تو گوشتون تا گمش نکنین؟

\_\_ نه نه.. ممنون! من فردا شب کار دارم و نمیتونم پیشنهادتونو قبول کنم.. باشه واسه یه وقت دیگه!

\_\_ نه دیگه نشد! نمیتونین بزنین زیر حرفتون! شما تو ماشین با سکوتتون رضایتتونو اعلام کردین.. درخواستمو رد نکنین!

ماکان دوباره کارت ویزیت معروفشو!! بهم داد و ازم خواست باهاش تماس بگیرم و بهم گفت که مواظب این کارتش باشم تا اینم مثل قبلی گم و

گور نکنم! منم با لبخند قبول کردم! خداییش خیلی مؤدب و با شخصیت بود و آدمم ناخودآگاه مجبور میکرد بهش احترام بزاره! دلم نیومد باهاش تند

برخورد کنم یه جوراییم بخاطر بی ادبیم شرمنده بودم جلوش! بالاخره رضایت داد و باهام خدافظی کرد و دنده عقب گرفت و رفت!

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل! طبق معمول بابا نیومده بود! افشینم رو مبل نشسته بود و تو فکر بود! سلام بلند بالایی دادم..

\_ سلام بر تک ستاره ی قلبم! داداش افشین خودم!

افشین سرشو بالا گرفت و زیر لب سلام کوتاهی داد! وا.. این چش بود؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چرا این مدلی شدی تو؟ عصر که من رفتم خوب بودیا!

افشین با کلافگی دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

تو به آتوسا گفتی من خونه م؟

تازه یاد آتوسا و التماسا و گریه های تو کوچه ش افتادم!

\_ اوهوم! داشتم میرفتم سوار ماشین نگار شم که تو کوچه دیدمش! خیلی اصرار کرد که تو رو ببینه و منم بهش گفتم تو خونه ای و میتونه تو خونه

باهات حرف بزنه!

افشین از رو مبل بلند شد.. عصبی بود و چشاش برق میزد.. با صدای دورگه ای از خشم گفت:

د غلط کردی بهش گفتی من خونه م! اصلاً تو میدونی من چرا خط قبلیمو انداختم دور؟ واسه اینکه آتوسا ولم نمیکرد و مدام بهم اس میداد و

میزنگید که جوابشو بدم منم چون دیدم پیله کرده بهم خطمو عوض کردم! اونوقت تو بهش گفتی من تو خونه تنهام و میتونه راحت باهام بحرفه؟

\_ تو چرا انقد عصبی ای؟ اگه منم بهش نمیگفتم که خونه ای، میومد و میفهمید که هستی! مگه چی شده حالا؟ اومد تو؟

افشین دستشو تو موهای رنگ شبش فرو کرد و گفت:

نباید در رو روش باز میکردم! اشتباه کردم!

\_ چرا؟ با هم حرف نزدین مگه؟

افشین سرشو انداخت پایین و با نوک انگشتای پاهاش با پرز فرش بازی کرد و با صدای آرومی گفت:



کاری و باهانش کردم که برخلاف میل باطنیم و فقط و فقط از روش\*ه\*و\*تم بود!

وا رفتم! یخ زدم! افشین چیکار کرده بود!! نکنه..نکنه..!!

با دهنی باز گفتم: \_\_\_\_\_! تو چیکار کردی افشین؟

افشین تیز نگام کرد و گفت:

به من هیچ ارتباطی نداشت! خودش منو تحریک کرد! خودش اومد با تاپ و شلوارک نشست جلوم و با حرکاتش منو از خود بیخود کرد! اومده بود تا

منو وسوسه ی اندام و حرکاتش کنه..من مقصر نبودم! خودش خواست! زیونی گفت که میخواد باهام باشه! التماس کرد..اشک ریخت! گفت تشنه

ی ارتباط با منه! نباید رام ادا اطفارش میشدم!

نشستم رو مبل!

\_ افشین!!! باورم نمیشه! تو به آتوسا دست درازی کردی؟

افشین از حرفم عصبی شد و عریده کشید:

هی هی هی تند نرو نفس! آتوسا خودش ازم خواست که باهانش باشم! خودش لباسمو درآورد! خودش ناز و ادا درآورد تا منو تحریک کنه! اومده

بود تا با حراج گذاشتن تنش منو بازم به سمت خودش بکشونه اما وقتی آخرش فهمید بازم جواب من منفیه و محاله دوباره باهانش دوست شم، با

گریه گذاشت، رفت!

من با افشین خیلی راحت بودم! آمار مو به مو کاراش و داشتم! اما این یه کارش...! برام واقعاً جای تعجب داشت! افشین اهل این کارا نبود! فکر

کنم آتوسا تو اینجور کارا برات حکم اولین نفر رو داشت! افشین درسته که دوست دخترای زیادی داشته، اما هیچوقت مرز بین خودش و دوست

دختراشو نمیشکست..اما این دفعه...!

با بهت نگاش کردم و گفتم: یعنی..یعنی آتوسا دیگه دختر نیس؟

افشین پوزخندی تحویل داد و در حالیکه به سمت اتاقش میرفت، گفت: آتوسا از اولشم دختر نبود! قبل اینکه من بهش دست بزنم!

خشکم زد..صدای کوبیده شدن در اتاق افشین با لرزیدن بدنم یکی شد! آتوسا چطور میتونست بخاطر گرفتن رضایت از افشین، تنشو به حراج

بزاره؟ دلم اینبار واقعاً برای آتوسا سوخت! آتوسا چی رو با چی معامله کرده بود؟! بدنشو در قبال برگشتن افشین؟ عادلانه بود؟ آخرشم که باز

افشین قبول نکرده بود برگرده باهاش!! چقدر سخت بود التماس کسی و بکنی که نمیخواه برگرده! آتوسا هر کاری واسه برگشتن افشین کرده

بود! حتی باهاش هم خوابی هم کرده بود هر چند به قول افشین دختر نبوده!! همین دختر نبودنش برای کنار گذاشتنش از زندگی افشین کافی

بود! درسته افشینم با خلیا بوده اما آتوسا اولین دختری بود که افشین بهش دست درازی کرده بود! نخواستم جای قاضی قرار بگیرم و مقصر و

مشخص کنم! آتوسا کم مقصر نبود! نظر شخصیم این بود که یه دختر میتونه خیلی راحت پای یه پسر و از راه به در کنه و به همون راحتی هم

میتونه غریزه ی جنسیه پسر رو کنترل کنه! نمیخواستم طرف برادرمو بگیرم.. افشینم مقصر بود که نتونسته بود جلوی خودشو بگیره!

رفتم تو فکر.. اگه محمد تو دوران دوستیمون ازم میخواست یه شب باهاش بخوابم، چیکار میکردم؟ اونقدی دوش داشتم که راحت پا رو عقاید و

آبروی خونواده م بزارم و تن به خواستش بدم؟ محمد که اهل شرع و حرام و حلال نبود، پس چرا فقط به بغل کردن و بوسه اکتفا کرد؟ شاید

نخواست که دست خورده شم! شایدم.. شایدم نگران این بود که اگه بخواد بهم دست درازی کنه، آبروش تو کل فامیل میره و افشینم گردنشو

میشکونه! چقدر تلخ بود عشق و با ش\*ه\*و\*ت و خوی حیوانی اشتباه گرفتن!! شاید اگه محمد طعم هم بستری با من و میچسبید، هیچوقت

سمت باران و بهار نمیرفت! خوب میدونستم که بهار، محمد و از هر نظر تأمین میکنه! دختر ساده ای بود و طعمه ی خوبی واسه لذت بخشیدن به

محمد بود! کاش منم یه شب.. یه شب با محمد..! یکی محکم کوییدم پشت گردنم تا نزارم فکرم بیشتر از این به بیراهه بره! باید خدارو شکر

میکردم که مثل آتوسا تنمو حراج پسری که لیاقتشو نداره، نکردم! الاقل الان سرمو میگیرم بالا و افتخار میکنم که محمد تو ۳ سال رابطمون بهم

دست درازی نکرده! چرا به هر چی فکر میکردم، ته تهش به محمد ختم میشد؟ چرا با اینکه آمار دوست دختراشو داشتم و خیانتاشو با چشم

میدیدم و با گوشام میشنیدم، بازم با اومدن اسمش بند بند وجودم میلرزید؟ چرا با اینکه فهمیدم محمد چه آدم پستی، اما بازم وقتی اسمش میاد

وسط، نفسم بند میاد؟ چرا با اینکه با بیرحمی زل زد تو چشم و بهم گفت براش بهترین نبودم، بازم توجشای رنگ شبش دنبال عشق ۳ سال

پیشمون میگردم؟ محمد چی داشت که نمیتونستم راحت از فکر و خیال و زندگیم پاکش کنم؟ شاید چون محمد برام اولین بود اینجوری بهش پیله

کرده بودم! من جز محمد به هیچ پسری تا این سن نگاه نکرده بودم و تموم ذهنم مشغول یه جفت چشم مشکی بود!!

فصل ششم \*\*\*

نگار از صبح ۲۰ بار زنگ زده بود و رسماً دیونم کرده بود..

\_ نفس؟ اون مانتوی لیمویی که داییم از کویت برام خریده چطوره؟ اونو بپوشم؟

\_ نفس اون شال سبزه به مانتو کاهویم میاد؟

\_ نفس اون کیف سفیدت که سگک طلایی داره و برام میاری؟ میخوام تیپم کامل شه!

\_ نفس کفش اسپورت بپوشم یا مجلسی؟

دیگه اخرش صبرم تموم شد و سرش داد کشیدم و اونم دیگه زنگ نزد! از بس زنگ زده بود و ازم سوآلای جورواجور پرسیده بود مخم داشت سوت

میکشید! نمیفهمیدم که چرا انقدر برای امشب خودشو داره حلق آویز میکنه؟ یه شام ساده بود دیگه! این که دیگه تیپ زدن و خودکشی کردن

نداشت! موهای صاف و لختمو با کش محکم بالای سرم بستم و آرایش ساده و دخترونه ای کردم و از بین لباسام، مانتوی خردلی و شلوار کتان

سفید و شال زردرنگمو بیرون آوردم و انتخابشون کردم برای شب! جلوی آینه قدی اتاقم وایسادم! محمد عاشق رنگ خردلی بود..

مانتوی خردلی رنگمو پوشیدم.. صدای محمد تو گوشم پیچید..

\_ وای نفس هیچ میدونی چقدر این رنگ به رنگ موها و به هیکل ظریفتم میاد؟ خوشگل منی تو!

قلبم لرزید.. نفسام به شمارش افتاد.. دستی به موهام کشیدم.. چند تار سفید لابلای موهای خرمایی رنگم نمایان بود.. چقدر زود پیر شدم!!

امروز جلوی آینه سه تار موی سفید لابلای موهایم پیدا کردم

اولی اینجا

دومی آنجا

و سومی همان جایی که یک بار انگشتت را فشار دادی گفتی :

"من عاشقتم اینو تو مغزت فرو کن"

دلم شکست..تا شدم..خم شدم رو زمین! چرا نمیتونستم اون لعنتیه خائن و فراموش کنم؟ چرا هنوزم بند بند وجودم محمد و صدا میزنه؟ چرا باورم

نمیشه که رفته..چرا نمیخوام باورش شه که محمد دلش با من نیست..خداااااااا کجایی پس! چرا جواب نامردا رو نمیدی؟ چرا محمد خوش و خرم تو

آغوشای رنگارنگ غلت میزنه و غرق خوشیه؟؟ چرا تاوان پس نمیده؟؟ چرا کسی بهش نمیگه بهترین نیس؟ چراااااااااا

حالم بهتر شده بود..بلند شدم و دوباره به چهره ی نفس تو آینه زل زدم..نفس عمیقی کشیدم..اصلاً دوس نداشتم شام و با ماکان بخورم! حسش

نبود..زیادی مؤدب و متین رفتار میکرد و یه جورایی پیشش معذب بودم! جلوی موهامو یه وری تو صورتم ریختم و شال زردرنگمو رو سرم مرتب

کردم! آماده بودم..نگارم اس داده بود و آماده بودنشو اعلام کرده بود..کارت ویزیت ماکان و از تو کیفم بیرون آوردم و بدون نگاه کردن به خط های

رنگی و ریز و درست تو کارت، فقط به شماره موبایلش نگاه کردم و شماره شو گرفتم..بعد از دو تا بوق، صدای مهربونش تو گوشم پیچید..

\_ الو بفرمایید؟

\_ سلام جناب ماکان..برومند هستم!

دوست نداشتم خودمو با اسمم معرفی کنم..خیلی تابلو بود اگه میگفتم "نفس هستم" زیادی صمیمی بود!

\_ او هوم..بله..نفس خانوم! احوال شما خانوم؟

وقتی اسممو با پیشوند صدا کرد یه جوری شدم! خوشم نیومد..کاش مثل همیشه میگفت "خانوم برومند"! لقب خانوم به اسمم نمیومد و باعث

میشد از اسمم بدم بیاد..نفس خانوم!!!

\_ ممنونم خوبم..شما چطورین؟

\_ مرسی منم خوبم!

\_ راستش زنگ زدم بگم که من و نگار آماده ایم و اگه میشه آدرس و بهم بگید تا بیایم!

\_ میام دنبالتون!

\_ نه چرا شما؟ زحمت نکشید خودمون میایم!

\_ این چه حرفیه! باعث افتخاره خانوم! من تا یه ربع دیگه سر کوچه تون منتظر تونم!

\_ باشه.. ممنونم.. منتظر تون میمونم.. خدافظ

\_ خدانگهدار تون!

دکمه ی قرمز گوشیمو زدم و از اتاقم اومدم بیرون! صدای بلند آهنگ از اتاق افشین به گوش میرسید! میدونستم افشین عاشق آهنگه و برای هر

کارش باید آهنگ گوش بده تا تمرکز پیدا کنه! از دیروز باهش حرفی نزده بودم! اونم از اتاقش بیرون نیومده بود! با اینکه دوس داشتم کنارش باشم

اما براش خوب بود که یه کمی تنها باشه و به کاراش فکر کنه! سر اولین فرصت باید درمورد آتوسا باهش حرف بزنم! از خونه اومدم بیرون..

درست یه ربع بعد، ماشین ماکان جلوی پام ترمز زد.. زیادی آن تایم بود! این صفتشم به صفتای خوبش باید اضافه کنم!!

موهای مشکی رنگشو خیلی کوتاه کرده بود و صورت مهربونش بیشتر تو چشم بود! پیرهن مردونه ی چارخونه دار مشکی-سرمه ای رنگی

پوشیده بود و داشت با لبخند به کنکاش کردنای من نگاه میکرد..

به خودم اومدم و بهش سلام دادم.. ماکانم با لبخند و محبت جوابمو داد و از ماشینش پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد.. اینو ازش خوب فهمیده

بودم که وقتی من و خودش تنهائیم دوس نداره من برم عقب بشینم! ناخودآگاه یاد جمله ی افشین افتادم:

" نفس خانوم بنده راننده شخصیه سرکار نیستما که تا میام دنبالت میری عقب میشینیا.. خیلی بدم میاد این کار رو میکنی!"

شاید ماکانم از اینکه لقب " راننده شخصی" و بگیره، خوشش نمیومد من صندلی عقب جا خوش کنم! با لبخند رو صندلی جلو نشستم.. ماکان در

ماشین و برام بست.. از این جنتلمن بازیاش خیلی خوشم میومد.. حس خوبی بهم میداد.. بهم احترام میداشت و برام ارزش قائل بود.. همه ی

کاراش آقامنشانه بود! ماکان پشت فرمون نشست و بی حرف پاشو رو پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.. بوی عطر ورساچه ش آزار دهنده

بود! کاش اونقدی باهش راحت بودم که بهش میگفتم دیگه از این عطر استفاده نکنه! ناعادلانه بود که ماکان از عطری استفاده کنه که محمد

خائن و بی معرفت ازش استفاده میکرد! باید یه فرقی بین اون و محمد باشه!!

صدای آهنگ ، سکوت تو ماشین و شکست.. ماکان به خیابون روربروش زل زد.. ساکت بود!

دیدى بى من دارى مبرى..

دیدى قولاتو شكستى..

دیدى راست گفتم عزیزم..

دیدى چشمامو نخواستى..

دیدى حتى يه دقیقه..

نمىمونی دم رفتن..

دیگه خسته شدم آخه..

بس که قلبمو شكستن..

دیدى رفتى...

دیدى میگفتم يه روز مبرى..

دیدى دوسم ندارى..

دیدى میگفتم من عاشقم..

ولى تو كم مبرى..

دوباره یاد اون يه جفت چشم سیاه قلبمو سوزوند.. دوباره خاطرات ۳ سالمون سرباز کرد.. دوباره اون دمل چركى بیدار شد.. من همه ی حسای نو و

تازه رو با محمد تجربه کرده بودم! نمیتونستم به این راحتی فراموشش کنم.. حتى با اینکه خیلی بد باهام تا کرده بودم! حتى با اینکه خردم کرده

بود.. دودم کرده بود.. خاکسترم کرده بود...!

دیدى میگفتم يه روز میاد، مبرى که برنگردى..

تو که مىخواستى برى، چرا منو دیوونه کردى؟

چرا دوسم ندارى؟؟

محمد چرا منو دوس نداشت؟ چی بر اش کم گذاشته بودم که رفت؟ که چشمش از من رد شد و باران و بهار و دید؟ چرا منو نادیده گرفت؟ کم

دوسش داشتم؟ کم هواسو داشتم؟ کم عشقشو جلوی دوست و دشمن و غریبه و آشنا جار زدم و رسوای عالم شدم؟ محمد از یه معشوقه چی

میخواست که من تقدیمش نکرده بودم؟ چرا محمد یهو انقد تغییر کرد؟ چرا به این زودی معیارا و ملاکاش تغییر کرد؟

دیدى اشکام روی گونه م، میریزه چیزی نگفتی..

دیدى راحت اینو گفتی، داری از چشم میفتی!!

دیدى چشم یه غریبه، چه جورى دل تو رو برد..

دیدى رفتى و یکى موند، تو نبودت کم آورد..

دیدى رفتى.....

صدای محمد تو گوشم پیچید: "تو برام بهترین نبودى و نیستى نفس! من دنبال بهترینام!" قطره اشک سمجی از چشمم لغزید رو گونه م! رومو

برگردوندم سمت شیشه ی ماشین تا ماکان متوجه اشکم نشه! نمیخواستم پیش ماکانم رسوا شم! دیگه بَسَم بود! بس بود برام!!

دیدى دلت جای من نبود.. دیدى ازم گذشتى..

داره حالا باورم میشه، منو دوسم نداشتى!

دیدى چه آسون و بی هوا یهویی دل بریدى..

دیدى دلم تیکه پاره شد، آخه اینم ندیدى..

دیگه دوسم نداری..

دیدید میگفتم یه روز میری، دیدید دوسم نداری..

دیدید میگفتم من عاشقم ولی تو کم میاری..

دیدید میگفتم یه روز میاد، یه روز که برنگردی..

تو که میخواستی بری، چرا منو دیوونه کردی؟

چرا دوسم نداری——؟؟

دیدید. مرتضی پاشایی

آهنگ تموم شد.. به دور از چشم ماکان، با پشت دستم، خیلی گونه هامو پاک کردم..

\_ شما کجا کار میکنید؟

نگاش کردم.. حواسش به من نبود.. چشاش به خیابون خیره بود..

\_ تو یه شرکت مهندسی حوالیه ونک.. چطور؟

\_ هیچی! محض کنجکاوی بود!

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم.. حوصله نداشتم سر به سرش بزارم و ببندمش به رگبار سؤال! سر خیابون اصلی، نگارم سوار شد.. از وقتی نگار

سوار شد تا خود رستوران، یه ریز فک زد و سر من یکی و رسماً برد! بیچاره ماکان چی کشید!! به باغ رستوران بزرگ و سرسبزی رسیدیم.. ماکان

ماشینشو تو پارکینگ رستوران پارک کرد و من و نگار و ماکان وارد رستوران شدیم! تخته ای و انتخاب کردیم و هر سه روش نشستیم! طبیعتش

واقعاً بهم آرامش میداد.. درختای انبوه و سبز و بوی یاس سفید و صدای شرشر آبشار مصنوعی گوشه باغ، دلمو سبک میکرد و پر از آرامش!! نگارم

که معلوم بود از جای انتخابی ماکان راضیه، لبخند گشادی رو لبش بود! بالاخره پیشخدمت اومد و منوی غذا رو بهمون داد..

ماکان لبخندی زد و گفت: خب خانوما.. هر چی دوس دارین سفارش بدین بی تعارف! نگران جیب منم نباشید!

نگار نگاهی سرسری به منوی تو دستش انداخت و گفت: آقا ماکان غذای امشب و بهتره به سلیقه ی شما بخوریم!



ماکان لبخند گشادی زد و گفت: آگه مایل باشین..چرا که نه!

نگاه ماکان و نگار رو من ثابت موند! خب آخه وقتی اینجوری با نگاهاتون منو محاصره میکنین، من جرئت دارم مخالفت کنم؟ این عادلانه س؟

سرمو تکون دادم و اینجوری موافقت زورکیمو نشون دادم..نگار لبخند رضایت بخشی زد..انقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم ماکان چی سفارش

داد! برام مهم نبود..بالاخره یه چیزی میارن میخوریم و میریم دیگه!

پیشخدمت رفت و ماکان رو به من و نگار کرد و گفت:

آخر هفته، تولدمه و بابام بخاطر همین موضوع، قراره تو خونه ی خودمون جشن بگیره و فامیل و دوست و آشنا رو دعوت کرده..میخواستم ازتون

بخوام شما هم آخر هفته تشریف بیارید..از حضورتون خوشحال میشم!

نگار: وای مبارک باشه آقا ماکان..ایشالا ۱۰۰ سالگیتونو جشن بگیرین!

ماکان تشکر کرد..بدم میومد از این تعارفای الکی و دهن پر کن! ینی چی ایشالا ۱۰۰ ساله بشه؟ برا چیشه ۱۰۰ سال عمر کنه؟ یارو ۲۰ سال تو

این دنیا عمر میکنه، نصف موهاش سفید میشه و روزی ۲۰ بار آرزوی مرگ میکنه اونوقت ماکان ۱۰۰ ساله با صورت چروکیده و قوز و پاهای کم جون

و دندون مصنوعی، واسه چی و به چه آرزویی باید تو دنیا بمونه؟ این همه آرزو..چرا عمر ۱۰۰ساله؟؟

خیلی جدی و محترمانه گفتم: بهتون تبریک میگم جناب ماکان! امیدوارم به آرزوهای خوبتون برسین...

ماکان رضایتشو با تکون دادن سرش نشون داد..

اضافه کردم: متأسفانه من نمیتونم درخواستونو برای شرکت تو جشن تولدتون قبول کنم!

اخمای نگار در هم رفت!

ماکان: واسه چی آخه؟ آگه بیاین خیلی خوشحال میشم!

نگار چپ چپ نگام کرد و گفت: نفس جون میشه بگی آخر هفته چه کار مهمی داری که نمیتونی بیای؟؟

چشم غره ای به نگار رفتم..چقدر بی پروا از رضایتش با بودن در کنار ماکان، حرف میزد..

گفتم: من نمیتونم این درخواست و قبول کنم! آقای ماکان شما هیچ نسبتی با من و نگار ندارین و به نظرم اصلاً درست نیست که بیشتر از این من

و نگار با شما در ارتباط باشیم! امشب و درخواست شامتونم تو رودروایی قبول کردم وگرنه ته دلم راضی به این رضایت نبود! بهتره خیلی

دوستانه دیگه با هم در ارتباط نباشیم.. شما یه کاری کردین و ۱۰ برابرشم جبران کردین.. منم شماره تونو از گوشیم دیلیت میکنم!

ماکان وا رفت.. اینو از تک تک اجزای صورتش میشد فهمید! واقعاً دلیلی نداشت که من و نگار تو جشن تولد ان دکتر مهربون اما غریبه، شرکت

کنیم! دوس نداشتیم ماکان فکر کنه که من و نگار از اون دختراییم که میتونه روشون بعنوان دوست دختر حساب باز کنه! این رابطه زیادی داشت

شکل میگرفت و پررنگ میشد و باید یه جورایی جلوی جدی شدنشو میگرفتم!

ماکان ساکت شد.. نگار با چشمش و زبون بی زبونی نگاهش، کلی فحش بارم کرد و چپ چپ نگام کرد..

پیشخدمت سفارشات ماکان و رو تخته رو سفره ای به زیبایی چید.. نگام رو سفارشات ماکان که رو تخته چیده شده بود، ثابت موند..

میگوی پفکی، چلو ماهی قزل آلا، ماهی سفید سوخاری، زرشک پلو با مرغ، مرغ شکم پر، زیتون پرورده، دوغ، نوشابه، سالاد، د لستر و...

نگار با لبخند به ماکان نگاه کرد و گفت: واقعاً سلیقتون عالیه جناب ماکان!

اخماف رفت تو هم! معلوم بود این پسره عشق غذاهای دریایی و داره ها! نه که پاستوریزه و پز شکم بود بخاطر همین غذای مفید سفارش داده!

دقیقاً غذاهایی و سفارش داده بود که منو یاد خاطرات تلخ ۳ سال قبلم مینداخت! خاطراتی که به خودم قول داده بودم، تو قبرستون دلم دفنشون

کنم... چرا کباب سفارش نداده؟ اینا چیه سفارش داده آخه! با کدوم جرئتی غذای دریایی بخورم؟؟

ماکان: دیگه ببخشید اگه غذاها باب میلتون نیس.. کباب سفارش ندادم چون دوس داشتم غذاهای دریایی و با هم تجربه کنیم! اگه هر غذایی و

دوس ندارید دوباره سفارش بدیدا.. تعارف نکنید لطفاً!

خواستم بگم از ماهی و میگو متنفرم که صدای نگار حرفمو تو دهنم نگه داشت!

\_\_ عالیه! منم با غذاهای دریایی موافق ترم! نفسم که عاشق ماهی و مرغه!

وا رفتم! ای بمیری نگار! من عاشق ماهی و میگو بودم! اما الان نیستم! با چندش و نفرت به چشمای سوخاری شده ی ماهی قزل آلا تو دیس

روبروم نگاه کردم.. پوستش حسابی سوخاری شده بود و میل به سیاهی میزد.. ماهی و با زیتون و جعفری و لیمو ترش تزیین کرده بودن و تو دیس

بزرگ هلالی شکلی گذاشته بودن! حالت تهوع شدیدی داشتم! صدای محمد تو گوشم پیچید و منو برد به قعر خاطراتم!!

\_\_ وای نفس! این چیه سفارش دادی تو دختر؟

چینی به بینیم دادم و گفتم: خیلیم خوبه! چقد کباب و پیتزا ببندیم به نافمون؟ یه بارم غذای جدید و سالم بخوریم!

\_ این همه غذاهای جدید تو منوی این رستوران بود چرا ماهی؟

\_ محمد؟ انقدر غر نزن.. ماهی فسفر داره.. سوخاریش خیلی خوشمزس.. امتحان کن!

محمد با چندش به ماهی سوخاری رو میز زل زد و گفت:

وای نفس من نمیتونم بخورمش! حالم بد میشه! همین الانشم وقتی به این ماهیه زشت و سیاه با این چشای سوخاریش نگاه میکنم حالم بهم

میخوره وای به حال اینکه بخوام بخورمش!

\_ ای بابا محمد! تو که انقدر بد غذا نبودی!

با چنگال رو میزم، استخوان ستون فقرات ماهی و یه دست بیرون آوردم و گوشت سفید و بدون استخوان ماهی و برانش جدا کردم.. سر ماهی هم

جدا کردم..

\_ بیا! حالا از شر چشاشم راحت شدی!

محمد با چنگال و کارد رو میزش با وسواس و قیافه ی تو هم رفته، گوشت ماهی و جدا میکرد و زیر لب غر میزد.. منم بدجنسانه نگاش میکردم و تو

دلم به ادا اطفارش و چشای پر از چندشش میخندیدم! اون روز محمد با هزار تا غر و ناز کردن، بالاخره ماهیشو تا اخر خورد و همین کوتاه اومدنش

باعث شد که از فردای همون روز تو لیست غذاهایی که با هم میخوریم، غذاهای دریایی هم اضافه بشه!

\_ نفس خانوم چرا نمیخورین؟ سرد میشه غذا. نکنه دوس ندارین؟

صدای ماکان منو از خاطراتم جدا کرد..

\_ نفس خانوم چرا نمیخورین؟ سرد میشه غذا. نکنه دوس ندارین؟

صدای ماکان منو از خاطراتم جدا کرد..

نگامو به دیس ماهی روبروم دوختم و بغض سنگین تو گلمو قورت دادم و با صدایی ضعیف گفتم:

نه ممنون میخورم!

چنگالمو برداشتم و به جون ماهی بیچاره افتادم! سر و استخوان ستون فقراتشو درآوردم و گوشتشو جدا کردم.. ماکان و نگار مشغول خوردن بودن!

حالم داشت بهم میخورد و نمیتونستم به ماهیه تیکه تیکه شده ی تو بشقابم نگاه کنم! چنگالمو تو تیکه ی کوچیکی از ماهی فرو کردم و نزدیک

دهنم بردم! بوی ترش لیمو و ادویه هایی که قاطی ماهیه کرده بودن، به مشامم میرسید..چشامو بستم و تیکه ی کوچیک ماهی و تو دهنم

گذاشتم و جویدمش..حالت تهوعم شدیدتر شد.. "ببخشید" کوتاهی گفتم و به سمت دستشویی رفتم..تو روشویی عُن زدم..عُن های عمیق و

طولانی! هر چی خورده بودم و نخورده بودم، از معده م خارج شد..خودمو تو آینه ی دستشویی نگاه کردم..قفسه ی سینه و شکمم از عُن هایی

که زده بودم درد میکرد..رنگم حسابی پریده بود..مشتی آب به صورتم زدم تا حالم جا بیاد! بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد برگشتم پیش ماکان و

نگار! ماکان با نگرانی سرتا پامو نگاه کرد و گفت: چتون شد یهو؟ خوبین؟ میخواین بریم درمونگاه؟

لبخند زورکی ای زدم و گفتم: نه مرسی..خوبم! یه کمی حالم بد شد..الانم خوبم!

نگار چپ چپ نگام کرد..انگار فهمیده بود دلیل حال بدم چیه و داشت با نگاه سرزنشم میکرد! نگار از همون اولشم از محمد خوشش نمیومد!

رو تخته نشستم..

رو کردم به ماکان و گفتم: مرسی بابت غذا..اما بهتره من نخورم! حالم زیاد خوب نیس و میبرسم امشبونو خراب کنم!

ماکان دوباره نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت: رنگتون خیلی پریده..مسموم نشده باشین!

\_ نه خوبم..نگران نباشید!

ماکان سرشو تکون داد..سعی کردم به ماهیه ی تیکه تیکه شده ی جلوم نگاه نکنم..ماکان دیگه غذا نخورد و از تو نگاهش میخوندم چقدر نگران

شده! دلیل این همه نگرانی و توجهاشو نمیفهمیدم یا شایدم نمیخواستم بفهمم!! چرا حال یه دختر نسبتاً غریبه باید انقدر براش مهم باشه که

بخاطرش نگرانم بشه؟؟ نگار غذاشو کامل خورد..بعد از صرف غذا، ماکان نگاهشو بهم دوخت و گفت: بهترین؟

چشامو باز و بسته کردم و بهش این اطمینان و دادم که خوبم!!

نگار نگام کرد و ابروهایشو با شیطننت برام بالا انداخت..منظورشو نفهمیدم و محلش نداشتم!

ماکان نگام کرد و گفت: نفس خانوم! من نمیدونم چرا دوس ندارین باهام در ارتباط باشین! اما باید بگم که من خیلی مشتاقم با شما و نگار خانوم

در ارتباط باشم! من بخاطر حضور شما تو تولدم خیلی ذوق داشتم و امشب که گفتین میخواین تو تولدم شرکت کنین، حقیقتاً حالم گرفته

شد.. آگه ارتباط با من و همکلام شدن با من آزارتون میده، مانعی نیس.. من دیگه مزاحمتون نمیشم و ببخشید که تو این مدت سوهان روحتون شدم...

نگار با خشم و سرزنش نگام کرد.. از ماکان واقعاً خجالت کشیدم! خیلی کم پیش میومد از کسی خجالت بکشم.. اما الان تو این موقعیت باید

اعتراف کنم که از این همه محترم بودن ماکان و گستاخی خودم شرمم اومد! ماکان چرا انقدر خوب بود؟ چرا انقدر غیر طبیعی خوب بود؟ مگه ماکان

و محمد تو یه دنیا و یه شهر زندگی نمیکردن؟ پس چرا انقدر تفاوت بود بین محمد و ماکان؟؟ چرا؟ سرمو انداختم پایین..

چقدر در مقابل این بشر حس میکردم بی ادب و قدر نشناسم!!

صدای نگار و شنیدم:

واسه من که افتخار بزرگیه که با آقای با شخصیت و محترمی چون شما، در ارتباط باشم! نفسم کمی چموش هست اما مطمئن باشید ته دلش از

رابطه ش با شما راضیه!

سرمو بالا گرفتم.. ماکان منتظر حرف زدن من بود.. چشاشو دوخته بود به دهنم! لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

بله درسته! حق با نگاره! معذرت میخوام که تند رفتم! چند روزی میشه عصبی و غیرقابل تحمل شدم!

ماکان نگام کرد.. با بهت گفت:

این یعنی اینکه تو جشن تولدم شرکت میکنی؟؟

لبخند کمرنگ و بی جونی زد و همین لبخند کوچیک باعث شد لبخند گشاد و دندون نمایی رو صورت ماکان پیدا شه!

\_ مرسی.. مرسی.. واقعاً خوشحالم کردین!

نگار با لبخند نگام کرد و دور از چشم ماکان برام بوس فرستاد! به کاراش خندیدم!

میدونستم کارم اشتباه بود.. میدونستم که بهتر بود همین امشب این رابطه ی پوشالی و تمومش کنم اما نشد.. نشد که بشه! نتونستم ماکان و

ناراحت کنم.. این پسر انقدر خوب و مهربون و با ادب بود که نتونستم اخمای در هم رفته شو، غم تو چشاشو ببینم و بی تفاوت باشم! نتونستم با

خودخواهی و بیرحمی بهش بگم نمیخوام باهش ارتباط داشته باشم! به خودم قول دادم که بعد از شرکت تو جشن تولدش، رابطه مو باهش

کمرنگ کنم.. تو زندگیم جایی واسه حضور ماکان نداشتم! ماکان برای من فقط یه آدم قابل احترام و با شخصیت بود.. نه بیشتر! محمد انقدر باهام بد

تا کرده بود که چروک شده بودم و دیگه به هیچ پسری هیچ حسی نداشتم!! ماکانم فقط برام یه دکتر محترم بود!

محمد از جنس نر برام ذهنیتی ساخته بود که محال بود حالا حالاها دلمو با این جنس صاف کنم! قلبم مرده بود...

" قلبم را عصبی کنی کرده ام... "

دیگر نه از سردی نگاهی می لرزد..

و نه از گرمی آغوشی میتپد.. "

چقدر امروز خوشگل و جذاب شده بود.. با اینکه چشم نداشتم همدیگه رو ببینیم اما مات تپ زدنش امروز شده بودم.. یه تی شرت تنگ و

چسبون سفید با یه جین آبی پوشیده بود.. موهای کوتاه و مشکی رنگشو بالا زده بود.. اهل مدل موی فشن و تیغ تیغی نبود! ساده و مرتب

موهاشو با ژل بالا زده بود.. گردنبندها صلیب حسابی رو تی شرت سفیدش خوندنمایی میکرد! چرا صلیب؟! دوباره این سؤال تکراری ذهنمو مشغول

کرد.. خیلی رابطه م باهاش خوب بود که حالا برم هلیک هلیک ازش بپرسم ماهان چرا صلیب میندازی؟ به جمله م خندیدم!! ماهان!! همین مونده به

اسم صداش کنم تا بزنه فکمو بیاره پایین! چشای سبز خوشرنگش امروز خیلی کمرنگ تر از هر روز به چشم میومد! تو چشاش مردونگی و ابهت

موج میزد... تو سبزی چشاش رگه های مشکی پرنرنگی مشخص بود که جدی بودنشو بیشتر به رخ میکشید.. مات رنگ چشاش بودم..

کاش چشای منم سبز کمرنگ بود!! چرا تیره!!؟!

ته ریش شدید به صورتش میومد.. از وقتی اومده بود شرکت، با ته ریش دیده بودمش! چقدر قیافه ش مردونه و جذاب بود! اما اصلاً بعنوان شوهر و

همسر آینده بهش فکر نمیکردم.. عمراً بتونیم من و ماهان دقیقه ای با هم سازش کنیم! فکر کن.. من و ماهان!! محال بود!

محو کنکاش صورت ماهان بودم که کیمیا یهو عین اجل معلق از اتاقش اومد بیرون.. ماهان روبروی میز کار من روی مبل نشسته بود و داشت با دقت

به پرونده ای نگاه میکرد و حواسش به من و هیز بازیام نبود!

کیمیا رو کرد به ماهان و با تعجب گفت: ماهان چرا اینجا نشستی؟ چرا نمیری تو اتاقت؟

چند روزی میشد کیمیا، ماهان و به اسم صدا میزد، اما ماهان به همون "مهندس فروزان" اکتفا میکرد.. کیمیا خیلی دلش میخواست خودشو با

ماهان صمیمی و فاب نشون بده اما ناراحتی و دلخوری و از ته نگاه سبز ماهان به خوبی میتونستم درک کنم!!

ماهان بدون اینکه سرشو از تو پرونده ی دستش بیرون بکشه، گفت:

کولر اتاقم خراب شده.. باید یکی و بیارم درستش کنه! واسه همینم اومدم اینجا! حداقلش کولر اینجا مشکلی نداره! نمیتونم تو محیطای گرم درست کار کنم!

کیمیا به گفتن " آهان" اکتفا کرد و نزدیک میزم شد..

نگاه پر از حرصشو به میزکار شلوغ پلوغم انداخت و با خشم گفت:

تو نمیخوای این بازار شام خدایی و جمع و جور کنی؟ یه ارباب رجوع که از در بیاد تو و میزکار منشی و اینجوری ببینه که خیلی برای شرکت ما بد میشه! فوری مرتبش کن!

کیمیا کلاً عادتش بود که غر بزنه و از زمین و زمان ایراد بگیره! ماهان سرشو بالا آورد و زیر پوستی خندید..

لجم گرفتم.. چشامو به صفحه ی مانیتور روبروم دوختم و خونسرد گفتم:

نمیتونم با میز مرتب کنار بیام! من با همین میز کثیف و نامرتبم راحت!

کیمیا با حرص و صدای جیغ جیغوش داد زد:

من ناراحتم خانوم محترم! ینی چی این حرفت؟ من موندم تو چطوری تو این همه آت آشغال و شلوغی، وسایلتو پیدا میکنی؟ بهتره دیگه میزتو این

شکلی نبینم خانوم برومند!

در اتاق سروش باز شد و سروش با نگرانی نزدیکمون شد و رو به کیمیا که از خشم سرخ شده بود، گفت:

چی شده مهندس؟ کسی طوریش شده؟

کیمیا پوفی کشید و گفت:

من نمیتونم این دختره ی شلخته رو تحمل کنم.. تو رو خدا مهندس اخوان یه نگاهی به میزکارش بندازین.. آخه تو این شلوغی میشه کار کرد؟

سروش به میزکارم نگاه کرد و با لحن خونسرد و آرومش گفت:

خوب.. من تا اونجایی که به یاد دارم میزکار خانوم برومند همیشه همین شکلی بوده و ایشونم کاراشونو انقد دقیق و مرتب انجام میدن که شلوغی

میزشون خللی تو کاراشون ایجاد نکرده! بخاطر همین موضوع کوچیک، اون همه داد و بیداد راه انداخته بودین؟ من فکر کردم کسی به رحمت خدا

رفته!

ماهان سرشو انداخت پایین و خندید.. اینو از لرزیدن شونه هاش فهمیدم! رو آب بخندی!! خیلی دلم میخواست برم جلوش و با خشم نگاش کنم و

یکی بزنم تو شیکمش و بهش بگم به چی داره اینجوری ریسه میزه؟

کیمیا که حسابی ضایع شده بود.. ابروهای قهوه ای کلفتشو در هم کشید و گفت:

یعنی چی مهندس؟ دارین تشویقش میکنین که به همین بی نظمی و شلختگیش ادامه بده؟ من نمیتونم تو محیط شلخته و نامرتب کار کنم!

کاری ندارم که ایشون قبلاً چه جوری کار میکردن و میزشون چه شکلی بوده اما باید مرتبش کنه!

با حرص گفتم: من میزمو مرتب میکنم تا ببینم بازم بهونه ای میاد دستتون تا با من جنگ و دعوا راه بندازین و از حقوق کم کنید یا نه!!

سروش با لحن ملایمی گفت:

مهندس فروزان! خواهشاً خودتونو اذیت نکنید.. خانوم برومند خیلی خوب از پس کاراشون بر میان و خیالتون از جانب ایشون راحت باشه!

کیمیا روشو برگردوند و بی حرف به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست! دختره ی نچسب!!

مهندس در حالیکه لبخند گشادی رو لبش بود رو کرد بهم و گفت:

شمام اینقدر این مهندس فروزان بی نوا رو زجرکش نکنین و میزتونو مرتب کنین شما که باید تا حدودی با اخلاقای مهندس فروزان آشنایی داشته

باشین! دستش آتو ندین.. مهندس فروزان منتظر یه بهونه س تا هر کی دم دستش میاد و اخراج کنه!

به خوبی مشخص بود که سروشم دل خوشی از کیمیا و حس رئیس بازیش نداره! از سروش تشکر کردم.. سروش چشمکی بهم زد و رفت!

ماهان زیر چشمی هم حواسش به من بود هم به پرونده ی تو دستش!

زیر لب غرغر کردم:

دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نمیکنن.. همش گیر میدن به من! نمیدونم گناه کردم شدم منشیه این شرکت کوفتی! ببینم این میز لعنتی و مرتب

کنم دیگه بهم گیر نمیدن!!



با حرص مشغول جمع کردن میزم شدم.. صدای خنده ی کوتاه و خفه ی ماهان بدجور رو مخم بود! حالا خوبه همیشه ی خدا، یه لبخندم رو لبش

نمیاره ها.. اما امروز که من اعصاب ندارم بلند بلند میخنده!

پرونده رو جلوی صورتش گرفته بود و میخندید.. نتونستم خودمو کنترل کنم و با حرص گفتم:

شما به چی میخندین؟ چیه این شرکت کوفتی خنده داره که اینجوری ریسه میرین؟ میشه منم بدونم؟؟

ماهان پرونده رو از جلو صورتش برداشت.. خنده رو لباش خشک شده بود..

فوری به خودش اومد.. جدی شد و گفت:

نمیدونستم باید برای خندیدنم از شخص شخیص شما اجازه کسب کنم؟ شمام بهتره به جای اینکه وایسین اینجا و مثل پیرزنای ۸۰ ساله غرغر

کنین، یه کمی مرتب باشین، تا هر روز خدا هر کی از در میاد، به میزکارتون گیر نده!

\_ من با میزکارم راحتم! دلیل گیردادنای الکیه بقیه رو هم متوجه نمیشم! من مطمئنم میزکارم مرتبم باشه بازم پیله میکنین به چیزای دیگه! انگار

جز من سرگرمی ای تو این شرکت ندارین!!

ماهان از رو مبل بلند شد.. نیشخندی تحویل داد و با لحنی که حرصمو درمیآورد گفت:

اوممم.. شاید حق با شما باشه! روی ایرادای دیگه تون فکر میکنم تا ببینم دیگه به چی میتونم گیر بدم!!

بعدشم خیلی خونسرد و ریلکس به سمت اتاقش رفت...

عصبی بودم! کارد میزدی خونم در نمیومد.. کتاب روانشناسی بالینی مو که بعضی وقتا که کاری تو شرکت نداشتم و میخوندم و از بی حوصلگیم

کم میکرد و برداشتم و پرتش کردم سمت در اتاق بسته ی ماهان و زیر لب غر زدم:

پسره ی پرروی عوضی! من حال تو یکی و نگیرم که دختر بابام نیستم.. جوجه مهندس!!

در همین لحظه در اتاق ماهان باز شد و ماهان تو چارچوب در ظاهر شد..

وای نه.. وا رفتم!! ماهان خیلی ریلکس خم شد و کتابی و که به سمت در اتاقش شوت کرده بودم و از رو زمین برداشت و نگاهی به جلدش کرد و گفت:

از این کتابام میخونید شما؟

به حالت استفهام نگاهش کردم.. گیج بودم..

بدجنسانه نگاه کرد و گفت: پس چرا رو روانتون تأثیر نداشته؟!

آتیش گرفتم...

ماهان نیشخندی زد و گفت: این دست من امانت میمونه!

قبل از اینکه ماهان بره تو اتاقش با حرص گفتم:

بخوندیش شاید رو شما تأثیر گذاشت!

ماهان بدون اینکه برگرده عقب و جواب گستاخی منو بده، وارد اتاقش شد و در رو بست. دلم تا حدی خنک شده بود!

کتابمو کجا برد؟ روانی!! من میدونم.. آخرش از دست این جوجه راد و اون کیمیای فروزان عقده ای سخته میکنم و به دیار باقی می پیوندم! این دو تا

تا منو دیوونه نکنن ولم نمیکنن.. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..

بازش کردم.. یه اس عاشقونه از نگار بود.. رو بک گراند گوشیم زوم کردم! عکسی از محمد و چشای مشکی رنگش بود! چرا اینو برنداشته بودم؟

چرا حذفش نکرده بودم؟ چرا دقت نکرده بودم که عکس محمد رو بک گراند گوشیمو؟ انقدر این چند روزه عصبی و کم حوصله شده بودم که به بک

گراند گوشیم توجه نکرده بودم.. زل زدم به چشای مشکی رنگ محمد!! پوفی کشیدم و گوشیمو پرت کردم رو میزم...

بهانه هایت برای رفتن چه بچه گانه بود

چه بیقرار بودی زودتر بروی

از دلی که روزی

بی اجازه وارد آن شده بودی ...

من سوگوار نبودنت نیستم !!!

من شرمسار این همه

تحملم ...

ایستگاه اتوبوسم که قربونش برم همیشه ی خدا از صف شیر یارانه ای شلوغ تر بود! اتوبوس که اومد هل دادنا و فشارای جانبی شروع شد..

من که اصلاً به خودم زحمت نمیدادم راه برم، فشار جمعیت خود به خود منو میبرد جلو! صندلیا پر شد و قسمت من همون میله های آهنی وسط

اتوبوس شد!! دستمو از میله ای گرفتم.. جمعیت زیادی داخل اتوبوس بود و تا پله ی آخر اتوبوس، آدم و ایساده بود!

بوی عطرهای جورواجور که با هم قاطی شده بود با بوی تند عرق، حس تهوع آوری به وجود آورده بود! انواع و اقسام بوهای نامطبوع تو فضا پخش

بود! با خودم فکر کردم پنجشنبه ها به جای خیر اموات به بدن همه ی آدمایی که میان سوار اتوبوس بشن عطر و ادکلن بزنم و ازشون بخوام برای

شادی روح امواتم فاتحه بخونن.. تازه ثوابشم از یه جعبه خرمای صلواتی بیشتره! لااقل اونایی که در عذابن، راحت میشن! بماند که چند باری پام

زیر پاشنه های ۷ سانتی دخترری له شد و کمرم از ضربه های دست خانومای دور و برم در امون نموند و فشار قبر و به وضوح تحمل کردم اما با همه

ی این مصیبتایی که کشیدم، بالاخره سر ایستگاه پیاده شدم.. انگار آزاد شده بودم.. حس خوبی داشتم.. چند تا نفس عمیق کشیدم و هر چی دود

مضر و گلخانه ای بود رفت تو حلقم و چند تا سرفه نصیبم شد!! من کی یاد میگیرم که نمیتونم مثل فیلما، تو این شهر آلوده نفس عمیق بکشم و

از هوای پاک تهران لذت ببرم؟!!! مگه میشه تو این شهر نفس عمیق کشید؟ همین که تا حالا زنده موندیم، خودش خلیه!!

به سمت خونه راه افتادم.. گوشیم زنگ خورد.. شماره ی ماکان افتاده بود.. اسمشو رو گوشیم با عنوان "دکی خوشتیپه" ذخیره کرده بودم..

\_ الو؟

\_ سلام نفس خانوم.. خوب هستین؟

باز این یارو اسم منو اینجوری صدا زد!! یه روزی طاقت نمیارم و بهش میگم این پسوند مزخرف و از تنگ اسم من برداره!!

\_ سلام آقا ماکان.. ممنونم.. شما خوبین؟

\_ منم خوبم.. مرسی.. مزاحمتون که نشدم؟

\_ نه اختیار دارین.. این چه حرفیه!

اتفاقاً مزاحم بودم.. خیلیم مزاحم بود! اما حیف که قول داده بودم مثل خودش مؤدب باشم!

\_ زنگ زدم که مهمونیه امشب و بهتون یادآوری کنم!

وا رفتم!! انقدر تو شرکت با این کیمیای عقده ای و این ماهان مسخره، حرصی شده بودم که به کل مهمونی امشب از یادم رفته بود!

خودمو نباختم و با کمال پرویی گفتم:

نه یادم نرفته! مگه میشه امشب و فراموش کنم؟ از بس یادآوری کردین و برای اومدنمون تأکید داشتین که آگه از یادم میرفت جای تعجب داشت!

\_\_ خوبه! میخواستم بهتون بگم من ساعت ۸ میام دنبال شما و نگار خانوم!

\_\_ نه زحمت نکشین آدرس و برام بفرستین خودمون میایم!

\_\_ نه این حرفا چیه؟ من خودم میام..

\_\_ نه آقا ماکان.. اینجوری معذب میشیم.. شما مهمون دارین و درست نیس اونا رو ول کنین به امون خدا و بیاین دنبال ما! من و نگار خودمون

میایم.. شما فقط لطف کنین آدرس و برام اس کنین..

\_\_ باشه.. پس آدرس و براتون میفرسم.. منتظرتون هستم.. مزاحمتون نمیشم.. خدافظ

بنده خدا چقدر خوشحال شده بود که زحمت رسوندن من و نگار به گردنش نمیفتاد!! خدا رو شکر که نیومد! خیلی معذب میشدم وقتی میومد

دنبالم.. حوصله ی پارازیت پروندنای افشینم اصلاً نداشتم!! به نگار خبر دادم که خودمون قراره بریم تواد ماکان..

از هدیه ای که قرار بود امشب بدیم به ماکان خبر نداشتم.. همه چیز و سپرده بودم به نگار.. خودش یه چیزی بخره و بعد پولشو نصف نصف

بدیم.. اصولاً تو انتخاب هدیه برای جنس مذکر خیلی خیلی بی سلیقه بودم! یعنی در واقع نمیدونستم چی باید براشون بخرم! حتی برای محمدم

که میخواستم چیزی بخرم یا با نگار میرفتم خرید یا با افشین!

وارد خونه شدم.. صدایی نمیومد.. حتی صدای تی وی هم نمیومد.. افشین کجا بود؟ یونی که نمیره.. سرکارم که عمراً.. پس کجاس؟ حتماً بازم با

دوستاش پیچونده بابا و رفته بام!!

از پله ها رفتم بالا.. از جلوی اتاق افشین خواستم رد شم که صدای آشنایی به گوشم خورد و شاخکای کنجکاویم سیخ شد!!

حص فضولیم گل کرد و از لای در نیمه باز اتاق افشین داخل اتاقشو نگاه کردم..

ملیکا!!! اینجا چیکار میکرد؟ تو اتاق افشین؟!!!

یه تاپ و دامن تنگ لی تنش بود.. رو شکم دراز کشیده بود و چند تا کتابم جلوش بود.. افشین با اخمای در هم رفته روبروی ملیکا نشسته

بود.. ملیکا بدجوری دراز کشیده بود و یقه ی نازک و شل و ول تاپش اومده بود پایین و بله!!

افشین با حرص سرشو از تو کتابی که دستش بود بیرون آورد و گفت: دیگه جایشم هست مشکل داشته باشی؟ من دیگه وقت ندارم هر روز

برات کلاس بزارما..

ملیکا با دلخوری گفت: !! افشین تو چرا انقدر بد اخلاق شدی؟ خو چیکار کنم یارو خوب درس نمیده.. منم زیاد اشکال دارم!

افشین کلافه بود! کلافگی شو از کل اجزای صورتش حس میکردم.. والا منم آگه جای افشین بودم و دختری سفید پوست با یه همچین وضعی

جلوم دراز کشیده بود و میدونستم که دختره بدشم نمیداد که دستمالی بشه، کلافه میشدم !! باید یه جوری افشین طفلی و از تو اون موقعیت

عذاب آور نجات میدادم! چند تقه ای به در اتاقتش زدم..

صدای ملیکا اومد..

\_ کیه افشین؟ نکنه عموئه؟

صدای افشین اومد..

\_ کیه؟

\_ منم افشین!

\_ بیا تو نفس!

در رو باز کردم و داخل شدم.. ملیکا سیخ سر جاش نشسته بود و با دستش دامنشو میکشید پایین تا برهنگی پاهاش معلوم نشه! انگار این وسط

من بیشتر از افشین بهش نامحرم بودم!!!!

رنگ صورتش حسابی پریده بود و جوری پوست لبشو میجویید که یه لحظه فکر کردم انگاری زیادی بی موقع اومد تو اتاق افشین!

افشین با خوشحالی نگام کرد از جاش بلند شد و نزدیکم شد..

\_ سلام خواهری! خوشحال نباشی

افشین بازو هامو گرفت و بوسه ای نرم رو پیشونیم گذاشت و زیر گوشم آهسته گفت:

نجاتم دادی نفس! مرسی..

لبخند گشادی زدم.. ملیکا بهم سلام داد.. جواب سلامشو به گرمی دادم..

رو به ملیکا گفتم: مزاحم که نشدم!

افشین فوری گفت: نه بابا چه مزاحمتی! اتفاقاً ملیکام دیگه داشت میرفت!

ملیکا با دهنی باز به افشین نگاه کرد.. بعد انگار که تو عمل انجام شده قرار گرفته باشه، از جاش بلند شد و گفت:

آره نفس جون! منم دیگه کارم تموم شده بود و داشتم میرفتم!

افشین لبخند پیروزمندانه ای زد.. خنده م گرفته بود..

ملیکا تند تند لباساشو پوشید و خدافظی سرسری ای کرد و رفت!

افشین پوفی کشید و گفت:

بنده یه غلطی کردم و بهش گفتم اگه مشکلی داری میتونی ازم بپرسی... دیگه ول کنم نیس.. الان ۴،۳ روزه صبح و عصر اینجاس! پدرم دراومده

نفس! پررویی تا چه حد آخه؟!

\_ چرا زودتر بهم نگفتی که ملیکا میاد اینجا؟

\_ آخه چی بگم؟ این دختره اعصاب میزازه برام؟ طرز لباس پوشیدنشو که دیدی؟ میخواد منو اسیر هیکلش کنه! امروز دیگه واقعاً داشت کفریم

میکرد اگه یه دقیقه دیرتر میومدی، بی خیال نسبت فامیلی میشدم و پرتش میکردم بیرون! شانس آورد که تو اومدی!

ریز خندیدم و گفتم:

معلومه ملیکا حسابی کفریت کرده ها..

\_ آخه دختره ی بیشور یه ذره عقل تو اون مغز پوکش نیس که وقتی با یه پسر مجردی تنها تو یه خونه س ، لباس بهتری بپوشه!

ریز نگاهش کردم و گفتم: تو که بدت نمیاد!

افشین که دید میخوام ادیتش کنم.. لبخند شیطونی زد و گفت:

آره خوب! از حق نگذیریم بدن رو فرمی داره! لباس زیرشم مارکدار بود! سایز لباس زیرشم راست کار خودمه!

حرصی شدم و جیغ کشیدم:

افشـــــین!!

افشین بلند خندید و گفت: مرض! تا تو باشی منو دست نندازی!

\_ پررو..

خواستم از اتاقتش برم بیرون که افشین بازمو گرفت و گفت:

راستی! امشب تولد اون پسر سانتافه ایه دعوتی؟

\_ او هوم!

\_ میاد دنبالت؟

\_ خیر! من و نگار خودمون میریم!

\_ همیشه نری؟

نگاش کردم..یه چیزی تو نگاش بود! انگار دوس نداشت برم!

\_ خودم راضی نیستم برم! اما همیشه نرم..قول دادیم بریم!

افشین اخم کرد و گفت: بهت بگما نفس! لباس لختی بپوشی میزنم لهت میکنم! یه لباس پوشیه انتخاب میکنیا! آرایش غلیظ ممنوع! اونجام آگه

هر نوع مشروبی بهت تعارف کردن، لب نمیزنی..من که پسرم تا حالا فقط یه بار شامپاین خوردم تو لب نیزنی! فهمیدی؟

افشین پسر زیاد غیرتی و تعصبی ای نبود! خیلی با هم راحت بودیم و تقریباً همه چیمونو به هم میگفتیم و از هم خجالتی نداشتیم..اما گاهی

اوقاتم به بعضی چیزا گیر میداد و من عاشق این غیرتی بازباش بودم که مطمئن بودم از روی دوست داشتنه!

بوسه ای نرم رو گونه ش گذاشتم و با انگشت شصتم اخم بین ابروهای مرتب و مشکی رنگشو باز کردم و گفتم:

چشم داداشی! شما خون خودتو کثیف نکن!

افشین لبخندی زد و با محبت نگام کرد..افشین جبران همه ی نداشتن ها و نخواستن هام بود!! نبود مامانمو، حضور افشین جبران میکرد..گاهی با

خودم فکر میکردم که آگه افشین نبود من دق میکردم..بابا که انقدر سرش گرم کارشه که یه شب درمیون تو خونه میدیدمش! افشین و بیشتر از

هر کسی تو دنیا دوس داشتم..حتی بابام! حضور افشین واقعاً برام یه نعمت بود!

به اتاقم رفتم! از بین لباسای رنگارنگ تو کمدم، یه بلیز ساده انتخاب کردم..بلیز و تنم کردم..یه بلیز مشکی بود که یقه ی شلی داشت و یقه ش تا

روی سینه م میومد..آستیناش ساتن مشکی بود و چند تا نگین درشت روش کار شده بود..موهامو فر درشت کردم و رو شونه هام ریختم..زیاد

دوست نداشتم تو مهمونیا موهامو ببندم بالای سرم! شلوار لی آبی تیره مو پوشیدم و صدلای جلو بسته ی پاشنه ۵ سانتیم پام کردم! از تیمم

راضی بودم! ساده بودم و شیک! آرایش دخترونه و ملیحی کردم..مانتوی قرمز رنگ نخ و شال سفید رنگم تیمو کامل کرد..از اتاقم اومدم بیرون!

افشین تو آشپزخونه بود!

\_ افشین؟ داری چیکار میکنی؟

نزدیکش شدم.. داشت رو خمیر پیتزا سوسیس و کالباس خرد میکرد!

نگام کرد و گفت: میبینی که... شما که امشب نیستی به داد دل بینوای داداشت برسی که.. خودم باید به فکری به حال خودم بکنم دیگه!

لبخندی زدم و گفتم: خوشم میاد به شیکمت کوری نمیدی!

فلفل دلمه ای های رنگی رو خمیر پیتزا، به شکل نگینی خرد کرده بود.. سوتی کشیدم و گفتم:

بابا ای ول! تو از این سلیقه هام داشتی و رو نمیکردی!

\_ دیگه دیگه!

دلم برای داداشم ضعف رفت.. خم شدم رو اپن و بوسه ای عمیق و طولانی رو گونه ش گذاشتم! صورتش ۶ تیغه بود و برای بوسیدنش ادبیت نمیشدم!

لبمو از گونه ش جدا کردم.. افشین چپ چپ نگام کرد و گفت:

چته تو؟ اشتباه گرفتی عزیزم.. من محرمم بهت! اونی که باید اینجوری ماچش کنی قطعاً من نیستم!

افشین خندید... با چشمم برایش خط و نشون کشیدم و گفتم:

شما پیتزاتو درست کن! از ش برام بزاریا.. میخوام دستپختتو تست کنم!

\_ یه جوری میگه دستپختت! هر کی ندونه فکر میکنه از صبح خروس خوان خوروش بار گذاشتم! یه پیتزای ناقابل که دیگه تست کردن نداره!

دلخور نگاش کردم و گفتم: اصلاً نخواستم!

افشین لبخند مهربونی زد و گفت: لوس شدی باز؟ من که تنهایی این از گلوم پایین نمیره! به تو ندم به کی بدم خواهری!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: قفلون داداش ماهم برم من!

دوباره خم شدم و بوسیدمش! افشینم لبخند رضایت بخشی زد.. خوب میدونستم چقدر دوس داره بوسش کنم!

گوشیم زنگ خورد.. شماره ی نگار افتاده بود!

\_ الو؟! نفس کدوم گوری موندی پس؟

\_ من خونه م!

\_ چرا خونه ای؟ خبر مرگت منو دم در خونه تون یه ربعه کاشتی که چی بشه؟

\_ آخ آخ ببخشید نگاری جونم! اصلاً حواسم نبود تو دم دری! بیا تو حالا!



\_ کجا بیام باو؟ دیرمون میشه!

\_ نه بابا هنوز زوده! بدو بیا که افشین قراره بهمون شام بده!

\_ شام چی؟

\_ حالا تو بیا.. میریم دیر نمیشه!

\_ اوکی.. در رو باز کن!

گوشیمو قطع کردم!

\_ افشین حسابی کدبانویتو نشون بده که مهمون دعوت کردم!

افشین حرصی نگام کرد.. دکمه ی اف اف و زد.. افشین دو تا پیترز رو تو فر گذاشت و درجه ی فر و تنظیم کرد..

\_ کی حاضر میشه؟

\_ نیم ساعتی طول میکشه!

به ساعت نگاه کردم.. زود بود برای رفتن! وقت داشتیم حالا!

در ورودی و برای نگار باز کردم.. اوووووه اینو نیگا! چقدر ناز شده بود کصافط! موهای طلایی رنگش لختشو پیه وری تو صورتش ریخته بود و پیه شال

سفید خال خال طلایی با مانتوی براق طلایی رنگ پوشیده بود! آرایش مثل همیشه ملیح و دخترانه بود!

\_ به به سلام بر نگار خانوم، خوشگل خانوم!

نگار اخم کرد و گفت: کوپت! دو ساعته منو کاشتی جلوی در خونتون حرفم داری! پررو..

\_ خو حالا.. اصلاً هیچم خوشگل نشدی!

نگار خندید.. منم خندیدم و دستشو کشیدم و بردمش تو آشپزخونه پیش افشین!

نگار به افشین سلام کرد.. افشین سرشو آورد بالا.. زوم شد رو صورت نگار! افشین خیلی کم پیش میومد تو صورت نگار نگاه کنه.. نه اینکه نجیب و

سر به زیر باشه ها.. کلاً برخوردارشون به ۲ ثانیه میکشید و نمیرسیدن رو هم زوم شن! تک سرفه ای کردم و افشین به خودش اومد و با نگار به

گرمی احوالپرسی کرد! هر سه نفرمون رو مبلای تو هال نشستیم!

افشین ساکت و سر به زیر داشت با ریموت تی وی و میرفت و کانالای تی وی و عوض میکرد!

نگار: نفس دیرمون نشه؟

\_ نه باو! بزار پیترزای افشین پز و بخوریم.. میریم!

نگار با تعجب گفت: آقا افشین درست کرده؟

\_ آره بابا.. افشین و دست کم گرفتی تو؟ از هر انگشتش یه هنر میریزه! نگاه به سر به زبری و کم حرفیش نکن.. برای خودش یه پا کدبانوئه!

افشین تیز نگام کرد.. نگار ریز خندید! افشین با چشاش برام خط و نشون کشید..

نگار: بابا ای ول! من هنوز یاد نگرفتم وقتی یه تخم مرغ و نیمرو میکنم چقد باید رو گاز باشه! همیشه یا زود زیرشو خاموش میکنم که خام میمونه،

یا خیلی دیر که جزغاله میشه و بوس سوخته ش بلند میشه!

افشین خندید!

\_ نه نگار جون! افشین ما همه چی بلده! وقتشه که خودم برا داداشم آستینمو بزنم بالا! دخترای مردم مگه از شوهر آینده شون چی میخوان؟

خوشگل نیس که هس؟ خوش قد و بالا و چشم و ابرو مشکلی نیس که هس! آشپزی بلد نیس که بلده! دیگه چی میخوان؟

نگار در حالیکه از خنده داشت ریسه میرفت گفت: آره والا...

افشین با حرص نگام کرد و گفت: نفس! تو انقد خوشمزه بودی و از ما دریغ میکردی؟

نگار: تازه کجاشو دیدین آقا افشین؟ بعضی وقتا از خوشمزگیه زیاد دیگه شورشو درمیاره!

افشین لبخند گشادی تحویل نگار داد و نگاهش کد.. نگار محو تعریف کردن با من بود و حواسش پیش نگاهای خیره و مشکوک افشین نبود! این

افشینم امروز بدجوری هیز شده بودا! یادم باشه دیگه نگار و نیارم اینجا! چشاش همش تو صورت نگار میچرخید!

بالاخره پیترزها آماده شد..

افشین میز و چید.. نگار به پیترزهای خوشرنگ و برشته شده ی رو میز نگاه کرد و گفت:

وای نفس! من اگه پیترز بخورم دیگه جا ندارم شام بخورم!

گفتم: خوب کم بخور!

\_ آخه نمیتونم! تو که خوب میدونی من عاشق پیترزام! اونم کالباس! اوومم!

افشین لبخندی زد و گفت: نوش جان! ای

هر سه دور میز نشستیم.. افشین دو تا پیترز درست کرده بود که یکیشو جلوی من و نگار گذاشت و یکیشم جلوی خودش! پیترزای خودمونو به

قطعه های مثلثی بزرگی تقسیم کردم.. افشین سس کچاپ و به سمت نگار گرفت.. نگار تشکر کرد و مقداری از سس و تو تیکه ای پیتزا ریخت!

افشین زیادی برای نگار خوش خدمتی میکرد و حواسش همه جور به نگار بود! نگار تا خم میشد چیزی و از رو میز برداره، افشین عینهو سوپرم

خیز برمیداشت سمت میز و چیزی و که نگار میخواست و بهش میداد! از این خوش خدمتای افشین خوشم نمیومد! دوس نداشتم زوم شه رو

نگار! یه جورایی حسودیم میشد! افشین داداش من بود! دوس داشتم نگار زودتر پیتزاشو کوفت کنه و بریم رد کارمون! بالاخره نگار پیتزاشو تا آخر

خورد و گفت: وای مرسی آقا افشین! به جرئت میگم که بهترین پیتزایی بود که به عمرم خورده بودم!

افشین لبخند گشادی زد و گفت: نوش جونتون!

از رو صندلی بلند شدم و دست نگار رو کشیدم و گفتم: پاشو بریم دیگه! کم کم باید راه بیفتیم!

نگار: اوکی بریم! من که فکر نکنم جایی واسه شام داشته باشم! خیلی بهم چسبید!

افشین به پیتزای نصفه کاره ی خودش اشاره کرد و گفت: اگه سیر نشدین بازم هستا.. من میل ندارم!

نگار سرخ و سفید شد و گفت: نه مرسی! تا خرخره خوردم!

افشین لبخند کمرنگی زد.. دیگه زیادی داشتن مشکوک میشدن! نگار رو بلند کردم و از افشین خدافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون!

نگار: وای نفس! اصلاً باورم نمیشد افشین از این کارام بلد باشه! ای ول به ذوقش! پیتزاش معرکه بود!

\_ داداش خودمه دیگه! بینم.. ماشین آوردی؟

\_ آره ماشین بابامو دودر کردم!

سوار ماشین بابای نگار شدیم..

\_ نفس؟ تو نمیخوای ماشین بخری؟

\_ حوصله ی رانندگی تو ترافیک تهران و اصلاً ندارم!

\_ اما خو بدون وسیله هم خیلی سخته!

\_ بالاخره راننده شخصی تو این شهر زیاد پیدا میشه!

نگار یکی کوبید پس گردنم و گفت: دختره ی جلف!

بلند خندیدم.. نگار ماشین و راه انداخت!

چقدر اینجا شلوغه!! انگار هر چی جمعیت تو تهران بود و چپوندم تو این خونه! بوی سیگار و صدای بلند موزیک بدجوری رو اعصابم بود! نگارم که با

اون کفشای پاشنه ۱۰ سانتیش شبیه پنگوئن راه میرفت و باعث میشد من ریز بهش بخندم.. آخه مگه مجبور بود؟

بالاخره بین جمعیت، ماکان و دیدیم! ماکان با لبخند نزدیک من و نگار شد..

\_ به به.. سلام خانومای خوشگل! خوش اومدین.. چرا انقد دیر؟

نگار که از تعریف و تمجید ماکان ذوق کرده بود، عشوه ی شتری ای اومد و گفت:

سلام آقا ماکان! ببخشید دیگه ترافیک بود!

ماکان لبخندی زد و رو به من گفت: شما چطورین نفس خانوم؟

تو دلم کلی فحش بارش کردم.. چهره م جمع شد! نفس خانوم و درد!! نفس خانوم و مرض!

لبخند کجی زدم و گفتم: ممنونم!

ماکان لبخندی تحویل داد و من و نگار و برای تعویض لباس به اتاقی راهنمایی کرد!

اتاق بزرگ و دلبازی بود! داشتم مانتومو درمیاوردم که صدای نگار و شنیدم:

اینجا اتاقه ماکانه؟

\_ نمیدونم!

\_ او هووو.. ویلن میزنه؟ من عاشق ویلنم!

به ویلن مشکی رنگی که رو تختخواب فلزی سفیدرنگی بود نگاه کردم! خودمم عاشق ویلن بودم! اما به گروه خونی ماکان نمیخورد ویلن بزنه!

نگار مانتوشو درآورد.. یه پیرهن طلایی رنگ براق دکلمه تنش بود! اوووف! این چرا اینو پوشیده بود؟ آگه باباش میفهمید! سرشو می برید! من که

بابام بهم گیر نمیداد مثل این لباس نپوشیده بودم! نگار رو تختخواب نشست و ویلن و دستش گرفت و گفت:

خیلی دلم میخواست برم کلاس ویلن! اما بابام نداشت برم! میگفت برای دختر زشته بره از این چیزا یاد بگیره! مگه ما دخترا دل نداریم؟

نگاش کردم.. لب و لوجه ش آویزون شده بود! بابای نگار زیادی بهش گیر میداد و رو بعضی چیزا خیلی حساس بود!

\_ خو حالا.. پاشو زانوی غم بغل بگیر! باید بریم پایین!

نگار ویلن و سر جاش گذاشت و از رو تخت بلند شد.. دستی تو موهام کشیدم! از خودم راضی بودم! به همراه نگار به سالن رفتیم!

ماکان با لبخند نزدیکمون شد.. برق تحسین و تو چشاش میدیدم!

\_ خیلی خوش اومدین! باور کنین خیلی خوشحالم کردین! دنبال من بیاین تا با مادرم آشناتون کنم!

از این قسمت اصلاً خوشم نمیومد! آخه به من چه که ننه بابای این دکتره کیه؟ دلم میخواست و ایسم یه گوشه و ملت و دید بزنم! تو سالن پر بود

از مجسمه های بزرگ و گرون قیمت و ظرفای عتیقه! معلوم بود برای دکوراسیون خونه، وقت گذاشته بودن! از چیدمان مبلمانشون خیلی خوشم

اومد..موزیک تندى تو فضا پخش بود و دختر، پسر و زن و مرد تو هم می لولیدند! میزی پر از نوشیدنی گوشه ای از سالن بود و چند نفری دورش

جمع شده بودن! ماکان راه میرفت و من و نگارم دنبالش راه گرفته بودیم! نگار حواسش به ماکان و تیپ سرتا پا سفیدش بود و من حواسم پیش

لباسای لختی و آرایشای آنچنانی دخترها و موهای فنشن و عجیب بعضی پسرا!

بالاخره ماکان روبروی زنی وایساد و رو به ما گفت: معرفی میکنم..مادرم هستن!

بعد رو کرد به زن خوش پوش و گفت: این خانوما هم نفس خانوم..

به من اشاره کرد..

\_ و نگار خانوم..

به نگار اشاره کرد..

\_ دوستای اجتماعی من هستن!

لبخند کجی زدم..دوستای اجتماعی؟!!!! یه چیزی تو مایه های " دوست دختر" بود دیگه! حالا مؤدبانه ترش!!

زن جوان لبخندی زد..لبخندش دلنشین و مهربون نبود! یه جورى بود..

با من و نگار دست داد و گفت: خوشبختم! من مادر ماکان هستم..میتونین افسون صدام کنین!

افسون؟ ای ول بابا..عجب اسمی داشت!

نگار با چاپلوسی گفت: ما هم از آشنایی با خانومی به زیبایی و نازنینی شما خیلی خوشحالیم افسون جون!

افسون که مشخص بود از تعریف و تمجید نگار خیلی خوشش اومده، لبخند گشادی زد که ردیف دندونای سفیدش مشخص شد..به ماکان نمیخورد

مادری به این جوونی داشته باشه! بیشتر میخورد افسون خواهر ماکان باشه تا مادرش! موهای زیتونی رنگش کوتاه بود و سنشو کمتر نشون

میداد..کت و دامن زیتونی رنگ شیکی پوشیده بود و چشمای سبز رنگ شیطانیشو با مداد مشکی آرایش کرده بود! ماکان شباهت زیادی به

مامانش داشت..رنگ چشاشونم کاملاً شبیه به هم بود..سبز کمرنگ! باباشو ندیدم! نکنه بابا نداره..یه من چه!

دوس داشتم زودتر از اون جمع فرار کنم و یه گوشه ی خلوت و دنج بشینم و بقیه رو دید برنم! خوشبختانه انگار ماکان ذهنمو خوند چون نگام کرد و با لبخند گفت:

هر جا دوس دارین بشینین!

این جمله ی ماکان، برام حکم آزادی و داشت.. با قدمایی سریع یه جایی دور تر از جمع اونا، رو مبل تک نفره ای نشستم.. نگار گرم حرف زدن با ماکان بود و نگاه ماکانم دنبال من بود!

زوم کردم رو بقیه! یکی از پاهامو رو اونیکی انداختم.. بعضی از پسرا خیلی حس غیرت بازیشون گل کرده بود و دستاشونو دور دختره حلقه کرده بودن و با اخم غلیظی پسرای اطرافشونو نگاه میکردن! این کارشون یعنی به این دختره نگاه کنین، با خاک یکسان شدین!

چقدر از این حمایتشون خوشم اومد! یه جوری حس خوبی بهم میداد! هر چند لباسای ناجور و باز دخترا با این غیرت پسرا یه جورایی تضاد

داشت اما این حرکتشون خیلی بهم چسبید! عاشق حمایت مرد بودم! عاشق غیرت و تعصب حد تعادل یه مرد ایرانی بودم! یه جوری حکم اهمیت

و داشت! وسط سالن پیست رقص بود و دختر و پسر و زن و مرد مشغول رقصیدن بودن! البته اسمشو نمیشد رقص گذاشت یه جورایی تو مایه

های تکون خوردن و بهم چسبیدن بود! فضای لایتی بود! اگه افشین اینجا رو میدید محال بود بزاره یه بار دیگه پامو همچین جاهایی بزارم! تا حالا

هر مهمونی ای رفته بودم یا خونوادگی بود که مشکلی نداشت یا جمع دوستانه و دخترانه بود! مهمونیای غریبه ی قاطی تا حالا نرفته بودم! اولین

بار بود.. اما خوب عادی رفتار کردم.. دوش نداشتم ندید بدید بازی دربیارم!

همینجوری داشتم دختر، پسرا رو دید میزدم که چهره ی آشنایی بین ۴،۵ نفر پسر دیدم! نیم رخش به من بود و تو تاریکی سالن زیاد نمیتونستم

صورتشو واضح ببینم! این کی بود؟ به مغزم فشار آوردم! لیخنداشم آشنا بود.. فرم صورتش! ژست و ایسادنش! نگار گرم تعریف با ماکان بود و

حواسش پیش من نبود! از جام بلند شدم.. باید میفهمیدم کیه! نزدیک چهره ی آشنا شدم.. پشتش بهم بود.. صداشو میشنیدم:

آره بابا! منم به ماکان گفته بودم که مهمونی امشب و زیاد شلوغ نکنه.. من اصلاً حوصله ی شلوغی و ندارم!"  
وای خدا! چقدر صداش آشناس! مردونه.. بم! جذاب!

خواستم از کنارش رد شم که صدایی از چند متر دورتر شنیدم:

ماهان! یه دقیقه بیا اینور!

پسره برگشت سمت من و... خودش بود!! ماهان راد!! جوجه مهندس خودمون! این اینجا چیکار میکرد؟

با چشای گرد شده نگاش کرد.. ماهانم با تعجب بهم زل زده بود..

لبامو به سختی تکون دادم و گفتم: شما؟ اینجا؟؟!

لبامو به سختی تکون دادم و گفتم: شما؟ اینجا؟؟!

ماهان به خودش اومد.. پوزخندی تحویل داد و گفتم:

ببخشید خانوم برومند! نمیدونستم باید برای شرکت تو جشن تولد برادرمم از شما اجازه ی کتبی بگیرم!

بعدشم خیلی ریلکس ازم دور شد و به سمت کسکیه صداس کرده بود، رفت!

مغزم فعال شد! این چی گفت: تولد برادرش؟ ماکان برادرشه؟؟! ماکان راد؟؟ ای خاک تو سر من که تو کارت ویزیت ماکان، به خودم زحمت ندادم

فامیلیشو ببینم! پس ماکان و ماهان برادر بودن! اوووه عجب چیزی!

مات و مبهوت دیدن ماهان و فهمیدن رابطه ش با ماکان بودم که ماهان نزدیکم شد..

\_ چیه؟ هنوز تو شوکین؟ انقدر دیدن من براتون غیر قابل باور بود؟

با یه نگاه شیطونی نگام میکرد..

چقدر جذاب شده بود! یه تی شرت جذب پرتقالی رنگ تنش بود.. صلیب همیشگی هم گردنش بود! بازم صلیب!!

به خودم مسلط شدم و گفتم:

نه خوب! اما پذیرش اینکه شما برادر آقا ماکان باشین برام سخته! ایشون خیلی مؤدب و با شخصیتین!

ماهان آتیش گرفت! اینو از منقبض شدن فکش و اخمای در هم کشیده شدش به خوبی میشد فهمید!

چند ثانیه به سکوت و جنگ و جدل چشمامون گذشت..

ماهان به خودش مسلط شد و به موهای فر رو شونه م نگاه کرد و نیشخندی زد و گفت:

من اگه جای شما بودم، وقتی میومدم سر کارم بدون پوشش میومدم تا شاید فرجی بشه و یه کسی پیدا شه و جذب موهای بلندتون بشه و بیاد

بگیرتتون!

عصبی شدم.. داشت مستقیم بهم میگفت که ترشیده م!! خواستم جوابشو بدم که صدای ماکان دهنمو بست..

\_ مبینم که با برادرم آشنا شدین!

ماکان نزدیک من و ماهان شد..نگارم کنارش بود!

ماکان رو به نگار گفت: نگار خانوم معرفی میکنم! برادر بزرگترم ماهان!

نگار با لبخند با ماهان دست داد و باهاش احوالپرسی کرد..

ماهان با لبخند گفت: البته این بزرگتریه من، همش ۲ساله ها!

نگار خندید و گفت: بهتونم نمیخورد بیشتر از آقا ماکان بزرگ باشید..خیالتون راحت!

لجم گرفت! این نگارم که استاد چاپلوسی و دادن اعتماد به نفس به بقیه بود! کجا بهش نمیخورد! ام پی تیری هم حساب میکردی بهش

۵۰میکورد! وجدانم بیدار شد.. "خو حالا نه دیگه ۵۰، اما به جون خودم..۳۰ بهش میخوره..خو..۲۹..۲۶ دیگه آخرش!"

ماهان کنار ماکان و ایساده بود! چقدر این دو تا داداش با هم فرق داشتن!! فقط تنها وجه اشتراکشون رنگ چشاشون بود! هر چند رنگ چشای

ماهان تیره تر از رنگ چشای ماکان بود..رنگ چشای ماهان بیشتر شبیه مادرش بود! تو چشای ماکان رگه های مشکی وجود نداشت..

قیافه ی ماکان خیلی مهربون و دوست داشتنی و دلنشین بود اما قیافه ی ماهان با جذب و خشن و خشک بود! از نظر پوست صورتم، پوست

ماکان روشن تر بود..پوست ماهان برنزر تر بود! موهای ماکان کوتاه کوتاه بود..اما موهای ماهان مشکی و کمی بلندتر از موهای ماکان بود!

جذب ی ماهان بدجور آدمو میگرفت و مهربونیه ماکان نظر آدمو جلب میکرد! اما نمیتونستم بگم کدومشون بهترن! البته من بیشتر پسرای قد و

لجیاز و یه دنده رو دسو داشتم..خیلی دلم میخواست کل کل کنم و در برابر ماکان خیلی ساکت و مؤدب میشدم و معذب بودم پیشش! اما در برابر

ماهان، خود واقعیم بودم! بدون هیچ احساس ناراحتی!

افسون نزدیکمون شد..زن نجسبی بود!

\_ ماکان! عزیزم..کیک و آوردن!

ماکان لبخندی زد و سرشو تکون داد و از من و نگار عنذخواهی کرد و رفت..

افسون رو به ماهان گفت: دیانا اومده! دنبالت میگشت! نمیدونستم اینجایی! بهتره بری پیشش!

ماهان نگاه خشن و ابروهای در هم رفته شو تو چشای سبز و شیطانی افسون دوخت و زیر لب گفت: من با دیانا کاری ندارم!

ماهان خواست بره که افسون گفت: درمورد مهدیسه! ازش خبر داره!



لرزش خفیف بدن ماهان و حس کردم!

ماهان عقب گرد کرد و تو چشای افسون زل زد.. فکش از شدت خشم میلرزید و دندوناشو رو هم محکم فشار میداد..

با خودم گفتم الانه که مثل تام، تو کارتن تام و جری، دندوناش خرد شه و بریزه جلوی پاش!!

از لابلای دندونای به هم فشردده شدش گفت:

نمیخوام چیزی درموردش بشنوم! از هیچکس!

ماهان سریع از ما دور شد.. مات و مبهوت زل زدم به افسون و لبخند شیطانی گوشه ی لبش!

نگار: چی انقدر آقا ماهان و عصبی کرده؟

افسون به نگار نگاه کرد و لبخندی بهش زد و گفت:

نمیتونه در مقابل عشقی که تو قلبش به معشوقه ش داره، مقاومت کنه! اینه دردش!

افسون "ببخشید" ی گفت و رفت..

نگار با دهن باز گفت: یعنی ماهان عاشقه؟! به قیافه ش نمیخوردا..

نگار با دهن باز گفت: یعنی ماهان عاشقه؟! به قیافه ش نمیخوردا..

مخم تعطیل شده بود!! ماهان و عشق و عاشقی؟! جزء محالات بود!

نگار: اگه عاشق بود پس چرا اونجوری عین ببر زخمی عربده کشید؟ بعید میدونم عشقی وسط باشه! حالا طرف کی هس؟ دیانا یا مهدیس؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: من چه بدونم!!

\_ راستی نفس! ماهان و میشناختی؟ از دور میدیدمتون بدجور با هم مچ شده بودین! میگما.. چطوره من رو مخ ماکان کار کنم و تو رو مخ

داداشش؟ هوووم؟ نظرت چیه؟

خنده ی بلندی کردم!! من رو مخ ماهان کار کنم؟؟ اونم کی ماهااااان؟؟ وای عمراً... این پسره به هیچ صراطی مستقیم نیست اونوقت من رو

مخس کار کنم؟؟

نگار با حرص نگام کرد و گفت: مرض! کجاش خنده داشت؟

\_ همه جاش! ماهان رئیس شرکتیه که من توش کار میکنم!

نگار دهنش باز موند..

\_\_\_\_\_ یعنی میثناسیش؟ ولی تا اونجایی که عقل من یاری میکنه، رئیس شرکتت یه مرد میانسال بودا..

\_ آقای راد چند روزیه حالشون خوب نیس و جاشون، پسرش اومده شرکت!

\_ اووووه..ای ول بابا!

\_ یادم رفت حال پدرشو ازش بپرسم! راستی نگار.. برای ماکان چی خریدی؟ کادو؟

نگار گوشه چشمی برام نازک کرد و گفت: حالا میبینی دیگه!

\_ لوس نشو بینم.. بگو چی خریدی!

نگار لبخند دندان نمایی زد و با ذوق گفت: یه عطر فرانسوی اصل!

\_ قیمتش؟

\_ اوممم.. با کلی تخفیف و چونه زدن.. ۲۶۰ تومن!

دهنم وا موند...

\_ نه! تو واسه یه پسر غریبه که اصلاً نمیدونیم کس و کارش چیه، ۲۶۰ تومن عطر خریدی؟

\_ وای.. کس و کارشو امشب دیدی دیگه! بابا خوب.. عطره اصله فرانسه س.. قیمتش همینه! تازه من خوب خریدم.. همه جا ۳۰۰ پایین تر نمیدادنش!

با اخم و حرص نگاهش کردم و صدامو بردم بالا:

خفه شو نگار! مگه بهت نگفتم براش پیرهن بخر اونم در حد ۵۰ تومن؟ واسه چی ۲۶۰ تومن پول بی زبونو دادی برای یه عطر؟ هان؟ ماکان کیه

ماس؟ شوهرته؟ بی افته؟ کیتته؟!

نگار با ناراحتی گفت: خو.. خواستم با افتخار کادومونو نشون بدن!

پوزخندی زد و گفتم: هه! با افتخار؟! واقعاً که..

خواستم برم که نگار بازومو کشید و گفت:

حالا این که سگ شدن نداره! تو همون ۵۰ تومنی که قرار بود، بدی و بده.. بقیه شو خودم جور میکنم!

\_ آخه عزیز من! بحث سر پولش نیس که.. خودتم میدونی! فقط بدم میاد این پسره با دیدن عطره یه فکرایه پیش خودش بکنه!

\_ غلط کرده فکری کنه!

خنده م گرفته بود... نگار همیشه حرف، حرف خودش بود و به حرف کسی هم گوش نمیداد! حتی سر سوزنی هم حرفای من روش اثر نمیداشت!

بی خیال امر و نهی کردن نگار شدم..بالاخره عطره رو خریده بود و کاری از دست من بر نمیومد!

کیک بزرگ چند طبقه ای رو میز چرخ داری آورده شد..ماکان با لبخند نگام کرد..لبخند کوچیکی زد! از دست نگار عصبی بودم! این پسره

همینجوریشم زده میرقصید وای به حال اینکه اون کادوی مسخره هم میدید!! خدا کنه پیش خودش فکرای دیگه ای نکنه!!

چاقوی بزرگی که دسته شو با گل مریم تزیین کرده بودن و دست ماکان دادن..دختر، پسرا جیغ و داد میکردن و شلوغ بازی درآورده بودن و مرتب

میخوندن:" تولدت مبارک!" موزیک بی کلام" تولدت مبارک "هم تو فضا پخش بود! خرس گنده!! مثلاً دکتراه مملکته ها..ببین تو رو خدا براش چه

دودورو دودوری راه انداختن! ماکان قسمتی از کیک و برید و همه دست زدن! خو این الان دست زدن داشت؟؟!

افسون پیشونیه ماکان و مادرانه بوسید..

صدای افسون باعث شد آهنگ قطع شه!

\_مرسی از همتون که تو جشن تولد پسرم شرکت کردین! جشن امشب دو تا مناسبت داره! اول از همه تولد ۲۵ سالگی ماکان عزیزمه که امیدوارم زنده باشم و بتونم تولد ۱۰۰ سالگیشم جشن بگیرم!...

اووووووه..تولد ۱۰۰ سالگی!! این افسون چقدر خودشو تحویل میگیره؟ یعنی واقعاً چی فکر کرده پیش خودش؟ که ماکان بشه ۱۰۰ سال، این بازم

زنده س که برای پسرش تولد بگیره؟؟ خدایا نمیزارن غیبت نکنما...!!

" و دوم هم بهبودیه ارسلان عزیزمه که بخاطر تولد پسرش امشب با کلی دردرس اومده تا به مهمونای جشن امشب خوشامد بگه!"

صدای سوت و دست بلند شد..از لابلای جمعیت، دو تا مرد سفید پوش جلو اومدن..جناب راد رو ویلچری نشسته بود و با لبخند به ماکان نگاه

میکرد..جناب راد چقدر ضعیف شده بود!! به دستش سرم وصل بود و دو تا مرد سفید پوش هم پیشش بودن..یکی سرمشو گرفته بود و اونیکی

ویلچر رو حرکت میداد! چشای جناب راد قرمز و پف کرده بود و رنگ صورتشم حسابی پریده بود و کاملاً مشخص بود که با سختی آوردنش! ماکان

خم شد و صورت پدرشو بوسید..ماهان هم جلو رفت و پیشانی و سر شونه های پدرشو با محبت بوسید..خیلی از این کارش خوشم اومد..برام

خیلی خوشایند بود! جناب راد لبخند پر مهری به ماهان زد..منم برای سلام و احوالپرسی کردن با جناب راد جلو رفتم..جناب راد با دیدنم لبخندی

زد.. هنوز اونقدری حالش خوب نبود که بتونه حرف بزنه.. اما با ایما و اشاره بهم نشون داد که از دیدنم خوشحال شده!

کیک و تقسیم کردن و بین همه پخش شد!

نگار نزدیکم شد..

\_\_ نفس؟ این افسونم بد چیزیه ها! نسبت به شوهرش زیادی جوون نیس؟

\_\_ هیچ وقت یه مرد و با زنش مقایسه نکن نگار! زن میتونه پشت هزار قلم آرایش و رنگ موهای مختلف و عملای زیبایی، پیر شدن و خراب شدن

پوست و صورتشو پنهون کنه.. اما یه مرد خیلی همت کنه فقط میتونه موهاشو رنگ کنه! حالا غیر از اینشم مردا زودتر از زنا پیر و شکسته میشن!

نگار که انگار قانع شده بود سرشو تکون داد و حرفی نزد.. رد نگاه نگار و گرفتم.. تو کف ماکان بود!

چشم ازش برنمیداشت و ماکان هر جا میرفت، چشم نگارم دنبالش میرفت! از حق نگذیریم، ماکانم پسر دلنشینی بود!

داشتم به نگار فکر میکردم که ماکان با دو تا بشقاب بزرگ پر از کیک نزدیکمون شد..

\_\_ بفرمایید.. نوش جان!

من و نگار بشقابا رو از ماکان گرفتم و ازش تشکر کردیم..

کیک خوشمزه ای بود! ماهان گوشه ای دور از جمع و ایساده بود و تکیه شو داده بود به دیوار!

یه بشقاب کیک دستش بود.. اما تلاشی برای خوردن نمیکرد! به نقطه ای خیره شده بود و تو افکارش غرق بود! ماکان و نگار گرم حرف زدن

بود.. البته ماکان بیچاره زیاد حرف نمیزد.. این نگار بود که مخ پسر مردمو تیلیت کرده بود!! زیاد دوس نداشتم با ماکان گرم بگیرم.. مخصوصاً با کادویی

که نگار براش خریده بود.. دوس نداشتم پیش خودش فکر کنه داریم خودمونو بهش میچسبونیم! البته برای نگار این چیزا اصلاً اهمیتی نداشت،

اتفاقاً این کارا رو میکرد تا نظر ماکان و جلب کنه! اما من نیازی به جلب نظر ماکان نداشتم! حواسم بیشتر به ماهان و تنهائیش بود!! خیلی غمگین

و تو هم به نظر میرسید!

از ماکان و نگار جدا شدم و نزدیک ماهان شدم.. حواسش به من نبود!

با اینکه با ماهان خیلی لج بودم و چشم دیدنشو نداشتم اما دوس نداشتم اینجوری باشه!!

تک سرفه ای کردم.. ماهان تازه متوجه حضورم شد.. اخماش در هم رفت! نمیدونم چرا تا منو میدید اخماش میرفت تو هم!!!

\_ کاری داشتن؟!!

بهم برخورد.. اما به روی مبارکم نیاوردم!

با کمال پروویی گفتم:

اشکال داره اینجا وایسم؟ این قسمت به نام شماس؟

با چشم به جایی که ماهان وایساده بود اشاره کردم..

ماهان خصمانه نگام کرد و گفت:

این همه جا.. میشه بگین چرا اومدین اینجا وایسادین؟

خیلی ریلکس تکیه دادم به دیواری که ماهان بهش تکیه داده بود و گفتم: نُج همیشه!

کنار ماهان وایساده بدم و نمیتونستم تغییر حالت چهره و عکس العملشو ببینم اما حدس میزدم که الانه که فکش خرد شه از بس که دندوناشو

رو هم فشار میده و فکش منقبض میشه!

نمیدونم چرا وقتی حرصشو درمیاوردم، از محمد و ناراحتیام و تنهاییام و دلخوریام، یهو جدا میشدم و از ته دل میخندیدم و لذت میبرددم! شاید واقعاً

سادیسیم داشتم! کل کل کردن با ماهان، برام از هر سرگرمی ای لذت بخش تر و جذاب تر بود!!

صدای خشن ماهان به گوشم رسید: پا رو دم من نزار دختر خانوم! ببین چقدر بهت اخطار دادم!

\_ خدا رو شکر جناب رادم خوب شدن و میتونن خودشون بیان شرکت!

\_ نه خیر! جهت اطلاع عرض میکنم که بابا دیگه قرار نیست بیاد تو اون شرکت! قراره مابقی عمرشونو تو خونه بمونن و استراحت کنن و من تا هر

جایی که عمرم برسه، رئیس شما باقی میمونم البته اگه زبون درازتون بهتون این اجازه رو بده که منشی شرکت باقی بمونین!!

کپ کردم.. نه.. امشب چقدر غافلگیر میشدم!.. من فکر میکردم این یارو فقط برای یه مدت کوتاه رئیسمه و هر دفعه به خودم دلداری میدادم

که بالاخره میره و از شرش راحت میشم، ولی حالا...

روبروی ماهان وایسادم.. ماهان با بدجنسی داشت نگام میکرد و پوزخندی گوشه ی لبش بود..

حصی گفتم: اما.. اما قرار بود خود جناب راد، بعد از بهبودیشون برگردن شرکت.. چی شد که یهو نظرشون عوض شد؟

\_ من خودم از پدر خواستم که دیگه نیان سر کار!!

با خشم و غضب نگاش کردم! هر چقدر من بیشتر عصبی میشدم، نیشخند گوشه ی لب ماهان پررنگ تر میشد! پسره ی بی خاصیت، فقط دوس

داره یه سوژه گیر بیاره و به ریشش بخنده! داشتیم تو ذهنم دنبال جواب دندون شکن و دل خنک کن، میگشتم که صدای نازک و لوس دخترونه ای

به گوشم رسید: وای ماهان جون.. اینجایی عزیزم؟

دختره اومد وسط من و ماهان و ایساد و رو کرد به ماهان.. منم که اون وسط حکم هویج و داشتم!

دختره خودشو انداخت تو بغل ماهان و بوسه ای رو گونه ی ماهان زد و گفت:

عزیزم! خیلی دنبالت گشتم.. آخرشم خاله افسون گفت اینجایی!

خاله افسون؟ این دختره، خواهرزاده ی افسون بود؟؟ جل الخالق!!

دختره از تو بغل ماهان اومد بیرون! کمی به سمت چپ مایل شدم تا بتونم صورت ماهان و ببینم.. بیچاره از خشم سرخ شده بود و روی گونه ی

سمت چپش، جای رژ قرمز دختره مونده بود! ایــــش چندش!

صدای جدی و بم ماهان و شنیدم:

دیانا! بو عقب لطفاً! اصلاً از این حرکات جلف و وقیح خوشم نمیاد! بهتر نیس یه کم سنگین رفتار کنی؟ اینجا ایرانه!

لب و لوچه ی دختره که حالا فهمیدم اسمش دیاناس، آویزون شد..

\_ خو ببخشید ماهان! از دیدنت خیلی ذوق زده شدم و حواسم به این نبود که تو از این کارا خوشت نمیداد! sorry!

اوووه.. انگلیسی حرف زدنت تو حلقم!

ماهان پوفی کشید و گفت: کی برگشتی؟

دیانا لبخند گشادی زد و گفت:

۴،۳ روزی میشه! انقدر دلم برات تنگ شده بود که حد نداشت ماهان! برای دیدنت لحظه شماری میکردم.. چند بارم اومدم تا ببینمت اما نبود!

صورت ماهان و حالتای چهره ش هیچ تغییری نکرد! اصلاً انگار نه انگار که دختره داره از احساساتش براش حرف میزنه! یه لحظه حس کردم ماهان

داره نقش یه تیکه یخ غیر قابل نفوذ و بازی میکنه!! پسرم انقدر سرد؟؟!! یه لحظه از سرد بودن ماهان خوشم اومد..

محمد و با ماهان مقایسه کردم!! محمد آگه جای ماهان اینجا کنار این دختره ی خوشگل و ظریف و ایساده بود، همینقدرم مثل ماهان سرد و

خشک با دختره رفتار میکرد؟ همینقدر عادی و معمولی باهانش حرف میزد؟ از تماس دختره با خودش احساس نارضایتی میکرد؟؟ بدون

شک. ساکت و سرد یه جا و اینمیساد و کارشون به اتاق خوابم میرسید!!!!

جوونیمو پای کی هدر داده بودم؟؟ پای کسیکه فقط دستاش با من بود؟؟ دستاش با من بود و پاهاش با دیگران همقدم میشد؟؟

" بیا جایمان را عوض کنیم..."

خیلی وقت است که دلم میخواهد..

کسی دوستم داشته باشد..."

دیانا لبخند گشادی زد و گفت: مهدیس برات پیغام فرستاده! سوئد که بودم اومد پیشم! میخوام یه خبرایی بهت بدم ماهان!

قیافه ی ماهان برزخی شد.. یه دفعه نگاهش به من و فالگوش و ایسادنا و رو نوک پا و ایسادنام، بخاطر دیدنش، افتاد و خصمانه نگام کرد و گفت:

شما احیاناً اینجا کار مهمی دارین که رو نوک پا هم و ایسادین؟!

ایش! پسره ی چندش!

خودمو به بی خیالی زدم و گفتم: نه خیر! شما رژ روی گونه تونو پاک کنید!

بعدم خیلی سریع پشتمو بهش کردم و ازشون دور شدم! خداییش بدجوری کنجکاو شده بوده بفهمم قضیه چیه! اما ماهان نداشته بود! پسره ی

عقدہ ای!! ماهان و از دور دیدم که با کلافگی داشت رژ رو گونه شو پاک میکرد و زیر لب با حرص چیزایی به دیانا میگفت! دیانا رو بررسی کردم..!

دختر ریز نقش و ظریفی بود! کوچولو کوچولو بود و قدش به زور به سینه ی ماهان میرسید! پوست بدنشو برنزه کرده بود و موهای قهوه ای رنگ

لختشو رو شونه های عریانش ریخته بود! پیراهن دکلته ی کرم رنگی هم تنش بود.. نه زشت بود نه خوشگل! معمولی بود! از همین فاصله ی دور

هم قیافه ی خشک و جدی و عصبیه ماهان و میتونستم ببینم! دیانا یه ریز حرف میزد و ماهان سرشو انداخته بود پایین و با نوک پاش رو پارکتای

کف سالن ضرب میزد! بشقاب کیکشو گذاشته بود رو میز کناریش و دستاشو تو جیب جین آبی رنگش فرو کرده بود! میفهمیدم که عصبی و

داغونه! اینو از تک تک کارا و حرکات هیستیریکش میتونستم بفهمم!  
موقع باز شدن کادوها شد..

کادوی بیشتریا، نقدی بود و دیگه باز شدن نداشت!

افسون و بابای ماکانم بهش یه ساعت مچییه بند سرامیک مارکدار کادو دادن! معرکه بود! من که محو ساعته شده بودم!

نوبت به کادوی من و نگار شد.. نمیدونم این چه رسم بدی بود که کادو رو باز میکردن!! استرس گرفته بودم! تو دلم ۲۰۰۰ تا فحش جدید نثار روح

نگار کردم! وقتی کادوی ما باز شد ماکان لبخند قشنگی زد و با سر از من و نگار از همون دور، تشکر کرد.. نگام به ماهان افتاد..

پوزخندی بهم زد و نگاشو ازم گرفت.. از این حرکتش بدم اومد! خو این کارش یعنی چی؟ عین آدم بگو چه مرگته خو؟ محلش نداشتم..

نگار با نیش شل زل زده بود به ماکان!

\_ نفس؟ ینی خوشش میاد؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: پس میخوای خوشش نیومده باشه؟ ۲۶۰ تومن پاش پول خورده!

\_ خوبه بابا.. خسیس!!

\_ حرف نزن نگار که به خونیت تشنما! میزنم همین وسط نصفت میکنما!

نگار ریز خندید.. ماکان نزدیکمون شد.. نگاش به من بود!

\_ چرا زحمت کشیدین آخه؟ واقعاً غافلگیر شدم.. مرسی ازتون!

خیلی خشک و رسمی گفتم: خواهش میکنم!

نگار لبخند گشادی زد و گفت: قابل شما رو نداشت.. ببخشید اگه دوس نداشتین!

چشم غره ای به نگار رفتم! بدم میومد این مدلی حرف میزد! عطر ۲۶۰ تومنی از سرشم زیاد بود!! والا...

موقع شام شد.. میز شام باشکوه و پر زرق و برق چیده شد.. بره های سوخاری شده و چند مدل غذای فرنگی و ایرانی و انواع سالاد و دسر و

نوشیدنی! حال از این همه تجملات و چشم و هم چشمیا بهم میخورد! مهمونیای ما هم این مدلی بود اما نه تا این حد تجملاتی!!



ماهان گوشه ای تنها نشسته بود و داشت با چنگال تو دستش با سالاد روبروش بازی میکرد! چرا انقدر تنها بود؟ کافی بود اشاره کنه تا دور و برش

در عرض چند ثانیه شلوغ شه! اما خودش تنهایی و انتخاب میکرد..روحیاتش خیلی خاص و شخصیت غیرقابل نفوذی داشت! باید کشفش میکردم!

عاشق این اخلاق پیچیده و پر رمز و راز این پسر ماورایی شده بودم! چرا تنهایی و دوس داشت و کسی و به حریمش راه نمیداد؟؟ تو گذشته ش

چی بود که باعث شده بود انقدر یخ بزنه؟ تموم حواسم پیش این پسره ی عجیب بود!

ماکان کنار نگار و روبروی من نشسته بود و هرثانیه یه بار بهم غذا تعارف میکرد و منم خیلی محترمانه ردش میکردم..زیاد میل نداشتم..نگار که قبل

از شام یه پیتزای کامل و خورده بود، بازم داشت با ولع غذا میخورد..اینم مثل گاو دو معده داشت و من خبر نداشتم!!

دیانا نزدیک ماهان نشست..اخم ماهان غلیظ تر شد! چرا انقدر از این دختر بدش میومد؟ شایدم مشکلش با همه ی دخترا بود!! اما آخه چرا؟ یادم

نمیومد با کیمیا خوب برخورد کنه..پس کلاً با همه ی ایکس ایکس ها مشکل داره!

محمد و ماهان!! چقدر فرق داشتن با هم!! چقدر فاصله بود از اخلاق و روحیات محمد تا این حرکات و رفتارای ماهان!! محمد با به لبخند ملیح و

عشوه های شتری، عقل و ایمانشو از دست میده...اما ماهان چی؟ محمد دست رد به سینه ی هیچ دختری نمیزد و متعلق به همه بود!!! اما

ماهان چرا کسی و تو حریمش راه نمیداد؟ چرا تنهایی و دوست داشت؟؟

"عجب هرزه ایست..."

تنهایی...

که با همه بوده است.."

با غم به ماهان نگاه کردم..کاش محمد یه ذره از غرور و اخلاق سگیه ماهان و داشت!! من به همین اخلاق سگی و عنق ماهان راضی بودم! کاش

محمد اینجوری بود! کاش به دخترا محل نمیداد نه اینکه به هر ساعتی مایل به سوییه!!!

می روی !

هوایت نیست...

به همین راحتی احساس من خفه می شود؛

آبی که روز آخر پشت سرت ریختم

آبروی دلم بود!

آبروی دلم...

فصل هفتم \*\*\*

نه.. نه این امکان نداشت! آخه چطور ممکنه؟! پرده ی اشک جلوی دیدمو تار کرد.. با پشت دستم چشامو مالیدم تا بتونم اون چیزی که جلومه و

واضح تر ببینم! دستام میلرزید.. با دستایی لرزان، پاکت و دستم گرفتم.. چشام رو اسامی میخ شد..

محمد برومند غزاله ساکی

محمد و کی؟! غزاله؟! غزاله کیه؟! چرا باید اسم محمد هم ردیف اسم یکی دیگه بیاد؟!!! این غزاله ساکی کیه که اسمش تنگ نام محمد

اومده؟؟ چشامو چرخوندم:

به نام پیوند دهنده ی قلبها

همون کارتی بود که من همیشه پشت وپترین مغازه با ذوق و شوق نگاش میکردم..!!

\_ محمد؟!!

\_ جونم.. عشقم؟

\_ بیا.. بیا اینو ببین!

محمد نزدیکم شد..

\_ این چیه؟

\_ وای محمد.. من عاشق این کارت عروسیم! ببینش چقدر نازه!

محمد چشای مشکى رنگشو رو کارتى که با انگشت دستم از پشت ویتريـن نشونش میدادم، ثابت نگه داشت!

\_ وای چقدر خوشگله نفس!

کارت ساده اما در عین حال شیک بود! کرم-قهوه اى بود..یه قسمتى از کارت و با چوب به شکل دو تا قلب در هم فرورفته، درست کرده بودن و

گوشه اى کارت به صورت مورب زده بودن..روى کارت با لاتین و خطى خوشگل نوشته شده بود:

### Message of happiness

دو تا روبان مدل حلقه های طلایی رنگ ست هم از کارت آویزون بود!

\_ محمد؟

\_ جونم؟

\_ دوس دارم..هر وقت ازدواج کردیم این کارت عروسیمون باشه!

محمد بازومو گرفت و با صدای آروم و مهربونی دم گوشم گفت:

تو زن من شو، من دنیا رو میریزم به پات عشق من! از همین الان همین کارت عروسیمونه! خیالت تخت!

" به من گفت خیالت تخت... "

و من خیالم را تختی قرار دادم برای عشقبازی او با دیگری...!!"

محمد قول داده بود این کارت مال من و خودش باشه! پس چرا به جای اسم من، اسم غزاله ساکی حک شده؟ اشتباه شده؟؟ چرا محمد این کار

رو با من کرد؟ چرا کارت عروسیشو، همین انتخاب کرد؟ میخواد منو نابود کنه؟ این همه زجر کشیدن بس نیس؟ دوباره رو اسم ها میخ شدم...!!

محمد برومند....

یه لحظه جای اسم غزاله، اسم خودمو دیدم..

نفس برومند..

لبخند رو لبام ماسید..! من عروس محمدم!! من عشقشم! من همه دنیااشم!! محمد بارها و بارها بهم گفته بود که من عروسشم! من زن

زندگیشم.. من همسر لحظه هاشم!! دوباره جلوی دیدم تار شد.. چشمو مالیدم.. پس اسم من کو؟ دوباره "غزاله ساکی" جای اسم من، کنار اسم

محمد نشسته بود! قلبم فشرده شد.. اشکام رو گونه م جاری شد.. به متنی که وسط کارت عروسی بود نگاه کردم:

ما دوکبوتر پاکدل که از دودل به یک دل رسیده ایم..

بزم کوچکی آراسته ایم، سرافرازمان نمایید..

قدومتان مبارکباد..

گریه ی بی صدا و آروم به هق هق تبدیل شد.. کجای راه و اشتباه رفته بودم!! چرا الان باید از محمد جدا میشدم؟ چرا الاااااان؟؟!

صدای اف اف او مد.. کارت عروسی و دستم گرفتم و زانو زدم کف سالن!

جون بلند شدن نداشتم.. پاهام سست و بی حس شده بود! سرم داشت از درد میترکید.. اشکام جاری بود و شوری اشک و تو دهنم حس میکردم!

زانو هامو بغل کردم و هق هق کردم..!!

" خدایا حواست هست؟! "

صدای هق هق گریه ام، از همان گلوبی می آید که تو از رگش به من نزدیک تری...!!

در باز شد و افشین با قیافه ای پریشون جلوم ظاهر شد.. سرمو بالا گرفتم.. به پهناى صورتم اشک میریختم..  
\_ نفس؟!~

صدای افشین ته قلبمو سوزوند و شدت گریه هامو بیشتر کرد.. دستامو جلوی صورتم گرفتم و ضجه زدم!  
بعد از چند ثانیه، آغوش گرم و دلپذیر افشین و حس کردم.. بوی عطرشو حس می کردم!

\_ نفس؟ چته تو خواهری؟ چی شده عزیزدلم؟ چرا انقدر بیقراری؟

فشار دست افشین رو کمرم بیشتر شد! نفسم بند اومده بود..

بریده بریده گفتم:

افشین..! محمد...محمد...دیدى؟ دیدى کارت عروسیشو؟ دیدى داره عروسی میکنه؟ دیدى آخر هفته  
عروسیشه؟ دیدى..

افشین منو از آغوشش جدا کرد.. چشماش قرمز شده بود.. عصبی بود.. ناراحت بود.. دستاش میلرزید.. سرشو  
انداخت پایین و گفت:

کارت عروسیشو از کجا پیدا کردی؟ نمیخواستم بزارم کسی از ما بره تو عروسیش شرکت کنه! نمیخواستم  
کارتشو ببینی و خرد شی نفس!

\_ افشین؟ راسته؟ بگو که همش دروغه! بگو یه شوخیه مسخره س! بگو محمد داره اذیتم میکنه! بگو قرار  
نیس دوماد شه.. بگو افشین!

با مشت دستام میکوبیدم به سینه ش و جیغ میکشیدم.. صدای افشینم لرزش داشت.. بغض داشت! غم داشت! غم  
من داشت اذیتش میکرد!

\_ نفس! عزیز دل من! دیر یا زود این اتفاق میفتاد! محمد فقط با ازدواجش از ذهن و قلب تو پاک میشد! تو  
باید محمد و با یکی دیگه دست تو دست

ببینی تا بی خیالش شی! تو باید اونو تو کت و شلوار دومادی ببینی تا از یاد ببری ۳ سال از عمرتو پای کی  
هدر دادی! نفس؟ تو باید محمد و

فراموش کنی! محمد اونى نیس که تو میخوای! این کارت عروسی، اثبات بی لیاقتی محمده!!

افشین با دستاش، مچ دستامو گرفت و سرمو رو سینه ی ستبر و پهنش گذاشت و آروم با موهام بازی کرد و  
زیر گوشم زمزمه کرد:

تو خواهر خودمی!! تو میتونی رو پاهات وایسی عزیزم! برای فراموش کردنش، فقط باید یه شب تلخ و  
سپری کنی! میدونم که اون شب برات

دردآورترین و بدترین شب عمرته، اما باید سپریش کنی تا به محمد ثابت کنی که دیگه بهش فکر  
نمیکنی!! نفس! شب سختی و پیش رو داری!

قلبم فشرده شد.. شب عروسیه عشقم؟! عشق من بود؟! اون "میم" مالکیت و بازم میتونستم تنگ نام محمد بیارم؟ محمد چشم مشکیه من!!!

داشت دوماذ میشد؟! دوماذ دیگران!! دوماذ یکی دیگه... یکی که.. یکی که جای من اومده بود!!  
محمد...!! چه اسم تلخی بود برام!! برام توی

همین ۴ حرف کلی غم و درد و حسرت نهفته بود! محمد برام "خواستنی" بود که "شدن" نشد!! "خواستن" ی بود که همون "خواستن" موند!!

"شدن" نشد!! محمد سهم من از این دنیا نبود! یه تجربه ی تلخ بود.. یه تجربه ی تلخ ۳ساله!! یه خاطره ی شوم ۳ساله!!

" هر که مرا دید..

تو را نفرین کرد..!!"

صدای کوبیده شدن در اتاق ماهان منو از فکر و خیال جدا کرد! چهره اش از خشم سرخ شده بود.. با قدم هایی تند و محکم نزدیکم شد..

پوشه ای دستش بود.. پوشه رو محکم رو میزکارم کوبید.. نگاهش کردم..

داد زد:

این چه وضعشه آخه؟ هاااان؟ از صبح این سومین پرونده ایه که اشتباه تایپ شده!! چند بار باید بهتون تذکر بدم؟؟!!

گوشیمو رو میزم گذاشتم.. همین که تونسته بودم همون غلط رو با این حال بدم تایپ کنم، خودش جای شکر داشت!! چشای بی روح و خسته مو

به چشای سبز سرخ شده و پر از خشمش دوختم!!

نگام رو گردنبندش چرخید! بازم صلیب!! حکمت این صلیبه چی بود!! چقدر تی شرت سفید بهش میومد!!  
چقدر از محمد خوش تیپ تر و خوشگل

تر بود! چقدر با جذب و سرد بود!!

صدای عربده ی ماهان بلند شد:

اصلاً میشنوید من دارم چی زر زر میکنم؟ حواستون با منه؟! کجا باید خانوم برومند؟؟

دوباره به چشای سبز زمردیش خیره شدم! چرا احساس نداشتم؟ چرا مثل یه تیکه چوب فقط نگاهش میکردم!  
چرا لبامو نمیتونستم تکون بدم؟ چرا

لال شده بودم!! چرا سعی نمیکردم دو تا طعنه و کنایه بارش کنم تا حالیش بشه نباید سر من داد بزنه؟

کیمیا و الناز و سروش نزدیک ماهان شدن.. سروش جلو اومد..

\_ چی شده ماهان؟ چه خبره اینجا؟

الناز با نگرانی نگام کرد.. کیمیا پوزخندی زد و گفت:

میدونستم که دیر یا زود عدم صلاحیتشو نشون میده!!

ماهان تیز به کیمیا نگاه کرد.. مطمئن بودم که اگه کیمیا یه کلمه دیگه حرف بزنه، بدون شک دندوناش تو دهنش خرد میشه!

از رو صندلی بلند شدم.. هوای اونجا داشت خفه م میکرد! بغض راه گلومو بسته بود و برای نفس کشیدنم دچار مشکل شده بودم!!

کیفمو از رو میز برداشتم...

صدای جدی و عصبی ماهان و شنیدم:

بهبتره دیگه اینجا و پشت این میز نبینمتون خانوم برومند!!

سرم گیج رفت.. حالت تهوعم به دردام اضافه شد!!

صدای النا و شنیدم: نفس؟ خوبی؟

دیدم تار شد و تعادلمو از دست دادم.. فقط لحظه ی آخر صدای جیغ النا و آغوش گرمی که توش فرو رفته بودم و حس کردم و چشم بسته شد!!

\_ نفس؟ نفس خواهری؟ چشاتو باز کن عزیزم!

آروم چشممو باز کردم.. افشین با چشمایی سرخ و پف کرده بالای سرم و ایساده بود! حلقه ی سمج اشک و تو چشاش میدیدم!

وقتی چشای بازمو دید، دستامو تو دستاش گرفت و بوسه ای نرم رو پوست سرد و بی حس دستم زد!

\_ خدا رو شکر که بهوش اومدی!

چشامو تو اتاق چرخوندم و قبل اینکه بتونم حدس بزنم کجام، ماکان و تو روپوش سفیدی روبروم دیدم! با لبخندی مهربون نگام میکرد و تو ته نگاش نگرانی موج میزد!

\_ به به نفس خانوم! خوشحالم که بهوش اومدین!

اگه حال خوب بود یه چشم غره ی توپ بخاطر این کلمه ی "نفس خانوم" ش تحویلش میدادم! اما حیف که اون لحظه به هیچ چیز فکر نمیکردم!

ماهانم اونجا بود.. کنار ماکان و ایساده بود.. به حالت استفهام نگاش کردم.. خشم و عصبانیت تو صورتش دیده نمیشد! انگار نرم تر شده بود! النا

نزدیکم شد.. بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: بهتری فدات شم؟

لبخند بی جونی زدم!

ماهان به حرف دراومد:

خدا خیلی بهتون رحم کرد!!

نگاش کردم! ذهنم خالی از هر چیزی بود! شده بودم مثل آدمی که هیچی از دور و برش نمیفهمه!!

افشین رو به ماهان گفت:

خیلی خیلی لطف کردین جناب راد! نمیدونم اگه شما زحمت نمیکشیدین و نفس و نمیآوردین اینجا چه بلایی سرش میومد! از برادرتونم خیلی

ممنونم!

ماکان لبخندی زد و گفت: من که کاری نکردم..وظیفه م بود!

ماهان با همون قیافه ی جدی و خشکش، گفت:

همین که مشکل جدی ای برآشون اتفاق نیفتاد خودش جای خوشحالی داره!!

به ماهان نمیخورد از این حرفام بلد باشه!!

ماکان : سرمش تموم شد میتونین ببرینش خونه!

افشین از ماکان تشکر کرد..

ماهان: خوب دیگه من با اجازتون مرخص میشم! شرکت و ول کردم به امون خدا! ببخشید!

افشین: ازتون ممنونم! خیلی لطف کردین!

ماهان: خواهش میکنم!

ماکان و صدا زدن و رفت..ماهانم رو کرد به من و گفت:

شما بهتره خوب استراحت کنین و نگران اومدن به شکرتم نباشید..بررتون مرخصی رد میکنم! هر وقت حس کردین خوب شدین میتونین برگردین

سر کارتون!

با تعجب نگاش کردم! این که منو اخراج کرده بود!! مگه جلوی جمع نگفت بهتره دیگه پامو تو شرکت نزارم؟! پس چرا میگه هر وقت خوب شدم بیام

سر کارم؟؟ ماهان بدون اینکه بزاره حرفی بزnm خدافظی کوتاهی کرد و رفت!

الناز با شیطننت نزدیکم شد و گفت:

خوب ماهان و رام خودت کردیا!!

\_ منظورت چیه؟

\_ جلوی همه بهت گفت اخراجی اما اینجا غیر مستقیم گفت که میتونی برگردی شرکت!



\_ شاید یادش نبوده که اخراج کرده!

\_ نه خیرم! وقتی دید بیهوش افتادی ترسید و فهمید که حالت خوب نبوده بخاطر همین از حرفش پشیمون شد و بهت سخت نگرفت! وای نفس!

وقتی افتادی تو بغل ماهان، کاش بودی و میدیدی چقدر کیمیا عصبی شد.. کارد میزدی خونس درنمیومد! خصمانه نگات میکرد.. آخرشم به بهونه ای

با خشم رفت تو اتاقش!

\_ بزار ببینم الناز؟ من افتادم تو بغل ماهان؟

\_ آره دیگه وقتی از هوش رفتی، ماهان عین سوپرمن گرفتت و نداشت بیفتی رو زمین! از این حرکت یهویی ماهان شوکه شده بودم که عین

ماست و ایساده بودم و نگاه میکردم.. آخرشم من و ماهان آوردیمت اینجا و ماهانم با آخرین شماره ی رو گوشیت تماس گرفت و برادرت اومد اینجا!

افشین نگام کرد..

\_ نفس؟ چرا مراقب خودت نیستی عزیزم؟ میخوای منو بکشی؟

الناز با عشق به من و افشین نگاه کرد و مشخص بود چقدر از رابطه ی صمیمی من و افشین ذوق کرده!

شرمنده ی افشین بودم! خودمم نفهمیدم چی شد که از هوش رفتم! دست خودم نبود! به ماهان فکر کردم.. منو بغل کرده و آورده اینجا؟! واسه

چی؟ میتونست به سروش بگه منو بیاره! میتونست منو بغل بگیره و بزاره من شوت شدم رو زمین! شایدم حس انسان دوستانه ش گل کرده و

همون حسم مجبورش کرده که انقدر سوپرمن بازی دربیاره!! تو شوک حرفای الناز بودم! ماهان چقدر میتونه تغییر کنه!!!

\*\*\*

\_ الو الناز؟ سلام..

\_ سلام نفس جونم.. خوبی عزیزم؟

\_ مرسی بهترم! تو چطوری؟

\_ ای بد نیستم! خدا رو شکر بهتری!

\_ چه خبر از شرکت؟

\_ خوب ۴ روزه شرکت و پیچوندی و نیومدیا! خوش به حالت والا من که دیگه دارم از دست غرغرای کیمیا دیوونه میشم!

\_ ماهان چیزی نمیگه؟

\_ نه بابا.. تا آخر هفته برات مرخصی رد کرده! فکر کنم وقتی بیهوش دیده بودت چشمش ترسیده!

لبخند تلخی زد! این همه خوبیشو پای چی بزارم!!

\_ کی میای شرکت؟

\_ فعلاً که اون جوجه راد بهم مرخصی داده، شنبه میام!

\_ اوکی.. مواظب خودت باش..

\_ تو هم همینطور! خدافظ

\_ مبینم.. خدافظ!

گوشیمو قطع کردم! به سقف اتاقم خیره شدم! ۴ روزی بود لب به غذا نزده بودم! ضعیف شدن بدنمو به خوبی درک میکردم! کارت عروسی محمد و

زده بودم به دیوار اتاقم و مثل آینه ی دق بهم دهن کج میکرد!

بغض راه گلومو بست.. تو این ۴ روزه یه بغض سنگینی همیشه تو گلوم حس میکردم... با اشک ریختم این بغض لعنتی و نمیتونستم فرو ببرم!! چرا

نمیتونستم محمد و که داشت میشد داماد غزاله، فراموش کنم؟ چرا خیانتاشو نمیدیدم؟ زن عمو، چطور روش میشد تو چشای پر از بغض من زل

بزنه و عروسشو بهم معرفی کنه؟؟ فردا شب، عروسیه محمد بود! عروسی عشقم...!!! فردا شب، عروسیه کسی بود که من یه عمر باهاش

رویا ساخته بودم! فردا شب، اسم محمد برای همیشه از تنگ اسم من خط میخورد! فردا شب، محمد متعلق به کس دیگه ای میشد!! داماد

یکی دیگه میشد... داماد غزاله ساکی!!

نفسمو پر صدا بیرون دادم! به پهلو دراز کشیدم و پاهامو تو شکم جمع کردم! بی هدف بودم! ذهنم خالی بود! از هر چیزی.. از هر فکری! انقدر تو

این ۴ روزی که گذشت به محمد و فردا شب فکر کرده بودم که داشتم کم کم دیوونه میشدم! باید برای فردا شب لباس میخریدم! لباس برا چیه؟

کدمم پر بود از لباسای رنگارنگی که بعضیاشونو یه بارم نپوشیده بودم! باید به محمد نشون میدادم که چیزی از کسی کم ندارم! باید زیباییمو

نشونش میدادم.. باید بهش میفهموندم که اون بوده که برای من کم بوده!!

به یک گراند گوشیم زل زد.. عکس محمد روش بود.. چه لبخند قشنگی تو عکس میزد! چقدر این عکسش قلبمو میسوزوند! روز تولدش این عکس

و ازش گرفته بودم! یه تی شرت قرمز رنگ تنش بود و یه برق خاصی تو چشای مشکی رنگش دیده میشد.. آخ محمد!! قلبم فشرده شد..

عکسِت را نگاه میکنم آخ که این عکس پیر نمیشود

اما، پیرم میکند...!!

چطوری فراموشت کنم لعنتی؟! ۳سال باهات بودم.. شب و روز.. هر ثانیه و هر دقیقه! ۳سال گوشام فقط به آهنگ صدای تو عادت کرده!

۳سال چشم فقط به چشای مشکی رنگ تو عادت کرده و فقط به چشمای تو آشنا بوده! چطوری دیگه اسمتو نیارم بی انصاف؟! چطوری دوما

شدنتو ببینم و صدام درنیاد بی معرفت؟ چطوری تو کت و شلوار عروسی کنار معشوقت ببینمت و سعی کنم سر پا و ایسم نامرد؟؟ چطوری سعی

کنم خودمو بی اعتنا نشون بدم! سخته برام خودمو بی تفاوت نشون بدم.. بلد نیستم محمد! این کار ازم برنمیاد که ندیده بگیرمت!!

گوشیمو روشن کردم و رفتم تو لیست آهنگام.. رو آهنگی play کردم.. صدای هق هق گریه م تو صدای آهنگ گم شد...

عمری هر چی که میخواست، میشد آرزوی من!

عمری عشق اون شدش، همه آبروی من.. همه آبروی من..

منو دوس نداشت و رفت، با یه عشق تازه ای!

منو دوس نداشت و رفت.. گفت که خیلی ساده ای..

ندارم علاقه ای... بت ندارم علاقه ای!

همش این نیست که چشم خیس شده بازم..

همش این نیست که هنوز باهات میسازم!

همش این نیست که دلم ازش گرفته..

همش این نیست، آخه اون گذاشته رفته.. گذاشته رفته..

قرار نبود، قرارش با یکی دیگه باشه!

قرار نبود یکیمون واسه یکی فدا شه!

زیر همه قرارات زدی و بیقرارم!

با اشک چشمم میگم..دیگه دوستت ندارم..دیگه دوستت ندارم..

عمری هر چی که میخواست، میشد آرزوی من!

عمری عشق اون شدش، همه آبروی من..همه آبروی من..

منو دوس نداشت و رفت، با یه عشق تازه ای!

منو دوس نداشت و رفت..گفت که خیلی ساده ای..

ندارم علاقه ای..بت ندارم علاقه ای!

همش این نیست که چشم خیس شده بازم..

همش این نیست که هنوز باهات میسازم!

همش این نیست که دلم ازش گرفته..

همش این نیست، آخه اون گذاشته رفته..گذاشته رفته..

رضا رحمتی...بیقرارم

تو آینه قدی اتاقم به خودم نگاه کردم..تو این چند روز خیلی لاغر شده بودم..زود وزن کم میکردم! رنگم حسابی پریده بود و زیر چشم اندازه ی یه

بند انگشت گود افتاده بود! موهای قهوه ای رنگم بالای سرم جمع کردم و جلوی موهامو گیس درشتی بافتم و به صورت کج، یه وری تو صورتم

ریختم و از اون سمت با گیر به موهام بستمش! کیلیپس بزرگی زیر موهام زدم و موهامو از بالاش به حالت آبشاری پایین ریختم! محمد عاشق

رنگ موهام و بلندی موهام بود! باید یه فکری به حال بلندی موهام میکردم..دوس نداشتم با هر بار دیدن خودم تو آینه، یاد نوازشای محمد رو

موهام بیفتم و بغض کنم...! محمد که رفت باید خاطراتشم از بین میرفت!!

موهایم را کوتاه می کنم ...

تا نگیرند ،

بهانه ی نوازش هایت را ...

چشمام زیادی بی روح بود.. غم و اندوه توش موج میزد.. بغضمو قورت دادم.. رو صندلی میز آرایشم نشستم و شروع

کردم به آرایش صورتم! یه کم رژگونه ی آجری.. ریمل.. خط چشم کوتاه و باریک.. رژ مایع نارنجی.. سایه ی اکلیلی نقره ای-مشکی...

به قیافه م تو آینه نگاه کردم.. منم خوشگل بودم! منم میتونستم بهترین باشم! البته همون بهترینی که محمد منظورش بود!! منم میتونستم بدون

عمل زیبایی و پروتز و لنز، خوشگل به نظر بیام! به چهره ی آرایش شده ی تو آینه زل زدم..

" برای کی داری خودتو اینجوری بزرک دوزک میکنی نفس؟ برای کسبیکه امشب عروسیشه؟ برای کسبیکه بهت گفت دنبال بهتریناس؟ هر چقدرم

خودتو خوشگل کنی بازم محمد دیگه مال تو نیس.. برای عروسی محمد اینجوری خودتو آرایش کردی؟ عروسیه عشقت!!!"

اشکام راه گرفت.. پوست صورتم از داغی اشکام سوخت! دستمال مرطوب کننده رو با حرص از کشوی میز دراورم، بیرون آوردم و با خشم تموم

آرایش صورتمو پاک کردم.. اشکام تند تند میومد و با حرص دستمال و رو پوست صورتم میکشیدم و به زمین و زمان فحش میدادم! آرایشمو پاک

کردم.. دستمال رنگی شده رو تو سطل آشغال انداختم.. صورتم از خشونتی که برای پاک کردن آرایشم به خرج داده بودم، سرخ شده بود!

در اتاقم زده شد.. افشین بدون اینکه بهش اجازه ی ورود بدم، داخل شد.. نزدیکم شد..

\_ نفس حاضری؟ بابا منتظره!

نگام کردم..

\_ چرا اینجوری کردی خودتو؟

با بغض نگاهش کردم.. لب و چونه م میلرزید! افشین جلوی پام زانو زد.. مچ دستامو گرفت و بلندم کرد.. بوسه ای نرم رو موهام زد..

\_ قربون اون چشای نازت بشم من! انقدر چشای نازتو اذیت نکن نفسی! امشب بی لیاقتی اون احمق بهت ثابت میشه! امشب میفهمی محمد

چقدر حقیر بوده! سریعتر حاضر شو.. بابا امشب به اندازه ی کافی ناراحت هست.. تو بدترش نکن!

افشین بوسه ای دیگه رو موهام زد و رفت..

بابا ناراحت بود چون فکر میکرد دخترش عروس برادرشه!! عموی بیچاره هم بی تقصیر بود! حتی یه روزم اومد اینجا و رسماً از من و بابا عذرخواهی

کرد و گفت که محمد و زن عمو خودشون این تصمیم و گرفتن! عذرخواهی عمو به هیچ درد من نمیخورد!  
بابا خیلی ناراحت بود.. از همه بیشتر

نگران حال روحی من بود.. مدام میخواست برام برنامه ی تفریحی بچینه تا کمتر خونه بمونم، اما من هر دفعه  
به بهونه ای شونه خالی میکردم! تو

این چند روز سعی میکردم بیشتر تو اتاقم بمونم و بابا خرد شدن دخترشو نبینه و اذیت نشه! قبل از دیدن  
کارت عروسیه محمد فکر میکردم،

حرفایی که زن عمو با طعنه و کنایه، بهم میزنه، همش دروغه! فکر میکردم حرفای نیش دار زن عمو آسیه  
و کنایه های اطرافیانی که چشم دیدن

من و محمد و کنار هم نداشتن، همش از روی حسادتشونه! هیچ وقت فکر نمیکردم از دست دادن محمد انقدر  
جدی باشه! شنیده بودم که محمد

قصدش برای ازدواج با دختری جدیه، اما خودمو زده بودم به نفهمی! به خودم دلداری میدادم که این دختره  
هم تا یه زمانی واسه محمد جذابیت

داره و به این دلخوش بودم که بالاخره این دختره هم دل محمد و میزنه.. شنیده بودم که محمد خواستگاریه  
دختره هم رفته، اما نخوامم باور

کنم.. نخوامم بفهمم! نخوامم این حرفا رو "شنیده" بگیرم! چقدر احمق بودم!!!

بابا تو چشای بی روح و خیسیم نگاه کرد.. نگاهش پر از حرفای نگفته بود.. پر از مهر پدری! نتونستم به بابا  
لبخند بزنم.. نتونستم مثل همیشه خودمو

قوی نشون بدم.. شدم همون نفس ضعیف و شکننده ی اصلیم! شدم همون نفس با روح زخمی!

لبای بابا تکون خورد..

\_ نفس بابا! اگه.. اگه نمیخواهی امشب بریم.. من تسلیم خواسته ی توام! به ناراحتی عموتم اصلاً فکر نکن..

نگاه قدرشناسانه ای نثار بابا کردم.. نه نمیتونستم نرم! باید یه چیزایی و به خودم و قلبم ثابت میکردم! باید  
محمد و کنار عروسش میدیدم و باور

میکردم که اسمش از تنگ اسم خط خورده!

سرمو انداختم پایین..

\_ نه.. میام! خوبم!

چقدر "خوبم" برای حال اون لحظه م مضحک بود! گفتم "خوبم" و بغض راه گلومو بسته بود! گفتم "خوبم" و  
قلبم فشرده شد از غم!!

بابا با لحن ناراحتی گفت: تا من ماشین و روشن میکنم.. شمام زودتر بیاین!

بابا سوییچ و برداشت و رفت..

افشین نزدیکم شد.. دستامو گرفت..

\_ نفس؟ خواهی؟ امشب تلخ ترین شب عمرته.. اما مطمئن باش آخرین شب تلخ توی عمرته... یعنی باید باشه!

حتی گرمی دستای افشینم نتونست سردی دستا و قلبمو، از بین بیره!

آماده شدم و همراه افشین به سمت ماشین بابا رفتم..! افشین رو صندلی جلو و من رو صندلی عقب نشستم!  
ماشین راه افتاد... صدای بابا اومد:

نمیشد یه لباس بهتر و سنگین تری بپوشی؟

افشین به لباسش نگاهی انداخت.. یه تی شرت قرمز رنگ تنگ و چسبون پوشیده بود..

\_ میشه بفرمایید لباسم چشه؟

بابا در حالیکه با نگاه جدی و خشکش به خیابون جلوش نگاه میکرد، گفت:

این رنگ جلف چیه انتخاب کردی؟ تو کمدت یه رنگ بهتر نداشتی بپوشی؟ همه باید بفهمن که از این رنگا مپوشی؟ خیلی بهت تنگه! یه کم تکون

بخوری تو تنت جر خورده!

\_ من واقعاً دلیل این گیرای شما رو نمیفهمم! با رنگ قرمز مشکل دارین شما؟ کجای دینتون نوشته پوشیدن رنگ قرمز ایراد داره؟

\_ برای من زبون درازی نکن افشین! به اندازه ی کافی شرمنده ی مادرت هستم!

\_ شرمنده ی چی؟

\_ تربیت پسری که از مرد بودن فقط اسمشو به یدک میکشه! بی عارترین و بی مسئولیت ترین پسری هستی که به عمرم دیدم! برو ببین پسرای

مردم چیکارا که نمیکنن! اصلاً یه وقت خالی هم ندارن که مثل تو به عیاشی بگذرونن! هر روز یا ولی تو خونه یا با اون دوستای عیاش تر و علاف تر

از خودت تو این خیابون و اون خیابون پلاسی! این زندگیه برا خودت ساختی؟ پس فردا با کدوم سرمایه میخوای زن بگیری و تشکیل خونواده بدی؟

\_ من از همین زندگیم راضیم و راحتم!

\_ بله تو راحتی اونی که ناراحته منم!! بچه که نیستی! باید دستت تو جیب خودت باشه! تا کی میخوای دستت جلوی من دراز باشه؟ تو خودت

خجالت نمیکشی از من پول توجیبی بخوای؟

افشین کلافه بود.. بابا صداشو برده بود بالا! الان چه وقته این حرفا بود؟ سرم داشت از درد میترکید.. خودم کم فکر و خیال و بدبختی داشتم؟!!

افشین با حرص گفت:

من میدونم مشکل شما چیه! مشکل شما همون چندرغاز پول توجیبیه که به من میدین و اگه بندازین جلوی گدا، بهتون فحش میدس! اصلاً

میدونین چیه؟ دیگه به من پول توجیبی ندین اما در عوضشم دیگه انقدر بهم سرکوفت نزنین... میخوام بدونم این پسرای مردم کیان که انقدر

کاراشونو میکوبین تو سر من! نکنه منظورتون از پسرای دیگران، پسر آقای کیانی، رفیق شفیقتونه که نزول میده به مردم؟ یا کاوه پسر دکتر

منوچهریه که معتاد از آب در اومد؟ هوووم؟

بابا خواست چیزی بگه که نتونستم ساکت بمونم و با عصبانیت گفتم:

بس کنین دیگه! خسته شدم.. انقدر با هم بحث نکنین!

هردوشون ساکت شدن.. دعوای بابا و افشین بدجوری اعصابمو بهم میریخت! دوست نداشتم رابطه شون تا این حد خراب باشه!

خدا رو شکر تا رسیدن به خونه ی عمو، دیگه بحثی پیش نیومد! بابا بخاطر حال خرابم، بی خیال بحث کردن با افشین شده بود!

جلوی در خونه ی عمو رو ریشه بسته بودن و صدای بلند آهنگ بدجوری رو اعصابم بود! عمو جلوی در وایساده بود و با لبخندی که رو لباس بود، به

مهمونا خوشامد میگفت! بابا از ماشین پیاده شد.. افشین نگران نگام کرد.. خواست بیاد جلو تا کمک کنه راه برم که با دستام بهش فهموندم که

حالم خوبه و میتونم خودم راه برم! افشین سر جاش وایساد! دوس نداشتم عمو داغون بودنمو ببینم! میدونستم از خرد شدنم خوشحال نمیشه،

اما اصلاً دلم نمیخواست بفهمه پسرش چه بلایی سرم آورده! دوس داشتم جلوی چشمای عمو، همون نفس مغرور و قُذ و لجاز همیشه باشم!

نمیخواستم متلاشی شدنمو ببینم.. خرد شدنمو ببینم! رو پام وایسادم! قدمام سست بود.. سعی کردم سرمو بالا بگیرم تا کسی متوجه قدمای

سست و لرزانم نشه.. کوچه چراغونی شده بود.. خدایا این جشن و شادی برای چی بود؟ برای خیانت محمد؟؟ به در خونه ی عمواینما رسیدم! عمو

نگاش بهم خورد.. لبخند رو لباس خشک شد.. با شرمندگی و ناراحتی بهم زل زد.. نمیخواستم شرمنده م باشم! از دست عمو ناراحت نبودم.. عمو



هیچکاره بود! نمیخواستم خودمو ضعیف نشون بدم..کاش میتونستم با جسارت زل برنم تو چشای عمو و بهش بگم محمد همچین آش دهن

سوزی هم نبوده!! اما نمیتونستم!

صدای عمو رو شنیدم:

خوش اومدی نفس جان!

حرفی نزدم..زبونم نمیچرخید چیزی بگم! از اینکه صدام بلرزه و بغض تو تک تک کلماتم حس بشه، بیزار بودم، برای همین لال شدم تا نفهمه،

پسرش چه بلایی سرم آورده!!

افشین و بابا با عمو احوالپرسی کردن..عمو با شرمندگی به بابا نگاه کرد و بابا مردونه با برادرش دست داد!

افشین پشتم وایساد..

\_ بریم!!

افشین و بابا با عمو احوالپرسی کردن..عمو با شرمندگی به بابا نگاه کرد و بابا مردونه با برادرش دست داد!

افشین پشتم وایساد..

\_ بریم!!

بازم مثل هر لحظه ی دیگه، افشین پشتم بود..پشتم بهش گرم بود! افشین قدماشو با قدمام هماهنگ کرد..وارد حیاط شدیم..بابا پیش عمو

موند..وارد حیاطی شدیم که من و محمد همیشه با هم رو تاب سفیدرنگ گوشه ی حیاط مینشستیم و از آینده های با هم حرف میزدیم! گاهی

محمد منو رو تاب هل میداد و بهم میگفت "نفسم!" حیاطی که توش من و محمد روزای خیلی خوبی و سپری کرده بودیم..به باغچه ی بزرگ و

سرسبز حیاط زل زدم..به بوته ی گل سرخ گوشه ی حیاط نگاه کردم..همون بوته ای که به محض باز شدن رزای سرخش، محمد اولین رز باز شده

رو میچید و میدادش به من و با لبخند قشنگی بهم میگفت: "دوس دارم اولین رزی که باز میشه رو بدم به قشنگترین رز تو دنیام!!"

بغض لعنتی!!! چی شد که دیگه برای محمد قشنگترین رز نیستم؟ قدمام سست تر شد..زانو هام میلرزید..وایسادم..نتونستم راه برم! من که

وایسادم،افشینم به تبعیت از من وایساد..

\_ چی شد؟ چرا وایسادی؟

نتونستم صاف و ایسم.. کمی خم شدم.. سرمو انداختم پایین! احساس خفگی شدید بهم دست داد! یه چیزی تو گلو  
مثل گردوی سفت گیر کرده

بود و راه نفس کشیدنمو بسته بود! صدای آهنگ هنوز رو اعصابم بود.. صدای سوت و دست و هلهله  
میومد.. هلهله برای چی؟ برای خیانت کردن

محمد؟ برای خنده های شیطانی زن عمو؟

افشین بازومو گرفت..

\_ راه برو نفس! و اینسا.. زودتر بریم بهتره! من میبرمت.. تو فقط سعی کن راه بیای!

افشین با نرمی منو دنبال خودش کشوند.. سعی کردم به خاطراتی که تو این حیاط و لابلاهی این درختا و رو  
اون تاب سفید کنار حیاط، به بی رحم

ترین عشق دنیا، فکر نکنم!! سرمو تا حد ممکن پایین انداختم و به زمین و جلوی پام زل زدم.. به در ورودی  
رسیدیم.. افشین بازومو ول کرد..

\_ از اینجا به بعدشو خودت باید بیای! سرتو بگیر بالا و راه بیا!

میترسیدم سرمو بالا بگیرم.. میترسیدم با صحنه ای روبرو شم که تو این مدت کابوس هر شبم بود!! میترسیدم  
عشقمو تو لباس دامادی ببینم!

میترسیدم عروسشو کنارش ببینم! میترسیدم...

سرمو بالا گرفتم.. باید این کارو میکردم! زن عمو و جلوم دیدم.. داشت نزدیکمون میشد.. پوزخندی گوشه ی  
لبش بود! خدایا چطور میتونی از گناه این

زن بگری؟ خدایا چطوری ببخشمش؟ من دارم میسوزم و این زن داره دور آتیشی که خودش و پسرش به پا  
کردن، با شادی هلهله میکنه!! خدایا

خودت شاهد این لحظه ها باش!

زن عمو روبروی من و افشین ایستاد..

\_ وای سلام نفس جون.. سلام افشین.. خوش اومدین!

زن عمو خیلی مصنوعی و خشک منو بغل کرد و با افشین دست داد.. زیر لب بهش سلام دادم! افشین هم با  
زن عمو احوالپرسی کرد..

زن عمو نگام کرد.. لبخند گشادی زد و گفت:

بیا بریم عروس نازمو نشونت بدم! سلیقه ی محمدم تکه! یه تیکه جواهره!

افشین مانع شد و گفت: اجازه بدین اول با فامیل احوالپرسی کنیم، بعد میایم به محمد و خانومشم تبریک میگیریم!

زن عمو مخالفتی نکرد و با اجازه ای گفت و رفت! افشین زیر لب با حرص گفت:

زنی که ی عوضی! همین که شانس آورد چیزی بارش نکردم باید بره خدا رو شکر کنه! افتخارم میکنه! خر!  
لال شده بودم.. باید خودمو برای هر اتفاقی، هر حرکتی، هر حرفی، هر کنایه ای آماده میکردم! وقتی قبول  
کردم بیام اینجا، باید هر چیزی و تحمل  
میکردم! باید خودمو آماده کنم.. برای حرفایی که درد داره.. برای صحنه هایی که دردناک تر از حرفای  
تلخه!!

به همراه افشین، وارد سالن شدیم.. سالنی که پر بود از خاطرات ریز و درشت من و محمد! عکس بزرگی از  
محمد گوشه ای از سالن رو دیوار نصب

شده بود.. همون عکسی که من عاشقش بودم.. همون عکسی که تو شمال من از محمد گرفته بودم!  
ملیکا نزدیکمون شد.. با من و افشین دست داد و با گشاده رویی رو به افشین گفت:

چقدر دیر کردین! خیلی منتظرتون بودم! خوش اومدین!

افشین حرفی نزد.. به اندازه ی کافی دلیل برای تنفر از این خانواده داشت!!! ملیکا مشغول حرف زدن با افشین  
شد.. حوصله ی لوس بازیای

ملیکا رو اصلاً نداشتم.. از افشین و ملیکا دور شدم.. نگامو تو سالن چرخوندم.. چقدر آدم اینجا جمع بود! حتی  
فامیلایی که سالی یه بارم

نمیدیدمشونم تو جمع بودن! مهوش نزدیکم شد.. بوسه ای نرم رو پیشونیم زد..

\_ خوبی عزیزم؟

آهسته ازش تشکر کردم.. تنها آدمی بود که از ته دل دوسش داشتم و مطمئن بودم امشب ازش تلخی نمیبینم!  
\_ نفس.. میخوام بدونی که..

زل زدم تو چشای آبی رنگ مهوش! نداشتم جمله شو کامل کنه و جدی گفتم:

خواهش میکنم چیزی نگو.. خوشبخت بشن!

چقدر سخت بود برای عشقت، آرزوی خوشبختی کنی!! چقدر درد داشت عشقتو دو دستی تقدیم عروسش  
کنی!!

مهوش لبخند تلخی زد و به سمت راشا رفت.. جلوتر رفتم!

میخواستم با صحنه ای که هر شب کابوشو میدیدم، روبرو شم! میخواستم عمق فاجعه رو از نزدیک ببینم!  
میخواستم کسیکه اومده بود جای

منو تو قلب محمد گرفته رو ببینم! میخواستم ببینم به چی فروخته شدم! به چقدر خوشگل تر از خودم؟! چقدر  
لوند تر از خودم!!

پاهام بی جون بود.. قدمام سست شد.. دیگه نتونستم صاف راه برم! کمی خمیده راه رفتم.. دیدمش... از همون  
فاصله هم قد و قامتشو از بر بودم!

سرش پایین بود و داشت میخندید! عاشق خنده هاش بودم..وقتی میخندید به چال کوچیک رو گونه ی سمت چپش میفتاد که آدم دلش

میخواست انگشتشو تو چال گونه ش فرو کنه! قلبم لرزید..نکنه جلوی غزاله هم اینجوری بخنده! این خنده ها فقط مال منه! نکنه غزاله هم عاشق

خنده هاش شه؟ نکنه غزاله هم متوجه چال گونه ش شده باشه؟ نزدیک تر شدم..

هر چقدر نزدیک تر میشدم، کمرم بیشتر خم میشد..محو محمد بود! حواسم به اطرافیانم نبود..فقط یه نفر تو رأس نگام بود..محمد!!!

چقدر کت و شلوار بهش میومد! به یاد نداشتم تا به حال با لباس رسمی دیده باشمش..کت میپوشید اما اسپورت با شلوار لی!

امشب اولین باری بود که محمد و با کت و شلوار مشکی میدیدم! چقدر آقا و متین شده بود..کراوات باریک مشکی رنگی هم رو پیرهن سفید تنگ

مردونه ش بسته بود..موهای رنگ شیشو با ژل مرتب بالا زده بود..بهش مدل بالا نمیومد..موهاشو تو صورتش میریخت بهتر میشد..شاید..شاید

غزاله اینجوری دوست داشت!! نگام کمی جابه جا شد..یه چیزی این وسط درست نبود! یه کسی پیشش وایساده بود که نمیداشت "میم" مالکیت

و تنگ اسم محمد بچسبونم! یه کسیکه سر تا پا سفید پوشیده بود! چشامو روش ثابت نگه داشتم!

رد نگاه محمد و گرفتم..رو همون آدم سر تا پا سفیدپوش،میخ شده بود..با لبخند نگاش میکرد..دوباره به دختره خیره شدم..

به کی فروخته شده بودم؟ به یه دختر مو بلوند درشت اندام؟؟ به لبای پروتز شده و موهای پوستیژش؟ به لنز توسی رنگش؟

سر جام و ایسامم..دختره بازوی محمد و گرفته بود و با عشوه و ناز زیر لب چیزایی به محمد میگفت و محمد با شیطنت نگاش میکرد و لبخند میزد!

انقدری محمد و میشناختم که از همین جایی که وایساده بودم برق شیطنت و تو چشای مشکی رنگش میدیدم! قلبم تند تند زد..

دلتنگش بودم..دلتنگ دیدنش! بی انصافی بود!! غزاله جای منو گرفته بود! من باید تو اون لباس، کنار محمد وایساده باشم! حق من بود که

اینجوری بازوی محمد و بگیرم و براش لبخند بزنم! حق من بود عروس محمد باشم! برق حلقه های ست طلایی رنگ غزاله و محمد، مثل برق تیزی

شمشیر تو قلبم فرو میرفت! خواستم راه اوامده رو برگردم که صدای زن عمو بدترین نوایی بود که تو اون لحظه میتونستم بشنوم!

\_ نفس؟ عزیزم؟ چرا نمای جلوتر؟ بیا عروسو ببین!

نگام تو چشای شیطانی و مملوء از خنده ی زن عمو قفل شد! نگاه محمد روم ثابت موند.. با تعجب نگام میکرد.. چشمام دیگه بر اش سگ نداشت که

آب از لب و لوچه ش آویزون شه! دیگه بر اش مهم نبودم.. اینو از چشای سوت و کورش فهمیدم.. محمد فقط داشت با تعجب نگام میکرد.. شاید انتظار

نداشت من، تو عروسپیش شرکت کنم! غزاله هم داشت به من نگاه میکرد.. جلوتر رفتم.. به محمد نگاه نکردم.. ترسیدم چشمام، راز دلمو فاش کنه!

صدای زن عمو رو شنیدم: غزاله جون! نفس، دختر عموی محمد!

همین؟ فقط دختر عموی محمد؟! پس اون ۳ سالی که گذشت، چی بود؟ پس اون همه قول و قرار چی شد؟ فقط دختر عموش بودم؟

غزاله لبخندی زد و دست سفید و کشیده شو جلوم دراز کرد..

\_ خوشبختم!

دستای زرد و لرزانمو جلو بردم و باهاش دست دادم..

\_ همچنین!!

محمد نگام کرد.. تو چشمام زل زد.. آب شدم.. دود شدم.. خاکستر شدم.. نابود شدم..

باید حرف میزد.. نباید میذاشتم اشکام جاری شن! الان وقتش نبود!!

زن عمو با غرور نگام میکرد.. باید حرف میزد.. به خودم مسلط شدم.. آب دهنمو قورت دادم..

دستامو مشت کردم و با هر جون کندی بود، گفتم: خوشبخت بشید!

محمد لبخند نرمی زد و گفت: مرسی دختر عمو! ایشالا قسمت خودت بشه!

شکستم.. خرد شدم.. صدای تیکه تیکه شدن قلب و احساسمو شنیدم! قسمت خودم بشه؟ من دختر عموش بودم؟! چقدر زود تغییر مقام داده

بودم؟ چقدر زود غزاله مقام منو گرفته بود.. من خلع مقام شده بودم!! کمرم خم شد اما فرو نریختم! به اشکام اجازه ی جاری شدن ندادم!! حتی

نذاشتم محمد، برق اشک حلقه زده توی چشممو ببینه!

► ●● هے غریبه

●● شب ِ عروسے کت و شلوار ِ سیاهش را به او بیوشان

●● رنگ ِ سیاه به مرد ِ من خیلے مے آید

●● بند ِ کړوآتش را خودت سفت کن

●● این کار را دوست دارد

- وقتی دستانت را می گیرد
- خودت را در آغوش ِ او بی انداز
- با این کار احساس ِ آرامش می کنند
- زحمت ِ تاج ِ عروس را نکش
- سلیقه اش را خوب می دانم ، برایت گرفته است
- خلاصه کنم غریبه
- جان ِ تو و جان ِ مرد ِ من

ملیکا نزدیکمون شد..

\_ محمد؟ من نمیتونم با این دوربین کار کنم خو.. الانم قراره آهنگ مخصوص تو و غزاله پخش شه و برقصین!!

محمد نگام کرد.. لبخندی بهم زد.. لبخنداش با همه ی لبخندای قشنگش فرق داشت! از این لبخندش که با منظور زده بود، خوشم نیومد!

\_ ملیکا جان! دوربین و بده به نفس! اون بلده با این دوربین کار کنه! برای عروسیه مهوشم با همین فیلم گرفت! اون از من و غزاله فیلم میگیره!

جا خوردم.. خرد شدم.. یخ زدم!! من؟؟ چرا من؟؟!! چرا من باید لحظات شیرین یکی شدن محمد و غزاله رو ثبت کنم؟؟ چرا من باید این لحظات تلخ

و ضبط کنم؟ خدایا طاقت این یکی و ندارم.. خدایا صدامو میشنوی؟؟

زن عمو که انگار از حرف محمد خیلی خوشش اومده بود.. نگام کرد و گفت:

نفس جون؟ این زحمت و میکشی؟

غزاله: این دوربین مختص من و محمده! وگرنه فیلمبردارم هست اما خوب من و محمد دوس داشتیم تا آماده شدن فیلم عروسیمون، یه فیلم

خودمون از شب عروسیمون داشته باشیم! زحمتشو میکشی؟

مثل آدمای گیج به غزاله زل زده بودم.. نه.. نه من نمیتونستم!! نمیتونستم شاهد عشق بازیشون باشم!! محمد وقتی سکوت کش دارمو دید گفت:

چی شد نفس؟ این لطف و در حقم میکنی؟

اگه جرئتشو داشتم یه تف مینداختم تو صورت محمد.. اما نباید کم می آوردم.. لبامو تکون دادم..

\_\_ باشه!

ملیکا با خوشحالی دوربین و دستم داد و به سمت افشین رفت.. دکمه ی قرمز رنگ و فشار دادم.. چراغای اصلی خاموش شد و پروژکتورهای رنگی

فضای سالن و روشن کرد.. آهنگ ملایمی برای رقص تانگو زده شد..

زن عمو گفت: نفس جون! برو اونور زیر نور و ایسا تا فیلمشون تاریک نیفته!

غزاله و محمد به وسط سالن رفتن.. غزاله با ناز و عشوه دستای سفید و درشتشو رو شونه های محمد گذاشت.. محمد هم دستاشو دور کمر

نیمه عریان غزاله حلقه زد.. بغض داشت خفه م میکرد.. به گوشه ای از سالن رفتم.. دوربین و دستم گرفتم.. دستام میلرزید و تصویر با لرزش همراه

بود.. زن عمو کنار زنی وایساده بود و حواسش به من و حال خرابم نبود.. تو اون تاریکی همه غرق فضای لایت بودن!!

حرکات آهسته ی محمد و غزاله شروع شد.. اونا از روی عشق و رقص، تکون میخوردن و بدن من از غم و درد، میلرزید!! من و محمد هردومون

میلرزیدیم.. اون از تب عشق و من از سردی خیانت!! دو تا دستامو از دوربین گرفتم تا از لرزش دستام کم شه.. خیسی عرق و رو مهره های کمرم

حس میکردم.. تکون خوردن دستای محمد و رو کمر لخت غزاله دیدم.. اشکای لعنتی!!! کی راه گرفته بودن که من نفهمیدم! داغی اشکام داشت

گونه مو میسوزوند.. یکی از دستامو آزاد کردم و گونه مو پاک کردم.. دستای محمد رو کمر غزاله تکون میخورد و دستای من رو سردی دوربین!!!

عشوه های غزاله.. لبخندای معنادار محمد.. همه و همه رو از نزدیک میدیدم و به شدت اشکام اضافه میشد..

محمد چطور تونست این کار رو کنه؟ چطور تونست از من بخواد شاهد عشقبازیاشون باشم؟ چطور میتونست؟؟ آدم انقدر بیرحم؟؟

فاصله ی سر محمد و غزاله داشت کم میشد.. نه.. نه خدا!!! خدایا میشنوی صدامو؟؟ نه!! طاقت اینو دیگه ندارم! خدایا این همه نزدیکی و

نمیتونم تحمل کنم.. بالاخره فاصله ی سر محمد و غزاله کم شد و لباشون تو هم قفل شد!!

چشام بسته شد.. اشکام جاری شد.. محمد از غزاله لب گرفت و اشکای شور من از لبام! چشامو باز نکردم.. نمیخواستم شاهد بوسه گرفتنی

محمد باشم!! دوربین دستم بود.. خیسی اشکامو رو گونه م حس میکردم.. چشامو بیشتر روی هم فشار دادم.. لبای محمد.. رو لبای غزاله..!! و!!!

عجب فاجعه ای!!! به محض شنیدن صدای سوت و جیغ و قطع شدن صدای آهنگ، چشامو باز کردم.. چراغا رو روشن کردن.. فوری با پشت دستم

اشکامو پاک کردم! محمد و غزاله دست تو دست به سمت اومدن..

محمد نگام کرد..

\_ فیلم گرفتی؟

با سر جواب مثبت دادم.. لبخندی بهم زد و ازم تشکر کرد.. حرفی نزد! یه آدم چقدر میتونه پست باشه؟ اسم محمد و میشد "آدم" گذاشت؟ به

خدا اگه به محمد "آدم" میگفتی، در حق بقیه ی آدمای نامردی میکردی! رو نزدیک ترین مبلی که دم دستم بود نشستم! دستم رو دکمه ی بازپخش

دوربین خورد! دقیقاً صحنه ی بوسه گرفتن محمد و غزاله پخش شد.. اشک تو چشم جوشید! فوراً دکمه ی off و زدم.. حالت تهوع شدیدی

داختم.. دوربین و دادم دست مهوش و به سمت دستشویی رفتم.. هر چی خورده بودم بالا آوردم! دو تا مشت آب سرد به صورتم زدم.. به صورتم تو

آینه نگاه نکردم و اومدم بیرون! میدونستم اگه چشای خیس و بغض حلقه زده تو مردمک چشممو ببینم، به شدت دردم اضافه میشه!!

افشین نزدیکم شد..

\_ نفس؟

نگاش کردم..

\_ خوبی؟

چه سوال مسخره ای!! جشن عروسی محمد بود و من باید خوب باشم؟؟

افشین با خشم گفت: کی بهت گفت از محمد و زنتش فیلم بگیری؟ محمد؟ یا زن عمو؟ بگو تا برم هر چی لیاقتشونه بارشون کنم!!

دستاشو مشت کرده بود.. مطمئن بودم اگه میفهمید محمد ازم چنین چیزی و خواسته، مشتشو تو دهن محمد میکوبید!

\_ خودم خواستم!!

افشین با تعجب نگام کرد.. مشتش باز شد.. با جسارت نگاش کردم.. انقدر قاطع و جدی اینو گفتم که افشین ساکت شد..

با ناراحتی گفت: آخه چرا؟ دیوونه شدی نفس؟ داری خودتو به کشتن میدی!

\_ محمد پسر عمومه و منم دارم از جشن عروسیه پسر عموم و زنتش فیلم میگیرم! این گناهه؟



افشین با چشای گرد شده نگام کرد..با لکنت گفت:

نه خوب..گناه نیس..

\_ پس هیچی نگو افشین!

از کنار افشین عبور کردم..خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم و حرف حسابم چیه! برامم مهم نبود! بابا کنار عمو وایساده بود و نگاهش رو من

بود..ملیکا داشت رو مخ افشین کار میکرد! محمد و عروش!! رو صندلیای مخصوصشون نشسته بودن!  
محمد حرف میزد و غزاله ریز میخندید!

دست محمد رو دست سفید غزاله بود..به دستای محمد زل زدم! دستایی که ۳ سال فقط و فقط متعلق به من بود! به دستایی زل زدم که ۳ سال

به پاکیشون ایمان داشتم! چی شد که انقدر کثیف شدن؟؟ دستای محمد به دستای کی عادت کرد که دست منو پس زد؟؟

نگام رو پارکتای کف سالن ثابت موند...

" برای بعضی دردها، نه میتوان گریه کرد، نه میتوان فریاد زد..

برای بعضی دردها، فقط میتوان نگاه کرد و بی صدا شکست..!!"

\*\*\*

داشتم خفه میشدم..طاقت نداشتم قاشق قاشق غذا دادن محمد،به غزاله رو ببینم و بی تفاوت باشم!!محمد چطور میتونست انقدر بی تفاوت

باشه؟ چطور میتونست طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟؟چطور میتونست منو نادیده بگیره؟؟

شک میکنم به بودنم..

هنگامی که، نگاهت رد میشود از من و دیگری را میبیند...!!

بغض راه گلومو بسته بود..محمد و غزاله با شوخی و خنده تو یه ظرف با هم غذا میخوردن..یه لیوان نوشابه با دو نی!! رو میزشون بود!

\_ محمد؟

\_ جونم؟

\_ انقدر دوس دارم تو یه ظرف با هم غذا بخوریم!

\_ وای نه نفس! من اصلاً خوشم نمیاد!

\_ وا...چرا؟

\_ نمیتونم تو یه بشقاب، با یه نفر غذا بخورم! حالم بد میشه!

\_ اما من خیلی دوس دارم! تازه خیلی خوشم میاد با دو تا نی از یه لیوانی نوشیدنی بخورم!

محمد نوک دماغمو کشید و گفت:

این کارای لوس چیه که خوست میاد آخه نفس من؟

\_ تو چرا دوس نداری؟

\_ چون خیلی لوسه!

لب و لوچه م آویزون شد.. این کارا لوس بود؟ اگه لوس بود پس چرا داشت با عرووش تو یه بشقاب غذا میخورد و با دو تا نی از یه لیوان، نوشابه

میخورد؟ این کارا برای من لوس بود؟ محمد از یه بشقاب غذا خوردن با من بدش میومد و حالش بد میشد!!  
چقدر امشب دیر میگذره! چرا عقربه

های ساعت تکون نمیخورن؟؟ نکنه امشب، شب یلداس؟؟!

صدای ملیکا اومد:

نفس؟ میری از محمد و غزاله فیلم بگیری؟

از چیشون فیلم بگیرم؟ از غذا خوردنای لوسشون!!! نمیخوامم در مقابل نگاه های تیز و پوزخندای مکرر زن عمو کم بیارم.. از جام بلند شدم و

دوربین و از ملیکا گرفتم.. نزدیکم میز محمد و غزاله شدم.. میزشون دورتر از بقیه بود.. دوربین و روشن کردم..

محمد لیوان مشترک نوشابه رو دستش گرفت..

\_ بسه دیگه غزاله! همشو خوردی!

غزاله اخم تصنعی ای کرد و گفت:

لوس نشو محمد.. من تازه شروع کردم!

\_ اوه عزیزم! چاق میشیا! من زن چاق دوس ندارم.. میدونی که..

\_ محمد؟ من چاقم؟؟!

محمد بلند خندید..

\_ نه غزاله.. نه خوشگلم.. تو خوش اندام ترین دختر دنیایی! تو بهترینی برام!

قلبم فشرده شد.. صدای محمد تو گوشم پیچید: "نفس تو برام بهترین نبود! من دنبال بهترینم!!";

غزاله بهترین بود براش؟؟!! دستام لرزید! با دو تا دستم دوربین و گرفتم.. آب دهنمو قورت دادم!

\_ محمد؟

\_ جونم؟ غزاله؟

\_ دوس دارم تو بزاری تو دهنم!

محمد شیطنت وار به غزاله نگاه کرد..

\_ فکر نمیکنی برای این حرفا کمی زود باشه عشقم؟

خرد شدم.. داغ شدم.. نه از شرم.. از نفرت! از نادیده گرفته شدن! از اینکه محمد بی مهابا جلوی من این حرفا رو به غزاله میزد.. یخ زدم!!

غزاله با عشوه خندید و گفت: پسره ی بی ادب منحرف! منظورم غذا بود!

محمد بلند خندید و قاشقشو تو ظرف غذا فرو برد و تا جلوی لبای غزاله بالا آورد..

غزاله دهنشو باز کرد.. محمد با شیطنت لباشو جلو برد و از لبای سرخ غزاله، بوسه ای گرفت و قاشق و تو دهن غزاله فرو برد..

فقط خدا میدونه که تو اون لحظه، چی به سرم اومد.. فقط خدا شاهد زجر کشیدنا و دردم بود! خودمم نفهمیدم چطوری اون لحظه ها و تلخیا رو

فیلم گرفتم و ناظر تک تک کارا و حرکات عاشقونه ی محمد و غزاله بودم!! نفهمیدم محمد چی به سر احساسات و عواطف یخ زده ی دخترونه م

آورد!!

با کدام لالایی، وجدانت را خوابانده ای،

که این چنین بی خیال من شده ای؟؟!!

\_ وا.. افشین؟ نمیخواین بیاین عروس کشون؟

\_ گفتم که نه!

\_ برا چی آخه؟ تموم کیف عروسی به عروس کشونشه!

اخمای افشین در هم رفت.. با همون لحن محکمش رو به ملیکا گفت:

خسته م.. نفسم باید فردا بره سر کار!

ملیکا با ناراحتی گفت: یه شب که هزار شب نمیشه! فقط ۲ ساعت وقتتونو میگیره!

افشین جدی نگاش کرد.. ملیکا به سمت اومد..

\_ نفس؟ نفس جونم؟ تو رو خدا نرین..

افشین با خشم گفت: ملیکا! بچه بازی درنیار! یه حرف و چند دفعه به آدم میزنن؟؟

ملیکا بغض کرد.. دلم براش سوخت! برای من که زخمی بودم یه زخم کمتر یا بیشتر چه فرقی داشت!!

\_ باشه ملیکا میایم!

افشین تیز نگام کرد..

\_ نفس؟

زل زدم تو چشاش!

\_ الان یا دو ساعت دیرتر چه فرقی داره؟

ملیکا خوشحال شد و صورتمو بوسید و برای افشین شکلکی درآورد و رفت..

افشین با خشم گفت: مثل اینکه خورشید میاد اذیت شی و غصه بخوری آره؟ اما من نمیزارم.. امشب به اندازه ی کافی محمد آزارت داده.. نمیزارم

دو ساعت دیگه بهش اضافه بشه!

\_ نگران من نباش داداشی! قلب من زخمی هست.. یه زخم کمتر یا بیشتر چه فرقی به حال داره؟

افشین دیگه چیزی نگفت! دوربین و به ملیکا دادم.. سوار ماشین بابا شدم.. افشینم اومد کنار من عقب نشست! با بابا حرفش شده بود و عقب

راحت تر بود.. ماشین محمد خیلی خوشگل تزیین شده بود و صندلی عقب ماشینش پر بود از بادکنکای بزرگ رنگی! غزاله با کمک محمد رو صندلی

جلو نشست.. صدای ضبط ماشین محمد شنیده میشد.. نگام رو چهره ی خندان محمد و غزاله ثابت موند.. اشکام بی صدا جاری شد..

امشب دامادم راهی حمله گاه عروسی شد!!! امشب دامادم.. داماد دیگری شد...!!!

\*\*\*

حوصله ی تعویض لباسامو نداشتم.. با همون پیراهنی که تنم بود رو تخت دراز کشیدم.. فقط تونستم شالمو از رو سرم بردارم!

یه چیزی رو قلبم و تو گلوم سنگینی میکرد.. نگام رو کارت عروسیه محمد که رو دیوار اتاقم زده بودم، ثابت موند! چونه م لرزید.. اشکام جاری شد..

به حق افتادم.. کاش نمیدونستم امشب بین محمد و غزاله چی میگزره! کاش نمیفهمیدم زفاف یعنی چی! کاش نمیدونستم...!!

کاش بچه بودم.. کاش هیچی نمیفهمیدم! امشب بین محمد و غزاله.. امشب.. محمد...!! وای خدایا!! صبح بیدارم نکن خدا! بسمه دیگه! امشب برام

بسه!! امشب با جون کندن برام گذشت! امشب و با مرگم یکی کن خدا!! دوباره نگام به کارت عروسی افتاد.. با حرص از رو تخت بلند شدم و خیز

برداشتم سمت کارت عروسیه محمد! کارت و با خشم از رو دیوار کندم و با حرص خردش کردم و تیکه های خرد شدشو تو هوا پخش کردم..

" مبارکت باشه محمد... مبارکت باشه لعنتی!! "

شونه هام از شدت اشک میلرزید.. هیچ کاری از دستم برنمیومد! امشب به معنای واقعی کلمه.. شکستم!! محمد خردم کرد.. باید اسمشو، یادشو،

خاطراتشو از ذهنم پاک میکردم.. محمد مال دیگری شده بود.. محمد یه خاطره ی تلخ بود که تموم شد! محمد باید فراموش میشد.. سخت بود برام

تو اوج احساسات، عاقلانه تصمیم بگیرم.. اما محمد باید لابلائی خاطرات خوش زندگیم دفن میشد..

امشب شبی بود که باید محمد و با حق هق اشکام و ضجه زندام، از یاد میبردم! تا کی میتونستم به محمد فکر کنم؟ وقتی اون خوشحال و

خوشبخت بود، من چرا نباید شاد باشم؟ منم حق زندگی کردن دارم.. محمد نمیتونه این حق و ازم بگیره! محمد و باید فراموش کنم!

محمد ارزش خاطره شدنم نداشت...!! امشب چه اتفاقی میفته؟!

فصل هشتم\*\*

چشام میسوخت.. دیشب تا دم دمای صبح بیدار بودم و فکر میکردم! میخواستم امروز برم شرکت! دق میکردم آگه میموندم خونه! سردرد شدیدی

داشتم.. میدونستم سردردم از کجا منشأ میگیره! دیشب خواب خوبی نداشتم.. همش با کابوس همراه بود! سعی کردم به اتفاقات و صحنه هایی

که دیشب شاهدش بودم، فکر نکنم..دمپایی های روفرشی زرد رنگمو پام کردم و از رو تخت بلند شدم..موهام تو هم رفته بود..دستی تو موهای

بلند و بهم ریخته م کشیدم! به خودم تو آینه قدی اتاقم نگاه کردم..صورتم بی حال و زرد بود..چشام سرخ و پف کرده بود! پیراهن دیشب تنم

بود..یه پیراهن ساده ی قرمز رنگ با خال های ریز مشکی! پیراهنمو با یه تی شرت ساده ی سبز رنگ عوض کردم! به سمت دستشویی رفتم..

صدای برخورد قاشق با دیواره ی لیوان شیشه ای از تو آشپزخونه میومد و خیلی رو اعصاب بود! حدس زدم افشین داره اینجوری چاییشو بهم

میزنه! همیشه با سر و صدا چاییشو هم میزد! دستامو شستم و رفتم سمت آشپزخونه!

حدسم درست بود..افشین با قیافه ای در هم و اخمو مشغول هم زدن چاییش بود!

\_ سلام!

نگام نکرد..اصلاً حواسش به من و حضورم نبود! غرق فکر بود..

لیوانی چای برای خودم ریختم و روبروی افشین رو صندلی نشستم..

\_ افشین؟ چته؟

تو چاییم شکر ریختم..افشین یه لحظه متوجه حضورم شد..نگام کرد..

\_ کی بیدار شدی؟

\_ انقدر غرق بودی که نفهمیدی! چته؟

افشین پوفی کشید و گفت: بابا پول توجیبی مو قطع کرد! پولام ته کشیده!

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

مگه خودت دیشب بهش نگفتی که دیگه نمیخواهی بهت پول بده؟

\_ خوب دیشب عصبی بود یه زری زدم! فکر نمیکردم بابا واقعاً بهم پول نده! پول لازم شدید! با بچه ها قراره بریم بیرون!

\_ بابا رو عصبی نکن! بارها دیدی عواقب بدی واست داشته ها اما بازم کاراتو تکرار میکنی و عصبیش میکنی!

\_ خودت که دیشب شاهد بودی نفس، اول بابا شروع کرد..گیرای الکی میده..آخه یکی نیس بهش بگه رنگ قرمز کجاش ایراد داره آخه؟

\_ تو که اخلاقای بابا رو میدونی دیگه چرا دست میزاری رو حساسیتاش؟وقتی قراره خونوادگی جایی بریم یه کم بیشتر حواست به لباسات باشه

تا کمتر با بابا درگیر شی!

\_ من هر چی هم بپوشم، بابا یه ایرادی از توش درمیاره! من واقعاً نمیدونم مشکل اصلی بابا با من چیه!

\_ فعلاً که از دستت عصبیه اما نگران نباش بابا تا یه مدت سر تنبیهاش میمونه، یه ذره که بگذره دوباره بهت پول میده!

لب و لوجه ی افشین آویزون شد..

\_ اما من الان پول میخوام!

\_ من بهت میدم! چقدر میخوای؟

نیش افشین شل شد با لحنی که بیشتر شبیه گول زدنم بود، گفت:

خواهری! قریبون چشای خوشگل سبزت بشم من! داری یه ۲۰۰ تایی بدی بهم؟  
چشام گرد شد..

\_ ۲۰۰ هزار تومن دیگه؟

\_ پَـنَ پَـ ۲۰۰ ریال!

\_ اوووه.. ۲۰۰ تومن برا چی میخوای تو؟

\_ خوب لازم دارم! قراره با بچه ها بریم درکه.. از اونجام میخوام برم یه لباس برا خودم بخرم!

بابا هم همچین بیراه نمیگفتا! افشین باید یه کمی مسئولیت پذیر میشد.. کل روز و میرفت با دوستاش بیرون و پولاشو الکی خرج میکرد.. اصلاً اهل

پول جمع کردن و فکر کردن به آینده نبود.. زیادی داشت بهش خوش میگذشت.. اما خوب نمیتونستم نصیحتش کنم، هم واسه اینکه ازش چندسالی

کوچیکتر بودم و هم اینکه دوس نداشتم حالا که دارم بهش پول میدم، فکر کنه میخوام سرش منت بزارم واسه همین کوتاه گفتم:

باشه بهت میدم!

افشین خوشحال شد و از وسط میز خم شد و صورتمو بوسید.. خنده م گرفته بود!

\_ خوب حالا.. اه تف مالیم کردی! میخوام بدونم اگه میگفتم بهت پول میدمم انقدر ماچ و موچ راه مینداختی؟

افشین با بدجنسی نگام کرد و گفت: عمراً!

\_ پررو!

افشین خندید..

بعد از خوردن صبحونه، پولی که افشین لازم داشت و بهش دادم.. به اتاقم رفتم.. مانتوی بلند مشکی رنگو با مقنعه ی مشکی نازکی که تازه خریده

بودم و پوشیدم و از افشین خدافظی کردم و از خونه اومدم بیرون!

هوای خوبی بود.. خنک و صاف! اصلاً انگار نه انگار که دیشب چی به خودش دیده! سرمو به دو طرف تکون دادم.. نه.. نباید دیگه به دیشب فکر کنم!

من یه "نفس" تازه شدم! یه آدم جدید! یه روح جدید تو کالبد "نفس"! آدمی که دیگه نباید اسم "محمد" جایی از زندگیش رخنه کنه! من میتونم

محمد و فراموش کنم! من میتونم زندگیمو بدون اون ادامه بدم! محمد لیاقت اون همه دلدادگی و نداشت.. دیشب تو همون خونه ای که شاهد

عشقبازیش با معشوقش بودم، چالش کردم! دیشب همزمان با ریختن اشک از چشم، محمدم از چشم افتاد! دیشب همزمان با رفتن محمد به

خونه ی جدیدش، از قلب منم رفت!! خودم بیرونش کردم!

دیگر هوای برگرداندنت را ندارم! هر جا که دلت میخواهد برو!!!

فقط آرزو میکنم،

وقتی دوباره هوای من به سرت زد،

آنقدر آسمان دلت بگیرد که،

با هزار شب گریه آرام نگیری...!!!

انقدر غرق افکارم بودم که به خودم که اومدم دیدم دم در شرکت! به موقع رسیده بودم!

داخل ساختمون شیک ۳ طبقه ی شرکت مهندسی راد شدم! شرکت سوت و کور بود.. هنوز خیلیا نیومده بودن.. خواستم پشت میزکارم بشینم که

زیر صندلیم یه سگ پشمالوی قهوه ای رنگ بزرگ و دیدم.. چشای توسی زشتش برق میزد و زبونش و درآورده بود و آب دهنش راه گرفته بود.. انگار

که طعمه ی لذیذی دیده باشه! یه متر پریدم هوا و جیغ بنفشی کشیدم! مثل کسکیه رو آتیش داره جلز ولز میکنه، بالا و پایین میپریدم و جیغ

میکشیدم! از صدای جیغ من، سروش و کیمیا از اتاقاشون اومدن بیرون و نزدیکم شدن..

سروش با نگرانی نگام کرد و گفت: چی شده خانوم برومند؟ چرا انقدر ترسیدین؟



سروش با نگرانی نگام کرد و گفت: چی شده خانوم برومند؟ چرا انقدر ترسیدین؟

با ترس رفتم پشت سروش قائم شدم.. حسابی ترسیده بودم.. از بچگی ترس و تنفر عجیبی از سگ داشتم.. سگ زشت و قهوه ای رنگ از زیر

صندلیم اومد بیرون و نزدیک کیمیا شد و کفش کیمیا رو لیسید.. چندشم شد.. زبونم بند اومده بود حتی نمیتونستم جواب سوال سروش و بدم!

کیمیا خم شد و دستشو نوازش وار رو موهای طلایی سگ کشید و گفت:

چی شِرلوک من؟ ترسوندت؟ عیب نداره عزیزم این دختره کلاً مشکل داره!

انقدر ترسیده بودم که نتونستم جواب طعنه ی کیمیا رو بدم.. سروش که انگار تازه متوجه ترس من از اون سگ زشت و بدریخت کیمیا شده بود رو

کرد بهم و با مهربونی گفت: از این سگ ترسیدین؟

زبونم بند اومده بود هنوز تو شوک دیدن شِرلوک با آب دهن راه گرفته و زبون بیرون اومدش بودم!

سروش لبخندی زدو گفت: نترسید! با کسی کاری نداره!

کیمیا بلند شد و رو بهم گفت:

سگ به این نازی ترس داره آخه؟

کجای این سگ ناز بود؟؟ با این جثه ی درشتش بیشتر شبیه گرگ بود تا یه سگ ناز!!

کیمیا منتظر جواب من نمود و رو به سگش که داشت نگاهش میکرد، گفت: شِرلوک عزیزم بیا بریم اتاقم!

سگ قهوه ای دمشو سیخ کرد و دنبال کیمیا به اتاق کیمیا رفت!

نفس راحتی کشیدم و دستمو از رو قلبم برداشتم..

سروش خندید و گفت: حالتون خوبه؟ رنگتون که حسابی پریده.. براتون آب قند بیارم؟

\_\_ نه نه خوبم تشکر! من از هر چی جک و جونوره بویژه سگ متنفرم! مگه اینجا جای همچین حیواناییه آخه؟

سروش شونه شو بالا انداخت و گفت: ماهان باید بیاد و خودش با مهندس فروزان برخورد کنه! هنوز نیومده!

تو دلم گفتم: از اون ماهان عمراً آبی گرم شه! تازه میره با سگه بازی هم میکنه! پسره ی خودشیرین!

در همین لحظه صدای قدمایی و شنیدم.. ماهان بود.. نزدیک من و سروش شد.. یه تی شرت سفید تنش بود و کیف سامسونت مشکی رنگش

دست چپش بود.. عینک دودی مارک دارشم زده بود رو موهای مشکی برافش!

سروش: سلام ماهان!

ماهان: سلام اینجا چه خبره؟

سروش با ماهان دست داد.. منم که اون وسط کلاً نقش اسفناج و داشتتم سلام کوتاهی دادم..

سروش: هیچی! خانوم برومند از سگ مهندس فروزان ترسیده بودن!

چشای ماهان از تعجب گرد شد.. نگاهش رو من میخ شد و با ناباوری گفت: سگ؟!!!

ای خدا بگم چیکارت کنه سروش! من کم آتو دست این جوچه راد داشتتم، حالا باید حتماً بدونه من از سگ میترسم؟ قبل از اینکه بزارم سروش

حرفی بزنه و منو بیشتر از این جلوی ماهان ضایع کنه، پیش دستی کردم و رو به ماهان گفتم:

راستی جناب راد مرسی بابت مرخصی هایی که برام رد کردین.. واقعاً به این چند روز نیاز داشتتم.. ممنونم!

ماهان تو فکر حرفای سروش بود و انگار اصلاً نشنید من چی بلغور کردم! رو کرد به سروش و جدی و کمی با خشم گفت:

قضیه ی سگ مهندس فروزان چیه؟

سروش: مهندس فروزان امروز سگشونم همراهشون آوردن.. بعد خانوم برومند از در که اومد داخل، با دیدن سگ مهندس فروزان، ترسیدن و رنگشون

اینجوری شد!

ماهان تو صورتم زوم شد.. حتماً میخواست آثار ترس و تو صورت و احتمالاً تو پریدگی رنگ صورتم پیدا کنه! خدا به دادم برسه، تا یه مدت شدم سوژه

ی خنده ش!

برخلاف تصوراتم که فکر میکردم الان بلند بلند میزنه زیر خنده، اخماش در هم رفت.. نگاهشو ازم گرفت و به سروش گفت:

مگه اینجا حیات وحشه که مهندس فروزان با خودش سگ آورده؟

سروش شونه ای بالا انداخت.. ماهان دست راستشو مشت کرد و کیف ساموننتشو رو میز کارم گذاشت و به سمت اتاق کیمیا رفت و در رو

بست! اوه اوه چه برزخی شده بود!

سروش: حدس میزدم ماهان اینجوری عصبی شه! ماهان کلاً با بی نظمی تو شرکت خیلی مشکل داره! کوتاهم نمیاد!

\_\_ خیلی خوبه! لازم بود مهندس فروزانم یه چیزایی بهشون یادآوری شه.. زیادی حس رئیس بازیشون گرفته!

سروش حرفمو تأیید کرد و "ببخشید"ی گفت و به سمت اتاقش رفت.. بعد از حدود ۱۰ دقیقه ماهان از اتاق کیمیا اومد بیرون..

\_ چی شد؟

ماهان با تعجب نگام کرد.. از حرفی که زدم پشیمون شدم.. آخه اگه الان بگه به شما چه مربوط که حسابی ضایع میشی! ببند دهن تو دیگه!

ماهان کیفشو از رو میزم برداشت و گفت: قرار شد دیگه از این بی نظمی تو شرکت دیده نشه! البته امیدوارم! باید همه طبق مقررات شرکت عمل

کنن حتی سهامدارا!

تو دلم کلی قربون صدقه ی جذبه ی ماهان رفتم! ماهان نگاه می بهم انداخت مثل یه تیکه چوب وایساده بودم و نگاهش میکردم..

\_ شمام که انگار حالتون بهتره.. پس بهتر نیس برید سر کارتون؟ اگه به شما باشه که همین ترس کوچیک و بی مورد و بهونه میکنید و تا چند روز

دیگه هم ازم مرخصی میخواین!

آتیش گرفتم.. داشت غیرمستقیم بهم میگفت از زیر کار در میرم! با حرص نگاهش کردم.. ماهان پوزخندی تحویل داد و رفت.. پسره ی عقده ای.. فقط

بلد بود منو حرص بده!! من تو رو آدمت نکنم که دختر بابام نیستم!!

\*\*\*

\_ خانوم برومند؟

سرمو بالا آوردم..

\_ بله؟

\_ قبل از اینکه برید، بیاید اتاقم کارتون دارم!

نمیدونم چرا استرس کل وجودمو پر کرد! با من چیکار داشت؟

\_ باشه چشم!

ماهان به سمت اتاقش رفت.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.. همه رفته بودن و منم داشتم وسایلمو جمع میکردم تا برم! هوا تقریباً تاریک شده

بود.. نکنه بخواد بدبختم کنه؟ الانم که شرکت خالیه و راحت میتونه هر کاری دلش بخواد، بکنه! وای نه.. این فکرا چیه آخه؟ مگه شهر هرته؟ این

ماهانی که من میشناسم عمراً نزدیک من شه، خیلی از من خوشش میاد! حالا اگه من بهش پیشنهاد بدم یه چیزی! از این آدم که آبی گرم

نمیشه! نکنه بخواد ازم خواستگاری کنه؟ اوه اوه.. این و دیگه حرفشم نزنم بهتره! اونم کی؟ این یارو که به زور جواب سلاممو میده؟ از رو

صندلیم بلند شدم..کیفمو رو میزم گذاشتم..اگه بخواد دستمو بگیره و اذیتم کنه چی؟ اون بخاطر اذیت کردن من هر کاری ازش برمیاد! اصلاً غلط

کرده به من نگاه بد کنه، آنچنان بلایی سرش میارم که ندونه از کجا خورده! هنوز نفس و نشاخته! چاقوی تیزی که باهاش خیار پوست گرفته بودم

و تو جیب مدل هلالی مانتم جا دادم! لازم میشد! بالاخره کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

به سمت در اتاق ماهان رفتم..طبق معمول در اتاق تا نیمه باز بود..نفسمو تو سینه م حبس کردم! در زدم..صدای محکم و مردونه ی ماهان و

شنیدم: بفرمایید!

صداش بخوره تو صورتش! خر نشو نفس! میخواد با این صدای جذابش خامت کنه ابله! در رو کامل باز کردم و داخل شدم..

ماهان پشت میزش نشسته بود و سرش تو پرونده ای که جلوش باز بود، بود و اخماش تو هم بود! نکنه فیلمشه و منتظره تا من برم پیشش و

قفل مرکزی و بزنه و...؟ در رو باز گذاشتم و همونجا وایسادم! ماهان که دید قصد ندارم جلوتر بیام،نگاشو از پرونده ی جلوش گرفت و با تعجب نگام

کرد و گفت: نمیخواین افتخار بدین و بیاین جلوتر؟

نمیدونم چه مرگم شده بود! قلم تند تند زد..وای برای چی برم جلو آخه؟ اگه کاری داره خوب از همینجام میتونه بهم بگه!

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم با خونسردی حرف بزنم..

\_ آخه عجله دارم من! امرتونو بفرمایید!

ماهان یکی از ابروهاشو به نشانه ی تعجب بالا انداخت و متفکرانه پرسید:

یعنی انقدر عجله دارین که نمیتونین دو دقیقه صبر کنین؟

خوب اگه کارت فقط دو دقیقه طول میکشه اشکالی نداره بیام جلوتر که..همون تو ۲ دقیقه بتونی فقط دکمه هامو باز کنی! وای خدای من! این چه

فکرای که میاد تو سرم آخه؟ مثل آدمایی که میترسن جلوی پاشون مین کار گذاشته باشن و محتاطانه راه میرن، با هر جون کندن بود خودمو به

میزش رسوندم!

یه دفعه ماهان از رو صندلیش بلند شد، منم که غرق افکار منفی و ۱۸+ خودم بودم با این حرکت یهویی ماهان، جیغ کوتاهی کشیدم و دومتر

پریدم عقب تر و چاقو رو از جیب مانتم بیرون آوردم و جلوش گارد گرفتم..

ماهان که از دیدن حرکات کماندویی من کم مونده بود دو تا شاخ خوشگل منشعب رو سرش سبز شه، با دهنی باز و چشمایی که اندازه ی توپ

تنیس شده بود به من و دستام که به حالت دفاعی جلوی صورتم نگه داشته بودم و چاقوی تو دستم نگاه کرد..  
زل زدم بهش! این چرا این شکلی شد؟ یه لحظه از خودم و موقعیتم خجالت کشیدم.. پاهامو که اندازه ی عرض شونه م باز کرده بودم و جفت کردم

و دستامو از جلوی صورتم پایین آوردم و روبروی ماهان و ایسامم.. عجب افتضاحی!

ماهان: چرا گارد گرفتی؟ این حرکات چیه؟ این چاقو چیه دستت؟

اون لحظه از ته دلم از خدا خواستم که کاش یه ساعت زمان دار داشتم و زمان و نگاه میداشتم و جیم میزدم میرفتم! خیلی لحظه ی بدی بود!

چاقو رو خیلی شیک رو میزکارش گذاشتم و تک سرفه ای کردم و گفتم: بفرمایید؟ با من کاری داشتین؟

چشای ماهان دوباره گشاد شد.. شاید فکر میکرد با یه روان پریش خل وضع طرفه؟ از این آدمای دو شخصیتی که یه شخصیتشون آروم و باوقاره و

اون یکی شخصیتشون دیوانه و جانیه!!

\_ مطمئنی خوبی؟

انقدر شوکه بود که انگار نمیفهمید فعلاشو داره مفرد بکار میبره! موقعیت خوبی هم نبود که به روش بیارم!

لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم: ممنون.. شما چطوری؟

ماهان فکشو جمع کرد..

\_ بچه ی چندمی تو؟

از سوالش تعجب کردم.. برا چیشه بدونه من بچه ی چندمم؟

\_ بچه ی دوم! یه برادر بزرگتر از خودمم دارم!

ماهان لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: همون پس بچه ی دومی و زیاد برای بابا و مامانت مهم نبودی! دو بار پرتت میکردن بالا، یه بار میگرفتنت که

اینجوری خل و چل از آب دراومدی!

تازه فهمیدم منظورش چیه! عصبی شدم..

\_ شما رو که مشخصه همون یه بارم یادشون رفته بگیرن و گرومپ با سر املت شدین کف زمین!

از صبح خیلی داشتم احترام صلیب دور گردنشو نگه میداشتم!!! زیادی داشت ادیتم میکرد.. خبر نداشت داره با دم شیر بازی میکتنه!

\_ این همه ادب و کی به تو یاد داده؟

میدونستم خیلی از بلبل زبونی بدش میاد..حقش بود!

خونسردانه گفتم: من در برخورد با آدمای اطرافم، نگاه میکنم به طرف مقابلم! مثل خودتون باهاتون رفتار میکنم!

\_ لابد چاقو کشیدنتم امری کاملاً طبیعییه برات نه؟ هیچ میدونی حمل سلاح سرد جرم محسوب میشه؟

داغ شدم..حالا فکر میکنه من از اون دخترای اونجوریم که تو پارک و خیابون پلاس و برای حمایت از خودشونم سلاح سرد حمل میکنن!

\_ نه خوب..چاقو رو باهاتش خیار پوست گرفتم و حواسم نبود گذاشتمش تو جیب مانتوم..همین!

\_ عجب!

ماهان با انگشت سبابه ی دست چپش انتهای ابروی مشکی و کلفتشو خاروند و متفکرانه پرسید:

من موندم تو با این همه جرئت و شجاعت چطوری راضی شدی الان که شرکت خالیه بیای اتاق من؟؟ هر چند با گاردی که تو گرفتی و چاقویی که

تو کشیدی ستم مشخصه که این همه جسارت و از کجا آوردی!

ماهان پوزخندی تحویل داد..بدجور ضایع شده بودم! سرمو انداختم پایین و الکی با آستین مانتوم ور رفتم..

\_ کارتونو بگید، من برم!

صدای خشک و جدی ماهان و شنیدم:

این حسابا با هم نمیخونه! بیر خونه چکشون کن! دوس دارم با دقت، تک تکشونو بررسی کنی! بخوای سرسری ازشون بگذری و فردا تحویل بدی

اینبار کوتاه نمیایا،گفته باشم!

سرمو بالا گرفتم..ماهان کلاسور مشکی رنگ بزرگی دستش بود..تو افکارم غرق بودم..ماهان کلاسور و جلوی چشم تکون داد و گفت:

حواست با منه؟ شنیدی چی گفتم؟

این امروز چش بود؟ چرا فعلاشو مفرد بکار میبره؟ مثل اینکه خیلی جو صمیمیت بهش دست داده! اخمی کردم و کلاسور و ازش گرفتم و گفتم:

بله شنیدم چی گفتین!

\_ فردا اول وقت باید همشون رو میزم باشن!

از لحن دستوریش خوشم نیومد!

زیر لب با طعنه گفتم: خدا این شرکت و ازتون نگیره!

پشتمو بهش کردم و خوساتم برم که صداشو شنیدم..

\_ چی؟ نشنیدم! بلندتر بگو!

فکر کرد الان میگم اوه ببخشید اشتباه شد.. اما با جسارتی که بعضی اوقات تو خودم میدیدم و آخرم بیچاره م  
میکرد عقب گرد کردم و تو چشای

وحشی و خوشرنگ ماهان زل زدم و گفتم:

گفتم خدا این شرکت و ازتون نگیره!

\_ چطور؟

\_ حداقل میتونید عقده ی رئیس بازیتونو سر من و مهندسای دیگه خالی کنید و عقده ای از دنیا نرید!

ماهان داشت منفجر میشد.. فکش منقبض شده بود و دندوناشو رو هم فشار میداد.. حفش بود..

زیر لب گفتم: عصر خوش جناب رئیس!

بعد هم با قدمایی تند از شرکت اومدم بیرون.. اگه یه دقیقه بیشتر میموندم تو اتاقش، قطعاً از وسط نصفم  
میکرد!

دلم خنک شده بود.. پسره ی پرروی عقده ای! خنده م گرفته بود! واقعاً قیافه ش دیدن داشت! چقدر بامزه  
عصبی میشد! آدم دلش میخواست فقط

اذیتش کنه.. انقدر بامزه فکش منقبض میشد که آدم حالش جا میومد! خدا رو شکر بین وقتی که عصبی میشه تا  
وقتی که مغزش برای عکس

العمل فعال شه دو دقیقه ای طول میکشید و منم میتونستم از این دو دقیقه ای که وقت داشتم برای جیم زدن بهره  
ی کامل ببرم! احساس

سبکی میکردم.. نمیدونم چرا وقتی پیش ماهانم یا اصلاً تو شرکتشم از همه فکر و خیالایی که عذابم میده جدا  
میشم و میرم تو جلد شیطنت و

لجوجانه ی خودم و کلی از کل کل باهاش لذت میبرم! ماهان جدا از اخلاق سگی و گندش، سرگرمی خوبی  
برام بود.. اصلاً عین یه قرص آروم

میکرد و باعث میشد از فکرای شوم و آزار دهنده رها شم و چند دقیقه ای خودم باشم! خود نفس! همون نفسی  
که یه روزی شیطنت و بازیگوشیش

زبون زد خاص و عام بود و.. کسی یه دقیقه هم از دستش راحت نمیشد! ماهان دومین نفری بود که پیشش  
خودم بودم! نفس بودم! واقعاً منشی

شدن تو شرکت ماهان نعمت بزرگی برام بود!!

\*\*\*

\_ ای بابا نگار خو بیا بیا یه دقیقه تا من آماده شم!

\_ آه..نفس..تو کی آماده میشی آخه؟ بابا تو که میدونستی میام دنبالت چرا انقدر الکی طول میدی؟ آگه یه کمی سرخاب سفیداب میکردی زورم

نمیگرفت اما الان بیای پایین میبینم عین روح خودتو درست کردی..

\_ انقدر غر نزن..الان حاضر میشم..بیا بالا تو! دارم موهامو خشک میکنم..تازه از حموم اومدم..

\_ آخرش از دستت دق میکنم..

\_ اومدیا..

گوشیمو قطع کردم..از تو اتاقم داد زدم:

افشین؟ در رو باز کن..نگار دم دره!

صدای افشین و شنیدم: اوکی!

موهامو کوتاه کرده بودم..به زور تا روی شونه هام میرسید..اینجوری احساس بهتری داشتم..دوس داشتم موهای جدیدی رو سرم رشد کنه و

خاطرات دستی که نواز ششون میکرد برای همیشه دفن بشه!! جلوی موهامو که کوتاه شده بود و به صورت چتری رو صورتم ریختم..داشتم شلوار

لی لوله تفنگی مو پام میکرد که در محکم باز شد..قلبم اومد تو دهنم..چهره ی خندان و سرخوش نگار تو چارچوب در دیده شد..

با عصبانیت گفتم: وارد طویله که نشدی! یه کم به انگشتات زحمت بدی و در بزنی بد نیستا!

نگار ریز خندید و گفت: طویله به این خوبی!! مزه ش به اینه که تو همین صحنه های ناب تو رو دید دیگه!

زیپ شلوارمو بالا کشیدم و دکمه شو بستم..

\_ تو حاضر نشدی هنوز؟

\_ میبینی که!

\_ چقدر کار داری؟

\_ یه ربع!

\_ زود حاضر شو دیگه! جون نگار یه خط چشمی به اون چشای عین روحت بکش که آدم نترسه وقتی نگات میکنه!

چپ چپ نگاهش کردم..نگار دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

باشه بابا لال میشم..اما به جون خودم چشای سبز و باید خط چشم کشید..اصلاً من میرم پیش افشین توأم زود بیا!



نگار رفت..مانتوی لی خوش دوختمو تنم کرد.. ساده بود اما خوب تن خورش معرکه بود! شال آبی کاربنی رنگمو رو سرم انداختم..حوصله ی آرایش

کردن و نداشتم..اگه خط چشم میکشیدم باید دنبالش سایه و ریملم میزدم و اصلاً حال و حوصله ی این کارا و نداشتم واسه همین بی خیالش

شدم و از اتاقم اومدم بیرون..نگار و افشین مشغول حرف زدن بودن که یکدفعه صدای خنده ی نگار بلند شد..نزدیکشون شدم..

نگار بلند بلند میخندید و افشین با تبسم نگاهش میکرد..با تعجب نگاهشون کردم..معلوم نبود افشین چی بهش گفته که اینجوری میخنده!

\_ به به! میبینم که حسابی بهتون خوش میگذره!

نگار از خندیدن دست کشید..لبخند گشادی زد و گفت: وای نفس، آقا افشین یه جوک خنده دار تعریف کرد، نتونستم جلوی خنده مو بگیرم..

افشین با لبخند به نگار نگاه کرد و گفت: خوشحالم خوشتون اومد!

دهم یه متر باز شد! این افشین چرا وقتی نگار رو میدید انقدر لوده بازی درمیآورد؟ اخمی کردم و رو به نگار گفتم:

مگه غر نمیزدی که دیرمون شده..پاشو دیگه!

نگار از رو مبل بلند شد و گفت: باشه بریم! خداافظ آقا افشین..خیلی خوش گذشت!

افشین چشمک نازی به نگار زد و گفت: قابل شما رو نداشتم!

نگار ریز خندید..چشم غره ای به افشین کردم و همراه نگار از خونه خارج شدیم!

دوست نداشتم افشین زیاد با نگار جور شه، چون میدونستم الان نگار فقط و فقط به ماکان فکر میکنه و به افشین حس خاصی نداره!

\_ نگار؟ ماشین نیارودی؟

\_ نه..بابا لازمش داشت!

\_ ای بابا! حالا باید پیاده بریم؟

\_ وقتی بهت میگم به بابات بگو برات ماشین بخره، برای من کلاس میزاری که حوصله ی رانندگی تو ترافیک تهران و نداری، بابا جان تو ماشین بخر

خودم میشم راننده شخصیت!

\_ باشه بابا م مثل پیرزنا غر بزن نگار!

\_ راستی نفس؟ دقت کردی که تازگیا افشین چقدر تحویلیم میگیره؟ قبلنا خیلی سرد و خشک برخورد میکرد اما تازگیا بدجور باهام گرم برخورد

میکنه..! عجیب نیست؟

با نگار هم عقیده بودم! افشین پسری نبود که با دوستانم گرم برخورد کنه، میتونستم با جرئت بگم که نگار اولین کسیه که سعادت این خوشرویی

و خوش مشربی افشین و داره!! اما خوب از طرفی هم میدونستم که نگار حس خاصی نسبت به افشین نداره و بیشتر تو کف ماکانه تا افشین!

بخاطر همین دوس نداشتیم نگار متوجه احساس افشین بهش بشه.. سعی کردم یه جور ی قضیه رو بیچونم..

\_ افشین اصولاً زیاد با دوستای من گرم و صمیمی برخورد نمیکنه! اما خوب چون تو زیاد با من رفت و آمد میکنی، باهات آشناتر شده و گرم تر از

بقیه باهات رفتار میکنه، وگرنه اگه با توأم مثل بقیه بودم، همونقدر باهات سرد و جدی رفتار میکرد!

نگار که مشخص بود قانع نشده، سرشو تکون دادم.. کنار هم قدم میزدیم و با هم درمورد همه چیز حرف میزدیم که گوشه نگار زنگ خورد..

نگار گوشیشو از توی کیف سبزرنگش بیرون آورد.. به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و با هیجان گفت: وای نفس! ماکانه!!!

دهم اندازه ی یه متر باز شد.. کیه؟ ماکا!!!!!! ان؟؟

\_ ماکان؟ مگه شماره ی تو رو داره!!

\_ همون شب مهمونی به یه بهونه ای ازش گرفتم!

دهم از تعجب وا موند.. نگار گوشیشو جواب داد.. خوب آخه یکی نیست بهش بگه من که شماره ی این بشر و داشتم، به من میگفتی تا بهت

شماره شو بدم دیگه، این لوس بازی چیه آخه!؟

تو شوک پررو بازیای نگار بودم که نگار گوشیشو قطع کرد..

\_ چی گفت؟

نگار با ذوق و هیجان گفت: قراره بیاد دنبالمون بریم بگردیم!

\_ ماکان و واسه چی دنبال خودت کشوندی آخه؟

\_ وا.. به من چه! خودش زنگ زد گفت امروز وقت من و تو آزاده، منم گفتم آره.. اونم گفت میاد دنبالمون بریم بچرخیم!

\_ آخه من نمیفهمم، واسه چی باید ماکان بیاد دنبال من و تو؟ مگه خودمون چلاغیم نمیتونیم بریم بچرخیم؟

\_ وا.. نفس لیاقت نداری یه پسر خوشگل و ناز و پولدار و پزشکی مملکت بیاد دنبالت؟ حالا این همه کمالاتش به کنار، از پیاده گز کردن خیابونا که

بهنتره..نیس؟

چپ چپ نگاش کردم..

\_ تو آدم نمیشی نه؟ انقدر سبک بازی درنیار..چه جوری ازش شماره گرفتی؟

نگار گوشه چشمی برام نازک کرد و صداشو نازک کرد و گفت: ما اینیم دیگه!!

چون مطمئن بودم حرفام، ذره ای تو نگار اثر نمیکنه، بیخیال نصیحت و پند و اندرز شدم و سعی کردم به راهم ادامه بدم!

سر چهار راه دوم با ماکان قرار داشتیم..من و نگار محل قرار و ایسادییم..به ساعت مچی صفحه سفیدم نگاه کردم و با کلافگی رو به نگار گفتم:

پس کجا موند؟ یه زنگ بهش بزن بگو آگه نمیاد ما بریم..علافمون کردا..

\_ ای بابا نفس زشته خو..زنگ بزنم چی بهش بگم؟ میاد دیگه!

تو همین لحظه، صدای بوق ماشینی و شنیدم..

نگاه من و نگار به خیابون روبرو دوخته شد..

ماکان از ماشینش پیاده شده بود و تا کمر از شیشه ی جلوی ماشین تو ماشین رفته بود و بوق میزد..وقتی فهمید متوجهش شدیم..کمرشو

راست کرد و با لبخند نگامون کرد..نگار براش دست تکون داد..ماکان سرشو تکون داد..ماکان اشاره کرد که بریم اونو طرف خیابون!

خیابون شلوغ و پرسر و صدایی بود! من و نگار داشتیم دوشادوش هم از خیابون رد میشدیم، نزدیک ماشین ماکان بودیم که صدای فریاد ماکان منو

از جا پروند..

\_ نفس! مواظب باش!

صدای بوق گوشخراش ماشین و شنیدم و فوری چند قدم رفتم عقب..نگار و با خودم کشیدم عقب و ماشینی با سرعت از روبروم رد شد..آگه یه ثانیه دیرتر عقب میکشیدم الان هم و هم نگار پخش زمین شده بودیم!

ماکان با عجله و اضطراب نزدیکمون شد..نگام کرد..

\_ خوبی؟

نگاش کردم..سرمو تکون دادم..قدرت حرف زدن نداشتم!ترسیده بودم..ماکان به سمتم اومد..زیر بازومو گرفت و منو رو صندلی ماشینش نشوند..

\_ الان برمیگردم..

ماکان رفت.. دستمو رو قلبم گرفته بودم.. رنگ صورت نگار هم حسابی پریده بود.. بعد از چند دقیقه، ماکان با ۲ تا آب میوه سر رسید..

لیوان نگار و بهش داد و لیوان آبمیوه ی منو نزدیک لبم گرفت..

\_ یه کمی بخور.. فشارت افتاده!

لبامو باز کردم و جرعه ای از آبمیوه نوشیدم.. طعم شیرین انبه، حالمو بهتر کرد..

\_ بهتری؟

\_ اوهوم.. ممنون!

\_ وقتی از خیابون رد میشی بیشتر دقت کن!

چپ چپ نگاهش کردم.. هم داشت از فعل مفرد استفاده میکرد و هم جمله ش بوی دستوری میداد! ماکان لبخند نرمی زد و گفت:

راستی سلام عرض شد.. روزتون بخیر!

آهسته جواب سلامشو دادم.. نگار هم سلام کوتاهی کرد..

\_ سوار شید بریم!

به نگار نگاه کردم.. حلقه ی اشک و تو چشاش دیدم.. معلوم بود از برخورد ماکان دلگیر شده! یه لحظه از خودم بدم اومدم.. آگه نمیترسیدم و ماکان

اونجوری بهم توجه نمیکرد، نگار ناراحت نمیشد.. اما مگه دست من بود؟ ماکان در عقب ماشین و برامون باز کرد.. من و نگار نشستیم.. ماکان پشت

فرمون نشست و ماشین و راه انداخت!

صدای ماکان و شنیدم: نفس خانوم چه خبر از داداش بداخلاق ما؟

از تو آینه داشت نگام میکرد.. دوس نداشتم تو این موقعیت با ماکان هم صحبت شم.. خیلی کوتاه و سرد جواب دادم: هیچی! خبر خاصی نیس!

ماکان که انگار دلش میخواست منو به حرف زدن ترغیب کنه، ادامه داد: اذیتتون که نمیکنه؟ ماهان یه کمی عصبی و تند خو شده!

حماقت محض بود آگه جلوی ماکان از برادرش بد میگفتم واسه همین سرد گفتم: نه ایشون، مرد مسئولیت پذیر و با عرضه ای هستن!

ماکان لبخند ملیحی زد..

\_ خوب خانوما.. کجا بریم؟

رو به نگار گفتم: نگار نظرت چیه؟

نگار: نظر خاصی ندارم!

ماکان: نفس خانوم نظر شما چیه؟ جایی مدنظرتون نیست؟

با عصبانیت گفتم: به من نگین نفس خانوم! از پسوند خانوم رو اسمم خوشم نیامد!

نمیدونم چرا انقدر از دست ماکان عصبی بودم.. نگار ناراحت بود و من همه ی این ناراحتیا رو از چشم ماکان میدیدم! پسره ی خودشیرین!

ماکان لبخند شیطننت آمیزی بهم زد و گفت:

آها یعنی همون نفس صداتون کنم مشکلی نیست؟ اتفاقاً اینجوری منم راحت ترم.. خوب شد خیالمو راحت کردین!

داشتم منفجر میشدم! مثل داداشش خوب بلد بود حرصمو دربیاره! نگار روشو برگردوند سمت پنجره!

با همون لحن سرد که ته تهش خشم و میشد حس کرد، گفتم:

نه دیگه اونجوری خیلی بد میشه! خانوم برومند صدام کنین راحت ترم! دلم نميخواه یه غریبه به اسم کوچیک صدام کنه!

اخمای ماکان در هم رفت.. خوب بلد بودم کارای ماکان و داداش زورگوشو تلافی کنم!

صدای آهسته ی ماکان و شنیدم: یه غریبه؟!!!!

محلش نداشتم.. به تنها چیزی که فکر میکردم ناراحتی نگار بود.. حس میکردم وقتی حال ماکان و میگیرم، نگار خوشحال میشه و واسه همینم اصلاً

دوس نداشتم جلوی نگار، به ماکان میدون بدم..

صدای دلخور ماکان و شنیدم: هر جور شما راحتین! خانوم برومند..

ماکان به خیابون جلوش خیره شد.. دلم براش سوخت.. بدجوری تو ذوقش خورده بود! طفلی!

آهنگ ملایم ویلنی از دستگاه پخش ماشین، پخش شد.. خیلی دلنشین و آرامش بخش بود..

ناخودآگاه گفتم: چقدر زیبا ویلن میزنه!

ماکان از اینکه سکوت و شکسته بودم، لبخندی زد و گفت: ویلن زدن ماهان معرکه س!!

جا خوردم.. ماهان!؟!

\_\_ مگه داداشتون ویلن میزنن؟

\_\_ آره! چند سالی میشه حرفه ای ویلن میزنه! خیلی علاقه داره به این ساز!

\_\_ چقدر جالب! منم عاشق ویلنم!

سکوت کردم و به صدای ویلنی که پخش میشد گوش دادم. برام خیلی جالب بود که ماهان با اون روحیات خشن و خشکش به این خوبی و مهارت

ویلن بزنه! من غرق صدای ویلن ماهان بودم و ماکان و نگار مشغول حرف زدن با هم بودن.. از اینکه نشونه های ناراحتی و تو صورت نگار نمیدیدم،

خوشحال بودم و با خیال راحت غرق صدای ویلن شدم..

ماکان روبروی کافی شاپ دنجی نگه داشت.. من و نگار از ماشین پیاده شدیم.. ماکان ماشین و قفل کرد و کنار من و نگار وایساد..

\_ امیدوارم بدسلیفگیه منو به زیبایی خودتون ببخشید!

نه خوشم اومد.. برعکس داداشش خیلی زبون میریخت!!

نگار با لبخند گفت: نمای بیرونش که معرکه س! معلومه داخلشم قشنگه! تا حالا اینجا نیومده بودم!

ماکان لبخندی زد و به من نگاه کرد.. شاید انتظار داشت منم مثل نگار به به و چه چه کنم اما من با کمال پررویی زل زدم بهش و با جسارت گفتم:

نمیخواهین بریم داخل؟

ماکان لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت: البته! بفرمایید!

هر چقدر اون ماهان بی ادب و گستاخ بود، این ماکان با شخصیت و مودب بود!

هر ۳ نفرمون داخل کافی شاپ شدیم.. فضای لایت و آرامش بخشی بود.. هر چی آدم تو کافی شاپ بود، زوج و به صورت دختر-پسر بود! دو گروهم

بودن که به صورت اکیپ دختر-پسر اومده بودن.. ماکان میز ۴ نفره ای و انتخاب کرد و گفت: اینجا پاتوق من و ماهانه! هر وقت دلمون میگیره یا

میخوایم با هم بریم بیرون و بادی به کله مون بخوره، میایم اینجا و رو همین میز میشینیم!

یه جوری گفت اینجا پاتوق من و ماهانه، که حس کردم اگه الان گارسون بیاد و سفارش بگیره، میگه همون همیشگی!!

به زور جلوی خنده مو گرفتم و رو صندلی ای نشستم..

ماکان و نگار هم نشستن..

ماکان: قراره جمعه بریم باغمون تو لواسون! میخواستم اگه مایل باشین شما هم افتخار بدین و با ما بیاین! دور همی خوش میگذره، قراره از صبح

بریم تو باغ تا شب خوش بگذرونیم!

چشای نگار برق زد.. میدونستم که الان تو دلش عروسیه!

فوری گفتم: من که نمیتونم پیام! جمعه بابا و افشین خونه هستن و نمیتونم تنهانشون بزارم! دوس دارم پیش خانواده م باشم!

ماکان: خوب چه بهتر! هر چی تعداد بیشتر باشه، بیشتر خوش میگذره! به افشین و پدرتونم بگین تشریف بیارن!

نگار ناراحت گفت: اما فکر نکنم بتونم پیام!

ماکان: واسه چی؟

گارسون اومد.. سفارشا و گرفت و رفت..

ماکان: نگفتین واسه چی نمیتونین بیاین؟

نگار: بابام اجازه نمیده پیام.. مگه اینکه نفس لطف کنه زنگ بزنه به بابام و بگه میرم خونه ی اونا!

\_\_ نه خیر! من از این لطفا در حق کسی نمیکنم!

نگار با التماس و خواهش نگام کرد و گفت: نفس.. خواهش! من جمعه تنها میمونم تو خونه خوب!

ماکان: خانوم برومند یه دروغ گفتن که به جایی بر نمیخوره! تازه جای بدی که قرار نیس بیاید..

دوس نداشتم نگار حسرت چیزی و بخوره و بازم بخاطر تعصب باباش بهم بریزه.. واسه همین سکوت کردم.. نگار که خیلی خوب معنی سکوتمو

میفهمید، لبخند گشادی زد و گفت:

مرسی نفس جونم.. جبران میکنم قربونت بشم!

ماکان: پس خانوم برومند، من آدرس باغ و براتون اس ام اس میکنم.. هر موقع دوس داشتین بیاین.. من خودم از ۸ صبح راه میفتم میرم سمت باغ!

\_\_ باشه.. مرسی بابت دعوتتون!

ماکان: خواهش میکنم.. باعث افتخاره!

سکوت کردم.. من تو افکارم غرق بودم و نگار و ماکان با هم حرف میزدن.. باید با افشین هماهنگ میکردم که به بابا بگه باغ دوستش دعوتیم! از

اینکه ماهانم بود، حس خوبی داشتم.. تحمل هر فضای ناآشنایی با حضور ماهان، برام ممکن میشد.. ماهان یادآور روزای شیطنت و خالی از غصه و

ناراحتیم بود.. همین برام کافی بود..!!

\*\*\*

داشتم از جلوی در اتاق نیمه باز افشین رد میشدم که افشین صدام کرد..

\_ نفس؟ یه دقیقه میای؟ کارت دارم..

\_ بله؟

\_ بیا بشین اینجا..

افشین لبه ی تخت بزرگ دونفره اش نشسته بود.. افشین عاشق تخت دونفره بود.. رو تخت انفره اصلاً نمیخواهید.. دوست داشت تو جای باز دراز

بکشه! کنار افشین لبه ی تختش نشستم.. تو فکر بود!

دستی به چونه ش کشید و بی مقدمه گفت: نفس؟ من عاشق شدم!

کپ کردم! اولین بار بود از زبون افشین میشنیدم که عاشق شده! با هر کی هم که دوست میشد، فقط در حد دوستی بود و تا حالا نگفته بد

عاشق فلان دختر شده.. اما حالا..

\_ جدی میگی؟ حالا اون دختر خوشبخت کی هست؟

افشین با دستش پشت گردنشو مالید و گفت: خودت چی فکر میکنی؟ هیچ حدسی نمیزنی؟

\_ مگه من طرف و میشناسم؟

\_ اوهوم!

ذهنم خالی از هر دختری بود! حتی یادم رفته بود اطرافمون چند تا دختر هست! هیچی به ذهنم نمیرسید..

افشین نداشت زیاد فکر کنم و خودش گفت: نگار!

شوکه شدم.. اصلاً فکرشم نمیکردم که افشین عاشق نگار شده باشه! میدونستم یه حسایی بهش داره اما فکر نمیکردم انقدر حسش قوی باشه

که راحت بگه عاشقتش شده! اولین بار بود این جملات و از زبون افشین میشنیدم و هضمش برام سخت بود!

\_ اما.. آخه.. چطوری این اتفاق افتاد؟

\_ خودمم دقیق نمیدونم از کی عاشقتش شدم! اما فقط اینو میدونم که نگار و میخوام.. میخوام مال خودم باشه! هرشب با فکرش خوابم میبره!

\_ اما نگار تا حالا با کسی دوست نشده!

\_ چون میدونستم تو این فازا نیس میخوامش دیگه! آگه حتی یه بار، فقط یه بارم که شده، میفهمیدم دست یه پسر به دستاش خورده، قیدشو

واسه همیشه میزدم..

\_ چرا انقدر خودخواهانه حرف میزنی افشین؟ مگه خودت خیلی پاک و تک پر بودی که حالا دنبال دختر نجیب میگردی؟ وقتی خودت با صدنفر بودی،



نباید انتظار داشته باشی، دختری گیت بیاد که تا حالا با هیچکس نبوده!

\_ اسمشو هر چی میخوای بزار نفس! اما من برای ازدواج دنبال یه همچین دختریم! دخترایی که هر روز با یه نفرن، لیاقتشون فقط دوستیه چند

روزس نه بیشتر!

\_ پسرای که هر روز با یه دخترین چی؟ اونا لیاقتشون چیه؟

\_ میشه انقدر طعنه و کنایه بارم نکنی؟ من هر رابطه ای که با هر کسی داشتم و بخاطر داشتن نگار قطع کردم! واسه اینکه دیگه نمیخوام ذهن و

وقت و کارمو صرف دوستیای الکی و پوشالیه چند روزه بکنم! میخوام زن و زندگی داشته باشم.. میخوام یه نفر و داشته باشم واسه تا آخر عمر!

نگار دقیقاً همون دختریه که میشه روش حساب باز کرد.. حاضرم واسه داشتنش قید همه چیز و بزنم..

\_ تصمیمت چقدر جدیه؟

\_ خیلی زیاد!

\_ ببین افشین.. بزار اولش باهات اتمام حجت کنم! نگار دوست صمیمی و چند ساله ی منه! اگه اونم میخوای واسه چند روز، بهتره همین الان

حرفتو پس بگیرم، چون نگار دختر خیلی خوبیه و اگه بخوای ادیتش کنی جلوت وایمیسم!

\_ ای بابا نفس! من بهت میگم عاشقت شدم و میخوامش واسه ازدواج، اونوقت تو میگی اگه قصدم دوستیه حرفمو پس بگیرم؟ الان چند وقتی

هست تو نخشم! میخوامم ببینم با کی میره و میاد، میخوامم ببینم اگه با پسری رابطه داره، قیدشو بزنم و برم سراغ زندگی، اما هیچی ازش

ندیدم.. راست میره و راست میاد! سرش تو کار خودش! تو خیابونم به اطرافش توجهی نمیکنه! نگار دختر خانواده داره! تو خانواده بزرگ شده و

بخاطر تعصب باباشم که شده میدونم که پاک مونده! خدا وکیلی نفس، تا حالا شده بهت بگم عاشق یه دختر شدم؟ یا اصلاً به ازدواج فکر میکنم؟

\_ نه نشده! اما امیدوارم رو حرفت بمونی!

\_ باهات حرف میزنی؟

ذهنم رفت سمت ماکان! تا وقتی ماکان هست، نگار عمراً به افشین جواب مثبت بده.. الان نگار تو کف ماکانه و فقط و فقط تو رأس نگاش ماکان

حضور داره!

\_ بزار سر فرصت خودم باهات حرف میزنم!

\_\_ من طاقت ندارم نفس! دست دست نکن..میخوام هر چی زودتر نظرشو بدونم!

\_\_ اوه اوه..چقدر آتیش تنده! مهلت بده! من که نمیتونم یه روزه برات جواب بگیرم! بسپارش به من! درستش میکنم! اما توأم باید قول بدی سر حرفات بمونی و دیگه دنبال دختری نباشی؟

افشین لبخندی زد و گفت: قربون خواهر خودم برم من! فقط جون افشین، زودتر راست و ریش کن!

افشین خم شد و بوسه ای رو گونه م زد..

\_\_ جناب افشین خان! اگرم بخوای با نگار ازدواج کنی..هیچ فکر کردی که نگار نمیتونه با پسری که از باباش پول توجیبی میگیره و صبح تا شب با رفیقاش اینور و اونور پلاسه، زندگی کنه؟

\_\_ نه خوب..وقتی جواب مثبت و ازش بگیرم، منم میرم دنبال کار و زندگی! میشم مرد زندگیه نگار! همونیکه نگارم بتونه بهش تکیه کنه!

واقعاً شوکه شدم..بابای بیچاره ی من تو این همه سال نتونست افشین و متقاعد کنه که بره سراغ کار و از رفیق باز دست بکشه، اما عشق نگار

هنوز هیچی نشده، انگیزه ی اصلیه افشین واسه رفتن سر کار شده!! خیلی برای افشین خوشحال بودم..از ته دلم از خدا خواستم که نگار زودتر

از ماکان دست بکشه..شاید خودخواهی محض بود اما دلم میخواست نگار زن افشین شه! چقدر خوب میشد اگه افشینم بخاطر نگار، مسئولیت

پذیر و اهل کار میشد..باید سر فرصت غیر مستقیم با نگار حرف میزدم..جمعه بهترین موقعیت برای درخشیدن افشین پیش نگار بود..قرار جمعه رو

به افشین گفتم و وقتی فهمید نگارم هست، گل از گلش شکفت و قرار شد روز جمعه خودشو به نگار نزدیک تر کنه و باهاش چند کلمه ای حرف

بزنه!!

فصل نهم\*\*

وای خداااا...دیرم شد!! جورابامو از لای کمد چوبی گوشه ی اتاقم، بیرون آوردم و تند تند مشغول پوشیدنشون شدم..چرا این گوشیه لعنتیم زنگ

نخورد؟؟ شایدم خورده و من تو خواب خفه ش کردم!! از دست خودم عصبی بودم! الان باید زخم زبونا و طعنه و کنایه های رگباری اون جوجه راد و

به جون بخرم و جیکم درنیا! بی خیال آرایش کردن شدم و هول هولکی لباسامو پوشیدم و کیفمو انداختم رو شونه مو از اتاقم زدم بیرون!

بابا رو دیدم..

\_ نفس؟

\_ سلام بابایی..صبح بخیر..

\_ سلام دخترم..چی شده؟ بیا صبحونه بخور بعد برو!

\_ وای نه بابا..دیرم شده حسابی! موندم خواب!

\_ صبر کن..خودم میرسونمت!

انگار دنیا رو بهم دادن..اگه منتظر ماشین میشدم، به نیم ساعتی وقتمو میگرفت..بابا سوییچ و داد بهم تا سوار ماشین شم تا خودشم لباس

بپوشه و بیاد..سوار ماشین بابا شدم..به ساعت مچیم نگاه کردم..وای ساعت ۸ و نیم شده بود..آخه چرا باید امروز دیر کنم؟؟ داشتم خودمو

برای هر نوع برخورد بد و حرفای نیش دار ماهان آماده میکردم که بابا سوار شد و ماشین راه افتاد..از ماهان بیشتر از بابا میترسیدم!! واقعاً خنده

دار بود! از بس این یارو گند دماغ و غیر قابل کنترل بود..دستم یخ کرده بود...

\_ نفس؟

\_ بله بابایی؟

\_ افشین بهت گفته که جمعه قراره بریم باغ دوستش؟

\_ آره دیشب بهم گفت!

\_ نظرت چیه؟ دوس داری بیای؟

\_ مشکلی ندارم..شما چی؟ میانین؟

\_ آره میام..کارام سبک تر شده!

بابا دیگه حرفی نزد..منم از استرس زیاد نشد که حرفی بزنم..روزی که رفته بودم کنکور سراسری بدم، انقدر استرس نداشتم!! بابا روبروی

ساختمون شرکت نگاه داشت..از بابا خدافظی کردم و وارد شرکت شدم..از شانس خوبم!! ماهان و سروش تو راهروی شرکت، درست روبروی

میزکارم و ایساده بودن و سروش مشغول نشون دادن چند تا کاغذ و نقشه به ماهان بود! ماهانم با اخمای در هم داشت کاغذ رو نگاه میکرد!

بابا آخه یکی نیست بهشون بگه مگه خودتون اتاق ندارین که اینجا وایسادین؟ با این قیافه ی برزخیه ماهان، کی جرئت داشت بره جلو، سلام

کنه؟! هدیفه ای صبر کردم تا شاید یکیشون راضی شه و برن تو اتاق و من برم بشینم سر جام! اما انگار همونجا بیشتر حال میکردن.. از جاشون

تکون نخوردن.. یعنی امروز شانس بهم رو کرده بود!!! نمیشد که تا آخر ساعت کاری همونجا عین عصا وایسم که...دیگه هر چه بادا، باد!! بالاخره

که باید داد و بیدادا و طعنه های این ماهان و بشنوم، پس چه فرقی میکنه الان یا دوساعت دیگه! جلو رفتم و سلام کوتاهی دادم..

سروش و ماهان نگاشونو بهم دوختن.. با شرمندگی به ماهان نگاه کردم.. سروش جواب سلاممو با لبخند داد.. ماهان نگاه سرد و جدیشو بهم

دوخت.. بدون اینکه جواب سلاممو بده، رو به سروش گفت:

بریم بقیه شو تو اتاق من بررسی کنیم!

ماهان از جلوم رد شد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت.. سروشم " با اجازه ای" و گفت و رفت.. ماهان حتی یه طعنه و کنایه هم بازم نکرد!! نفس

راحتی کشیدم.. آخیشش به خیر گذشتا!! اما نمیدونم چرا ته دلم ناراحت بودم! این بی محلی و سردیش بیشتر آزارم داده بود! کاش سرزنشم

میکرد و سرم داد میزد.. همون نیم نگاه سرد و یخیش، از صد تا فحش برام دردناک تر بود! رو صندلیم نشستم...

ساعت نزدیکای ۳ بعدظهر بود که یه بهونه ای دستم اومد تا برم پیش ماهان و بفهمم چرا صبح بخاطر تأخیرم حرفی بهم نزده بود! چند تا کاغذی و

که بهونه ی من برای رفتن به اتاق ماهان بود و دستم گرفتم و چند ضربه به در اتاق ماهان زدم..

\_\_ بفرمایید!

داخل شدم.. کیمیا روی میلی روبروی ماهان نشسته بود و داشت با آرامش قهوه میخورد.. میدونستم که به جز قهوه، نوشیدنی دیگه ای

نمیخوره.. کلاس کارشه دیگه! نه که چند سالی اونور بوده، با چای سازگاری نداره!!! ماهان سرش تو برگه های جلوش بود و اصلاً حواسش به

کیمیا نبود.. کیمیا عینک فرم مشکی، شیشه مستطیلی بزرگی به چشمش زده بود، مشخص بود که عینکه رو بیشتر بخاطر جنبه ی زیباییش زده!

سلام کوتاهی به کیمیا دادم.. کیمیا هم با صدای آهسته ای جوابمو داد.. انگار همین سلام دادنامونم از روی اجبار بود! نه من دلم میخواست

باهاش همکلام شم، نه کیمیا مایل بود باهام حرف بزده!

ماهان سرشو بالا آورد.. با دیدنم، اخم غلیظی کرد..

\_ امرتون؟

ای بابا.. اینم که هر وقت قیافه ی منو میبینه، اون ابروهای کلفت و مشکی رنگشو تا جایی که امکان داره تو هم میکنه! آخه مگه من چیکار کردم

که اینطوری نگام میکنه؟ اصلاً خوشم نمیومد، جلوی کیمیا باهام بداخلاقی کنه!

\_ ببخشید آقای مهندس! این برگه ها رو یه نگاه میندازین؟

جلوتر رفتم و برگه ها رو به ماهان دادم.. انگار زیاد خوشش نیومده بود که با لفظ " مهندس " صداس کرده بودم! آخه کی از لفظ شیک و با کلاس

"جناب رئیس" میگذره که ماهان دومیش باشه! اما مهندس خیلی هم بهش میومد!

ماهان نگاه دقیقی به کاغذ کرد و گفت: خوب؟ مشکلتون کجاس؟

\_ به صفحه ی آخرش نگاه کنید..

ماهان با کلافگی به جایی که گفته بودم نگاه کرد.. با شک گفت:

این همون نقشه ی مهندس اعتمادی نیس؟

\_ درسته! کپی همون نقشه س! اما من چند دقیقه پیش، نقشه ی اصلی و از مهندس اعتمادی گرفتم و متوجه شدم که نقشه ی اصلی، هیچ

شباهتی با کپی نقشه نداره! کپی نقشه اصلاً شبیه طرح اصلی نیست..!

\_ خوب.. تو آخرین جلسه ای که با مهندسین این پروژه داشتیم، قرار شد یه سری تغییرات کلی تو نقشه ی کپی شده انجام بدیم، برای بازدهی

بیشتر و کیفیت بهتر!

\_ پس برای چی منو در جریان نداشتین؟ من میخواستم این نقشه رو بعنوان نقشه ی نهایی ثبت کنم!

ماهان نگاه منظورداری بهم انداخت و گفت: حضور نداشتین تا در جریان بزارمتون! جلسه رأس ساعت ۸ بود!

طعنه شو گرفتم.. ماهان نگاهشو به برگه ها دوخت..

صدای کیمیا رو شنیدم..

\_ ماهان؟ جمعه بریم کوه؟ خوش میگذره ها.. افسون جونم بیار..

ماهان بدون اینکه به کیمیا نگاه کنه، خیلی سرد گفت: باشه برای یه وقت دیگه!

\_ واسه چی؟ چه فرقی داره؟ این جمعه بریم دیگه!

\_ وقتم پره واسه جمعه!

\_ کجا قراره بری؟

ماهان نیم نگاهی بهم انداخت و رو به کیمیا گفت: با بچه ها قراره بریم، باغمون تو لواسون!

کیمیا با دلخوری گفت: بچه ها کیان؟ نمیشد به منم خبر بدی پیام؟

ماهان: تقصیر من نبود! منم دعوت کردن.. وگرنه اگه به خودم بود، دوس داشتم لم بدم رو تختم و کتاب بخونم!

نگاش به من بود.. مشخص بود که داره به در میگه که دیوار بشنوه! خب راضی نبوده که نبوده! به من چه؟ حالا خوبه پیشنهاد داداش خودش بوده!

منم تو رودروایی گیر کرده بودم و قبول کرده بودم!

کیمیا: پس هفته ی دیگه به کسی قول نده تا بریم کوه! باشه؟

ماهان دوباره نگاشو رو برگه های تو دستش زوم کرد و گفت: من قولی به کسی نمیدم! اصلاً معلوم نیس بتونم پیام باهات! زیاد اهل بیرون رفتن و

گشت و گذار نیستم.. توأم بهتره بلند شی بری رو اون پروژه ای که صبح نشونت دادم، کار کنی نه اینکه بشینی ور دل من و قهوه بخوری! اگر یه

دبچه دیرتر اون پروژه رو تحویل بدی، میدونی که خیلی عصبی میشم!

صورت کیمیا سرخ شد. ماهان بدجور حالشو گرفته بود.. نتونستم جلوی خوشحال شدنمو بگیرم و لبخند گشادی رو لبام نشستم.. کیمیا لبخندمو

دید.. فنجون تو دستشو رو میز کوبوند و از جاش بلند شد و با نگاش برام خط و نشون کشید و بی حرف از اتاق ماهان خارج شد و در رو محکم به

هم کوبید.. دختره ی روانی!!

صدای زیر لبی ماهان و شنیدم: خود درگیری تا این حد!!! خوشم میاد میتونم حالتو بگیرم، مهندس قلابی!!

ماهان سرشو بلند کرد و نگام کرد.. لبخند دندان نمایی بهش زد.. میخواستم بدونه که از اینکه کیمیا رو ضایع کرده، خوشم اومده!

ماهان وقتی فهمید خیلی داره بهم خوش میگذره، اخماشو در هم کرد و با لحنی سرشار از طعنه، گفت:

شمام عین قاشق خاله ریزه اینجا واینسین! اگه کار دیگه ای ندارین، بفرمایید سر کارتون!

یه لحظه شوکه شدم! این الان با من بود؟؟؟؟!!!! به من گفت چی؟؟ قاشق خاله ریزه؟؟؟؟!!

لبخندمو جمع کردم و با قیافه ای برزخی گفتم:

نمیگفتید هم میرفتم..جناب رئیس—س!

"رئیس" مو کشیدم تا متوجه لحن تحقیر آمیزم بشه!

خواستم به سمت در اتاق برم که صدای ماهان و شنیدم...

\_ پا رو دم من نزار بچه! نزار اون روی منو ببینی! برات گرون تموم میشه خانوم کوچولو!

رومو کردم بهش! زیادی داشت بهش خوش میگذشت!

\_ خوبه! تهدیدم میکنید؟ چیز ترسناکی تو قیافه و شخصیتتون نمیبینم که بخواد مو به تنم سیخ شه جناب راد!!

\_ تو چرا انقدر زبون داری؟!

همینجوری نگاهش کردم..

\_ اما زیاد خوشحال نباش! من خوب بدم چطوری این زبون دراز تو رو کوتاه کنم!

صداش آرام شد..

\_ درست مثل مهدیسی! اونم اندازه ی تو زبون داشت!!!

پوزخندی بهش زدم..نخواستم بفهمه که صداشو شنیدم!

\_ هه!! بهتره وقتتونو صرف چرخوندن شرکتتون کنید جناب رئیس!

ماهان از فکر و خیال بیرون اومد و گفت:

اینو قبول دارم! اونقدری برام ارزش نداری که بخوای تموم فکرمو درگیر خودت کنی!

دست راستمو مشت کردم تا بتونم عصبانیتمو کنترل کنم..

\_ فعلاً که دارم عکس چیزی که میگی و میبینم! انقدری فکرتونو مشغول کردم که بخواین هر دقیقه به فکر تلافی کارام باشید!

\_ عروسک خوبی هستی! خوشم میاد مثل یه سرگرمی مهیج باهات بازی کنم!!

قلبم شکست..از این حرفش اصلاً خوشم نیومد..بازی؟! عروسک؟؟ سرگرمی؟؟!! یه لحظه یاد اون ۳سال عمر تلف شده ای که پا محمد هدرش

دادم، افتادم! من برای محدم عروسک بودم! سرگرمی بودم! اونم باهام بازی کرد! ساکت شدم..چقدر حس بدی بود که بهت بگن براشون یه

عروسکی..یه سرگرمی ای نه بیشتر!

فقط تونستم زیر لب بگم..

\_ باز خوبه..شما اونقدری جرئت دارین که به زبون بیارید براتون یه سرگرمی هستم!

رامو کج کردم و از اتاقش اومدم بیرون! حالم گرفته شده بود.. مطمئن بودم ماهان صدامو شنیده! به جهنم! منم صداشو شنیده بودم وقتی گفته بود

مثل مهدیسم! این به اون در! رو صندلیم نشستم.. چرا همه به چشم یه عروسک خیمه شب بازی بهم نگاه میکنند؟ ماهان برای من چقدر ارزش

داشت؟ مگه نه اینکه ماهانم فقط برام یه سرگرمی بود؟ مگه نه اینکه منم ماهان و فقط بعنوان یه بازی مهیج و سرگرم کننده، قبول داشتم؟

ماهانم برای من یه عروسک بود که فقط به درد کل کل کردن و خندیدن میخورد! پس نباید از حرفاش ناراحت میشدم! صاف صاف بودیم.. من براش

سرگرمی بودم، اونم ایضاً! افکار مزاحم و از ذهنم دور کردم و سعی کردم به جمعه و افشین و نگار فکر کنم!!

\*\*\*

روز جمعه ای هم نمیزارن دو ساعت بیشتر بخوابیم! آخه بگو ماکان بیشور، تو خودت هوس باغ و بوستان زده به سرت، واسه چی ما رو دنبال

خودت کشوندی؟؟ با عصبانیت دل از اون تختخواب گرم و نرم کندم و بلند شدم.. خدایا! من فقط روزای جمعه میتونستم بیشتر بخوابم!! تو هفته از

ترس قیافه ی برزخی و عنق ماهان، جرئت نمیکنم یه دقیقه اینور یا اونور بیدار شم! موهام ژولیده و بهم ریخته بود.. یقه ی لباس خوابم رو شونه هام

افتاده بود.. خیلی خوابم میومد!! رو فرش ی هامو پام کردم و به سمت دستشویی رفتم.. چند تا مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا خواب از سرم

بیره! چشم بدجوری میسوخت! دیشب نزدیک ساعت ۲ بود که خوابیده بودم، داشتم به افشین و نگار فکر میکردم.. آخه یکی نیس به افشین بگه،

تو عاشق یکی دیگه شدی، من این وسط چیکارم آخه؟ با حوله ی آبی رنگم، آب رو صورتمو خشک کردم و از دستشویی اومدم بیرون!

بابا و افشین داشتن صبحونه میخوردن.. اخمای بابا در هم بود و افشینم ساکت بود.. مشخص بود که باز با هم بحثشون شده! اگه یه روز به هم

نمی پریدن، جای تعجب داشت!

سلام کوتاهی کردم.. بابا به ارومی جوابمو داد و افشینم سرشو تکون داد.. لیوانی چای برای خودم ریختم و کنار افشین نشستم..

داشتم چاییمو شیرین میکردم که صدای افشین و شنیدم..

\_ میخوام از امروز برم دنبال کار!



بابا با چشمایی گرد شده به افشین نگاه میکرد..

بابا: جدی میگی؟

افشین: آره! میخوام دستم تو جیب خودم باشه!

بابا که به سختی خوشحالشو مخفی میکرد، گفت:

چی شده که به فکر کار کردن افتادی؟ نکنه خواب نما شدی؟

افشین: نه بحث خواب نما شدن نیس! میخوام رو پای خودم وایسم!

بابا: عالیه! خوشحالم که سر عقل اومدی! بیا ور دست خودم کار کن!

افشین: نه اینجوری بازم میشم جیره خور شما! قراره با یکی از دوستانم شریکی کار کنیم! میخوایم یه تولیدی پوشاک راه بندازیم!

بابا: اما بهتره تا وقتی تصمیم قطعی نگرفتی بیای پیش خودم کار کنی! منتهی هم سرت نیس.. کار میکنی، پولشو میگیری!

افشین: نه من تصمیم جدیه! از فردا هم با مهران میرم سراغ کارای تولیدی! چند ماهی کار میبره تا بیفته رو غلتک! اما به سوددهی بعدش می

ارزه! فقط شما باید یه لطفی کنید و سرمایه ی اولیه رو بهم بدین، منم قول میدم به محض اینکه اولین سود و گرفتم، قرصتونو میدم!

اولین بار تو عمرم بود که برق خوشحالی و تو چشای بابا، به این محسوسی میدیدم! از اینکه افشین انقدر تغییر کرده بود و میخواست خودشو از

رفیق بازی و لابلالی گری نجات بده، خیلی خوشحال بود و اینو میشد از لبخند گشاد رو لبش و برق تو چشاش به خوبی دید!

بابا: تو کار کن و دست از رفیق بازی بردار، من بهت قول میدم هر چی سرمایه بخوای در اختیار بزارم! البته بعنوان قرض! وقتی کارت سر و

سامون گرفت باید پولمو بهم برگردونی!

افشین لبخندی زد... چشم..مرسی!

همه چی آرومه! من چقدر خوشحالم!! باورم نمیشد بالاخره این تام و جری خونه مون، با هم صلح کردده باشن! افشین اگه زودتر میفتاد دنبال

کار و کاسبی، بابا هم هیچوقت اون بحثا و دعوایها رو راه نمینداخت!

بابا: نفس دخترم؟ میخوام دوشنبه شب، خونواده ی عموتو شام دعوت کنم اینجا! از وقتی محمد عروسی کرده، دعوتشون نکردن بیان اینجا!

میخوام زنشو پاکشا کنم..درست نیست که پاکشاشون نکنیم، حالا زن عموت پیش خودش فکر میکنه که از لجمون دعوتشون نکردیم.واسه دوشنبه

شب وقت داری؟

\_ مشکلی ندارم بابا! هر جور خودتون میدونین!

بابا لبخند تشکر آمیزی بهم زد و گفت: اگه ادیت میشی، برو خونه ی نگار و من به همه میگم، کاری برات پیش اومده!

\_ نه بابا جون، من مشکلی ندارم! شام هم خودم درست میکنم! نمیخوام بهونه ی الکی دست زن عمو بدم! محمد برای من تموم شده س! اون

الان زن داره و دیگه هیچ جایگاهی تو قلب و ذهنم نداره!!

افشین لبخندی بهم زد و گفت: آفرین نفس! خیلی برات خوشحالم خواهی! خوشحالم که شدی همون نفس سابق!

بابا: بلند شین کم کم آماده شین..نفس توأم به نگار خبر بده که آماده باشه! افشین آدرس باغ رفیقتو داری؟ افشین نگام کرد..سرمو تکون دادم..

افشین رو به بابا گفت: آره دارم!

بابا: خوبه..من میرم ماشین و چک کنم تا مشکلی نداشته باشه!

بابا رفت..

افشین: آدرسش کجاس؟

ماکان، آدرس باغشونو برام اس اس کرده بود..آدرس و به افشین نشون دادم..

\_ خوبه..سر راسته! راستی نفس؟ مگه بابا، جناب راد و ندیده؟ اگه اونم باشه که میفهمه بهش دروغ گفتیم!

\_ فکر اونجاشم کردم..بابا دوباری جناب راد و دیده! اگه حرفی پیش اومد بگو که تو از خیلی وقت پیش با ماکان دوست بودی و خیلی اتفاقی

فهمیدی که پدرش، رئیس شرکت منه!

\_ خوب فکر همه جاشو کردیا! نفس؟ زنگ بزن به نگار بگو تا نیم ساعت دیگه آماده باشه!

نگاه شیطنت آمیزی به افشین کردم و گفتم: میخوای شماره شو بدم خودت زنگ بزنی بهش؟ تو که از خداته! افشین خم شد و گوشمو کشید و گفت:

اوی اوی خواهر کوچولو! مواظب باش که امروز سر به سرم نزاری، چون نمیتونم جوابتو بدم و شب که رسیدیم خونه، همه رو جبران میکنم! از من

گفتن بود!!

خندیدم.. فشار دست افشین رو گوشم بیشتر شد..

\_ آی آی افشین. گوشمو ول کن.. دردم میاد.. آی

\_ نوچ ول نمیکنم! تا بفهمی وقتی باهات حرف میزنم نیشو تا بناگوشت شل نکنی!

\_ آگه گوشمو ول نکنی زنگ میزنم به نگار که باغ رفتمون کنسل شدا.. میدونی که این کار رو میکنم!

افشین گوشمو ول کرد.. گوشمو مالیدم..

\_ مگه اینکه اسم نگار یه کم تو رو آدم کنه! آخ گوشم درد گرفت..

\_ حیف شانس آوردی! من میرم لباس بپوشم.. بینم نفس؟ نگار تیپ اسپورت دوس داره؟

\_ نگار همه چی دوس داره! فقط از تیپای عجق و جق و موهای سیخ شده بدش میاد!

\_ اوکی.. حله!

افشین چشمکی بهم زد و از آشپزخونه خارج شد.. خدا امروز و به خیر کنه!!

خدا کنه ماهان و ماکان تنها بیان! تو برخورد اولی که با افسون داشتیم، ازش زیاد خوشم نیومده بود.. قیافه ش خیلی بدجنسانه بود! کاش

جسارتشو داشتیم و به ماکان میگفتم که فقط خودش و برادرش بیان! اما دیگه آخر پرویی بود.. من خودمم یه مهمون که بیشتر نبودم!

لیوانا رو جمع کردم و آشپزخونه رو تمیز کردم و به اتاقم رفتم.. شماره ی نگار رو گرفتم.. بوق اول که خورد گوشی و جواب داد..

\_ الو نفس جونم.. سلام عزیزم!

شوکه شدم.. نگار همیشه میذاشت گوشیش ۸،۷ تا بوق و کامل بخوره، بعد به زور جواب میداد... اما حالا...

\_ بینم نگار! تو رو گوشیت خوابیده بودی؟ نداشتی حداقل بوق اول و کامل بخوره!

\_ کوفت! منتظر تماس بودم خودم..

خندیدم..

\_ هههههه! باشه بابا من که حرفی نزدیم! ما تا نیم ساعت دیگه میایم دنبالت!

\_ سر خیابون وایسین.. باشه؟ میترسم بیاین سر کوچه مون بابام ببینه!

\_ باشه همون سر خیابونتون وایمیسیم.. دیر نکنی نگار؟

\_ نه بابا مطمئن باش من از شما زودتر میام!

\_ دیوونه! باشه پس فعلاً بای!

\_ قربونت.. بای!

گوشیمو قطع کردم.. اصلاً حوصله ی انتخاب مانتو برای امروز و نداشتم! کاش دیشب لباسای امروزمو آماده میکردما! مانتوی سفید نخی و شال

آبی فیروزه ای رنگمو با جین آبی کمرنگمو کنار گذاشتم! خیلی کم پیش میومد چشممو آرایش کنم.. چون یه خط سیاه هم زیرش با مداد میکشیدم،

حالتشو عوض میکرد و زیادی چشممو تو دید قرار میداد واسه همینم اکثر اوقات بی خیال مداد کشیدن میشدم.. اما امروز میخواستم یه کمی خط

چشم بکشم.. خط چشم نازکی کشیدم! رژ مایع صورتی رنگم از بین انبوه لوازم آرایشم بیرون آوردم و رو لبام کشیدم! یه کمی هم ریمل

زدم.. خوب شده بودم و قیافه م از حالت بی روحی همیشگی بیرون اومده بود.. لباسایی که آماده کرده بودم و پوشیدم و صندلای پاشنه لژ دارم

پام کردم.. آماده بودم.. موبایلمو با چند تا دونه دستمال کاغذی و کرم ضد آفتاب و چند تا خرت و پرت دیگه، تو کیف دستی آبی رنگم جا دادم و از

اتاقم اومدم بیرون!

بابا نگام کرد و گفت: حاضری نفس؟

\_ بله بابایی!

\_ من میرم ماشین و روشن کنم.. به نگار زنگ زدی که حاضر باشه؟

\_ آره بهش زنگ زدم!

\_ باشه پس! تو و افشینم زود بیاین..

بابا رفت..

\_ افشین؟ افشین کجا موندی پس؟ بیا دیگه.. مگه داری خودتو میکاپ میکنی که انقدر طول میدی؟ من از تو زودتر حاضر شدم!

صدای افشین اومد..

\_ انقدر جیرجیر نکن! اومدم بابا!

افشین از پله های مارپیچی ای که به وسط پذیرایی وصل شده بود خرامان و با ناز و ادا داشت پایین میومد.. ادای عروسای لوس و درمیاورد و پایین

پیرهن مردونه شو با دو تا از انگشتای دست راستش گرفته بود و درحالیکه برام گوشه چشم نازک میکرد پایین اومد.. بلند خندیدم!

افشین جلوی پام زانو زد و گفت: چطور شدم سرورم؟ میپسندین؟؟

خنده مو جمع کردم و گفتم: پاشو یه چرخه بزن ببینم!

افشین بلند شد و چرخى زد..دستمو زیر چونه م زدم..خریدارانه افشین و نگاه کردم..قیافه ی متفکرانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

ای بد نیس! مقبول واقع شدی!

\_ برو برو..از خداتم باشه! تیپ به این باکلاسی زدم برات!

افشین یه پیرهن مردونه ی چارخونه درشت سرمه ای و آبی پررنگ و آبی کمرنگ با یه شلوار کتان سرمه ای تیره پوشیده بود! این رنگ خیلی

بهش میومد..خیلی خوشگل شده بود..موهای مشکیشم با ژل مرتب کرده بود..یه گردنبند استیل قلب شکلم گردنش بود..گردنبند و زیر یقه ی

پیرهنش انداخته بود اما از ۲ دکمه ی باز شده ی بالای پیرهنش میشد دیدش!

\_ نفس بریم دیگه!

همراه افشین سوار ماشین بابا شدم..افشین جلو نشست و منم صندلی عقب جا خوش کردم..

به سر خیابون نگار اینا رسیدیم..نگار سر حل و پرانرژی اومد نزدیک ماشین بابا و با همه مون صمیمانه و خیلی گرم احوالپرسی کرد و کنار من

نشست..خیلی خوشگل شده بود..یه شال سبز چمنی و مانتوی مشکی بلند پوشیده بود..مانتوی بلند خیلی به اندام کشیده و لاغرش

میومد..مفش های آل استار سفید با خط های مورب سبز رنگشم با رنگ شالش ست کرده بود! موهای طلایی رنگشم از لای شالش بیرون ریخته

بود..آرایششم تو یه برق لب و رژگونه خلاصه میشد..خوشم میومد نگارم زیاد اهل بزرک دوزک نبود!

نگار آهسته دم گوشم گفت: ماکان اینا رفتن باغ؟

از اینکه نگار اسم "ماکان" و میاورد و با ذوق و شوق ازش حرف میزد، خوشم نیومد! چه جوری روش کار کنم که به افشین فکر کنه آخه؟

\_ حتماً دیگه!

\_ کیا هستن؟

\_ خبر ندارم!

\_ من دیشب به ماکان اس دادم از لابلای حرفاش فهمیدم که دیانا هم میاد!

\_ دیانا کیه؟

\_ دختر خاله شونو دیگه! همون دختره که اون روز مهمونی به ماهان چسبیده بود! یادته؟

کمی فکر کردم..

\_ آها.. یادم اومد.. وای! اونو دیگه واسه چی دنبال خودشون میخوان بکشونن آخه؟

\_ منم دوس داشتم فقط خودمون باشم! اما همیشه که بگیریم اونو نیاره! زشته!

\_ پس حتماً افسونم میاد دیگه!

\_ آره فکر کنم، خونادگی میان!

\_ جناب راد چی؟

\_ اونجوری که ماکان میگفت حال پدرش بهتر شده و میتونه بیاد و مطمئناً اونم میاد!

\_ خدا رو شکر که حالشون خوب شده! مرد خیلی خوبیه!

نگار دستمو گرفت و با ذوق گفت:

وای نفس! انقدر استرس دارم که حد نداره! تیمم چطوره؟ خوبم؟؟

کوتاه گفتم: آره خوبی!

نگار وقتی فهمید نمیخوام حرف بزنم، ساکت شد! به آدرسی که افشین به بابا گفته بود رفتیم! افشین پیاده شد و با نوک کیلیدش چند ضربه به

در آهنی باغ زد.. بعد از دقایقی پیرمردی بیل به دست، که حدس میزدم باغبونه، در رو باز کرد و ما رو به داخل راهنمایی کرد.. بابا ماشین و داخل

پارکینگ پارک کرد.. از پارکینگ تا ساختمون اصلی، باید چند متری راه میرفتیم! از راه رفتن روی سنگ های متفر بودم.. ساختم بود با اون صندلای

پاشنه بلندم روی سنگ ریزه های کف باغ راه برم! کاش اسپورتامو پوشیده بودم!

بالاخره به ساختمون اصلی رسیدیم! سر تا سر باغ پر بود از شمشاد و درختای میوه و بوته های گل سرخ! بوی گل محمدی کل فضا رو پر کرده

بود.. استخر بزرگ آبی رنگی هم روبروی نمای ساختمون قرار داشت که پر بود از آب زلال و شفاف! آدم دلش میخواست بپره توش و شنا کنه!

ماکان به استقبالمون اومد.. مثل اینکه باغبون بهش خبر داده بود.. ماکان با لبخند مهریونی بهمون خوشامد گفت و با بابا و افشین به گرمی دست

داد! نزدیکی در ورودی ساختمون، جای دنجی برای نشستن بود که صندلی های سفید رنگ و میز بزرگی پر از وسایل پذیرایی روش چیده بودن و

مشخص بود که اونجا رو برای نشستن انتخاب کرده بودن.. از اینکه مجبور نبودم برم داخل ساختمون و میتونستم از هوای خنک باغ لذت ببرم ،

خوشحال بودم.. همه رو صندلی نشستیم.. شاخه های بزرگ درخت میوه هم بالای سرمون بود و بوی عطر بهارنارنج هم خیلی بهم حس خوبی

دست میداد! بعد از دقایقی، ماهان و جناب راد و دیانا و افسون هم اومدن و با اونا هم احوالپرسی کردیم. دیانا یه تی شرت قهوای سوخته با

شلوار کتان مشکی پوشیده بود و موهاشو رو شونه هاش ریخته بود! میدونستم که بابا با اینجور چیزا مشکلی نداره، اما بیشتر خوشش میاد من

برای فامیلا و مهمونی های خودمون، لباسای راحت بپوشم! دیانا آرایش نسبتاً غلیظی کرده بود. دختر خوشگلی نبود اما خیلی به دل مینشست!

ماکان یه تی شرت خاکستری با جین ذغالی رنگ پوشیده بود. نگار میخ شده بود رو ماکان! به ماهان چشم دوختم. نگاهش به گوشی موبایلش

بود. خیلی جذاب شده بود. یه تی شرت سفید جذب که رو سینه اش آرم نایک داشت و با یه جین آبی کم رنگ ست کرده بود. مثل همیشه مرتب و

خوش پوش بود! افسون هم یه کت و شلوار دودی رنگ به تن کرده بود و با غرور بهم نگاه میکرد. جناب راد روی ویلچری نشسته بود و با لبخند

پدرانه ش بهم نگاه میکرد. خیلی دلم بر اش تنگ شده بود. خوشحال بودم که حالشون بهتر شده!

بابا رو به جناب راد کرد و گفت: ببخشید مزاحمتون شدی.. آقای..؟؟!!

افشین: آقای راد هستن بابا!

بابا لبخندی زد و گفت: بله جناب راد!

جناب راد لبخند مهربونی زد و گفت: خواهش میکنم! منت سر ما گذاشتین آقای برومند!

بابا: من شما رو میشناسم؟ قیافه ی حضرتعالی خیلی برام آشنا!

راد: من رئیس شرکتی هستم که نفس عزیز توش کار میکنه! چند باری افتخار داشتم و زیارتتون کردم!

بابا با تعجب نگام کرد و گفت: بله! به یاد آوردم!

خوب میدونستم این نگاه های بابا یعنی چی! افشین باید سر فرصت به بابا توضیح میداد! میدونستم همچین چیزی پیش میاد! به ماکان گفته

بودم که به بابام گفتم افشین بخاطر دوستیش با اون، ما رو امروز اینجا دعوت کرده! دلشوره ای نداشتم. میدونستم افشین خوب بلده چه جور

بابا رو راضی کنه!!

بابا رو به جناب راد کرد و گفت: خدا بد نده جناب راد.. چی شده؟

راد لبخند کم رنگی زد و گفت: خدا که هیچ وقت بد نمیده آقای برومند! خدا رو شکر بهترم!

کم کم بحثا جدا شد و بابا و جناب راد با هم حرف زدن و از جمع فاصله گرفتن و برای دیدن جاهای دیگه ی باغ، با هم، هم قدم شدن!

به ماهان نگاه کردم.. با همون نگاه سرد و جدیش داشت خیاری پوست می گرفت.. نمیدونم چه چیزی تو شخصیت ماهان میدیدم که انقدر برام جذاب و جالب بود و نمیتونستم به راحتی، بی خیالش بشم! ماهان شخصیت جدی و خشکی داشت.. شاید در وهله ی اول، همین چهره ی عبوس و عنقش، باعث میشد آدم باهاش زیاد احساس راحتی نکنه، اما وقتی باهاش حرف میزدی، متوجه میشدی که قلبش یا شخصیت واقعیش، جدا از چهره ی عبوس و ظاهر جدیشه! مطمئن بودم که پشت این نقاب سرد و خشکش، یه چهره ی مهربون وجود داره که نمیدونم واسه چی، اون چهره ی اصلیشو قایم میکنه!! نگام رو گردنبنند صلیب تو گردنش ثابت موند! خود صلیبش زیر یقه ی تی شرتش بود و من از روی مدل زنجیرش فهمیدم که این همون گردنبنند معروفشه!! دیگه کم و بیش با عادتای همیشگیش آشنا بودم!

ماکان: نظرتون چیه بریم والیبال بازی کنیم؟ تعدادمونم زیاده و خیلی حال میده!

دیانا: من با وسطی موافق ترم.. حالشم بیشتره!

ماکان: اخه وسطی هم شد بازی؟؟ دیانا خوبه تو رو هم بکنیم نخودی؟؟

ماکان خندید... دیانا چشم غره ای به ماکان رفت..

ماکان نگام کرد و منو مخاطب قرار داد..

\_ نظرتون چیه؟ با والیبال موافقین؟

یه جوری بود که بین این همه آدم، از من نظر بخواد..

گفتم: نظر خاصی ندارم! تابع رأی نهایی جمعم!

ماکان رو به افشین گفت: نظر تو چیه افشین جون؟ پایه ای؟ دو تا گروه میشیم.. دختر و پسر جدا!

افشین: پایه ام اساسی ماکان جون!

ماهان از رو صندلی بلند شد و گفت: من نیستم! هفتره بازی کنین!

ماکان با دلخوری گفت: واسه چی داداش؟ ساز مخالف نزن دیگه! اگه تو نباشی، دخترا میشن ۳ نفر و ما میبازیم!

افشین: ماهان جون شمام بازی کنین دیگه!

افشین چقدر زود با این دو تا داداش صمیمی شده بود، چقدر به ریششون "جون، جون" میبست!

بالاخره ماهان قبول کرد.. افسون هم به جمع بابا و جناب راد پیوست.. عجیب بود که ساکت شده.. بیشتر با نگاه های سبز بدجنسش نگام میکرد و



حرفی نمیزد!

دو گروه، ۳ نفره شدیم.. دیانا خیلی نازنازی و لوس بود و از همون اولش غرغراش شروع شد..

\_ وای ماکان! اینجا پره سنگ ریزه س! همیشه که روشن راه رفت! وای من با این کفشام نمیتونم درست راه برم خوب!

ماکان کلافه و با حرص به دیانا نگاه کرد و گفت: خوب آگه انقدر برات سخته، بازی نکن! مامان افسون و میاریم به جات!

دیانا که دیده بود ناز کردناش، ناز خریدنی نداشته، با ناراحتی گفت: نه خودم بازی میکنم!

پسرا با فاصله ی چند قدم از ما، پشت توری که برای همین بازی، بسته شده بود، ایستادن.. ماهان وسط بود و ماکان و افشین دو طرفش با فاصله

ی کمی وایساده بودن.. من و نگار و دیانا هم روبروی اونا وایسادییم.. ۱۰۰ بار خودمو لعنت فرستادم که چرا کفش اسپورتامو نپوشیدیم! آخه با این

کفشایی که همش پاشنه س میتونستم بازی کنم؟؟

افشین، آستین پیرهن مردونه شو تا آرنجش بالا زد و گفت: شروع کنین بازی رو، که خیلی انگیزه دارم ببرم!

دیانا پوز خندی زد و گفت: هه! عمراً! من تو مسابقات ناحیه ای که تو دانشگاهمون برگزار شده بود، مقام اول و به دست آوردم!

ماکان: خانوم مقام اول! بهتره الان به فکر این باشی که نبازی!

دیانا: میبینی ماکان خان!

ماهان سکه ای از جیبش درآورد و گفت: شیر یا خط میندازیم! خط ما، شیر شما! قبوله؟

ماهان سکه رو بالا پرت کرد.. سکه رو زمین افتاد.. شیر بود! بازی و ما باید شروع میکردیم!

نگار سرویس زد.. افشین نداشت توپ بیفته تو زمینشون و ضربه ای آرام به زیر توپ زد.. توپ کم مونده بود نزدیکی تور اونا زمین بخوره که ماهان

ضربه ای محکم به توپ زد.. توپ با سرعت زیادی اوم تو زمین ما.. خودمو به توپ رسوندم و با ضربه ای که به زیرش زدم سرعتشو مهار کردم و توپ

رفت سمت نگار.. ساعدم بدجوری سرخ شد.. آخه یکی نیس به این ماهان بیشور بگه، مگه حریفات قوی ترین زنان دنیان که اینجوری به توپ ضربه

میزنی؟ خیلی دردم اومده بود.. عجب زودی داره! دوس نداشتم کسی متوجه درد مچ دستم بشه! چون مطمئن بودم میشدم مسخره ی دست

ماهان! با ضربه ای که نگار به توپ زده بود.. توپ تو زمین پسرا در حال چرخش بود.. ماکان ضربه ای به توپ زد و توپ وسط زمین ما افتاد.. توپ نزدیک

دیانا زمین خورده بود و اون باید توپ و مهار میکرد! ۱ به صفر به نفع پسرا شده بود..پسرا هوهو کردن و کف دستاشونو به هم کوبیدن.. لجم

گرفت..! دیانا با حرص گفت: زیادم خوشحال نباشید.. حواسم نبود وگرنه نمیداشتم مفت مفت ببرید!

ماکان خندید و گفت: خوشم میاد بلدی بهونه تراشی کنی!

دیانا: بازی و از این به بعد دریاب!

افشین سرویس زد..نگار ضربه ای به توپی که اومده بود تو زمین ما، زد..توپ نزدیک تور بود و کم مونده بود بیفته تو زمین ما، که خیز برداشتم

سمت توپ و ضربه ای محکم به زیر توپ زدم..پسرا که انتظار نداشتن من توپ و مهار کنم مثل ماست سر جاشون و ایسادن و توپ درست وسط

زمینشون و کنار پای ماهان زمین خورد..حالا نوبت شادی ما بود..نگار سوت کشید و ما هم دستامونو به هم کوبیدیم و خندیدیم..ماهان و ماکان و

افشین با تعجب نگامون کردن..ریز خندیدیم..

گفتم: چرا ماتتون برده؟ تازه مساوی شدیم!

ماهان از حالت شوک بیرون اومد و گفت: نشونتون میدیم!

نیم ساعتی از بازی گذشت..بازی به نفع اونا بود..فقط ۴ دور دیگه، وقت بود..خیلی عقب نبودیم..اما اگه میخواستیم بزاریم بازم برنده شن، قطعاً

بازنده ی بازی بودیم! یه بار دیگه هم اونا بردن..عصبی کلافه بودم..با کلافگی صندلامو از پام درآوردم و گوشه ای انداختمشون!

ماکان خندید و گفت: اوه اوه دنبال امدادهای غیبی هستن..کفش درمیارن!

افشین خندید و گفت: شما میتونید! همش ۳بازی دیگه مونده! تلاش کنید! چیزی تا قهرمانی نمونده!

دیانا موهاشو پشت گوشاش انداخت و گفت: انقدر کری نخونین..بازی و ادامه بدین!

نگار خسته شده بود و با بی رمقی به توپ نگاه میکرد..دیانا هم همش ادعا میکرد که بازی بلده، وگرنه نصف بیشتر باختماون بخاطر حواس پرتیای

اون بود..

سرویس و ماهان زد..من مهارش کردم..توپ با ضربه ی افشین نزدیک تور ما شد..اینبار دیانا ضربه ی آرومی به توپ زد..توپ به نگار رسید..نگار ضربه

ای به توپ زد و توپ به سمت زمین پسرا رفت..افشین توپ و برای زدن ضربه ی محکم و نهایی به ماهان پاس داد..دعا دعا میکردم که بتونم ضربه

ی ماهان و مهار کنم.. آگه میباختم خیلی بد میشد.. دیگه بازی داشت حیثیتی میشد! ماهان پوزخندی بهم زد و به توپ ضربه ای زد.. توپ تو هوا

چرخید.. بدون توجه به اطرافم به عقب رفتم.. شالم از رو سرم افتاد.. برام تو اون لحظه این مهم بود که بتونم ضربه ی ماهان و مهار کنم.. رفتم عقب

و بلند شدم تو هوا و ضربه ای محکم به توپ زدم و قبل از اینکه پسرا بتونن دفاعی کنن، توپ وسط زمینشون افتاد! نگار و دیانا به سمت هوا پریدن

و سوت کشیدن و بغلم کردن.. ماهان با اخم نگام کرد.. انگار زیادی به ضربه ای که زده بود، امید داشت! اما خداوکیلی ضربه ی محکمی بود.. مچ

دشتم بدجوری درد میکرد.. اما به این پیروزی می ارزید.. شالمو رو موهام مرتب کردم.. لبخند پیروزمندانه ای به ماهان زدم..

افشین رو به ماهان گفت: ۲ دور دیگه داریم! آگه این دور ما ببریم.. دیگه بردیم!

نگار به مچ دستم زل زد و با نگرانی گفت: وای نفس! مچ دستت بدجوری قرمز شده! میتونی بازی کنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره میتونم! بچه ها این دور و باید ببریم تا مساوی شیم! وگرنه باختمون حتمیه!

دیانا که معلوم بود از حرکت فداکارانه ی من، خوشش اومده بود با جدیت گفت: نمیزارم ببرن! این برد حق ماس!

بازی شروع شد.. توپ دست دیانا و ماکان و افشین می چرخید.. من و نگار و ماهان در حالت دفاع، اما بیکار بودیم! توپ به سمت ماهان رفت..

دیانا سمت چپ زمین وایساد و داد زد:

نفس؟ بیا سمت من!

از جام تکون نخوردم! خوب میدونستم که ماهان چپ دسته و نمیتونه ضربه های محکم و نهاییشو سمت دیانا پرت کنه! هر طرف بخواد بنداره، من

میتونم جوابشو بدم، چون جاهایی که مطمئناً توپ و مینداخت، تو حوزه ی من بود! نگار رفت سمت دیانا وایساد.. نمیتونستم بهشون بگم که ماهان

چپ دسته و سمت من توپ و پرت میکنه، واسه همین سر جام وایسادم! ماهان لبخند محوری بهم زد.. پوزخند نبود.. نیشخند نبود.. یه لبخند

معمولی و مهربون بود! یه لبخند از جنس لبخندهای ماکان! به همون اندازه هم مهربون و دلنشین! ذوق زده شدم.. باورم نمیشد، عمرم کفاف داده

باشه و تونسته باشم، لبخند بدون قصد و غرض ماهان و ببینم!! ماهان ضربه شو زد..

دیدن لبخند ماهان بهم انرژی مضاعف داد و با انگیزه ی زیاد، به هوا پریدم و ضربه ای محکم به توپ زدم و توپ در کمتر از چند ثانیه، تو زمین اونا

نشست. دیانا و نگار با دهنی باز نگام میکردن.. باورشون نمیشد که من تونسته باشم ضربه ی ماهان و مهار کنم.. دیانا جیغی کشید و با

خوشحالی به سمت اومد.. بغلم کرد و گفت: وای وایییی نفس جووووون! کارت حرف نداشت! از کجا فهمیدی که ماهان توپ و میزنه سمت تو؟

لبخند گشادی زدم و گفتم: ما اینیم دیگه!

نگار: وای نفس تو معرکه ای!! ای ول!

ماکان کلافه رو به ماکان گفت: اه! این دختره عجب زرنکه ها! افشین؟ نگفته بودی خواهرت انقدر والیبالش خوبه!

افشین: والا تا امروز هر وقت اکیپی والیبال بازی میکردیم، نفس بیشتر توپ جمع کن بود! نمیدونم چطور شده امروز انقدر قوی شده!

چشم غره ای به افشین رفتم.. افشین با خنده، چشمکی بهم زد.. بیشوور! به من میگه توپ جمع کن!

ماهان با تمسخر گفت: من میدونم مال چیه!

با حالت سوالی نگاهش کردم.. نیشخندی زد و گفت:

صندلاشو درآورده.. مال اونه! رمز موفقیتش درآوردن کفشاشه!

ماکان و افشین بلند خندیدن..

لجم گرفت و با حرص گفتم: حالا که رمز موفقیتمو فهمیدیم، شما کفشاتونو دربیارین، شاید فرجی شد!

دیانا: حالا دیگه مساوی شدیم.. بازی آخر برنده رو مشخص میکنه!

ماهان با غرور گفت: این دیگه پرسیدن نداره! معلومه ماایم دیگه! تا الانشم بهتون آوانس دادیم!

نگار: بزارید، دور آخر و بازی کنیم بعد برنده تعیین کنید!

افشین با خنده گفت: دختر!؟ میخواید از خیر بازی آخر و شرمندگی شما بگذریم و به همه بگیم شما برنده شدین؟ اینجوری آبروتونم حفظ میشه!

با حرص گفتم: نه خیر لازم نکرده شماها به فکر آبروی ما باشید! افشین داداشی، نکنه نگران بازنده شدن خودتونی که اصرار داری از خیر دور آخر

بگذریم؟؟

ماهان کفش های اسپورت سفیدشو درآورد و گفت: منم این سری از رمز موفقیت خواهرت استفاده میکنم، افشین!

ماکان خندید..

افشین با خنده گفت: منم پس کفشمو درمیارم!

ماکان: من کفشامو درنمیارم، تا آگه زمانی، که احتمالش صفر درصده، باختیم، بگیم بخاطر کفش پوشیدن منه! همشون بلند خندیدن.. بیشورا داشتن منو مسخره میکردن! با چشم برای همشون خط و نشون کشیدم! عمراً آگه بزارم این ۳ تا کمپوت اعتماد به

نفس، بازی و بیرن! با دیانا و نگار اتمام حجت کردم و هر ۳ نفرمون سر جاهامون وایسادیم!

بازی شروع شد.. دور آخر هممون با انگیزه بازی میکردیم.. بازی دیگه حیثیتی شده بود و برای هممون مهم بود که کی برنده میشه! حواسم به تک

تک ضربه های ماهان بود.. فقط باید از ضربه های ماهان میترسیدم! چون افشین که کلاً ناشیانه ضربه میزد.. ماکانم خیلی مامانی و آروم ضربه شو

میزد و بیشتر پاسکاری میکرد تا ضربه ی آزاد! اما ضربه های ماهان، خیلی محکم و حساب شده بود! طوریکه مطمئن بودم آگه به تور وسط دو تا

زمین میخورد، بی شک تور و پاره میکرد! توپ بین دو گروه در حال نوسان بود و هیچ گروهی اجازه نمیداد توپ تو زمینش فرود بیاد! هممون خسته

شده بودیم.. بالاخره توپ به سمت ماهان رفت.. خودمو آماده ی ضربه ی ماهان کردم.. باید مهارش میکردم!!

ماهان بلند شد تو هوا و خودشو به توپ رسوند و ضربه ای محکم به توپ زد.. انقدر ضربه شو محکم بود که فکر کنم دست خودشم از این ضربه،

درد گرفت! توپ به هوا رفت و به شاخه ی درخت گردو گیر کرد و همونجا لابلای شاخ و برگا موند..

افشین: ای بابا.. این توپ طلایی بودا! شانس آوردن واقعاً!

ماکان با خنده گفت: کدومتون نذر و نیاز کرده بودین که توپ گیر کنه رو شاخه؟ راستشو بگینا..!

این ماکانم بدجوری زبون باز کرده بودا.. قبلاً این همه زبون نداشت!!

گفتم: نه خیرم! کسیکه توپ و اینجوری محکم زد ، آدم زرنگیه! خوب دونست چه جوری جلوی بازنده شدنشونو بگیره! با این کارش، آبروی همتونو

خرید!

دیانا و نگار خندیدن..

ماهان با اخم گفت: این توپی که من زدم آگه به زمین شما میرسید، مطمئن باشید قطعاً مهر بازندگی شما رو میزد!

گفتم: هه! اینو نگید چی بگید؟

ماکان: حالا که توپه هم گیر کرده و بازی مساوی تموم شد! همگی خسته نباشید.. خیلی بازی خوبی بود!

صندلامو پوشیدم و موهامو مرتب کردم.. آگه میباختیم، حالم خیلی گرفته میشد! بازی به بهترین نحو، تموم شده بود!

افشین کفشاشو پوشید و ماهانم مشغول بستن بند کفشاش بود..

نگام کرد و گفت: یه روز باید یه مسابقه ی دو نفره ترتیب بدم تا معلوم شه کی وارد تره!

\_ منو از چیزی نترسونین! از همین الان آمادگیمو واسه اون مسابقه ی دو نفره اعلام میکنم!

\_ خوبه!

هر ۶ نفرمون رو کنده ی درختی که لابلائی درختای میوه ی باغ به صورت صندلی در اومده بود، نشستیم! ماکان با میوه و شربت آلبالو از مون پذیرایی

کرد.. لیوان شربتمو تا آخر سر کشیدم.. بدجوری تشنه م بود! مچ دستم خیلی درد میکرد!

ماکان به قیافه ی درهم و بی حال نگاه کرد و گفت: حالتون خوبه؟

همه ی نگاه ها رو من زوم شد..

\_ خوبه!

ماکان با دقت نگاه کرد و گفت: اما انگار حالتون زیاد خوب نیس! رنگتونم پریده!

ماهان نگاه کرد..

نگار به مچ دستم زل زد و گفت: فکر کنم مچ دستش درد میکنه! بدجوری سرخ شده!

ماکان بلند شد و نزدیکم و ایساد.. دستمو گرفت و با دقت به مچ دستم نگاه کرد..

\_ اوه! چرا صداتون درنمیاد پس؟ معلومه ضربه دیده! باید ببندمش!

گفتم: نه مرسی! خوب میشه! لازم نیس!

ماکان اخمی کرد و گفت: الان میام!

ماکان رفت..

افشین: نفس خوبی؟ جایی دیگم درد میکنه؟

گفتم: نه!

ماهان: ضربه هایی که مهارشون میکردی، خیلی محکم بودن! با توجه به جثه ی ریزی که داری بایدم این بلا سرت مچ دستت بیاد! یعنی مهار اون

ضربه ها انقدر برات مهم بود که بزنی مچ دستتو ناکار کنی؟

خیلی عصبی بود و اخماش حسابی در هم رفته بود! اینو خوب فهمیده بودم که ماهان مواقعی که خیلی عصبی بشه، دیگه براش مهم نیس که

قبلاً برای من فعلای مفرد بکار میبرده یا جمع! همه ی فعلاشو " مفرد " بکار میبرد! حرفی نداشتم  
بزنم..بخاطر همین سکوت کردم..افشین و دیانا با  
تعجب به ماهان نگاه میکردن..

ماکان سر رسید..مچ دستمو محکم با باندکشی بست و گفت: فعلاً زیاد باهاتش کار نکن!

نگرانی و محبت و از عمق چشماش میخوندم! چرا انقدر این پسر مهربون بود؟ چرا انقدر حواسش به من و  
کارام بود؟ چرا انقدر نگران حالم بود؟

بهش لبخندی زدم و گفتم: مرسی! خیلی لطف کردین!

بی ادبی بود اگه ازش تشکر نمیکردم! ماکان خیلی هوامو داشت..ماکان لبخندی بهم زد و کنار افشین نشست!

دیانا: نظرتون چیه یه قراری بزاریم، اکیپی بریم کوه؟

افشین: من که موافقم! خیلیم خوبه!

ماکان: منم اگه جمعه باشه ،هستم! وسط هفته تو بیمارستان سرم شلوغ میشه، نمیتونم جایی بیام!

ماهان: رو من حساب نکنید! من معلوم نیست بتونم بیام!

دیانا: واسه چی ماهان؟

ماهان: اولاً به کس دیگه ای قول کوه و دادم و میخوام یه جوری بیچونمش که نرم باهاتش! دوماً حوصله ی  
کوه رفتن و اصلاً ندارم!

میدونستم منظورش کیمیاس! از اینکه میخواست کیمیا رو بیچونه و باهاتش نره کوه، حس خوبی بهم دست داد  
و دیگه به حرفای دیانا گوش

ندادم!

بعد از یه ربهه که گذشت صدای افسون و شنیدم:

ماکان پسرم؟ بیا جوجه ها رو بزن سیخ!

ماکان بلند شد و گفت: بچه ها من برم بساط ناهار و آماده کنم..شمام از خودتون پذیرایی کنید!

ماهان هم بلند شد و گفت: منم میام باهات!

گفتم: اگه کمک میخواید منم بیام؟

ماکان لبخندی بهم زد و گفت: نه ممنون! خودمون آماده میکنیم!

ماکان و ماهان رفتن..افشین گرم حرف زدن با نگار بود..نگار هم با رغبت و اشتیاق به حرفای افشین گوش  
میداد..افشین خوب میدونست چه

جوری سر حرف و با نگار باز کنه..برای قدم اول، عالی بود!

دیانا دستمو گرفت و گفت: نفس؟ بریم یه کم تو باغ قدم بزنینم؟

بعد از اون بازی والیبالی که با پسرا داشتیم، دیانا باهام گرم تر برخورد میکرد و مشخص بود که ازم خوشش اومده، با کمال میل قبول کردم!

از افشین و نگار جدا شدیم و مشغول قدم زدن تو فضای سرسبز باغ شدیم!

\_ نفس؟ تو چندساله تو شرکت راد کار میکنی؟

\_ نزدیک دو سالی میشه!

\_ کیمیا فروزان چطور دختریه؟

\_ برا چی میپرسی؟

\_ آخه عمو ارسلان اصلاً از کیمیا خوشش نمیاد و تموم نگرانیش اینه که کیمیا خودشو به ماهان بچسبونه و یه جورایی مخ ماهان و بزنه!

\_ زیادی مغزوره و حس رئیس بازی، زیاد بهش دست میده!

\_ ماهان رابطه ش با کیمیا چطوره؟

\_ خیلی سرد و جدی باهاش برخورد میکنه! اصلاً یه ذره هم باهاش گرم نیس!

\_ ماهان با همه ی دخترا همینجوری رفتار میکنه! فقط با کیمیا اینجوری نیس! با منی که دختر خالشم سرد و خشکه!

\_ آره حق با توهه! تا حالا ندیدم با مهندسین خانومی که تو شرکت هستن شوخی کنه یا گرم برخورد کنه!

دیانا آهی کشید و گفت: مهدیس این بلا رو سرش آورد!

دوباره مهدیس! اسمشو تا حالا چند باری از دیانا و افسون شنیده بودم! خیلی دوس داشتم نقش مجهول " مهدیس " برام معلوم شه!

\_ مهدیس کیه؟!

دیانا انگار تو حال و هوای خودش بود و صدای منو نشنید.. چون ادامه داد:

ماهان اصلاً اینجوری نبود! یه پسر شوخ و خوش مشرب و شاد و پرانرژی بود! روی همه رو از شیطنت کم کرده بود! یهویی یخ زد.. یهویی ساکت

شد! ساکن شد.. یه دفعه ای شد که تو خودش شکست و دم نزد! یه دفعه ای شد که منجمد شد و دیگه ما اون ماهان شوخ و شاد و ندیدیم!

دیگه ماهان سرد و یخی ای رو دیدیم که انگار یه چیزی مثل خوره داره از داخل نابودش میکنه! ماهان سرد نبود.. شد! این بلا رو سر عمو ارسلان،



این ناراحتیا و سکوت ماهان آورد! چند ماهی هم رفت خارج.. فکر میکردیم حالش بهتر میشه اما وقتی برگشت.. همون ماهان سرد و خشک بود!

\_ چرا اینجوری شده؟

\_ به هیچکس نگفت! بیهویی اینجوری شد و دلایلو هیچکس نفهمید! فکر کنم فقط عمو ارسلان میدونه که ماهان چی کشیده!

\_ پس مهدیس این وسط چیکاره بود؟!

دیانا تو چشم زل زد و با صدای محزونی گفت: مهدیس زنش بود!!

لرزشی خفیف تو بدنم حس کردم! زنش بود؟؟ مهدیس زن ماهان بود؟؟ شوکه شدم!!

صدای ماکان و شنیدم: دیانا؟ دیانا بیا کمک من و ماهان!

دیانا " ببخشید" ی گفت و رفت..

ماتم برد.. ماهان ازدواج کرده بود؟ پس چرا دیگه اسمی از مهدیس تو زندگیش نیس؟؟ جدا شدن؟ ماهان چی کشیده که به کسی حرفی نمیزنه؟

ذهنم پر شد از ماهان! حرفاش.. اسمش.. گذشته ش.. شخصیتش! نمیدونم چرا گذشته ی ماهان انقدر برام مهم شده بود! وقتی دیانا نمیدونست

که چی به سر ماهان اومده، من که یه غریبه ای بودم از کجا بفهمم آخه؟؟

به سمت ماکان و ماهان و دیانا رفتم.. ماکان سیخ های کباب و رو منقل گذاشته بود و با بادبزی بادشون میزد.. دیانا مشغول سیخ زدن گوجه

فرنگی و فلفل سبز بود! ماهان هم مشغول کباب کردن، جوجه ها رو منقل دیگه ای بود..

کنار دیانا و ایسام..

\_ کمک نمیخوای؟

دیانا: نه عزیزم! تموم شد دیگه!

افسون میز مستطیل شکل بزرگی که تو یه جای سرسبز و دنج وسط باغ بود و داشت تزیین میکرد و بشقابا و لیوانا رو روش میچید!

به نیم رخ ماهان زل زدم.. تو فکر بود! یکی از دستاش تو جیب جینش بود و با اونیکی دستتم سیخ های رو منقل و جابجا میکرد..

صدای ماهان و شنیدم: دیانا کارت تموم شد بیا این سیخا رو ازم بگیر و بکششون لای نون!

رو به دیانا گفتم: من میرم.. فقط بهم نون میدی؟

دیانا چند تا نون بهم داد.. نون ها رو داخل سینی ای گذاشتم و به سمت ماهان رفتم..

\_ بدین به من سیخا رو!

ماهان نگام کرد..

\_ چرا شما؟

\_ دیانا کار داره! چه فرقی میکنه!

ماهان چند سیخ جوجه ی آماده شده بهم داد.. سیخا رو لای نون گذاشتم و جوجه ها رو از سیخاشون جدا کردم!

کنار ماهان وایسادم.. دوس داشتم سر حرف و باهانش باز کنم!

\_ همیشه دوس داشتم خودم جوجه کباب کنم، اما هیچوقت بابام این اجازه رو بهم نداد، همیشه نظرش این بود که جوجه کباب کردن یه فن

خاصی داره و کار هر کسی نیست و فقط کار آدمای وارده!

\_ فن خاصی نداره، اما خوب باید حواست باشه که جوجه ها مغزپخت بشن، قبل از اینکه جزغاله بشن! مثلاً مثل این!

ماهان، سیخی جوجه نشونم داد. جوجه های داخل سیخ، سیاه شده بودن..

ماهان با خنده گفت: میبینی که من اونقدرام که پدرت گفته آمدم واری برای این کار نیستم!!

ماهان بلند خندید. شوکه شده بودم! واقعاً این همون ماهان سرد و یخی همیشه بود که داشت اینجوری میخندید؟! چقدر مردونه میخندید!

خندیدنش مثل تموم کاراش، مردونه و جذاب بود! ردیف دندونای سفیدش، معلوم بود و شونه های کمی میلرزید.. منم خندیدم! بلند خندیدم!

عاشق خنده های این پسر مرموز و دردکشیده شده بودم! ماهان وقتی صدای خنده ی منو شنید.. خنده ش قطع شد.. ساکت شد.. نگام کرد و

اخماش رفت تو هم!

با صدایی لرزان رو به دیانا گفت: دیانا؟ بیا این چند تا سیخ و تو کباب کن! من باید برم جایی!

خنده مو جمع کردم! چی شد یهوپی؟! دیانا اومد..

\_ چی شده ماهان؟

ماهان: مگه باید چیزی بشه؟ اینا رو تو کباب کن! همینا فقط مونده!

ماهان با سرعت از مون دور شد.. با دهنی باز به رفتن ماهان زل زدم.. چش شد؟ مگه من کار بدی کردم؟ این که داشت فارغ از هر جایی از ته دل

میخندید!!

دیانا: چی شد نفس؟

\_ نمیدونم! بیهویی رفت!

صدای ماکان اومد..

\_ نگران نباشید! بر میگردد! رفته یه کم هوا بخوره! گاهی اینجوری میشه! باید تنها باشه!

حرفی نزدم! یه چیزی باعث شده بود که ماهان از خندیدنش منصرف شه و اونجوری برزخی به من و خنده هام نگاه کنه!

مهدیس سر این پسر چه بلایی آورده بود؟!!

هر چی بیشتر ماهان و میشناختم، بیشتر مجذوب شخصیتش میشدم! زیادی خاص بود! برام حکم یه صورت مسئله ی سخت و پیچیده ی ریاضی

رو داشت که از خدام بود حلش کنم یا حداقل راه های حل کردنشو یاد بگیرم!

\*\*\*

میز ناهار چیده شد.. افسون نهایت سلیقه شو تو تزیین میز به کار برده بود.. ماهان هم اومد.. دورترین صندلی به من و انتخاب کرد و روش نشست!

دلم گرفت.. چرا از من دوری میکرد؟ به من چه آخه؟ یعنی انقدر از من بدش میاد؟ بابا و جناب راد حسابی با هم صمیمی شده بودن و جناب راد

مرتب به بابا جوجه تعارف میکرد.. دیانا برام غذا کشید..

حواسم پیش ماهان بود.. فقط میتونستم تیکه ای تی شرتشو آرنجشو ببینم.. آگه خم میشدم میتونستم صورتشو ببینم اما خیلی تابلو میشدم!

افشین: آقا بزارین یه جوک براتون تعریف کنم.. یه روزی یه بنده خدایی به نامزدش میگه: عزیزم میدونی فرق تو با بز چیه؟ نامزدش قهر میکنه و

میره.. بنده خدائه داد میزنه میگه: بیا بابا.. شوخی کردم.. فرقی ندارین!

همه بلند خندیدن.. صدای خنده ی بابا و جناب راد و ماکان تو فضا پخش شد..

بعد از صرف نهار، ظرفا رو با کمک هم جمع کردیم و روی صندلی های سفید رنگ گوشه ی باغ نشستیم..

ماکان رو به ماهان کرد و گفت: داداش برامون ویلن میزنی؟ من تعریف ویلن زدنو پیش بقیه خیلی کردم!

نگار: وای آقا ماهان! من خیلی دوس دارم ببینم چطوری ویلن میزنی!

منم خیلی دوس داشتم ویلن زدن ماهان و ببینم، اما حرفی نزدم چون مطمئن بودم آگه من اشتیاقمو برای شنیدن صدای ویلنش نشون میدادم،

عمرأ ماهان سمت ویلنش بره! شناس نداریم که..!!

ماهان: باشه برای یه فرصت مناسب تر!

دیانا: الان مگه چشمه؟ ناز نکن دیگه ماهان!

ماهان سرشو تکون داد و از رو صندلیش بلند شد و به سمت ساختمون رفت..

آهسته رو به دیانا گفتم:

خیلی صدای ویلن زدنش آرامش بخشه!

دیانا: آره حق با تونه! یه مدت کلاً ویلن زدن و گذاشته بود کنار!

\_ بخاطر چی؟

\_ مهدیس! مهدیسم عاشق ویلن زدن ماهان بود! هر شب ماهان برای مهدیش ویلن میزد و به قول خود مهدیس، اونم دیگه عادت کرده بود که با

صدای ویلن زدن ماهان بخوابه! بخاطر همینم مدتی طول کشید تا ماهان دوباره با ویلنش آشتی کنه!

\_ مهدیس چه بلایی سر ماهان آورده که انقدر داغونش کرده؟!

\_ نمیدونم! اما مهدیس به همه گفته که این ماهان بوده که طلاقش داده و خودش خبر نداره و اسه چی ماهان خواسته ازش جدا شه! یه جورایی

ماهان و هوس باز و تنوع طلب به همه نشون داد و ماهانم هیچ دفاعی از خودش نکرد و یه جورایی به گفته های مهدیس، مهر تأیید زد.. بعدشم

مهریه ی مهدیس و تمام و کمال بهش داد و سر یه ماه طلاقش داد! انقدر برای طلاق دادن مهدیس، عجله داشت که با پول، یه ماهه طلاقش داد!

\_ خیلی عجیبه که مهدیسم ندونسته و اسه چی ماهان طلاقش داده!

\_ مهدیس دوست صمیمیه من بود! در واقع من باعث آشنایی ماهان با مهدیس شدم! چند وقتی بعد از طلاق مهدیس و ماهان، منم با مهدیس

رفتم سوئد! مهدیس الان شوهر داره! ازدواج کرده!

\_ سوئد زندگی میکنه؟

\_ آره.. مهدیسم با شوهرش اختلاف داره! وقتی من سوئد بودم، مهدیس میخواست از شوهرش طلاق بگیره و برگرده ایران! الان ازش خبری

ندارم.. منم دیگه اون رابطه ی صمیمی و گرم و با مهدیس ندارم! کمتر ازش خبر میگیرم.. بیه جورایی خودم مسئول این گرفتاری ماهان و جداییش از

مهدیس میدونم!

بیه عالمه سوال تو ذهنم بود و دلم میخواست تک تک سوالاتمو از دیانا بپرسم اما با ورود ماهان ساکت شدم..

همون ویلنی که اون روز مهمونی ماکان، من و نگار تو اتاقی که برای تعویض لباس رفته بودیم، دیدیم، دستش بود!

افشین: ای ول ماهان جون! بزن بریم که من عاشق ویلنم!

ماهان ویلن و رو شونه ی سمت چپش گذاشت و آرشه رو هم دست راستش گرفت.. با دست آزادش، صلیب زیر تی شرتشو فشار داد و بدون

معطلی شروع به آهنگ زدن کرد.. فقط من متوجه فشار صلیب تو گردنش شدم.. هیچکس حواسش به این کار ماهان نبود..

انقدر زیبا و دلنشین ویلن میزد که صدایی از کسی نمیومد! با دقت به ماهان و ویلن زدندش نگاه میکردم.. آهنگ غمگینی و میزد.. ملایم بود و

سوزناک! حس میکردم این آهنگ و داره از ته دلش میزنه! دلم گرفت! غم و ناراحتی ماهان، منو یاد غمای خودم مینداخت! راضی بودم همیشه

سر به سرم بزاره و حتی مسخره م کنه اما اینجوری پژمرده و غمگین نباشه!

بعد از یه ربع، ویلن زدن ماهان تموم شد و همه براش دست زدیم و تشویقش کردیم! ماهان لبخند کم جونی زد و رو صندلیش نشست!

دیانا: ماهان تو معرکه ای! هر بار که صدای ویلن زدنتو میشنوم عجیب آرام میشم!

ماهان حرفی نزد.. چقدر دلم میخواست منم بی پروا و رک از آرامش گرفتن و عالی ویلن زدندش بگم و ازش تعریف کنم.. اما میترسیدم! میترسیدم

مثل اون وقتی که خندیدم، داغ کنه و بلند بشه بره! واسه همین بی خیال این کار شدم و به همون لبخند ملایمی که رو لبام بود، اکتفا کردم!

دیانا رو به من گفت: نفس جون؟ شربت پرتقال دوس داری برات بریزم یا آلبالو؟

گفتم: آلبالو لطفاً! من عاشق شربت آلبالوام!

صدای افسون اومد: چه جالب! مهدیسم آلبالو دوست داشت!

جمع ساکت شد.. نگام رو چهره ی کلافه و عصبی ماهان زوم شد.. افسون با بدجنسی پوزخندی تحویل ماهان داد..

دلم از افسون رنجید! چقدر زن بدجنسی بود.. درست مثل زن عمو آسیه! مثل محمد..! واقعاً افسون مادر ماهان بود و انقدر زجرش میداد؟

ماکان برای عوض کردن جو به وجود اومده، فوری گفت: بهتره جوونا بلند شیم بریم تو باغ یه کمی قدم بزنیم!

دیانا تو لیوان پایه بلندی برام شربت آلبالو ریخت...حرف افسون، باعث شده بود از شربت آلبالو هم متنفر شم!

همه پیشنهاد ماهان و قبول کردن..افسون با غرور از جمع ما فاصله گرفت و کنار بابا و جناب راد نشست..همه از رو صندلی بلند شدیم و تو باغ

قدم زدیم.. نزدیک بوته ی گل سرخی شدیم..خیلی گلای خوشگل و زیبایی رو بوته بود..خم شدم و رز قرمزی و بو کردم..

همه مشغول گرفتن عکس و شیطننت بودن..ماهان نزدیکم وایساد..

\_ رز قرمز دوس دارین؟

\_ رز قرمز دوس دارین؟

\_ خیلی زیاد!

ماهان خم شد و شاخه گلی و از بوته جدا کرد و بوش کرد..

\_ منم یه زمانی، عاشق رز قرمز بودم!

\_ دیگه دوس ندارین؟

ماهان نگاه کرد..با نگاهش بهم فهموند که چیزی نپرسم! ساکت شدم..ماهان رز قرمز تو دستشو به طرفم دراز کرد..

\_ بگیرش!

با تعجب نگاهش کردم..برای من چیده بودش؟؟

\_ چرا نمیگیری؟ مگه نگفتی رز قرمز دوس داری؟

رز و از دست ماهان گرفتم..

\_ مرسی!

ماهان تو فکر بود..

\_ عشق هم مثل رز قرمز میمونه! اولش زییاس..عطر خوبی داره..اما..عمرش خیلی کمه! زود پژمرده میشه! خیلی زودتر از اون چیزی که فکر

کنی، از دستش میدی!

\_ همه ی عشقا اینجوری نیستن!

\_ نه دیگه، چرا الکی خودمونو گول بزنیم؟ عشقای امروزی همینن! هیچ تغییری تو آخرش نیس! عشق کشکه! تا وقتی عاشق طرفی که برات

سودی داشته باشه و برات تازگی داشته باشه! به محض اینکه طرف برات تکراری شه، دیگه اون عاشق سابق نیستی که ادعا میکردی،

میمیری براش و یادت میره هر چی قول و قرار باهش داشتی! فقط کافیه یه نفر سومی پیداش شه! عشقای امروزی و باید بزاری دم کوزه و آبشو

بخوری.. عشقی که با او مدن نفر سوم، خاموش شه، همون بهتر که اصلاً بوجود نیاد! گور بابای عشقای امروزی!!

دوس نداشتیم، وسط حرفاش بپریم! دوس داشتیم فقط ماهان حرف بزنه! دوس داشتیم هر چی تو دلشه و باعث غم رو دلش شده رو بهم بگه! اما

ماهان وقتی حرفاشو زد، ساکت شد و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شد.. یه چیزی و خوب میدونستم، اونم این بود که ماهانم مثل من شکست

خورده س! بازنده س! اونم مثل من تو عشق...باخته!! اصلاً حرف دینا رو قبول نداشتیم که گفته بوده ماهان آدم هوس باز و تنوع طلبیه! مطمئن

بودم که ماهان هم تو عشق باخته که ذهنیتش نسبت به عشق و عاشقی انقدر تغییر کرده! ماهان خیانت دیده که اینجوری غمگین و محزونه!

طعم تلخ خیانت و چشیده.. از اینکه یه همدرد اما از جنس مخالف پیدا کرده بودم، حس خوبی داشتم.. ماهان هم درد و کشیده بود که من کشیده

بودم.. اما اون بروز نداده بود و تو خودش ریخته بود و به کسی هم درموردش توضیحی نداده بود و اما من.. درد منو همه میدونستن! حتی زن

عمو.. حتی خود محمد نامرد! به هوس باز نبودن ماهان ایمان داشتم! ماهان آگه هوس باز بود بعد از جدایی از مهدیس، میرفت سراغ دخترای دیگه!

انقدرم جذابیت و زیبایی داره که به هر دختری پیشنهاد بده، محاله جواب رد بشنوه! اما ماهان از بین این همه دختر که اطرافش جمع میشدن، "

تنهایی" رو انتخاب کرده بود.. منم "تنهایی" و انتخاب کرده بودم.. من و ماهان یه درد مشترک داشتیم.. هر دو مون زخم خورده ی خیانت بودیم! خیانت

از جنس مخالف!!

سکوت و من باید میشکستم! هیچکس حواسش به من و ماهان نبود..

\_ باید تو انتخاب طرفت خیلی دقت کنی! باید بفهمی همون مخاطب خاصیت انقدر لیاقتشو داره که بخوای هر چی عشق تو قلبته رو تقدیمش کنی

یا نه! باید بفهمی که با وجود داشتن تو، بازم چشاش مثل فانوس دریایی میچرخه یا نه بهت وفاداره!

آهی کشیدم.. دوس داشتم پیش کسیکه دردش با من مشترکه، درد و دل کنم! پیش هر کسی که درد و دل میکردم و از محمد و خیانتش باهش

حرف میزد، منو نمیفهمید.. درکم نمیکرد.. چون طعم خیانت و نچشیده بود.. چون ادعا میکرد درکم میکنه.. اما ماهان.. اون میفهمید من چی میگم!

\_ اگه همون مخاطب خاصی که ازش حرف میزنی، بازیگر خوبی باشه چی؟ اگه تو دروغ گفتن و پنهون کاری تبحر داشته باشه چی؟ تو از کجا

میخوای بفهمی که داره نقش بازی میکنه؟ که به ظاهر عاشفته و دم از عشق پاک و خالص میزنه؟ هووم؟ از کجا میخوای بفهمی؟

راست میگفت! منم گول ظاهر ساده و عاشق محمد و خورده بودم! محمدم بازیگر خوبی بود.. درست مثل مهدیس!

ماهان وقتی سکوت کش دارمو دید گفت: پس نتیجه اینکه، تو این دنیایی که پر از نامردیه، که عشق و عاشقی به یه بغل و هوس و بوسه با نفر

سوم، باطل میشه، بهتره کلاً قید عاشقی و زد! تنهایی بهترین حس تو دنیاس! لااقل همه ی وجودت نمیترسه که نکنه از دستش بدم.. نکنه بهم

خیانت کنه.. نکنه براش تکراری شم.. خودتی و خودت! تو تنهایی هیچ نوع طعم خیانت و نمیچشی!

ماهان آه عمیقی کشید.. چقدر حرفاشو دوست داشتم! بوی نجابت میداد.. بوی انسان واقعی! انسانی که عاشقانه یکی و دوست داشته و

احساسات پاکش مورد تجاوز و خیانت طرفش قرار گرفته!

ای آدمها بیخود دلتان را به عشق خوش نکنید...

من عاقبت آنم!

موهآیم پریشان ... چشمآنم گریان...

و او ،

کنار دیگری خندان ...



ماکان صدامون کرد و منم از اون خلسه ی شیرینی که فرو رفته بودم، بیرون کرد..من و ماهان به جمع بقیه پیوستیم!

حس خوبی به ماهان پیدا کرده بودم..دیگه ازش متنفر نبودم..دیگه ماهان و یه آدم مغرور و خودخواه و عنق نمیدونستم! اون و فقط یه آدم زخم

خورده میدونستم..که شکست تو عشقت باعث شده اینجوری یخی و سرد بشه! که خیانت معشوقش باعث شده خندهی رو ی لباس به اخم

وسط ابروهایش تغییر پیدا کنه! شخصیت ماهان و دوست داشتم..امروز و او مدن به باغ لواسون، ذهنیتمو درمورد ماهان به کل تغییر داد و ماهان برام

شد یه مرد قابل احترام..یکی از جنس خودم..یه هم درد!! یکی که حسی که چشیده بودم و چشیده بود!

دستانش را بگیر

آنقدر نزدیکش باش که گرمای نفس هایش را حس کنی ...

خوب عطرش را بو بکش!

موقع بوسیدنش از ته دل ببوسش ... از ته دل ببویش ... از ته دل لمسش کن ...

از ته دل نگاهش کن... از ته دل صدایش کن

از تمام لحظات با هم بودن نهایت استفاده را بکن

روزی می رود ...

و حسرت همه ی اینهایی که گفتم در دلت می ماند...

بحث بالا گرفته بود..دیانا و افشین و نگار سر برتری جنس مذکر یا مونث داشتن تو سر و کله ی هم میزدن..ماکان با لبخند به دعوای او نا نگاه

میکرد و حرفی نمیزد..من و ماهانم که کلاً ساکت بودیم..ماهان با نوک کفشش داشت با سنگ ریزه هایی که جلوش بود بازی میکرد و تو فکر

بود..منم محو ماهان و غم تو چشاش بودم..مهدیس چرا به ماهان خیانت کرده بود؟ مگه مهدیس از یه شوهر چه انتظاری داشت؟! ماهان هم

خوش قیافه بود.. هم جذاب بود و هم پولدار! مهدیس دنبال چی بود که ماهان و گذاشت کنار؟ محمد چرا به من خیانت کرد؟ نمیگم من از هر چی

دختر اطراف محمد بود، سر تر و خوشگل تر بودم اما خوب محمدم قیافه ش خیلی معمولی بود و خیلی خوشگل و جذاب نبود که نخواد منو

بپسندد! هر چند من لوندی و ملوسی غزاله رو نداشتم اما از ته دلم محمد و دوست داشتم و مطمئن بودم که کسی مثل من محمد و دوست

نخواهد داشت.. من و ماهان به چی فروخته شده بودیم؟

صدای دیانا منو از افکار پیچیده و ناامید کننده م جدا کرد..

\_ آقا شماها چرا ساکتین؟ بیاین یه بازی کنیم.. هر کی به سلیقه و انتخاب خودش یه آهنگ بخونه و هر کسی که از همه بهتر خوند.. نفری

۵۰۰۰ تومان میزاریم و در آخر میدیم به کسیکه از همه بهتر خونده! نظرتون چیه؟

به نظرم سرگرمی خوبی بود.. هر چی بود بهتر از زل زدن به نقطه ای نامعلوم و زیر و رو کردن شخصیت و گذشته ی ماهان راد بود!!

افشین زودتر از بقیه از پیشنهاد دیانا استقبال کرد و گفت:

عالیه! من که موافقم! من و رفیقمام دو، سه باری که رفته بودیم درکه و دربند از این کارا کردیم و جهت اطلاع عموم عرض میکنم که هر بارم پولاً به

من رسید!

نگار خندید و گفت: این یعنی از همین اول شما رو برنده بدونیم دیگه، آره؟

افشین خندید و با شیطنت رو به نگار گفت: اینو گفتم تا حساب کار بیاد دستتون!

ماکان: منم موافقم! اما بازی نمیکنم.. چون نه صدای خوبی دارم نه استعداد خوانندگی دارم.. منو بعنوان داور قبول دارین؟

ماکان بعنوان داور انتخاب شد.. صدام بد نبود، چند باری تو حموم و موقع شونه کردن موهام، چند تا آهنگ و زمزمه کرده بودم، اما خوب در اون حدی

نبود که بخوام جلوی ماهان تست صدا بدم!

با قیافه ای مظلوم به ماکان نگاه کردم و گفتم: منم بشم دستیارتون؟ کمک داور نمیخواین؟

مطمئن بودم قیافه م شبیه گربه ی شرک، موقعی که مظلوم میشد، شده بود..

ماکان لبخند گشادی زد و گفت:

نه اتفاقاً من یکی که خیلی دلم میخواد استعداد شما رو تو خوانندگی ببینم!

تو دلم به ماکان با اون لبخند گل گشادش فحش دادم! چی میشد منم میشدم کمک داور!!

دیانا گفت: خوب.. بازی و شروع میکنیم! اول از نگار شروع میکنیم!

نگار هول شد و با دستپاچگی گفت: وای نه! چرا اول از من؟ از آقایون یکی و انتخاب کن دیاناجون.. من الان اصلاً آمادگیشو ندارم!

دیانا: بابا آمادگی نمیخواد که.. اصلاً اول از خودم شروع میکنم.. فقط بچه ها اگه صدام بد بود نزنین تو ذوقما!  
همه خندیدیم.. دیانا صداشو صاف کرد و شروع کرد به خوندن...

من کوله بار دردم.. کی قد من بد آورد؟

دوباره خنجر از پشت، دوباره دل کم آورد..

من بی ستارگیمو به آسمون نمیگم..

احساس من غریبه س.. کی میدونه چی میگم!

اصلاً زمونه میخواد، کسی نمونه باهام..

اونقدر قدم میزنم که درد بگیره پاهام..

من خونه ی غرورم.. کسی نمیشه حالیش..

خراب شه سقف خونه، روی سر اهالیش!

اصلاً زمونه میخواد، کسی نمونه باهام..

اونقدر قدم میزنم که درد بگیره پاهام..

من خونه ی غرورم.. کسی نمیشه حالیش..

خراب شه سقف خونه، روی سر اهالیش!

خونه ی غرور (مهدی احمدوند)

دیانا ساکت شد.. همه برایش دست زدیم.. صداش بد نبود فقط بعضی کلمات و زیادی میکشید و گرنه در کل بد نبود! نوبت افشین شد..

افشین هم خیلی ریلکس آهنگ موردنظرشو خوند..

بی اعتمادم کن به همه ی دنیایی که با من باش!  
کنار من تنها..کنار من تنها..کنار من تنها..  
از اولین جمله ت..فهمیده بودم زود..  
عشقای قبل از تو، سوءتفاهم بود..  
اونقدر میخواست..همه باهات بد شن..  
با حسرت هر روز از کنار ما رد شن..  
حالم عوض میشه..حرف تو که باشه..  
اسم تو بارونه، عطر تو همراهه!  
اون گوشه از قلبم..که مال هیچکس نیس..  
کی با تو آروم شد...اصلاً مشخص نیس..

شادمهر(حالم عوض میشه..)

به زرنگی افشین لبخندی زدم..صداش قشنگ بود و معلوم بود نگارم خیلی خوشش اومده چون با ذوق برایش دست میزد..

نوبت به نگار رسید..نگار با صدای ضعیف و نکره ش!!! یه آهنگ خوند و به زور تا وسطاش رسید و بعدشم زد زیر خنده و دیگه ادامه نداد..نوبت به

ماهان رسید..قلبم تند تند میزد..خیلی دوست داشتم، ببینم چه آهنگی و انتخاب میکنه...

صدای جذاب و بم ماهان تو گوشام پیچید...

صدای جذاب و بم ماهان تو گوشام پیچید...

مراهم تو عشقه رفیق..

چشمامو گریه کرد کبود..

بی معرفت شدی، ولی...

جواب خوبی این نبود..

کوتاه تر از دیوار ما..  
 پیدا نکردی رو زمین..  
 جواب کارت با خدا..  
 فقط خدا.. فقط همین..  
 جونمو ازم گرفت..  
 عشقمو دیدم باهات..  
 اونکه جونشو برام میداد..  
 بهم میگفت داداش...  
 شاکای ام از روزگار..  
 از زمین و آسمون...  
 جای بارون، سنگ میداد..  
 رو سر ما بی امون..  
 ناشکری نیس، ولی آخه..  
 امید من به چی باشه؟  
 به این یه ذره دلخوشی..  
 که داره از هم می پاشه..  
 به عشق چی شاد بخونم؟  
 وقتی نگامو غم گرفت..  
 وقتی که عشق اولم..  
 دست تو رو محکم گرفت...  
 جونمو ازم گرفت..  
 عشقمو دیدم باهات..  
 اونکه جونشو برام میداد..  
 بهم میگفت داداش...  
 شاکای ام از روزگار..  
 از زمین و آسمون...

جای بارون، سنگ میاد..

رو سر ما بی امون..

مهدی احمدوند (بی معرفت)

ماهان ساکت شد.. برق اشک و تو چشای سبز زمردیش دیدم.. از جاش بلند شد و بدون حرف رفت! قلبم تیر کشید.. وقتی میخوند صدایش کمی

میلرزید و غم و به وضوح میشد تو صدایش حس کرد.. دیانا و ماکان با غم و ناراحتی بهم نگاه کردن.. چرا ماهان انقدر به این آهنگ علاقه داشت؟ چرا

این آهنگ و با یه حسرت غریبی خونده بود؟؟ یه بارم که رفته بودم تو اتاقش، داشت همین آهنگ و گوش میکرد..

نگار: چرا آقا ماهان ناراحت شد؟

ماکان: چیز مهمی نیست.. باید کم کم عادت کنه.. من معذرت میخوام!

نگار: به چی باید عادت کنه؟

صدای محزون دیانا رو شنیدم..

\_ به تنهایی!!

بدنم یخ کرد.. مهدیس!! چه بلایی سر ماهان آوردی که انقدر شکننده شده؟ چی به سرش آوردی که میشکنه اما فرو نمیریزه! که مردونه

میشکنه؟؟

ماکان: نفس خانوم؟ خوبین؟ ناراحت نباشین..

سعی کردم لبخندی بزدم تا ماکان خیالش راحت بشه و بی خیالم شه.. اما انگار لبخندم زیادی کم جون و کم رنگ بود، چون دیانا دستمو لمس کرد و

گفت: کم کم با اخلاقای ماهان آشنا تر میشی.. هر از گاهی اینجوری میشه و فقط باید تنهات گذاشت!

کم کم جو عوض شد.. اما من هنوزم تو فکر آهنگی بودم که ماهان و داغون کرده بود!

ماکان رو به نگار گفت: نگار خانوم؟

نگار: بله؟

ماکان: میشه ازتون بخوام یه چند دقیقه وقتتونو بدین به من و بریم کمی اونورتر حرف بزنیم؟

چشای افشین از تعجب گرد شد.. منم شوکه شده بودم، ماکان چه حرف خصوصی ای داشت که با نگار بزنه؟

نگار سرخ شد و گفت: باشه اشکالی نداره!

ماکان با لبخند به نگار نگاه کرد..

دیانا با شیطننت گفت: ماکان.. منم پیام؟

ماکان نوک بینی دیانا رو به شوخی کشید و گفت: نه دیگه خصوصیه!

نگار و ماکان از ما دور شدن.. افشین با ناراحتی نگام کرد و با چشاش ازم میخواست بهش توضیح بدم.. چی داشتیم بهش بگم؟ به لحظه دلم برای

داداشم سوخت! طفلی خبر نداشت که الان تو دل نگار عروسیه! دیانا سر صحبت و با افشین باز کرد و افشینم که مشخص بود تموم حواسش

پیش نگار و ماکانه، دست و پا شکسته گاهی چند تا کلمه تو هوا میگفت تا دیانا خیالش راحت شه که افشین داره به حرفاش گوش میده..

غرق افکار خودم شدم.. نمیدونم چرا ماهان انقدر نقشش تو افکارم پررنگ شده بود!! چقدر فراموشی برای من و ماهان سخت بود.. چقدر تلخ بود

لحظاتی که باید خودمونو بی اعتنا و خونسرد نشون بدیم...!! هییییییی!

\*\*\*

اینبار روبروی ماهان نشسته بودم.. ماهان حواسش به اطرافش نبود و به بشقاب جلوش زل زده بود.. چند تا شمع پایه بلند سرخابی رنگ وسط میز

بود و فضا رو خیلی لایت و رمانتیک کرده بود.. نگار از وقتی حرف زدنش با ماکان تموم شده بود، کلمه ای حرف نزده بود و سرش پایین بود و داشت

با سالاد کاهوی جلوش بازی میکرد.. کلاً جو سنگینی بود.. فقط صدای حرف زدناى بابا و جناب راد سکوت خفقان آور سر میز شام و میشکست..

ماکان و دیانا هم تحت تأثیر جو متشنج و سنگین، قرار گرفته بودن و حرفی نمیزدن.. افشین هم از حرکت، ماکان خوشش نیومده بود و سرش پایین

بود.. به قیافه ی محزون ماهان زل زدم.. دوس نداشتم انقدر ناراحت و غمگین ببینمش!!

چیزی به اسم خیانت وجود نداره . . .

به اسم خَریت وجود داره . . .

تویی که زیادی اعتماد میکنی . . .

و اونسی که سوء استفاده میکنه...!!

تا پایان ساعتی که تو باغ بودیم، نه ماهان کلمه ای حرف زد، نه نگار و نه افشین!

به پیشنهاد ماکان، جناب راد و افسون سوار ماشین بابا شدن و من و دیانا و نگار و افشین و خودش هم سوار ماشین ماهان شدیم..

ماکان و افشین صندلی شاگرد نشستن و ماهان پشت رل نشست.. من و نگار و دیانا هم صندلی عقب ماشین جا خوش کردیم.. جای

ماکان و افشین تنگ بود.. ماکان لاغرتر از افشین بود و مشخص بود که بیشتر اذیت میشه اما خوب تقصیر خودش بود، این پیشنهاد خودش بود!

ماهان آهنگی و تو دستگاہ پخش ماشین play کرد.. آهنگ ملایم و محزونی بود..

دیانا: شماها چتونه؟ سر شب که خوب بودین؟ چی شده که همتون ساکت شدین؟

ماکان: چیزی نیس بابا! منم که میبینی ساکت واسه اینه که کمی خسته م همین! اتفاقاً امروز فوق العاده بود.. به من که خیلی خوش گذشت!

دیانا: وای نفس! شماره تو بدم بهم تا با هم در تماس باشیم.. نگار توأم شماره تو بده..

دیانا شماره ی من و نگار رو تو گوشیش سیو کرد.. به دم در خونه ی ما رسیدیم.. من و نگار و افشین از ماشین ماهان پیاده شدیم.. جناب راد و

افسون هم از ماشین بابا پیاده شدن.. همه از هم خدافظی کردن.. ماهان با اخم و ماکان با لبخند مهربونی ازم خدافظی کردن و ماشین ماهان در

کمتر از چند ثانیه، از مون دور شد..

نگار: نفس جون؟ میشه برام آژانس بگیری؟

گفتم: وا.. مگه شب و پیش من نمیمونی؟

نگار: نه بهتره برم خونه! به بابا گفتم شب و میرم خونه!

گفتم: حالا چرا آژانس؟ ماشین هست دیگه!

افشین: من خودم میرسونمتون نگار خانوم!

نگار با خجالت گفت: نه مرسی.. مزاحم شما نمیشم!

افشین: مزاحم نیستید!

نگار از بابا خدافظی کرد.. بابا به داخل خونه رفت.. افشین پشت ماشین بابا نشست..

آهسته، طوریکه افشین نشنوه، رو به نگار گفتم:



چی شده؟ چرا انقدر پکر شدی؟ ماکان بهت چی گفت که انقدر ناراحتی؟

نگار با غم نگام کرد و با بغض گفت: چیز مهمی نیس!

\_ میگی چی شده یا نه؟ تا الانشم آگه ازت نپرسیدم که چی شده خیلی همت به خرج دادم!

نگار زل زد تو چشمام! نی نی چشماش میلغزید.. برق اشک و تو چشاش میدیدم..

\_ ماکان عاشق تو شده نفس! از من خواست نظرتو درموردش پیرسم و بهش بگم! ماکان گفت که خیلی دوست داره و میخواد آگه جوابت مثبته،

زودتر با خانواده اش بیاد خواستگاری!

شوکه شدم!! عجب فاجعه ای!! فکرش نمیکردم که ماکان منو یه جورایی جلوی نگار از من خواستگاری کرده باشه!!! طفلی نگار! حق داشت انقدر

غمگین باشه!

\_ نگار!!

نگار سرشو پایین انداخت و گفت:

از اولشم اشتباه از من بود که بهش دل بستم! باید میفهمیدم علت نگاه های سوزان و محبتای بی حد و اندازه ش بهت چیه! نگران من نباش

نفس! خوشحالم که ماکان زودتر بهم گفت که تو رو میخواد.. آگه ماکان و دوس داری، بزار بیاد خواستگاری! اون پسر خیلی خوب و ایده آلی براته!

من باید برم.. بعداً درموردش با هم حرف میزنیم.. بابت امشبم مرسی.. خدافظ!

نگار سوار ماشین شد و افشین پاشو رو پدال گاز گذاشت و از من دور شدن.. شوکه شده بودم!! باورم نمیشد که ماکان انقدر زود عشقشو به زبون

آورده باشه! نگه چقدر منو میشناسه یا ازم شناخت داره؟ خودمم حدس مزدم که ازم خوشش اومده باشه و با محبتا و مهربونیش بهم فهمونده

بود که بهم بی حس نیس، اما فکرشم نمیکردم که موضوع انقدر جدی باشه که بخواد نظر منو درمورد خودش از طریق نگار، جویا بشه!

بیچاره ماکان! انقدر باهانش رسمی و خشک حرف میزدم که جرئت نکرده خودش باهام حرف بزنه! ماکان پسر خیلی خوب و مهربون و مؤدبی بود

اما.. من به ماکان حسى نداشتم.. حالا جدا از این بی احساسی، بعد از خیانت محمد، دیگه به هیچ جنس مخالفی، حس خاصی نداشتم و

نمیتونستم به ماکان این اجازه رو بدم که بشه شریک زندگیم!! ماکان تیکه ی من نبود.. بهتر بود اینجوری بگم که من تیکه ی ماکان نبودم! ماکان

انقدر خصلتا و ویژگی های خوب و ممتازی داشت که مطمئن بودم دست روی هر دختری بزاره، محاله جواب رد بگیره! من اصلاً مورد خوبی برای

ماکان نبودم.. من یه زخم خورده بودم.. قلبم شکسته و بند زده بود و نمیتونستم فعلاً شریک خوبی برای زندگیه کسی باشم! منم مثل ماهان،

"تنهایی" و انتخاب کرده بودم.. تو تنهایی من، ماکان هیچ جایگاهی نداشت.. جواب منفی من واضح و قاطع بود.. اما از اینکه نگار زودتر از اینکه دیر

بشه، نظر ماکان و نسبت به خودش فهمیده بود و دیگه میتونست راحت تر تکلیف خودشو مشخص کنه و پاشو از یه عشق یه طرفه بکشه بیرون،

خوشحال بودم! اینجوری شانس افشینم برای نزدیک شدن به نگار، بیشتر میشد.. شاید خودخواهانه بود.. اما نگار میتونست راحت تر به افشین فکر

کنه! الان چیزی مهم بود من و ماهان بودیم..

یه درد مشترک.. یه گذشته ی مشترک.. یه باخت مشترک...!!

"باید قمار باز باشی تا بفهمی.."

فرق است میان باختن و بد باختن...!!"

فصل دهم \*\*\*

\_ نگار گوشت با مننه یا نه؟

\_ آره بابا.. بگو بینم چی شده؟

\_ اون شبی که افشین تو رو رسوند خونه تون، بین تو و افشین چی شده که انقدر انرژی پیدا کرده و رو پای خودش بند نیس؟

\_ هیچی! چرا جو الکی میدی؟ خودش بخواد بهت میگه دیگه!

\_ غلط کردی! من میتونم سر ۳سوت ازش بیرسم.. اما دوس دارم تو بهم بگی چی شده!

\_ چیز خاصی نشد!

\_ نگار دستم بهت برسه قیمة قیمة ت کردم! ناز الکی نکن.. تلافی میکنم!

نگار خندید و گفت: فضولی بد دردیة ها نه نفس؟

با حرص گفتم: میگی یا تلفن و قطع کنم؟

\_ باشه بابا..میگم..تسلیم! افشین بهم ابراز علاقه کرد و یه سری حرف دیگه م زد که فوق محرمانه س و بعدشم که منو رسوند و رفت!

نگار با شیطنت میخندید..

\_ وای نگار..تو خیلی بیشووری! الان باید اینو بهم بگی؟ تو چی گفتی بهش؟

\_ راستش..منم همچین بهش بی حس نبودم! نمیگم عاشق سینه چاکش بودما، اما خوب از ش بدم نمیومد! بهش گفتم میخوام بیشتر

بشناسمش! نفس؟

\_ هوووم؟

\_ دوس دارم یه چیزی و بهت بگم!

نگار جدی شد و ادامه داد:

من از ماکان خوشم میومد..میدونم توأم از تابلو بازیام و نیش وا شده م فهمیدی که از ش خوشم میومده ..من فکر میکردم اونم به من علاقه داره و

بخاطر همینه که تحویل میگیره..اما خوب..هیچوقت فکرشم نمیکردم که این توجهاش بخاطر رسیدن به تو باشه و عاشق تو شده باشه! اما خوب

کاریه که شده..من از اون شبی که ماکان بهم گفت از تو خوشش اومده، دیگه سعی کردم یادم بره از ماکان خوشم میومده و فقط و فقط به

افشین فکر کنم تا ببینم میتونم دوش داشته باشم، یا نه!من بی خیال ماکان شدم..خدا رو شکر که زودتر بهم گفت تو رو دوس داره و منم از این

بلا تکلیفی نجات داد و منم الان میتونم راحت تر به افشین فکر کنم! افشین همون شب شماره مو گرفت و قرار شده فردام بریم بیرون همدیگه رو

ببینیم! حس میکنم میتونم عاشق افشین شم..افشین پسر خوبییه..خصلتای خوب زیاد داره..اما خوب یه سری چیزام باید بهم ثابت شه..من با

گذشته ی افشین کاری ندارم..چون بالاخره هر کسی تو دوران مجردیش ممکنه یه شیطنتایی کرده باشه..خود منم شیطنت زیاد داشتم و سر به

سر خیلی از پسرا گذاشتم..اما خوب دلم نمیخواد افشین به کارای گذشته ش ادامه بده..میدونی که منظورم چیه نفس؟

\_ آره عزیزم! میفهمم! من خودمم قبل از اینکه افشین بهت ابراز علاقه کنه، باهاش اتمام حجت کرده بودم که دیگه نباید کارای گذشته شو تکرار

کنه! افشین واقعاً دوست داره نگار! حتی حاضر شده بخاطر رسیدن به تو بره سر کار! افشینی که یه زمانی بی خیال و بی مسئولیت بود، حالا

حسابی به فکر خوشبختی تو و کار کردنه!

\_ ای بیشور! تو که گفتی از هیچی خبر نداری؟

\_ من از علاقه ی افشین بهت خبر داشتم! افشین بهم گفته بود ازت خوشش اومده، اما نمیدونستم بهت ابراز علاقه کرده.. متوجه شدما که از اون

شب، عوض شده و الکی میخنده و جوک تعریف میکنه ها.. اما خبر نداشتم این انرژیشو از کجا گرفته.. الان فهمیدم!

\_ نفس؟ برام دعا کن.. دعا کن اون چیزی که واقعاً صلاحمه برام اتفاق بیفته! من طاقت شکست و ندارم!

\_ ایشالا همینطور میشه عزیزم! نگران نباش!

\_ مرسی! راستی؟ امشب محمداینا خونه ی شما دعوتن؟

\_ آره!

\_ خودت میخوای شام درست کنی یا سفارش بدی؟

\_ نه میخوام چند جور غذا درست کنم.. دوس ندارم مهمونی امشب چیزی کم و کسر داشته باشه!

\_ نفس؟

\_ جونم؟

\_ خوشحالم که با قضیه ی محمد کنار اومدی و خودتو نباختی! خیلی خوشحالم برات!

لبخند محزونی رو قلبم نشست.. محمد برام کمرنگ شده بود.. اما محور...؟؟ نه.. نشده بود! هنوزم با شنیدن اسمش، غم تو دلم می نشست..

چند کلمه ای با نگار حرف زدم و گوشه ی و قطعی کردم.. دوس داشتم همه فکر کنن که دیگه محمد برام ذره ای ارزش نداره و یادش و اسمشو

تصویرش برای همیشه از تو قلبم پاک شده.. اینجوری راحت تر بودم و مجبور نبودم نگاه های ترحم آمیز بقیه رو تحمل کنم!

بعد از اون اتفاقاتی که تو باغ لواسون افتاده بود، کلاً دیدم به ماهان و شخصیتش عوض شده بود.. امروز و از ماهان مرخصی گرفته بودم، ماهانم

انگار زیاد حوصله ی سر و کله زدن باهام و نداشت و با مرخصیم موافقت کرد.. صبح که رفته بودم شرکت، شرکت خیلی سوت و کور بود.. سروش

چند روزی میشد بخاطر کاری، راهی اصفهان شده بود و به همین دلیل باغ لواسون نشده بود بیاد! هر چند از دیانا شنیده بودم که افسون زیاد با

خانواده ی سروش جور نبود و خیلی کم پیش میومد خانواده ی خواهر جناب راد، تو مهمونی ها و گردشای خانوادگی اونا، حضور داشته باشن!

فکر کنم افسون، کلاً با همه مشکل داشت.. اونجوری که دیانا میگفت مامان سروش و افسون، چند وقتی میشد با هم مشکل داشتن و فقط

سروش با خانواده ی دابیش، رفت و آمد داشت و جناب راد هم به دور از چشم افسون، خودش با ماهان، به خواهرش و سر میزد و از شون خبر میگرفت..

از دست افشین خیلی دلخور بودم.. باید زودتر منو در جریان شماره گرفتن از نگار و ابراز علاقه کردن بهش میداشت.. اصلاً خوشم نیومده بود که

مجبور شده بودم از نگار اطلاعات بگیرم.. شروع کردم به تمیز کردن خونه! برای ناهار نه افشین میومد نه بابا! افشین دنبال کارای سرمایه گذاری

با دوستش بود و حسابی برای این کار مصمم و جدی بود.. میخواستم برای شب دو نوع غذا درست کنم.. باقالی پلو با ماهیچه ی گوسفندی و

زرشک پلو با مرغ! نمیدونم قصدم از درست کردن زرشک پلو چی بود! اما هر چی بود، حس خوبی داشتم.. انگار یه جورایی میخواستم به محمدم

تو دهنی بزنم.. که برام هیچی مهم نیس! دوست داشتم مهمونی امشب باشکوه و بدون هیچ ایرادی برگزار شه.. کم کم باید شروع به کار

میکردم.. کاش نگار کنارم بود.. موهای کوتاه شده مو با گیر سری بالا بستم و جلوی موهام چتری ریختم تو صورتم.. غذاها رو آماده کردم و خونه رو

مرتب کردم و همه جا رو برق انداختم.. یه گل سر بافتنی به رنگ بلیزم رو موهام زدم.. بلیز صورتی و سلوار کتان سفید رنگی و انتخاب کردم و

پوشیدم.. صندلای بدون پاشنه ی سفید رنگم پام کردم! آرایش ملایم و کمرنگی کردم و به آشپزخونه برگشتم و ژله های مختلف از هر طعمی و

آماده کردم و تو یخچال گذاشتمشون تا سفت بشن و شکل بگیرن! میخواستم برای پذیرایی از شربت آلبالو و شیرینی خامه ای و چند نوع میوه،

استفاده کنم.. چشمم که به پارچ شربت آلبالو افتاد، لبخند تلخی رو لبام نشست.. یاد جمله ی افسون و ناراحتی ماهان افتادم! یاد اینکه مهدیس

هم عاشق شربت آلبالو بود.. نفسمو پر صدا بیرون فرستادم.. مشغول شستن میوه ها تو سینک ظرفشویی بودم که صدای اف اف اومد.. هنوز زود

بود که عمواینا اومده باشن.. حدس زدم افشین باشه.. دکمه ی اف اف و زدم.. افشین با جعبه ی شیرینی وارد شد.. بابا خرید شیرینی و به افشین

سپرده بود.. بدون هیچ حرفی، جعبه ی شیرینی و از افشین گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم..

صدای متعجب افشین اومد: سلام عرض میکنم بانو! مرسی خسته نیستم.. تو خوب باشی منم خوبم!

با اخم نگاهش کردم..

\_ حال تو که پرسیدن نداره سازده! تو خوب نباشی میخوای کی خوب باشه؟

\_ چیزی شده؟ چرا انقدر داغونی؟

با دلخوری نگاهش کردم..

\_ خیلی بی معرفتی افشین! یعنی اگه خودم بهت مشکوک نمیشدم و زنگ نمیزدم از نگار بپرسم، تو خودت نمیخواستی بهم بگی که بهش ابراز

علاقه کردی..ها؟

\_ اوه اوه..پس بگو چرا برزخی شدی! پس خودت فهمیدی! به جون نفس، همین امروز میخواستم بهت بگم!

\_ ۳روز گذشته تو تازه امروز میخواستی به من بگی؟ دستت درد نکنه واقعاً!

\_ خوب آخه خودم از نگار مطمئن نبودم! باورم نمیشد که درخواستمو قبول کنه..باور کن نفس میخواستم اول خیالم از بابت نگار راحت شه بعد

بهت همه چیز و بگم..

رومو ازش برگردوندم..

افشین نزدیکم شد و دستامو تو دستاش گرفت و با مهربونی تو چشم زل زد و گفت:

آخه نفس من! مگه میشه من بخوام کاری کنم و به تو نگم خواهی؟ کی تو این دنیا از تو به من نزدیک تره آخه؟ باور کن همه چیز خیلی هول

هولکی و عجله ای اتفاق افتاد..

به کلی دلخوریم از یادم رفت..لبخندی زدم..افشین لبخند پرنرنگی زد و پشت دستمو بوسید و گفت:

آفرین خواهر کوچولوی خودم! نبینم از دست داداشی ناراحت بشیا!

\_ خوب بلدی خرم کنیا!

افشین بلند خندید..

\_ افشین؟

\_ جونم؟

\_ باهش کی قرار داری؟

\_ فردا عصر! نفس؟ اصلاً باورم نمیشد بهم اوکی بده..همش حس میکردم اون به من فقط به چشم داداش دوست صمیمیش نگاه میکنه نه

بیشتر!

\_ همون شب بهش ابراز علاقه کردی؟

\_ آره! میدونی چیه نفس؟ راستش وقتی تو باغ لواسون، ماکان به نگار گفت که میخواد باهش خصوصی حرف بزنه یه کمی ترسیدم.. حس میکردم

دارم نگار رو از دست میدم.. واسه همینم از دست خودم عصبی بودم که مثل آدمای بزدل و ترسو لال مونی گرفتم و میزارم نگار رو ازم بگیرن.. واسه

همینم وقتی سوارش کردم تا برسونمش خونه شون، طاقت نیاوردم و هر چی تو دلم بود بهش گفتم! وگرنه اگه اون اتفاق نیمفتاد، فعلاً دست نگه

میداشتم تا بهش کمی نزدیک شم.. اما ترسیدم از دستش بدم! نگار شوکه شده بود.. حس میکردم از وقتی با ماکان حرف زده، ناراحت شده بهم

گفت میخواد فکر کنه و منم قبول کردم و شماره شو ازش گرفتم.. حالا قرار شده یه مدت با هم بریم و بیایم تا همدیگه رو بهتر بشناسیم.. من که

انتخابمو کردم اما خوب نگار ازم فرصت خواست تا فکراشو کنه و منو بیشتر بشناسه!

\_ واقعاً از ته دلم برات خوشحالم افشین! نگار دختر خیلی خوبیه! میدونم لیاقت همدیگه رو دارین!

افشین نگاه محبت آمیزی بهم کرد و گفت: من برم لباسمو عوض کنم.. کمک نمیخوای؟

\_ نه همه کارامو کردم..

\_ قربون نفس خودم برم من!

لبخند گشادی زدم. افشین رو موهامو بوسید و رفت! واقعاً از ته دلم براش داداشم خوشحال بودم! خوشحال بودم که خوشحاله و زندگیش داره یه

نظم خاصی میگیره! مطمئن بودم افشین این بار واقعاً عاشق نگار شده و میدونستم که نگارم لایق عشق پاک افشین هست! از ماکان ممنون

بودم که زودتر تکلیف نگار رو مشخص کرده بود و از این خرسند بودم که نگار عاقلانه رفتار کرده بود و ماکان و فراموش کرده بود.. حالا نه بخاطر اینکه

میخواست به افشین فکر کنه، بخاطر اینکه زودتر خودشو از عشق توهمی به ماکان، رها کرده بود... لبخند رو لبام نشست..

\*\*\*

"هر چه داشتم برایش رو کردم.. اما لعنتی.."

"اسیر" نشد، "سیر" شد..!! "

قلبم فشرده شد.. غزاله روی مبل چسبیده بود به محمد و محمدم دستشو دور شونه های غزاله حلقه زده بود.. زن عمو با غرور نگام میکرد.. من

چقدر از این زن بدم میومد!! مهوش مشغول بازی کردن با راشا بود و ملیکا هم طبق معمول داشت رو مخ افشین دراز نشست میرفت!!!

عمو و بابا هم گرم حرف زدن با هم بودن.. محمد و که از دم در دیدم، یاد ماهان و خیانت مهدیس افتادم و ازش رومو برگردوندم.. دیگه چشمای رنگ

شب محمد، برام نافذ و جذاب نبود، یه زخم عمیق رو قلبم بود که پشیمونی همراهش بود! لبخند وقیحانه ای رو لبای محمد بود و غزاله هم با لبخند

نگام میکرد.. لبخندای غزاله برام دردناک نبود.. اون از چیزی خبر نداشت.. بدون منظور بهم لبخند میزد..

از جام بلند شدم و ظرف بلوری شیرینی خامه ای و به همه تعارف کردم.. رسیدم به محمد.. محمد با دست آزادش یه دونه شیرینی برداشت و زل

زد تو چشم! دیگه چشماش سگ نداشت! از اینکه دستش دور گردن غزاله بود و به من اینجوری نگاه میکرد، چندشم شد! دیگه قلبم از نگاهاش

نلرزید.. سرد و خشک نگاش کردم.. یاد حرفای ماهان افتادم.. " عشقای امروزی و باید بزاری دم کوزه و آبشو بخوری.. عشقی که با او مدن نفر سوم،

خاموش شه، همون بهتر که اصلاً بوجود نیاد! گور بابای عشقای امروزی!! "

نگامو از محمد گرفتم.. محمد آروم ازم تشکر کرد.. جوابشو ندادم.. حق با ماهان بود! گور پدر عشقای اینجوری! ظرف و جلوی غزاله گرفتم.. غزاله با

مهربونی ازم تشکر کرد و شیرینی و همراه لیوان شربتش خورد..

زن عمو: غزاله؟ فردا میخوای بری خیاطی؟

غزاله: آره دیگه! میرم اندازه ی بدنمو بزنه! آخر هفته عروسیه شهره، دختر خالمه! پارچه رو خریدم دادم خیاطی سر کوچه مون، فردا میخوام برم

اندازه هامو بزنه..

زن عمو: چرا نرفتی با مهوش از بازار لباس بخری؟ چرا تنها رفتی؟

غزاله: وای مامان آسیه! شما که باید دیگه منو شناخته باشید، از اون عروسا نیستم که با خواهر شوهرم برم اینور اونور.. تنهایی راحت ترم!

زن عمو سرخ شد..

مهوش: وا غزاله جون! با بیای خرید چه اشکالی داره؟

غزاله: اشکالی نداره مهوش جون! اما خوب من اصلاً دوس ندارم همین اول زندگی، خانواده ی شوهرم و تو کارام دخالت بدم.. من اصلاً تحمل این



چیزا رو ندارم و زود عصبی میشم!

محمد وقتی جو و نامناسب دید، هول شد و با دستپاچگی گفت:

غزال عزیزم! کسی تو کارای ما دخالت نمیکنه! مامانم آگه چیزی میگه فقط از روی دلسوزی و محبته!

غزاله با غرور به محمد نگاه کرد و گفت: محبت بیشتر از حدم یه جورایی تهش میشه دخالت!!

زن عمو چشم غره ای به محمد رفت، معلوم بود دوس نداره جلوی ما بحثی پیش بیاد..رو کرد به غزاله و گفت:

محمد تنها پسر منه و طبیعیه که بهش علاقه ی زیادی دارم و نمیتونم بهش بی تفاوت باشم و همه چیزش بهم مربوط میشه!

غزاله با خونسردی گفت: اما مامان آسیه! باید اینو باور کنی که این پسر دردونه ی شما الان دیگه متأهله و خودش و زنش باید برای آینده و

زندگیشون تصمیم بگیرن! آگه محمدم بزاره کسی تو کاراش دخالت کنه، من این اجازه رو نمیدم! چون این زندگیه ماست!

زن عمو که از حرفای غزاله حسابی ناراحت شده بود خودشو با چایی و شیرینیش مشغول کرد، اما از لرزش خفیف دستاش و صورت سرخ شده

ش به خوبی میشد فهمید که چقدر عصبی و دلخوره! غزاله بدون اینکه به روی خودش بیاره، مشغول پوست گرفتن خیاری شد..

محمد هم که متوجه نگاه های رنجیده و سرزنش بار مادرش شده بود دستشو از دور شونه ی غزاله جدا کرد و با سوئیچ دستش بازی کرد..

پس حسابی غزاله روی زن عمو رو کم میکرد! اصلاً به فکر مم نمیرسید که غزاله انقدر حاضر جواب باشه! ته دلم خنک شد..بالاخره یکی پیدا شده

بود که جواب بی مهریای زن عمو و کم لطفیای محمد و بده! با غم به محمد زل زدم.. دیگه دوشش نداشتم، اما تحمل این " ما " شدنش برام

سخت بود! درک " ما " شدن محمد یه کمی برام تلخ بود و پذیرشش کمی زمان میبرد.. غزاله دختر ملوس و خوشگلی بود..اما بهترین نبود! چقدر

محمد قانع و حقیر بود که بهترین ها تو غزاله براش جمع میشد! غزاله به مدد لوازم آرایش اصلی که استفاده میکرد زیبا به نظر میرسید، وگرنه

تقریباً بدون آرایش معمولی بود!

با صدای محمد از افکارم جدا شدم..منو مخاطب قرار داده بود..

\_ نفس؟ چه خبر از کارا؟ کارای شرکتت خوب پیش میره؟ مشکلی نداری؟

نمیدونم چرا وقتی اسممو صدا کرد، دیگه قلبم نلرزید.. من که تو عروسیش براش "دختر عمو" بودم! چی شد یهوایی شدم "نفس"؟! وقتی نگام

کرد و اسممو صدا کرد دیگه دستام یخ نشد.. عادی بودم.. عادیه، عادی!

سرد گفتم: مشکلی ندارم! همه چیز مرتبه!

محمد غمگین نگام کرد.. نمیدونم دلیل این غم تو چشاش چی بود! مگه خودش این راه و انتخاب نکرده بود؟ پس چرا از حرفم ناراحت شد؟ شاید

انتظار داشت بهش بگم از وقتی رفته، دیگه هیچی سر جاش نیس!! اما داغ این جمله رو به دلش میزارم! نمیزارم بفهمه، وقتی ترکم کرد چی به

روزم اومد.. نمیزارم بفهمه چی کشیدم! من دیگه اون نفس هالو و احمق قبل نبودم! خیانت محمد، چشامو باز کرده بود و دیگه خام محمد و چشای

مشکی رنگش نمیشدم! لبخند تلخی رو لبای مهوش نشست.. سینا هم هرازگاهی با افشین حرف میزد و افشین و از سر و کله زدن با ملیکا

نجات میداد، چقدر این دختر نجسب و سیریش بود!!

محمد به چشمم زل زده بود.. کسی حواسش به ما نبود.. منم با جسارت زیاد، سرد و بی روح نگاش کردم! انگار محمد هم متوجه سردی چشمای

شیشه ایم شده بود، چون با دلخوری نگاهشو ازم گرفت و به پارکتای کرم رنگ کف پذیرایی چشم دوخت!

از خودم خوشم اومد.. از اینکه اجازه نمیدادم محمد دوباره گستاخی گذشته تو تکرار کنه، راضی بودم! از اینکه نمیداشتم فکر کنه که من هنوزم

هلاکش و بازم تو کف نگاهاشم، خوشحال بودم و حس خوبی بهم دست داده بود.. نباید میداشتم محمد چیزی بفهمه! من تنهایی و انتخاب کرده

بودم.. محمد باعث شده بود.. اون باعث شده بود دیگه به هیچ عاشقانه ای حس خوبی نداشته باشم!!

"تنها بودن قدرت میخواد.."

و این قدرت را کسی به من داد که روزی میگفت: تنهایت نمیگذارم...!! "

لبخند تلخی رو لبام نشست.. من به درد خانواده ی عمو نمیخوردم.. یه کسی باید زن محمد میشد که بتونه از پس زبون تلخ و تیز زن عمو و طعنه

ها و سر به هواییای ملیکا بر بیاد! غزاله نشون داده بود خوب میتونست زبون زن عمو رو کوتاه کنه.. من اگه زن محمد میشدم از دست تلخیای زن

عمو و ملیکا یه دیقه هم رنگ آرامش و نمیدیدم! ته دلم خدا رو شکر کردم.. واقعاً چقدر خدا هوای بنده هاشو داره.. آگه اون لحظه که به زمین و زمان

بد و بیراه میگفتم و از خدا گله میکردم، خدا محمد و بهم میداد، مطمئن بودم الان من جای غزاله باید طعنه های زن عمو رو تحمل میکردم و

مطمئن بودم بخاطر عشقم به محمد، جواب زن عمو رو نمیدادم! خوشحال بودم که یکی و داشتم که هوامو همه جوره داشت! خوشحال بودم که

خدا در برابر محمد منو حفظ کرد! محمد لیاقت منو نداشت.. اینو تو این مدت خوب درک کرده بودم! آگه با محمد ازدواج میکردم، هر روز با زن عمو

جنگ اعصاب داشتیم و شاید هرگز نمیتونستم کنار محمد طعم خوشبختی و بچشم!

صدای غزاله اومد: ملیکا جون؟ بیا بشین پیش ما! از اونوقتی که اومدیم از وردل آقا افشین تکون نخوردیا!

ملیکا با دستپاچگی گفت: آخه من زیاد افشین و نفس و نمیبینم.. مخصوصاً از وقتی محمد عروسی کرده، ارتباطمون خیلی کم شده.. بخاطر همینه

که وقتی میبینمشون، نیمخوام از پیششون تکون بخورم!

از حرف ملیکا رنجیدم.. حس میکردم بهم طعنه زده.. " از وقتی محمد عروسی کرده، ارتباطمون خیلی کم شده".. میخواست منو بجزونه! خوب ملیکا

رو میشناختم! قلبم شکست.. چرا دست از سرم برنمیداشتن!؟

غزاله پوزخندی زد و گفت: اما عزیزم! فکر کنم این هم صحبتی تو با آقا افشین چیزی بالاتر از یه دلتنگی ساده باشه!

رنگ ملیکا پرید..

از فرصت استفاده کردم و با بدجنسی گفتم: ملیکا جون! آگه دلت برای منم تنگ شده بهتر نیس بیای تو جمع ما؟ البته آگه جز افشین دلت برای

کسی دیگه هم تنگ شده ها..

منم از بی پروایی غزاله، انرژی گرفته بودم.. میخواستم ملیکا بفهمه، طعنه زدن.. زبون تلخ، چقدر تلخه!!

میخواستم بفهمه، چقدر درد داره کسی با

کنایه جوابشو بده!

ملیکا با دلخوری از پیش افشین بلند شد و کنار زن عمو نشست.. افشین نیشخندی به ملیکا زد که هز چشمای تیزبین زن عمو دور نمود!

دلم خنک شده بود..

صدای محمد و شنیدم، آهسته رو به غزاله گفت:

غزال؟ چرا اینجوری با ملیکا حرف میزنی؟ من رو ملیکا حساسما..

اخمای غزاله در هم رفت..

\_ حساسی که حساسی! من نمیتونم لال بشم چون تو رو خواهر جونت حساسی! ببین محمد! بهتره به چیزایی و خوب درک کنی که وقتی زن

گرفتی و متأهل شدی باید فقط و فقط به زنت فکر کنی و قید خونوادتو به کل بزنی!

صدای معترض زن عمو بلند شد: چی داری در گوش پسر احمق من بلغور میکنی خانوم؟ هان؟ دشمن شاد کن نباش دختر!

زن عمو به من اشاره کرد.. دلم شکست.. من "دشمن" بودم!! از صدای بلند زن عمو، بابا و عمو هم ساکت شده بودن و تازه متوجه دعوی بین

عروس و مادرشوهر شدن..

عمو: چه خبر شده؟ آسیه؟ آرومتر زشته!

زن عمو با خشم گفت: چرا به من میگی سهیل؟ به این عروس ۲ روزت بگو که احترام هیچی و نگه نمیداره.. از وقتی پاشو گذاشته این خونه، داره

رگباری طعنه و کنایه بار هممون میکنه!

غزاله با اخم گفت: من طعنه ای نزدم! نفس جون؟ شما شاهی.. من طعنه ای زدم؟

غزاله نگام کرد.. انگار غزاله هم فهمیده بود که من زخم خورده ی این زن بودم.. بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم:

نه طعنه ای در کار نبود.. همش حرفای معمولی بود!

غزاله لبخندی بهم زد.. زن عمو آتش گرفت.. از رو مبل بلند شد و مثل دونه های اسپندی که رو ذغال میپرن بالا و پایین، جلز ولز کرد و داد زد:

به روباه گفتن شاهدت کیه، گفت دمم! خوب بلده جلوی کی دم تکون بده! با هم ریختین رو هم که چی و نشون بدین؟ هان؟ غزاله؟ تو پسر منو

کم زجر دادی که حالا افتادی به جون ماها؟

محمد پادرمیون کرد و از رو مبل بلند شد و در حالیکه سعی داشت زن عمو رو آروم کنه، گفت: مامان آروم باشید! مثلاً امشب پاگشای من و غزاله

س! خواهشاً حرمت خونه ی عمو رو نگه دارین!

غزاله: محمد! بزار حرفشونو بزنی! من کی پسر تونو زجر دادم که داری اینجوری سنگشو به سینه ت میزنی؟ اونیه که از همون روز اول میخواست

ساز مخالف بزنه شما بودین نه من! هنوزم یادم نرفته که سر مهریه چه قشقرقی به پا کردین و چه نمایشی راه انداختین که بابای بیچاره ی من

به ۲۰۰ تا سکه رضایت داد! شما بودین که سر خریدای عقد و عروسی تو کارای من و محمد دخالت بیجا کردین.. حتی خرید پیش حلقه هم به

سلیقه ی شما بود نه من و محمد! آگه فکر کردین که بازم اجازه میدم تو کارای محمد دخالت کنید، سخت در اشتباهید! من خوب بدم خودم

زندگیمو پیش ببرم و نیازی به حمایتای شما ندارم!

صدای معترض عمو سهیل بلند شد..

\_ غزاله! دخترم! یه کمی حرمت نگهدار بابا! آسیه جای مادرتوئه!

غزاله: به خدا پدرجون! تا الانشم خیلی حرمت بزرگیشونو نگه داشتم و چیزی نگفتم وگرنه مامان خودم شاهد تموم اذیت شدنا و ناراحتیام بود و

دم نزد.. خیلی حرص خوردم سر خرید وسایل عقد!

زن عمو که از حاضر جوابی غزاله حسابی کفری شده بود، مانتو و روسریشو از رو مبل برداشت و گفت:

سهیل! من دقیقه هم دیگه اینجا نمیومم! تحمل این عروس چشم سفیدت برام سخته!

زن عمو به دنبال این حرف، از بابا خدافظی کوتاهی کرد و به سرعت از خونه خارج شد.. صدای فریاد بابا و عمو و مهوش بلند شد.. عمو هم

عذرخواهی کرد و دنبال زن عمو راه افتاد..

محمد با خشم رو به غزاله گفت: نمیتونستی دو دقیقه جلوی اون زبونتو بگیری؟ خوب شد؟ خیالت راحت شد؟ همینو میخواستی آره؟

غزاله: تو دیگه حرف نزن محمد! که هر چی میکشم از بی عرضگی و بچه ننه ایه توئه! آگه قبل از ازدواج میفهمیدم انقدر ذلیل و خواری، عمراً زنت

میشدم!

محمد که از تحقیر شدنش جلوی من خیلی کفری شده بود، به سمت غزاله خیز برداشت تا اونو بزنه که ملیکا جیغی کشید و مهوش بازوی محمد

و کشید و مانع این کار شد..

غزاله با خشم مانتوشو پوشید و گفت: واسه من دم در آورده! میخوای دست رو من بلند کنی؟ هه! نشونت میدم!

غزاله هم از بابا خدافظی کرد و رفت.. کم کم ملیکا و مهوش و محمد و سینا هم عذرخواهی کردن و رفتن..

بابا دستی به پشت گردنش کشید و نفسشو پرصدا بیرون داد و گفت:

عجب جنجالی شد!

افشین خندید و گفت: خوشم میاد غزاله، زهر چشم توپی از همشون گرفته ها! زن عمو بدجوری حرص خورد اگه غزاله بیشتر دعوا رو کش میداد،

قطعاً زن عمو هم دار فانی و وداع میگفت!

با دلخوری گفت: کلی زحمت کشیده بودم! یه عالمه غذا درست کردم! چرا انقدر زود رفتن؟ چرا اینجوری شد؟ غذاهام موند رو دستم خو!

بابا با خنده گفت: بچین میز و نفس که بدجوری اشتها تحریک شده! خدا رو چی دیدی شاید به فرجی شد و من و افشین معده های بدکیمون

فعال شد و تونستیم از این معده مون کار بکشیم و ترتیب همه ی غذاها رو بدیم.. مگه نه افشین؟

افشین که از ضایع شدن زن عمو حسابی کیفور شده بود لبخند گل گشادی زد و گفت: موافقم خفن بابا!

بابا چشم غره ای به افشین رفت و گفت: چند بار بگم مثل چاله میدونیا حرف نزن پسر!

افشین دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: اوکی بابا! هر چی شما بگین!

هر سه خندیدیم!

\*\*\*

کلی از شام امشب مونده بود.. با اینکه بابا و افشین با پرخوری تموم، دو تا بشقاب پر خورده بودن، اما بازم غذا مونده بود! شرفا رو شستم و اضافه

های شام و تو یخچال گذاشتم.. خونه رو جمع و جور کردم.. چه مهمونی ای شد امشب! بیشتر صحنه ی جنگ بود تا پاگشا! منو بگو چقدر زحمت

کشیده بودم! میخواستم با دستپختم و سلیقه م تو دیزاین میز، به زن عمو بفهمونم چیزی از کسی کم ندارم اما یهو همه چیز بهم خورد! غزاله

خوب بلد بود زن عمو رو بجزونه! پس اونقدرام که فکر میکردم محمد زندگیه آروم و عاشقونه ای نداره! فکر نمیکردم محمد به این سرعت، تاوان بی

مهريا و نامردیاشو بده.. اما دلم خنک نشده بود.. هیچوقت از بدبختیای محمد دلم خنک نمیشد! با اینکه ازش رنجیده بودم و دلم زیاد ازش زخم

خورده بود اما راضی نبوده غرورش له شه.. غزاله بدجوری جلوی جمع، لهش کرده بود!

رو مبلی که غزاله و محمد روش نشسته بودن، نشستم! آهی کشیدم.. باید یه مدت میگذشت تا محمد به طور کامل از ذهنم پاک میشد.. الان

نقش محمد تو ذهنم کمرنگ شده بود اما محو نشده بود.. رو همین مبل بود که محمد دستشو دور شونه ی غزاله حلقه زده بود.. رو همین مبل...

به اتاقم رفتم.. صدای آهنگ گوشیمو زیاد کردم.. رو تختم دراز کشیدم.. تصویر به هم چسبیدنای محمد و غزاله و دست حلقه زده ی محمد دور شونه ی غزاله جلوم مجسم شد.. آه سوزناکی کشیدم..

حقیقت داره یا خوابه؟ که دستات توی دستاشه!

محاله! اون نمیتونه.. مثل من عاشقت باشه..

باهاش خوشبخت و آرومی! سرت رو شونه ی اوئه!

یه روزی مال من بودی.. ولی اینو نمیدونه!

نمیدونه که دست تو، تو دستای منم بوده..

بهش بگو که آغوشش.. یه وقت، جای منم بوده!!

قاب عکس مستطیل شکل مامان و از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به چشمای مهربون و لبخند پر از محبت مامان نگاه کردم.. آه پرسوزی

کشیدم.. کاش مامان بود! کاش الان که بهش نیاز داشتم کنارم بود! بغلم میکرد.. بوسم میکرد.. آرومم میکرد.. کاش بود و با محبتای مادرونه ش بهم

میگفت که غصه نخورم.. که تنها نیستم و خدا رو تو هر شرایطی دارم! چقدر این روزا به مامان نیاز داشتم! با بغض به عکس مامان زل زدم و گفتم:

مامان؟ دیدی با تنها دخترت چیکار کردن؟ دیدی چه بلایی سر عشق دخترت آوردن؟ مامان دیدی چطوری دلمو با بی رحمی شکوندن؟ مامان دیدی

زن عمو چه جورى بالای مزار عشقم، خندید و آتیش به پا کرد؟ مامان! کجایی ببینی که چقدر زجرم دادن؟ که زن عمو چقدر با حرفای نیش دارش

قلبمو سوزوند.. که ملیکا بهم طعنه زد.. که چطوری محمد چشم تو چشم شد و با وقاحت گفت برایش بهترین نبودم..

هق هقم تو صدای آهنگ گم شد..

بگو چی بین ما بوده.. سر عشقت چی آوردی؟..  
 اونم حرفاتو باور کرد.. واسه اونم قسم خوردی..  
 منو یادت میاد یا نه؟.. همون که عاشقش بودی..  
 چقدر راحت.. یکی دیگه.. جامو پر کرد به این زودی..  
 چقدر راحت.. یکی دیگه.. جامو پر کرد به این زودی..

( حقیقت- علی عبدالملکی )

آهنگ تموم شد.. باران شروع به باریدن کرده بود.. دل آسمون هم امشب پر از بغض بود.. پر از حرف  
 ناگفته.. پر از درد.. پز از زخم..! لباسی پوشیدیم و  
 به حیاط رفتیم.. دلم گرفته بود.. زیر بارون و ایسادم و نفس عمیقی کشیدیم.. دلم میخواست، باران هر چی غم و  
 غصه و ناراحتی و زخمه رو از رو قلبم  
 بشوره و ببره.. قطرات ریز باران به صورتم میخورد.. دستامو باز کرده بودم و با جون و دل پذیرای قطرات  
 تند و خشن باران شدم.. بغضم بالاخره  
 شکست.. اشکام با قطرات درشت بارون، مخلوط شد.. خوبیش این بود که اگه کسی از دور نگاه میکرد متوجه  
 نمیشد که دارم گریه میکنم! دلم  
 میخواست محمد با این بارون از ذهن و قلب و روحم، برای همیشه شسته بشه و بره کنار!

داد زدم: خدایا..... صدامو میشنوی؟؟!! خدایا کم آوردم!!

" بغض هایم را به آسمان سپردم..

خدا به خیر کند.. باران امشب را...!!"



انقدر زیر بارون موندم که بارون قطع شد.. خیس خیس شده بودم.. اما حس خوبی داشتم.. حس خالی شدن.. حس سبکی!!

چقدر امروز سرم شلوغ بود.. این تلفن کوفتی هم که دو دقیقه یه بار زنگ میخورد و اعصابمو حسابی بهم میریخت! رو میز کارم از همیشه شلوغ

پلوغ تر و نامرتب تر بود..

صدای کیمیا عین زنگ ناقوس تو گوشم پیچید:

خانوم برومند! محتویات این فلش و برام تایپ کن واسه ظهر میخوامشون!

عصبی و با حرص به کیمیا زل زدم.. چشماتش نمیدید چقدر کار رو سرم ریخته؟ کیمیا بی توجه به نگاه های عصبیم، فلش و رو میز کارم گذاشت و

به سمت اتاقش رفت.. از قصد میخواست بهم کار زیاد بده تا نتونم انجامشون بدم و یه جورایی به ماهان ثابت کنه که من کارامو به خوبی انجام

نمیدم.. اما کور خونده، شده تا فردا صبح یه ریز بشینم پشت مانیتورم، اما همشونو انجام میدم.. نمیخوام آتو دستش بدم!

یکی از نقشه ها بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود.. مهندس ناظرش آقای شفیع بود و چند روزی مرخصی گرفته بود و شرکت نمیومد!

به سمت اتاق ماهان رفتم.. از صبح ندیده بودمش.. سلام کوتاهی داده بود و رفته بود تو اتاقش! در زدم..

\_\_ بفرمایید!

در رو کامل باز کردم و رفتم داخل.. ماهان سرش تو لپ تابش بود و فنجانای چای رو میزش بود..

نگام کرد..

\_\_ بفرمایید خانوم برومند؟ کاری داشتین؟

انقدر ذهنم درگیر نقشه ی تو دستم بود که به چشمای ماهان نگاه نکردم و نزدیکش شدم..

\_\_ جناب مهندس، این نقشه رو یه نگاه بندازین.. خیلی وقته درگیرشم.. یه جاهاییش برام نا مفهومه!

نقشه رو روی میز ماهان گذاختم.. ماهان با دقت مشغول بررسی نقشه شد.. سرشو بالا آورد و گفت:

مهندس ناظرش کیه؟

\_\_ مهندس شفیع! مرخصی هستن و چند روزی شرکت نمیان!

\_\_ خیلی خوب.. اینو بزاری همینجا بمونه، من با مهندس اخوان بررسیش میکنم! چقدر کار داری؟

با ته خودکارم سرمو خاروندم و با ناراحتی گفتم:

فکر کنم تا پایان وقت اداری درگیر باشم! امروز سرم خیلی شلوغه.. مهندس فروزانم که کلی کار رو سرم ریخته!

فکر میکردم ماهان میخواد باهام احساس همدردی کنه یا لافل حرفی میزنه تا آروم شم اما ماهان با تمام بی تفاوتی گفت:

بالاخره حقوق میگیری تا کار کنی دیگه!

ناراحت شدم.. چرا باهام این مدلی حرف میزنه؟ مگه من چیز بدی گفته بودم؟ من که همیشه هر کاری بدن بهم، بی چون و چرا انجام میدم!

چشم افتاد به قاب عکس رو میز کار ماهان! همون دختره ی مو قهوه ای با شال مشکی بود! همون عکسی که یه روزم که اومده بودم تو اتاقش،

کنار دستش دیده بودم!

ماهان وقتی نگاه خیره مو دید، مسیر نگاهمو دنبال کرد و متوجه زوم شدن من رو قاب عکس رو میزش شد..

\_ چیزی براتون عجیب و تعجب برانگیزه؟

لحنش مؤدبانه نبود و یه طعنه ی کمرنگی تو صدایش موج میزد..

\_ این مهدیسه نه؟

نفهمیدم چی شد یهو بی این سوال اومد تو ذهنم! وقتی چشای گشاد شده و ابروهای بالا رفته ی ماهان و دیدم، از پرسیدن سوال منصرف

شدم! اما برای پشیمونی دیر شده بود.. صدای متعجب ماهان و شنیدم:

تو از مهدیس چی میدونی؟

بازم ناراحتش کرده بودم که داشت از فعل و ضمیر "مفرد" استفاده میکرد! گند زدم!! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

خوب.. خوب.. هیچی!

ماهان پوزخندی زد و گفت: هیچی که خیلی زیاده!!

به تنه پته افتادم.. ای لال شی نفس!

\_ با اجازتون من برم.. سر کارم!

خواستم رامو گج کنم و برم سر کارم که صدای خشن و عصبیه ماهان سر جا خشکم کرد..

\_ مگه من بهت اجازه دادم که داری میری؟!

عقب گرد کردم و روبروش وایسادم..خشم و غضب از چشاش میبارید..وای خدا رحم کنه! عرق سردی رو مهره های کمرم نشست..نمیدونم چرا

لال شده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم..عین مجسمه نگاش میکردم!

\_ خوب؟ میشنوم..بگو چی میدونی!؟

مثل متهمی شده بودم که بازپرسی داره ازش درمورد اتهامش سؤال جوابش میکنه! قیافه ی برزخی ماهان کم از قیافه ی یه شکنجه گر دوران

شاه نداشت! فقط از این چراغای بزرگی که مرتب در حال نوسان بود کم داشت تا یاد فیلمای زمان شاه بیفتم!

\_ خوب..خوب فقط میدونم که..قبلاً همسرتون بودن!

\_ کی بهت گفته مهدیس زنم بوده؟

\_ اومم..از حرفای مادرتون فهمیدم!

ماهان با تعجب نگام کرد و گفت: مادرم!؟!!

\_ افسون خانوم دیگه!

ماهان پوفی کشید و گفت: افسون مادر من نیست!

جا خوردم..وا..پس افسون کی بود؟

با دهنی باز نگاش کردم..

\_ دیگه از مهدیس چی میدونی؟

بدون اینکه به سؤال ماهان جواب بدم، گفتم:

افسون خانوم مادرتون نیستن؟

\_ خیر!

\_ پس کیه شما هستن؟

ماهان ترسناک نگام کرد و گفت: اگه میدونستم بهتون مربوط میشه، حتماً در جریان میذاشتمتون!

خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم کمتر کنجکاوی کنم!

ماهان چشماشو ریز کرد و گفت: از دینا اطلاعات گرفتی، درسته؟ دینا دختر احمقیه و هیچوقت رازدار خوبی نبوده و نیست!

حرفی نزدم!

\_ ببین چی میگم دختر! اصلاً خوشم نیاد تو کارایی که بهت مربوط نیس، دخالت کنی! نمیتونم تحمل کنم که کسی داره تو کارام دخالت میکنه و

سرک میکشه! مواظب باش که خودتو نندازی تو زندگیه من! تو گذشته ی من هیچ چیزی نیست که جذبش شی!

\_ مهدیس همسرتون بود؟!\_

نمیدونم با چه جرئتی این سؤال و ازش پرسیدم.. ماهان بر خلاف انتظارم، رفت تو فکر.. انگار داشت به مهدیس فکر مکیرد.. زیر لب با صدای ضعیفی

گفت: بود.. دیگه نیس! من نخواستم باشه! نخواستم زخم بمونه!

همین که جواب سؤالمو داده بود نشون میداد که داره رام میشه.. منم جسارت به خرج دادم و ازش پرسیدم:

اون صلیب رو گردنتون یادگاریه کسیه؟ انگار خیلی بهش علاقه دارین که همیشه گردنتونه!

ماهان صلیب دور گردنشو لمس کرد و اخمی بهم کرد و گفت:

برگردین سر کارتون و انقدر کارا و وسایل منو تجزیه، تحلیل نکنید!

خجالت زده گفتم: من میرم سر کارم! با اجازتون!

صدای ماهان و شنیدم: بر خلاف قیافه ی سرد و بی توجهی ای که داری، شدیداً فضولی!

جوابشو ندادم و از اتاق اومدم بیرون! اوووف.. چقدر امروز بهم طعنه زدا.. پسره ی غیر قابل نفوذ! اصلاً نمیشد از زیر زبونش حرف کشید! باید از دیانا

درمورد اون صلیب تو گردنش سؤال میکردم.. آها تازه یادم اومده که ماهان گفته بود، افسون مادرش نیس.. باید در این مورد از دیانا اطلاعات

میگرفتم! مگه میشه افسون مامانش نباشه؟ گوشیمو از تو کیفم درآوردم و اس ام اسی برای دیانا فرستادم!

"سلام.. دیانا! افسون، مامان ماهان نیست؟"

بعد از دو دقیقه جواب اس ام اس و داد..

" سلام.. نه چطور؟"

" باید ببینمت!"

" امروز که کار دارم.. اما فردا بعدظهر خوبه؟"

" آره عالییه! ساعت و جاشو برات اس میکنم.. فعلاً!"

" اوکی.. بوس!"

گوشیمو ته کیفم انداختم! پس افسون جدی جدی مادر ماهان نبود! حالا میتونستم دلیل اصلی کنایه ها و لحن تلخ افسون و بفهمم! واقعاً که

ماهان چقدر شخصیت پیچیده و مرموزی داشت.. هر روز یه تیکه از شخصیت و گذشته ش برام روشن میشد.. مثل یه پازل بزرگ بود که تیکه هاش

کم کم پیدا میشدن! پوفی کشیدم و با خستگی به فلش کیمیا زل زدم.. دختره ی عقده ای!!

\*\*\*

تو فکر حرفای دیانا بودم.. چقدر امروز با حرفاش بهم شوک وارد کرده بود!! صدای آروم و ملایم زنگ گوشیم بلند شد.. به ال سی دی گوشیم زل

زدم.. باران؟! با من چیکار داشت؟ اصلاً فکرشم نمیکردم یه روزی دوباره اسمشو رو گوشیم ببینم! چقدر پررو بود این بشر! تماس و با خشم

ریجکت کردم.. دوباره صدای گوشیم بلند شد.. بازم باران بود! گوشیمو رو سایلنت گذاشتم و انداختم ته کیفم! رو نیمکتی تو فضای سبز روبروی

کوچه مون نشستم.. میخواستم یه کم به حرفای دیانا فکر کنم..

یاد قرار ملاقاتم با دیانا و حرفایی که بینمون رد و بدل شد، افتادم...

\_ خاله افسون فقط مامانه ماکانه! یعنی در واقع خاله افسون، زن دوم عمو ارسلانه! ماهان بچه ی زن اول عمو ارسلانه که چند وقتی هم آلمان

بود.. ماکانم رفته بود برای گرفتن تخصصش آلمان و پیش هم بودن و با هم برگشتن ایران! ماهان بخاطر فرار از گذشته ش رفته بود آلمان.. تا شاید

مهدیس و فراموش کنه.. اما خوب.. بدتر از قبل برگشت ایران! مامان ماهان ۱۰ سالی میشه که فوت کرده.. اونجوری که من خبر دارم سرطان داشته

و بدنش انقدر ضعیف شده بوده که دیگه نمیتوسنته داروها و آمپولایی که بهش تزریق میشده رو تحمل کنه و بعد از دو سال و خورده ای درمان، رو

تخت بیمارستان میمیره! عمو ارسلانم ۲سال بعد از مرگ زنش، با خاله افسون آشنا میشه و این آشنایی هم به ازدواج ختم میشه و خاله افسون

ماکان و از شوهر قبلیش داشته و عمو ارسلانم ماکان و بعنوان پسر کوچیکش قبول میکنه و ماکان میشه برادر کوچیکتر ماهان!

\_ ماهان با ازدواج دوم باباش مخالفت نکرد؟

\_ چرا خیلی! ماهان عاشق مامانش بود.. حتی الانم که حدود ۱۰ سال از مرگ مامانش میگذره، هنوزم افسون و جای مامانش نمیبینه و خیلی کم

پیش میاد با خاله افسون حرف بزنه. باهاش مشکل داره و زیاد باهاش گرم نمیگیره! خوب البته خاله افسونم نسبت به عمو ارسلان زیادی جوونه و

فکر کنم بیشتر بخاطر همینه که ماهان با خاله مشکل داره!

\_ دیانا؟ جریان اون صلیبی که ماهان همیشه به گردنش آویزون میکنه، چیه؟

دیانا رفت تو فکر..

\_ توأم خیلی دقت میکنیا نفس!

چیزی نگفتم و فقط به زدن لبخند محوی اکتفا کردم..

\_ مادر ماهان، مسیحی بوده.. از اون مسیحیای سفت و سخت! ماهانم به تبعیت از دین مامانش، مسیحی میمونه و هر چی عمو ارسلان از شون

میخواد مثل اون مسلمون شن، هیچکدومشون قبول نمیکنن.. تا اینکه مامان ماهان میمیره و چند سال بعد ماهان از طریق من با مهدیس آشنا

میشه و بخاطر اینکه بتونه با مهدیس ازدواج کنه مسلمون میشه..

\_ اون صلیب و مهدیس بهش یادگاری داده؟

\_ نه! یادگار مامانشه! مامانش قبل از اینکه بمیره، این گردنبند و وقتی تو بیمارستان بوده به ماهان میده و ازش میخواد مواظب این صلیب باشه!

عمو ارسلان میگفت اون دیدار، آخرین دیدار ماهان با مامانش بوده!

قلبم فشرده شد.. پس بیخود نبود که ماهان انقدر اون صلیب و دوست داشته و یه لحظه هم از خوش جدانش نمیکنه! یادگار مامانش بوده! پس

ماهان مسیحی بوده و بخاطر مهدیس مسلمون میشه.. احتمالاً خیلی مهدیس و دوست داشته که بخاطرش مسلمون میشه و از دین مادرش

برمیگرده! هر چی بیشتر از ماهان اطلاعات میگرفتم، بیشتر کنجکاو میشدم.. مثل کسی شده بودم که تشنه میشه و هر چی بهش آب میدن به

جای اینکه سیرابش کنه، تشنه ترش میکنه! اینو خوب فهمیده بودم که نقش مهدیس تو زندگیه ماهان خیلی پررنگ و اساسی بوده! ماهان هم بعد

از مرگ مامانش؛ میخواستهد مهدیس و شریک تنهاییش بکنه که متأسفانه شکست میخوره و به این روز میفته! اما یه علامت سؤال بزرگ تو سرم

بود.. ماهان واسه چی مهدیس و طلاق داده؟ با این همه حرفایی که از دیانا شنیده بودم، فهمیده بودم که ماهان عاشق مهدیس بوده.. پس دلیل

جدایشون چی بوده که ماهان حتی به مهدیس نگفته چرا داره طلاقش میده و دهنشو با پول بسته بوده؟ ذهنم به هیچ جا قد نمیداد از شانس

بدم دیانا هم در این مورد هیچی نمیدونست! ماهانم با کسی تو شرکت یا زندگیش صمیمی نیس که احتمالش باشه اون طرف چیزی از علت

طلاق دادن مهدیس بدونه!

موبایلمو از تو کیفم بیرون آوردم.. اووووف... ۱۴ تا میس کال و ۴ تا اس ام اس.. هشتم از باران!

اس ام اس ها رو باز کردم..

" نفس جواب بده.. کار مهمی باهات دارم"

" نفس لوس نشو.. الان وقت این اداها نیس.. کارم درمورد بهاره.."

" نفس جون هر کی دوس داری جواب بده"

" بهار خودکشی کرده.. میفهمی چی میگم نفس؟"

تموم بدنم لرزید.. بهار خودکشی کرده؟؟

فوری شماره ی باران و گرفتم.. بعد از خوردن دو تا بوق، صدای بغض آلود و ناراحت باران و شنیدم..

\_ الو؟

\_ الو باران؟ چی شده؟ بهار چش شده؟

بغض باران شکیت و با صدای بلند گریه کرد..

\_ وای نفس بدبخت شدم.. بیچاره شدم.. نفس! کمک کن! بهار خودکشی کرده.. خواهر کوچولوم رو تخت بیمارستان داره بال بال میزنه..

قلبم آتیش گرفت.. بهار با خودش چیکار کرده؟

\_ باران! درست حرف بزنی ببینم چی شده! بهار واسه چی همچین کاری کرده؟

\_ بیا اینجا نفس! بیا شاید تو فهمیدی قضیه چیه! من خونه م نفس! تو رو ارواح خاک مامانت بیا اینجا.. دارم دیوونه میشم!

\_ قسم نده.. میام.. تا چند دقیقه ی دیگه اونجام!

گوشی و قطع کردم.. یخ کرده بودم.. بهار چه بلایی سر خودش آورده بود؟ نفهمیدم چطوری تاکسی گرفتم و به خونه ی باران اینا خودمو رسوندم،

فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم جلوی خونه ی دو طبقه ی باران اینا وایسادم.. دستمو رو دکمه ی اف اف گذاشتم.. در باز شد..

وارد خونه شدم.. باران با چهره ای هراسون و چشمایی پر از اشک به سمت اومد و تو بغلم زاد زد.. درمانده و  
هاج و واج به باران نگاه کردم.. حتی

نذاشته بود کلمه ای حرف بزنم! چی شده بود!!

\_ باران چی شده؟! حرف بزن..

باران در میان هق هق گریه، بریده بریده گفت:

بهار.. بهارم.. خواهر کوچولوم.. از دستم رفت نفس.. آخ نفس..

گذاشتم کمی آروم شه! از بغلم اومد بیرون و هر دو روی مبل های کرم رنگ تو پذیرایی خوشون  
نشستیم.. باران به پهنای صورتش اشک

میریخت..

\_ الان بهار کجاس؟

باران در حالیکه گریه اش بند نمیومد، گفت:

بیمارستان!

\_ از کجا فهمیدین خودکشی کرده؟

\_ صبح.. ساعت ۱۰ بود.. فهمیدم که بهار نرفته دانشگاه.. مامان بهم گفت برم بیدارش کنم.. فکر کردم شاید  
مریض باشه چون چند روزی بود بی حال

و کم حرف شده بود.. منم رفتم دم در اتاقش.. هر چی در زدم در رو باز نکرد.. در رو قفل کرده بود.. صداش  
کردم جواب نداد.. مامان و با وحشت صدا

زد.. مامان اومد و با همدیگه در رو شکوندیم و رفتیم تو اتاقش.. وای نفس! هنوزم که هنوزه وقتی یاد بدن بی  
جون و صورت سفیدش میفتم تنم یخ

میکنه.. کف اتاقش افتاده بود.. رگشو با تیغ زده بود.. خون دور و برش جمع شده بود.. ملافه ش.. لباساش.. همه  
خونی شده بود.. مامان بیچاره م

شوکه شده بود.. منم جیغ میکشیدم.. آخرش به خودم اومدم و زنگ زد مامان.. هنوز نبضش میزد.. بردنش  
بیمارستان.. اما.. اما.. نفس.. فکر نکنم زنده

بمونه.. خیلی از اش خون رفته.. دیر رفتم سراغش.. دیر رفتم.. خواهر کوچولوم.. از دستم رفت..

باران بلند بلند گریه کرد.. با اینکه خیلی در حقم نامردی کرده بود و هنوزم نتونسته بودم بیخشمش، اما دلم  
براش سوخت.. قلبم فشرده شد.. آخرین

باری که بهار رو دیده بودم وقتی بود که منو رسونده بود در مونگه.. چهره ی معصومش تو ذهنم مجسم  
شد.. چرا اینجوری شد؟ بهار که مشکل

جدی ای نداشت..



\_ باران؟ باران گریه نکن.. بگو چیزی کنارش پیدا کردین؟ خطی؟ کاغذی؟ عکسی؟ نوشته ای؟ چیزی که بشه فهمید چرا بهار خودکشی کرده!

باران فین فینی کرد و گفت: یه کاغذ پیدا کردم.. اما یه نوشته ی نامفهوم توشه! هیچی ازش نفهمیدم.. یه مشت جملات بی سر و ته! خبرت کردم که تو شاید بدونی چی شده..

\_ من از کجا باید بدونم؟

\_ آخه یادمه بهار گفته بود یه بار تو خیابون دیدیش و حالت بد شده و بردتت درمونگاه.. فکر کردم شاید با تو راحت تر باشه.. چه میدونم والا

نفس.. مغزم هنگ کرده و هیچی الان حالیم نیس.. فقط دوس داشتم یکی بیاد اینجا تا یه کم آرام شم..

\_ بریم اتاق بهار.. باید نوشته رو ببینم! شاید چیزی فهمیدم!

باران از رو مبل بلند شد.. به سمتش رفتم و زیر بغلشو گرفتم و کمکش کردم تا بتونه راه بره.. وارد اتاق بهار شدیم..

بوی نامطبوع خون فضای اتاق و پر کرده بود.. فرش زمینه کرم رنگ کف اتاق میل به سیاهی میزد و غرق خون بود.. ملاقه ی سفیدرنگ پایین تخت

حسابی خونی شده بود.. باران عق زد.. شونه هاشو مالیدم..

\_ آرام باش باران!

باران دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت: نفس! من نمیتونم جلوتر بیام! تو خودت برو جلو.. کاغذ رو عسلی کنار تختشه!

\_ باشه خودم میرم..

باران عق عمیقی زد و دوان دوان از اتاق دور شد.. آهی کشیدم و جلو رفتم..

سرم به بدنم سنگینی میکرد.. حال بد بود.. روی عسلی و نگاه کردم.. عکسی از بهار در حالیکه داشت میخندید و گربه کوچولوی ملوسی رو

دستش گرفته بود، خودنمایی میکرد.. بغضمو قورت دادم.. طفلی بهار! کنار قاب عکسش کاغذی به چشم میخورد.. کاغذ و برداشتم..

"و تو نمیدانی..."

چقدر درد دارد..

دوست داشته باشی کسی را..

و او دوست داشته باشد.. تنت را.."

" چه احساس بدیست وقتی با تمام وجودت یکی را دوست داری و او..  
برای دیدن قلبت میخواد دکمه های لباست را باز کند.."

" مشکل من با عشق نیست..."

مشکل من اینجاست که دنیا پر است از عشق نماها که شهوتشان عاشقشان کرده..  
و کمر بند.. بر شلوارشان سنگینی میکند...!"

منو ببخشید.. حلالم کنید.. مجبور شدم..!!

کاغذ خیس بود و مشخص بود جای اشکای بهار روی کاغذ مونده! پایین صفحه هم با خط ریزی نوشته شده بود..

" محمد نامرد"

وای خدایا!! این دیگه چه مصیبتی بود؟؟ یعنی چی اینا خدااااااا! اشک تو چشم حلقه زد.. بهار!!! بهار چیکار کرده بودی؟ اسم " محمد" ، خون و تو

رگام منجمد کرد.. به طرف این بازیه احمقانه، پسر عموی عوضیه من بود...!! محمدی که زمانی عاشقش بودم و الان خودش زن و زندگی داشت؟؟

سرم گیج رفت.. به زور روی صندلی ای نشستم تا بتونم تعادلمو حفظ کنم... این نوشته.. یعنی.. یعنی محمد.. محمد با بهار رابطه داشته؟؟ مگه

محمد زن نداره؟ وای بهار.. بهار ساده و احمق!! دختره ی ساده لوح آخه به کدوم قانونی، تنتو به گرگ هاری مثل محمد سپردی؟؟

بوی نامطبوع خون تو دماغ پیچید.. حالت تهوع بیشتر شد.. با پاهایی لرزون از اتاق اومدم بیرون..  
باران به سمت اومد..

\_ نفس؟ خوبی؟ برو به کم آب بزن صورتت!

به کمک باران، به سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم..  
باران نگام کرد..

\_ چیزی فهمیدی؟ اون اسمی که پایین نوشته ی بهار بود کیه نفس؟ تو میدونی؟

از خودم بدم اومد.. آگه زودتر به باران میگفتم که بهار با محمد رابطه داره، شاید الان بهار زنده بود... یعنی  
باران به درصدم شک نکرده که این محمد  
همون محمدیه که بخاطرش پشت کرد به دوستیمون؟

\_ نفس؟!!

دست سرد و بی رمق باران و تو دستام گرفتم...

\_ باران! به بهار.. تجاوز شده..

باران تکانی خورد.. چشمش تا آخرین حد گشاد شده بود.. با دهنی باز زل زد بهم..

\_ چی؟ چی گفتی؟ چی شده؟ تو؟ تو از کجا میدونی؟

لبامو رو هم فشار دادم تا ریزش اشکامو مهار کنم...

به سختی گفتم: از رو نوشته هاش.. از غم تو جملاتش..

\_ شاید.. شاید اون نوشته ها.. فقط.. فقط به نوشته باشه!

\_ نه باران.. بهار تو اون اوضاع و شرایط نمیتونسته نوشته ای و رو کاغذ بیاره که بی ربط به حالش باشه!  
من مطمئنم که به بهار تجاوز شده..

باران دستاشو از تو دستام بیرون آورد و سرشو با دو تا دستاش گرفت..

\_ وای نه!! خواهر بیچاره ی من!!

\_ باران! حالا بازم برو بیمارستان و مطمئن شو که به بهار تجاوز شده یا نه!

باران شیون سر داد و ضجه زر..

نمیدونم که درست بود بهش بگم پسر عموی من به طرف قضیه س یا نه! اما.. باید بهش میگفتم.. همون دفعه ی  
اولیم که بهش چیزی درمورد رابطه

ی محمد و بهار نگفته بودم، کلی پشیمون بودم..

\_ باران؟ من میدونم کی این کار و کرده!

باران صدای ناله کردنش قطع شد.. با چشمای سرخش نگام کرد..

\_ کی؟!!

آب دهنمو قورت دادم..

\_ بزار اول مطمئن شیم بهش تجاوز شده.. بعد بهت میگم!

باران به سمتم اومد.. دو تا دستامو گرفت و محکم تکون داد..

\_ تو چی میدونی نفس؟ بهم بگو کی به خواهرم تجاوز کرده؟ بگو؟

به چشمای غمگین و سرخ بهار چشم دوختم.. پوفی کشیدم..

\_ محمد... پسر عموم!!

باران تکان شدیدی خورد.. صداهای نا مفهومی از گلویش بیرون اومد..

\_ آآ.. هیییییع.. با.. ب.. ع..

\_ ببین باران! بهار با محمدم دوست بوده.. محمد همزمان هم با تو دوست بود هم با بهار! ببین.. اول باید مطمئن شیم که بهار واقعاً آسیب دیده یا

نه! شاید اشتباه کرده باشم..

دستای باران از دور مچ دستم شل شد.. با ناباوری نگام کرد.. با حرکات آهسته ای خودشو به مبل رسوند.. و روش نشست..

\_ باران؟ پاشو بریم بیمارستان..

صدای زنگ تلفن خونه اومد.. باران روی مبل نشسته بود و تو حال خودش بود..

\_ باران جواب بده تلفن و.. شاید کار مهمی داشته باشن.. باران؟

انگار اصلاً حواسش به من و حرفام نبود.. به سمت تلفن رفتم و گوشی و برداشتم.. قبل از اینکه حرفی بزنم صدای شیون و ناله ی زنی بلند شد..

\_ باران.. باران بیا که بهارم از دستم رفت.. باران.. بهار مرد.. میشنوی صدامو؟ بهارم پرپر شد.. باران بیا خواهرتو برای آخرین بار ببین.. باران.. بهارم رفت..

صدای بوق آزاد زده شد.. سرم از درد داشت منفجر میشد.. وای خدا.. این چه بلایی بود؟ با عجله به سمت باران رفتم.. به نقطه ای نامعلوم خیره

شده بود.. دستاشو تکون دادم..

\_ باران؟ باران پاشو باید بریم بیمارستان.. مامانت زنگ زد.. حال بهار خوب نیست..

باران و از رو مبل بلند کردم.. باران مثل مجسمه ای بی حرکت فقط وایساده بود و به نقطه ای زل زده بود.. شوکه شده بود.. لباساشو به زحمت

تنش کردم و زنگ زدم آژانس.. وای! کدوم بیمارستان باید میرفتیم..

\_ باران؟ بهار کدوم بیمارستان بستریه؟

باران زیر لب اسم بیمارستان و گفت..

با هر مکفاتی بود خودمونو به بیمارستان رسوندیم.. بعد از اینکه اسم بیمار و گفتم و از پرستار بخش شماره ی اتاق بهار و گرفتم.. باران و به زحمت

به سمت اتاق بهار بردم.. صدای شیون و زاری مادر باران تو فضای اتاق پیچیده بود.. باران وقتی مامانشو بالای سر بهار دید، به خودش اومد و

دستمو با خشونت کنار زد و به سمت تخت بهار رفت.. پدر بهار هم بالای سر بهار وایساده بود و مردونه اشک میریخت.. مامان بهار به سینه اش

مشت میزد و ضجه میزد.. چند تا پرستار به اتاق بهار اومدن و سعی کردن مامان بهار رو آرام کنن.. نزدیک تخت بهار شدم.. روی بهار ملافه ای سفید

انداخته بودن.. باران بالای تخت بهار وایساد.. با دستای لرزونش ملافه ی سفید و کنار زد..

با کنار رفتن ملافه، جیغ باران هم بلند شد و در کمتر در چند ثانیه، باران کف اتاق بهار از هوش رفت..

\*\*\*

جسد بهار رو برده بودن پزشکی قانونی و فهمیده بودن که دیگه باکره نیست! پس حدسم درست بود! به گفته ی پزشکی قانونی، حدود ۳ روزی از

این اتفاق میگذشت.. آهی کشیدم.. کاش اشتباه میکردم.. کاش بهار بخاطر چیز دیگه ای دست به چنین کار احمقانه ای زده بود.. ۳ روز پیش!! یعنی

محمد وقتی شوهر غزاله بوده هم دست از این کثافت کاریا بر نداشته؟ باران حالش به شدت وخیم بود.. هنوزم نمیدونستم چرا به من خبر داده

بود! اما به قول خودش انقدر تو اون شرایط حالش بد بوده که یاد من افتاده.. منی که چند سالی دوست صمیمیش بودم.. باران اصولاً دوستی

نداشت و دوستیش تو من و نگار خلاصه میشد.. باران تو بیمارستان بستری شده بود.. حالش بد بود و پزشک تشخیص داد که بهتره چند روزی تحت

نظر باشه! مامان بهار هم مرتب از هوش میرفت و خودشو میزد و ضجه میزد! نمیتونستم تو بیمارستان بمونم.. حالماً خوب نبود.. به اندازه ی

کافی، شوکه شده بودم! به سر محمد چی می اومد؟ دلم برای بهار سوخت!! ساده تر از اونیه بود که بخواد از محمد شکایت کنه! انقدر تو عشق

احمقانه و بچگانش غرق بود که محال بود از محمد حرفی پیش پلیس بزنه! محمد خوب بلد بود بره سراغ چه دخترایی! دخترایی که بعد از اینکه

کارشونو ساخت، اسمی ازش نبرن! اما این بار به کاهدون زد! بد شانسی آورد! بغض گلمو چنگ زد.. پست تر از محمدم تو دنیا بود؟؟ بهار بیچاره!

عاشق کورکورانه و ابلهانه ش به محمد، آخر جونشو گرفت! از بیمارستان خارج شدم..

باران نم نم میبارید.. دلم گرفته بود.. محمد حق نداشت انقدر راحت و بی خیال یه دختر و بدبخت کنه و بعدشم خودش با زنش راحت زندگیشو بکنه!

این انصاف نبود! عادلانه نبود..

گوشیمو از تو کیفم درآوردم.. شماره ی محمد و حفظ بودم.. شماره رو گرفتم.. خیلی وقت بود با این شماره کاری نداشتم.. اما حالا..

نمیذاشتم زندگیشو بکنه.. نمیذاشتم! من از خودم و حقمو و خیانتی که بهم شده بود گذشتم.. اما نمیذاشتم خون بهار پایمال شه! درسته که بهار

خودکشی کرده بود، اما محمد عامل اصلی این حماقت بهار بود! بهار بیچاره ای که بی گناه رفت..!

دکمه ی سبز و فشار دادم.. دستام میلرزید.. بدنم یخ کرده بود.. صدای بوق میومد و قلبم تند تند میزد.. صدای قلبم میشنیدم.. زیر بارون قدم زدم..

صدای محمد تو گوشم پیچید..

\_ الو نفس؟ چی شد یادی از ما کردی؟ عجیبه!

لبامو رو هم فشردم! میخواستم از یاد ببرم که روزی عاشق این صدای مردونه و جذابش بودم.. میخواستم از یاد ببرم که روزی با شنیدن این صدا،

قلبم از تو سینه م آروم و قرار نداشت.. نه این صدا، اون صدایی نبود که برام خواب و خوراک نداشته بود! این اون صدا نبود.. این صدای یه قاتل

بود.. یه بی شرف.. یه بی ناموس! چقدر صدای خونسرد و بی خیال بود.. انگار نه انگار که کار احمقانه ش باعث شده بود یه خانواده رو عزادار کنه!

\_ الو نفس؟ صدامو داری؟

در حالیکه صدام میلرزید و تو صدام بغض و نفرت و کینه موج میزد، دستمو مشت کردم و گفتم:

تو زندگیه کثیف دنبال چی بودی محمد؟ بهترین ها؟ بهترین ها رو به دست آوردی؟! هان؟ انقدر حقیری که گشتن با دخترای احمق و ساده رو

بهترین میدونستی!

\_ چی میگی تو نفس؟ چته؟ چرا پاچه میگیری؟ منو بگو فکر میکردم بعد از این همه وقت، زنگ زدی حالمو بیرسی!

صدامو بردم بالا، تموم تنم میلرزید..

\_ همین لحظه ای که تو راحت و خونسرد ور دل زنت نشیتی و دارین دل و قلوبه بهم میدین، یه خانواده عزادار دخترش شده نامرد! به توأم میگن

آدم؟ تو انسانی؟! اگه تو آدمی من توف میکنم به وجود خودم!

محمد که از عصبانیت، عصبی شده بود اونم با تبعیت از من، صداشو برد بالا..

\_ این چه طرز حرف زدنه؟ از کی حرف میزنی؟ چه کینه ای از من داری که اینجوری میکنی؟

\_ برو بمیر محمد! انقدر ازت بدم میاد که دیگه کینه ای هم بهت ندارم! اون مُرده.. بخاطر تو..

\_ از کی حرف میزنی؟

\_ از بهار.. باید بشناسیش! خواهر باران و میگم.. همون دختر بدبخت و احمقی که ۳روز پیش بردیش خونه خالی و بدبختش کردی!

صدای "هی—ع" کشیدن محمد و شنیدم! تموم بدنم لرزید.. تموم امیدم این بود که محمد بگه کار اون نیس و این قضیه تموم شه.. ترسم از این بود

که محمد سکوت کنه و با سکوتش مُهر تأیید و به حرفام بزنه!

محمد با صدایی لرزان گفت:

بهار حالش چگونه؟ خوبه؟

خنده ی هیستیریکی کردم..

\_ هه! از کی تا حالا جون دخترای احمق و ساده که خودشون و تنشونو جلوت ول میدن برات مهم شده؟

محمد داد زد:

حرف مفت نزن عوضی! بگو بهار حالش چگونه؟ الان کجاست؟

با بغض گفتم: سینه ی قبرستون! البته نه هنوز تو سرد خونه س! لعنتی.. لعنتی.. اون مُرده.. میشنوی صدامو محمد؟ بهار رفت.. همین امروز تموم

کرد.. من بالای سرش بودم.. خودکشی کرده بود.. رگشو زد.. تو بیمارستان تموم کرد.. محمد؟ تو چیکار کردی پست فطرت؟ هه! ان؟ یه خانواده رو تا

ابد عزادار دخترشون کردی.. میخوام ببینم از این به بعد میتونی سرتو بالا بگیری.. میخوام ببینم میتونی سرتو راحت بزاری رو بالشت مشترکت با

غزاله یا نه!!

صدای فریاد محمد تو گوشیم پیچید.. حس کردم پرده ی گوشم پاره شد..

\_ وایای... وایای... باورم نمیشه.. بگو که داری شوخی میکنی نفس! بگو میخوای ازم انتقام بگیری.. نفس بگو حرفات راست نیست.. بگو

لعنتی.. حرف بزن نفس.. بگو بهار زنده س.. بگو—و!

اشکام راه گرفت.. چرا انکار نمیکرد؟ چرا نمیگفت کار اون نیست؟ چرا فحشم نمیداد؟ چرا داد و بیداد نمیکرد که بهش تهمت زد؟ چرا ساکت بود؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟ یعنی.. یعنی واقعاً محمد این کار و کرده؟؟ محمدی که من ۳سال از جوونیمو پاش ریختم؟؟ نه.. نه خدایا.. این امکان نداشت..

با بغض گفتم: به زودی میان دنبالت و به جرم تجاوز میبرنت احمق! بیچاره میکنن! خونواده ی بهار محاله رضایت بدن.. تو زن داشتی

لعنتی.. میفهمی؟ تو شوهر یه زن بودی.. تو زندگی داشتی.. چه مرگت بود که به بهار رحم نکردی؟؟ هان؟ محمد.. دیدی باختی؟ همیشه خر به

پستت نمیخورد.. این دفعه کم آوردی.. این دفعه تو هچلی گیر افتادی که حالا حالاها از توش بیرون نمیای! پلیس میفته دنبالت.. منم شهادت

میدم.. شهادت میدم که میدونستم تو با بهار دوستی.. از حق بهار نمیگذرم! نه به خاطر خودم و خیانتی که بهم کردی.. نه تو دیگه یه ذره هم برام

ارزش نداری.. بخاطر اینکه بهار بی گناه رفت.. بهار احمق و ساده بود اما عاشقت بود بی وجدان! انقدر تو رو میخواست که حاضر بود عشق دومت

باشه اما فقط باشه!! لعنت بهت محمد.. لعنت!

گوشیمو با عصبانیت قطع کردم.. بلند بلند گریه کردم..

خدایا! چرا باید تاوان کثافت کاریای محمد و بهار پس بده؟ اون چه گناهی داشت؟ خدا چرا انقدر آرومی؟ چرا این همه نامردی و پستی میبینی و باز

آرومی؟؟ خدایا... این بود اون مردی که من به اسمش قسم میخوردم..؟؟

اشکام راه رگفت و هق هق صدام تو شرشر بارون گم شد...

"این روزها شرمسارم.. از روزهایی که به تو افتخار میکردم..!!"

\*\*\*

\_ نفس؟ تو شهادت میدی، مگه نه؟



دوباره به چشمای قهوه ای رنگش که حالا سرخ سرخ شده بود و زیرش حسابی کبود شده بود، نگاه کردم.. صورت زرد.. زیر ابروهای درآمده ش..

تیپ سر تا پا مشکیش.. بدن لاغر و نحیفش.. چقدر دردناک بود که بفهمی اینا نشونه ی داغ دیدنه! داغ جوون! داغ یه خواهر!

باران آب دهنشو قورت داد و با صدای گرفته ای که نتیجه ی دو ساعت جیغ زدن سر مزار بهار بود، گفت: نفس؟ میدونم که من در حقت خیلی بدی کردم.. قبول دارم که با نامردی، محمد و ازت گرفتم.. اما.. اما تو رو خدا.. تو رو قرآن.. به بی گناهی بهار فکر

کن.. به اینکه بهش بد کردن.. غلط کردم رفتم سراغ محمد.. به خدا تا عمر دارم شرمندتم..

باران برای بار هزارم اشک ریخت.. از باران ناراحت و دلگیر بودم.. اما شاید بارانم یه وسیله بود تا نزاره منم گیر وقاحت و بی شرمیه محمد بیفتم!

شاید خدا، باران و یه وسیله قرار داده بود تا نزاره من جای بهار بدبخت شم و کارم به خودکشی برسه!

با صدای آرومی گفتم: شاید باید ازت ممنون باشم که نداشتی من به محمد برسم! به محمدی که هیچ خصلت خوبی نداره! باز ازت ممنون

باشم که نداشتی استرسایی که الان غزاله داره و منم تحمل کنم! که نداشتی به جایی برسم که بخوام مثل بهار...

حرفمو خوردم.. واقعاً برام سخت بود درمورد خودکشی بهار حرف بزنم.. اسمشم درد داشت..

\_ اما.. من شهادت میدم! نه بخاطر اینکه تو رو مدیون خودم کنم و تا آخر عمرت بهم احساس دین کنی.. نه.. فقط بخاطر مظلومیت بهار! بخاطر اینکه

دیگه محمد نتونه دختری و به سرنوشت بهار دچار کنه! بخاطر اینکه نتونه یه خونواده ی دیگه رو عزادار دخترش کنه!

چشمای باران از اشک خیس بود..

\_ ببین باران! محمد چون متأهل بوده، راحت میتونیم متهمش کنیم! غزاله برامون دلیل محکمیه!

دهن باران باز موند.. به سختی گفت:

نه.. نه..

با تعجب نگاهش کردم.. فکر کردم دچار حمله ی عصبی شده.. تو این چند روزه، زیاد از این حالتا بهش دست داده بود..

\_ چی شد باران؟ خوبی؟

\_ مح.. محمد.. زن.. داشته؟

با دهنی باز زل زدم بهش.. اووووف... این خبر نداشته که محمد متأهله!!

- \_ آره.. تو خبر نداشتی؟ الان یه ماهی میشه ازدواج کرده.. نگو که بهت نگفته بوده..  
باران تو سرش زد و شیون سر داد..
- \_ نه به خدا.. نگفته بود بهم نامرد.. هیچی بهم نگفته بود.. کمتر از قبل از هم خبر می گرفتیم.. میدونستم سرش جایی دیگه گرمه و منم چون حسی
- بهش نداشتم، بی خیالش شده بودم.. من احمق! خبر نداشتم که با خواهرم داره تیک میزنه.. بهم نگفته بود زن گرفته نفس! محمد هیچ حرفی
- بهم نزده بود..
- وا رفتم! یعنی امکانش بود که محمد به بهارم از تأهلش چیزی نگفته باشه؟ یعنی ممکنه بهار از زن داشتن محمد، بی اطلاع بوده باشه؟
- \_ باران؟ یعنی بهارم خبر نداشته؟
- \_ بهار از کجا باید میدونست که اون عوضی زن داره؟ وقتی به من نگفته بود، مسلماً به بهارم چیزی نگفته دیگه! محمد انقدر نقشو خوب بازی
- میکرد که عمراً میفهمیدی چی تو سرشه!
- \_ یعنی تو یا بهار یه درصد شک نکردین که ممکنه محمد زن داشته باشه؟
- \_ از کجا باید میفهمیدیم آخه؟ ارتباطم که با تو کامل قطع شده بود.. خودم که زیاد با محمد رابطه نداشتم.. یادمه آخرین باری که به هم اس
- دادیم، حدود دو هفته پیش بود که اونم دعوا مون شد و دیگه از هم خبر نگرفتیم.. من خبر نداشتم که بهار با محمد دوسته.. من مطمئنم بهار هم از
- متأهل بودن اون عوضی چیزی نمیدونسته!
- \_ نمیدونم چی بگم! مغزم کامل قفل کرده..
- \_ نفس؟ تو چرا به من نگفتی که میدونی بهار با محمد ارتباط داره؟
- \_ دقیقاً زمانی فهمیدم که بهار با محمد دوسته که از خیانت و نامردی تو باخبر شده بودم! به من مربوط نبود که بهار داشت به تو هم خیانت
- میکرد.. هر چند تو به محمد علاقه ای نداشتی اما برام مهم نبود که محمد داشت بازیتون میداد.. انقدر زخمی و شکسته بودم که کمترین اهمیت
- و این قضیه برام داشت! پیش خودم فکر کردم که کارای بهار و تو و محمد به من ربطی نداره و بهار آگه خودش دوست داشته باشه، بهت همه
- چی و میگه.. واقعاً هم به من ربطی نداشت.. بهار تو بیمارستان، ازم خواست بهت چیزی نگم.. خودش با عقل خودش این تصمیم و گرفت و نمیشه

کسی و مقصر دونست..پس منو مقصر ندون!

باران با دلخوری نگام کرد..مامان باران نزدیکمون شد و رو مبیل کناری باران نشست..موهانش کم کم داشت سفید میش..از بس گریه کرده بود

چشماش کامل باز نمیشد و رنگش حسابی پریده بود..

\_ نفس جان؟

\_ جانم خانوم اعتمادی؟

مامان باران چونه ش لرزید..با بغض گفت:

کمک کن اون بی وجدان مجازات شه! ما شکایت کردیم ازش و چند روز دیگه احضاریه میره دم در خونه ش! بیا شهادت بده! هر چیزی که فکر

میکنی برای اثبات جرم اون نامرد، لازمه رو بگو..آبروی چندین ساله ی ما که یه روزه بر باد رفت..الان خودکشی بهار مثل توپ تو فامیل صدا کرده و

پشت سرمون هزار تا حرف و حدیث هست..حالا که آبروی ما راحت رفته، دوس دارم اون بی شرفم به سزای کارش برسه..تو رو به هر میپرستی

قسم میدم نفس، نزار بهارم عذاب بکشه!

مامان باران، به گریه افتاد..متأثر شدم..قلبم فشرده شد..باران به سمت مامانش رفت..

\_ مامان! آرام باشید..

باران، شونه های مامانشو ماساژ داد و لیوانی آب با یه دونه قرص آرامبخش، بهش داد..نیاید سکوت میکردم..چشم امید این خانواده ی داغ دیده

به من بود..لبامو با زبونم خیس کردم..

\_ خانوم اعتمادی! خیالتون راحت باشه! من روز دادگاه، هر چی میدونم و میگم! امیدوارم عامل اصلی این جریانات هم به سزای کارش برسه!

باران با محبت نگام کرد..تو چشای مامان باران هم تشکر و حس کردم..

به محمد فکر کردم..محمدی که روزی تموم زندگیم و آرزوم بود..به کسیکه کل دنیام تو وجودش خلاصه میشد! پوزخندی زدم..به ۳سال دوست

داشتم..به حماقتام..به کورکورانه انتخاب کردنم..حماقت محض بود...!!!

فصل یازدهم \*\*

صدای فریاد غزاله رو شنیدم..

\_ این احضاریه چیه محمد؟ فقط همینو بهم بگو.. تو چه غلطی کردی که رنگ به صورتت نیس؟ هان؟ چیکار کردی لعنتی؟

غزاله به سمت محمد هجوم برد.. محمد قیافه ای خونسرد به خودش گرفت و دستای غزاله رو از یقه ی لباسش جدا کرد و گفت:

من کاری نکردم.. بهم تهمت زدن.. نگران نباش! به زودی تبرئه میشم و روسیاهیش میمونه واسه بعضیا! لازم نیس انقدر شلوغش کنی!

محمد سر کلمه ی "بعضیا" به من اشاره کرد..

پوزخندی به محمد زدم و گفتم: هه! به همین خیال باش جناب آقای محمد برومند.. نمیزارم راحت تبرئه شی! حالا حالاها مدرک علیه ت دارم! اینبار

طرف تو منم، نه دختر ساده ای مثل بهار!

صدای عصبانی زن عمو رو شنیدم..

\_ غزاله تو حق نداری محدمو به کاری که نکرده، محکوم کنی! تو باید پشتش و ایسی نه اینکه بری سمت کساییکه چشم ندارن خوشبختی

پسرمو ببین!

خوب طعنه ی زن عمو رو گرفته بودم! نتونستم ساکت موندم و با همون لحن سرد و کوبنده م گفتم:

روز دادگاه همه چیز مشخص میشه! اما زن عمو! این پسر پاک و محبوبتون، همچین هم بی گناه نیست که انقدر سنگشو به سینه میزنید..

حداقل، واسه من دیگه فیلم بازی نکنین..

زن عمو وا رفت.. رنگش پرید.. باورش نمیشد روزی برسه که جلوی غزاله، اینجوری بخوام محمد و خرد کنم!

محمد عصبی نگام کرد و گفت:

میشه انقدر نشی کاسه ی داغ تر از آش؟ من و تو دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم! بهتره الانم از اینجا بری و روز دادگاه بیای و مثل یه دختر

شجاع، بادی به غیبه ت بدی و پسر عمو تو راحت بفروشی!! اما مطمئن باش نفس، اگه تو رو تو گروه شاهدین ماجرا ببینم، دیگه اسم تو و عمو و

افشین و اون خونه رو نمیارم!

گفتم: هه! بعد از این گندی که بالا آوردی، مطمئن باش که اونیکه اسم خونواده ی عمو رو نمیاره، ماییم نه شما!!

زن عمو داد زد: چته تو دور برداشتی؟ هان چته؟ خوب میدونی چی آتیشت زده.. خوب میدونی از چی داری اینجوری میسوزی! از اینکه محمد ولت

کرد و غزاله رو گرفت اینجوری آتیشی شدی و میخوای از محمد انتقام بگیری.. اما کور خوندی.. من همه جوره پشت پسر و ایسامم.. بهتره بدونی

اونیکه نداشت شما به هم برسین.. من بودم نه محمد! من نداشتم اون با تو بمونه.. به نظر من تو یه دختر لوس خودخواه، بی ادب بودی که لایق

محمد نبودی و من باعث شدم بزنه زیر قول و قراراش با تو!!

از این همه وقاحت زن عمو حالم بهم خورد.. چطوری به خودش اجازه داده بود جلوی غزاله، از خیانت آقا پسرش حرف بزنه.. اونم با این لحنی که پر

از غرور و افتخار بود.. کم مونده بود برایش اسپندم دود کنه!

سرمو با تأسف تگون دادم و گفتم: واقعاً براتون متأسفم که فکر میکنید من هنوزم خواهان شازده پسرتونم! پسری که گندی بالا آورده که با هیچ

پول و ثروت و پارتی بازی ای همیشه مخفیش کرد! پسر شما یه فاسده! به معنای واقعی یه فاسده.. با اینکه زن و زندگی داشته و همش یه ماه از

ازدواجش با غزاله میگذشته، یه دختر رو برده خونه خالی و بدبختش کرده.. حالا من چرا باید انقدر احمق باشم که بخوام بازم حسرت با اون بودن و

بخورم؟؟ بهتره بدونین که حالم از این پسری که یه عمر با غرور پوشالی جلوی فک و فامیل، پزشو دادین، بهم میخوره! بخاطر انتقامم نمیخوام علیه

ش شهادت بدم.. بخاطر بی گناهی اون دختره که میخوام تو دادگاه حاضر شم! میخوام ببینم با این گندی که بالا آورده، بازم روشو دارین که با غرور

از محمد پیش بقیه حرف بزنیند یا نه!

انقدر لحن حرف زدنم جدی و کوبنده بود که زن عمو رسماً لال شد.. غزاله با اشک نگام کرد.. نزدیک شد.. دستامو گرفت و گفت:

نفس؟ تو مطمئنی کار محمد بوده؟

محمد داد زد: غزاله! هزار بره گمشه بیرون! تو حق نداری حرفای این دختره ی بی چشم و رو و بی نزاکت و به شوهرت ترجیح بدی!

غزاله، بی توجه به داد و بیدادای محمد، زل زد تو چشم و گفت:

من ازت خواستم بیای اینجا تا بهم بگی قضیه چیه! چرا واسه شوهرم احضاریه اومده؟ گفتم بیای اینجا چون تو این جماعت رذل، فقط به تو اعتماد

داشتم.. چون به صداقت ایمان داشتم.. فقط یه سوال ازت میپرسم نفس! جون برادرت که میدونم چقدر دوشش داری قسمت میدم! راستشو بهم

بگو.. محمد.. واقعاً این کار رو کرده؟

تو چشای خوشگل و درشت غزاله زل زدم.. نمیتونستم بهش دروغ بگم تا دلشو خوش کنم.. وقتی بهم انقدر اعتماد کرده نمیتونستم بی اعتمادش

کنم..

\_ متأسفانه آره! کار محمده! شک ندارم!

غزاله "هیبنی" کشید و دستاش از رو دستام، رها شد.. عقب عقب رفت و به دیواری تکیه داد.. بلند زد زیر گریه..

\_ محمد ازت نمیگذرم.. نمیگذرم ازت خائن.. جای تو، تو سطل آشغال.. تو و اون مامان افریته ت جاتون تو بدترنی جاس..

غزاله به هق هق افتاد.. نشست رو زمین و سرشو بین دو تا دستاش گرفت و زار زد.. دیگه موندنم اونجا جایز نبود.. محمد با غضب و زن عمو با کینه

و نفرت نگام میکرد.. پوزخندی زدم و بدون حرف از خونه ی محمد، اومدم بیرون.. احتیاج داشتم یه کم تنها باشم.. یه کم ذهنم خالی شه.. تو این چند

روز، بدجور افکرام پریشون شده بود.. از بس تو این چند روز شاهد دعوا و گریه و آه و ناله بودم، حس میکردم مغزم در حال انفجاره! به خودم که

اومدم دیدم روبروی در خونه مونم! حداقل تو این خونه یه موضوعی آروم میکرد.. اونم عشق تازه شکوفا شده ی نگار و افشین بود! وقتی خنده

های افشین و خوشحالی و محجوبی نگار و میدیدم، قلبم آروم میگرفت و به زندگی امیدوار میشدم.. نگار و افشین همدیگه رو انتخاب کرده بودن و

نگار غرق عشق بی ریا و پاک افشین بود و همین بهم انرژی میداد.. دیدن عشق افشین و نگار، برای یه لحظه هم که شده، منو از همه ی اتفاقات

بد و تلخ دور میکرد...!!!

\*\*

وارد خونه شدم.. نگار و افشین رو کاناپه نشسته بودن و افشین حرف میزد و نگارم بلند بلند میخندید.. سلام کوتاهی دادم.. نگاه هردوشون رو من

میخ شد.. نگار از رو مبل بلند شد و با لبخند نزدیکم شد..

\_ سلام نفس..چیطوری تو؟ ببین حلقه هامون خوشگله؟

نگار دستشو جلوی صورتم گرفت و حلقه ی تو دستشو نشونم داد..لبخند کمرنگی زد..افشینم به سمت اومد..حلقه ی اونم دیدم..ست بودن از

جنس نقره..با سه تا نگین قلبی شکل رو حلقه ی نگار و یه دونه نگین قلبی شکل رو حلقه ی افشین! ساده و شیک بودن! یاد حلقه ی ست

خودمو محمد افتادم..محمدی که الان..پوفی کشیدم..

\_ مبارکتون باشه..خیلی قشنگن!

نگار و افشین وقتی ناراحتیمو، لبخند کمرنگ رو لبمو دیدن، ساکت شدن..رو مبلی نشستم و شالمو از رو سرم برداشتم..

افشین: نفسی؟ خوبی؟ اذیتت کردن؟

جواب ندادم..افشین با حرص گفت:

صد دفعه بهت گفتم نرو اونجا، هی گفتی غزاله حالش خوب نیس و ازم خواسته برم و فلان و بهمان! اون خانواده، زیونشون تلخه، کاریشم نمیشه

کرد..نباید دلت به حال یکی از اونا بسوزه..

نگار: دادگاه محمد کی هستش؟

بهنگار نگاه کردم و بی روح گفتم: ۲ روز دیگه!

نگار: واقعاً میتونی علیه محمد شهادت بدی؟!

افشین به نگار، نگاه سرزنش آمیزی کرد و نگار سرشو انداخت پایین!

گفتم: محمد برای من مُرده! رفتم تا ببینم اگه پشیمونه، یه کاری کنم خانواده ی باران زیاد بهش سخت بگیرن..اما..متأسفانه، هیچ پشیمونی و

ندامتی تو صورتش و لحن حرف زدنش ندیدم! محمد وکیل گرفته و اونجوری که به گوش من رسیده، یکی از بهترین و با تجربه ترین وکلای تهران و

گرفته و انقدر خرجش کرده تا بتونه راحت ازش دفاع کنه..اما اون چیزی که مهمه اینه که محمد زن داشته و این غلط و کرده و این کارش یه جورایی

قابل بخشش نیست..غزاله هم فکر نکنم، بتونه از گناه محمد بگذره..امروز بدجوری شوکه شد..من نمیزارم اینبارم محمد به پشتیبانی عمو سهیل

از مجازات در بره..به بارانم گفتم بگرده ببینه چیزی تو وسایل بهار پیدا میکنه که بشه تو دادگاه، علیه محمد استفاده کرد یا نه! اما امیدوارم در

مقابل وکیلی که محمد گرفته، شانسی برای ما باشه!

افشین: نفس؟ به نظرت لازمه انقدر خودتو بندازی تو دردرس ، برای اینکه محمد و مجازات کنی؟

نگاهی به افشین انداختم و با ناراحتی گفتم: توأم فکر میکنی که من بخاطر کینه و خصومت شخصی، دارم برای مجازاتش، خودمو به آب و آتیش

میزنم؟ آره؟

افشین: نه عزیزم! این چه حرفیه میزنی؟ من تو رو بیشتر از خودت میشناسم، میدونم که اگه میخواستی، از رو کینه و دشمنی با محمد برخوردار کنی، همون بار اول حالشو میگرفتی..

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خوبه لااقل تو باورم داری!

افشین لبخندی بهم زد و نگاهی به ساعت مچی تو دستش انداخت و رو به نگار گفت:

اوه اوه نگاری پاشو بریم که الان بابام سر میرسه.. پاشو برسونمت خونتون!

نگار: افشین؟ نری مثل اون دفعه دم در خونه، پیاده م کنیا.. همسایه های ما فضولن.. کافیه یکیشون ما رو ببینه.. میره میزاره تو دست بابام!

\_ ای بابا.. خوب بزار بگن به بابات.. بالاخره که باید بفهمه دوماش چه پسر خوشتیپ و خوشگلیه!

نگار برای افشین شکلکی درآورد و گفت: چه نوشابه ایم واسه خودش باز میکنه!

افشین ریز خندید و گفت: بابا خو من دلم میخواد خانوممو ۵دقیقه بیشتر ببینم.. گناه کردم؟

نگار لبخند دندان نمایی زد.. معلوم بود از زبون بازی افشین خیلی خوشش اومده.. نگار از رو میل بلند شد و گفت: برم لباسمو بپوشم..

افشین چشمکی بهم زد و گفت: نفسی منم برم کمک نگار که لباساشو بپوشه!

خندیدم.. پسره ی جلف! معلوم نیس میخواد بره تو خلوت چه غلطی کنه! نگار سرخ شد و فوری به سمت اتاق افشین رفت.. افشینم با نگاهی پر

از شیطننت به سمت اتاقش رفت.. خوشحال بودم که اگه هیچی سرجاش نیست، افشین و نگار با هم خوشحالن و بهشون خوش میگذره، حداقل

یه دلخوشی ای این وسط داشتم.. اونم خوشحالیه تنها برادرم بود.. بالاخره بعد از کلی شوخی و شیطننت افشین و سرخ و سفید شدن نگار، نگار و

افشین رفتن.. پوفی کشیدم.. به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم.. باید برای شام چیزی درست میکردم.. ساعت ۸ بود.. به سمت آشپزخونه رفتم و

بسته ای مرغ از تو فریزر بیرون آوردم و چند پیمانانه برنج خیس کردم.. تیکه های مرغ و تو قابلمه گذاشتم و پیاز و فلفل دلمه ای و هویج و خرد کردم



و داخل قابلمه ی مرغ ریختم و نصف پارچم توش آب ریختم و رو گاز گذاشتم تا بپزه! چند نوع ادویه و نمک و به کمم آبلیمو تو محتویات قابلمه ریختم

و درشو بستم.. از آشپزخونه اومدم بیرون.. رو مبل لم دادم و الکی کانال های تی وی رو پایین، بالا می کردم که در ورودی باز شد و بابا داخل شد..

از جام بلند شدم و به سمت بابا رفتم..

\_ سلام بابایی.. خسته نباشید..

بابا نگاهم کرد و جدی گفت: سلام.. مرسی

کنتشو ازش گرفتم و به چوب لباسی آویزون کردم.. برای بابا یه لیوان شربت به لیمو درست کردم و بهش دادم..

\_ نفس؟

\_ بله بابایی؟

\_ بشین میخوام باهات حرف بزنم..

تعجب کردم.. خیلی کم پیش میومد با بابا حرف بزنم، به جز لحظه های واجب من و افشین با بابا همکلام نمیشدیم.. رابطمون با بابا خیلی کمرنگ و

محو بود و به نظر من خود بابا نمیخواست زیاد با ما جور شه! بابا هم اخلاقای خاص خودشو داشت.. مغرور بود و دوست داشتننشو تو کاراش نشون

میداد اونم باید کلی مغزتو به کار مینداختی تا میفهمیدی بابا دوست داره.. چقدر بده اینجوری.. چقدر بده حتی تو حسرت یه محبت مستقیم از طرف

پدرت بمونی.. کاش مامانم زنده بود.. لااقل از محبت خونوادگی، ساپورت میشدیم..

رو مبلی رو بروی بابا نشستم و منتظر بودن ببینم بابا چیکار داره! بابا لبوان شربتشو یه نفس سر کشید.. دستی به ریش های جو گندمی تو

صورتش کشید.. صورت لاغر و استخوانی ای داشت و موهای کم و بیش سفید شده بود و قیافه شو جذاب تر و مردونه تر کرده بود..

\_ راسته که میخوای تو دادگاه محمد، علیه محمد شهادت بدی؟

پوفی کشیدم.. پس بازم باید به سوالاتی تکراری جواب بدم.. بازم محمد...

\_ بله!

\_ به این فکر کردی که محمد پسر عموته و این شهادت تو، به قیمت قطع رابطه ی ما و خونواده ی عموت تموم میشه؟

بابا نگاهی از سر دلخوری بهم انداخت..

\_\_ بابا؟ شما چی ازم میخواین؟ که نرم دادگاه تا میدا برادرزادتون متهم شه؟ بابا..بهار بی گناه بود..خیلی ساده بود..محمد از سادگی و عاشقی

بهار سوء استفاده کرد..با اینکه زن داشت با یه دختر دیگم رابطه داشت..اگه مجازات نشه، این کارشو بازم تکرار میکنه و بازم دخترای ساده ای

مثل بهار، قربانی عیاشی محمد میشن..بابا..اگه نگران دلخوری و کینه ی عمو سهیلید، من خودم این قضیه رو به گردن میگیرم و به عمو هم میگم

که کار من ربطی به شما و افشین نداره و من این کار رو خودم به میل خودم انجام دادم و از من دلخور باشه نه شما!

\_\_ نفس؟ انقدر خودخواه و یه دنده نباش..به این فکر کن که بهار خودش عاقل و بالغ بوده و میتونسته خودش تصمیم بگیره و اسیر محمد

نشه..خودتو از این چیزای بی فایده بکش کنار! عموت خیلی از دستت ناراحت بود و میگفت آسیه گفته اگه نفس بخواد علیه محمد تو دادگاه

شهادت بده دیگه محاله بزاره ما دو تا برادر با هم رفت و آمد داشته باشیم..تو نمیتونی با لجبازیت رابطه ی من و سهیل و خراب کنی..عاقل باش

دختر..به تو چه که داری میشی کاسه ی داغ تر از آش؟ هر کی هر غلطی کرده، خودش سزاشو میبینه..تو چیکاره ای آخه؟

\_\_ بابا..من با رابطه ی شما و عمو سهیل کاری ندارم..محمد یه خطایی کرده و باید تقاص پس بده..متأسفانه یا خوشبختانه هم تنها شاهد این

ماجرا، فکر کنم من باشم! درمورد حرفای زن عمو هم باید بگم که مگه وقتی محمد به من پشت کرد و رفت زن گرفتم، این رابطه ی دو تا برادر خراب

شد؟ اونیکه باید این رابطه رو بهم بزنه ماییم نه اونا..کسی جز من نمیدونسته که محمد با بهار رابطه داشته..اگه منم شونه خالی کنم، خانواده

ی بهار به هیچ جا نمیرسن و محمد به راحتی میتونه اعاده ی حیثیت کنه راحت تبرئه میشه..من اینو نمیخوام بابا..نمیخوام محمد بعد از اون بلایی

که سر بهار آورده، راست راست تو خیابون راه بره و با نیشخند بهم نگاه کنه و بهم بگه، بازنده من بودم! من نمیتونم بی خیال باشم..تا آخر عمرم

پیش وجدانم شرمنده میشم..من شهادتمو میدم..دیگه همه چیز به حکم قاضی بستگی داره..

\_\_ دختر ساده ی من! عموت بهترین وکیل تهران و برای حمایت از محمد گرفته..کلی پول برایش داده تا از مجازاتش جلوگیری کنه..حتی ممکنه تبرئه

هم بشه..این وسط تو فقط خودتو خراب میکنی..محاله این بازی و بیری نفس! الکی رابطه ی من و سهیل و بهم نریز..

عصبی شدم..

\_\_ بابا من نمیتونم بخاطر رابطه ی کمرنگ شما و عمو از وجدانم بگذرم.. نمیتونم از خون بهار بگذرم!

بابا کلافه گفت: یه جوری میگی خون بهار، انگار محمد قاتل بوده! چرا نمیخوای بفهمی که بهار خودکشی کرده نفس!

\_\_ درسته خودکشی کرده، اما عامل اصلی خودکشیش محمد بوده..

بابا سکوت کرد.. از سکوت بابا استفاده کردم و گفتم:

من بخاطر غرض های شخصی نمیخوام علیه محمد شهادت بدم بابا.. محمد یه خطایی کرده و باید پاش و ایسه و مطابق به تقصیراتش مجازات

شه.. خونواده ی بهار هم وکیل گرفتن.. برای من مهم نیست که عمو وکیل خوب گرفته و چقدر بهش پول داده.. من وظیفه ی خودمو انجام میدم و

شهادتمو میدم و بقیه ش به من مربوط نیست.. اما امیدوارم محمد به حقش برسه! درضمن عمویی که بخاطر برملا شدن خطای پسرش، بخواد رابطه

شو با خونواده ی برادرش بهم بزنه، همون بهتر که این اتفاق زودتر بیفته.. مگه ماها تو سال چقدر عمو رو میبینیم که حالا بخوایم خودمونو به در و

دیوار بزنیم که این رابطه ی ماهی، یکی دوبار کمرنگ نشه؟ عمو مگه روزی که شما ورشکست شدید اومد به دادمون برسه.. عمو اگه عمو بود،

اون روزایی که به یه کسی نیاز داشتین تا حمایتتون کنه، پشتتونو خالی نمیکرد.. من این عمو رو نمیخوام و برام مهم نیست از دستم دلخور باشه یا

نه! برام اصلاً مهم نیست..

به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم.. اعصابم بهم ریخته بود.. دوست نداشتم بابا منو عامل بهم خوردن رابطه ش با برادرش بدونه.. بابا باید منطقی

رفتار میکرد.. باید میفهمید که طرف منو بگیره نه برادری که مواقع سختی، پشتشو خالی کرده!

صدای زنگ اس ام اسم به گوشم رسید.. از باران بود..

" نفس! یه سری چیزها تو وسایل بهار پیدا کردم که شاید تو دادگاه، به دردمون بخوره.. "

لبخندی رو لبام نشست..

" خوبه! سر فرصت میام میبینمشون! "

اس ام اس و برای باران فرستادم و رو تختم دراز کشیدم.. چند روزی میشد زیادی حساس و عصبی شده بودم و هر حرفی مثل فیتله ی چراغ

نفتی، آتیشم میزد و اصلاً کنترلی رو رفتارم نداشتم.. چشممو بستم و سعی کردم یه کم آرام شم..

\_\_ نه باران! اینا کافی نیس.. نتونستی چیز بهتری پیدا کنی؟

باران با ناامیدی نگام کرد و گفت: چیزی پیدا نکردم!

\_\_ با چند تا عکس و یه دست خط که همیشه محمد و متهم کرد! اصلاً ممکن نیست! عکسا هم همش دست تو دست هم هستن و میتونه به

راحتی منکرش بشه و بگه عکس مال قبل از ازدواجش بوده و ربطی به خیانت به غزاله و رابطه با بهار نداشته! بعدشم شاهد این ماجرا فعلاً فقط

منم! من شک دارم بتونیم محمد و اونجوری که باید، به حقش برسونیم! برای اثبات جرم طرف اون طوری که من شنیدم باید ۴ تا شاهد مرد باشه

یا ۸ تا شاهد زن! فکر کن! من فقط یه نفرم!

\_\_ از رو جسد بهار چی؟ پزشکی قانونی میتونه چیزی بفهمه؟

آهی کشیدم..

\_\_ مگه حرفای پسر عمت که دانشجوی حقوق بود و نشنیدی؟ گفت آثار تجاوز یا رابطه، حداقل تا ۴۸ ساعت تو بدن دختر میمونه.. اما الان چند روزی

از روزی که بهار با محمد بوده، گذشته و ممکن نیس بتونیم از رو جسد بهار چیزی و ثابت کنیم.. بعدشم بهار الان زیر خراوارها خاکه و نبش قبر

گناهمه و به سختی دادگاه راضی میشه جسدی و نبش قبر کرد! جسد بهارم به دردمون نمیخوره که حالا بخوایم خودمونو به آب و آتیش بزنینم که

نبش قبرش کنیم..

\_\_ نفس؟ پزشکی قانونی ادعا کرده که تجاوزی در کار نبوده..

وا رفتم..

\_\_ چی!!؟

\_\_ میگن هیچ آثاری از ضربه و بریدگی و رد ناخن، یا هر چیزی که بشه ثابت کرد این رابطه زوری و به اجبار بوده تو جسد بهار پیدا نکردن و پزشکی

قانونی این نامه رو داده که تجاوزی در کار نبوده و دختر هم راضی بوده!

قلبم فشرده شد.. وای.. تموم درآ بسته شد..

\_\_ نفس! آبرومون به کل رفته! هر چند هنوز صداس درنیومده که بهار خودشم مایل به این رابطه بوده، اما بالاخره که چی! بالاخره همه چی لو میره

و جز بی آبرویی چیزی برامون نمیمونه!

- \_\_ باران! باید دنبال یه وکیل خوب و با سابقه بگردین!
- \_\_ نفس؟ چقدر احتمالش هست که محمد محکوم شه؟
- پوفی کشیدم .. واقعاً با این خبرای ناامید کننده ای که میشنیدم، نمیدونستم که اصلاً احتمالش هست، محمد مجازات شه یا نه!!
- \_\_ باران.. فقط امیدوارم تیرئه نشه!
- باران با نگرانی نگام کرد.. نگاهی به ساعت مچی تو دستم کردم.. اوه اوه دیرم شده بود! از جام بلند شدم..
- \_\_ خوب دیگه من باید برم شرکت! همین الانشم نیم ساعتی تأخیر دارم..
- \_\_ باشه.. ببخشید نفس! این چند روز خیلی افتادی تو زحمت!
- \_\_ نه اشکالی نداره.. خودم خواستم.. منتهی سرت نیس.. من دیگه برم.. خدافظ
- باران برای بدرقه م تا دم در اومد.. از سر خیابون ماشین گرفتم و به سمت شرکت حرکت کردم. تو ماشین نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.. شماره ی دیانا رو گوشیم افتاده بود.. جواب دادم..
- \_\_ الو دیانا.. سلام..
- \_\_ سلام نفس جونی.. خوبی؟
- \_\_ مرسی بد نیستم.. تو چطوری؟
- \_\_ منم خوبم مرسی.. کجایی؟
- \_\_ دارم میرم شرکت.. تو ماشینم!
- \_\_ میخواستم یه قرار بزاریم بریم صفاسیتی!
- \_\_ وای نه دیانا حسابی سرم گرم دادگاه پسر عمومه.. قضیه شو که برات تعریف کردم.. بدجوری ذهنم درگیر اونه.. بزار این قضیه تموم شه، با خیال
- راحت میریم صفا!
- \_\_ اوکی عزیزم.. راستی نفس، قضیه ی پسر عموتو به ماهان گفتم.. دیشب همینجوری بحثش پیش اومد، منم گفتم.. هنوز برای دختره وکیل
- نگرفتن؟
- \_\_ نه هنوز.. دنبال یه وکیل خوب میگردن که بتونه حق بهار و بگیره!
- \_\_ فکر کنم ماهان یه وکیل خوب سراغ داره چون ماکان دیشب گفت که یکی از رفیقای صمیمی ماهان، وکیله!

\_ دیانا، نباید این موضوع و به ماهان می‌گفتی!

\_ واسه چی؟ باور کن بحثش پیش اومد که منم گفتم..نباید می‌گفتم؟

سکوت کردم.نمیدونستم ذهنیت ماهان، نسبت بهم بعد از اینکه فهمیده، میخوام علیه پسر عموم تو دادگاه شهادت بده، چه تغییری کرده! اما کاریه

که شده و سرزنش کردن دیانا هیچ سودی نداره..

\_ نه اشکال نداره!

بعد از دو دقیقه حرف زدن با دیانا، گوشیمو قطع کردم..به شرکت رسیدم..پول ماشین و حساب کردم و وارد شرکت شدم.خدا رو شکر کسی تو

راهرو نبود و به راحتی پشت میزکارم نشستم و کامپیوتر و روشن کردم..ذهنم خیلی مشغول حرفای باران بود..پس تجاوزی در کار نبوده..حد می‌زدم

که بهار حماقت کرده باشه و خودش به میل خودش خواسته با محمد باشه..اما این حدسم جزء حدسای آخر و ناامید کننده بود که..محقق شده

بود!! تا لود شدن سیستم صبر کردم..صدای قدم هایی شنیدم..سرمو بالا گرفتم..کیمیا بود..مثل کسیکه مچ گیری کرده باشه، نگام می‌کرد..سلام

زیر لبی و کوتاهی بهش دادم..

\_ فکر نکن کسی نفهمید که ۴۰ دقیقه تأخیر داشتی!

کیمیا به ساعت مچی تو دستش اشاره کرد..چقدر تحمل این بشر اونم تو این اوضاع و شرایط، طاقت فرسا و سخت بود!!!

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم آستانه ی صبرمو ببرم بالا و نزنم تو پر و بالش و الکی آتو دستش ندم!

\_ کجا بودی؟

نگامو رو آیگون های دسکتاپ دوختم و زیر لب با اکره گفتم: جایی کار داشتم..

صدای عصبی کیمیا رو مخم رژه میرفت..

\_ وقتی باهات حرف می‌زنم تو چشمام نگاه کن! اینو هنوز یاد نگرفتی!!! اگه ماهان اینجا جای من بود هم اینجوری ازش رو می‌گرفتی؟

نگامو به صورت سرخ شده ی کیمیا دوختم..هیچی اندازه ی بی تفاوتی و محل نداشتن، کیمیا رو عصبی نمی‌کرد..نقطه ضعفش خوب اومده بود تو

دستم..با نگاهی که توش خونسردی و بی تفاوتی موج می‌زد، نگاش کردم..کیمیا انگشت سبابه ی دست راستشو به نشونه ی تهدید روبروم

گرفت و خواست چیزی بگه که در اتاق ماهان باز شد و انگشت کیمیا هم تو هوا موند..

\_ چه خبره اینجا؟!

کیمیا نگاهی به ماهان انداخت و انگشت دستشو پایین آورد.. به ماهان نگاه کردم.. چقدر جذاب شده بود.. به خاطر سردی هوا، یه پلیور توسی با

یقه ی گرد پوشیده بود و یقه ی پیرهن سفید رنگش از زیر پلیورش بیرون اومده بود... موهاشو طبق عادت، بالا زده بود و چند تار موی مشکی و

براق رو پیشونیش ریخته بود و قیافه شو جذاب تر میکرد..

کیمیا با خودشیرینی ای که تو لحنش موج میزد، رو به ماهان گفت:

این خانوم منشی منطبق، ۴۰ دقیقه تأخیر داشته.. میگه جایی کار داشته، انگار اینجا کاروانسراس که هر وقت دلش خواست و عشقش کشید بیاد

سر کارش! بدون اینکه اطلاع بده که دیر میاد یا حداقل مرخصی ساعتی بگیره... بهتر نیس یه فکری به حال این منشی آن تایمت کنی؟

وا رفتم.. لعنت بهت کیمیا! مطمئن بودم اینبار دیگه ماهان به راحتی از اشتباهم نمیگذشت.. دهنمو باز کردم تا قضیه رو با یه عذرخواهی سر هم

بیارم که صدای ماهان دهنمو بست..

\_ با من هماهنگ شده بود!!

چشمای من و کیمیا از تعجب گشاد شد.. به چهره ی خونسرد و جدی ماهان زل زدم..

کیمیا: به تو خبر داده بود؟

ماهان بدون اینکه تغییری تو حالت صورتش ایجاد کنه، با صدایی رسا و قاطع گفت: گفتم که خانوم برومند به من اطلاع داده بودن که با تأخیر میان!

کیمیا وا رفت.. دلم خنک شده بود.. لبخند گشادی رو لبام نشست.. چرا ماهان ازم حمایت کرده بود؟؟ اونم به دروغ!!

کیمیا رو بهم کرد و با حرص گفت: پس چرا خودت چیزی نگفتی؟

من که از حمایت ماهان یه جورایی اعتماد به نفس گرفته بودم، خودمو به مظلومی زدم و گفتم: شما اصلاً به آدم اجازه نمیدین حرف بزنه!

صدای جدی ماهان، به گوش رسید: مهندس فروزان! بهتره انقدر به خانوم برومند پیله نکنید و انقدم سعی نکنید ایشونو پیش چشم من خراب

کنید.. بهتره سرتون تو لاک خودتون باشه.. الانم برید سر کارتون!

کیمیا دستاشو از حرص مشت کرده بود.. نگاهش پر از خشم و کینه بهم انداخت و با قدمایی تند به سمت اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید!

آخیش.. شرش کم شدا.. نفسی از روی آسودگی کشیدم.. ماهان چپ چپ نگاه کرد و همین چشم غره رفتناش باعث شد لبخند رو لبام محو شه،

تازه یادم اومده بود که راست راستی تأخیر داشتم و باید توضیح بدم.. دیگه اینبار کسی نبود جلوی ماهان، ازم دفاع کنه!

ماهان نزدیکم شد و صداشو پایین آورد و گفت: اینبار ازتون حمایت کردم چون دیشب دینا از دادگاه و مشکلاتی که اخیراً داشتین، برام گفت.. اما

فکر نکنید همیشه ازتون دفاع میکنم.. دیگه از این خبرا نیست.. شمام آگه زحمتتون همیشه تو این جور شرایط یه تماس با من بگیرین و تأخیرتونو

اطلاع بدین تا بنده هم این وسط احساس هویج بودن، نکنم!

چون حال کیمیا رو اساسی گرفته بود، طعنه و کنایه شو به دل نگرفتم!

\_ چشم! مرسی ازتون جناب راد.. خیلی لطف کردین!

ماهان نیشخندی زد و گفت: «چی شد شدم جناب راد؟ تا دیروز که جوجه مهندس بودم!!»

سرخ و سفید شدم.. خوب حالا که ازم دفاع کردی شدی جناب راد!! حتماً باید این چیزا رو بگم؟؟

نگاه ماهان جدی شد..

\_ به کارتون برسید!

با اینکه خورده بود تو ذوقم، اما سر جام نشستم و به مانیتورم خیره شدم و میخواستم کارامو راست و ریس کنم که دوباره صدای ماهان و شنیدم:

\_ راستی خانوم برومند؟

نگامو به چشماش دوختم..

\_ جانم؟!!

واقعاً این کلمه به صورت کاملاً غیر ارادی و خیلی اتفاقی از دهنم بیرون اومده بود و باعث شده بود چشمای سبز ماهان، تا آخرین حدش گشاد

بشه.. به لکنت افتادم.. دستپاچه و شرمنده، لبمو گزیدم و تند تند گفتم: اوممم.. خب.. بله بفرمایید.. امرتون؟

ماهان تک سرفه ای کرد و ابروهاشو در هم کشید و گفت: دینا دیشب گفت که دنبال یه وکیل خوب میگردین.. پیدا کردین؟

\_ نه متأسفانه! هنوز وکیلی که خوب و کاربلد باشه پیدا نکردیم!

از اینکه ماهان خودش سر صحبت کردن و باهام باز کرده بود، حس خوبی داشتم!

\_ دادگاه کی هستش؟



\_ ۲ روز دیگه!

\_ یکی از رفیقای قدیمی من، حقوق خونده و الانم وکیل پایه یک دادگستریه و تو کارشم خیلی موفقه و تا حالا هم چند تا پرونده ی محکم حقوقی

و با موفقیت به اتمام رسونده.. اگه مایل باشید من شماره شو در اختیارتون میزارم.. هر چند من دیشب باهаш درمورد شما و مشکلی که دارین،

صحبت کوتاهی کردم و از کلیات موضوع باخبرش کردم..

لبخند گشادی رو لبم نشست.. عالی بود!!!

با ذوق گفتم: وای خیلی لطف کردین مهندس! ممنونم!

ماهان بی حرف، کارتی رو از جیب شلوارش بیرون آورد و رو میز کارم گذاشت و گفت: این کارت ویزیتشه! شماره موبایل و آدرس دفترش توش

نوشته شده.. خودتون باهاش تماس بگیرید و هماهنگ کنید!

نگاهی سرسری به کارت انداختم..

\_ باشه حتماً، مرسی!

ماهان سرشو تکون داد.. این یعنی خواهش میکنم!! بابا تو نوبری!!

\_ کاری نکردم! امیدوارم مشکلتون به زودی حل شه!

قبل از اینکه ماهان بخواد فرمان رفتن به اتاقشو به پاهاش برسونه، گفتم:

نمیخواین بپرسین که چرا میخوام علیه پسر عموم شهادت بدم؟

ماهان استفهامی نگام کرد.. یه لحظه به جای کل صورتش، یه علامت سوال گنده دیدم!

\_ آدم کنجکاوی نیستم! البته فقط تو مسائلی که برام مهم باشه و تا حدودی بهم مربوط باشه، کنجکاوی میکنم!

خیلی از حرفش دلگیر شدم.. غیر مستقیم گفتم که براش مهم نیستم.. دست خودم نبود.. نمیدونم چرا انقدر دوست داشتم ماهان حرفامو گوش

بده.. لب و لوجه م آویزون شد و نمیدونم ماهان تو نگام چی دید که به حرفای قبلیش اضافه کرد:

خوب اگه دوست داشته باشید بگید.. من میشنوم! بفرمایید..

نگاش کردم.. با اینکه عذرخواهی نکرده بود تا از دلم دربیاره، اما همین یه جمله ی ساده شم برام خوشحال کننده بود.. نباید از آدمی مثل ماهان

انتظار عذرخواهی و داشته باشم! با اینکه ماهان تو زندگیم سرک نمی کشید و فضولی نمیکرد اما دوس داشتم حس کنجکاویشو یه جورایی

تحریک کنم.. دوست داشتم بفهمه که منم عین خودش زخم خورده ی یه خیانت ناجوانمردانه م! دوست داشتم برای سر درآوردن از زندگیم شوق و ذوق نشون بده...

\_ او مم.. خوب میدونید چیه؟ محمد با اینکه پسر عمومه اما خوب.. یه خطایی کرده که نمیتونم چون پسر عمومه ازش بگذرم و بی خیال عذاب وجدانم

شم.. محمد خلیلیم آدم پاک و نجیبی نبوده و نیس که حالا آدم بگه نادونی کرده و پشیمونه و فلان.. هیچ حس نارضایتی ای تو وجودش ندیدم! من

مطمئنم شما هم از دیانا شنیدین که جرمش چه و چه خطایی کرده.. درسته؟

ماهان سرشو به نشونه ی "آره" تکون داد.. بابا حرکت دادن زبون به اون کوچیکی انقدر کار سختیه؟؟ چطور میتونه کله ای به اون بزرگی رو چند بار

پشت سر هم تکون بده؟؟ تو چشم خیره شده بود و همین نگاه های نافذش، نفس گیر بود!

دقیق نگام کرد و با لحن مشکوکی گفت: پشت این ادعاها و این که میخواید علیه پسر عموتون شهادت بدین، خصومتی، کینه ای، غرض شخصی

ای هم هست؟

شوکه شدم.. چطور میتونه انقدر راحت با شنیدن یه جمله ی ساده و معمولی از زبونم، به چنین نتیجه ای برسه؟ انقدر تابلو شدم که تازگیا هر کی

بهم میرسه، اینو میگه؟ آب دهنمو به زحمت قورت دادم.. شبیه دختر بچه ای شده بودم که بزرگترش دروغشو فاش کرده و الانم داره با نگاه عاقل

اندر سفیهی نگاهش میکنه..

ماهان وقتی سکوتمو دید، گفت: تعجب کردن نداره.. شما جای اطرافیانتون نیستین و چهره و لحن خودتونو نمیبینید و متوجه نمیشید که وقتی

اسم پسر عموتون و میگید چقدر کلمات و میکشید و رو اسمش مکث میکنید.. حدس زدم شاید چیزی بینتونه که باعث شده اینجوری با حرص ازش

حرف بزیند..

این پسر چقدر تیزه!! انقدر ضایع از محمد حرف زدم که به این راحتی حرف زد یه چیزی این وسط بین من و اونه؟؟ باید دیگه از این به بعد حواسم به

مکث کردنم و کشیدن کلماتم باشه.. باید یه چیزی میگفتم.. افکارمو منظم کردم و گفتم:

خب.. او مم.. نمیگم حرفتون کاملاً بی مورد.. خوب.. یه چیزایی بوده.. اما.. شهادت دادن من هیچ رابطه ای با این کینه و کدورتی که نسبت به محمد

دارم، نداره! من میخوام از حق یه بی گنه دفاع کنم و سعی کردم یه خصومت شخصی و هر چیزی که بین من و محمد بوده، فکر نکنم!

ماهان دقیق نگام کرد.. انگار میخواست از ته نگاهم، راست یا دروغ بودن حرفامو بفهمه، بعد از اینکه ساکت شدم.. انگار که قانع شده باشه، گفت:

این خیلی خوبه که میتونید به دور از غرض شخصی ای رفتار کنید.. مسلماً من آگه جای شما بودم حتماً قصد و غرضای شخصیمو تو تصمیم گیریم، دخالت میدادم!

\_ گناه محمد بخشودنی نیست.. اون با اینکه متأهل بوده، چنین خطایی کرده..

ماهان با چشمایی گرد شده، نگام کرد و گفت:

زن داره طرف؟

سرمو به تقلید از خودش تکون دادم..

ماهان: پس دشمنی شما و پسر عموتون نمیتونه عاطفی و احساسی باشه!!

پوزخندی رو لبم نشست.. با صدای آهسته گفتم: اتفاقاً دلخوری من از محمد، کاملاً عاطفی و احساسیه!

\_ آخه.. به یه مرد زن دار..

حرفشو قطع کردم و گفتم: دلخوریه من قبل از زن گرفتنش بود.. اون همش یه ماهه ازدواج کرده...

چشمای ماهان تا آخرین حد ممکن باز شد و رنگ سبز چشماش، بدجوری معذب کرده بود..

\_ نگو که دوسش داشتی و بهت خیانت کرده...

خیلی دلم میخواست حالا که استارت یه درد و دل حسابی، زده شده، همه چیز و به ماهانی که هم دردمه و احساسمو میفهمه، بگم و خودمو

خالی کنم، اما دلم میخواست فعلاً تو خماری بزارمش تا خودش کشیده بشه به سمت زندگیه من! همونجوری که من تو کف زندگیش و ازدواجش

با مهدیس و طلاق بدون دلایلش بودم! دوس داشتم حالا که باعث شدم به زندگیم واکنش نشون بده و یه جورایی یا هیجان گوش بده، به این

هیجاننش دامن بزنم و نزارم همین لحظه و همین جا، همه چیز و حاضر و آماده بهش بگم و دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشیم بخاطر همینم

لبخند خبیثی زدم و گفتم: خب.. یه چیزی تو این مایه ها بود.. هر چی بود.. گذشت!

ماهان که دید قصد ندارم چیز اضافه تری بهش بگم، از اینکه گذاشته بودمش تو خماری، چشم غره ای بهم رفت و با لحن جدی ای گفت:

خوب دیگه به کارتون برسید.. زیاد به موقع نیومدین که حالا بخواین به بهونه ی سرگرم کردن من، از زیر کارتونم در برین!

ماهان اینو با لحنی حرصی گفت و رفت.. ریز خندیدم! وقتی حرصش میگیره و به هدفش نمیرسه، قیافه ش در عین وحشتناکی و عصبانیت خیلی

بامزه میشه!! به کارت ویزیتی که ماهان رو میزکارم گذاشته بود نگاه کردم.. "علیرضا رئوف.. وکیل پایه یک دادگستری" شماره تماس و نشانی

دفترشم زیر کارتش نوشته شده بود.. باید با باران و خانواده ش درمورد این وکیل تأیید شده!! حرف میزدم! یه جوری به ماهان و حرفایی که درمورد

توانایی این رفیقش زده بود، اعتماد داشتم و تا حدودی ماهان و شناخته بودم و میدونستم الکی از کسی تعریف نمیکنه، حتی اگه طرف دوست

فابریکش باشه! به در نیمه باز اتاق ماهان زل زدم.. آرامش به قلبم سرازیر شد.. لبخندی غیر ارادی رو لبام نشست..

\*\*\*

\_ محمد برومند این کار رو کجا انجام داده؟

من و باران با تعجب به هم نگاه کردیم..

باران: منظورتون چیه؟

علیرضا عینک طبی فرم مشکیشو رو منحنی دماغ عقابیش جابه جا کرد و گفت:

خوب.. خواهر شما رو کجا برده؟ منظورم اینه، خونه ای، جایی که تونسته به دور از هر استرسی با خواهرتون، این رابطه رو داشته باشه!

رفتم تو فکر!

باران: من چیزی نمیدونم!

گفتم: مسلماً خونه ی خانواده ی اعتمادی که نبودن، محمد انقدر هم احمق نیس که بهار رو برده باشه خونه ی خودش با غراله! پس، شاید رفتن

خونه ی یکی از دوستای محمد!

علیرضا دقیق نگام کرد و گفت: شما دوستای صمیمیه پسر عموتون و میشناسید؟ یا اطلاع دارین که محمد برومند خونه ی مجردی ای، ویلایی،

خونه باغی، چیزی داشته باشه؟

یه کمی فکر کردم و گفتم: اگرم داشته باشه من خبر ندارم! شما از کجا مطمئنید که خودش خونه داشته؟ شاید رفته خونه مجردی دوستش!

علیرضا با همون صدای آرامش بخشش گفت: ببینید خانوم برومند! کسیکه زن میگیره و متأهل میشه، مطمئناً دیگه دوستاش بهش به چشم یه

مرد زن دار نگاه میکنن و خود طرفم خیلی کم پیش میاد که رو بندازه به دوستاش که بهش خونه خالی بدن تا با وجود زن، با یه دختر دیگه باشه!

این حدس کمی غیر معقولانه و ناشیانه به نظر میاد.. البته هر چند بعضی ار دوستای آدم، به این کارای طرف کار ندارن و راحت به طرف لطف!!

میکنن و خونه شونو در اختیار طرف میزارن.. اما با توجه به شرایط، من نظرم اینه که خود محمد برومند خونه خالی یا یه جایی واسه انجام کارش،

بدون استرس و عجله، داشته!!

باران دستپاچه و سریع گفت: حق با آقای رئوفه! من تو دفتر خاطرات بهار، تو قسمتی که اون صحنه رو توصیف کرده، یه جاییش خوندم که نوشته

بود محمد بردتش یه باغ.. یا شایدم خونه باغ یا ویلایی بیرون از شهر!

به باران زل زدم..

\_ تو مطمئنی؟؟

باران: آره.. خودم خوندمش!

علیرضا رو به باران کرد و گفت: این دفتری که ازش حرف میزنین کجاس؟ خواهرتون خاطره نوشته؟

گفتم: خاطره که نه.. یه چند خط درمورد اون روزی که محمد باهاش رابطه داشته، نوشته! اونم خیلی کوتاه و مختصر! فکر نکنم کمکی کنه!

علیرضا: از هر چیز جزئی و بی اهمیتی نباید ساده و سرسری گذشت.. خانوم اعتمادی؟ اون دفتر و در اسرع وقت برام بیارین..

باران: چشم..

گفتم: فردا صبح دادگاهشه! به نظرتون چقدر احتمال داره که برگ برنده دست ما باشه؟

علیرضا: ببینید خانوم برومند.. هیچ وکیلی نمیتونه حکم نهایی قاضی و جلو جلو پیش بینی کنه.. چون همه چیز به خود قاضی و دلایل و مدارکمون

بستگی داره.. اما من به شما این قول و میدم که نهایت سعیمو برای پیش بردن این پرونده به نفع شما به کار ببرم.. نگران نباشید!

حرفاش، آرامش عظیمی و به قلبم سرازیر کرد.. به توانایی این وکیل آروم اما با پشتکار ایمان داشتم.. شاید به مسخره به نظر بیاد که تو چند تا قرار

ساده، این اطمینان شکل گرفته باشه، اما حس خوبی بهش داشتم، شایدم همش بخاطر این بود که معرفش ماهان بود!! علیرضا از باران خواست

هر چه زودتر دفتر بهار رو همراه عکسای که محمد و بهار با هم گرفته بودن، برایش بیاره.. بعد از یه ساعت، از دفتر علیرضا بیرون اومدیم..

باران: خیلی تو کارش تبحر داره! حرفاش خیلی محکم و قاطعه! حس میکنم میتونیم بهش اعتماد کنیم!

\_ آره حق با توهه! منم بهش حس خوبی دارم!

\_ نفس؟ به نظرت بهار الان کجاست؟

متوجه لرزش و بغض تو صدای باران شدم.. دست سرد باران و تو دستم گرفتم و گفتم: به این فکر کن که بتونیم محمد و به سزای کارش برسونیم!

\_ از وقتی بهار رفته آرامش و خوشحالی هم از خونه ی ما رفته.. بهار تو خونه خیلی شر و شیطون بود.. از وقتی جای خالیش تو خونه حس میشه،

هممون افسرده و ساکت شدیم.. مامان که مرتب قاب عکس بهار تو دستشه و گریه میکنه.. بابا هم شبا دیر میاد خونه و وقتی هم میاد با قرص

خواب آور، خوابش مییره.. بهار خیلی عزیز بود.. مرگش کمر خونواده مو شکوند.. خونه مون بی بهار، بی روح و سوت و کور شده!

\_ کاریه که شده.. از دست کسی کاری برنمید!

\_ بهار نباید خودکشی میکرد.. باید میموند و زندگی میکرد.. باید حقشو از محمد میگرفت.. باید مثل آدمای قوی تصمیم میگرفت..

\_ تو جای بهار نبودی باران! پس جای اون تصمیم نگیر! شاید اگه توأم تو شرایط بد روحی و فشار احساسی بهار بودی، همین کار رو میکردی!

\_ شاید مقصر عینی این بلایی که سر بهار اومده، محمد بوده باشه.. اما.. اما بابا و مامانم بی تقصیر نبودن! انقدر ما رو آزاد گذاشتن و بهمون

آزادی عمل دادن که هیچوقت من و بهار، هیچکدوممون نفهمیدیم که نباید انقدر راحت و آزاد باشیم.. با کار ما کاری نداشتن.. بهار هیچ رازدار و

همدلی برای حرفاش نداشت.. حتی خود منم هیچوقت سنگ صبور خوبی برایش نبودم.. ذهنم درگیر امین و بی محلیاش بود و به بهار کمترین

توجهی نداشتیم.. مامان و بابام هیچ وقت راه خوب و بد و بهمون نشون ندادن و همیشه نظر بابام این بود که خودمون باید راه درست و پیدا کنیم و

سرمون بخوره به سنگ! هیچوقت با خودش فکر نکرد که شاید این سنگی که ازش حرف میزنه، جونمونو ازمون بگیره و فقط در حد یه شکستگی

معمولی نباشه!! بابا صبح تا شب سر کار بود.. مامانم که خودشو با دورهمی های زیادی که تو فامیل داشتیم سرگرم میکرد.. بهار به این راه

کشیده شد چون کسی نبود بهش تذکر بده.. بهش بگه این راهی که میری تهش بن بسته! بگه عاقل باش.. بگه  
سادگی تو این دنیا هیچ جایی  
نداره.. نمیگم که مامان و بابام باید راه خوب و بهمون دیکته میکردن و ما هم با اجبار و اکراه قبول میکردیم،  
نه این حرف من نیس.. باید به عنوان یه  
نفر سوم.. از دور ما رو کنترل میکردن.. باید بهمون میدون و میدادن اما دورادور حواسشون به ما و کارامون  
می بود.. مامان و بابای من وقتی  
خودکشی بهار و رابطه داشتنش با محمد و فهمیدن، تازه اون موقع بود که فهمیدن بهار دوست پسر داشته!!  
خیلی از مون غافل شدن.. خیلی!!  
آهی کشیدم.. حرفی برای گفتن نداشتم.. واقعاً گاهی آدما از اونور پشت بوم میفتادن.. یکی مثل نگار که جرئت  
نداشت بدون اجازه ی باباش، آب  
بخوره و همیشه در گروهی تعصبای زیاد باباش بود و یکی هم مثل باران و بهار!! باز خدا رو شکر که نگار  
سالم تر بود و کمتر به فساد و تباهی  
کشیده شده بود!! بهار قربانی سادگی خودش و نامردی و خودخواهی آدمای اطرافش شده بود.. نمیخواستم  
نتیجه گیری کنم و تو این افکار خودم  
کسی و متهم و کسی رو هم تبرئه کنم! به باران نگاه کردم.. سرش پایین بود و بی حرف کنارم قدم میزد.. پوفی  
کشیدم...

\*\*\*

گوشیم زنگ خورد.. اسم "دکی خوشتیپه" رو ال سی دی گوشیم نمایان شد.. تماس و وصل کردم..

\_ الو سلام اقا ماکان..

\_ سلام نفس خانومی.. خوبی؟ بی معرفت نمیگی ما دلمون برات تنگ میشه؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

چشام گرد شد.. من کی انقدر با ماکان صمیمی شده بودم که خودمم خبر نداشتم؟ تقریباً از اون شب باغ  
لواسون، ماکان و ندیده بودم..

\_ مرسی خوبم.. شما چطورین؟

\_ ای منم بد نیستم.. امروز میخوای بری دفتر علیرضا؟

\_ علیرضا؟!؟!!

\_ علیرضا رئوف.. وکیل دوستت دیگه.. رفیق ماهان و میگم!

\_ آها.. آره باران، دوستم زنگ زد و گفت آقای رئوف گفته بریم دفترش.. باران الان اونجاس منم دیگه داشتم  
حاضر میشدم که برم!

\_ آها.. اوکی.. حاضر شو میام دنبالت!

\_ شما چرا؟ خودم میرم..

\_ امروز و مرخصی گرفتم.. تعارف نکن.. حاضر شو میام دنبالت!

میدونستم حریف ماکان نمیشم، بخاطر همین تسلیم شدم..

\_ باشه.. مرسی!

\_ تا ۵ دقیقه ی دیگه آماده باش.. میبینمت.. فعلا!

گوشیمو قطع کردم.. از وقتی نگار بهم گفته بود که احساس ماکان بهم چیه، دوس نداشتم زیاد ببینمش و الکی جوون مردم و هوایی کنم! حالا اگه

حسی بهش داشتم، یه چیزی! در عرض ۳ دقیقه آماده شدم.. به حال رفتم.. افشین با نگار رفته بود سینما و شامم بیرون میخوردن! خوشم میومد

افشین نمیداشت به خودش و نگار بد بگذره و هر جوری بود، نگار رو میبرد بیرون و هر کاری میکرد تا خوشحالش کنه! به سمت جا کفشی

رفتم.. داشتم بند آل استارای توسی رنگمو میبستم که گوشیم زنگ خورد.. فهمیدم ماکان رسیده.. با عجله از پله ها اومدم پایین و در خونه رو باز

کردم.. ماکان سوار ماشینش شده بود.. منو دید.. میخواست پیاده شه که با دست بهش اشاره کردم لازم نیس پیاده شه و در خونه رو بستم و سوار

ماشینش شدم..

\_ سلام!

\_ به به سلام نفس خانومی! احوالاتتون خانوم؟

از این مدل صدا زدنای مشکوک و جدیدش خوشم نمیومد! اما خوب.. دور از ادب بود اگه میخواستم بازم به صدا زدنش گیر بدم و مطمئن بودم اینبار

قطعاً نفس خالی صدام میزنه و اینجوری بیشتر معذب میشدم.. لبخند کمرنگی زدم و باهش احوالپرسی کردم.. موهاشو کوتاه کرده بود و یه تی

شرت کتان سرمه ای رنگ آستین کوتاه با شلوار مشکی رنگی تنش بود..

\_ آقا ماکان؟ شما آقای رئوف و میشناسید؟

\_ علیرضا رفیق منم هست.. چند سالی میشه رفیق ماهانه و با منم دوسته! وقتی از ماهان شنیدم شده وکیل پرونده ی دوستتون، خیلی

خوشحال شدم چون به توانایی های علیرضا واقفم! میدونم همه تلاششو میکنه!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.. حرفی نداشتم با هم بزنی.. فقط صدای مرتضی پاشایی بود که سکوت اعصاب خرد کن بینمون و میشکوند..



چشمتا.. منو داده به دستای باد..

دلَم عشقتو از کی بخوایااا؟

دل تو با دلَم به سادگی راه نمیاا..

بیین.. دل من درو رو همه بست

تو دلَم کی جز تو نشست..

آخه عاشقتم.. تو به عاشقی میگی هوس!

همش هوسه، تو رو داره دلَم..

دیوونته، چاره نداره دلَم..

به تو دل و بسته، دوباره دلَم..

عشق تو کاره دلَم..

نفس، نفسم تو رو داد میزنه..

نفس توی سینه، صدات میزنه..

نگاه تو، مثل جواب منه..

تعبیر خواب منه..

دلَم دیگه درگیر عاشقیه..

توی قلب تو آخه کیه..

که بهم نمیگی..

ما دوتا دلمون یکیه..

نزار دیگه سر به سر دل من..

اگه در به دره دل من..

ولی جای توئه..

دیگه تو دل غافل من..

آره هوسه، تو رو داره دلَم..

دیوونته، چاره نداره دلَم..

به تو دل و بسته، دوباره دلَم..

عشق تو کاره دلم..

نفس، نفسم تو رو داد میزنه..

نفس توی سینه، صدات میزنه..

نگاه تو، مثل جواب منه..

تعبیر خواب منه..

(مرتضی پاشایی \_ نفس)

لبخند محوی رو لبای ماکان نشسته بود.. نفسمو به صورت فوتی بیرون فرستادم.. الان اصلاً حوصله ی عشق و عاشقیا و کارای مشکوک و زیرکانه

ی ماکان و نداشتم.. دلم میخواست زودتر برم دفتر علیرضا! بالاخره رسیدیم.. ماکان نگاهشو مستقیم تو چشم دوخت.. نمیدونم چرا انقدر تپش قلبم

بالا رفته بود.. یه خدافظی سرسری و عجله ای ازش کردم و بدون اینکه بزارم جوابمو بده، ازش دور شدم.. وارد دفتر علیرضا شدم.. نفسم بند اومده

بود.. قلبم محکم تو سینه م میکوبید.. ماکان پسر خیلی خوبی بود و شرایط ویژه ای هم داشت و رد کردنش دقیقاً مساوی میشد با حماقت محض!!

اما حس میکردم اگه بخوام چراغ سبز نشونش بدم و باهاش باشم، یه جورایی در حقش خودخواهی و نامردی کردم.. لیاقت ماکان یه دختریه که از

ته دل دوش داشته باشه، نه منی که هیچ حسی به جز یه دوستی ای ساده، بهش نداشتم!!

\*\*\*

علیرضا نگام کرد و گفت: یه نگاه به این جمله بنداز..

نگامو به دست خط بهار دوختم.. "صدای ناله ها و فریادم تو سردی اتاق پیچید درد را در تک تک سلول های تنم حس کردم. نمیتوانستم میل محمد

را به خودم مهار کنم.. بدون اینکه خسته شود، پیش میرفت.."

علیرضا: پایین تر و بخون!

انگشت دستشو رو لخط پایین تر گذاشت..

" زیر نگاه های متعجب و سرزش گر مرد و زن از خونه باغ محمد بیرون اومدیم.. حتی نگاه های بچه هایشان هم به من عجیب بود و حس بدی بهم

منتقل میکرد.. حس گناه!!"

با تعجب به علیرضا نگاه کردم..

\_ این یعنی.. یعنی محمد بهار رو برده خونه باغ خودش؟ پس محمد باغ داره!

علیرضا: حالا اونش مشخص میشه! به این توجه کنین که نوشته زیر نگاه های سرزنش گر مرد و زن! این یعنی اینکه شاهدای خوبی برای این

ماجرا هست.. تو همون خونه باغ!

برق خوشحالی و تو چشای باران دیدم..

گفتم: اما.. آخه.. از کجا اون خونه باغ و پیدا کنیم؟ احتمالاً این مرد و زنی هم که بهار ازشون اسم برده، تو همون خونه باغ زندگی میکنن دیگه!

علیرضا: دقیقاً همینطوره! باید هر جوری هست آدرس اون خونه باغ و گیر بیاریم! تنها روزنه ی امیدمونه!....

فصل دوازدهم \*\*\*

\_ الو غزاله؟ میشنوی صدامو؟

\_ آره.. آره بگو نفس.. میشنوم..

\_ میخوای با محمد زندگی کنی؟

\_ نه.. دیگه نمیخوام اسمش تو شناسنامم سنگینی کنه.. نمیخوام شوهرم باشه!

\_ اما غزاله! شاید ما نتونیم جرم محمد و ثابت کنیم!

\_ نفس.. من چند روز قبل از اینکه این قضیه لو بره، محمد و با یه دختر دیده بودم.. تو کافی شاپ! اما باورم نشده بود که محمد بهم خیانت کنه

بخاطر همین بی خیالش شدم و فراموشش کردم.. اما.. اما از این خطاش نمیتونم ساده بگذرم.. محمد بارها به من خیانت کرده و من همش ۲ بارشو

فهمیدم.. بزرگترین حماقت زندگیه من، از دواج با محمد بود.. محمدی که به یه نفر راضی نمیشد.. با اینکه زن داشت، بازم دنبال دخترای رنگارنگ

میرفت و ککشم نمیگزید.. نه من نمیتونم دیگه تحملش کنم.. ما به درد هم نمیخوریم!

\_ ما به یه آدرس نیاز داریم غزاله!

\_ آدرس؟ آدرس کجا؟؟

\_ غزاله! محمد خونه مجردی نداره؟ باغی؟ ویلایی؟ جایی؟

\_ چطور؟

\_ ببین غزاله! بهار تو دفتر خاطراتش از یه خونه باغی که مال محمدم بوده، اسم برده.. بهار نوشته یه زن و مرد هم اونجا بودن.. حالا شاید بعنوان

باغبون با نگیهان! ما میخوایم آدرس اونجا رو گیر بیاریم!

\_ شاید مال یکی از دوستاش بوده باشه!

\_ حالا تو بگرد.. ببین تو وسایل محمد چیزی پیدا میکنی.. سندی.. چیزی..

\_ باشه.. اما فکر نکنم چیزی پیدا بشه.. محمد هر چی میشد بهم میگفت!

پوزخندی زد.. محمد عادت داره خیلی چیزا رو مخفی کنه! از هر کسی!! پس انقدر با قاطعیت نگو از من چیزی مخفی نمیکنه! چیزی به غزاله

نگفتم و تماس تلفنی بعد از دو دقیقه قطع شد! معلوم بود غزاله هم حسابی به محمد بی اعتماد شده که دیگه حاضر نیس زنش باقی بمونه!

زندگی ای که اساسش بی اعتمادیه، دیگه از این بهتر نمیشه! تموم امیدم به غزاله بود... خدا کنه بتونه چیزی پیدا کنه...

\*\*\*

سرم درد میکرد.. گوشه ی چشممو فشار دادم.. شماره ی شرکت و گرفتم.. کسی جواب نداد.. دوباره شماره رو گرفتم.. صدای سروش تو گوشم

پیچید..

\_ الو؟

\_ سلام مهندس اخوان! برومند هستم..

\_ به به سلام خانوم برومند عزیز.. خوب هستین؟

\_ مرسی شما خوبین؟ به سلامتی از سفر برگشتین؟

\_ ممنونم.. بله امروز صبح اومدم!

\_ او هوم.. به سلامتی! ببخشید میشه به مهندس راد بگید امروز برام مرخصی رد کنن.. نمیتونم پیام شرکت!

\_ چرا؟ خدای نکرده مریض شدین؟

\_ نه.. مشکلی برام پیش اومده..

\_ باشه اشکالی نداره.. بهشون میگم.. امیدوارم زودتر مشکلتون حل شه!

\_ مرسی لطف کردین.. خداحافظ

\_ خدانگهدار

گوشیمو قطع کردم.. یه چیزی ته گلوم میسوخت! صدای زنگ گوشیم بلند شد.. افشین بود..

\_ الو افشین؟ سلام..

\_ سلام خواهری.. خوبی؟ دادگاه چی شد؟

با یادآوری اتفاقات دادگاه، پوفی کشیدم و گفتم: اصلاً حالم خوب نیس افشین!

\_ کجایی الان؟

\_ پارک نزدیک شرکت!

\_ همونجا و ایسا میام دنبالت! نگارم همراهه! الان میام دنبالت!

\_ باشه منتظرتم!

گوشیمو قطع کردم.. صدای محمد تو گوشم پیچید..

"جناب قاضی، همش تهمته.. دروغه.. افتراس! من هیچ رابطه ای با این خانومی که خودکشی کرده، نداشتم! فقط در حد دوست نامزد قبلم

میشناختمش! نمیدونم واسه چی منو به این قضیه کشوندن!"

بدنم لرزید.. تا کی میخواست انکار کنه؟ بالاخره که چی؟ همیشه که ماه پشت ابر نمی مونه! با شهادت من و باران و نشون دادن عکسا و دفتر

خاطرات بهار، محمد تا دادگاه بعدی و حکم قطعی قاضی پرونده، بازداشت شد.. اما این منو آروم نمیگرد! وکیل جدی و خشک محمد با اون نگاه

مغرور و بدجنسانه ش بدجوری ته دلمو میسوزند! زن عمو بعد از دادگاه چقدر کولی بازی درآورد و منو به رگبار فحش و ناسزا بست.. عمو سهیل

هم هیچ کاری نکرد تا جلوی زنشو بگیره.. کم مونده بود زن عمو بهم حمله کنه که تهدیدای علیرضا کارساز شد و عمو جلوی زن عمو رو گرفت و

نداشت یه سمت هجوم بیاره! محمد با نفرت نگام کرد و غزاله با اشک دادگاه و ترک کرد.. حالم خیلی بد بود.. جو متشنج و بدی بود!

صدای بوق ماشینی منو از افکارم رها کرد.. افشین و دیدم.. از رو نیمکت پارک بلند شدم و به سمت ماشین رفتم.. صدلی عقب نشستم و به نگار

و افشین سلام زیر آبی ای دادم..

نگار: نفس خوبی؟ رنگت خیلی پریده! دادگاه چی شد؟

\_\_ فعلاً هیچی معلوم نیس! زمان دوم دادگاه، دو هفته ی دیگس! محمد به جرمش اعتراف نکرد، همه چیز و انکار کرد!

افشین: میدونستم محاله به این راحتی تسلیم شه!

نگار: راهی نیس که مجبور شه اعتراف کنه؟

\_\_ فعلاً فقط باید امیدوار باشیم که غزاله، مدرکی از خونه باغ محمد پیدا کنه!

تا پایان راه حرفی بین من و افشین و نگار زده نشد.. به خونه رسیدیم.. به سمت اتاقم رفتم، نگار هم دنبالم اومد.. لباسامو عوض کردم..

\_\_ نفس؟

\_\_ جونم؟

\_\_ انقدر بی حوصله نباش! دلم میگیره وقتی میبینم انقدر داغونی!

لبخند کم جونی زدم..

\_\_ خوبم نگاری.. نگارن من نباش.. فقط یه کم این روزا ذهنم درگیره!

\_\_ امروز زن عموتم بود؟

با یادآوری فحشایی که بارم کرده بود و حتی به بابا هم توهین کرده بود و عمو هیچ کاری نکرده بود، ناراحت شدم.. پوفی کشیدم و گفتم:

اووووف... نمیدونی چقدر بد و بیراه بارم کرد.. اگه تهدیدای وکیل بهار نبود، بدش نمیومد سیاه و کبودم کنه!

نگار لبه ی تختم نشست..

\_\_ افشین وقتی ناراحتیه تو رو میبینه داغون میشه نفس!

\_ آها..پس نگران ناراحتیه افشینی!

لبخند شیطونی زدم..نگار اخم کرد و گفت: نه خیرم بیشور! انقدم بی معرفت نیستم که تو رو به افشین بفروشم!

\_ نگاری؟

\_ هووم؟

\_ چقدر افشین و دوس داری؟

\_ خیلی زیاد نفس! یه جورایی خیلی بهش وابسته شدم..شخصیت افشین خیلی برام جذابه..در عین اینکه منو آزاد نمیزاره و حواسش به همه

کارام و رفتارام هست، اما وقتی پیشتم خیلی آروم..توجه و محبت و تو تک تک کلماتش حس میکنم، حتی اگه جمله هایی که میگه دستوری

باشه! اما تو حرفاش محبت و توجه موج میزنه..هیچوقت فکر نمیکردم روزی انقدر عاشق افشینی بشم که دوست دخترای رنگارنگشو میدیدم و تو

ذهنم یه آدم هوس باز جلف تصورش میکردم!

نزدیک نگار شدم..خم شدم و پیشونیشو با محبت بوسیدم..

\_ فقط خدا میدونه که چقدر از این حرفات خوشحال شدم! اصلاً باورم نمیشد که تو یه روز بشی معشوقه ی تنها برادرم و اونم بشه عشق تنها

رفیق با معرفتم!!

نگار لبخندی زد و گفت: برای منم باور کردنی نبود! من و افشین درمورد ازدوایم حرف زدیم و قرار شده یه ماه دیگه که بابام باز نشست شد،

افشین بیاد خوساتگاری..با ذهنیتی که بابام درمورد خونواده ی شما داره مطمئنم مخالفتی نمیکنه! وای نفس..باورم نمیشه همه چیز انقدر زود و

راحت داره جفت و جور میشه!!خوشبختی خیلی بهم نزدیکه!

لبخند گشادی زدم و گفتم: خدا کنه همه چیز خوب پیش بره!

صدای افشین اومد..

\_ اجازه هست پیام داخل؟

افشین داخل اتاقم شد..

با اخم گفتم: تو که سرخود اومدی تو، دیگه اجازه گرفتنت چیه این وسط؟

افشین: انقدر بداخلاقی نکن خواهی! بزار زن بگیرم و از این خونه برم، اونوقت دلت برای همین یهویی اومدنام آنچنان تنگ میشه که اشک تو

چشات حلقه میزنه.. قدر نمیدونی الان!

اخمم به لبخند تبدیل شد و گفتم: قربون داداشی خودم برم من! در زدن بلد نیستی دیگه اینکه دست خودت نیس!

با گوشه ی چشمم به نگار اشاره کردم و رو به افشین گفتم: شنیدم همسر آینده تو نم انتخاب کردی که مارموز خان!

نگار اخم کرد و با حرص گفت: نفس! بیشور! اینو بهت نگفتم تا بزاری کف دست افشین!

افشین نزدیک نگار رو لبه ی تخت نشست و گفت: آئی آئی نفس! قرار نشد از زیر زبون خانوم حرف بکشیا!

نگار با خوشحالی بازوی افشین و گرفت و دندوناشو نشونم داد.. زبونمو برای افشین درآوردم و گفتم:

حالا خوبه این خانوم شما، چند ساله رفیق فابریکه منه ها، من بیشتر ازش سهم داره، تازشم بزار زن شرعی و قانونیت شه بعد واسه من خانومم

خانومم کن!

نگار ریز خندید و گفت: حالا سر من دعوا نکنین.. من متعلق به دوتاتونم! اصلاً نصفم کنین تا به هرکدومتون سهمی برسه!

افشین با شیطننت نگاهی به نگار و بدنش کرد و گفت: اوکی.. موافقم شدید! نگار رو نصف میکنیم اما پایین تنه ش سهم خودمه ها!

بالشی که تو بغلم گرفته بودم و پرت کردم تو سر افشین! پسره ی بی ادب جلف!! بالش محکم به سر افشین خورد و افشین به عقب پرت

شد.. دلم خنک شده بود.. نگار سرخ و سفید شد.. گفتم: منم که اینجا حکم برگ چغندر رو دارم دیگه!!

افشین خندید..

نگار با ناراحتی گفت: وای افشین خیلی بیشور شدی! صد دفعه بهت نگفتم این حرفا رو تو جمع نزن، خجالت میکشم!

افشین سرشو که بر اثر ضربه ی جانانه و پیروزمندانه ی من، درد گرفته بود و مالید و گفت: ای بابا نگار، نفس که کسی نیس.. خجالت نداره

خانومی! تو این برگ چغندر رو تو گروه جمع قرار میدی؟

با حرص نزدیک افشین شدم.. دستمو دور کمرم حلقه زدم و شبیه آفتابه ی ناصر الدین شاه شدم و با حرص گفتم:

حالا دیگه من کسی نیستم بیشور؟ آره؟



افشین که لحن پر از خشم و حرص منو دید، دستاشو به نشونه ی تسلیم شدن بالای سرش گرفت و گفت:

اووه.. ببخشید خواهر کوچیکه! بنده رو عفو بنمایید.. اشتباه کردم!

نگار: نفسی! شوهر خطاکار مو ببخش دیگه! حیوونی گناه داره!

به قیافه ی مظلوم افشین که نگاه کردم، خنده م گرفت..

\_ ایندفعه رو میبخشم! راستی افشین؟ کارت چی شد؟

افشین دستاشو پایین آورد و با دلخوری و به حالت قهر روشو ازم گرفت و گفت: چه عجب! یاد داداشت افتادی! منتظر بودم خوت بپرسی تا بهت

بگم..

ریز خندیدم و دستای افشین و تو دستام گرفتم و گفتم: خو قهر نکن دیگه! خودت که دیدی چقدر درگیر بودم!

افشین که به کل دلخوریش یادش رفته بود، نگام کرد و گفت: تولیدی و راه انداختم با رفیقم! الانم فعلاً دنبال دم و دستگای لازمیم و چند تا

کارگرم استخدام کردیم و رسماً تا یه ماه دیگه، کارمون راه میفته..

نگار: ای ول.. عالیه افشین!

\_ واقعاً از ته دل برات خوشحالم افشین!

افشین دستاشو از هم باز کرد و با خنده گفت: پس بیا تبریک بگو!

خندیدم و خودمو تو بغل مردونه و پهن افشین جا دادم.. صورتشو بوسیدم و برای تنها همدل و همدم تنهاییام آروزی خوشبختی کردم.. نگار هم با

لبخند و هیجان نگامون میکرد.. افشین با خنده دستشو کمی باز کرد و گفت:

بیا نگاری! میدونم توأم هوس کردی.. اصلاً آب از دهنه راه گرفت.. بدو بیا بابایی!

نگار مشتت به بازوی افشین زد.. کمی خودمو جمع کردم و نگار هم تو آغوش افشین فرو رفت.. افشین بوسه ای عمیق رو موهام زد.. بی شک اگه

افشین ازدواج میکرد و میرفت، جای خالیشو خیلی احساس میکردم و قطعاً تنهاییام بیشتر میشد.. اما خوشبختی و خنده های از ته دلشو بیشتر

از هر چیزی دوست داشتم!! آغوش افشین، تنها پناهگاه امن برای من بود.. برای من و تمام غم ها و دردام!!

دیکتاتور

تویی و آغوشت!

که هر بار

مرا تسلیم می کند . . . !

\_ نفس؟ شنیدی چی گفتم؟

\_ آره.. شنیدم!

\_ نفس منم میخوام باهاتون بیام..

\_ کجا میخوای بیای آخه؟

\_ میخوام بیام و با گوشام خودم بشنوم که محمد دختر برده اونجا.. تو رو خدا بزار بیام! پای زندگیم وسطه!

\_ باشه! من به وکیل خانواده ی اعتمادی خبر دادم.. دوساعت دیگه قرار گذاشتیم بریم.. تو هم بیا دفترش.. برات آدرسشو اس ام اس میکنم..

\_ باشه.. مرسی!

\_ غزاله؟ فقط مطمئنی اون آدرس همون خونه باغیه که دنبالشیم؟

\_ نمیدونم نفس! من فقط یه سند منگوله دار پیدا کردم که بیرون از شهره! با هزار تا بدبختی رمز گاو صندوقشو پیدا کردم! حتماً همونجاس که

انقدر برارش رمز و دفتر دستک درست کرده دیگه!

\_ اوکی! پس میبینمت.. فعلاً!

گوشیمو قطع کردم! نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! آگه ۴ تا شاهد به پرونده ی محمد اضافه شه، دیگه محمدم نمیتونه به انکارش

ادامه بده! با باران و علیرضا تماس گرفته بودم و قرار شده بود تا دو ساعت دیگه، راهی آدرسی که غزاله پیدا کرده بود بشیم!

یه مانتوی نخی کرم رنگ که دور کمرش گلای ریز نارنجی رنگی بود، با یه شال کرم رنگ و شلوار سفید پوشیدم و به حال رفتم! افشین حسابی

درگیر کارش تو تولیدی جدیدش بود و بابا هم از اینکه افشین و انقدر جذب کار و با انگیزه میدید، خوشحال بود و رابطشون خیلی بهتر از قبل شده

بود! به سمت دفتر علیرضا حرکت کردم.. باران و دم در ساختمونی که دفتر علیرضا تو طبقه ی پنجمش بود دیدم... جلو رفتم..

\_ سلام نفس!

\_ سلام.. آقای رئوف کجاس؟

\_ الان میاد.. زنگ زدم بهش گفت تو راهه!

بعد از چند دقیقه، ماشین ماکان جلوی پای من و باران ترمز کرد.. علیرضا جلو نشسته بود و ماکان هم پشت فرمون بود.. علیرضا و ماکان به گرمی با

من و باران احوالپرسی کردن..

علیرضا: سوار شید خانوما! متأسفانه، امروز صبح ماشینمو بردم تعمیرگاه و چند روزی بی ماشینم! این شد که مزاحم ماکان جان شدم!

ماکان لبخندی زد و گفت: نه بابا چه مزاحمتی! چند روزی مرخصی گرفتم.. اتفاقاً از خونه موندن که خیلی بهتره! هیجان انگیزم هست!

لبخند گشادی زدم.. همچین دندوناشو نشون داد و گفت هیجان انگیزه که یه لحظه فکر کردم ماکان، یه پسر بچه ۱۰ ساله س که عاشق فیلمای

جنایی و پلیسیه! من و باران سوار ماشین ماکان شدیم.. غزاله هم با ماشین خودش، دنبال ما میومد..

استرس شدید داشتم..

باران: آقای رئوف؟ چند تا شاهد برای اثبات جرم محمد نیاز هست؟ خود محمد اعتراف کنه، بازم نیازی به شاهد هست؟

علیرضا: برای زنا، ۴ مرد عادل کافیه! اگر خود محمد برومند بخواد اعتراف کنه، طبق قانون، باید ۴ بار در حضور دادگاه، پیش قاضی به جرمش اعتراف

کنه!

گفتم: اگه همون ۴ تا شاهد مرد پیدا شه، مجازات محمد چیه؟

علیرضا: رجم.. یا همون سنگسار! این جرم مردی هستش که با وجود داشتن همسر، با دختر باکره ای رابطه داشته باشه، در حالیکه همسرش از

نظر جنسی تأمینش میکرده!

عرق سردی رو مهره های کمرم نشست.. سنگسار!!

ماکان: اما علیرضا! من خیلی کم شنیدم که تو ایران کسی رو سنگسار کنن! به سختی این حکم صادر میشه!

علیرضا: آره خب یه جورایی حرفت درسته.. سنگسار شدن تو ایران خیلی کم پیش میاد و همش بسته به رأی قاضی پرونده هستش.. اما خب

قاضی معمولاً همه سعیشو میکنه که بشه قضیه رو با اعدام و شلاق و جریمه ی نقدی سر هم بیارن! میگم که همش به نظر و عقیده ی قاضی

پرونده بستگی داره!

باران: آقای رئوف؟ اگه محمد به سنگسار محکوم شه، چه جوری سنگسارش میکنن؟

خصمانه به باران نگاه کردم.. اینم سوال بود تو این موقعیت؟؟ باران سرشو پایین انداخت..

علیرضا: اونجوری که قانون میگه، مرد و تا سر شونه و گردن تو خاک به صورت عمودی دفن میکنن و با سنگ میزنن به صورتش! سنگایی هم که

میزنن بهش نباید اونقدی بزرگ باشه که تو ۲ بار زدن طرف بمیره و نباید اونقدی کوچیک باشه که اسمشو نشه سنگ گذاشت!

حالت تهوع آزارم میداد.. فکر اینکه محمد و این مدلی سنگسار کنن حالمو بهم میزد..

ماکان: نفس خانومی؟ حالت خوبه؟ رنگت بدجوری پریده! میخوای اگه طاقت نداری برت گردونم خونه؟

نگاه باران رو صورتم میخ شد.. با تعجب نگام میکرد.. از این همه توجه دادن ماکان اونم جلوی باران و علیرضا، خجالت کشیدم!

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: نه مرسی.. خوبم!

ماکان که دید علاقه ای به ابراز توجهش در ملامت ندارم، سکوت کرد..

بالاخره به آدرسی که غزاله داد بود، رسیدیم! غزاله از ماشینش پیاده شد و نزدیک ما ایستاد.. علیرضا با کیلیدی که دستش بود چند ضربه به در

بزرگ آهنی باغ زد.. بعد از حدود ۳ دقیقه، زنی در رو باز کرد.. صورت شکسته و چروکی داشت با اینکه شاید سنش به زور به ۵۰ سالگی میخورد.. ته

چهره ش جوون بود اما خوب چروکای رو صورتش، باعث میشد سنشو بیشتر تخمین زد! زن چادرشو دور کمرش بسته بود و روسری ای نخی

سرش کرده بود و موهای تک و توک سفیدش از زیر روسریش بیرون ریخته بود..

\_ بله؟ با کی کار دارین؟

علیرضا لبخندی زد و گفت: سلام مادر.. اینجا خونه باغ آقای محمد برومنده؟

زن با تردید گفت: بله درسته! بفرمایید؟

غزاله جلوی زن ایستاد و گفت: چند وقته اینجا رو خریده؟ محمد و میگم!

زن: برین از خودشون بیرسین! الان محمد آقا نیستن.. تهران!

زن خواست در رو ببندد که علیرضا مانع شد..

زن با وحشت داد زد: چی میخواید؟ میگم محمد آقا اینجا نیس.. برین پی زندگیتون!

علیرضا: آروم باشین مادر.. ما که نمیخوایم بهتون صدمه ای بزنین.. چند تا سوال فقط ازتون داریم.. جوابشو بگیریم، میریم! اجازه میدین بیایم داخل؟

زن: شماها کی هستین اصلاً؟ واسه چی باید راهتون بدم داخل؟

غزاله: من همسر محمد هستم! فکر کنم حقم باشه که بیام داخل خونه باغ شوهرم.. نه؟

چشای زن از تعجب گشاد شد..بالاخره رضایت داد و داخل شدیم..باغ بزرگی بود..سرسبز و با صفا! اما تو اون موقعیت به تنها چیزی که نمیشد

فکر کرد زیبایی و با صفایی خونه باغ بود!!

زن، شوهرشو صدا زد و شوهرش با حالت متعجب و استفهامی به ما نگاه کرد..دو تا پسر نوجوان و یه دختر حدوداً ۲۰ ساله هم کنار زن رو مبل

نشستن..هممون رو مبل نشستیم..۵دقیقه گذشت..مرد سکوت و شکست!

مرد: چیزی شده؟ نمیخواین چیزی بگین؟

علیرضا همون لبخند آرامش بخش معروفشو رو لباش نشوند و گفت: شما باغبون اینجایید؟

مرد: بله..من و زنم ۳ سالی میشه اینجا کار میکنیم و محمد آقا هم بهمون این اجازه رو دادن که اینجا زندگی کنیم!

غزاله: ۳ساله اینجایید؟ یعنی محمد ۳ساله اینجا رو داره؟؟

زن: نه خانوم! محمد آقا حدوداً ۳،۴ ماهی میشه که اینجا رو خریده! قبل از اینکه محمد آقا اینجا رو بخره، من و شوهرم برای صاحب قبلی این باغ،

کار میکردیم و چون جایی واسه زندگی کردن نداشتیم، صاحب باغ هم بهمون گفت میتونیم همینجا زندگی کنیم..بعد از اینکه محمد آقا اینجا رو

خریدن، صاحب قبلی اینجا که الهی خدا خیرش بده، از محمد آقا خواست که یه چند ماهی به ما اجازه بده اینجا زندگی کنیم تا یه جایی و پیدا

کنیم و آواره ی خیابون نشیم! محمد آقا قبول کرد که تا وقتی خونه پیدا نکردیم، همینجا بمونیم و تو همین مدت که اینجاییم هم مواظب اینجا

باشیم هم آقامون به درختای باغ برسه!

علیرضا: خب مادر..چند وقت پیش محمد آقا اومدن اینجا..درسته؟

رنگ زن به وضوح پرید! لب پایینشو به دندان گرفت..

مرد اجازه ی حرف زدن به زنشو نداد و سریع گفت: نه خیر آقا جان! محمد آقا از اون وقتی که اینجا رو خریدن فقط یه بار اومدن اینجا که اونم حدود

۲ماه پیش بود..

علیرضا بی توجه به دروغای مرد، رو به زن گفت: مادر؟ شوهرتون راست میگن؟

زن به مرد نگاه کرد..درمانده بود..

مرد که انگار به غرورش برخورده بود..با خشم گفت: واسه چی از خودم نمپرسی؟ چرا باید دروغ بگم؟

زن موهاشو از رو پیشونیش به داخل روسریش هدایت کرد و زیر لب گفت: حق با آقامونه!

نگاهی درمانده به علیرضا کردم.. انگار این زن و مرد نمیخواستن باهامون راه بیان! علیرضا سنگینی نگامو حس کرد.. نگام کرد و چشماشو یه بار باز و بسته کرد.. اینجوری میخواست بهم بفهمونه که آروم باشم و بالاخره اعتراف میکنم و راستشو میگن!

علیرضا با زیرکی رو به مرد کرد و گفت: اما محمد گفته که حدود یه هفته پیش اینجا بوده! یعنی میخواید بگید دروغ گفته؟

زن و مرد دستپاچه شدن..

زن: خب.. خب.. چرا.. درست گفتن بهتون... محمد آقا اینجا بودن!

علیرضا لبخندی زد.. تو دلم کلی قربون صدقه ی علیرضا رفتم..

علیرضا: اما شوهرتون گفتن که ۲ ماه پیش اومده اینجا شما هم حرفشو تأیید کردین!

مرد سرشو انداخت پایین و یه چیزایی زیر لب گفت که به گوش کسی نرسید!

غزاله با کلافگی گفت: بهتره انقدر سعی نکنید چیزی و مخفی کنید و دروغ تحویل ما بدین.. همه ی ما میدونیم که محمد اینجا بوده.. با یه دختر هم بوده!

علیرضا با غضب به غزاله نگاه کرد.. غزاله که متوجه تندرویش شده بود شرم زده به علیرضا نگاه کرد و چیزی نگفت..

مرد با خشم داد زد: چی از ما میخواید؟ شما که همه چیز و میدونین.. واسه چی اومدین اینجا؟ هااااان؟ من و زنم چیزی نمیدونیم!

علیرضا: آروم باشید.. ما اومدیم اینجا تا بدونیم محمد با اون دختر چیکار داشته که آوردتش اینجا.. همین!

صورت مرد از خشم سرخ شد.. رو به دختر بزرگش گفت:

محدثه، پاشو بچه ها رو ببر تو اتاق خودت و در رو هم ببند.. پاشو!

دختر مثل فنر از جاش پرید و دست بچه ها رو گرفت و رفت..

مرد: شما چی خیال کردین آقا؟ من و زنم اینجا فقط باغبون و نگهبانیم! میخواین همین سر پناهم ازمون بگیرین؟ مگه ما اینجا راپورتچی کارای

محمد آقاییم که بدونیم کی و آورده و باهاش چیکار داشته! ما چیزی نمیدونیم.. بهتره شمام زودتر از اینجا برید!

مرد از رو مبل بلند شد.. باران با درماندگی نزدیک مرد شد و با صدایی لرزان و پر از بغض گفت:

تو رو خدا آقا کمکمون کنین..اون دختری که اون روز محمد با خودش آورده تو این خونه، تنها خواهر من بود و الانم زیر یه خروار خاکه! حداقل بخاطر

مظلومیت خواهرم حرف بزنین..تو رو خدا قسمتون میدم بی تفاوت از این قضیه نگذرین!

باران به گریه افتاد.. زن یه "پناه بر خدا" یی به زبون آورد و سرشو با دستاش پوشوند..رنگ نگاه خشمگین و عصبانیه مرد عوض شد و با حیرت

گفت: اون دختر مُرده؟

باران سرشو تکون داد..مرد رو میل نشست..

علیرضا: محمد زن داشته!

علیرضا به غزاله اشاره کرد و رو به مرد گفت: این خانوم، همسر محمد برومنده! محمد با وجود داشتن زن، با حيله و فریب، اون دختر و کشونده

اینجا..ما میخوایم بدونیم چی بین اون دختر و محمد گذشته! خواهش میکنم همکاری کنین!

مرد با درماندگی نگاهی به علیرضا کرد و زیر لب گفت: اگه یه ذره پول تو دست و بالم بود..اگه یه سرمایه ی ناچیز و یه کار با حقوق ثابت داشتم،

هیچوقت حاضر نمیشدم این خفت و به جون بخرم!

علیرضا: خواهش میکنم هر چیزی دیدین و میدونین به ما بگین!

زن با وحشت به علیرضا نگاه کرد و گفت: نه..نه محمد آقا ما رو میکشه..تهدیدمون کرده که اگه حرفی به کسی بزنینم، میندازتمون بیرون..تهدید

کرده دیگه خرج داروهای دخترمو نمیده..نه آقا..ما چیزی نمیدونیم..برید..تو رو به خدا قسمتون میدم برین از اینجا و دست از سر ما بردارین..

زن به گریه افتاد..پس محمد خوب بلد بوده بهار و کجا بیاره و حسابی این زن و ترسونده!!

غزاله از کوره در رفت و گفت: یعنی انقدر شماها خودخواهین؟ یعنی داشتن پناهگاه و به جون یه بی گناه ترجیح میدین؟ اگه من بهتون قول بدم که

بعد از شهادت دادنتون، اینجا رو به نامتون کنم چی؟ بازم سکوت میکنین؟ بازم انکار میکنین؟ من نصفی از مهریه مو به جای این باغ از محمد

میگیرم و این باغ و تمام و کمال به نامتون میکنم..کافیه؟

زن با شرمندگی رو به غزاله گفت: به خداوندی خدا قسم خانوم! ما انقدر ا هم بی شرف و از خدا بی خبر نیستیم، اما به همون خدا قسم آوارگی

خیلی سخته! هر شب تنمون میلرزه که نکنه از اینجا بندازمون بیرون!

غزاله کمی آرام شد و گفت: باشه حق با شماس..حالا هر چی دیدین بگین..من به شرافتم قسم میخورم نزارم کسی شما رو آواره کنه اما آگه

کلمه ای دروغ بگین یا چیزی و از مون پنهن کنین خودم زودتر از محمد آواره ی کوچه و خیابونتون میکنم..!

تأثیر حرفای قاطع و محکم غزاله اونقدی بود که زن زبون باز کرد..

\_ چند روز پیش محمد آقا با یه دختری اومد اینجا..تازه داداشام با زناشون اومده بودن اینجا و داشتم براشون جای میاوردم که محمد آقا به دختره

گفت بره تو یه اتاقی و به شوهرم چند تا تراول ۵۰ تومنی داد و گفت هر چی امروز میبینیم و میشنویم باید تو دلمون بمونه و آگه کلمه ای به

کسی درموردش چیزی بگیم؛ از هستی ساقطمون میکنه و دیگه از مون حمایت نمیکنه..بعدهم اومد به من گفت که نزارم کسی وارد اتاقشون

شم..منم قبول کردم..با همون چند تا تراولی که محمد آقا به آقامون داده بود کلی خوشحال شده بودم..میتونستم چند کیلو گوشت و میوه بخرم تا

بچه هام یه کم جون بگیرن..اما داداشام بدجوری ناراحت بودن..من به خدا قسم نمیدونستم محمد آقا زن داره..فکر میکردم اون دختر نامزدشه!

اتاقی که محمد آقا و اون دختر توش بودن با یه در شیشه ای بزرگ از یکی از اتاقا جدا میشد..داداشام و من و شوهرم از توی همون در شیشه ای

داخل اتاق و نگاه کردیم..یه لحظه شوکه شدم..از خجالت سرمو انداخته بودم پایین..محمد آقا انقدر غرق دختره بود که نفهمید ما داریم از پشت

اون در نگاهشون میکنیم..خدا منو ببخشه..من با دو تا چشم، بدبخت شدن اون دختر رو دیدم و نتونستم کاری براش کنم..داداشام خیلی کفری

شده بودن و میخواستن برن تو اتاق و محمدآقا رو بززن که من جلوشونو گرفتم و قسمشون دادم که کاری نکنن..من و آقامون به اون پول و حمایتی

محمد آقا نیاز داشتیم..دخترم مریضه..چند ساله مریضه..محمد آقا خرج دارو و آمپولاشو میده و آگه داداشام میرفتن تهدیدش میکردن دیگه یه

پاپاسی هم بهمون نمیداد و دخترم از دستم میرفت..جلوی داداشامو گرفتم که دخترم زنده بمونه..داداشام ازم رنجیدن و دست زناشونو بچه

هانشونو گرفتن و رفتن از اینجا! من موندم و بچه هامو آقام! خدا به سر شاهده، خیلی ناراحت بودم که نمیتونستم برای اون دختر کاری کنم..صدای

جیغ زدنا و داد و هواراشو میشنیدم اما بی صدا اشک میریختم..بعد از نیم ساعت، محمد آقا از اتاق اومد بیرون..حالش بد بود..عصبی بود..لباساش



چروک و دکمه های لباسش و جا به جا بسته بود.. سیگار روشن کرد و بهم گفت برم تو اتاق و دختره رو تقویت کنم و یه کم شیر و عسل براش

ببرم تا جون بگیره.. خودشم رفت تو باغ.. آقامونم دنبالش رفت.. منم یه شیشه عسل و شیر و چند تا نون و کره ی محلی و گذاشتم تو سینی و

بردم برای دختره.. جون تو بدنش نبود.. خیلی لاغر و ضعیف بود.. لباساشو تنش کردم و روتختی و انداختم تو حموم.. چند لقمه براش گرفتم به زور

خورد.. چشاش پر از اشک بود.. دلم براش ریش شد.. حالش که بهتر شد با محمد آقا رفتن.. محمد آقا تهدیدمون کرد که اگه چیزی به کسی بگیم

دیگه نمیتونیم اینجا زندگی کنیم و باید از اینجا بریم بیرون.. همین..

زن به گریه افتاد.. چشای باران پر از اشک شد.. غزاله صورتشو بین دو تا دستاش گرفت.. چیزی که باید، و بالاخره از زبون شاهدای ماجرا شنید! منم متأثر به اشکای بی وقفه ی باران نگاه کردم..

مرد: همون لحظه ای که اشکای دختره رو دیدم میخواستم قید تهدیدای محمد آقا رو بزنم و به یکی قضیه رو بگم اما.. اما همون لحظه حال دخترم بد شد و بردیمش درمونگاه.. محمد آقا پول داروهای دخترمو برام فرستاد و اینجوری دهنمو بست.. من به خدا شرمنده م!!

علیرضا: چند نفر رابطه ی بین محمد و اون دختر رو دیدن؟

زن: من و آقامون و داداشام!

دستپاچه گفتم: چند تا برادر دارین؟

زن: ۴ تا..

علیرضا: هر ۴ نفرشونم اون صحنه رو دیدن؟

زن سرشو تکون داد...

علیرضا لبخندی ز و گفت: الان برادراتون کجان مادر؟

زن: شهرستان!

علیرضا: ببینید خانواده ی اون دختر از محمد شکایت کردن و محمد هم به جرمش اعتراف نمیکنه و رابطه داشتن با اون دختر رو کاملاً انکار میکنه.. ما به شهادت برادرای شما تو دادگاه برای اثبات جرم محمد نیاز داریم!

زن: اما.. اگه محمد آقا بفهمه ما علیه ش شهادت دادیم زنده مون نمیزاره آقا!

غزاله: محمد الان تو زندانه و دستش بهتون نمیرسه که بخواد بلایی سرتون بیاره.. همین الان به برادرات خبر بده تا بیان تهران و چند روز دیگه تو

دادگاه محمد شرکت کنن!

علیرضا: فقط باید همشون با هم تو دادگاه حاضر شن.. حتی اگه ۳ تاشونم بیان برای دادگاه و اثبات جرم محمد بی نتیجه س!

زن: آقا یکی از برادرام مریض احواله.. عمل قلب داره و نمیتونه بیاد..

ماکان رو به علیرضا گفت: شوهرشم میتونه شهادت بده دیگه! پس چه نیازی به ۴ تا برادرای خانوم هست؟ ۳ تاشون کافیه!

علیرضا سرشو تکون اد و گفت: درسته! اشکال نداره اما ۳ تا برادراتون باید حتماً بیان!

علیرضا کارتی از کیف پولش درآورد و به مرد داد و گفت: زودتر به اون ۳ شاهد خبر بدین که بیان تهران! اینم کارت منه.. زیرش شماره موبایلم نوشته

شده.. به محض رسیدن برادرای زنتون با من تماس بگیرین..

باران صورت زن و بوسید و ازش تشکر کرد.. زن گریه کرد و برای مرگ بهار احساس تأسف کرد.. دیگه وقت رفتن بود.. کار دیگه ای تو اون خونه

نداشتیم.. از جا بلند شدیم و از اونجا اومدیم بیرون.. غزاله حالش خوب نبود، سوار ماشینش شد و زودتر از ما رفت.. باران تا رسیدنمون به تهران، یه

ریز اشک ریخت.. منم به آهنگی که از دستگاه پخش ماشین ماکان شنیده میشد، گوش دادم و ساکت بودم.. به دفتر علیرضا رسیدیم، علیرضا پیاده

شد از ماکان تشکر کرد و رو به باران گفت: نگران نباشید.. اگه اون ۳ شاهد بیان تهران، محمد هر جوری هست به حقش میرسه!

علیرضا خدافظی کرد و رفت.. باران هم پیاده شد و به بهونه ی اینکه حالش خوب نیس و میخواد قدم بزنه از ما جدا شد..

من موندم و ماکان! کاش منم همراه باران میرفتم.. خیلی معذب بودم.. بدتر از اونم این بود که آینه ی جلوی ماشین دقیقاً رو صورت من زوم میشد و

نگاه ماکان و نمیتونستم رو اجزای صورتم مهار کنم..

\_\_ نفس؟!!

قلبم تند تند زد.. وای همون پسوند و پیشوند زورکی و مشکوک هم بالاخره از رو اسم برداشت!!

\_\_ میدونم چقدر استرس داری و نگرانی! اما همه چیز و بسپر به علیرضا! من به کارش ایمان کامل دارم.. لازم نیس انقدر نگران باشی..

چطوری بهش بگم استرسم بخاطر حضور اونه نه دادگاه محمد؟؟!! چطور بگم بدم میاد انقدر حس کنه باهش راحت؟؟

\_ راستش میخواستم به موضوعی و بهت بگم!

احساس گرمای شدیدی کردم.. شیشه ی ماشین و تا آخرین حد پایین کشیدم تا بلکه آتش درونم یه جوری سرد شه!

\_ اما خب.. فکر میکنم بهتره تو یه شرایط بهتر با هم حرف بزنیم.. دوس ندارم الان که ذهنت درگیر پرونده ی پسرعموته، تو رو درک نکنم و با

خودخواهی پیش برم.. اصلاً خوشم نمیاد بزارمت تو رودروایی!

نفس راحتی کشیدم.. خوبه که این چیزا سرش میشه و حالیشه که نباید تو این اوضاع نامرتب از عشق و عاشقی و گل و شمع و پروانه حرف بزنی!

لبخند قدرشناسانه ای به ماکان زدم..

\_ اما بهت بگما.. بهتره این قضیه زودتر تموم شه و زیاد طول نکشه چون منم آدمم و یه ظرفیتی دارم!

لحن شیطننت آمیز و نگاه بدجنسانه ی ماکان باعث شد لبخندم غلیظ تر شه! ماکان هم خندید و تا رسیدن به خونه، حرفی بینمون رد و بدل نشد..

کاش میتونستم عاشقت بشم! تو بهترین گزینه برای هر دختری هستی جناب ماکان راد!!

"دلم سفر می خواهد.."

نه برای رسیدن به جایی..

فقط برای رفتن.."

\*\*\*

استرس تموم وجودمو گرفته بود.. اصلاً حواسم به کارام نبود.. با درماندگی به صفحه ی مانیتورم زل زدم.. خدایا چرا انقدر افکارم بهم ریخته س؟ چرا

تمرکز کاری و ندارم؟! کلافه و سردرگم داشتم برگه های پخش و پلای رو میز کارمو جا به جا میکردم که صدای ماهان و شنیدم..

\_ دنبال چیزی میگردین؟!

سرمو بالا گرفتم و درمانده نگاش کردم.. دنبال چی میگشتم؟! چرا یادم نمیومد؟؟

\_ اومم.. خب.. خب..

چیزی به ذهنم نمیرسید.. اصلاً یادم نمیومد داشتم چیکار میکردم.. باید یه چیزی میگفتم وگرنه معلوم نبود ماهان چه واکنشی نشون بده..

لبخند کجی زدم و گفتم: آهان..دنبال خودکارم میگشتم!

ماهان پرسشگرانه نگاه کرد..قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و با جسارت گفتم:

خب این تعجب کردن داره؟ خودکارمو میخوام، میخواستم چیزی یادداشت کنم اما پیداش نمیکنم!

ماهان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

پس اون وسیله ای که بین انگشت شصت و سبابه ی دست راستتون گرفتین مگه اسمش خودکار نیس؟ شایدم چیز دیگه ایه!

نگام به دستم افتاد..ای بمیری نفس!! خب یه چیز دیگه میگفتی احمق، خودکارت که دستته!!

ماهان نیشخندی زد و گفت: پیداش کردین خودکارتونو؟ یا با هم به جستجوی خودکار سحر آمیزتون بگردیم؟!

با حرص به صورت پر از خنده ی ماهان نگاه کردم..تو این اوضاعم همین خوشمزگیای ماهان و کم داشتیم!!

با حرص نگامو ازش گرفتم و گفتم: کار دارم..بیخشید!

نگامو به مانیتورم دوختم..

\_ حالتون خوبه؟!

وای نگو که نگران حالم شدی که عمراً باور کنم!

\_ بله ممنون! خوبم!

\_ فکر کنم فردا دادگاه پسر عموتون باشه..درسته؟

حرفی نزدم..نمیخواستم ذهنمو بازم درگیر دادگاه فردا کنم..ماهان ادامه داد:

دیشب داشتم با علیرضا حرف میزدم..اونم یه کمی نگران بود که نکنه شاهدای این پرونده بترسن و تو دادگاه حاضر شن! اما خب..من با توجه به

ذهنیتی که از علیرضا و کارش دارم، میدونم که آدمی نیست که بی گذار به آب بزنه و تا از چیزی خیالش جمع نباشه، تو دادگاه حاضر نمیشه!

\_ چرا انقدر کار آقای رؤف و قبول دارین؟!

\_ خب چون کارای طلاق منم علیرضا انجام داد..چون انگیزه شو تو کارش میبینم..چون میدونم به کارش علاقه داره و تموم سعی و تلاششو برای

رضایت موکلش انجام میده و از کاری کوتاهی نمیکنه!

نمیدونم چرا از دست علیرضا حرصی بودم! حس میکردم زیادی آروم و خونسرده و آگه فردا برادرای اون زن تو دادگاه حاضر نمیشن، مطمئناً محمد

تبرئه میشد و حتی میتونست به راحتی اعاده ی حیثیت کنه و پای بقیه گیر بیفته، اما علیرضا همچنان بی تفاوت و ریلکس بود! این خونسردیش

کفر من یکی و درآورده بود!

\_ شما به توانایی علیرضا شک دارین؟

با لحن خشک و جدی ای گفتم: من به توانایی همه شک دارم! فقط نمیفهمم که چرا انقدر سنگشو به سینه میزنین! اون فقط کارای یه طلاق و

برای شما به نحو احسن انجام داده و فکر نکنم پرونده ی یه طلاق نیاز به هوش و تبحر خاصی داشته باشه!

\_ از چی انقدر پُری؟!

چی بگم بهش؟ بگم میترسم محمد تبرئه شه و منم یه عمر هدف طعنه ها و کنایه های زن عمو و کل فامیل شم؟! بگم میترسم رنگ نگاه بابام

بهم عوض شه؟!

پوفی کشیدم و گفتم: از دادگاه فردا میترسم!

\_ کجاش ترس داره؟! یا متهم تبرئه میشه یا مجازات دیگه! این ترس داره؟!

نگاه خصمانه ای به ماهان دوختم.. چرا این بشر انقدر خونسرده! باز صد رحمت به خونسرد بازیای علیرضا! دقیقاً جنس خونسردی ماهان از اونایی بود

که کفر آدمو حسابی درمیآورد..

\_ شاید برای شما یه چیز عادی باشه اما پای آبروی من درمیونه!

\_ آبرو؟!

ماهان یه تای ابروشو انداخت بالا..

با کلافگی گفتم: اگه محمد تبرئه شه، تو فامیل می پیچه که من از روی حسادت و کینه و انتقام علیه محمد تو دادگاه شهادت دادم در حالیکه

محمد بی گناه بوده.. من اینو نمیخوام.. نمیخوام پشت سرم حرف باشه که محمد بخاطر کینه ای که ازم داشته، بی گناه مجازات شده!!

\_ مگه واقعاً ازش کینه و کدورتی دارین؟!

دوباره رفت سر خونه ی اول!! من که به این سادگیا همه چیز و پیش تو لو نمیدم که آقا ماهان! عمراً الان که اعصابم داغونه، درمورد محمد بهت

توضیح بدم..

\_ آره بوده! اما انقدر تو این مدت بی لیاقتی محمد بهم ثابت شده که دیگه دلیلی نداره ازش دلگیر باشم، چون فهمیدم در حدم نبود.. فقط نمیخوام

بهم تهمت بزنن!

\_ محمد و دوس داشتن؟؟

به صورت پر از سوال ماهان زل زدم..وای چقدر بامزه شده بود..وقتی کنجکاو میشد و میخواست از چیزی سر دربیاره، اخماش تو هم میرفت و چشماشم برای تمرکز بیشتر ریز میکرد..انقدر با ذوق و شوه به آدم نگاه میکرد تا بفهمه قضیه چی بود که آدم خنده ش میگرفت..

با بدجنسی نگاهش کردم..لبخند گشادی زدم و گفتم: میخوام بهتون بگم..اما خب..خودتون گفتین مسائل دیگران به خصوص آگه اون آدم یه غریبه

باشه، براتون مهم نیس! بخاطر همینم نمیخوام وقت با ارزشتونو صرف گذشته ی یه غریبه کنین!

ماهان با حرص نگاه کرد..دندوناشو رو هم فشار داد..فکش منقبض شد و گفت: کار خیلی خوبی میکنید!

خنده مو قورت دادم، آگه میخندیدم قطعاً کارم تموم بود! قیافه ش خیلی با نمک شده بود کم مونده بود از گوشاش دود بلند شه..ماهان پشتشو

بهم کرد و رفت..ریز خندیدم..انرژی گرفته بودم اساسی! اصلاً کلی روحیه گرفته بودم و دیگه میتونستم راحت کارامو انجام بدم..واقعا انگار بیماری

گرفته بودم..اونم از نوع سادیسم!!!

\*\*\*

کلید و تو قفل در چرخوندم..

\_ نفس؟!

از اینکه اسممو کسی صدا زده بود شوکه شدم..برگشتم عقب...اووووف..آتوسا اینجا چیکار میکرد؟! اینو کجای دلم بزارم آخه؟

\_ سلام نفس!

\_ سلام!

\_ ببخشید مزاحمت شدم! افشین نیس؟ خیلی در زدم کسی جواب نداد!

\_ نه نیس! بیرونه! کارش داری؟!

\_ آره!

یاد آخرین باری که آتوسا اومده بود اینجا افتادم..حدود ۲ ماه پیش بود..چقدر افشین حالش خراب بود!!

\_ آتوسا! بهتره دور افشین و برای همیشه خط بکشی..اون الان نامزد داره و به زودی هم قراره بریم خونه ی نامزدش و قرار مدار عروسی و بزاریم..

چشای آتوسا گرد شد..برق اشک و تو چشاش دیدم..

\_\_ نه! بگو که دروغ میگی نفس! بگو که افشین هنوز دل به کسی نبسته و بخاطر سر کار گذاشتن دخترا باهاشون رفیق میشه!؟

\_\_ نه عزیزم! افشین دیگه با کسی نیست.. اون زنشو خیلی دوس داره و دیگه رابطه شو با بقیه کلاً قطع کرده! اشکای آتوسا رو گونه ش ریخت.. دلم بر اش سوخت.. باید زودتر میفهمید که افشین قسمتش نیست.. به نفع خودش که زودتر از زندگیه افشین خودشو بکشه کنار!

\_\_ ببین آتوسا جون! بهتره افشین و فراموش کنی.. میدونم اولاش سخته اما باید حقیقت پذیر باشی.. اون مال تو نیست.. دیگه داره شوهر یه دختر

میشه! زشم خیلی دوس داره.. اونم افشین و خیلی میخواد.. بهتره بری سراغ زندگیت و عاشق پسری شی که دلش جای دیگه ای نباشه!

آتوسا در حالیکه با پشت دستش اشکاشو پاک میکرد، گفت:

افشین نمیتونه با من این کار رو کنه! نمیتونه منو راحت بزاره کنار! من نمیزارم! من همه ی زندگیمو پای اون ریختم.. من حاضرم هر کاری بر اش

بکنم.. بی انصافیه اگه اینجوری کنارم بزاره و بره!

\_\_ اما تو نمیتونی اونو برای خودت نگه داری! افشین مال تو نیست!

\_\_ من نمیتونم نگهش دارم اما بچه ای که ازش تو شکمه خوب میتونه افشین و برام نگه داره!

\_\_ ببین عزیزم.. بچه ای که...

کپ کردم.. چی؟ بچه چیه؟

صدامو بردم بالا..

\_\_ چی؟! بچه؟!؟!؟

\_\_ آره بچه! من از افشین بچه دارم.. تو شکمه! الانم ۲ ماهشه!

بدنم یخ کرد.. وای نه!! این دیگه چه مصیبتی بود؟! تکیه مو به در آهنی خونه مون دادم و وار رفتم.. آتوسا ترسید دستشو رو شونه هام گذاشت و

گفت:

نفس؟ نفس خوبی؟

داد زدم: برو... برو از اینجا.. برو آتوسا.. نمیخوام ببینمت.. برو.. دروغگوی پست! برو گمشو!

\_\_ به خدا دروغی نگفتم بهت.. راست گفتم به روح مامانم.. خودم خواستم ازش بچه داشته باشم.. خودم حواسم بود.. قرص نخوردم و جلوگیری

نکردم تا ازش بچه داشته باشم..میدونستم حامله میشم..انقدر کارمون و طول دادم که میدونستم ازش حامله میشم..افشین بهم گفته بود که

قرص بخورم..که نندازمش تو دردرس اما من گوش ندادم! من افشین و دوس دارم و خودم خواستم ازش بچه دار شم!

داد زدم: برو گمشو آتوسا!

\_ باشه باشه میرم..اما نمیزارم افشین ازدواج کنه..نمیزارم بهم پشت کنه! من ازش حامله م..فکر نکنم نامزدشم حاضر شه با کسی ازدواج کنه

که بچه ش تو شکم یکی دیگس!!

با خشم یقه ی مانتوی آتوسا رو تو دستم گرفتم و تکونش دادم و با عصبانیت گفتم: چرا خفه نمیشی؟ میگم خفه شو..خفه شو!

آتوسا یقه ی مانتوشو از دستم گرفت..خصمانه نگام کرد و گفت:

من میرم اما..اما به خدا قسم نمیزارم افشین راحت زندگیشو کنه..اون پدر بچه ی تو شکمه!

خواستم خیز بردارم سمتش که بزنم لت و پارش کنم که آتوسا با سرعت ازم دور شد..

درمانده به دیوار تکیه دادم..خدا رو شکر که کوچه خلوت بود و کسی تو کوچه نبود که صدای داد و هوارای منو صدای بلند آتوسا رو بشنوه، وگرنه

آبرومون کلاً تو کوچه میرفت..

هنوز باورم نمیشد که چی شنیدم و چه بلایی سرم نازل شده! با سختی خودمو به داخل خونه رسوندم و رو میل دراز کشیدم..

صدای افشین تو گوشم پیچید..

"\_ خودش خواست..

\_ از اولم دختر نبود..

\_ انقدر تحریکم کرد که مجبور شدم..

\_ من آتوسا رو دوس ندارم.."

صدای زنگ تلفن خونه منو از افکار تلخ و زجرآورم جدا کرد..به سمت تلفن رفتم.

\_ الو؟

\_ به به سلام به خواهر خوشگل خودم..خوبی یا نه؟



بغض راه گلمو بست.. افشین! با خودت چیکار کردی؟ با من چی کردی؟ با نگار؟ با زندگیت؟!

\_ الو نفس؟ گوشه دستته؟ خوبی؟

\_ آره بگو..

\_ میخوام با نگار بریم دربند.. میای بیام دنبالت؟ میخوام یه چلوکباب درست بدم بهت بخوریا..

\_ نه افشین. خوب نیستم..

\_ چرا؟ چته؟ بیام ببرمت دکتر؟

\_ نه.. میخوام استراحت کنم.. خوب میشم!

\_ جون داداشی، اگه حالت خیلی بده بگو بیام دنبالتا، با نگار یه شب دیگه میرم دربند! تو مهمتری!

تو دلم گفتم: امشب از نگار و حضورش خوب استفاده کن افشین! شاید دیگه هیچوقت نتونی رنگ خوشی و بیینی داداش بیچاره ی من!!

\_ نه داداشم.. خوبم.. برو بهت خوش بگذره.. به نگارم سلام برسون..

\_ باشه. سعی میکنم زود بیام تا زیاد تنها نباشی.. خدافظ عزیزم

بغض تو گلمو نداشت ازش خدافظی کنم.. گوشه و سر جاش گذاشتم.. بغضم ترکید و بلند بلند اشک ریختم..

خدایا— این کار رو با افشین نکن!! اون تازه داره رنگ خوشی و خوشبختی و میبینه.. خدایا بسمه هر چی کشیدم.. خدایا کاش همه ی حرفای

آتوسا دروغ باشه.. خدایا نزار خونه ی رویاهاش انقدر زود خراب شه!! داداش بیچاره ی من!!!!

صداهای نامفهومی به گوشم میرسید..

\_ بدنش یخ کرده..

\_ سرمشم داره تموم میشه..

\_ با این آرامش بخشایی که بهش زدن فکر نکنم حالا حالاها بهوش بیاد..

صدای گریه های دختری رو میشنیدم.. دوباره چشم بسته شد...

چشامو که باز کردم حدس زدم که باید تو بیمارستان باشم.. بوی الکل و داروهای مختلف بدجوری حالمو بهم میزد.. افشین سرشو رو دستم

گذاشته بود و انگاری خوابیده بود.. آهسته و با اصواتی گنگ و نا مفهوم افشین و صدا زدم.. بیدار نشد.. تکون هم نخورد.. تشنم بود.. سعی کردم

تکون بخورم اما توانی تو بدنم نداشتم.. دستمو آروم تکون دادم.. افشین از تکون خوردن دستم که زیر سرش بود، بیدار شد و سرشو بلند کرد..

چشمش سرخ سرخ شده بود و با نگرانی گفت: نفسی! خوبی؟ چیزی میخوای؟

..آ...ب..

افشین از روی صندلی بلند شد و به سمت یخچال کوچیکی که گوشه ی اتاق بود رفت و بطری آب و برداشت و مقداری آب توی لیوانی پایه بلند

ریخت و به دستم داد.. آب و یه نفس سر کشیدم.. بدجوری تشنه بودم.. افشین با غم نگام کرد..

\_ داری با خودت چیکار میکنی نفس؟ چرا انقدر بدنت ضعیف شده؟

چهره ی آتوسا جلوی چشم زنده شد.. صداش تو گوشم پیچید: " به خدا قسم نمیزارم افشین راحت زندگی کنه.. اون پدر بچه ی تو شکمه"

بغض راه گلومو بست.. خدایا چطور بهش بگم؟؟ چطور بگم که چه بلایی داره سرمون میاد؟! چطوری میتونستم خرد شدنشو ببینم!! افشین تنها

حامی و همدم من بود!!

\_ نفس چی شده؟ چرا همه چیز و تو خودت میریزی؟ به منم بگو خوب.. من داشتم.. همون کسیکه تا الان همدم تنهایی و مرحم دردات

بودم.. همون کسیکه وقتی از دنیا و آدماش بیزار میشدی تو بغل من همه چیز و جا میداشتی.. چی تو رو اینجوری داغون کرده نفس؟!

افشین وقتی سکوتمو دید، ادامه داد:

بخاطر دادگاه محمده؟! باید بهت بگم که باران زنگ زد و گفت همه چیز خوب پیش رفته و تموم شاهدها هم اومدن و شهادت دادن! محمد نتونست

به انکارش ادامه بده.. حکم قطعی دادگاه، چند روز دیگه صادر میشه! جای نگرانی نیست نفس! محمد هیچ شانسی نداره!

\_ دادگاه؟! تموم شده؟؟ ساعت چنده مگه؟!

\_ ۴ بعدظهر!!

وای!! چقدر بیهوش بودم من!! دقیقاً از ۶ بعدظهر دیروز!!

\_ دوس داشتم امروز تو دادگاه باشم!

\_ بیهوش بودی! خیلی ضعیف شدی نفس! نمیخوای به داداشت حرفی بزنی؟ چی شده؟!

چشم میسوخت.. هجوم اشک و تو چشم حس میکردم!

\_ قربون چشای خوشرنگت برم من! انقدر آب نریز توش! حیفه دیوونه!

\_ نگار کجاس؟

\_ طفلی تا چند ساعت پیش اینجا بود. خیلی گریه کرد.. دیشب کلاً بابا پیشت بود، من و نگار صبح اومدیم پیشت! بهش گفتم بره خونه استراحت

کنه، حالش خوب نبود.. خیلی نگران بود!

بمیرم برات نگار!! بمیرم برای داداشم! برای عشق کم جون و تازه جوونه زدتون!!

\_ نفس! جون به لبم کردی! بگو خب..

لبامو از هم باز کردم و با بغض گفتم: دیروز.. از شرکت اومدم خونه.. دم در آتوسا رو دیدم!!

رنگ نگاه افشین عوض شد.. رگ پیشونیش متورم شد و با خشم گفت:

اون دختره ی خر نمیخواد بی خیال من شه؟! دختره ی هرزه ی تن لش!! باید دو تا بزمنم تو گوشش تا بفهمه انقدر آویزون من نشه!!

\_ خاک تو سرمون شده افشین!! بدبخت شدیم!!

افشین با نگرانی به زل زد.. دیگه عصبی نبود. وحشت کرده بود..

\_ چی شده مگه؟ د نفس یه حرفی بزن..

بغضم ترکیب و اشکام رو گونه هام جاری شد.. افشین دستامو گرفت..

\_ نفس؟ خواهی؟ بگو آتوسا چی بهت گفته که انقدر بهم ریختی؟؟

به سختی گفتم: اون.. اون.. اون از تو حامله س افشین!! خودش گفت.. گفت.. گفت ازت حامله س!

ساکت شدم.. رنگ صورت افشین پرید.. با چشمایی گشاد شده بهم خیره شد..

\_ نه.. نه باور نمیکنم.. ممکن نیست..!! نه! اون دختره ی عوضی برای با من بودن، هر غلطی میکنه!

اون که فقط بدنشو برای من عرضه نمیکنه

که.. شاید.. شاید بعد از اون رابطه، ب کسی بوده و از اون حامله شده.. نه این امکان نداره.. من بهش گفته بودم مواظب باشه.. گفته بودم منو نندازه

تو در دسر.. نه.. نمیتونه منو دور زده باشه!

افشین دستاشو با کلافگی و موهای پرپشت مشکی رنگش فرو کرد.. از جا بلند شد و نزدیک پنجره ی اتاق وایساد.. آهسته اشک ریختم..

داداش بیچاره ی من!!!

صدای زنگ در بلند شد.. افشین با عصبانیت دکمه ی اف اف و فشار داد..

با وحشت گفتم: افشین تو رو خدا قسمت میدم.. آروم باشم.. اینجوری فقط خودتو آزار میدی..

افشین از زیر دندونای به هم قفل شده ش گفت: ایندفعه دیگه با نرمی حرف زدن جواب نمیده نفس!



غلیظی از دماغ آتوسا راه گرفت.. اشک تو چشای آتوسا جوشید و با بغض گفت:

تو حق نداری رو من دست بلند کنی.. افشین.. حق نداری!!

افشین با صدایی که از خشم دورگه شده بود داد زد:

همین الان گورتو گم میکنی و دیگه م پست سرتو نگاه نمیکنی.. فهمیدی؟؟ من ۲ ماه دیگه دارم ازدواج میکنم و اصلاً خوشم نمیاد بازم تو رو تو

زندگیم ببینم.. دوس ندارم بازم گند بزنی به زندگیم!! برو و این نقشه ها رو سر یه بدبخت دیگه پیاده کن و خودتو بنواز بهش! هر کی ندونه من که

میدونم هر شب بغل یکی میخوابی! از کجا معلوم که این بچه ای که درموردش حرف میزنی کاردستیه یکی دیگه نباشه؟؟

آتوسا: میتونیم آزمایش بدیم.. من از تو حامله م.. چند ماهه که با کسی جز تو رابطه نداشتم! نمیزارم انقدر راحت از من و بچه ای که از تو، تو

شکممه، بگذری! همین فردا بیا بریم آزمایش بدیم تا مشخص شه این بچه از کیه!!

احساس کردم سرم به بدنم سنگینی میکنه! اگه حرف آتوسا یه مشت دروغ بود؛ اینقدر با اطمینان از آزمایش دادن و مشخص شدن بابای اون بچه

حرف نمیزد!

افشین کلافه بود.. یه جا بند نمیشد.. رو مبل نشست.. آتوسا دستمال کاغذی ای از رو میز برداشت و دستمال و رو دماغش گرفت..

افشین: چقدر میخوای تا پاتو از زندگیم بکشی بیرون؟؟ چی میخوای تو آتوسا؟

آتوسا: من پول نمیخوام! فکر کردم تا حالا فهمیدی که چشمم به ثروت بابات نیست.. من خودتو دوس دارم افشین! از ته دلم میخوامت.. تا حالا

کسی و اینجوری دوس نداشتم.. تو باید مال من شی.. این بچه رو نگه داشتیم تا نزاره تو منو پس بزنی!

افشین داد زد: من ازت بدم میاد دختره ی احمق! بت میگم دارم ازدواج میکنم حالیت نمیشه؟؟ ازت متنفرم..

آتوسا: اگه نخوای باهام راه بیای، مجبورم ازت شکایت کنم!! نمیخوام آبروریزی شه، وگرنه دفعه ی بعد که میبینمت، میتونی تو دادگاه منو ببینی!

میتونستم به جای اینکه پاشم پیام اینجا و این همه خواری و خفت و تحمل کنم، راحت برم کلانتری و برات پرونده تشکیل بدم! اما نخوامت

بندازمت تو دست و پای قانون و دادگاه! همین فردا هم بیا با هم بریم تا خیالت راحت بشه بچه ی خودته!

آتوسا از رو مبل بلند شد.. دستمال و از رو دماغ و دهنش برداشت.. جای خون رو صورت سفیدش مونده بود.. رو کرد به افشین و گفت:

فردا بهم زنگ بزن.. شماره مو که داری! اگه زنگ نزدی و بازم بخوای انکار کنی..دیگه اینجا نیام و یه راست میرم جایی که نباید برم! فکر نکنم پیش

پدرت و نامزدت صورت خوبی داشته باشه!

پوزخندی رو لبای آتوسا دیدم..افشین به آتوسا با خشم نگاه کرد..میدونستم که اگه از عواقبش نمیترسید، بدش نمیومد اونقدر آتوسا رو بزنه تا

جنازه ش از خونه بره بیرون! فکش منقبض شده بود و معلوم بود خیلی جلوی خودشو میگیره که به سمت آتوسا حمله ور نشه! آتوسا حرفی نزد و

رفت..افشین سرشو بین دو تا دستاش گرفت..گوشیم زنگ خورد..شماره ی نگار افتاده بود..

\_ افشین؟ نگاره..چی بگم بهش؟؟

افشین با عصبانیت داد زد: بگو افشین مرد..بگو خبرشو آوردن..

افشین با خشم به سمت اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید..پوفی کشیدم و دکمه ی سبز گوشیمو فشار دادم..

\_ الو نگار..جونم؟

\_ الو نفس..از افشین خبر نداری؟ گوشیش خاموشه..از صبح از ش خبر ندارم!

\_ با دوستش رفتن دنبال کارای تولیدی! گوشیشم حتماً شارژش تموم شده..

\_ آها..باشه..خیالم راحت شد..اومد خونه بهش بگو حتماً یه خبری بهم بده..نگرانشم!

\_ باشه عزیزم..حتماً بهش میگم..

\_ مرسی..کاری نداری باهام؟

\_ نه خدافظ!

گوشی و قطع کردم..تا کی میتونیم موضوع رو از نگار مخفی کنیم؟؟ بالاخره که چی؟؟ آه عمیقی کشیدم..نگار بیچاره!! یادمه گفته بود طاقت یه

شکست دیگه رو نداره!! آتوسا چطوری راضی میشد بی خیال افشین بشه و بره پی کارش؟؟!! تازه بوی کباب خورده به دماغش! عمراً ول کنه

بره!..

\_ سلام خانوم برومند..روز بخیر..

سر مو بالا گرفتم..علیرضا رئوف؟؟!! اینجا چیکار میکرد؟؟

از رو صندلی بلند شدم و گفتم: سلام جناب رئوف! خوب هستین؟

لبخندی زد و گفت: سپاسگذارم خانوم..شما چطورین؟

\_ منم خوبم.. ممنون!

\_ حالتون بهتر شده؟ روز دادگاه نبودین، نگران شدم!

\_ ممنونم.. بهترم! یه کسالت کوچیک بود!

\_ حتماً از رای قاضی باخبر شدین، درسته؟

\_ نه متأسفانه! با باران هم تماسی نداشتم تا ازش خبر بگیرم..

\_ حکم قاضی پرونده..

\_ چشممو به لباس دوختم..

\_ اعدام!!!

\_ چشممو بستم.. پس بالاخره حکم و صادر کرده بودن!!

\_ با توجه به اینکه سنگسار خیلی مجازات سختیه و قاضی به ندرت پیش میاد چنین حکمی رو برای متهمی اجرا کنه، این شد که سنگسار به

اعدام تغییر کرد.. البته اگه خود محمد اعتراف میکرد اعدامی هم در کار نبود و حکمش چند سال حبس و چند ضربه شلاق میشد، اما خوب.. محمد

تا آخری لحظه انکار کرد.. شانس اعدام نشدنشو کلاً از دست داد.. البته حکم قاضی، حدود ۲ ماه دیگه اجرا میشه.. مثل اینکه وکیل محمد به حکم

دادگاه اعتراض کردن.. اما بعید میدونم از اعدامش صرف نظر شه!

نفسم بالا نمیومد.. درسته که خودمو به در و دیوار شده بودم تا محمد تبرئه نشه و به حقش برسه.. اما حالا که فهمیده بودم حکم اعدامش قطعیه،

بدنم میلرزید.. فکر اعدام شدن محمد بدجوری ناراحتم کرده بود..

\_ ناراحت شدین؟؟ شما که باید خوشحال باشین که بالاخره این پرونده به نفع ما تموم شد!

چشم غره ای به علیرضا رفتم و گفتم: چرا باید از اعدام پسر عموم خوشحال باشم؟؟ هر کاری هم کرده باشه باز پسر عمومه!

علیرضا لبخند رو لبشو جمع کرد و جدی شد و گفت: حق با شماست.. اما خب.. بالاخره باید به سزای کارش میرسید.. همسرش غزاله ساکی هم

دادخواست طلاق داده و به زودی مراحل طلاق غزاله هم اجرا میشه.. غزاله ساکی هم منو وکیل پرونده ی طلاقش قرار داده!

حرفی نزدم.. پس بالاخره دیر یا زود محمد اعدام میشد.. دلم گرفت.. کاش اعتراف میکرد.. اینجوری لااقل زنده میموند.. اما انقدر به تبرئه شدنش،

امیدوار بود که تا آخرین لحظه پای انکار حرفای بقیه موند! نمیدونم چرا احساس پشیمونی میکردم! چه مرگم شده بود؟ من که اون همه اصرار

میکردم تا محمد به حقش برسه، حالا چم شده که انقدر از اعدامش احساس ناراحتی میکنم؟؟

علیرضا: ماهان هست؟ میخواستم ببینمش!

\_ بله هستن.. الان بهشون اطلاع میدم!

گوشی تلفن و برداشتم و به ماهان خبر دادم که علیرضا اومده ببینتش.. ماهان هم بهم گفت بفرستمش داخل! گوشه رو سر جاش گذاشتم..

\_ بفرمایید مهندس راد تو اتاقشون منتظر شمان!

\_ ممنونم!

فکری به ذهنم رسید..

\_ آقای رئوف؟!!

علیرضا که داشت به سمت اتاق ماهان میرفت، با صدای من عقب گرد کرد و به سمت برگشت و گفت: بله؟!!

\_ میخواستم سؤالی ازتون بپرسم..

\_ بفرمایید!

\_ آگه کسی ادعا کنه که از مردی حامله س.. میتونه ازش شکایت کنه؟ برای فهمیدن این موضوع دادگاه چیکار میکنه؟

\_ بله میتونه شکایت کنه.. دادگاه حکم آزمایش دی.ان.ای و میده.. البته چون کمی برای جنین خطرناکه آگه زیاد ضروری نباشه، صبر میکنن تا بچه

به دنیا بیاد و همون موقع از بچه، آزمایش دی.ان.ای میگیرن... البته هزینه ی بالایی داره و در بعضی شهرهای پرجمعیت این آزمایش انجام میشه..

\_ ممنون..

علیرضا بدون اینکه کنجاوی ای کنه، لبخندی بهم زد و به سمت اتاق ماهان رفت.. پس میتونستن بفهمن که بچه ی تو شکم آتوسا از افسین

هست یا نه!!

\*\*\*\*

آخر وقت اداری بود و منم داشتم وسایلمو جمع و جور میکردم که برم.. کسی جز من و ماهان تو شرکت نبود.. داشتم موبایلمو از رو میز برمیداشتم



که صدای قدمایی و شنیدم.. سرمو بالا گرفتم تا صاحب این قدما رو ببینم.. واییییی.. زن عمو اینجا چیکار میکرد؟؟

خصمانه، با قیافه ای پر از خشم نگام کرد و گفت: بالاخره کار خودتو کردی چشم سفید؟ آره؟؟ بالاخره پسرمو ازم گرفتی؟

اصلاً اوضاع و شرایط خوبی نداشتم که حالا بتونم داد و هوارای زن عمو رو هم تحمل کنم.. خودم کم بدبختی و فکر و خیال داشتم!!

با خونسردی گفتم: من هیچ کاره بودم! دیدین که شهادت من هیچ تأثیری تو متهم نشون دادن محمد نداشت.. اون چند تا شاهد که پیدا شدن،

باعث شد این حکم برای محمد در نظر گرفته شه!

زن عمو با خشم داد زد: اسم پسر منو نیار! اسم پسر منو به زبون کثیفت نیار... از اعدام بچه ی من چی بهت می ماسه؟؟ هـان؟؟

خونواده ی اون دختره ی ه.ر.زه بهت وعده و وعید چی و دادن که فامیل بودنمونو فروختی؟؟ اون دختره، آگه دختر خوب و نجیبی بود که بدنشو کامل

در اختیار پسر من قرار نمیداد.. اون خودش اینکاره بود..

زیر لب گفتم: بهتره پشت سر کسیکه دستش از دنیا کوتاهه، حرف نزنین!

\_ تا آخر عمرم نفرینت میکنم.. نفرینت میکنم که از روی کینه و کدورت این بلا رو سر پسرم آوردی!!

انقدر صدای زن عمو بالا بود که ماهان با وحشت در اتاقشو باز کرد و به سمت ما اومد و با نگرانی گفت:

اینجا چه خبره؟؟

با دستپاچگی گفتم: چیزی نیست جناب مهندس! ببخشید!

سرموپایین انداختم..

زن عمو: شما رئیس این دختره هستین نه؟

ماهان: بله..! چطور؟

زن عمو که مشخص بود از دیدن رئیس شرکتم جری تر شده بود، رو به ماهان با لحن بدی گفت:

من به جای شما بودم، این دختر کینه ای و بی لیاقت و اینجا نگه نمیداشتم!

زن عمو منو خطاب قرار داد و گفت: محمد حق داشت بهت خیانت کنه.. عقده ای.. کینه ای.. تو از سر لجی که با محمد داشتی اون بلا رو سرش

آوردی.. چرا نمیخوای بفهمی که محمد از تو خوشش نمیومد؟؟ آگه اون همه سال هم تحملت کرد و باهات موند فقط بخاطر این رابطه ی فامیلیه

کوفتی بود که تو با این کارت تا ابد این رابطه رو خراب کردی.. تو به پای دوست دخترای محمد  
نمیرسیدی.. چیزی نداشتی که محمد جذبش

شه.. هیچی نداشتی و نداری! فقط دو متر زبون داری.. وگرنه کی عاشقت میشه؟؟

سرمو بالا گرفتم.. بغض گلومو فشار میداد.. ماهان با احمایی در هم به زن عمو نگاه میکرد.. نمیتونستم این  
همه توهین و تحقیر و تحمل کنم.. من

کسی نبودم که بزارم یه نفر راحت بهم توهین کنه و صدام درنیاد.. زن عمو جلوی ماهان غرورمو له کرده و  
تحقیرم کرده بود.. نمیتونستم ساکت

بمونم تا اونم جری تر شه و هر چی به دهنش میاد بارم کنه.. جو سنگینی بود.. دوس داشتم برم یه جای خلوت  
و این بغض لعنتی و یه جا خالی

کنم.. با خشم بغضمو قورت دادم و رو به زن عمو گفتم:

دارین پز چی و میدین؟ پز خیانتای آقا پسر تونو یا دوست دخترای رنگارنگشو؟ اینا پز دادن داره؟ سرتونو با  
افتخار بگیرین بالا.. محمد چوب گربه صفتیا

و لاشی بازیشو خورد.. با اینکه زن و زندگی داشت بازم به دخترای ساده و احمق و عده و عید ازدواج میداد و  
باهاشون میخوابید و آخر سر هم

تاوانشو داد.. البته مونده تا تاوانشو بده.. من تو این قضیه هیچ کاره بودم.. همون وقتی که کارت عروسیش  
رسید دستم، قیدشو زدم! همون وقتی

که تو کت و شلوار دومادی با لب خندون و چشای پر از غرور قلبمو هزار تیکه کرد برای همیشه اسمشو از  
تو زندگیم خط زدم.. من دیگه به محمد یه

دقیقه هم فکر نمیکنم که حالا پیام از روی کینه و کدورت ازش اینجوری انتقام بگیرم.. من محمد و به خدا  
واگذار کرده بودم تا خود خدا باهاش

حسابمو صاف کنه.. انقدر محمد برام حقیر و کوچیک بود که اونو در شأن خودم نمیدونم که بخوام علیه ش تو  
دادگاه شهادت بدم.. اینا رو نگید تا

متهم شم به کینه ای بودن.. محمد خیلی وقته تو قلب نفس هیچ جایی نداره.. این بلایی هم که سرش اومده، تاوان  
کثافت کاریاش بوده.. تاوان

اشتهای صافش بوده که همه رو با هم میخواست! محمد یه روزی باید تاوان این لاشی بازی و دختر بازیشو  
پس میداد.. اون با وجود داشتن زن و

زندگی، با این و اونم می پرید.. پس گناه پسر تونو نشورید.. محمد هیچوقت با یه نفر سیر نمیشد.. پس بار آخریه  
میاید محل کارم و برام مزاحمت

ایجاد میکنید.. چون اینبار ساکت نمیشینم و حرمت همون نون و نمکی که با هم خوردیم و نگه نمیدارم.. برید  
سر خونه و زندگیتون و بیخیال من و

خونواده ی من بشید..برید ببینم باز میتونید به پسر یکی یه دونه تون افتخار کنید و تو فامیل سرتونو بالا نگه دارین؟؟

زن عمو تموم نفرت تو دلشو، تو چشاش ریخت و با لحن منزجری گفت: از این ناراحتم که چرا گذاشتم محمد ۳سال با توی بی آبرو بمونه!! یه روزی

تلافی همه ی این کاراتو سرت درمیارم..دختره ی ه.ر.ز.ه..

تتم لرزید..من..من ه.ر.ز.ه بودم؟؟ منی که تا حالا جز محمد بی معرفت، با هیچ پسری نبودم؟؟ من ه.ر.ز.ه بودم؟؟ زن عمو با قدمایی تند از شرکت

خارج شد..تعادلمو از دست دادم و داشتم نقش زمین میشدم که ماهان با قدمایی تند خودشو بهم رسوند و زیر بازومو گرفت و منو رو مبل

نشوند..بدنم یخ یخ بود..حتی دستای گرم ماهان هم نمیتونست سردی بدنمو از بین بیره..ماهان ازم دور شد..زن عمو چقدر میتونست پست

باشه!! جلوی ماهان..رئیس شرکت..تو محل کارم..بهم گفته بود..بی آبرو..گفته بود ه.ر.ز.ه!! غرورمو خرد کرد با این حرفش!! حالا ماهان درموردم

چی فکر میکرد؟؟ باز خدا رو شکر که همه رفته بودن و کسی جز ماهان شاهد این بی آبرویی نبود! بغضم ترکید و اشکام رو گونه م ریخت..

ماهان با لیوانی نزدیکم شد..توی لیوان آب و چند تا دونه قند ریخته بود و با قاشق تند تند بهم میزد..

\_ اینو بخور..رنگت حسابی پریده!

لیوان و نزدیک لبم کرد..از این همه ضعیف بودم، بدم اومد..لبامو از هم باز کردم و چند جرعه از محتویات تو لیوان خوردم..اشکام بند نمیومد..بدم

میاد جلوی ماهان ضعف نشون بدم..چطور به خودم اجازه داده بودم جلوی ماهان اشک بریزم؟ چرا راضی میشدم همون یه ذره غروری هم که برام

مونده بود و له کنم؟دلم میخواست دو تا سیلی محکم تو گوشم بزنم..نباید جلوی ماهان گریه کنم..نباید..با خشم اشکامو پاک کردم..پوست

صورتتم از خشونت دستام زق زق میکرد..

\_ خوبی؟

نگاش کردم..از خودم متنفر بودم..تو چشای ماهان نگرانی موج میزد..خیلی بهم نزدیک بود و این نزدیکیه بیش از حدی که بهم داشت باعث شده

بود سرمای بدنم از بین بیره و داغ شم..سبزی چشماش کامل تو دیدم بود..سبز کمرنگ با رگه های مشکی! نفسم بند اومده بود..چقدر

چشمش جذاب و خوشرنگ بود، یه رنگ خاصی بین سبز چمنی و سبز یشمی بود.. یه رنگ خاص! این سبزی بهم حس آرامش میداد.. یه آرامش غیر قابل توصیف..

\_ چی شد؟ چرا میخ شدی تو چشای من؟؟!

به خودم اومدم.. معلوم بود زیادی تابلو بازی درآوردم که اینجوری با اخم بهم زل زده.. فوری نگامو از چشاش دزدیدم و گفتم:

مرسی بابت شربت قند! حالم بهتر شد!

\_ اون زن.. مامان محمد بود؟!

تو این هاگیر واگیر، چه شاخکاش تیز شده!! زیادی داره نسبت به زندگیه شخصیم واکنش نشون میده ها!!

\_ آره.. زن عموم بود.. البته اسماً!

ماهان دست دست کرد.. انگار میخواست چیزی بپرسه اما نمیتونست چه جوری حرفشو بزنه.. طفلی میترسید مثل اون سری بزمن تو برجکش!

کلافه گفتم: چیزی میخواین بپرسین؟

\_ حکم محمد چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم: اعدام! میتونستین از آقای رئوف بپرسین!

\_ من فضول نیستم خانوم!

پوزخندی زدم.. کاملاً مشخصه که فضول نیستی..

\_ خوشحالی از اعدامش؟؟

اسم این سؤالا پس چیه؟؟ آهان مؤدبانه ش میشه کنجاوی!!

\_ بگم نه! باور میکنید؟

\_ آخه خیلی برای صدور حکم عجله داشتین!

به نقطه ای نا معلوم زل زدم و گفتم:

میدونید چیه! اولش داغ بودم.. فکر میکردم با مجازات شدن محمد، به همه ی دخترایی که محمد در حقشون نامردی کرده، یه جورایی لطف میکنم!

اما حالا که حکم اعدامش صادر شده و تا چند ماه دیگه هم اجرا میشه، انگار تازه یادم افتاده که محمد پسر عموم بوده.. تازه یادم افتاده که چقدر

باهاش خاطره داشتیم.. تازه یادم افتاده که محمد همبازیه بچگیام بوده!!

مکث کردم و ادامه دادم: تازه یادم افتاده که یه زمانی محمد عشقم بوده!!

ماهان با چشمایی گرد شده نگام کرد.. سنگینی نگاهشو حس میکردم.. مشتاق بود بقیه ی حرفامو بشنوه.. تو اون شرایط دوس داشتتم خودمو سبک

کنم.. خیلی وقت بود یه حرفایی ته دلم مونده بود.. چه کسی بهتر از ماهان برای شنیدن حرفام؟ یه همدل.. یه همدرد..

پوفی کشیدم و گفتم: من و محمد همش ۴،۳ سال با هم تفاوت سن داریم.. از بچگی هم بازی هم بودیم.. همیشه هوامو داشت.. نمیذاشت من با

پسرای همسن و سال خودم بازی کنم و تعصب زیادی روم داشت.. از همون بچگی مامان خدایامرمز ما رو مال هم میدونست.. همیشه محمد و

کنار خودم حس میکردم.. بعد از مرگ مامانم بیشتر بهش وابسته شدم.. اونم به من وابسته شده بود.. تا اینکه کم کم بزرگ شدیم.. محمد بارها و

بارها دوست داشتن و عشقش به من و غیر مستقیم بهم نشون داده بود اما یه شب که فهمید برام خواستگار اومده طاقت نیاورد و همون شب

بعد از رفتن خواستگارا، اومد پیشم و بهم گفت عاشقمه و نمیتونه بدون من دووم بیاره..

با یادآوری اون روز لبخندی رو لبام جا خوش کرد.. عجب روزایی بود!!

\_ منم دوشش داشتتم و این شد که تا جور شدن اوضاع و شرایط، قرار شد با هم دوست باشیم! شاید مسخره به نظر بیاد که پسر عمو و دختر

عمو با هم دوست پسر، دوست دختر باشن.. اما خب.. ما بودیم! با هم یه سری قول و قرار گذاشته بودیم.. خانواده ی هر دو مون از این رابطه و

عشق بین من و محمد با خبر بودن و فقط مخالف این قضیه زن عموم بود.. تا اینکه..

ساکت شدم.. هنوزم یادآوری خیانت محمد برام دردناک بود..

\_ تا اینکه چی؟

از رو مبل بلند شدم..

\_ حال خوب نیس.. ببخشید..

خواستم برم که ماهان جلوم وایساد و با اخمایی در هم گفت: اگه فکر کردی که میزارم مثل دو سری قبل بازم منو بزاری تو خماری و در بری، کور

خوندی! عادت ندارم چیزی و نصفه، نیمه بدونم!

\_ منم هنوز نمیدونم.. تو گذشته ی شما چی بوده! مهدیس چیکار کرده و چرا طلاقش دادین!

ماهان نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت: هیچکس به جز پدرم، از علت طلاق دادن مهدیس چیزی نمیدونه! چرا پیش خودت فکر کردی که به تو

میگم؟ من هیچوقت هیچ حرفی و واسه اطرافیانم تعریف نمیکنم! از تعریف کردن گذشته م بیزارم! سخته برام بخوام گذشته مو برای کسی تعریف

کنم و خاطراتمو مرور کنم..من آدمی نیستم که بشینم و خاطراتمو برای کسی تعریف کنم! آگه توأم میخوای زندگیتو برام تعریف کنی به این امید

که منم برات از خودم بگم باید بهم بهت سخت در اشتباهی..چون من چیزی نمیگم..پس آگه نیتت اینه، بهتره توأم چیزی نگی!

از این همه لجاجت و سر سختی زورم گرفت..اما نمیدونم چرا دوس نداشتم بچه بازی دربیارم و بازم نصفه نیمه تعریف کنم و بزارمش تو خماری! یه

حسی بهم میگفت که ماهان هم بالاخره نرم میشه و بهم میگه چی شده!

رو مبلی نشستم..

\_ داستان من..داستان زندگیه من هیچ نقطه ی خوبی توش نیس که تعریف کردنی باشه..داستان من داستان یه عاشق و یه خاننه! یه عاشق که

یه عمر یه پای کسی مونده که از مرد بودن فقط اسمش و رسمشو به یدک میکشید..محمد نقش یه عاشق پاک و صادق و خیلی خوب بازی

کرد..شایدیم واقعاً اون زمان عاشقم بود..نمیدونم! اما خیلی زود پشت کرد به هر چی بینمون بود..قول و قرارامونو خیلی زود از یادش برد..با دوست

صمیمیه من ریختن رو هم! برام خیلی سخت بود..دیدن محمد با دخترای رنگارنگ و جوراجور منو ازش بیزار کرده بود..ما حتی درمورد ازدواجم با هم

حرف زده بودیم..اما محمد..پشت کرد به همه چی..زن عمو از اون اولشم مخالف این عشق بود..از من خوشش نمیومد و من الانم نمیدونم دلیل

این همه نفرت چیه! محمد یهویی ازم دل برید..یادمه یه شب که ازش خواستم بگه چرا منو پس زده، بهم گفت دنبال بهتریناس و من براش بهترین

نبودم..

به چشای ماهان زل زدم و با صدایی پر از بغض گفتم:

خیلی حرفه ها!! کسیکه چند سال از عمرتو شب و روز باهانش سپری کرده باشی، بعد از این همه عشق و عاشقی تو چشات زل بزنه و بهت بگه

براش بهترین نبودی! همون شب فهمیدم که محمد و برای همیشه از دست دادم..فهمیدم که دیگه فکر کردن بهش، حماقت محضه! چند روز بعدم

کارت عروسیش به دستم رسید.. اینکه چقدر تو عروسیش بهم سخت گذشت و چه جوری خنده های سرمستانه ی اون و زنش و نگاه های

نیشدار زن عمو و فامیل و تحمل کردم، بماند! محمد ازدواج کرد اما دست از کثافت کاریاش برنداشت و از دوست دخترای بهترینش دل نکند! تا

اینکه یه جا گندکاریش مخفی نمود و رسواش کرد.. اینجوری تاوان داد.. تاوان بازی کردن با احساساتمو داد..  
\_ بخشیدیش؟

\_ بخشیدمش.. اما.. فراموش نکردم! فراموش نکردم که چقدر عذابم داد.. از اینکه من جای زنش نیستم و خیانت آشکار شوهرمو ندیدم، خیلی

خوشحالم.. اما.. اما نمیتونم بی خیال عمر به باد رفته بشم.. بدتر از همه، گندی بود که محمد به باورام زد.. به اعتماد کردنام.. به عشق پاک و

خالصم.. نامردیا و حرفای نیش دارش از ذهنم پاک نمیشه اما خب.. دیگه تو زندگیم و قلبم هیچ جایی نداره.. ماهان زیر لب با صدای محزونی گفت: درست مثل من!! منم مهدیس و بخشیدم! اما کارایی که باهام کرد و فراموش نکردم! نتونستم فراموش

کنم.. نتونستم این چند سال و از یاد ببرم و بگم مهدیس برام مُرده!!

خوشحال بودم از اینکه کم کم داره رحف میزنه و با شوق و ذوق داشتم به حرفاش گوش میدادم.. ماهان که لبخند گشاد رو لبمو دید با بدجنسی

نگام کرد و گفت: اگه محمد برمینگشت و بهت میگفت اشتباه کردی و همیشه به یادت بوده و تو دچار توهم شدی، چی بهش میگفتی؟ باهاش

میموندی؟ اینجور که من فهمیدم محمد اقرار کرده که بهت خیانت کرده.. اگه اعتراف نمیکرد چی؟

\_ من تصورم به کل از محمد نابود شد.. دیگه تصویری که ازش تو قلبم و ذهنم داشتم اون تصویری نبود که از محمد چند سال داشتم! حتی اگه

منکر همه چیزم میشد بازم نمیتونستم باورش داشته باشم.. ذره ای بهش اعتماد نداشتم دیگه! خودشم فهمیده بود که همه چیز و اعتراف کرد..

\_ زندگی با یه خائن چه احساسی داره؟ تازه تو که باهاش زندگی نکرده بودی.. اما من.. یه سال تموم با یه خائن زیر یه سقف زندگی کردم! بوی

گند خیانتش کل زندگیمو پر کرده بود اما.. اما منه احمق ساده لوح.. دیر فهمیدم!!

آهی کشید و سرشو انداخت پایین.. ترسیدم که دیگه ساکت بشه و چیزی نگه بخاطر همین با عجله گفتم:

با کسی دیدینش؟!

ماهان با لحن محزونی گفت: در بدترین وضع ممکن دیدمش!! اما اون نفهمید.. نفهمید من دیدمش.. فکر کرد خیلی زرنگه.. خیلی خوش شانسه که

شوهرش خیانتشو ندیده..منم گذاشتم تو خوش خیالی خودش بمونه و به خیانتش افتخار کنه!!

فکر میکرد کسی ندیدش .....

ولی من خنده ام گرفت .....

هم من هم خدا دیدیم .....

تنها کسی که ندید خودش بود!!

ماهان از رو مبل بلند شد..داشت به سمت اتاقش میرفت که گفتم: فراموشش کردین؟؟

وایساد..اما برنگشت..آهسته گفت:

وقتی دیدم با میل و اشتیاق پشت کرده به زندگیم..اسمشو برای همیشه از کل زندگیم خط زدم! اگه میدیدم  
پشیمونه از کارش..اگه ناراحت

میشد از جداییمون..یه جورایی ته دلم گرم میشد..اما..اما وقتی فهمید تصمیمم برای جدایی جدیه، دیگه مخالفت  
نکرد..راضی بود..کارشو راحت تر

کرده بودم..دیگه میتونست بدون هیچ ترسی خودشو راحت در اختیار عاشق جدیدش قرار بده..تقصیر خودم  
بود..من از دو نفر خنجر خوردم..از دو

نفر به طور همزمان بی اعتمادی دیدم..!!!!

منو باش!

میخواستم با خداحافظی کردنم تهدیدت کنم!

لعنتی!!!

نمیدونستم با این کار خوشحالت میکنم

ماهان به سمت اتاقش رفت و در رو کامل بست..معلوم بود میخواد تنها باشه..از دو نفر خیانت دیده؟؟ یکی  
که قطعاً مهدیس بوده..اما نفر دوم کی

بوده؟؟! این ماهانم که عادت داره آدم و بزازه تو خماری..حقش بود منم چیزی بهش نمیگفتم!! نگام رو در  
بسته ی اتاقش موند..!!

چی این مرد مغرور و اخمو رو نابود کرده بود؟؟!!!!

مرد ...

چیزی داره به نام غرور ،،،

برای همین همه فکر میکنن دلش از سنگه ...

وگر نه ،،،



هزار بار بیشتر از زن به احساسات و نوازش نیاز داره ...

باور نداری؟

آهنگی غمگین تر از صدای گریه ی مرد سراغ داری؟

\*\*\*

وای خدایا پس افشین کجا مونده؟؟! ساعت از ۱۲ شب هم گذشته بود..میز شام دست نخورده بود و قرمه سبزی ای که کلی براش زحمت

کشیده بودم تو ظرف پیرکس سرد شده بود!! بابا که گفته بود بیرون شام خورده و تا اومد خونه، رفت تو اتاقش و در رو بست..با اتفاقی اخیری که

افتاده بود، این دیر کردن افشین بدجوری نگرانم کرده بود! هر چی شماره شو میگرفتم خاموش بود! دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..عقربه ها که

جلوتر میرفتن دلشوره ی منم بیشتر میشد..خدایا افشین الان کجاست؟؟!! تا اینکه ساعت ۱ بامداد شد..دیگه نمیتونستم یه جا بشینم و چشم

به در باشه! هراسون به سمت اتاق خواب بابا رفتم..در زدم و وقتی جوابی نشنیدم، وارد شدم..خواب بود و صدای خرناس هاش میومد..بابا رو صدا

زدم..بیدار نشد..نزدیکش شدم و آروم شونه هاشو تکون دادم..

\_ بابا..بابا..

بابا چاشو باز کرد و با وحشت رو تختخوابش نشست..

\_ چیه نفس؟ چی شده؟؟

با وحشت گفتم: بابا..افشین..تا حالا نیومده..هر چی به گوشیش زنگ میزنم خاموشه!..نگرانشم..میتراسم اتفاقی براش افتاده باشه..

بابا پوفی کشید و چشماشو مالید..از رو تخت بلند شد..

\_ حتماً پیش رفیقاشه!

\_ نه..تا حالا سابقه نداشته این ساعت بیرون باشه و به من خبر نده! میدونه نگرانش میشم! دلم شور میزنه بابا!

\_ نگران نباش!

بابا به سمت تلفن رفت..میدونستم که شماره ی افشین و میخواد بگیره..بعد از دو دقیقه با کلافگی گوشی و سر جاش گذاشت و گفت:

اون شلوار منو از تو کمدم بیار نفس!

با دستپاچگی به سمت کمد بابا رفتم و شلواری و از جالباسی بیرون کشیدم و بهش دادم..پوشید..سویچشو از رو میز برداشت و گفت:

من میرم دنبالش! خونه ی چند تا از دوستاشو بلدم..اگه خبری ازش شد..بهم بگو..

\_ باشه!

بابا رفت..استرسم بیشتر شده بود..زیر لب خدا رو صدا میزدم..یه ساعت گذشت..نه خبری از بابا بود نه از افشین! داشتم دیوونه میشدم..صدای

زنگ تلفن خونه اومد..بدنم یخخ زد..این وقت صبح..کی بود؟!

\_ الو؟

\_ الو نفس..

صدای نگار بود..این وقت صبح؟؟!

\_ الو نگار..چی شده؟؟

\_ نفس..خودتو برسون بیمارستان..زود باش بیا..افشین..افشین تصادف کرده..

نگار اسم بیمارستان و گفت و قطع کرد..وا رفتم!! پس بالاخره استرسام به حقیقت پیوست..وای خدایا!! داداشم تصادف کرده؟؟ سریع شماره

ی بابا رو رگفتم و بهش خبر دادم و ازش خواستم بیاد دنبال من! بابا هم وقتی حال خرابمو دید گفت الان سریع میاد خونه! فوری حاضر شدم..زنگ

در رو که زدن، به سمت در رفتم و سوار ماشین بابا شدم..

\_ کی زنگ زد بهت خبر داد؟

مغزم قفل کرده بود..اگه میگفتم نگار! اونوقت بابا کلی سوال پیچ میکرد که نگار از کجا میدونسته و فلان و بهمان!

\_ از بیمارستان زنگ زدن!

بابا که قانع شده بود حرفی نزد..دستام میلرزید..خدا کنه چیزی نشده باشه..افشین همه ی زندگیه خواهرش بود!! تا رسیدن به بیمارستان، مرتب

خدا رو صدا زدم..اگه افشین چیزیش میشد..نفسم قطع میشد!!

\*\*\*\*

\_ خوشبختانه آسیب جدی ای ندیده..تصادفش به علت مصرف زیاد الکی و مستی، اتفاق افتاده..خدا به جوونیش رحم کرده وگرنه از اون ماشینی

که من لاشه شو دیدم قطعاً نباید کسی زنده میموند!!

دکتر رفت.. قلبم اومد تو دهنم!! مصرف الکل؟؟!! نگار هر اسون نگام کرد..

\_ واسه چی انقدر مشروب خورده که مست کرده؟؟ مهمونی دعوت بوده؟

گفتم: نه بابا.. مهمونی کجا بوده! نمیدونم چه خبر بوده.. ببینم نگار.. تو چه جوری این وقت صبح اومدی اینجا؟ بابات شک نکرد؟

\_ بهش گفتم یکی از دوستانم تصادف کرده و چون شماره ی من جزو آخرین لیست تماساش بوده بهم زنگ زدن.. خیلی اصرار داشت خودش منو

برسونه و باهام بیاد.. اما خب عجله داشتن و بهونه کردم و نداشتم بیاد!

بابا رو صندلی های انتظار نشسته بود و سرشو بین دو تا دستاش گرفته بود.. متوجه حضور نگار نشده بود و از ما دور بود..

آهسته رو به نگار گفتم: بهتره بری نگار! بابا الان حواسش پیش افتضاحیه که افشین بار آورده و مشروب مصرف کرده و الان به دور و برش توجهی

نداره.. اما اگه بفهمه تو اینجایی من یکی که نمیدونم چه بهونه ای بیارم واسه حضور تو اینجا اونم ساعت ۳ صبح!!

\_ اما آخه نفس.. من تا افشین و نبینم و خیالم راحت شه نمیتونم برم خونه! نمیدونی وقتی بهم گفتن بیمارستانه چقدر حال بد شد!

\_ نگار لجبازی نکن قربونت برم! الان وقت این همه پافشاری نیست.. اگه بابا بفهمه مطمئنم انقدر بچه نیست که با دلایل مسخره ی ما، حضور تو رو

اینجا قبول کنه.. تو برو من فردا که افشین بهتر شد و بابا هم رفت، بهت خبر میدم تا بیای.. باشه؟

نگار با ناراحتی نگام کرد.. حضورش تو اون موقعیت اصلاً شدنی نبود.. بالاخره نگار باناراحتی و نارضایتی از بیمارستان رفت.. شانس آوردم که بابا

انقدر حالش بد بود و تو خودش بود که متوجه حضور نگار نشده بود و گرنه اینبار و دیگه نمیتونستم با دروغ حضور نگار رو توجیح کنم!!

کنار بابا روی صندلی نشستم..

صدای محزون بابا به گوشم رسید..

\_ فکر میکردم آدم شده.. اهل کار و با عرضه شده.. مسئولیت پذیر شده.. اما اینی که الان رو تخت بیمارستانه و دکترش میگه چون مست بوده

تصادف کرده، پسر من نیست!! اونی نیست که باعث افتخار من شه و ادامه دهنده ی نسل من شه!!

حرفی نزد.. میدونستم که اینجور وقتا نباید حرف بزنم و فقط باید گوش بدم تا بابا خودشو خالی کنه!!

\_ نمیدونم کجای کارم اشتباه بوده.. تو جوونیمو چه بی احترامی و ننگی برای خانواده م بودم که اینجوری و به این شکل دارم تاوان پس میدم!

بالاخره افشین بهوش اومد.. بابا نخواست افشین و بیبینه و تا از دور دید بهوش اومده و حالش خوبه، بی حرف از بیمارستان خارج شد..

دلم گرفت!! یعنی بابا انقدر از دست افشین دلخور بود که حتی صبر نکرد باهاش حرف بزنه؟؟! اینا تازه داشتن با هم جفت و جور میشدن!!

به سمت اتاقی که افشین توش بستری بود، رفتم! افشین با رنگی پریده و قیافه ای در هم رو تخت دراز کشیده بود.. سر و دست چپشو پانسمان کرده بودن.. زیر چشمشم کبود شده بود..

\_ افشین!!

نای حرکت کردن نداشتم.. چقدر باید صبوری میکردم.. چقدر بلا سرم میومد.. سر بهترین کسام.. سر عزیزترین افراد تو زندگی که جونم بهشون وصل

بود!! افشین نگام کرد.. وقتی غم و ناراحتی تو چشامو دید با شرمندگی سرشو پایین انداخت..

\_ این بچه بازی چیه افشین؟؟ چرا مست کردی؟؟ چرا اونقدر مشروب خوردی که این بلا سرت اومد؟؟ هیچ میدونی تو این چند ساعت سر من و

بابا و نگار چی اومد؟ هزار بار مردیم و زنده شدیم.. بابا رفته بود تو خیابونا دنبالت!! دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. آخرشم نگار بهمون خبر داد

که تو اینجا، از بیمارستان بهش زنگ زده بودن!!

صدای خش دار و ضعیف افشین و شنیدم:

الان نگار اینجاست؟

\_ نه مجبورش کردم بره.. اما اینجا میموند و بابا میدیدش قشوق به پا میشد! با هر زوری بود رفت.. اما طفلی خیلی گریه کرد.. چطوری میتونی انقدر

اطرافیانو زجر بدی و عین خیالتم نیاد افشین؟ هووم؟

\_ بابا کجاس؟

\_ وقتی خیالش از بهوش اومدنت راحت شد، رفت خونه! خیلی از دستت ناراحت بود.. همش میگفت مگه چه گناهی کرده که باید پسرش باید

بخاطر مصرف زیاد الکل اینجوری بیفته رو تخت بیمارستان! دلم خیلی براش سوخت افشین! تو داری با خودت و ما چیکار میکنی داداش من!!؟

افشین با یه مظلومیت خاصی نگام کرد که دلم براش ریش شد...

\_ اون جنینی که تو شکم آتوساس مال منه!! از منه نفس.. میفهمی چی میگم!!؟ یه شبه کاخ آرزو هام با نگار ویران شد.. بدجوری چوب دختر بازیمو

خوردم..بدجوری تاوان پس دادن نفس!! نمیتونم بی خیال آتوسا بشم، چون میدونم تا آبروی منو نبره و منو راهی دادگاه نکنه، دست بردار

نیس..اون هدفش اینه به من برسه و براش مهم نیس آبروی کیو ببره تا به هدفش برسه!! اگه تو فامیل پر شه که من این دختر و حامله کردم،

دیگه آبرویی برای بابا نیمونه!! نفس! فرق من و محمد چیه؟؟ هاااان؟؟ فقط تنها فرقی که داریم این بود که محمد زن شرعی داشت و اون کار و

کرد، اما من یه عشق بی نام و نشون داشتم و تازه این رسوایی به بار اومد..با اینکه همه ی این جریانات مال وقتیه که هنوز به نگار دل نبسته

بودم، اما...اما نفس..نمیتونم نگار و نگه دارم برای خودم..مطمئنم که نگار هم اگه بفهمه بچه ی من تو شکم یکی دیگس، باهام یه ثانیه هم

نیمونه..من نمیخوام ذهنیت نگار نسبت بهم عوض شه!! نمیخوام فکر کنه فریض دادم..

\_ من با آتوسا حرف میزنم افشین! بالاخره آتوسا یه انسانه و باید بفهمه تو دوشش نداری و یکی دیگه رو میخوای!!

افشین پوزخند تلخی زد و گفت: هه! فکر کردی این چیزا حالیشه؟! امروز انقدر زدمش که سیاه و کیود شد! هر چی دق دلی داشتم سرش خالی

کردم!!

با وحشت گفتم: زدیش؟! دیوونه شدی؟! اگه ازت شکایت کنه چی؟! افشین صداشو برد بالا..

\_ آره دیوونه شدم..دیوونم کردن!! نمیخوام از اون ه.ر.ز.ه بچه داشته باشم نفس..میفهمی؟! نمیخوام مادر بچه م یکی مثل اون آتوسای عوضی

باشه!! بهم گفته اگه عقدش کنم، بچه ی تو شکمشو سقط میکنه تا کسی بویی نبره، چون میدونه من بدم میاد ازش بچه داشته باشم..زر میزنه

که بچه ی من براش مهمه و میخواد نگهش داره..میخواد فقط نگهش داره تا منو دق بده..تا نگار و ازم بگیره..به روح مامانش قسم خورد که اگه

اسمم بره تو شناسنامه ش بچه رو سقط میکنه، منم تا میخورد زدمش! بخاطر اینکه زندگیمو نابود کرد..انقدر زدمش تا اروم شدم..بعدشم رفتم

خونه ی یکی از رفیقام و اونقدر مشروب خوردم تا مست شدم و نفهمیدم چیکار دارم میکنم بعدشم که...نفس..کاش میمردم!! کاش تو این تصادف

تیکه تیکه میشدم اما به این زندگیه کوفتی بر نمیگشتم! من توبه کرده بودم نفس! از همه ی اون لاشی بازیها و دختر بازیام اومده بودم بیرون و

صادقانه عاشق نگار شده بودم..میخواستم یه زندگیه آروم و بی دغدغه داشته باشم..اما..اما نشد...اینبار نتونستم به چیزی که میخوام برسیم..به

بدترین شکل ممکن دارم تاوان پس میدم!!

\_ من با اتوسا حرف میزنم..بالاخره باید همه ی راه ها رو بریم..شاید قبول کرد..

افشین با تأسف سری تکون داد و به نقطه ای خیره شد و با غم تو لحنش گفت:

نمیخوام دیگه نگار و ببینم! به نفع خودشه که منو نبینه!! اینجوری راحت ترم از یادش میرم...

\_ اما افشین..من به نگار قول دادم که فردا بیاد اینجا و تو رو ببینه!

\_ فردا اول وقت از این خراب شده میرم! خطمم عوض میکنم و دیگه سمت نگار نمیرم..بهتره فکر کنه بهش خیانت کردم..بهتره منو تو ذهنش آدم

بده فرض کنه و راحت از یادش برم..نمیخوام بدونه با چه خفتی مجبور شدم ترکش کنم و با اتوسا باشم..نمیخوام بدونه بچه ی من تو شکم

دختری به خرابیه اتوساس! بزار فکر کنه فریض دادم..بزار فکر کنه باهانش بازی کردم و قصدم از اولشم از دواج باهانش نبوده!!

درد و تو تک تک کلماتی که افشین میگفت، حس میکردم!! چه بلایی داره سرمون میاد؟؟ داداش بیچاره ی من!! تازه داشت رنگ خوشی و

میدید..چقدر عمر خوشبختیش کوتاه بود..بیچاره نگار...بیچاره من!! بیچاره اتوسایی که فکر میکنه این طوری میتونه عشق گدایی کنه!! باید باهانش

حرف میزدم..هیچ زنی حاضر نمیشه بدون عشق از طرف شریک زندگیش باهانش بره زیر یه سقف!! اتوسا نمیتونه احمق باشه!!! خدا کنه زودتر

این کابوس تموم شه!! من خودم کم بدبختی نداشتم که حالا ببینم داداشم انقدر داره زجر میکشه!! دلم گرفته بود..از همه..از زندگی! از آدمای

خودخواه و فرصت طلب...از آدمایی که چشم خوشبختی همو نداشتن!!

دل من سکوت کن...

بگذار بغض هایت سر بسته بماند..گاهی سبک نشوی، سنگین تری...!!

\*\*\*

فصل سیزدهم \*\*\*

قاشقی از بستنی شکلاتی ای که جلوش رو میز بود خورد و گفت:

وای نفس! من عاشق شکلات و خامه م..مرسی!

لبخند کم جونی بهش زدم.. واقعاً چی پیش خودش فکر میکرد؟ که آوردمش عشق و حال؟؟!!

\_ آتوسا؟ میشه با هم حرف بزنیم؟!

آتوسا که غرق شکلاتای رو بستنیش بود با ذوق گفت: درمورد چی؟

اگه میدونستم انقدر ذوق زده میشه، به جای یکی ۵،۴ تا براش سفارش میدادم!! ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر!!! اوووووف!!

\_ درمورد افشین!

آتوسا ابروهاشو کشید تو هم و دست از خوردن شکلاتای رو بستنیش برداشت و گفت:

اگه منو دعوت کردی اینجا تا بهم باج بدی و خرم کنی تا دست از سر داداشت بردارم باید بهت بگم نفس که سخت در اشتباهی! چون من اینبار

خیلی جدی و مصمم هستم و میخوام به افشین برسم! و تا اسم افشین نره تو شناسنام بی خیال این قضیه نمیشم!

جای کبودیا و شاهکارای چن روز پیش افشین بد جوری رو صورتش خودنمایی میکرد.. بازم با این همه بلایی که سرش اومده رو حرفش مونده بود!!!؟؟ عجیب بود برام!! از این همه جسارت و قاطعیت تو کلامش لجم گرفت...

\_ اما آتوسا.. تو چطوری میتونی زن کسی باشی که دلش با تو نیس و یه دختر دیگه رو دوس داره؟؟ چطور میتونی انقدر خودخواهانه افشین و مال

خودت کنی؟

\_ آره راست میگی.. من خودخواهم.. میخوام یه زندگیه آروم و راحت و با افشین و کنارش داشته باشم! بالاخره عاشقم میشه! کاری میکنم که

اسم اون دختره هم از قلبش بیاد بیرون! انقدر بهش محبت میکنم که اونم بهم وابسته شه! من افشین و از ته دلم دوس دارم.. تا حالا به هر چی

خواستم رسیدم و اینبارم باید افشین مال من شه! شاید سهم من افشین نبوده باشه اما الان فقط به بودنش کنار خودم فکر میکنم!

\_ یعنی ممکن نیس از زندگیش بری کنار؟؟

\_ نه!! به خودشم گفتم هر وقت منو عقد کرد بچه رو سقط میکنم! فقط بخاطر افشین! چون دوس ندارم حرف دربارن که این بچه حرومزاده س و

فلان و بهمان!!

حالم از آتوسا با این چشمای نافذ و این لحن محکم و قاطعش بهم میخورد! جوری گفت "فقط بخاطر افشین" که انگار چه کار مهمی میخواد بکنه!!

هیچ جوری راضی نمیشد! مرغش یه پا داشت..حرف زدن با این دختر حماقت محض بود!! به هیچ مستقیم نبود!! هر حرفی بهش میزدی فقط

حرف خودشو میزد که افشین و میخواد!! آتوسا بی خیال به خوردن بستنیش ادامه داد..آهی کشیدم و به صفحه ی گوشیم که خاموش روشن

میشد نگاه کردم..رو سایننت بود..اسم نگار رو گوشیم حک شده بود..تا کی میتونستم تماساشو بی جواب بزارم؟؟ چند روزی بود نخواستہ بودم

ببینمش..با چه رویی آخه؟؟ بهش بگم چی؟؟ که داداشم یکی و زده حامله کرده و دیگه نمیتونه با تو باشه؟؟ آخرش که چی؟؟ با این سرسختی و

قاطعیت آتوسا، محاله این قضیه به خوبی و خوشی تموم شه و آتوسا بره پی زندگیش!! نگار باید همه چی و میفهمید!! حداقل من و افشین به

نامردی و بی معرفتی محکوم نمیشدیم! اصلاً شاید شرایط افشین و قبول کرد!! هه!! من خودم اگه جای نگار بودم این شرایط مزخرف و تحمل

نمیکردم چه برسه به نگار!! نباید نگار و تو بی خبری قرار میدادم..باید همه چیز و بهش میگفتم..تصمیم نهایی با خود نگار بود!!

"سقوط!!"

توان پریدن با بعضی هاست..

تا اطلاع ثانوی..اعتماد ممنوع!!"

\*\*\*

صدای گوشیم بلند شد..باران بود..جواب دادم!

\_ الو باران؟ بله؟

\_ سلام نفس..خوبی؟

\_ سلام مرسی بد نیستم..تو چطوری؟

\_ منم خوبم..

\_ چه خبرا؟

\_ زنگ زدم بهت بگم علیرضا رئوف باهات کار داشت!

\_ با من؟؟ چه کاری؟!

\_ مثل اینکه محمد از علیرضا خواسته تا مقدمات ملاقات با تو رو فراهم کنه..میخواد واسه آخرین بارم که شده ببینتت نفس!!



\_ محمد خودش خواسته که منو ببینه؟!!

\_ آره! علیرضا میگفت اگه توأم راضی ای ترتیبی بده تا برای آخرین بار تو رو ببینه!

نفسم بند اومد..محمد چرا از علیرضا خواسته که منو ببینه؟؟ آخه با من چیکار داره؟؟

\_ نفس؟ به علیرضا چی بگم؟

\_ اوکی..من مشکلی ندارم! فقط امروز و فردا رو کار دارم..نمیتونم پیام!

\_ باشه بهش میگم..کار نداری؟

\_ نه خدافظ..

گوشیمو قطع کردم! محمد خواسته منو ببینه!! چطوری میتونم ببینمش در حالیکه میدونم تا چند روز دیگه سرش بالای چوب داره!! اصلاً تحملشو

دارم؟؟

تو افکار خودم غرق بودم که صدای قدمایی که داشت بهم نزدیک میشد و شنیدم! فکر کردم باز کیمیاس و اومده بازم عصبانیم کنه، نباید بهش

فرصت ایراد گرفتن میدادم، اما سرمو که بالا آوردم، با کمال ناباوری نگار و دیدم..جا خوردم! نگار اینجا چیکار میکرد؟؟

\_ سلام..نگار اینجا اومدی چیکار؟

نگار عصبانی با لحن پر از خشمی گفت:

جواب تلفنمو که نمیدی، مجبور شدم پیام اینجا!! فکر کنم باید تو و داداشت یه چیزایی و برام توضیح بدین، مگه نه؟!!

الان وقتش بود؟؟ نگار خیلی عصبانی بود و از چشمش خشم میبارید..دیگه نمیتونستم چیزی و ازش پنهون کنم..نگار بچه نیس..میفهمه یه

اتفاقی افتاده..باید همه چیز و بهش میگفتم! از رو صندلیم بلند شدم و رو به نگار گفتم:

بزار برم چند ساعت باقیمونده رو مرخصی بگیرم بعد میام با هم میریم یه جای خلوت حرف میزنیم!

نگار حرفی نزد و تو سکوت بهم نگاه کرد..نگاهش اصلاً دوستانه نبود!!

به سمت اتاق ماهان رفتم و در زدم..صدای مردونه شو شنیدم..

\_ بفرمایید!

در نیمه باز و کامل باز کردم..ماهان یه پیرهن مردونه ی سفید-مشکی پوشیده بود و آستیناشو تا آرنجش بالا زده بود..رنگ مشکی و سفید زیادی

بهش میومد..

\_ کاری دارید خانوم برومند؟!

از تجزیه تحلیل لباساش دست کشیدم و گفتم:

مهندس راد! آگه اجازه بدین این چند ساعت و بهم مرخصی بدین.. کاری برام پیش اومده باید برم جایی!

ماهان دقیق نگام کرد و گفت: کارتون خیلی واجبه؟

\_ بله! آگه واجب نبود نمیرفتم!

ماهان بی خیال گفت: اوکی.. مینویسم براتون!

\_ مرسی!

ماهان نگاه کرد.. زل زدم بهش. نمیدونم چرا انقدر بدنم داغ شد.. به چیزی ته نگاه زمردی ماهان بود که تموم وجودمو به آتیش میکشید! نمیتونستم

بیشتر از این خیره بهش نگاه کنم.. نمیخواستم جلوش سوتی بدم.. نگامو ازش دزدیدم و گفتم:

با اجازتون من دیگه میرم.. عسرتون بخیر..

خواستم از اتاق بیرون برم که صدای ماهان و شنیدم:

\_ خانوم برومند؟

عقب گرد کردم و سر جام و ایسادم!

\_ بله؟

\_ علیرضا بهم گفته بود که محمد ازش خواسته یه قرار ملاقاتی جور کنه تا شما رو ببینه! در جریان هستین که؟؟

علیرضا هم خوب آمار تک تک اتفاقا رو به ماهان میداد!! شده بود راپورتچیه من!!

سرمو تگون دادم و گفتم: هنوز معلوم نیس که برم دیدمش یا نه! یه جورایی حس خوبی به این ملاقات ندارم! تا چند روز دیگه محمد اعدام میشه و

من اصلاً نمیفهمم دلیل این قرار ملاقات چی میتونه باشه!!

\_ نمیخوان یه فرصت نهایی بهش بدین؟ به قول خودتون هر چی باشه یه زمانی همبازی دوران کودکیتون بوده!!

آهی کشیدم و گفتم: آخه فرصت نهایی بدم بهش که چی بشه؟؟! اما فکر کنم آخرش تسلیم احساساتم بشم و برم!!

\_ از دیدن دوباره ی محمد استرس ندارین؟؟

با ناراحتی گفتم: دوس داشتم الان که حکم اعدامش صادر شده و تا چند روز آینده اجرا میشه دیگه نبینمش و همون قیافه ی شیطون و مغرورش

تو خاطر م بونه! دوس ندارم تو لباس زندون با قیافه ی شلخته و بی روح ببینمش! دوس ندارم وقتی میبینمش همه چیزش بوی مرگ بده.. اما

خب.. همیشه اونجوری پیش نمیره که توقع داری!! من کلاً آدم خوش شانسی نیستم و حتی مرگ محمدم برام مساوی میشه با عذاب!!

\_ من اصولاً به شانس و این چیزا اعتقادی ندارم! شانس آدم دست خودشه!! به نظر من فرصت خوبیه تا حرفای محمد و بشنوید! از همه بهتره

اینه که خود محمد خواسته که تو رو ببینه!! حس میکنم خیلی حرفا واسه گفتن داره!!

حرفی نزدم و به ماهان که با جدیت نگام میکرد، نگاه کردم و زیر لب "خدافظی" گفتم و از اتاقتش بیرون اومدم! واقعاً هدف اصلیه محمد از این ملاقات

چی بود؟ کاش میتونستم جلوی احساساتم بگیرم و نرم!! اما نمیخواستم بعد از اعدامش، خودمو سرزنش کنم که نرفتم دیدنش! ماهان چقدر تو

این موضوع کنجکاو شده بود.. آمار تک تک اتفاقای زندگیمو داشت! حتی زودتر از خود من!! این کنجکاویش و اشتیاقش برای سر درآوردن از زندگیم

حس خوبی بهم میداد..

کاش محمد بد نمیشد.. کاش همون محمد پاک و قانع میموند.. از کی شروع کرد به هرز پریدن؟؟ از کی رنگ چشمش باهام غریبه شد؟؟ آهی

کشیدم!! محمد برای من تموم شده بود.. همون لحظه ای که تو لباس دومادی با لب خندون کنار غزاله دیده بودمش، برام مُرد!! این خاطراتش بود

که ولم نمیکرد.. تا میومدم یه نفس تازه بکشم تک تک لحظات مشترکی که باهاش داشتم عین یه بغض گنده تو گلوم جا میگرفت...!!

" خاطرات، تمام نمیشوند.. تمام میکنند!! "

\*\*\*

\_ نفس، چی میخوری؟!

\_ اسپرسو بدون شکر!

نگار برای خودشم قهوه ترک سفارش داد و پیشخدمت تعظیم کوتاهی کرد و رفت.. نگار زل زد بهم و دستاشو زیر چونه اش قلاب کرد و گفت:

تو و افشین از چی فرار میکنین؟ چرا چند روزیه من شدم جن و شما بسم الله؟ چرا یه جواب درست و حسابی به من نمیدین؟ چی شده نفس؟

چرا هیچی به من نمیگین؟ نا سلامتی تا چند روز دیگه من رسماً میشم زن داداش!! حق ندارم بدونم چی افشین و داغون کرده!! مشکل چیه؟

چرا افشین انقدر ناراحته؟ چرا تو مدام ازم فرار میکنی؟

آب دهنمو با پر سر و صدا قورت دادم! نگار آرومتر شده بود و دیگه عصبی نبود.. ازش خجالت میکشیدم!  
اخه چی بهش بگم؟؟ به رفیق فابریکم با

چه رویی بگم؟؟ بگم داداشم زده یکی و حامله کرده و این دختره براش شر شده و ول کنش نیس؟؟ روم نمیشد  
بگم افشین چه دسته گلی آب

داده!!

نگار با دقت نگام میکرد.. جنگ و ستیزی بین عقل و احساسم بود.. نمیدونستم از کجا باید شروع کنم!! به این  
دختر، که تا حالا خیری از عشق و

عاشقی ندیده، چی بگم؟؟ چقدر سخت بود که یه حرفی و به زبون بیاری که مطمئنی طرف مقابلت از شنیدنش  
نه تنها خوشحال نمیشه بلکه یخ

میکنه و لال میشه!!

\_ نفس من منتظرما! خواهشاً هر چی هست همین الان بهم بگو.. میخوام بدونم!! همه چی و..

واقعاً حقتش بود که بدونه! بسه هر چی تو بی خبری دست و پا زده..

\_ نگار!! همه چیز و بهت میگم و تصمیم نهایی و خودت باید بگیری! میگم بهت چون حفته که از همه چی  
باخبر شی.. میگم چون بعنوان عشق

افشین باید بدونی چی شده.. اما قسَمت میدم که بی انصافی نکنی.. من و افشین و با عقلت قضاوت کنی نه با  
احساست..

نگار بی طاقت شد و گفت: بگو دیگه! جون به لیم کردی!

پیشخدمت سفارشامونو رو میز گذاشت و رفت.. دیگه وقتش بود به نگار همه چیز و بگم! خدایا کمک کن! به  
قهوه ی تو فنجونم زل زدم و گفتم:

افشین تو دوران مجردیش شیطنت زیاد داشت! حتی خود توأم از دوست دخترای رنگارنگش خبر داشتی.. یه  
دختری تو کیش که خونادگی رفته

بودیم، از افشین خوشش اومد و بهش گیر داد.. اسمش آتوسا بود.. یه بار دیدیش.. همون دختره که اون روز  
اومده بود در خونه مون تا افشین و

ببینه!!

نگار فکری کرد.. اما انگار یادش نیومد چون حرفی نزد و منتظر به حرفام گوش داد!

\_ از همون اولی که افشین و دید، بهش گیر داد، افشین زیاد از دختره خوشش نیومد اما خب کاجی بهتر از  
هیچی! چند ماهی بود با دوست

دختر قبلیش کات کرده بود و تنها بود.. بالاخره باهاش دوست میشه تا برمیکردین تهران! فکر کنم یه ماهی با  
هم بودن و بعدش افشین رابطه شونو

قطع میکنه.. همون روزی که تو اومدی دنبالم! آتوسا که فهمید افشین خونه تنهاس، زنگ در و زد و رفته بود داخل خونه! فکر میکردم اینبارم افشین

دست به سرش میکنه و آتوسا هم بی خیالش میشه اما به عقلم نرسید که آتوسا چه نقشه ای واسه برادرم کشیده و چه حيله ای میخواد رو

داداش از همه جا بی خبرم پیاده کنه! اون روز آتوسا.. با کلی عشوه و ناز دخترونه و لباسای ب.ر.ه.ن.ه. افشین و خام خودش میکنه و افشینم

نمیتونم جلوی غ.ر.ی.ز.ه.شو بگیره و باهانش همراهی میکنه! بالاخره آتوسا به هدفش میرسه و افشین بعد از رابطه بازم بهش میگه که آخرین

دیدارشون بوده و دیگه نمیخواد ببینتش! آتوسا هم با چشم اشکی میره!

به نگار نگاه کردم.. با دقت به حرفام گوش میداد..

با خجالت گفتم: نمیخوام کار افشین و توجیح الکی کنم. اما خب.. بالاخره اونم یه مرده و غ.ر.ی.ز.ه. داره و نمیتونه منکرش شه! هر چند افشین باید

یه کم خوددار تر عمل میکرد.. بالاخره ۲ ماه میگذره و دوباره سر و کله ی آتوسا پیدا میشه.. اولش فکر میکردم باز اومده تا بره رو اعصاب افشین و

اذینتش کنه.. بهش گفتم دست از سر افشین برداره و اون نامزد داره و از این حرفا.. اما این حرف من آتوسا رو جری تر کرد و چیزی و گفت که.. که

زندگیه افشین یه روزه نابود شد!!

نگار با غمی که تو چشای درشت عسلی رنگش موج میزد، گفت: چی گفت؟!!

پوفی کشیدم.. خدایا کمک کن!! نگار و کمک کن... خدایا بهش صبر بده..

سرمو انداختم پایین و گفتم: گفت که از افشین.. حامله س!!

صدای " هیــــــــع " کشیدن نگار به گوشم رسید.. سرمو بالا بردم..

\_ اولش فکر میکردم داره دروغ میگه تا زندگیه افشین و بهم بریزه.. اما خب.. رفتن آزمایش ژنتیک دادن و.. معلوم شد که..

ساکت شدم.. عرق سردی و رو مهره های کمرم حس کردم.. به صورت نگار زل زدم.. وای خدای من!! صورتش خیس بود از اشک!!

\_ نگار!!

خواستم دستشو بگیرم و دلداریش بدم که دستشو فوری از رو میز برداشت و با عجزی که تو صداسش موج میزد گفت:

نه.. نه نفس.. آروم نکن.. بزاز بفهمم چی به سرم اومده.. بزاره بفهمم خاک تو سر شدم.. وای خدایا.. این دیگه چه مصیبتی بود!!

نگار سرشو بین دو تا دستاش گرفت..خدا رو شکر کافی شاپ خلوت بود و به جز دو تا دختر و پسر که اونم دورتر از ما نشسته بودن، کسی اطراف ما دیده نمیشد..

\_ آتوسا، افشین و تهدید کرده که یا عقدش میکنه یا ازش شکایت میکنه!!

نگار سکوت کرد..صدای هق هق ضعیفشو میشنیدم!! دلم برایش سوخت..دلم برای افشین سوخت..برای عشق تازه جوونه زدشون!!  
دیگه موندنمو جایز ندونستم و از جام بلند شد..

\_ نگار من دیگه میرم! بهتره خودت با افشین حرف بزنی..اون بخاطر اینکه تو بیشتر از این ادیت نشی خودشو داره اینجوری عذاب میده و ازت خبر

نمیگیره! اما بازم تصمیم آخر با خودته!! خدافظ!

فوری از کافی شاپ بیرون اومدم و بی هدف تو خیابونا پرسه زدم..اگه این اتفاق نمیفتاد و همه چیز خراب نمیشد، الان نگار و افشین باید دنبال

خریدای عروسیشون می بودن!! واقعاً که گاهی وقتا چقدر سریع همه چیز خراب میشد..بدون اینکه درموردش حدسی زده باشی..کاش آتوسا

زودتر از اینکه دیر بشه، از زندگیه افشین بکشه کنار..کاش یه کم سر عقل بیاد..احتمال اینکه آتوسا بره پی زندگیش چند درصده??

۸۰ درصد؟؟ ۶۰ درصد؟؟ ۵ درصد؟؟ ۰ درصد؟؟...اووووووووف....

" سخت است...اتفاقی را انتظار بکشی..که خودت هم بدانی در راه نیست..!! "

بمیرم برایش..چقدر لاغر شده بود..دیگه به خودش نمیرسید و موهایش پریشون و آشفته تو صورتش ریخته بود..چشماس از زور بی خوابی سرخ

سرخ بود..رنگ صورتش به زردی میزد..هنوز کیودیای صورتش خوب نشده بود..دستش تو گچ بود اما گچ پاشو درآورده بودن..

\_ امروز به نگار همه چیز و گفتم!!

چشمای خسته و بی رمقش رو صورتم ثابت نگه داشت!!

\_ از دستم ناراحت نشو!! اومده بود شرکت! حقش بود بدونه واسه چی تو کنار گذاشتیش!

\_ چیکار کرد؟؟

آهی کشیدم و گفتم: داغون شد!! خرد شدنشو با چشمام دیدم!!

افشین چشماشو بست..قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه ش چکید..

\_ همش تقصیره منه خره!! منه خوشگذرون..منه عیاش..منه لاشی!! تا حالا هر غلطی دلم خواست، کردم و عین خیالم نبود که با چند تا دختر

بازی کردم..باید میفهمیدم که یه روزی یه نفر میاد و تاوان این کثافتکار یامو پس میدم!! به بدترین شکل ممکن تاوان پس دادم!! آتوسا عین زالو

چسبیده به زندگیم و تا تموم زندگی و خوشبختیمو ازم نگیره، ول کنم نیس..من نگار و از دست دادم..رویای داشتن نگار و یه زندگیه آروم و خوب و

از دست دادم..فقط بحاطر یه اشتباه! یه کم غفلت، همه چیمو ازم گرفت!! نگار باید میفهمید چی به سر عشقمون اومده..حقش بود بفهمه!!

افشین پشت گردنشو مالید..با نوک انگشت سبابه ش، قطره اشک رو گونه شو پاک کرد..دلم براش ریش شد..

\_ افشین؟ داداشی؟ تو رو خدا اینجوری نکن با خودت! هیچی ازت نمونده! چشاتو دیدی؟ یه جای سفید توش پیدا نمیشه..چرا یکی دو ساعت

نمیخوابی تا یه کم حالت جا بیاد؟؟ چرا با خودت این کارا و میکنی اخه؟ فکر کردی اینجوری خودتو نابود کنی، همه چی درست میشه؟؟ داداشم..

به خدا نگارم این همه عذابی که تو میکشی و نمیکشه! از این برزخی که برای خودت درست کردی، بیا بیرون!!

افشین به نقطه ای نامعلوم خیره شد و با صدای محزونی گفت:

میخواستم آدم شم!! بشم مرد یه زندگی! یه مرد بامسئولیت..یه زن متأهل و متعهد..اما نداشتن نفس!! میخواستم جبران کنم..میخواستم بشم

همون پسری که بابا یه عمره آرزوشه براش باشم..بشم شوهری که نگار بهش افتخار کنه..بشم داداشی که خواهرم با افتخار پیش دوستاش منو

معرفی کنه..اما نشد..نداشتن..منو به جرم خطاها و بچه بازیام نابود کردن..میخواستم کنار نگار، خوب بودن و یاد بگیرم..اما..نشد!! یه شبه تموم

آرزو هام به باد رفت..تو باتلاقی که برای خودم درست کرده بودم، دارم دست و پا میزنم و کسی نیس نجاتم بده!!

دلم لرزید..طاقت این حرفاشو نداشتم..

\_ افشین!! تو رو خدا اینجوری حرف نزن!!

افشین سرشو پایین انداخت و گفت: شرمنده شدم..شرمنده ی تو..نگار..بابا!! دیگه نمیتونم با این جریان مخالفت کنم! توانشو ندارم..نمیتونم

جلوی این اتفاق و بگیرم..ضعیف شدم..ضعیف کردن..!!

باید یه جوری بحث و عوض می کردم..اینجوری که افشین پیش میرفت، فقط غم تو دلشو زیاد میکرد..

\_ افشین! محمد خواسته منو ببینه..وکیل بهار برای چند روز آینده برامون قرار ملاقات گرفته..به نظرت چه کاری میتونه باهام داشته باشه؟؟

\_ حتماً میخواد ازت حلالیت بطلبه! میخوای بری ملاقاتش؟

\_ چاره ای ندارم..حالا که خودش خواسته منو ببینه نمیتونم قبول نکنم!

افشین حرفی نزد..بی انصافی بود اگه تو این شرایط ازش انتظار داشته باشم یه سنگ صبور و یه تکیه گاه محکم برام باشه!! اون طفلکی خودش

به یه تکیه گاه نیاز داره..خدا کنه طاقت بیاره!! بتونه مثل همیشه بلند شه و مردونه زندگی کنه..خدا کنه زودتر این کابوس تموم شه..من و افشین

چقدر دردی نگفته داشتیم!!!

\*\*\*

\_ خانوم برومند..بیایید تو اتاقم..کارتون دارم!

\_ بله چشم مهندس!

گوشی تلفن و سرچاش گذاشتم..باز چه خبر شده که احضار شدم؟! به اتاق ماهان رفتم..الناز و کیمیا و سروش و چند نفر از مهندسای شرکت

تو اتاق ماهان بودن..فقط چند تا نقشه کشا و آبدارچی شرکت نبود! رو میلی کنار الناز نشستم..خبر داشتم که الناز تازه نامزد کرده و بخاطر

همینم بود کم پیدا شده بود..اگر شرکت میومد، یه ذره کار میکرد و دوساعت سرش تو گوشیش و پی اس ام اس بازی با نامزدش بود..خوش به

حالش..کلاً خوب دورانی و میگذروند!! کیمیا روسری برآقی به رنگ سرمه ای با مانتوی کوتاه سفیدی با طرح های سرمه ای پوشیده بود..موهامم

با یه تل پاپیونی سرمه ای رنگ مدل داده بود و با غرور بهم نگاه میکرد..آرایش صورتش خیلی تو چشم بود..فکر کنم اگه یه روز لوازم آرایششو ازش

بگیرن، کلاً با دنیای بیرون قطع رابطه کنه!!! نگام به ماهان افتاد..چقدر این بشر خوش پوش و جذاب بود! لباسایی که میپوشید همه مارکدار و جذب

بودن و خیلی به اندام ورزیده و رو فرمش میومد! یه پیرهن مردونه ی آجری-سفید با شلوار کبریتی ذغالی پوشیده بود..صلیب رو گردنش تو چشم

بود و نمیدونم چرا انقدر به این صلیب تو گردنش حس خوبی داشتم! از وقتی فهمیده بودم یادگاریه مامانشه، منم این صلیب پر رمز و راز و که

نشون دهنده ی مسیحی بودن ماهان بود و دوست داشتم!!با صدای گیرا و جذاب ماهان از آنالیز کردن لباساش اومدم بیرون!



\_ خب.. همونطور که اطلاع دارین شرکت ما از طرف یکی از بزرگترین شرکتهای دبی حمایت میشه و یه همکاری گسترده و محکمی بین شرکت ما و

شرکت معماری نوین دبی از خیلی وقت پیش بوده و کماکان ادامه هم داره.. من و مهندس فروزان برای یه سری کارا و تمدید قراردادها و گفتگو با

سران شرکت معماری نوین، فردا راهی دبی میشیم و چند روزی واسه انجام دادن کارها، اونجا هستیم! همتونو اینجا جمع کردم تا ازتون بخوام در

نبود من و مهندس فروزان، تموم کارا تحت نظر مهندس سروش اخوان هست.. با ایشون همکاری کنید.. مهندس اخوان هر روز آمار تک تک کارا و به

من تلفنی خبر میدن و دلم نمیخواد کسی از نبود من سوء استفاده ای بکنه و بی نظمی ای تو کارش ببینم! امیدوارم تو این چند روزی مشکلی

پیش نیاد.. اما خب این اطمینان هم بهتون میدم که اگه کسی از این اعتماد سوء استفاده کنه و از زیر کارش شونه خالی کنه، وقتی برگردم

حسابی از خجالتش درمیام! خانوم برومند!؟

همینجوری که به ماهان زل زده بودم، با صدا زدن اسمم.. فوری و با دستپاچگی گفتم: بله مهندس!؟

\_ شما کماکان منشی این شرکت هستین و دوس دارم آمار قرارهای کاری و میتینگها و تلفنا و فکسها رو مو به مو به جای من، به مهندس

اخوان بدین..!! دقیق و ریز به ریز!

\_ بله! چشم!

ناراحت شدم.. دوس نداشتم ماهان بره.. هر چند سروش اخلاقش خیلی نرم تر و بهتر از ماهان بود.. اما.. انگار به همین بداخلاقیا و اخمای در هم

ماهان بیشتر علاقه داشتم تا لبخندای مهربون سروش!

ماهان داشت وظایف تک تک مهندسا و ناظرین و بهشون گوشزد میکرد که سریع و بدون هیچ فکری، وسط سخنرانی ماهان پریدم و گفتم:

کی برمیگردین!؟!!

ماهان حرفشو قطع کرد.. همه با تعجب به من و دستپاچگیم زل زدن.. یه لحظه از هدف قرار گرفتن این همه نگاه رو خودم؛ خجالت کشیدم! کیمیا

غضبناک نگام کرد..

ماهان اخماشو کشید تو هم و خیلی جدی گفت: برگشت ما به اتمام کارا و قراردادمون مربوط میشه.. اما خب سعی میکنم بخاطر عقب نیفتادن

کارای شرکت، یه هفته ای کارا رو جمع و جور کنم و برگردم!!

یه هفته؟! این که خیلی زیاده!!! کاش این کیمیای گور به گوری باهاش نمیرفت.. حس خوبی به این مسافرت دو نفره ی کیمیا و ماهان نداشتم!

اصلاً کیمیا این وسط چیکاره بود که باید تو این سفر، همراه ماهان بره؟! از اون مهندسای آبیکی بود که به مدد پول باباش مدرک گرفته و الانم

سرمایه دار شرکت حساب میشه دیگه.. بیشتر که نیس!! مطمئن بودم که تو این یه هفته جای خالی ماهان و به شدت حس میکنم.. از همین حالا

دلَم براش تنگ میشه.. ماهان داشت با بقیه حرف میزد و من صداشو نمیشنیدم.. فقط چهره ی جدی و مقتدرش و میدیدم! صورتشو، چشای سبز

وحشی و ابروهای مشکلی در هم کشیده شده ش، جذاب و مردونه کرده بود!! هر چقدر قیافه ی ماهان مردونه و جدی بود، قیافه ی محمد پر از

شیطنت و ملوس بود!! دو تا گزینه ی کاملاً متفاوت!! گاهی وقتا به خودم میگم که چطوری عاشق محمد بودم؟! چطوری ۳سال خالصانه جونم

بهش میدادم؟! با اینکه من همیشه دنبال کسی میگشتم که برام تکیه گاه باشه.. بتونم بهش راحت تکیه کنم.. اما محمد.. اصلاً اون آدمی نبود که

بشه بهش تکیه کرد و تکیه گاه نبود!! یه درصد هم جذبه و اقتدار ماهان و نداشت.. فقط به مدد چرب زبونی و نگاه شیطونش دخترآ رو به سمت

خودش میکشوند! یکی از چیزای مهمی که محمد و برای هر دختری رویایی و نمونه تلقی میکرد، با کلاس بودنش بود! محمد بخاطر وضع مالی

خوب عمو سهیل، خیلی به خودش میرسید و برای دوست دختراشم چیزی کم نمیداشت.. اینو باران هم از لابلای حرفاش بهم فهمونده بود.. محمد

پسر فوق العاده با کلاس و خوشتیپی بود.. این ویژگی، باعث شده بود ازش یه پسر دست نیافتنی و اورجینال بسازه! واقعاً بعضی وقتا از دختر

بودن خودم بیزار میشدم.. دختری که جذب چرب زبونی و ژست های باکلاس و لباس های مارکدار پسری مشابه محمد شه، واقعاً هنوز به بلوغ

عقلی نرسیده! چقدر از گذشته ی خودم شرمنده بودم! از اینکه زمانی عاشق یکی مثل محمد بودم!!

با تکان های مکرر الناز و سقلمه هایی که نثار پهلوم میکرد به خودم اومد.. طلبکارانه و با حرص زیر لب غریدم:

\_\_ چته بابا؟ پهلومو سوراخ کردی.. آخ

به الناز زل زدم.. با تکان دادن ابرو به ماهان اشاره کرد.. متوجه ابروهای در هم رفته ی ماهان و نگاه های خیره ی اطرافیان شدم.. وا چی شده بود؟!

چرا اینا این شکلی خصمانه زل زدن به من؟!!

صدای محکم و کمی تا قسمتی عصبی ماهان و شنیدم: حواستون کجاست شما؟ چند بار باید صداتون کنم تا جوابی بشنوم؟؟ انگار جایی رفته

بودین که به مراتب بهتر و سرگرم کننده تر از این مکان و ماها بوده!!

وا یعنی چی؟؟ این کی منو صدا زد که من نشنیدم!!

کیمیا برام پشت چشمی نازک کرد و با صدای لوسی گفت: واقعاً که! هنوز نرفتم اینجوری حواش پرته وای به حال اینکه پامونو از در این شرکت بزاریم بیرون!

حرصم گرفت.. اینم که از هر فرصتی استفاده میکرد تا منو جلوی ماهان بکوبونه!! واقعاً چه لذتی براش داره؟؟

ماهان با خشم نگام کرد.. شرم زده گفتم: ببخشید آقای مهندس! کوتاهی از من بود!

واقعاً بعضی مواقع خیلی دختر حرف گوش کن و خانومی میشدم و این برام خیلی دور از ذهن بود و ازم بعید بود!!

ماهان کمی آروم تر شد و رو به بقیه گفت: میتونید برید.. شما و ایسین خانوم برومند.. کارتون دارم!

الناز نگام کرد و سرشو با تأسف تکون داد و زیر لب گفت: یه روز نمیزاری باهات خوب برخورد کنه!

وای خدا.. اصلاً حوصله ی تشر زندای ماهان و نداشتم! کیمیا نگاهی پر از کینه با یه پوزخند اعصاب خرد کن تحویل داد و از اتاق خارج شد..

سروش با لبخند نزدیکم شد و آهسته رو بهم گفت: نگران نباشید! با یه عذرخواهی عصبانیتش فروکش میکنه!

نگاهی پرسپاس به سروش انداختم.. کم کم همه رفتن و من و ماهان تنها شدم.. اصلاً این تنهایی و الان و تو این شرایط دوس نداشتم.. انقدر جو

سنگین بود که حس میکردم الانه که ماهان یه داد بلند سرم بزنه و منم از ترس سخته کنم و جان به جان آفرین تسلیم کنم!! سکوت عذاب آوری

بینمون بود.. ماهان محکم و با صلابت با کفشای چرم نوک باریکش دورم چرخ زد.. نفسمو تو سینه م حبس کرده بودم.. چرا اینجوری نگام میکنه؟؟

حس مجرمی و داشتم که تو اتاق بازجویی میخوان ازش اعتراف بگیرن!! ماهان روبروم و ایساده.. دستی به چونه ی استخوانیش کشید و گفت:

دارم فکر میکنم که این یه هفته هم میخوای همینجوری بی حواس رفتار کنی!!

سکوت کردم.. باید میذاشتم حرفاشو کامل بزنه!!

ادامه داد: خودتم خوب میدونی که از زیر کار در رفتن پیش چشم سروش به مراتب آسون تر از تنبلی و کار نکردن جلوی چشم منه!! اما زیاد

خوشحال نباش.. من سعی میکنم کارامو سریعتر انجام بدم و یه هفته ای برگردم شرکت و نزارم دوره ی خوشی و آسایشت زیاد شه! و اینو هم

یادت بگونه که آگه سروش کم کاری تو رو گزارش بده یا به طور اتفاقی من پیام و متوجه دودره بازیات بشم  
بی برو برگرد اخراجی!! پس زرنگ بازی

تعطیل خانوم کوچولو! متوجه ای که..!!

\_ چرا فکر میکنی من از زیر کارا درمیرم و الانم که سر به زیر و حرف گوش کنم بخاطر ترس از حضور  
شماس؟؟ من خودم وظایفمو بدم و نیازی

نمیبینم شما بالا سرم باشید تا کارامو دقیق انجام بدم!!

ماهان یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: پس چرا جلوی اون همه آدم، بی مقدمه پریدی وسط حرفام و گفتی  
کی برمیگردم؟؟ من که هنوز

نرفتم.. چرا انقدر واسه برگشتنم دستپاچه ای؟؟

داغ شدم..وای چی بگم بهش!! انتظار که نداره بهش بگم دلم برای این رئیس بد اخلاق مغرور تنگ میشه؟؟  
ای بمیری نفس که انقدر سوتی

میدی تو دختر!!

\_ اوممم!..خب...چیزه..

داشتم فکر میکردم که چی جوابشو بدم تا قانعش کنم..داشت با چشمای نافذش با دقت نگام میکرد..ای بابا خو  
دو دقیقه اون لامصبا رو ببند تا

تمرکز کنم!!

ماهان که دید سکوت طولانی شد و قصد جواب دادنم هم ندارم و زیادی دستپاچه شدم، نگاه شیطونی بهم  
انداخت و گفت:

اوهم شنیدم حرفاتونو! بسیارخب..دلایلتون کاملاً منطقی و درست بود!!

ماهان به زحمت خنده شو قورت داد!! لبخند کمرنگی رو لبام نشست..از حاضر جوابی و شیطنتش خنده م  
گرفته بود!!

ماهان سریع به خودش اومد و قیافه ی جدیشو به خودش گرفت و گفت: به هر حال! خواستم باهاتون اتمام  
حجت کرده باشم و میخوام دیگه

شاهد حواس پرتیاتون تو محیط کارتون نباشم!

\_ امیدوارم زودتر برگردین!!

ماهان با چشمایی گرد شده نگام کرد..نمیدونم از اینکه بحث و عوض کرده بودم شوکه شد یا از اینکه گفته  
بودم دوس دارم زودتر برگردی!! نتونستم

آخرشم جلوی زبونمو بگیرم و حرفی و که نباید میزدم و زدم!! زیر نگاه های داغ ماهان داشتم ذره ذره ذوب  
میشدم..

با خجالت گفتم: اگه کار دیگه ای باهام ندارین. من مرخص میشم!

ماهان به خودش اومد.. سرشو تکون داد و اینجوری بهم اجازه ی خروج داد! کاش بیشتر میبومدم و این چشمای سبز و این جذبه ی مردونگیش و

بیشتر تو خاطریم حک میکردم.. بوی عطر تلخ و خنکشو تو ریه هام فرستادم و زیر لب گفتم: عصرتون بخیر آقای مهندس راد!

ماهان غمگین نگام کرد.. نمیدونم چرا غم و تو چشای سبزش شدید حس میکردم.. سبزی چشماش زلال تر شده بود.. خدا کنه زودتر این یه هفته

ی لعنتی تموم شه!! سریع از اتاقش بیرون اومدم.. حالا میفهمیدم که تحمل این شرکت بدون حضور ماهان خیلی سخت و طاقت فرساست!! هر

چند خودمم الان نمیدونم چه جور ی تا قبل از اومدن ماهان به این شرکت، اینجا سر میکردم و به چه انگیزه ای پشت میزم مینشستم!! قطعاً دلم

برای صدای باصلابت قدمای ماهان تنگ میشد!!!

"کافه چی!!"

قهوه ام را شیرین کن.. آن روزها که تلخ میخوردم، روزگرم شیرین بود!! "

فصل چهاردهم\*\*\*

ای بابا پس چرا این کیلید لعنتی و پیدا نمیکنم؟! لابلای کیف پول و لوازم آرایشم بالاخره دسته کیلیدمو پیدا کردم!! آخیش!! حدس میزدم افشین

خونه نباشه، واسه همین بی خیال در زدن شده بودم و کیلیدمو تو قفل در چرخوندم! دم در ورودی یه جفت کتونی دخترونه دیدم.. کفشاش آشنا

میزد.. اما ما که دختر نداشتیم بیاد اینجا! کفشای اسپورت افشینم تو جا کفشی بود.. پس افشین خونه س!! پس این دختره...؟! نکنه افشین

دختر آورده باشه؟؟ فکرشم دیوونم میکرد. در ورودی و باز کردم و وارد راهروی باریک و نسبتاً طولانی شدم و صدای آشنایی باعث شدم تو جام

بمونم و جلوتر نرم.. صدای پر از بغض نگار و شناختم.. نگار اینجا چیکار میکرد؟! پس اون کفشای آشنا، مال رفیق فابم بود!! جلوتر رفتم.. دلم

نمیخواست متوجه حضور من شن.. بخصوص نگار!! هنوزم ازش خجالت میکشیدم!! پشت پرده ی ضخیمی که جلوی در شیشه ای ورودی خونه

نصب شده بود پنهون شدم و از لای پرده صورت پر از اشک نگار و چهره ی کلافه ی افشین و دیدم! جای خوبی وایساده بودم و میتونستم هم

صداشونو بشنوم هم ببینمشون بدون اینکه دیده شم!!

صدای پر بغض نگار و شنیدم:

واقعاً چطور تونستی افشین؟؟ هان؟ چطور تونستی..من و تو بهم قول داده بودیم! قول داده بودیم هر غلطی کردیم بهم بگیم..من که بهت گفته

بودم مشکلی با دوست دخترای قبلیت ندارم، اما چرا بهم نگفتی رابطه ت با اونا در چه حدی بوده؟؟ چرا گفتی یه بوس و بغل ساده بوده؟؟ چرا

بهم دروغ گفتی؟ چرا فریبم دادی لعنتی!!

نگار نزدیک افشین شد..یقه ی پیرهن مردونه ی مشکی رنگ افشین و تو دستاش گرفت و تکونش داد و داد زد:

منم میخواستی مثل بقیه بندازی دور؟؟ میخواستی با منم یه مدت عشق و حال کنی و بعد مثل یه تیکه آشغال پرتم کنی بیرون؟؟ دیگه نگار تاریخ

انقضاش تموم میشد، مینداختیش دور؟؟ آرررره لعنتی؟؟ آرررره!!

افشین با نرمی یقه شو از دستای نگار بیرون آورد و مچ دستای نگار و بوسید..نگار آرام شده بود..در حالیکه به پهنای صورتش اشک

میریخت..درمانده گفت: منه خر بهت دل بسته بودم افشین! منه احمق تو رو شریک زندگیم میدونستم..فکر میکردم با تو به اون آرامشی که

دنبالشم میرسم!! بهت دل بسته بودم لعنتی..میفهمی؟ دل بسته بودم..تو شده بودی همه چیزم..همه زندگیم..اما..اما همه چیز و خراب

کردی..با پنهون کاریت همه چیز و نابود کردی!!

نگار مچ دستاشو از تو دستای افشین بیرون آورد و رو مبلی نشست..افشین درمانده بود..سکوتشو باید پای شرمندگیش میگذاشتم نه پای کم

آوردنش!! صدای هق هق خفیف نگار میومد..افشین اه عمیقی کشید..خوب میدونستم که دیدن گریه های معشوقش چقدر براش عذاب آور

بود..آهی که افشین کشید..منی که پشت پرده وایساده بودم آتیش زد وای به حال دل بیچاره ی نگار!!

صدای مرتعش و بریده بریده ی افشین و شنیدم: به کی قسم بخورم که باور کنی منم عاشقتم؟؟ که منم دیوونتم!! بهت دل بستم و میخواستم با

تو و کنار تو زندگی جدیدمو شروع کنم..نگار من حتی دور تموم رفیق بازی و کارای قبلمو خط قرمز کشیده بودم تا فقط با تو باشم!! بی انصافیه آگه

فکر کنی بازیت دادم..که فریبتم دادم!! این بلای آسمونی یهویی رو سرم آوار شد..فکرشم نمیکردم یه روزی عیاشی گذشته، گذش بالا بیاد و

اینجوری به نفس نفس بندازتم! بدجوری دارم تاوان پس میدم نگار! ببین! من حاضرم هر تاوانی هست و بدم و هر زجری هم قراره بکشم، طاقت

میارم اما.. اما ازت خواهش میکنم.. التماسست میکنم زره ای به عشق پاک و خالصیانه ای که بهت داشتم و دارم، شک نکن!! تو اولین و آخرین

کسی هستی و خواهی بود که با دلم انتخابش کردم نه با غ.ری.زه م!! اینو مطمئن باش!!

صدای افشین بدجور میلرزید.. بغض سنگینی تو صدای مردونه و محکمش حس میشد.. قلبم لرزید!! نگار اشکاشو پاک کرد.. افشین نزدیکش شد و

خواست دستشو نوازش کنه که نگار دستشو پس زد و از رو مبل بلند شد و با لحن محکمی گفت:

نیومدم اینجا که سوگ نامه ی تو رو بشنوم! قصه ی من و تو تموم شده! خیلی وقته تموم شده! همون موقعی که بچه ت تو شکم یکی دیگه

داشت رشد میکرد عشق جوونه زده ی منم تو گوری که تو براش کندی، مُرد!! دیگه چیزی بین ما نمونده افشین! خیلی از مردم دور و برم درموردت

بد شنیدم و گفتن که مرد زندگی نیستی.. اما.. تو انتخاب دلم بودی.. نتونستم به دلم ثابت کنم تو به دردش نمیخوری.. اما حالا... خوب گوش ببین

چی میگم جناب افشین برومند! این آخرین باریه که همدیگه رو میبینیم!

نگار سرشو انداخت پایین و با گوشه ی روسری حریرش بازی کرد.. چونه ش از شدت بغض میلرزید..

افشین: نگار چه بلای بزرگی میخواد سرم بیاد؟ حرف بزن!

صدای پر بغض و دردناک نگار، مو رو روی تنم سیخ کرد!

\_ بد کردی باهام افشین! با زندگی و آینده و احساساتم بازی کردی بی معرفت!.. من دارم با، بابام واسه همیشه میرم شهرستان پیش مادر بزرگم

و مطمئن باش دیگه نمیزارم جایی، اتفاقی هم شده ببینمت.. تو برام تموم شدی..!!

افشین با تعجب گفت: میخوای بری؟؟ شهرستان؟؟!!

\_ بابام تا چند وقت دیگه بازنشست میشه و مامان بزرگم پیره و تنهانش و نمیتونه از خودش مراقبت کنه.. بابامم با یکی از عموهام تو شهرستان

قراره با هم یه کار شراکتی راه بندازن.. دلیلی نداره که مخالفتی کنم.. چیزی و اینجا ندارم که بخاطرش بمونم! کسی و ندارم تو این خراب شده که

دلم به بودنش خوش باشه..

نگار، سرشو بالا آورد نگاه پربغضی به افشین کرد و گفت:

خدافظ برای همیشه! سعی نکن منو ببینی چون من هرگز نمیزارم این اتفاق بیفته.. هر چی بین ما بود، همین ساعت، همینجا تموم شد!!

نگار بدون اینکه به افشین اجازه ی حرف زدن بده، از جلوی افشین رد شد.. خودمو کنار کشیدم تا دیده نشم.. نگار از خونه خارج شد.. صدای گریه ی

مردونه ی افشین و شنیدم.. زانو زد و بلند بلند اشک ریخت.. چقدر دیدن این صحنه و خرد شدن کمر تنها برادرم و دیدن اشکاش، برام سخت و

دردناک بود.. قصه ی افشین هم تموم شد.. با همه ی دردا و تلخیا گذشت.. همین لحظه از رفتن نگار، پرونده ی این عشق به ظاهر جوونه زده هم

بسته شد!! صدای کنسرت گریه های افشین دل سنگ رو هم آب میکرد.. دلم داشت میترکید.. همه چیز تموم شده بود.. همه چیز!!

صدای آهنگی که افشین از تو گوشیش پلی کرده بود به شدت اشکام اضافه کرد.. افشین اونجا اشک میریخت و من پشت پرده! بدن افشین اونجا

میلرزید و کمرش خم شده بود.. من اینجا پشت پرده داشتم برای تقدیر داداشم اشک میریختم و زانو زده بودم!! خدایا بهش صبر بده!! صبر بده تا

زودتر این عشق و از قلبش بیرون کنه.. افشین خم شده بود و شونه های ستبرش میلرزید.. چه صدایی تو دنیا دردناک تر از این گریه ی مردونه

بود؟! صدای آهنگی که پلی شده بود، دردی که اون لحظه حس میشد و زیاد کرد!!

جوابم میکنی با چه دلیلی؟

چقدر از این زمونه ترس داری..

چقدر سخته کنارم زندگی کرد..

نمیتونی دیگه طاقت بیاری..

شدی بازیچه ی حرفای مردم..

به شک افتاده قلبت، مطمئنم!

جوابم میکنی وقتی میدونم..

یه احساسی به من داری هنوزم..

برات سخته که دستاتو بگیرم..

صدای قلبتو، حرفاتو میگه..

همین که چند قدم نزدیک میشم..



میفهمم سهم من نیستی تو دیگه..  
 همین که عاشقت میشم دوباره..  
 منو پس میزنی، انگار غریبم..  
 چشای ناز تو میبندی وقتی..  
 گرفتار یه احساس عجیبم!  
 تو اونقدر عاشقم کردی که هر روز..  
 بهت وابسته میشم تا بمیرم..  
 تو رو از من گرفتن، رفتی آسون..  
 بگو حقم رو از کی پس بگیرم؟  
 تو اون روزا که دنیای تو بودم..  
 چه تصویری از آینده کشیدیم..  
 عجیبه رفته از یادت که با هم..  
 به یک رویای مشترک رسیدیم..  
 برات سخته که دستاتو بگیرم..  
 صدای قلبتو، حرفاتو میگه..  
 همین که چند قدم نزدیک میشم..  
 میفهمم سهم من نیستی تو دیگه..  
 همین که عاشقت میشم دوباره..  
 منو پس میزنی، انگار غریبم..  
 چشای ناز تو میبندی وقتی..  
 گرفتار یه احساس عجیبم!  
 رویای مشترک- احسان تهرانچی

\*\*\*

استرس شدیدی داشتم..تموم بدنم میلرزید..چادر مشکی رو سرمو مرتب کردم و قسمتی از شو تو مشتم فشار دادم تا یه کم از اضطرابم کم شه!

نتونسته بودم خودمو آروم کنم.. دیدن مردی که فقط چند قدم با مرگ فاصله داره، حالت تهوعو بیشتر میکرد!! چهره ی آروم و خونسرد علیرضا تو

این موقعیت، بارم حکم طلا رو داشت..

\_ رنگتون خیلی پریده! بهتره این لیوان آب و بخورین و به خودتون مسلط شین!

لیوان آب و از علیرضا گرفتم و آب و تا ته سر کشیدم.. خنکی آب چیزی از التهاب درونم کم نکرد..

\_ ببینید خانوم برومند قرار نیس اتفاق ناخوشایندی بیفته.. بیه ملاقات عادی و معمولیه! نیم ساعت وقت گرفتم تا حرفاشو بزنه.. ترتیشو خصوصی

دادم تا راحت تر باشید.. این همه اختیار اتمو مدیون سابقه ی چند ساله ی خودم و بازنشستگی پدرم از نیروی انتظامی و سر شناسیشم!

نمیدونم تو این موقعیت، علیرضا توقع تشکر کردن و ازم داشت که این حرف و زد یا نه! اما من انقدر درجه ی استرسم بالا بود که به حرفای علیرضا

توجهی نداشتم.. بعد از ۵ دقیقه که اندازه ی ۵سال برام گذشت، صدای قدم های سنگین دونفر رو که داشتن بهم نزدیک میشدن، به گوشم

رسید.. سرمو بالا بردم.. محمد بود.. وای خدای من!!! چقدر تغییر کرده بود.. موهای سرشو کلاً تراشیده بود و لاغرتر و رنگ پریده تر از هر وقت دیگه

ای به نظر میومد.. همه ی اعتماد به نفسمو با دیدن چهره ی غمگین محمد از دست دادم.. مأموری که لباس فرم سبز تیره رنگی پوشیده بود، کنار

محمد وایساده بود، دستبند دستای محمد و باز کرد.. محمد غمگین نگام کرد.. قلبم فشرده شد.. محمد بلیز، شلوار توسی کمرنگ با اشکال ریز

مشکی رنگ و یه جفت دمپایی پلاستیکی آبی رنگ، پوشیده بود!! باورم نمیشد! محمد دخترکش با اون لباسای مارکدار و گرون قیمتش کجا و این

پسر لاغر اندام و رنگ پریده، با این سر و وضع کجا!! شرط میبندم غزاله هم آگه تو این وضعیت ببینتش به زحمت محمد و بشناسه! اما من.. رنگ

نگاه محمد و خوب میشناختم... اون برق چشای مشکی رنگش زیادی باهام آشنا بود! تنها چیزی که تو صورت محمد تغییر نکرده بود، چشای

مشکی رنگش بود که چیزی از جذابیت و نافذیش کم نشده بود! مأمور دستبند و به کمر بندش آویزون کرد.. محمد مچ دستاش که سرخ شده بود و

مالید.. معلوم بود که دستبند فلزی مچ دستاشو حسابی دردآورده .. علیرضا به اتاقی اشاره کرد و گفت: خب برین دیگه! فقط نیم ساعت وقت

دارین! همین وقت هم با کلی مکافات جور شد..

مأمور سبز پوش در اتاق و کامل باز کرد.. اول من داخل شدم.. اتاق کم سو و نسبتاً تاریکی بود.. فقط یه نورگیر کوچیک داشت.. بوی نم بدجوری تو

ذوق آدم میزد.. یه میز دایره ای شکل پلاستیکی و دو تا صندلی سفید رنگ پلاستیکی، تو اتاق بود!! رو صندلی ای نشستم.. چادرمو رو سرم مرتب

کردم.. بلد نبودم چادر و جمع کنم، اینجا هم به زور سرم کرده بودم.. محمد با قدم هایی سست و کم جون وارد اتاق شد و با مکث آشکاری که تو

حرکاتش مشخص بود، روبروم روی صندلی ای نشست.. در اتاق با صدای بدی توسط مأمور سبز پوش بسته شد و پشت سرش قفل شد! زیر نور

لامپ زرد رنگ اتاق به محمد نگاه کردم.. بغض سنگینی تو گلویم گیر کرده بود! به سرخی مچ دستش که یادگاری دستبند چند دقیقه پیش بود، نگاه

کردم.. دستاش خالی از هر انگشتر و دستبندی بود! محمد همیشه عاشق انگشتر و دستبندای بدل و فانتری بود.. همیشه یه رینگ تو انگشت

شصتیش بود اما حالا.. چقدر تغییر کرده بود.. دلم برای اون موهای کوتاه، پر پشت مشکی رنگش تنگ شده بود..

صدای محزون و خش دارشو شنیدم:

چقدر خانوم شدی با چادر، نفس!

با لذت نگام کرد.. چادر و سفت تر چسبیدم.. نه محمد.. الان وقت تعریف کردن نیس..

با صدای ضعیف و پر بغضی گفتم: چقدر عوض شدی محمد!!

محمد لبخند تلخی زد.. خیلی تلخ بود!!

\_ خیلی زشت شدم نه؟ حتماً با خودت میگی اون محمد شیک پوش که بوی عطر ورساچه ی گرونش از ۵ کیلومتری هم میومد کجا و این محمد

شلخته ی بو گندو کجا.. آره!؟

محمد خندید.. بلند بلند.. خنده اش تلخ بود.. از شدت هیجان و شادی نبود.. عصبی و هیستیریک بود.. از روی غم بود.. تلخ بود.. درد داشت..

بغض گلومو چنگ زد.. اینجوری تلخ نخن لعنتی!! نخن، داری دیوونم میکنی!! ابرو هامو تو هم کشیدم تا چشمام فرصت باریدن پیدا نکنه! تاخنای بلند

دستم تو پوست کف دستم فشار دادم تا نتونم خودمو اینجا، جلوی محمد خالی کنم و بغضمو بشکنم! ریتم خنده های محمد عوض شد.. به هق

هق تغییر کرد.. گریه میکرد و ای خدای من!! محمد داشت به پهنای صورتش اشک میریخت..

با وحشت گفتم: محمد!! خواهش میکنم با خودت اینکار و نکن!

محمد با پشت دستش، اشکای رو گونه شو پاک کرد.. صورتش سرخ شده بود.. با چشمای خیس از اشک گفت:

خیلی دوس داشتی که منو تو این موقعیت و انقدر بدبخت و خوار ببینی، نه؟! میخواستم به آرزوت  
برسی.. میخواستم قبل از مرگم حداقل یه نفر و  
به آرزوش برسونم..

\_ من هیچوقت بدبخت شدن تو رو آرزو نکردم.. هیچوقت خودمو در حدی ندیدم که نفرینت کنم!  
محمد تو چشم زل زد.. مظلوم نگام کرد.. با صدایی غمگین و آمیخته با بغض گفت:

من خیلی احمقم که قدر تو رو ندونستم! خیلی بی لیاقت بودم که به بودن کنار تو قناعت نکردم نفس! من از  
این دنیای لعنتی چی میخواستم

نفس؟! نداشتن به تو قانع باشم.. مرتب دم گوشم خوندن که نفس برات کمه.. که تو خوشگلی، خوش  
تیپی.. پولداری و چشم هر دختری دنبالت! تو

هر مجلسی دخترای برای یه ذره توجه تو سر و دست میشکونن.. نفس لایقت نیست.. اون دختر مگه چی داره؟  
قیافه ش معمولیه.. یه جفت چشم

سبز پررنگ که بیشتر نداره.. تو ارزشت بالاتره.. انقدر اینا رو دم گوشم خوندن که باورم شد از تو بالاتر و  
سر ترم! نفهمیدم چی شد که برای اولین بار

با یکی از اون مو بلوندای داف، دوست شدم! کم کم دوست دخترای جورواجورم زیاد شدن و غرق لذت و  
هوس شدم.. اما کسی نتونست سیرم

کنه.. کسی نتونست از هوس سیرام کنه.. همه جوره از شون استفاده کردم.. هر کاری دلم خواست و اراده  
کردم، باهاشون کردم اما.. اما بازم سیر

نشدم.. مثل یه تشنه ای شده بودم که هر چی بهش آب میدن، تشنه تر میشه.. تا اینکه مامان، غزاله رو بهم  
پیشنهاد کرد.. خوشگل بود و از یه

خونواده ی سرشناس! نمیدونم چی شد که قبول کردم برم خواستگاریش.. همه چیز خیلی سریع اتفاق  
افتاد.. غزاله منو از ته دلش دوست نداشت

فقط میخواست با کسی ازدواج کنه که خودش پولدار باشه و به پول باباش چشم نداشته باشه! عاشقم  
نبود.. وابسته ی هم بودیم اما مطمئن

بودم که اونجوری که تو منو دوس داشتی، منو دوست نداشت! رابطه م با باران کمرنگ شده بود و خیلی کم  
از هم خبر میگرفتیم اما عوضش رابطه

م با بهار خیلی زیاد بود.. بهار پایبم شده بود.. هر شب و هر روز زنگ میزد به گوشیم و من باید تا ساعت  
ها صدای گریه ها و التماسای بهار و

تحمل میکردم.. خیلی کثیف شده بودم.. پست شده بودم.. بهار برای داشتن من حاضر بود هر کاری کنه.. فکر  
میکردم اگه بهش پیشنهاد یه رابطه ی

کامل و بدم دیگه میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه و منم از شرش خلاص میشم.. اما اشتباه میکردم.. بهار انقدر ساده و عاشق بود که قبول کرد باهام باشه..

محمد سرشو انداخت پایین.. پشت گردنش مالید و ادامه داد:

بهارم نتونست سیرم کنه.. حتی با اینکه خودشو کامل در اختیارم قرار داد اما باز حریص بودم.. نمیدونست زن دارم، فکر میکرد میتونه بعد از اون

رابطه منو جذب خودش کنه، از فردای اون روز کارم شده بود و عده وعید دادنای الکی به بهار که عقدت میکنم و نمیزارم اسمش سر زبونا بیفته و

فلان و بهمان، تا اینکه یه شب که من سردرد داشتم و زودتر از هر شب، خوابیدم، بهار زنگ میزنه به گوشیم و غزاله گوشیمو جواب میده.. بهار

خودشو یکی از مشتریای کارخونه معرفی میکنه و غزاله هم میگه شوهرش خوابیده و بعداً تماس بگیره و اینجوری میشه که بهار میفهمه من زن

دارم، حتی فرداشم میاد و آدرس خونه مو نمیدونم از کجا، پیدا میکنه و غزاله رو هم میبینه.. اینا رو تلفنی با داد و فریاد و گریه بهم گفت اما من

محلش نداشتم و بهش گفتم خودش خواسته و من کاره ای نبودم! بهارم که از باکره نبودنش و آبروریزی که بعد از دختر نبودنش به وجود میومد خودکشی میکنه و..

محمد سکوت کرد.. نگاهی کردم.. واقعاً کی میتونست این وسط قضاوت کنه؟!؟

\_ کاش من جای بهار مُرده بودم! فکر میکردم میتونم از آدما استفاده کنم و بعدش راحت از صحنه جیم بزنم.. اما اینبار.. بدجور غافلگیر شدم..

محمد مستقیم نگاهم کرد.. زل زد تو چشمم و گفت:

منو خوب نگاه کن نفس! تا چند روز دیگه، دیگه نیستم.. دیگه زنده نیستم که اذیتت کنم.. فریبتم بدم.. فکر میکردم برنده ی این بازی منم.. اما.. یه

بازنده ی احمق بیشتر نبودم.. خوب نگاه کن و چهره ی محمد بازنده رو تو خاطرث ثبت کن.. من تقاص تک تک بلاهایی که سر تو و دلت آوردم و پس

دادم! هیچ میدونی هر شب با ترس اینکه فردا روز اعدامت باشه، بخوابی چه حالی داره؟ هیچ میدونی چه حسی داره که آدم تو یه اتاق تاریک،

انتظار اعدامشو بکشه؟ باید دعا کنه دیرتر صبح بشه.. دیرتر ساعتها و روزا بگذره تا بلکه بتونه چند ساعت بیشتر نفس بکشه!! نفس!! خواستم

ببینمت که بهت بگم محمد برنده ی این بازی نبود! تا بهت بگم تقاص پس دادم! تاوان دل شکستتو دادم.. به بدترین شکل ممکن تاوان پس دادم!

هنوزم نگاه های پر از اشک دستای لرزونتو شب عروسیم یادمه!! من خیلی در حقت بد کردم نفس! خیلی هم پر توقع نیستم که بهت بگم منو

ببخش چون میدونم من با دلت بازی کردم، اما میخواستم از نزدیک منو ببینی که چی به سرم اومد، که چقدر بوی مرگ میدم.. حتی نفس

کشیدنم دیگه داره شمارش معکوس میره! منو ببین نفس! دیگه چیزی ندارم که بهش افتخار کنم و مغرور شم! نه پولی.. نه ماشینی.. نه لباسای

مارکدار.. نه اون قیافه ی شیطان و دختر کش.. هیچی.. اما بازم تو اومدی ملاقاتم.. همون دختری که ۳ سال خالصانه و پاک عشقم بود.. بزار این دم

آخریه که اعترافی کنم نفس! هیچوقت تو زندگیم نتونستم بعد از تو کسی و از ته قلبم و فقط بخاطر خودش دوس داشته باشم! حتی غزاله رو..!

نفس! من به جسم تو چشم نداشتم.. جز همون بوسه و بغل چیزی بینمون نبود.. با تو مثل دخترای دیگه رفتار نکردم.. تو واسم مقدس بودی.. من

بدون اجازه ی خودت بهت دستم نمیزدم!!

تو دلم پوزخندی یه این جمله ی محمد زدم.. به چی افتخار میکرد؟؟! به اینکه اجازه داده بود من "دختر" بمونم!!

" به خیالت مردانگی کردی که مرا باکره میخوانند هنوز!!

باید بیایی و ببینی

که بکارت روحم..

از سر عشق بازی با خیالت..

به کجا رسیده است!!! "

محمد مکئی کرد و محزون تر از قبل ادامه داد:

گفتم بیای که بهت بگم همبازی دوران کودکیم و عشق دوران نوجوونیم، این آدمی که بوی مرگ میده و همش چند قدم با مرگ فاصله داره رو.. یه

جوری ببخش!

لب پایبیمو گاز گرفتم.. انقدر لحنش غمگین و صداسش بغض آلود بود که تموم غم عالم تو دلم ریخت.. اشکای محمد بی صدا رو گونه ش ریخت..

\_ از خدا بخواه راحت جون بدم نفس! از خدا بخواه، طناب و دور گردنم راحت قبول کنم و بمیرم..بخواه که..بخشیده شم..

دیگه ننونستم..اشکام راه گرفت..بغضم ترکیده بود و اشکام بی محابا رو گونه هام میریخت..محمد سومین نفری بود که سیل اشکامو میدید..شاید

برام مهم نبود که یکی که همش چند روز تا اعدامش مونده، اشکامو دیده باشه..گونه هام از داغی اشکام میسوخت..محمد که اشکام دید با

جرت تر شد و گفت: نفس! اینو بدون که من بعد از تو رنگ آرامش و خوشبختی و ندیدم! حتی لحظه ای! هر چی بود از روی ه.و.س بود و لذتش

فقط چند دقیقه بود..غزاله طلاقشو گرفت..حتی یه بارم نیومد بهم سر بزنه..حداقل به حرمت اون دوماهی که شوهرش بودم، به حرمت اسمم که

تو شناسنامش بود حاضر نشد منو ببینه..اما تویی که انقدر در حقت بدی کردم، راضی شدی منه گناهکار و ببینی..نفس! کاش میشد برگردم به

عقب..تو همون خونه مون..رو تاب سفید رنگ حیاطمون..همون جا کنار بوته ی گل سرخ..همون بوته ای که اولین رزشو با عشق تقدیمت میکردم..یا

دورتر..همون روزی که اون تاس ها رو خریدیم..یکی برای تو و یکی برای خودم..یا همون اولین باری که طعم لباتو چشیدم..نفس! آهنگی که بارها با

هم میخوندیم و یادته؟ بخونیم با هم؟؟! بخونیم برای بار آخر!؟!

نفسم بند اومد..محمد با چشمای پر از اشک و صدایی مرتعش و پر بغض آهنگ همیشگیمونو خوند:

محمد\_ ما چون دو دریچه روبروی هم..

من\_ آگاه ز هر بگو مگوی هم..

محمد\_ هر روز سلام و پرسش و خنده..

من\_ هر روز قرار روز آینده..

محمد\_ اکنون دل من شکسته و خسته س..

من\_ زیرا یکی از دریچه ها بسته س

محمد\_ نه مهر فزون و نه ماه جادو کرد..

من\_ نفرین به سفر..که هر چه کرد، او کرد!

محمد زیر لب تکرار کرد: نفرین به سفر..که هر چه کرد، او کرد!!

به حق افتادم..نه من طاقتشو نداشتم! محمد حیف بود..حیف بود برای چوبه ی دار..برای خاک..هر کسی ممکنه خطایی کنه..اما..اما مهم

جبران کردنش بود.. محمد تاوانشو داده بود.. من نمیتونم تحمل کنم.. چه جوری انقدر راحت به مرگ همبازی کودکیم راضی شم..؟

صدای باز شدن در اتاق، آخرین صدایی بود که تو اون لحظه آرزو کردم بشنوم!

مأمور با صدای خشکی گفت: وقت ملاقات تموم شد..

محمد از رو صندلی بلند شد.. اشکاشو پاک کرد و نگاه پر از التماسی بهم انداخت و گفت:

خدافظ همبازی دوران بچگیم.. برام دعا کن نفس که مرگم سخت نباشه! وقتی اون بالا، بین آسمون و زمین معلقم، برام دعا کن.. دعا کن زودتر

خلاص شم و برم!! مواظب قلب مهر بونت باش!! خدافظ!

در میان هق هق گریه به چهره ی زرد و محزون محمد زل زدم! تا به حال تو عمرم مردی و تو این وضع اسفناک و دردآور ندیده بودم! محمد با قدم

هایی سنگین ازم دور شد.. دستاشو موازی هم روبروی مأمور سبزپوش گرفت.. مأمور دستبند و به دستای محمد زد.. مچ دستاش درد میگیره.. به

دستاش دستبند نزن لعنتی! مچ دستاش سرخ شده.. محمد دردش میاد.. همبازی بچگیام دردش میاد.. عشقم دردش میاد.. آخ خدا!!!!!! سرمو روی

میز گذاشتم تا نبینم محمد و میبرن.. تا نبینم مچ دستاش سرخ شده.. تا خیسی صورتشو نبینم.. صدای قدمای محمد و میشنیدم.. ثانیه به ثانیه ازم

دور میشد.. حتی جرئت نداشتم سرمو بالا بگیرم و نگاه اخر محمد و ببینم.. برای امروز بسم بود.. فراتر از طاقتم کشیده بودم!!

صدای علیرضا رو شنیدم..

\_ بلند شید خانوم برومند.. انقدر خودتونو اذیت نکنین.. اگه اصرارای زیاد خود محمد نبود حاضر نمیشدم ترتیب این ملاقات و بدم!

سرمو بلند کردم.. محمد رفته بود.. برام مهم نبود که علیرضا هم اشکامو میبینه و درموردم چه فکرای میکنه..

\_ آقای رئوف؟ راهی برای محمد هست؟؟ برای اعدام نشدنش!؟

علیرضا با دلسوزی نگام کرد و سرشو با شرمندگی پایین انداخت و گفت: دیگه هیچ راهی وجود نداره.. تا چند روز آینده، این پرونده بسته میشه!!

صدای گریه مو تو گلویم خفه کردم.. چادر مشکیمو جلوی صورتم گرفتم و به هق هق افتادم.. چه جوری این نگاه مشکلی رنگ محزون و از یاد ببرم؟؟

یعنی همه ی مجرما و خلافکارا، تو همین دنیا تاوان پس میدن؟؟ یعنی محمد حقش بود اینجوری بره؟! انقدر غریب؟! انقدر دردناک!! قطعاً دلم



براش تنگ میشد.. برای همبازی کودکیم.. برای کسیکه روزی قلبم به شوقش تو سینه م میتپید!! بخشیدمش..  
وقتی تو این حال و وضعیت

دیدمش، بخشیدمش...!!

" سخت است بخواهی نبودن کسی را باور کنی که میتوانست باشد.. اما خودش نخواست..!! "

با فاشق تو دستم بازی میکردم.. بابا با اشتهای مشغول جدا کردن تیکه های مرغ بود و با لذت فاشق فاشق برنج  
میخورد.. افشین هم مثل من

بود.. میلی به غذا نداشت و با غذای تو بشقابش بازی میکرد..

بابا که بی میلی و سکوت ما دو تا رو دید با دلخوری گفت: شما دوتا چتونه؟ عین برج زحرمار نشستین  
روبروم و لب به غذا نمیزنین.. یه امشب

داریم بعد از چند شب دور هم شام میخوریم!

افشین به بابا نگاه کرد.. بابا لیوانشو پر از دوغ کرد و یه نفس همشو سر کشید..

افشین زیر لب و بدون مقدمه چینی گفت: میخوام زن بگیرم بابا!!

بابا با دهنی باز به افشین زد زد.. قلبم فشرده شد.. پس بالاخره تصمیم خودشو گرفت!! یه روزی فکر میکردم  
از شنیدن این جمله از زبون افشین

سر از پا نمیشناسم.. اما حالا... بدتم لرزید!!

بابا لبخند گشادی زد و گفت: این واقعاً خودتی افشین؟! تویی که تا اسم زن و زندگی میومد شونه خالی  
میکردی؟ چقدر عوض شدی پسر.. داری

کم کم امیدوارم میکنی!!

بعد از اون شب تصادف افشین، این اولین لحن صمیمانه ی بابا با افشین بود!

بابا با ذوق دستی به شونه ی افشین زد و چشمکی نثار افشین کرد و گفت: حالا طرف کی هست شیطان؟!

افشین خشک و جدی گفت: فامیل یکی از رفیقامه! بهم معرفی کن کرد.. منم دیدمش و.. خب.. آگه موافق باشین یه  
قرار بزاریم برای خواستگاری!

حتی نگفته بود دوش داره یا از طرف خوشش اومده!!

بابا: چی از این بهتر؟! مگه چند تا پسر دارم که برایش آرزوی دومادی کنم؟ اما خب.. افشین بهتره بزاریم بعد  
از آروم شدن اوضاع! خونواده ی عموت

همینجوریشم از دست ما شکارن! به نظر من خواستگاری رفتن تو این موقعیت اصلاً کار مناسبی نیست..

افشین با بی تفاوتی گفت: باشه.. هر چی شما بگین! بهر حال.. هر وقت آمادگیشو داشتین به نفس بگین.. اون  
زحمتشو هماهنگیشو میکشه!

بابا: حالا دختره کس و کارش چیکارس افشین؟!

افشین با کلافگی گفت: هر وقت رفتم خواستگاریش با کس و کارشم آشنا میشین!

افشین از رو صندلی بلند شد و گفت: من میل به غذا ندارم! میرم استراحت کنم.. شب بخیر!

افشین رفت.. مطمئن بودم محاله خوابش بیره.. الان چند روز بود خواب و خوراک نداشت!

بابا با تعجب گفت: این چش بود؟ الان باید خوشحال باشه.. اما انگار نبود.. چرا انقدر غمگین میزد نفس؟!

لبخند زورکی ای زدم و گفتم: خسته بود وگرنه خیلی هم خوشحاله!

بغض گلمو چنگ زد.. چقدرم خوشحال بود!! داداش بیچاره ی من!! ۲ روزی میشد از نگار خبری نداشتم، نمیدونم رفته شهرستان یا نه! اگه میرفت

دیگه افشین حتی نمیتونست امیدوار باشه که نگار و اتفاقی تو خیابون ببینه! و این خیلی بد بود! به قول افشین، وقتی نگار تو زندگیش نبود دیگه

چه فرقی داشت که آتوسا زنش بشه یا نشه!! برای افشین دیگه هیچی فرق نداشت!! مهم این بود که نگار دیر یا زود میرفت!

\_ نفس؟!

\_ بله بابا؟!

\_ محمد کی اعدام میشه! خبر داری بابا؟!

به چشمای پر از غم بابا زل زدم.. حق داشت.. برادر زاده اش بود و داشت از دستش میداد!!

با صدایی لرزان گفتم: ۵شنبه! ساعت ۸ صبح!

نتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم و از میز شام فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم.. وقتی اسم محمد میومد یا به جفت چشم مشکمی پر از اشک

میفتم.. اون نگاه های محزون و پر از التماس.. دستای لرزون.. مچ دستاش که سرخ بود.. سرخ از جای دستبند فلزی!.. سر تراشیده شدش.. محمد!!

چرا بیراهه رفتی؟؟ افشین چرا به عمر آرامش و خوشبختیتو در کنار نگار به یه لحظه ه.و.س و لذت فروختی؟؟! رو تخرم دراز

کشیدم.. محمد.. همبازی بچگیام.. همون کسیکه پسرای همسایه بخاطر حضورش جرئت نداشتن به من نزدیک شن و باهام بازی کنن.. آهی پر از

حسرت کشیدم.. کاش بزرگ نمیشدیم.. کاش تو همون دوران بچگی و پاکیمون میومدیم.. به قول محمد کاش میشد همه چیز و به عقب

برگردوند.. کاری از دستم بر نمیومد که انجام بدم.. نه برای محمد.. نه برای افشین!! همینش درد داشت!!

شرکت بدون ماهان چقدر سوت و کور و خسته کننده بود.. به زور این صندلی و میز کار شلوغم و مانیتور جلومو تحمل میکردم! چشمم به در بسته

ی اتاق ماهان افتاد و بیشتر دلنگش شدم.. چقدر روزا دیر میگذشت!! سروش ترجیح داده بود در اتاق ماهان تا وقتی میاد بسته بمونه و اینجوری

که خودش میگفت تو اتاق خودش راحت تر بود و فقط گاهی برای برداشتن مدارک و فکس به اتاق ماهان میرفت.. دلم برای رئیس بداخلاق با

ابروهای در هم و با جذبه ی خودم تنگ شده بود.. وقتی یادم میومد که کیمیا با اون عشوه های شتریش همسفر ماهان شده، حس بدی بهم

دست میداد.. انقدر اطرافم اتفاقای تلخ افتاده بود که وقتی ماهان بود همه رو یادم میرفت.. وقتی ماهان بود، انگار نه انگار که افشین داره به اجبار

به خواستگاری آتوسا تن میده.. انگار نه انگار که آتوسا ازش بچه داره.. انگار نه انگار که تا چند روز آینده محمد، همبازی بچگیم اعدام میشه.. وقتی

ماهان بود، انگار همه چیز سر جاش بود.. سروش مهربون و خوش اخلاق بود.. با کارام کار نداشت.. سر میزم نمیومد و حتی بی دقتیام تذکر

نمیداد.. همه متوجه بی حوصلگی و ناراحتیم شده بودن و زیاد پاپیچم نمیشن! گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناس بود! عادت نداشتم شماره

های غریبه رو جواب بدم اما نمیدونم اینبار چرا انگشت شصت دستم رفت رو دکمه ی سبز گوشی و تماس برقرار شد!

\_\_ الو؟

\_\_ الو نفس.. سلام.. نگارم!

قلبم ریخت.. خطشو عوض کرده بود! یعنی پشیمون شده بود؟ نرفته بود؟! لبخندی رو لبام نشست..

\_\_ وای سلام نگار.. کجایی تو؟

\_\_ زنگ زدم ازت خدافظی کنم!

لبخند از رو لبام محو شد.. چقدر احمق بودم که فکر میکردم همه چیز به همین راحتی داره حل میشه!!

\_\_ هر چند اگه دوست چندین ساله م نبودی بهت زنگ نمی‌زدم اما خب.. دیدم دور از ادب و معرفته! به حرمت تک تک لحظه هایی که با هم داشتیم،

بهت خبر دادم! من و بابام امروز عصر راه میفتیم که بریم!

\_\_ میخوای بری؟! تصمیمت جدیه نگار!؟

\_\_ اوهوم!

\_ دیگه نمیای تهران!؟

\_ کسی و ندارم که بیام! انقدرم رابطمون با فامیلامون خرابه که اگه سالی یه بارم بهشون سر نزنیم هیچی نمیگن!

قلبم فشرده شد.. پس باید دیگه از نگار قطع امید میکردم!

\_ نگار.. همیشه واسه آخرین بار همو ببینیم!؟

نگار با بغض تلخی گفت: نه نفس! بزار راحت برم! اگه ببینمت رفتنم سخت میشه! هر چی خوبی و بدی ازم دیدی حلال کن! امیدوارم یه بار دیگه

بشه و ببینمت.. اما الان نه! دلم برات تنگ میشه خواهی!

اشک تو چشم جوشید.. نگار تنها دوست صمیمی و بهترین رفیق تو تمام این سالها بود.. حیف بود اینجوری بره! حیف بود از دستش بدم.. نگار به

گریه افتاد.. اما نداشت ازش خدافظی کنم و تماس و قطع کرد.. بعدشم هر چی شماره شو گرفتم، خاموش بود! آه عمیقی کشیدم و اشکای رو

گونه مو پاک کردم! بعد از رفتن نگار بی شک من تنهاتر از قبل میشم.. من و نگار خیلی با هم صمیمی بودیم.. دوست نداشتیم اینجوری بره.. رفتن

نگار هم به حوادث تلخ این اواخرم اضافه شد.. از ماکان خبری نداشتیم.. برام عجیب بود که ازم بی خبره! اما خب خوب میدونستم که انقدر پسر با

شخصیت و فهمیده ای هست که بدونه تو این مواقع بهتره منو تنها بزاره و خودخواهانه رفتار نکنه! ۵شنبه محمد اعدام میشد.. شرکت تعطیل

بود.. عمراً اگه میتونستم اعدام محمد و از نزدیک ببینم.. خدایا کی این روزها تموم میشه؟؟ این کابوسای تلخ و دردناک!؟!!

"خدایا یا برگرد یا بزن جلو.."

اینجای زندگی دلم بدجور گرفته!! "

فصل پانزدهم\*\*\*

\_ نفس! بار آخرت باشه که توپ حمید و میثوری!

از عصبانیت تو چشاش و صدای فریادش ترسیدم.. بغض کردم و اشک تو چشم حلقه زد! اشک حلقه زده ی تو چشممو دید.. نگاهش مهربون

شد.. نزدیکم شد.. با مهربونی منو تو بغلش جا داد و سرمو رو سینه ش گذاشت و گفت:

اصلاً خوشم نمیاد حمید اونجوری نگات کنه و بهش لبخند بزنی! این لبخندا و این نگاهای سبزت فقط مال خودمه! هر وقت تو پیش گلی شد بزار

خودش بیره بشورتش، تو دست نزن!

تو بغلش آروم گرفته بودم.. زیر لب گفتم: باشه محمد! هر چی تو بگی!

صدای نفس راحت محمد و شنیدم.. بغضمو قورت دادم.. بعد از اون روز فقط توپ پلاستیکی محمد و که میفتاد تو گل و میشستم و با حمید و بقیه ی

پسرای محل دیگه کاری نداشتیم! تو همون سن کم هم میفهمیدم که نباید از حرفای محمد سرپیچی کنم!

\_\_ نفس؟! دوس داری وقتی بزرگ شدیم من بشم شوهرت؟! مثل بابام که شوهر مامانمه! مثل عمو که مامان تو زنشه!

با تموم سن کم، از حرفش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.. محمد که انتظار نداشت خجالت بکشم لبخند گشادی زد و منو به خودش

فشرد و گفت: ای جانم! من عاشق همین شرم حیات شدم دیگه دختر عمو!

اخماف رفت تو هم و با حرص گفتم: به من نگو دختر عمو!! من دختر عموی تو نیستم!

رومو ازش برگردوندم.. تو همون سن کم میدونستم محمد و نباید بعنوان پسر عمو قبول کنم.. محمد چیزی فراتر از یه پسر عمو بود!!

محمد دستاشو دور کمرم حلقه زد و منو به سمت خودش برگردوند و زیر گوشم گفت: حق نداری این چشما رو ازم بگیری.. هر چی تو بگی نفسم.. تو نفس منی.. فقط نفس خودمی!!

و من چقدر اون روز غرق لذت شده بودم.. اولین بار بود کسی پسوند "میم" به ته اسمم میچسبوند و تازه میفهمیدم که چقدر اسمم این مدلی

دلنشین و لذت بخش میشه! چقدر شنیدن این جملات از زبون کسی مثل محمد که همبازی بچگیام بود و دقیقه به دقیقه پیشش بودم، شیرین

بود.. ۱۲ سال بود برام حکم یه حامی رو داشت..

\_\_ محمد! من دیگه نمیخوام برام خواستگار بیاد! دوس ندارم هر روز در این خونه رو یکی بزنه!

اشکام مثل دونه های مروارید رو گونه هام ریخت.. محمد کنارم روی تاب سفید رنگ گوشه ی حیاط خونشون نشست و به نرمی دستامو تو

دستاش گرفت و با ناراحتی گفت: منم نمیخوام کسی تو رو ازم بگیره نفس! تو خانوم خودمی.. الان ۲۰ساله خانوم خودمی.. به کسی

نمیدمت.. دیگه نمیزارم کسی جرئت کنه بیاد خواستگاریت! باید همه بفهمن اسم من روته و تو مال محمدی.. آگه حتی یه نفر اسم تو رو تو دهنش

بیاره جنازه شو تحویلتم میدم!

چقدر از این غیرت بازباش و حساسیتاش غرق لذت شدم.. محمد بلند شد و منو رو تاب هل داد و من غرق شادی بودم و بلند بلند میخندیدم.. چه

روزایی بود..!! از گذشته اومدم بیرون..رفتم تو یه اتاق تاریک و کم نور..همون اتاقی که محمد و برای بار آخر دیدم! بوی مرگ میداد..بوی نا..بوی

نامیدی!..بوی حسرتای گذشته..بوی ندامت و پشیمونی!! محمد!! همبازی کودکیم..با اون سر تراشیده..سرخ میچ دستاش..چشمای مشکی

نافذش البته بدون هیچ درخششی!! چشماش سوت و کور شده بود..دیگه اون درخشش و شیطننت همیشگی و تو عمق چشاش نمیدیدم! بدن

لاغر..صورت رنگ پریده..چشمای مملوء از اشک و بغض!..صدای لرزانش..

"برام دعا کن نفس..دعا کن زودتر خلاص شم و برم..برام دعا کن که مرگم سخت نباشه!!"

به ساعت دیواری تو اتاقم زل زدم..ساعت ۸:۱۵ دقیقه ی صبح!! یعنی محمد الان تو آسمون و زمین معلقه!! هنوز نرفته بالای چوبه دار؟ یا تموم

شده؟؟ اون چارپایه رو از زیر پاش کشیدن!! الان داره دست و پا میزنه؟؟ کمک میخواد؟ داره جون میده؟ داره خفه میشه و کسی نیس که طناب و

دور گردنش باز کنه؟؟ کسی نیس محدمو نجات بده..خدا!!!!!!...حتی فکر کردن بهشم در حد جنون، عذاب آور بود! اشکام راه گرفت..بی

محابا..خدایا مرگشو راحت کن..نزار زیاد زجر بکشه..خدایا محدم اون بالا تنهاس..تنهاس نزار..خدایا نزار زیاد دست و پا بزنه!! جون نداره فریاد

بزنه..اشکاش میاد..صداهای محمد تو همه ی این چند سال تو سرم پیچید و تصویرش مثل پرده ی سینما روبروم مجسم شد...

\_\_ نفس میدونی! تو اولین دختری هستی که انقدر عاشقشم و مطمئن باش کسی و اندازه ی تو دوس نخواهم داشت..

\_\_ اولین رز باز شده ی این بوته تقدیم به اولین و آخرین رز خوشگل محمد!!

\_\_ نفس دوس دارم فقط مال خودم باشی..خوشگلیت مال من باشه..این چشات..دشت سرسبز قلب خودم باشه!

\_\_ کدوم تاس و دوس داری مال تو باشه؟!

\_\_ نفسم اینجوری اشک نریز..قلب محمد به درد میاد وقتی اینجوری گریه میکنی!

\_\_ کدوم حلقه رو دوس داری؟ نظرت درمورد اونی که ۳ تا نگین روشه، چیه؟!

\_\_ محمد فدای دونه دونه اشکات شه..دیگه نیبیم چشای خوشگلت بارونی شه ها!!

\_\_ من ماهی دوس ندارم نفس! جون من اذیت نکن..بیا چلوکباب بخوریم اینبارو..باشه؟!

\_\_ دوربین و بده نفس! اون بلده با این دوربین کار کنه..اون از من و غزاله فیلم میگیره!

\_\_ غزاله بزار این دختره بره بیرون..تو حق نداری به شوهرت شک کنی!

\_\_ نفس..برام دعا کن..دعام کن وقتی بین زمین و آسمون معلقم!! دعا کن زودتر خلاص شم و برم...  
 به ساعت زل زدم.. ۸:۴۰ دقیقه!! تا حالا دیگه باید تموم شده باشه! پرونده ی زندگی و مجازات محدم بسته شد.. هر چند تلخ بود.. هر چند درد داشت.. اما تموم شد.. اشکام مثل سیل جاری بود و به هق هق افتاده بودم.. به عکس محمد که لای دفتر ۴۰ برگ خاطرات دوران نوجوونیم بود زل زدم.. چقدر اینجا قیافه ش بچه میزد.. تازه پشت لبش سبز شده بود و یه تی شرت گشاد توسی تنش بود با موهای کوتاه! زیر لب با بغض گفتم:  
 خداحافظ همبازی دوران کودکیم.. خداحافظ عشق اولم.. پرونده ی زندگیت بسته شد!!  
 سرمو رو عکس گذاشتم و از ته دل ضجه زدم و اشک ریختم...!!  
 خداحافظ... اولین پیوند..  
 اولین سوگند..  
 آخرین لبخند..  
 خداحافظ...  
 لحظه های ما..  
 ناتموم موندن..  
 وعده های ما..  
 خداحافظ..  
 آغوش بی وقفه..  
 دوسیت دارم..  
 آخرین حرفه..  
 آخرین حرفه..  
 خداحافظ...ظ

\*\*\*

صدای شیون و زاری بلند بود.. سر تا سر دیوارای ساختمون پر از پرده های مشکی بود.. مرد و زن، همه مشکی پوش بودن.. وارد حیاط شدیم.. کسی حواسش به من نبود.. بابا کنارم و ایساده بود.. یه شال مشکی حریر رو سرم بود.. یه مانتوی نخی مشکی و شلوار کتان مشکی!

حتی به کرم هم به صورتم نزده بودم و خوب میدونستم تو این چند روز حسابی وزن کم کردم و رنگ صورتم حسابی پریده! با اصرارای بابا راضی

شده بودم پیام تو این خونه! وگرنه خوب میدونستم چیز خوشایندی انتظارمو نمیکشه! میدونستم تو این مراسم جایی ندارم اما اومدم تا بابا دلیل

قطع شدن ارتباطش با برادر بزرگترشو، من و حماقتام ندونه! اومدم تا عامل اصلی قطع شدن رابطه ی این دو برادر نباشم! نگام رو تاب سفید

گوشه ی حیاط ثابت موند..چقدر من و محمد از این تاب سفید رنگ خاطره داشتیم!! بغض راه گلومو بست..یه لحظه محمد و کار تاب حس

کردم..نشست رو تاب و غمگین نگام کرد..سرشو انداخت پایین! انگار شرمنده بود..

صدای بابا، باعث شد به خودم پیام..

\_ برو داخل دخترم!

بی حس بودم..بست بودم..پاهام کم جون بود! این خونه برام شوم بود..نفرین شده بود..آخرین باری که پامو تو این خونه گذاشته بودم

همینجوری پاهام میلرزید..همینجوری از دنیا بریده بودم و همینجوری خمیده راه میرفتم..اما اون شب افشین و کنارم داشتیم..یه حامی محکم..اما

الان..افشین و نداشتم که بهم بگه به خودم مسلط بشم..که زیر بازومو بگیره تا بتونم راه برم..آخرین باری که پامو گذاشتم اینجا، بازم دلیل خرد

شدن کمرم محمد بود!! مثل الان..اما یه تفاوت بزرگ این وسط بود..اون شب صدای هلهله و اهنگ تو کل خونه پیچیده بود و الان صدای محزون

شخصی که قرآن میخوند...داخل شدم..حالت تهوع شدیدی داشتم..چشمم رو میز گرد بزرگ توی اتاق ثابت موند..قاب عکسی بزرگ از محمد در

حالیکه داشت مستانه میخندید و یه روبان مشکی کلفت گوشه ی عکسش!! اشک تو چشمم جوشید..کاش این روبان گوشه ی عکسش راست

نبود!! کاش حقیقت نداشت!! چقدر سخت بود پذیرش این روبان مشکی گوشه ی عکس محمد!! ۳ تا شمع مشکی پایه بلند جلوی قاب عکس

محمد روشن بود و دیسی خرمای نارگیلی و میشکا کنار شمعا بود..همه چیز نشون دهنده ی یه مصیبت بزرگ و دردناک بود!! صدای گریه ی چند

تا زن بدجوری تو خونه شنیده میشد..نزدیک تر که رفتم و به صاحبان عزا که نزدیک شدم صدای جیغ جیغوی دختری بلند شد:

\_ مامان!! نفس اینجاس!!!



ملیکا بود که با وحشت و نفرت نگام میکرد.. صورتش از بس گریه کرده بود سرخ سرخ و چشماش نیمه باز بود! زن عمو رو دیدم! سر تا پا

مشکی پوشیده بود.. لاغر تر و مظلوم تر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسید.. دیگه اون غرور و عشوه ی همیشگی و تو چشاش نمیدیدم.. موهای

سفیدرنگش از لای شال مشکی رنگش بیرون زده بود.. خودمو برای رفتارای زشتش آماده کرده بودم.. نباید انتظار احترام و برخورد خوب از این

خانواده داشته باشم!! مهوش گوشه ای نشسته بود و با دیدنم به شدت گریه هاش اضافه شد.. عمو کنار زن عمو نشسته بود.. شونه های

مردونه ش زیر بار مرگ محمد خم شده بود و موهای سفیدتر از هر زمان دیگه ای بود.. اشکام رو گونه هام ریخت.. من راضی به دیدن این بدبختی و

سیاه پوشی خانواده ی عموم نبودم.. هر چی بودن، هر چقدر بد، اما خانواده ی عموم بودن.. زمانی عشقم پسر این خانواده بود.. زمانی بهترین

لحظه هامو اینجا و کنار این خانواده سپری کرده بودم.. باید میفهمیدن منم راضی به مرگ محمد نبودم و منم عزادار پسر عموم!!

زن عمو با دیدن اشکام، عصبی شد از رو میل بلند شد و به سمت خیز برداشت و با صدای دورگه ای از خشم و بغض داد زد:

گمشو از خونه ی من برو بیرون.. گمشو دختره ی چشم سفید..

عمو سهیل و سینا به سمت زن عمو رفتن و زیر بازوهای زن عمو رو گرفتن تا به من سمت من حمله نکنه.. زن عمو از شدت خشم میلرزید..

بابا با خونسردی رو به زن عمو گفت: آسیه! آرام باش! درست نیست این رفتارت! نفس اومده برای عرض تسلیت! هیچ کدوم از ما راضی به مرگ

محمد نبودیم.. محمد برای همه ی ما عزیز بود..

زن عمو جیغ زد: این دختر تو بود که این شر و به پا کرد و ما رو سیاه بخت کرد!! دیگه رابطه ای بین ما نمونده.. همون وقتی که رفت علیه محمدم تو

دادگاه شهادت داد، پشت کرد به هر چی بین این دو تا خانواده بود.. آگه ما نخوایم این رابطه ی مزخرف ادامه داشته باشه، کیو باید ببینیم؟؟ دیگه

چی از جون ما میخواید.. محمدمو ازم گرفتین بس نبود؟! راضی نشدین!!

عمو شونه های زن عمو رو ماساژ داد و گفت: آرام باش آسیه! برای قلبت خوب نیست...

عمو با لحنی که سردیش تنمو منجمد کرد رو کرد بهم و گفت: آسیه رو تازه از بیمارستان آوردیم.. الان با ضمانت خودمون اینجاس و باید بعد از

مراسم بره بیمارستان..وضع قلبش خوب نیس..پس بهتره زودتر از اینجا بری تا یه بار دیگه لباس مشکی و به تن من و خانواده م نپوشیدی!!

غم تو دلم انبار شد..تا حالا این لحن سرد و غیر دوستانه ی عمو رو نشنیده بودم! از زن عمو انتظار این لحن سوزنده و تلخ و داشتم، چون یه عمر

بود بی دلیل منو هدف تموم تلخیش قرار داده بوده، اما از عمو سهیل...جداً جا خوردم!! عمو سهیل مرد آرام و منطقی ای بود..چرا انقدر تحت تأثیر

حرفای زنش قرار گرفته بود؟؟ چطور میتونست انقدر سرد و تلخ با برادر زاده ش حرف بزنه؟؟ داشت راحت منو از خونه ش بیرون میکرد!!

صدای محزون بابامو شنیدم: سهیل! دخترم تو اعدام محمد کاره ای نبوده! این لحن سرد و این همه تحقیر حقش نیس!

عمو سهیل داد زد: چه فرقی میکنه؟؟ کاره ای بوده یا نبوده! مهم اینه تو دادگاه علیه پسر عموش، پسر من! محمد من!! شهادت داده!!!

تن بابا لرزید..اولین بار بود عمو اینجوری سر بابا داد میزد...قسم میخورم اولین بار بود تن بابام اینجوری لرزید!! وضعیت تلخ تر و وحشتناک تر از

چیزی بود که من و بابا فکر میکردیم!!

جمله ی آخر و محکم و رسا عمو مُهر بطالت و به رابطه ی برادریش زد:

هر چی بین ما دو تا برادر بود با مرگ محمدم تموم شد..همین امروز همه چیز تموم شد..همون موقعی که محمدم تو زمین و آسمون معلق بود و

نمیتونستم برای تنها پسرم کاری کنم، تموم شد..همون موقعی که تکون خوردن پاهاشو دیدم..همون موقعی که دستای لرزونشو دیدم..اشکای بی

وقفه ی چشاشو دیدم..همون موقع همه چیز تموم شد..

عمو به گریه افتاد..تو چشای بابا زل زد و گفت: یه نگاه به خانواده ی من بنداز! هیچی از مون نمونده..محمد تنها پسرم بود..

عمو نگام کرد..با غم تو چشم زل زد و گفت: چطوری دلت اومده با ما اینکار و کنی نفس!!؟

لبام از هم جدا نمیشد که چیزی بگم! این سکوت زیادم به نفع من نبود..تو این شرایط و اوضاع که چشم همه ی فامیل به دهن من بود، این

سکوت دقیقاً مُهر تأیید و به حرفای عمو و کینه خواهی من میزد!! عمو یه جور یه باهام حرف زده بود که خودمم شک کرده بودم به اینکه شاید واقعاً

من جای قاضی حکم اعدام محمد و صادر کرده بودم!!! من اون وسط چیکاره بودم!!! به بابا تکیه دادم و سنگینی وزنمو رو بابا انداختم..نمیتونستم

رو پاهام وایسم..بابا که حال خرابمو دید دستاشو دور کمرم حلقه زد تا از افتادن احتمالم جلوگیری کنه..من به این حامی محکم جلوی این همه

نگاه پر از نفرت و طلبکار، نیاز داشتم!

بابا رو کرد به عمو سهیل و با لحنی که مظلومیت توش موج میزد گفت:

باشه سهیل! ما میریم! اما یادت باشه من و نفس اومدیم اینجا تا این رابطه ی برادرانه رو ادامه بدیم..اما تو حرمت همه چیز و شکوندی..نه تنها

جلوی تحقیرای زنتو نگرفتی بلکه خودت ازش پیشی گرفتی..امیدوارم هیچوقت از کار امروزت پشیمون نشی...!!

زن عمو با لحن بدی داد زد: برین بیرون!! قاتلای محمد..حق ندارین تو مراسم باشین..شما پسر مو ازم گرفتین..برین گمشین لعنتیا!

به سر پایین افتاده ی بابا که زل زدم، قلبم لرزید..زن عمو چطوری تونست بابای آبرو دار و محکم منو اینجوری تحقیر کنه؟؟!! بابا منو با عجله از خونه

ی عمو بیرون آورد..بابا منو رو صندلی جلوی ماشین نشوند..بدنم یخ کرده بود..کسی حق نداشت بابای منو اینجوری خرد کنه!! حتی اگه اون آدم

عموم باشه!!

بابا با خشم پشت رل نشست و گفت: نفس! از اولشم نباید بهت اصرار میکردم بیای اینجا! اینا همشون حیا رو قی کردن! تقصیره منه که فکر

میکردم میتونم این رابطه ی سست و درستش کنم..اما امروز بهم ثابت شد که خود سهیل هم نمیخواه من دیگه برادرش باشم! با زنش دست به

یکی کردن..نفس! دخترم! مرسی که به احترامم اومدی اینجا..مرسی که حرتمو نگه داشتی! مرسی که بهم اجازه دادی آخرین راه رو هم

امتحان کنم و بعدها پشیمون نشم که برای استحکام این رابطه تلاشی نکردم! دیگه برادری به اسم سهیل ندارم!

صورت بابا غمگین و آشفته بود! فکش میلرزید..از اومدنم پشیمون نبودم! همین که میدیدم بابا چقدر برای اومدنم ارزش قائل شده با اینکه

میدونسته اصلاً راضی به این کار نبودم، برام یه دنیا ارزش داشت..امروز جلوی کل فامیل تحقیر شدیم..دیگه برام مهم نبود که پسرا و دخترای

فامیل درمورد من و رابطه م با محمد چی فکر کنن! اصلاً مهم نبود بهم تهمت میزدن..برام حرف ها درست میکردن..متهم میشدم به خیلی چیزا و

خیلی کارا..هیچی برام مهم نبود!! بالاتر از سیاهی که دیگه رنگی نبود..اما مطمئن بودم تا چند ماه خوب سوژه ای برای حرفای درگوشی و تو

کوچه ای و خاله زنی زناى فامیل شده بودم!!!

\*\*\*

سر از پا نمیشناختم.. استرس شدیدی داشتم.. مسافرتش از یه هفته بیشتر شده بود اما مهم این بود که تا چند دقیقه ی دیگه میومدم!! خیلی دلم

براش تنگ شده بود.. برای اون اخمای درهمش.. برای اون چشمای پر از غم!!

سروش نزدیکم شد.. برگه ای دستش بود..

\_ خانوم برومند؟!!

\_ بله مهندس اخوان؟!!

\_ لطف کنید اینو فکس کنید برای شرکت پویان!

هول بودم و دستپاچه! مثل آدمی شده بودم که انگار اولین بارشه میخواد چیزی و فکس کنه!

سروش که متوجه دستپاچگیم شده بود، با نگرانی پرسید: حالتون خوبه خانوم برومند؟!!

به خودم اومدم، وای که چقدر تابلو بازی درمیآوردم!! حالا همه باید بفهمن برای اومدن ماهان نزدیکه ذوق مرگ شم!!!

\_ بله بله خوبم.. چشم الان فکسش میکنم!

سروش نامطمئن نگام کرد.. برای اینکه زودتر تنهام بزاره، فوری برگه رو ازش گرفتم.. سروش هم سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت..

دستام نامحسوس میلرزید.. دیدن ماهان تو این اوضاع و شرایط خراب و نفس گیر، واقعاً نعمت بزرگی بود!! چه اهمیتی داشت که افشین قراره بعد

از شب هفت محمد، اونم فقط به احترام بابا، بره خواستگاری آتوسا و خودشو برای همیشه بدبخت کنه؟! چه اهمیتی داشت که نگار برای

همیشه رفته بود شهرستان؟! چه اهمیتی داشت که محمد، همبازی دوران کودکیم و عشق اولم، اعدام شده بود و من و بابا هم جلوی کل

فامیل تحقیر شده بودیم؟! مهم اینه ماهان تا چند دقیقه دیگه میاد.. ماهان داره میاد.. کسیکه این یخ و از رو خودم و زندگیم ذوب میکنه.. خودمم در

عجب بودم که این ماهان که خودش نمونه ی بارز یخ به تموم معناس، چطوری انقدر میتونه به زندگی و قلبم گرما ببخسه و ضربان قلبم با

دیدنش اینجوری محکم بزنه!! حس واقعیم بهش چیه؟! ازش خوشم میاد اما.. شاید بیشتر دلم میخواست از کاراش و گذشته ش سر دربیارم تا

اینکه بخوام با یه نگاه دیگه ای بهش زل بزنم!! به میز کارم نگاه کردم.. مطمئناً آگه ماهان میومد و این میز کار شلوغ و میدید هنوز نیومده عصبی

میشد و اخماش میرفت تو هم! هر چند ماهان هر وقت منو میدید، به طور اتوماتیک اخماش میرفت تو هم!! مشغول جمع و جور کردن میز کارم

بودم و داشتم برای خودم زیر لب آهنگی و زمزمه میکردم که صدای کسی و سایه ی سنگینش بالای سرم، باعث شد از ترس جیغ خفیفی

بکشم.. دستمو رو قلبم گذاشتم و تقریباً ۳متر پریدم بالا!!!! وای—————ی!! ماهان با چشمایی گرد شده و دهنی باز زده بود بهم! سر

جاش خشکش زده بود.. کیف سامسونتش دستش بود و بدون اینکه پلک بزنه نگام میکرد و یکی از دستاش تو هوا مونده بود.. انگار میخواست

صدام کنه.. یا چیزی بهم بگه که اینجوری خشکش زده بود!! نمیدونستم تو اون شرایط بخندم یا گریه کنم و کولی بازی دربیارم!! دستمو از رو قلبم

برداشتم.. واقعاً ترسیده بودم.. انتظارشو نداشتم انقدر زود بیاد.. دستی به مقنعه ی بادمجونی رنگ رو سرم کشیدم و لبخند کمرنگ و مصنوعی ای

زدم و به ماهانی که خشکش زده بود، گفتم: سلام جناب مهندس! رسیدن به خیر!

ماهان لباسو به هم نزدیک کرد و دستش که تو هوا معلق بود و کنار پهلویش انداخت.. از حالت بهت خارج شد.. اخم عمیقی کرد و گفت:

شما عادت دارین اینجوری جیغ بکشین و بعدشم جوری رفتار کنین که انگار اتفاقی نیفتاده و بنده مشکل عقلی دارم؟؟ این چه طرزشه خانوم!!

دقیقاً این دومین باری بود که اینجوری بعد از گندی که میزدم، خونسرد رفتار میکردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! دفعه ی اول که خیلی ضایع

کردم.. مخصوصاً با اون چاقوی میوه خوری تو دستم!!! اوووووف... چقدر سوتی میدم من!!

با این حرفش و اعترافی که کرد، خنده م گرفته بود و ناخودآگاه لبخند دندون نمایی بهش زدم.. این لبخند سخاوتمندانه ای که زدم، از دید ماهان دور

نموند..

ماهان با حرصی که از لحنش مشخص بود، گفت: بله.. خنده هم داره!! معلوم نیس تو این مدتی که نبودم چقدر از زیر کار در رفتین و خوش

گذروندین که آثارش الانم رو لباتون هست!!

وایییی مامان!! این چرا یهویی منفجر شد؟؟!! درست مثل بمب ساعتی!! لبخند از رو لبام به کل جمع شد!

خودمو از اون حالت شل و ولی جدا

کردم.. به خودم مسلط شدم و تو چشای ماهان زل زدم و جدی گفتم: من تموم وظایفمو تو این مدتی که نبودین، به نحو احسن انجام دادم.. میتونم

برای اثبات حرفام، لیستی از کارایی که تو این مدت انجام دادم و براتون بیارم تا ببینید!!

ماهان نگاه دقیقی بهم انداخت! انگار قانع شده بود.. چون اخماش کمی از هم باز شد.. نرم تر شده بود.. حتی جواب سلامم نداده بود!! عین سنگ

غیر قابل نفوذ بود!! فکر میکردم بعد از ۱۰ روز نرم تر از این برخورد کنه!! انتظار داشتم از این بد اخلاقیاش کم کنه.. حسابی خورده بود تو ذوقم و لبام

آویزون بود!!

صدای گرم سروش و که داشت نزدیک ماهان میشد و شنیدم.. ماهان به سمت سروش برگشت.. سروش ماهان و بغل کرد و ماهان هم لبخند

کمرنگی زد و دست سروش و به گرمی فشرد..

سروش: چه خبر ماهان؟! همه چیز خوب پیش رفت؟!

ماهان: آره! همه چیز عالی بود! یه قرار داد ۲ساله هم با شرکت دایان بستیم!! رئیس شرکت از طرح ها و ایده هامون خیلی خوشش اومده بود~

سروش لبخندی زد و گفت: عالیه پسر!! راستی مهندس فروزان کجاس؟!

ماهان پوزخندی زد و گفت: مدل موهاشون بهم خورده بود نیومدن شرکت! دو تا از ناخنای مانیکور شدشونم شکسته بود!!

سروش به این لحن تمسخر آمیز ماهان ریز خندید.. لبخند گشادی زد! تو دلم عروسی به پا بود.. وقتی میدیدم ماهان هم مثل بقیه از کیمیا دل

خوشی نداشت و برایش جلف بازی و لوس بازیای کیمیا برایش جالب به نظر نمی رسید، غرق لذت میشدم! ماهان نگاه کرد و متوجه لبخند از ته دلم

شد.. اخمی بهم انداخت و گفت: شما کار دیگه ای جز لبخند تحویل دادن، ندارین؟!

باز این گیر داد به من!!! لبخندم محو شد.. دیگه عادت کرده بودم لبخند بزنم و بزنه تو ذوقم!! نمیذاشت یه بار از ته دل یه لبخند ۲دقیقه ای رو لبام

ظاهر شه!! خوب بلد بود چه جور عیشمو خراب کنه و بزنه تو پرم! اخم کردم و روبروی مانیتورم روی صندلی نشستم..

ماهان به میز کارم اشاره ای کرد و با صدای رسایی گفت:

واقعاً تعجب آورده!!! باید در ماه یه چند روزی از این مسافرتای کاری برم.. میبینم که نبودنم بازتاب خوبی داشته!! حداقل رو بی نظمی بعضیا!!

" بعضیا " رو با یه لحن بانمکی گفت.. درست شبیه پسر بچه ها که قهر میکنن و اسم طرفشونو نمیگن!

ماهان دستی به شونه ی سروش زد و گفت: ای ول رفیق! پسر من با این بد اخلاقیا و گیر دادنام، نتونستم ایشونو مجبور کنم میز کارشونو از اون بازار شامی دربیارم.. اما تو با این لبای خندون و این اخلاق نمونه ت چه جوری راضیش کردی؟! واقعاً رمز موفقیتت چی بوده سروش؟! به منم بگو شاید به دردم خورد..

دستامو مشت کردم.. یا خیلی سر حال بود که شوخی میکرد و انقدر بذله گو شده بود یا حسابی تویش ازم پر بود و میخواست حرصمو دربیاره.. که البته ناگفته نمونه، من با گزینه ی دوم موافق تر بودم!!

داشتم تو ذهنم دنبال یه جواب دندون شکن میگشتم که سروش بیشتر از این بهم اجازه ی فسفر سوزوندن نداد و رو به ماهان گفت:

والا ماهان جان، من با میز کار خانوم برومند هیچ مشکلی تا حالا نداشتم و ندارم!! حتی زمانیکه دایی هم اینجا رئیس بودن، باز من عاشق این شلختگی و شلوغی میز خانوم برومند بودم و یه جورایی برام جالب بود که چطوری با این میز شلوغ انقدر کاراشونو دقیق و به موقع انجام میدن.. حتی وقتی هم که دایی بهشون تذکر میداد.. یادمه ایشونم تحت تأثیر حرفای دایی که قرار میگرفتن ته تهاش تا ۱ ساعت میزشونو مرتب نگه میداشتن و بعدش روز از نو و روزی از نو!!

سروش خندید.. حق با سروش بود! سر این تمیزی میزمم بدجوری جناب راد و ادیت کرده بودم.. اما صد رحمت به اخلاق جناب راد!! این پسرشو با این اخلاق نمونه ش!!! با یه من عسلم نمیشد قورت داد!!

ماهان نگام کرد و گفت: پس تمیزی و مرتب کردن میز کارتونو مدیون چی هستم!!

انقدر نگاهش نافذ و نفس گیر بود که حس کردم میتونه ته ذهنمو بخونه!! کاش جرئتشو داشتم و بهش میگفتم فقط بخاطر تو!!! نخواستم اول کاری اخمات بره تو هم.. اما فکر کنم موفق نبودم!!! نباید زیاد بهش رو میدادم.. همینم مونده بود بهش بگم حس خوبی بهش دارم.. اونوقت دیگه کی اخمای آقا رو جمع میکرد؟!!

به خودم مسلط شدم و با اخم ریزی که بین ابروهام نشوندم رو به ماهان گفتم:

من هر سال یه بار میزمو مرتب میکنم!! بده سعادت اینو داشتن که تو جشن سالی یه بار مرتب کردن میز کارم حضور داشته باشین!!

سروش بلند زد زیر خنده!! ماهان با خشم زل زد بهم! شاید توقع اینو نداشت که این مدلی جوابشو بدم. تا همینجاشم که سکوت کرده بودم

بخاطر این بود که امید داشتم مهربون تر رفتار کنه.. اما من نفسم!! نباید بزارم پسری اینجوری بهم طعنه و کنایه بزنه و منم عین بز نگاه کنم و

لبخندای پسر کُش تحویل بدم!! باید حساب کار دستش میومد.. زیادی بهش آوانس داده بودم!!

ماهان یه نگاه خصمانه به سروش انداخت و تک سرفه ی مصلحتی ای کرد و همین نگاه و همین سرفه، باعث شد، سروش بیچاره خنده شو قورت

بده و با شرمندگی به ماهان نگاه کنه!!

ماهان زوم کرد رو من و با لحن غیر دوستانه ای گفت: نه خوشم اومد.. میبینم فرصت داشتین که زبون درازی کنین و کم نیارید!! اما حالا که

خوشمزگیاتو شنیدم اینو خوب تو گوشات فرو کن دختر خانوم!! دیگه رئیس تو منم و منم سروش اخوان مظلوم و مهربون نیستم!! اگه یه بار

دیگه.. فقط یه بار دیگه شاهد این بی ادبیا و زبون درازیات اونم جلوی رئیسیت باشم دیگه چشممو رو این یه سال خورده ای سابقه ای که داری

میبینم و کاری و میکنم که زودتر باید انجام میدادم!!

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره ی دست چپشو روبروم گرفت و با لحن تهدیدآمیزی گفت: هی—ش! هیچی نگو!! خوب میدونم این دهن

که باز شه حرفای خوبی ازش درنمید!! یه کم آداب معاشرت یاد بگیر کوچولو!!

سروش بهم نگاه کرد.. ماهان بازوی سروش و گرفت و گفت: بریم سروش! کارت دارم!

صدای سروش و که داشت ازم دور میشد و شنیدم: چرا انقدر ادیتش میکنی؟! تو که انقدر آدم گیر و بد اخلاقی نبودی!

ماهان در حالیکه سروش و به سمت اتاقش میکشوند با صدای آرومی چیزی به سروش گفت و سروشم ریز خندید.. نشنیدم ماهان به سروش

چی گفت اما حتماً بازم مسخرم کرده دیگه!! اه لعنت بهت بیاد ماهان راد!! ماهان و سروش داخل اتاق ماهان شدن و ماهان اینبار در اتاقشو محکم

بست.. پوفی کشیدم! نمیدونم چرا مثل قبل نمیتونم مقابلش سرکشی کنم و جوابای تیز تری بهش بدم!! تازگیامعزم کمتر فعالیت میکرد!!

نمیتونستم زیاد پایپچش بشم! اون چشای نافذش نفسمو بلند میاورد و بهم اجازه نمیداد زل بزنم تو چشاش و گستاخی کنم.. از دست خودم



کلافه بودم! دختری نبودم که یه پسر بهم تیکه بندازه یا تهدیدم کنه و منم عین ماست و ارفته نگاهش کنم! تازشم فوق فوقش اخراجم میکرد دیگه!!

از اینکه بالاتر نبود!! من که به این کار نیازی نداشتم!! اما یه چیزی بدجور منو به این اتاق و این شرکت و این میز پایبند و وابسته کرده بود!! یه

چیزی که خیلی اتفاقی و ناخونده اومد تو زندگی و قلبم و فکر کنم داره جای پاشو محکم میکوبه تا رفتنی نشه!!

چه

ازدحامی ب ِ پا کرده ای در من!

همین تو یک نفر!!

\*\*\*

۲روزی از برگشتن ماهان و کیمیا از دبی گذشته بود.. کیمیا بیشتر از قبل خودشو جلوم میگرفت و همیشه با اخم نگام میکرد.. ماهان مثل قبل بی

خیال و خونسرد بود و کیمیا رو حسابی با این بی محلیاش میسوزوند و من کیفور میشدم! اوضاع تو خونه افتضاح بود.. بابا که گاهی شبا تا دیروقت

بیرون بود و گاهی هم تا میومد خونه، شام میخورد و به اتاقش میرفت.. کلاً دیدن بابا جزء معجزات یا شانس محسوب میشد! گاهی یادم میرفت

پدری دارم.. افشین هم یا تو اتاقش تو تاریکی مطلق مینشست و ساعت ها ساکت میموند یا میومد تو پذیرایی و روی کاناپه لم میداد و زل میزد به

صفحه ی خاموش تلویزیون!! تنها تر از قبل شده بودم!! حداقل قبلاً افشین و کنارم داشتم.. پر شور.. پر انرژی.. خندان.. کلی سر به سرم میذاشت و

کیفمونم همیشه کوک بود.. اما حالا.. افشین حکم یه مرده ی متحرک داشت.. فقط نفس میکشید.. وگرنه به زور حرف میزد و جملاتی که بکار میبرد

کوتاه و با صدای کم جونی بود! غذاش تقریباً یک سوم قبل شده بود.. تو اتاقم نشسته بودم و داشتم کمد لباسامو مرتب میکردم که صدای آهنگی

از بیرون اومد.. انقدر صدا بلند بود که واضح شنیده میشد.. دست از تا کردن لباسام برداشتم و از بین انبوه لباسام که کف اتاقم پخش و پلا بود، رد

شدم و به دنبال منبع صدا راه افتادم.. حدس زدنش زیاد سخت نبود.. افشین تو پذیرایی رو کاناپه ی نارنجی رنگ دراز کشیده بود و ساعدشو رو

چشماش به صورت قائم گذاشته بود و موبایلش رو قفسه ی سینش بود.. آهنگ در حال پخش بود! نخواستم حضورمو کنارش حس کنه.. آرام چند

قدم عقب رفتم و نیم تنه مو پشت دیواری که پذیرایی و از اتاقا جدا میکرد، پنهون کردم.. صدای خواننده پیچید:

مجازات میشم به جرم جدایی...

کجایی که بغضم داره سنگ میشه...

الان چند وقته چشاتو ندیدم..

عزیزم نمیگی، دلم تنگ میشه...

جهان خیس میشه، تو چشمای خشکم..

دلم تنگ میشه واسه خنده هامون...

یه جوری بهت دل سپردم که گاهی..

دلم تنگ میشه واسه هر دوتامون..

دلم تنگ میشه واسه هر دوتامون..

هوا حال میده، واسه گریه کردن..

شبه و خیابونا غرقه سکوتته..

چقدر باشکوهه، همین گریه، وقتی..

تصور کنی که خدا روبروته..

هوا حال میده، واسه بیقراری..

که یک لحظه بغضت رو تنها نزاری..

که آروم بشینی، یه گوشه بیاری..

که یادت بیاری، اونو نداری!!!!

شونه هاش میلرزید.. معلوم بود داره گریه میکنه.. دلم لرزید.. پس هنوز با غم از دست دادن نگار، کنار

نیومده!!! افشین کی میخواست روی پای

خودش وایسه؟؟ کی میخواست بشه همون افشین همیشگی؟؟ این عشق با تنها داداشم چی کرده بود؟؟! سرمو به

دیوار روبروم تکیه

دادم.. طاقت این درد کشیدنای افشین و نداشتم.. نمیتونستم ببینم پناهگاه لحظه هام داره نابود میشه و چیزی

ازش نمونده.. که داره آروم آروم

ریزش میکنه!!

به هم ریختم، مثل دریا، زمانی که...

موج و به کام خودش زهر کرده..  
 به هم ریختم، مثل آشفشانی، که..  
 با هر چی غیر از خودش قهر کرده..  
 میگن عاشقا بارون و دوس دارن..  
 ولی من یه چیزی و هیچ وقت نگفتم..  
 چه بارون بباره، چه بارون نباره..  
 با هر اتفاقی، به یادت میفتم..  
 هوا حال میده، واسه گریه کردن..  
 شبه و خیابونا غرقه سکوته..  
 چقدر باشکوهه، همین گریه، وقتی..  
 تصور کنی که خدا روبروته..  
 هوا حال میده، واسه بیقراری..  
 که یک لحظه بغضت رو تنها نزاری..  
 که آروم بشینی، یه گوشه بیاری..  
 که یادت بیاری، اونو نداری!!!!  
 پویا بیاتی- یه جرم جدایی

نتونستم این صحنه رو ببینم و دم نزم.. با قدمای سست و لرزوم به سمت کاناپه ای که افشین روش دراز کشیده بود، رفتم.. افشین که سنگینی حضورمو صدای نفسامو حس کرده بود، ساعدشو از رو چشماش برداشت.. زل زدم به چشمای سرخ و پر از اشک تنها برادرم!! چه بلایی سرت آوردن داداشم!! داری چی میکشی که انقدر از غم مچاله شدی؟؟!! طاقت نیاوردم و بدون اینکه بزارم افشین حرکتی کنه، رو زمین زانو زدم و سرمو رو سینه ی افشین گذاشتم و زدم زیر گریه! موبایلش از رو سینهش به روی موکت کف پذیرایی پرت شد! افشین ماتش برده بود..

زیر لب با بغض گفتم: حق نداری این کار و با خودت کنی افشین! حق نداری این کار و با من کنی! حق نداری زندگی خودتو منو نابود کنی! من تو

این دنیای لعنتی دلم فقط به بودن تو خوشه! آگه توأم اینطوری نابود شی، من به کی پناه ببرم؟ پشتم به کی گرم باشه؟ حق نداری خودتو نابود

کنی..حق نداری..

به حق افتادم..دستای افشین و رو کمرم حس کردم..نوازش گونه رو کمرم و بازو هامو دستاشو حرکت میداد..صدای ضربان قلبشو که

میشنیدم، آروم میشدم و خیالم راحت میشد که کنارمه و هنوزم پیشم دارمش!!

سرمو از رو سینه اش برداشت و به چشمای خیسم زل زد و گفت:

دعا کن بمیرم نفس و انقدر تو رو عذاب ندم! دعا کن زودتر خلاص شم!

به شدت اشکام اضافه شد..محمد هم جمله ای مشابه همین و روز آخر بهم گفته بود! چرا همه ازم میخواستن دعا کنم بمیرن؟! انقدر دعا هام

درگیر بود؟! یا از شانس بدم بود؟!!

\_ دعا کن...زودتر..

دستمو رو لبای افشین گذاشتم و نداشتم ادامه بده..خم شدم و اشک روی گونه ی افشین و بوسیدم و با صدای لرزونی گفتم:

حق نداری از مردن حرف بزنی! حق نداری انقدر با بیرحمی این آرامش بودنتو ازم بگیری!!

افشین دستمو که رو لبش بود و نرم و داغ بوسید..سرمو بغل گرفت و روی مو هامو نرم بوسید..

\_ نفس!! خاوهری! تو عشق افشینی!! عشق داداشیتی..به خدا اگه به امید دیدن چشای خوشگل تو نبود، همون دیشب وقتی تیغ و گرفته بودم

تو دستم و گذاشته بودم رو رگم، کار و تموم میکردم..اما..نتونستم! چشمای پر از اشک و بدن لاغر و صورت رنگ پریده ی تو اومد جلوی چشم و

نداشت از این دنیای لعنتی دل بکنم! نشد برم..من دلم پیش تو گیره و نمیتونم به این راحتیا تنهات بزارم و برم!!

حتی فکر خودکشی افشین هم بدنمو میارزوندد..دستمو مشت کردم و به سینه ی سئبر و پهن افشین کوبیدم و گفتم:

بی معرفت...بیرحم..چطور میتونی به خودکشی فکر کنی؟!..چطور میتونی؟!...به خدا نمیبخشمت افشین..اگه بری و تنهام بزاری...نمیبخشمت..

اینا رو میگفتم و اشک میریختم و با مشت به سینه ی افشین میکوبیدم!

افشین مچ دستامو گرفت و نداشت دیگه مشتام به سینه اش بخوره..گونه مو محکم بوسید و جای خیسی اشکاش رو گونه م موند..

\_ نمیرم..نمیرم نفسم..قول میدم بهت که تنهات نمیزارم..به امید تو دارم نفس میکشم..دارم زندگی میکنم..تو همه نفس منی..نمیرم..به روح

مامان تنهات نمیزارم!!

آروم شدم.. میدونستم افشین روح مامان و برای چیزای الکی قسم نمیخوره.. روح مامانم خیلی برایش با ارزش بود! افشین و محکم بغل کردم و به

صورتش و ته ریشش بوسه زدم.. افشین هم حریصانه رو موهامو میبوسید.. هر دو به هم نیاز داشتیم.. از نظر روحی و عاطفی به هم نیاز

داشتیم.. تو دنیا فقط همو داشتیم.. افشین همونجا وقتی بغلم گرفته بود و اشکاش رو گونه های هر دو تامون میریخت، بهم قول داد کنارم بمونه و

دیگه فکر آسیب زدن به خودشم به سرش نزنه.. منم محکم بهش چسبیدم و بوی تنشو به ریه هام فرستادم.. داداشم بود.. همه ی کسم.. همه ی

پناهم.. همه ی زندگیم.. تکیه گاهم!!! نمیداشتم اینجوری خودشو نابود کنه!!

حسابی سرم شلوع بود.. کلی فکس و تایپ رو سرم مونده بود.. ماهان امروز قصد داشت تلافی زبون درازی چند روز پیشمو حسابی سرم دربیاره!

از باران خبری نداشتم.. آخرین باری که دیده بودمش زمان دادگاه بود!! خود بارانم انگار علاقه ای به ارتباط دوباره با من نداشت، یا شاید ازم خجالت

میکشید.. به هر حال خبری ازش نداشتم و چندان هم برام مسئله ی مهمی نبود! نگارم که به کل خطشو خاموش کرده بود و مطمئن بودم دیدن

دوباره ی نگار تا خودش نخواد، امکان پذیر نیست و جزء رویاهام به شمار میومد! حسابی تنها شده بودم.. افشین از اون روز به بعد کمتر خودشو تو

خونه حبس میکرد و بیبیشتر باهام حرف میزد.. افتاده بود تو کار شریکی با رفیقش و کمتر تو لاک خودش فرو میرفت.. انگار دلش به حال تنهایی و بی

کسیم حسابی سوخته بود که انقدر یهویی تغییر کرده بود.. وضع روحیش بهتر شده بود و حداقلش سعی میکرد ناراحتیا و اشکاشو فقط تو خلوت

خودش خالی کنه!! داشتم یه صفحه ی A5 پشت و رو، و تایپ میکردم.. همه ی حواسم پیش آمار و ارقام داخل برگه بود که صدای ظریف و نازک

دختری و شنیدم!

\_ ببخشید خانوم!؟

سرمو بلند کردم.. صداش خیلی ناز و ملوس بود.. این دختره از کجا یهویی سر و کله ش پیدا شد؟؟ انقدر غرق کارم بودم که حتی صدای قدماشم

نشنیده بودم!

\_ بله امرتون!؟

\_ من با مهندس راد کار داشتم!

نگاهی به لیست ملاقاتای امروز ماهان انداختم و رو به دختره گفتم: شما خانوم؟!؟

\_ منصوری هستم!

\_ قرار قبلی داشتین؟ من اسمتونو واسه قرارای امروز ندیدم!

دختری لبخندی بهم زد و گفت: خیر! من نیومدم باهاشون درمورد کار حرف بزنم! یه کار شخصی با ایشون داشتم!

دقیقاً نیم ساعت دیگه قرار بود از شرکت یاشار برای تنظیم قراردادی میلیاردی بیان اینجا و نمیتونستم تو این نیم ساعت باقیمونده به این دختره

که اصلاً نمیدونم کارش با ماهان چیه، وقت بدم!

\_ متأسفم خانوم! مهندس راد قرار مهمی دارن و نمیتونم اجازه بدم ببینیشون!

دختر ابروهای خوش مدل قهوه ای رنگشو تو هم کشید و گفت:

زیاد مزاحمشون نمیشم! من باید همین الان ایشونو ببینم! بهتره بهشون اطلاع بدین!

از لحن دستوریش خوشم نیومد! زل زدم تو چشای قهوه ای رنگ گستاخش و گفتم:

لطفاً بیشتر از این وقت منو نگیرید.. گفتم که ایشون قرار کاری مهمی دارن!

دختر بی توجه به حرفام، از میز کارم دور شد و به سمت اتاق ماهان که رو درش بزرگ نوشته شده بود، رئیس شرکت! رفت... از رو صندلیم بلند

شدم و خودمو به دختره رسوندم و جلوش وایسام و راهشو سد کردم..

\_ فکر کنم مشکل دارین شما! چند بار باید یه حرفی و بهتون بزنم؟ اینجا قانون و مقررات خودشو داره و من نمیتونم هر کسی و به اتاق مهندس

راد راه بدم!

دختره که از گارد گرفتتم حسابی عصبی شده بود با حرص گفت: من هر کسی نیستم!! برو کنار.. من باید ماهان و ببینم!!

ماهان؟!؟ این چیکاره ی ماهان بود که اسمشو بدون پسوند و پیشوند صدا میزد؟! اصلاً چرا انقدر واسه دیدن ماهان عجله داشت؟!؟

صدامو بردم بالا: راتو بکش و برو! کاری نکن زنگ بزنم نگهبان بیروننت کنه!!

دختر دهنشو باز کرد چیزی بگه که صدای ماهان اومد..

\_ اینجا چه خبره؟!؟

دهن دختره بسته شد.. برگشتم و به قیافه ی متعجب ماهان زل زدم و گفتم:

مهندس راد! این خانوم میخوان شما رو ببینن و هر چی بهشون میگم تا نیم ساعت دیگه قرار مهمی دارین گوششون بدهکار نیست!

ماهان نگاشو از صورتم به صورت دختره دوخت..

دختره لبخند زیبایی زد و گفت: سلام مهندس راد! روزتون بخیر!

به قیافه ی ماهان که شبیه یه علامت سوال بزرگ شده بود نگاه کردم..چشماتش از تعجب گرده شده بود، مشخص بود که اصلاً انتظار دیدن این

دختره ی خودخواه پررو و نداشته!! حرکات و رفتارای این دختر به شدت منو یاد کیمیا مینداخت..من نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که باید

با این دخترای لوس و خودخواه و بی ادب برخورد داشته باشم! سکوت طولانی و عذاب آور ماهان و شکستم و گفتم:

مهندس؟ بگم مش قربون بیاد بیرونشون کنه؟!!

ماهان اخمی کرد رو به دختره گفت: بیا داخل اتاقم!

فوری رو به ماهان گفتم: اما مهندس.. شما ۲۰ دقیقه ی دیگه قرار ملاقات مهمی با شرکت یاشار دارین!

ماهان با تندی رو بهم کرد و گفت: زنگ بزن کنسلش کن و بندازش یه روز دیگه! در ضمن کسی مزاحمون نشه..

وا رفتم!! این چرا اینجوری کرد؟؟ ماهان داخل اتاقش شد..دختره نگاهای پر از غرور بهم انداخت و گفت:

یاد بگیر از این به بعد با ارباب رجوعت درست برخورد کنی!!

ابروهام رفت بالا!! ارباب رجوع؟؟؟؟!! نداشت جوابی بهش بدم گوشه چشمی برام نازک کرد و رفت..در اتاق ماهان بسته شد! این یعنی اینکه

ماهان نمیخواد مطلقاً کسی مزاحمش شه!! شاخکای فضولیم حسابی تیز شده بود..این دختره کی بود که ماهان بخاطر حرف زدن باهاش قرار

کاری مهمی که داشت و کنسل کرد؟! به شرکت یاشار زنگ زد و با کلی زبون ریختن و عذرخواهی، قرار و برای دوشنبه تنظیم کردم! رو صندلیم

نشستم..دست و دلم به کار نمیرفت..تو کف نسبت دختره با ماهان بودم..قیافه ی دختره شدید برام آشنا میزد..حالت چشماتش خیلی برام آشنا

بود..یه مانتوی لی با شال نخی مشکی پوشیده بود و موهای قهوه ای رنگشو که هارمونی خاصی با رنگ چشماتش داشت و کامل ریخته بود

بیرون..صورت پُری داشت و به جور غرور از جنس غرورای اعصاب خرد کن کیمیا تو چشماتش موج میزد..نکنه دوست دخترشه؟؟! اما آخه به ماهان

اصلاً نمیخورد اهل دختر بازی باشه..بعدهم اگه دوست دخترش بوده چرا انقدر شوکه شده؟!!

تو فکر بودم که صدای کفشای پاشنه ۱۰ سانتی کیمیا آرامشمو بهم زد.. کیمیا نزدیکم شد.. امروز تیپ سبز زده بود.. شال حریر نازک سبز و قرمز با

مانتوی کوتاه سبز رنگ که دورش نواری قرمز رنگ داشت با یه ساپورت مشکی پوشیده بود! واقعاً که خیلی جلف تیپ میزد.. سایه ی سبز رنگ و

موهای بلوندش قیافه شو کاملاً شبیه اون زنای هر جایی کرده بود.. واقعاً این همه آرایش و پیرایش برازنده ی یه دختر ایرانی بود؟؟!! شیک بودن و

خوش تیپی رو دوس داشتم اما نه جوری که انگشت نمای اطرافیان شی! ناخنای لاک زده ی سبز رنگشو رو میز کارم گذاشت و گفت:

ساعت چند با شرکت یاشار قرار داریم؟!

چشمام رو لاکش ثابت موند! چه لاک خوشرنگی، چه آرایشی داری!! تو دلم ریز ریز خندیدم و نگاهش کردم و جدی گفتم:

قرارمون با شرکت یاشار کنسل شد و افتاد برای روز دوشنبه!

کیمیا ابروهاشو بالا انداخت و گفت: کنسل شد؟! آخه برای چی؟!

\_ برای مهندس راد مهمون اومد و ایشونم گفتن قرار و کنسلش کنم!

کیمیا دستاشو از رو میزم برداشت و خواست به سمت اتاق ماهان بره که گفتم:

مهندس راد گفتن کسی مزاحمشون نشه!! خیلی هم عصبی بودن!

کیمیا عقب گرد کرد و با تعجب زل زد بهم و گفت: مهمونشون کیه؟!

\_ نمیدونم! یه خانومه!

کیمیا با تعجب گفت: یه خانوم؟؟!! آشنا نبود؟ مثلاً از شرکتی.. جایی؟!

شونه هامو به نشونه ی ندونستن بالا انداختم! کیمیا سر جاش و ایساد.. شاید از برخورد ماهان ترسید که رو مبل روبروی میز کارم نشست و یکی

از پاهاشو رو اون یکی پاش انداخت و روزنامه ای دستش گرفت و الکی خودشو با اون روزنامه سرگرم کرد.. من که میدونستم الانم کیمیا هم مثل

من داره از فضولی بال بال میزنه!

گویشیم زنگ خورد.. شماره ی دیانا افتاده بود.. جواب دادم!

\_ الو دیانا جان.. سلام عزیزم!

\_ سلام نفسی.. خوبی؟

\_ مرسی.. از اینورا؟!



\_ نفس یه زحمتی برات داشتم.. ببین یه زن قد بلند و چشم قهوه ای نیومده اونجا؟!

\_ زن چشم قهوه ای؟!

\_ ببین نفس.. مهدیس برگشته ایران.. من تازه خبردار شدم.. شک ندارم اومده تا ماهان و ببینه و مطمئنم به محض اینکه کاراشو راست و ریس کنه

میاد سر وقت ماهان..! نزار ماهان و ببینه.. تحت هیچ شرایطی نزار ماهان بفهمه مهدیس اومده ببینتش! آگه اومد و سراغ ماهان و گرفت بهش بگو

ماهان نیستش و بعداً بیاد تا خودم باهاش حرف بزنم.. باشه؟

\_ وای دیانا! فکر کنم اونیکه چند دقیقه پیش اومد و الانم تو اتاقه ماهانه؛ همینیه که تو میگی!

\_ چی؟! نفس!! الان مهدیس اتاق ماهانه؟!

\_ آره فکر کنم.. ۵ دقیقه ای هست اونجاست..

\_ ای وای... خدا رحم کنه.. الان خودمو میرسونم اونجا... حواست باشه نفس...

صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید!! وای پس این دختره ی خودخواه پررو مهدیس بود؟! همون عاشق خیانت کار؟! یکی مثل محمد!! میگم چقدر

قیافه ش آشنا میزدا.. عکسشو رو میز ماهان دیده بودم.. با همین شال مشکی بود!! انگار ارادت خاصی به شال مشکی داره!! برگشته که چی

بشه؟! اونجوری که دیانا گفته بود الان باید این مهدیس شوهر داشته باشه! حالا علت چشای گرد شده از تعجب ماهان و میتونستم بفهمم!

کیمیا که زیر ذره بینم قرار داده بود و حرفامو با دیانا شنیده بود، گفت: چی شده؟! اونیکه تو اتاق ماهانه کیه؟!

خونسرد گفتم: زن سابقش!

کیمیا شوکه شده.. فکر کرد اشتباه شنیده.. از رو میل بلند شد.. نزدیکم شد و گفت: چی؟! زن سابق ماهان؟! تو؟!.. تو مطمئنی؟!

\_ آره! الان دختر خالسون پشت خط بود و گفت زن سابقشه!

\_ این دیگه یهوپی از کجا پیداش شد؟!

جوابشو ندادم.. صدای فریادای ماهان به گوش رسید...

کیمیا: وای دعواشون شده.. باید به سروش بگم بیاد یه کاری کنه!

کیمیا به سمت اتاق سروش رفت.. صدای شکستن چیزی از اتاق ماهان به گوش رسید.. وای چه خبره اون تو؟! نزنن همدیگه رو لت و پار کنن!!

صدای گریه ی مهدیس و جیغاش میومد.. اوضاع وحشتناکی بود.. جرئت نداشتم برم اتاق ماهان! اون خشم و عصبانیتی که من ازش دیدم، معلوم

نبود آگه سر زده میرفتم اتاقش، بعدش چه بلایی سرم بیاره! خدا کنه دیانا زودتر پیداش شه!!

کیمیا و سروش با عجله از اتاق اومدن بیرون! سروش نزدیکم شد..

\_ خانوم برومند.. شما مطمئنید زن سابق ماهان اون تونه؟!

\_ بله بله! مطمئنم.. دیانا هم زنگ زد تو راهه! تو رو خدا یه کاری کنید!

سروش دستی تو موهاش کشید و گفت: ای بابا چرا دست از سرش بر نمیدارن!!

صدای جیغ و داد های مهدیس بدجوری جو و متشنج کرده بود.. سروش به سمت اتاق ماهان رفت.. دستگیره ی در رو به سمت پایین کشید.. باز

نشد.. چند بار این کار و تکرار کرد اما در باز نشد.. در از داخل قفل شده بود.. دیانا هم سر رسید.. وقتی داد و فریادای ماهان و گریه ها و جیغای

مهدیس و شنید دستپاچه شد.. با مشت به در اتاق ماهان کوبید و گفت:

وای ماهان.. در و باز کن.. داری چیکار میکنی؟! دیوونه نشو ماهان.. باز کن در رو!!

سروش چند تا لگد به در زد.. اما در باز نشد.. آخر سر یکی از مهندسا که هیکل درشت و قد بلندی داشت در رو شکوند و در کامل وسط اتاق ماهان

افتاد.. سروش بقیه رو پراکنده کرد.. دیانا داخل اتاق ماهان شد.. من و کیمیا و الناز هم وارد اتاق شدیم.. از صحنه ای که روبروم دیدم، تتم یخ زد!!

ماهان، مهدیس و چسبونده بود به دیوار و یقه ی مانتوشو محکم گرفته بود.. مهدیس به خر خر کردن افتاده بود.. چیزی نمونده بود خفه شه!

سروش به سمت ماهان رفت و ماهان و از مهدیس جدا کرد و ماهان هم یقه ی مهدیس و ول کرد.. تا حالا ماهان و انقدر عصبی ندیده بودم.. بلند

بلند نفس میکشید و صورتش سرخ سرخ بود.. رگ پیشونی و گردنش متورم شده بود و دونه های درشت عرق روی پیشونیش دیده میشد.. رنگ

مهدیس حسابی پریده بود.. به سرفه افتاد.. دیانا به سمت مهدیس رفت.. دماغ و دهن مهدیس خونی شده بود و شالش رو شونه هاش افتاده بود و

موهاش آشفته و نا مرتب بود..

دیانا: وای مهدیس.. چی شدی تو؟؟ حالت خوبه؟

مهدیس سرفه ی شدیدی زد و خون تو دهنش رو مانتوش ریخت..

دیانا، مهدیس و رو مبلی نشوند و داد زد: یکی یه لیوان آب بیاره!

الناز فوری گفت: من میارم!

الناز رفت..سروش بازوی ماهان و گرفته بود..

\_ چته تو پسر؟ آروم باش!

ماهان به میز بزرگ کنفرانس تکیه داده بود و نفس نفس میزد..حالشو درک میکرد..دیدن کسیکه زمانی عاشقش بوده و بهش خیانت کرده بدجور داغونش کرده بود..

الناز با دو تا لیوان شربت قند سر رسید..سروش یکیشو به ماهان داد و دیانا هم یکی از لیوانا رو به زور به مهدیس داد..سکوت کلافه کننده ای تو

فضا حاکم بود..از شدت سرفه زندای مهدیس و نفس نفس زندای ماهان کم شده بود..

دیانا با نگرانی رو به مهدیس گفت: بهتری؟

مهدیس سرشو آروم تکون داد..

دیانا: چند بار بهت گفتم برنگرد ایران؟؟ چند بار گفتم نرو سراغ ماهان..چند بار گفتم دور ماهان و برای همیشه خط بکش؟ گوش ندادی

مهدیس..هیچوقت به حرفام گوش نمیدی..ببین چه بلایی سر خودت آوردی!

اشکای مهدیس رو گونه هاش ریخت..وضعیت خیلی بدی داشت..دلم براش سوخت..دیانا چند تا دستمال کاغذی از جعبه ی دستمال رو میز

برداشت و خون دماغ و گوشه ی لب مهدیس و پاک کرد..

صدای عصبی ماهان به گوش رسید: چرا برگشتی لعنتی؟ برو همون قبرستونی که رفتی..برو پی عیش و نوشت..پی ه.ر.ز.گیات...واسه چی

اومدی سراغم؟؟ که یادم بیاری چه حماقتی کردم؟؟ آره؟؟ که یادم بیاری چقدر احمق بودم که زمانی از توی خائن خوشم میومد؟؟ مطمئن باش

مهدیس دیگه جایی تو قلب و زندگیم نداری! اینبار دیگه به کاهدون زدی..اگه برگشتی کاسه ی آه و ناله دستت بگیر و بگی پشیمونی باید بهت

بگم که اینبار خر نمیشم..من اون ماهان عاشق پیشه و احمق قبل نیستم!!

سروش شونه های ماهان و آروم ماساژ داد و گفت: آروم باش پسر!

مهدیس با بغض گفت: برگشتم جبران کنم!! ماهان..بهم فرصت بده..تو حتی به من نگفتی چرا طلاقم دادی..حتی نگفتی به کدوم اشتباه از

زندگیت بیرونم کردی...چرا بهم میگي خائن!!؟

ماهان نفسای کش داری کشید و داد زد: د آخه الاغ!! چرا عین کبک سرتو کردی زیر برف؟؟ فکر کردی هر غلطی دلت خواست میکنی و هیچکس

نمیفهمی چه گندی زدی به زندگیت؟؟ طلاق دادم چون با چشمای خودم دیدم لیاقت من و عشقمو زندگی ای که برات ساختم و نداری!! طلاق

دادم چون دیدم لیاقتت همینه!

دیانا داد زد بسه ماهان!! مگ نمیبینی رنگ به صورتش نمونده!! میخوای بکشیش؟؟ بدنش یخ کرده.. باید ببریش درموناگاه!

سروش: من میرم ماشین و روشن کنم.. دیانا بیارینش پایین!

سروش با عجله رفت.. دیانا نگام کرد: نفس.. بیا کمکم ببریش تو ماشین سروش!

به سمت مهدیس رفتم.. رنگ صورتش سفید سفید شده بود و از هوش رفته بود.. به کمک دیانا، مهدیس و سوار ماشین سروش کردیم.. دیانا هم

سوار شد و رو به من گفت: برو بالا پیس ماهان! حالش خوب نیس!

سرمو تگون دادم.. ماشین حرکت کرد.. به سمت اتاق ماهان رفتم.. کسی جز ماهان تو اتاق نبود!

ماهان روی صندلی مخصوصش نشسته بود و سرشو بین دو تا دستش گرفته بود..

\_ آقا ماهان!

اولین بار بود این مدلی صداس می کردم.. حوصله ی آوردن یه عالمه پسوند مهندس و جناب راد و این چیزا رو نداشتم..

ماهان سرشو بلند کرد و نگام کرد..

\_ بردنش؟؟!

\_ بله! حالتون خوبه؟ براتون یه شربت قند دیگه بیارم؟!

\_ نه لازم نیست.. خوبم!!

خواستم از اتاقتش خارج شم که صداشو شنیدم.. انگار داشت با خودش حرف میزد.. البته صداس بلندتر از حرف زدن با خودش بود..

\_ برگشته میگه من نمیدونم چرا طلاق دادی!!! دختره ی خر!! میگه میخوام جبران کنم!! چی و میخواد جبران کنه؟؟ دیگه حتی ازش متنفرم

نیستم.. کاملاً بی حسم بهش!! نمیخوام دیگه ببینمش.. اگه یه بار دیگه ببینمش معلوم نیس چه بلایی سرش بیارم!! اومده حماقتمو یادم

بیاره.. میشناسمش.. دلش برام تنگ نشده.. فقط اومده نمک رو زخم پیاشه.. پشیمون نشده.. مهدیس هیچوقت پشیمون نمیشه.. زر میزنه که

اومده جبران کنه..بازم تا ببینه همه چی آرومه بی لیاقتیشو ثابت میکنه و میزاره و میره..اصلاً مدل مهدیس همینه!! آفریده شده تا بره..فقط بره..یره

و تنها بزاره و خیانت کنه..انسان بودن و یادش ندادن..وفاداری بلد نیست..یادش ندادن وقتی با یکی خوشبخته نیاز به کس دیگه ای نیست!

ماهان با خشم قاب عکس مهدیس و پرت کرد کف اتاقش! شیشه ی قاب عکس هزار تیکه شد..

\_ چالت میکنم! تو نجسی..حالم ازت بهم میخوره..نمیزارم خردشدنمو ببینی و لذت ببری..همین امروز برای همیشه چالت میکنم..فکر کردن به تو

گناهه!! تو شیطانہ مجسمی!!

حالش خوب نبود..حتی شاید متوجه حضور من تو اتاقش نبود که انقدر راحت از غم و درد تو دلش حرف میزد..

دلم برایش سوخت..حالشو درک میکردم..برگشتن کسیکه بهترین روزای عمرتو برات زهر کرده واقعا تلخ و دردناکه!! برگشتن بزرگترین حماقت و

اشتباه زندگی آدم، آدمو نابود میکنه!!!! با ناراحتی از اتاق ماهان خارج شدم!!

از شرکت که بیرون اومدم صدای مکرر بوقی رو در نزدیکم شنیدم! به سمت چپم نگاه کردم، چهره ی خندان و مهربان ماکان و دیدم!

سوار ماشینش شده بود و دستش رو بوق بود، وقتی دید متوجهش شدم، دستشو از رو بوق برداشت..نزدیک ماشینش شدم..شیشه رو کشید

پایین!

\_ به به سلام خانوم ستاره ی سهیل! تو آسمونا دنبالتون میگشتیم رو زمین پیداتون کردیم بانو!! احوالاتون خانوم؟!

چه موقع بدی و برای شوخی کردن انتخاب کرده بود!! با اینکه خیلی وقت بود ازش بی خبر بودم..اما دوست نداشتم الان و تو این موقعیت ببینمش

و اینجوری باهام شوخی کنه!!

\_ سلام..مرسی..شما خوبید؟!

از لحن سرد احوالپرسیم دلگیر شد و حسابی خورد تو ذوقش! اینو از جمع شدن لبخند از رو لباش فهمیدم!!

\_ سوار شید میرسونمتون!

\_ نه مزاحم نمیشم!

\_ چرا انقدر تعارف میکنی؟؟ سوار شو!

کی حوصله داشت بره سر صف غلغله ی تاکسی و اتوبوس؟؟! این که بهتر بود!! بدون اینکه تعارف دیگه ای بکنم سوار ماشینش شدم..

ماشین راه افتاد... آهنگ ملایم بی کلامی تو ماشین پخش بود.. بدجوری ذهنم درگیر ماهان و دعواهاش با مهدیس بود..

\_ طوری شده؟ انگار امروز زیاد سر حال نیستین؟!

از اینکه گاهی افعال و جمع و گاهی مفرد به کار میبرد کلافه میشدم! تکلیف خودشم با خودش معلوم نیست! زیر لب گفتم: اوضاع شرکت امروز زیاد خوب نبود..

ماکان نگاه دقیقی بهم کرد و گفت: چطور؟ اتفاقی افتاده؟!

\_ مهدیس! همسر سابق آقا ماهان برگشتن ایران و امروز اومده بود شرکت تا آقا ماهان و ببینه!!

ماکان شوکه شد.. اینو از گشاد شدن مردمک چشماش فهمیدم!

\_ چی؟! مهدیس برگشته!!!

\_ اوهوم!

\_ ماهان و دید؟!

\_ بله! اما بدجوری دعواشون شد.. خدا رو شکر دینا زود خودشو رسوند و اون و مهندس اخوان مهدیس و بردن درمونگاه!

\_ درمونگاه واسه چی؟!

\_ با برادرتون دعوا کردن.. مهدیسم دماغ و دهنش خونی شد و از هوش رفت

ماکان دستی به گردنش کشید و گفت: ای وای!!! خدا کنه کار به شکایت و کلانتری و دادگاه نکشه! تنها نقطه ضعف ماهان، مهدیسه!! بعد از

طلاق دادنش دیگه حاضر نبود با مهدیس روبرو شه.. حتی اتفاقی!!

\_ مهدیس از شوهرش طلاق گرفته؟!

\_ نمیدونم! من در جریان کارای مهدیس نبودم و نیستم!! حتماً طلاق گرفته که فیلش یاد هندوستان کرده و برگشته ایران دیگه!

\_ شما میدونید همسر مهدیس کی بوده؟

\_ نه! من فقط میدونستم که وقتی رفت خارج، ازدواج کرده بود! ماهان شرکته؟!

\_ بله! از اتاق بیرون نیومدن!

ماکان راهنما زد و از دور برگردان، راه اومده رو برگشت..

\_ اگه دیرتون نمیشه باید برم سراغ ماهان! با این حالش رانندگی نکنه بهتره!

\_ نه مشکلی نیست! عجله ای ندارم!

حالا انگار حرف من چقدر براش مهمه!! اگه مهم بود که اول دور نمیزد بعد نظر منو بپرسه!!

تا رسیدن به شرکت نه من حرف زدم نه ماکان.. ماکان بدجوری تو فکر بود، حتی از انرژی چند دقیقه پیشش هیچ خبری نبود!

ماشین و مقابل ساختمون شرکت نگه داشت و در حالیکه داشت کمر بند ایمنیشو باز میکرد، گفت:

شما همینجا باشید تا من برم سراغ ماهان و بیارمش!

\_ باشه!

\_ ببخشید تنهاتون میزارم!

\_ خواهش میکنم!

ماکان پیاده شد و به سمت ساختمون شرکت رفت..

استرس شدیدی داشتم.. میترسیدم ماهان و تو اوضاع خرابی ببینم و تنم بلرزه! دیدن اوضاع خراب ماهان اصلاً برام خوشایند نبود.. دستمو مشت

کرده بودم و تیزی ناخنای بلندم پوست دستمو حسابی زخم کرده بود.. نمیدونم چه مرگم شده بود و چرا انقدر استرس داشتم!

با باز شدن در عقب برگشتم و ماهان و با قیافه ای خسته و در هم دیدم.. ماهان رو صندلی عقب نشست وقتی منو دید با تعجب گفت:

شما؟؟؟ هنوز نرفتین؟؟!

ماکان پشت رل نشست و بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده، رو به ماهان گفت:

من از شون خواستم که برسونمشون!

ماهان چیزی نگفت.. سعی کردم طوری بشینم که از آینه ی کنار، ماهان و ببینم اما به سختی میتونستم صورتشو ببینم و فقط تا گردنش معلوم

بود.. بی خیال دیدم زدن ماهان شدم..

ماکان: ماهان خوبی؟

ماهان: خوبم!

\_ به نظر خیلی خسته و کلافه میای!!

از این سیاست ماکان خوشم اومد.. بروز نمیداد که همه چیز و من بهش گفتم و از همه چیز با خبره!

صدای پوزخند ماهان او مد..

\_ نگو که این خانوم جریان تو شرکت و برات تعریف نکرده!

اخمام رفت تو هم!! سیاست ماکان هم جلوی تیزی ماهان به دردی نمیخورد!!

\_ نه! نفس خانوم چیزی به من نگفتن! یعنی منم چیزی نپرسیدم!

\_ این پنهون کاریای تو به کم ازت بعیده ماکان!! در ضمن، اینکه بهت چیزی نگفتن، یه جورایی خلاف قاعده ی زنانه رو نشون میده و باعث میشه

من به عقل و شعورم شک کنم!!

\_ حالا به هر حال! دوس دارم خودت بگی چی شده و چی انقدر داغونت کرده!

ماهان پوفی کشید و گفت: من که میدونم همه ی اطلاعات مو به مو و بدون جا انداختن یه او بهت گفته شده.. اما خب.. مهدیس برگشته

ایران.. او مد سراغم!

\_ چی میگفت؟! حرف حسابش چیه؟!

\_ اون حرف حساب میزنه آخه؟!؟!؟! یه مشت چرت و پرت تحویل داد! که پشیمونم و بیا از اول شروع کنیم و میخوام از شوهرم جدا شم و از این

اراجیف!

\_ نمیخوای بهش فرصت بدی ماهان؟!

\_ زده به سرت ماکان؟! تو دیگه چرا این حرف و میزنی؟! چه فرصتی بدم بهش؟! فرصتا رو بهش دادم و دیدم چقدر خوب ازش استفاده

کرد.. مهدیس زن قابل اعتمادی نیست.. زنی نیس که یه مرد بتونه ازش افتخار کنه.. اون به درد من نمیخوره.. پرونده ی زندگی من و مهدیس الان

چند ماهه که بسته شده و من نمیزارم دوباره زرنگی کنه و باز منو خام حرفاش کنه!

\_ تو که به هیچ کس نمیگی واسه چی طلاقش دادی! شاید برگشته علتشو بدونه!

\_ شاید مجبور شدم و گفتم چرا دورشو برای همیشه خط کشیدم!! دوس ندارم اونیکه همیشه آش نخورده و دهن سوخته من باشم! سکوت کردم

چون نمیخواستم این قضیه کش پیدا کنه.. اما دیگه نمیزارم این وسط آدم مظلومه مهدیس به حساب بیاد!

\_ طلاق گرفته؟!

\_ اونجوری که خودش میگفت، هنوز نه! بدون خبر به شوهرش پا شده او مد ایران!

\_ تو شوهرشو میشناسی؟!



از اینکه ماکان داشت تک تک سوالاتی منو از ماهان میپرسید خیلی خوشحال بودم.. گوشامو تیز کردم تا ببینم ماهان چی جواب میده.. اما ماهان

سکوت کرد و پشت این سکوت، حرف ها بود!!! ماکان بی خیال سوالش شد.. منو رسوندن و بعدش رفتن!

یعنی ماهان شوهر مهدیس و میشناخت؟؟ چرا سکوت کرد و جواب سوال ماکان و نداد؟؟ بیچاره ماکان و بگو که معلوم نبود میخواست چی بهم

بگه که اولش انقدر پر انرژی و خوشحال بود و بعدش اونجوری خورد تو برجکش! کاش یکی پیدا شه و دل ماکان و ببره و اونم دیگه به من فکر نکنه!

شاید اگه این توجه ها و محبت ها رو از ماهان میدیدم بیشتر به دلم می نشست و خوشحال میشدم تا از یکی مثل ماکان که با همه مهربونه و

لبخندشو به همه هدیه میکنه! شخصیت ماهان برای منی که خودم مغرور بودم و کمتر به پسرا محل میداشتم، جذاب تر بود تا شخصیت مهربون و

دوست داشتنی ماکان! کمتر کسی پیدا میشد که از ماکان بدش بیاد چون خیلی مودب و مهربون بود اما خب به نظر من خیلیا از اخما و تندبای

ماهان دلگیر بودن و تا میتونستن ازش دوری میکردن، دقیقاً عین مهندسا و ناظرای نقشه ها تو شرکت!! اونا با سروش راحت بودن و باهاش

شوخی میکردن و هر وقت با سروش تنها میشدن صدای هر هر و کر کشون به راه بود اما وقتی ماهان بود جرئت نداشتن جیکشون در بیاد و ازش

حسابی حساب میبردن و وقتی ماهان حرف میزد با دقت به حرفاش گوش میدادن و اصلاً شیطنتی در کاراشون دیده نمیشد وقتی هم که ماهان

ازشون سوالی میپرسید، دست و پاشونو گم میکردن و به لکنت میفتادن.. چون خوب میدونستن که ماهان با کسی شوخی نداره!! تفاوت زیادی

بین ماهان و ماکان بود! ماهان جذاب بود.. اخمو بود.. سریع از کوره در میرفت.. همیشه جدی برخورد میکرد و دوست داشت همه ی کارا مطابق

عقاید و نظراتش انجام بشه و هیچ بی نظمی ای رو تحمل نمیکرد و فوری در مقابل هر بی نظمی و تنبلی گارد میگرفت ، اما سروش و ماکان نرم

تر رفتار میکردن و خیلی دیر عصبی میشدن! اخلاق و جدیت ماهان به کسی اجازه نمیداد پاشو از حریمش دراز تر کنه اما خب بارها دیده بودم که

بعضیا چه جوری با سروش شوخی میکنن و حتی گاهی من به جای سروش ناراحت میشدم!! شاید هر کسی جای من بود ماکان مهربون و با

شخصیت و به ماهان بد اخلاق و اخمو ترجیح میداد.. اما کشش من به این آدم اخموی دوست داشتنی بیشتر از برادرش بود!! باید منتظر

سرنوشت و تقدیر می‌موندم.. اما مطمئن بودم که ماکان مسلماً نیمه ی گمشده ی من نیست!!!

فصل شانزدهم\*\*\*

به سمت اتاق ماهان رفتم.. آروم تر شده بود.. ۵ روزی از اون اتفاق گذشته بود و مهدیس هم از بیمارستان مرخص شده بود و فعلاً تو خونه مجردی

دیانا زندگی میکرد.. خبری از شکایت و این حرفا نبود! ماهان هم کمتر عصبی میشد و خیلی بهتر از قبل شده بود، همه متوجه این تغییر ماهان

شده بودن. ماهان تو این ۵ روز نشون داده بود که میتونه نرم تر برخورد کنه و یه کم مهربونی از خودش نشون بده!!

ماهان نگام کرد..

\_ بله خانوم برومند؟ کاری داشتین؟!

برگه ی تو دستمو رو میز ماهان گذاشتم و گفتم: ببخشید مهندس، این قسمت و باید چه جوری تو سیستم وارد کنم؟ آمار و ارقام ۵ ماه قبل هم

بهش اضافه کنم؟!

ماهان مشغول بررسی برگه ی رو میزش بود که صدای قدمای شخصی که وارد اتاق شده بود، باعث شد نگاه هردومون رو چهره اش ثابت بمونه!

یه مرد درشت هیكل و قد بلند با موهای کوتاه مشکی و چشمای گرد مشکی! یه پیرهن مردونه ی مشکی و یه شلوار کتان مشکی پوشیده

بود.. هیكل رو فرم و خوبی داشت.. عضله هاش تو پیرهن جذبش خیلی تو چشم بود..

\_ ماهان!! باید با هم حرف بزنیم!

با تعجب به ماهان نگاه کردم.. پس این پسره ماهان و میشناخت! ماهان از رو صندلیش بلند شد و روبروی پسره و ایستاد.. از نظر قد و هیكل خیلی

شبیه بهم بودن اما خب انگار پسره یه کمی گنده تر از ماهان بود!

\_ تو.. تو اینجا چه غلطی میکنی؟!!

پسره که معلوم بود از خشم ماهان ترسیده، فوری در اتاق و بست و گفت:

آرومتر! نکنه دوس داری مثل وقتی مهدیس اومد سراغت، برات آبروریزی پیش بیاد؟!

\_ گفتم اینجا چه غلطی میکنی؟! هـــــان؟!

\_\_ ماهان! گفتم که باید با هم حرف بزنیم! زندگی داره از هم می پاشه! مهدیس بدون اجازه ی من اومده ایران!  
من روحم خبر نداشت که نقشه

کشیده بیاد دیدنت..تا خبردار شدم اومده دیدنت، خودمو با اولین پرواز رسوندم ایران! مهدیس و دارم از دست  
میدم ماهان! باید کمکم کنی..فقط تو

میتونی کمکم کنی و مهدیس و دوباره بهم برگردونی!!

ماهان پوزخندی صداداری کرد و گفت: هه هه!! چقدر تو بدبخت شدی آرش!! به کجا رسیدی که داری  
التماس منو میکنی که زنتو بهت برگردونم??

انقدر ذلیل و خوار شدی که عرضه ی نگه داشتن زنتم نداشتی?? من دیگه نه با تو کاری دارم نه با اون زنی  
که با اینکه شوهر داره خودشو واسه

من جر میده!!

\_\_ مهدیس بهت چی گفته ماهان??!!

ماهان قیافه ی مغروری به خودش گرفت و گفت: پشیمونه!! میخواد جبران کنه! التماس کرد که صبر کنم تا  
طلاقشو از تو بگیره و بعد بیاد باهام

زندگی کنه!!

قیافه ی آرش درمانده و متعجب شد..برای یه مرد چقدر سخت بود که بشنوه زنش با یکی دیگه تیک میزنه!!  
ماهان بلند خندید و درمیان خنده ی عصبیش گفت: معلومه خیلی دوست داره ها که خواسته بعد از جدا شدنش  
از تو، با من باشه!! با این کارش

نشون داد که چقدر تو رو میخواد آرش!!

ماهان بلندتر خندید..خنده های هیستیریکش بدجوری رو اعصاب بود..

ماهان بریده بریده گفت خوبه که تک پر بودن و..یادش دادی..وقتی زن من بود..براش مهم نبود که..با چند  
نفر دیگه هم باشه..اما..حالا..میگه بزار

طلاقمو بگیرم میام با تو باشم..خوبه که مثل زمانیکه زن من بود..حداقل خائن نیست..اول از تو جدا میشه بعد  
به با من بودن فکر میکنه..

آرش داد زد: کافیه ماهان! به چی میخندی؟! این وسط چی انقدر خنده داره که انقدر ریسه میری??!

آرش عصبانی بود و صورتش سرخ شده بود..خنده ی ماهان قطع شد..ماهان به سمت آرش هجوم برد و یقه  
ی پیرهنشو گرفت و چسبوندش به

دیوار..ترسیدم! بلایی سرش نیاره..صدای فریاد ماهان تو کل اتاق پیچید:

میدونی به چی میخندم?? به ۱۱ سال رفاقتمون که تو گند زدی توش!! به ۱۱ سال قسم های برادریمون!! به  
۱۱ سال رفاقت پاک و بی ریامون که

یه شبه دود شد رفت هوا! به این میخندم!! نامرد تو وجدانم داری؟؟ تو معرفتم حالیه؟ تو آدمی؟؟ آدمی که به زن رفیق ۱۱سالت نظر داشتی؟

آدمی که زنمو، پاره ی تنمو کشوندی سمت خودت و هواییش کردی؟ ههههههههه! به توأم میگن مرد؟؟ آدمی که از اعتماد من سوء استفاده کردی؟

آرش یقه شو از دستای ماهان جدا کرد.. به خیس خیس افتاده بود.. انگار هیچ کدومشون متوجه حضور من نشده بودن! پاهام لرزید.. با شنیدن این حرفا و اعترافا تموم بدنم یخ زده بود..

آرش با تعجب به ماهان که نفس های بلند و کش دار میکشید؛ نگاه کرد و گفت: تو خبر داشتی؟ همه چی و میدونستی و سکوت کردی؟؟ حتی

یه بارم به روی من یا مهدیس نیاوردی که خبر داری بین من و اون یه چیزایی هست!! آخه چرا؟؟

\_ چی و باید به روتون میاوردم؟ سرتونو عین کبک تو برف فرو کرده بودین و فکر میکردین خیلی زرنگین و من که صبح تا شب سر کار بودم از جیک تو

جیکتون خبر نداشتم! مردی رو در حق تموم کردیف رفیق ۱۱ساله!!! رفاقت ۱۱سالمونو کامل کردی! به زن رفیقت نخ دادی پهلون.. زنده باد!

مهدیس و هوایی کردی دست مریزاد! چه وعده و عیدایی بهش دادی که خامت شد و اومد سمتت؟؟ اون حتی بخاطر بودن کنار تو، جنین تو

شکمشم سقط کرد! میفهمی اینو؟؟ چند روز بعد از طلاق دادنش یه برگه ی آزمایش و لابلائی وسایلی که تو کمدهش بود پیدا کردم و فهمیدم که یه

ماهه حامله بوده.. اما زنگ زده یه جای غیر قانونی و بچشو کشته!! میفهمی چی میگم آرش؟؟ بچه ی منو کشته.. بخاطر توی آشغال بچه ی تو

شکمشو کشت.. بچه ی بی گناه منو کشت.. پاره ی تنمو..

ماهان داد میزد.. آرش با دستپاچگی گفت:

من خبر نداشتم از تو حامله شده ماهان! وقتی جریان و به من گفت و گفت که بچه شو انداخته.. کاری از دستم برنمیومد.. من مخالف این کارش

بودم بهشم گفتم که ماهان باباشه و حق نداره حق پدر شدن و ازت بگیره.. اما اون کارشو کرده بود و دیر بود برای سرزنش کردنش!

ماهان: وقتی رو تخت مشترک منو مهدیس، با زنم بودی چه حسی داشتی آقای قهرمان؟؟

آرش به تته پته افتاد.. چشمش گرد شد و رنگ صورتش پرید.. شاید فکرشم نمیکرد ماهان از همه چیز باخبر باشه!

ماهان صداشو آروم کرد و با صدایی که درد و میشد از تک تک کلماتش حس کرد، گفت:

چه جوری خامش کردی که حاضر شد رو تختی که با شوهرش خاطره داشت و با تو هم شریک شه؟؟ چه جوری حاضر شدی به رفیقت اینجوری

خنجر بزنی؟ فکر نمیکردی ببینمتون نه؟ قرار بود یه هفته ای اصفهان باشم و خبر نداشتین که کارامو ۴روزه راست و ریس کردم!! وقتی با یه

چمدون تو دستم و کلی سوغاتی واسه مهدیس برگشتم خونه میدونی چی به سرم اومد؟؟ صدای ناله ها و آه کشیدنای زخم و تو بغل رفیق چند

ساله م دیدم و تو نمیفهمی من اون لحظه چی کشیدم!! نمیفهمی چه دردی کشیدم وقتی دیدم زخم تو آغوش تو اه میکشه!! کمرم شکست..

اشکام راه گرفت..وای!! ماهان بیچاره!!

صدای ماهان پر بغض شد: در حقم خیلی نامردی کردین..هم تو هم کسیکه فکر میکردم تنها مرد زندگیش منم!! بدون اینکه بفهمین و عیشتونو

زهر کنم رفتم بیرون و چمدونمو با همه ی سوغاتی ها و وسایل توش انداختم تو جوب! تا خود شب فکر کردم..فکر کردم که چطوری این لکه ی

ننگ و از زندگیم پاک کنم..له شدم..خرد شدم..نابودم کردین..سر یه ماه طلاقش دادم و با پول و طلا و خونه ردش کردم بره! از خداهش بود..حتی یه

بارم ازم نپرسید ماهان چرا؟ چرا داری طلاق میدی؟ از خداهش بود..حرف دلش بود و نمیدونست چه جوری خودش این درخواست و به زبون

بیاره..روز دادگاه وسایلتشو جمع کرد و رفت..چند ماه من حرف شنیدم..طعنه و کنایه شنیدم..به نامردی و هوس بازی و تنوع طلبی محکوم شدم و

جیکم درنیومد..نمیخواستم بگم مهدیس نامردی کرد..خجالت میکشیدم از کسیکه به همه زندگیم معرفیش کرده بودم، بد بگم!! شرمم میومد

بگم بهم خیانت کرد کسیکه رو اسمشم قسم میخوردم..حاضر بودم خودم متهم شم به هوس بازی اما مهدیس محکوم نشه به زن خراب بودن!!

ای کاش ارزشش را داشته باشد...

کسی را که به دیگران تمام زندگیست معرفی میکنی

تا اینکه برای همیشه از ایران رفتین..حرف ها و حدیث ها هم کم کم تموم شد و جاشو به کینه و نفرت داد..طوریکه تو هر جمع و مهمونی ای همه

ی نگاه ها رو من پر از نفرت بود..تنها کسیکه از این موضوع خبر داشت بابام بود..قسمم داد به روح مادرم که بهش بگم جریان چی بوده! بخاطر

عزیز بودن روح مادرم بهش همه چیز و گفتم! گفتم که بهترین رفیقم بهم نارو زد..بهش گفتم زخم بهم پشت کرد..بابا ساعت ها برام اشک

ریخت.. هیچ کس نفهمید من اون لحظه ای که زخم، شریک لحظه هام، زیر بدن رفیق چند ساله م ناله میکرد، من به جنون رسیدم! تا خود صبح تو

خیابونا سیگار کشیدم و قدم زدم.. انقدر راه رفتم که نمیدونم چه جوری دوباره رسیدم به اون خونه ی لعنتی! وقتی مهدیس و طلاق دادم اون خونه

رو با تموم وسایل توش فروختم.. تختشو بعد از رفتن مهدیس، تو حیاط خونه آتیش زدم و داغ دلمو تازه کردم.. تخت و آتیش زدم و چهره ی پر از ه.و.س مهدیس و تو؛ تو ذهنم نقش بست..

تک تک ثانیه هایی ک ۰ داشتی خیانت میکردی رو

قلب ۰ من حس کرد ...

هیچ میدونی چقد سخته که از درون بسوزی و دم نزنای؟

اشکای آرش رو گونه ش چکید.. دستشو رو شونه ی ماهان گذاشت و گفت:

بد کردم بهت ماهان! خیلی بد کردم! در حقت نامردی و تموم کردم.. قبول دارم! هر چی بهم بگی قبول دارم.. اما ماهان.. من عاشق مهدیس

بودم.. قبل از اینکه زن تو بشه من روز و شب میپرستیدمش و جونمو براش میدادم.. دوست دینا بود و بارها با دینا دیده بودمش.. عاشقش بودم.. به

خود مهدیس گفته بودم که چقدر میخوامش اما نمیدونم چی شد که چشم باز کردم دیدم مهدیس شده زن رفیق ۱۱ ساله م!! دستام خالی شد

و چشمم پر از اشک! مهدیس حق من بود.. مال من بود.. قیدش زدم.. به روح بابام قید مهدیس و برای همیشه زدم! چون تو مراحم نبود به زن رفیقم

چشم داشته باشم.. وقتی تو لباس عروس دیدمش قیدشو زدم.. هیچ میدونی چی کشیدم وقتی پشت ماشین عروس مهدیس بوق میزدم؟؟ هیچ

میدونی چقدر درد داره پشت ماشین عروس بوق بزنی و اشکاتو پشت یه نقاب قایم کنی؟؟ به قرآن مهدیس خودش اومد سمتم! بهم گفت

دوسم داره و نمیتونه عاشق تو باشه.. بهم گفت فکر میکرده میتونه تو رو دوس داشته باشه و باهات خوشبخت شه اما اشتباه میکرده.. بهم گفت

به اجبار باباش زنت شده و میخواد با من باشه! منم از خدام بود.. انقدر دوش داشتم که وقتی فهمیدم مهدیس دلش با منه، قلبم لرزید و دوباره

عشقم به مهدیس تو قلبم خودشو نشون داد.. نمیدونستم از جریان خبر داری.. فکر میکردم از دلزدگی زنت بی اطلاعی! فکر میکردم حالا نوبت

منه که به آرزوی قلبیم برسم و مهدیس و مال خودم کنم.. شب عروسی تو و مهدیس من تا لب مرگ رفتم و برگشتم.. با گریه های مادرم

خودکشی نکردم وگرنه خیلی وقت پیش از این دنیا خودمو خلاص کرده بودم.. حالا نوبت من بود که به سهمم برسم.. فکرشم نمیکردم که تو از رابطه ی من و مهدیس با خبر باشی.. وقتی مهدیس گفت قراره طلاقش بدی هر دمون خوشحال بودیم.. مهدیس گفته بود چون باهات رو به تخت

نمیخواهه و نیازاتو رفع نمیکنه دلنوی زده و میخوای ازش جدا شی، اونوقت بود که حس کردم مهدیس و بیشتر از قبل دوس دارم.. از اینکه با تو

نمیخواهید، خوشحال بودم.. طلاقشو که گرفت کارامو جمع و جور کردم و با مامانم، دست مهدیس و گرفتم و با هم رفتیم آلمان! عموم اونجا بود و

میدونستم بهم کمک میکنه.. ماهان من در حقت خیلی نامردی کردم اما به خدا اگه یه درصد، فقط یه درصد مهدیس مخالفت میکرد یا میگفت

هنوزم بهت علاقه داره به خدا قیدشو تا اخر عمرم میزدم.. اما مهدیس خودش خواست باهام باشه.. خودش راضی بود.. هر چی بین ما بود و

مهدیس شروع کرد.. شروع کننده خودش بود.. حتی.. حتی اون روزی که ازش حرف زدی هم.. خود مهدیس ت.ج.ر.ی. کم کرد.. گفت حالا که تو چند

روز نیستی میتونیم با هم باشیم.. وسوسه شدم.. نتونستم جلوی لوندیای مهدیس مقاومت کنم و..

آرش سرشو پایین انداخت و خیسی رو گونه هاشو پاک کرد..

\_ از اعتماد سوء استفاده کردین.. خدا رو شکر که نداشتم بیشتر بهم نارو بزنین و تو دلنوی به خیریت ماهان بخندین.. دیگه برنگرد سمت.. نه تو نه

زنت.. برو پیداش کن و بهش بگو ماهان اونقدرام که فکر میکنی خر نبود.. از همه چیز خبر داشت.. مطمئن باش دیگه جرئت نمیکنه بیاد سمتم و ازم

بخواد از نو شروع کنیم.. پیش دیاناس.. شماره ی دیانا رو میدم بهت.. برو دست زنتو بگیر و برگرد همون خراب شده ای که بودین! من تازه تازه دارم

طعم آرامش و میچشم! یه بار تو عمرت در حقم مردی کن و زنتو بردار ببر و ازم دورش کن.. یه بار یه حرمت دوستی ۱۱ سالمون مردونگی کن و

دست از سر من و زندگیم بردار.. اما حواست باشه آرش! مهدیس تنوع طلبه.. تو هم راضیش نکردی که برگشته سمت من! مهدیس و نگه دار.. برای

خودت.. مطمئن باش اگه آرامش و خوشحالی و یه جایی غیر از آغوش تو و خونه ی تو پیدا کنه، بدون هیچ معرفتی میزاره و میره.. همیشه هراس از

دست دادنشو داشته باش! مهدیس مثل ماهی لیزه..یه لحظه ازش غفلت کنی از دستت سُر میخوره و میره و تو میمونی و یه دهن باز و یه بی

آبرویی جبران ناپذیر!!

ماهان رو کاغذ با خودکار چیزی نوشت و به آرش داد و گفت:

این شماره موبایل دیاناس! همین امروز برو دنبالش و با اولین پرواز از ایران برو! دیگه دلم نمیخواد تو و مهدیس و ببینم، حتی اتفاقی!! من در حق

مهدیس مردونگی کردم و نذاشتم کسی بفهمه بهم نارو زده و با دوست صمیمی شوهرش، خوابیده! تو هم مردونگی کن و نزار دیگه پاش به

زندگیم باز شه! بهش بگو ماهان همه چیز و با چشم خودش دیده و دیگه حتی یه لحظه هم نمیخواد به بودن کنار تو فکر کنه..باهاش میاد..مطمئنم

دیگه روی برگشتن به شرکت و دیدن منو پیدا نمیکنه!

آرش کاغذ و گرفت..

\_ ماهان! رفیق خوبی برات نبودم..اما تو همیشه خوب بودی..من پام لرزید..اما تو..

ماهان پشتشو به آرش کرد و گفت: بهتره بری آرش! برای زدن این حرف ها خیلی دیره!! همه چیز نابود شده..بهتره بری و نزاری اون یه ذره

حرمتی که بینمون مونده هم از بین بره!!

آرش سرشو پایین انداخت و با شرمندگی رفت..

قلبم درد میکرد..ماهان روی مبلی نشست و سرشو بین دو تا دستاش گرفت..دلم برآش ضعف رفت..برای این قیافه ی درهم و آشفته ش! برای

این حال خراب و داغونش! چی کشیدی تو ماهان!!! چی کشیدی و دم نزدی!! فکر میکردم بدترین خیانت و من دیدم!! فکر میکردم بدترین درد و

عذاب مال من بوده اما امروز، با شنیدن حقیقت زندگی ماهان، فهمیدم درد ماهان هزار برابر بدتر از درد من بوده!! ماهان با بد اتفاقی روبرو شده و

این همه خرد شدن و عوض شدنش هم طبیعی ترین اتفاق بوده!!

\_ حالتون خوبه مهندس؟! براتون آب بیارم؟

ماهان نگام کرد..هیچ اشکی تو چشاش نبود..معلوم بود دیگه اشکی واسه ریختن نداره..یه غم و حزنی تو چشای سبزش تلمبار شده بود که هزار

برابر بدتر از اشک بود!!

\_ همه چیز و شنیدی نه؟!



سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم: ببخشید.. نمیخواستم تو زندگیتون سرک بکشم.. همه چیز یهویی اتفاق افتاد..

\_ نه.. مهم نیس!! یه روزی تو گذشته تو برام گفتی و امروز هم نوبت من بود که داستان زندگیمو برات بگن و چه خوب شد که عامل اصلی نابودی

زندگیم حضور داشت و دیدی که چی به سرم اومده.. مهدیس همه پلای پشت سرشو خراب کرد.. فقط امیدوارم آرش مردونگی به خرج بده و نذاره

دیگه پای مهدیس به زندگیم باز شه!!

\_ میخوام یه اعترافی کنم!!

ماهان پرسشی نگام کرد..

\_ دردی که شما کشیدین، هزار برابر بیشتر از درد من بود.. درد من و شما تقریباً مشابه بود.. با این فرق که شما زن و رفیق چند سالتونو رو یه تخت

دیدین و من محمد و دست تو دست با بهار دیدم.. شما شاهد سقط جنینتون بودین و من این چیزا رو ندیدم! بچه ی شما به دست همسرتون

کشته شد، همش بخاطر یه هوس! بخاطر یه عشق جوونه زده از روی هوس! مهدیس شما رو از پدر بودن محروم کرد تا به هوسش برسه! این یه

زخم بزرگ برای یه مرده!! شما خیلی مقاوم و محکمین... مثل یه کوه!! واقعاً برای من تحسین برانگیزه و تا آخر عمرم برای من قابل احترام

میمونین...

فوری از اتاق ماهان خارج شدم.. خجالت میکشیدم تو صورتش نگاه کنم و عکس العملشو بدونم.. نفهمیدم که وقتی جمله ی آخرمو شنید چه

تغییری تو صورتش ایجاد شد.. وقتی از اتاق ماهان خارج شدم یه حس جدید تو وجودم جوونه زد.. یه حس خوب.. پر از آرامش.. یه حس جدید.. حتی

بالاخر از حسی که به محمد داشتم! وقتی به محمد علاقه داشتم کم سن و سال بودم و شور و هیجان جوونی هم بهش اضافه شده بود.. اما این

حس.. این حسی که به ماهان داشتم از روی عقل و منطق بود.. بالاتر از اون حس بود.. آتیشی و سوزنده نبود.. آرام و منطقی بود.. ماهان برام یه

شخصیت محکم و مقاوم شده بود.. یه اسطوره ی واقعی!! برام یه شخصیت استوار و غیرقابل ریزش بود.. کسیکه تا قیام قیامت میشد بهش تکیه

کرد!!

فصل جدیدی از زندگیم شروع شده بود..حسی ناب و نو!! از جنس احساسم به محمد نبود..از یه جنس ناب تر بود...جدید تر و غیر قابل وصف تر!!

"به نفس های خسته ام نگاه نکن!! تو را که داشته باشم..تمام دنیا را پیاده می دوم!!!"

\_ وسیله دارین؟؟!!

نمیدونم چرا انقدر خجالتی شده بودم..سرمو انداختم پایین و گفتم: نه ندارم!

\_ آماده شید میرسونمتون!

ضربان قلبم بالا رفت..

\_ نه..مرسی مزاحمتون نمیشم..با اتوبوس میرم!

ماهان خیلی جدی گفت: پایین منتظرتونم!

ماهان رفت..بوی عطر تلخش تو مشامم بود! چقدر جذاب و خواستنی بود! فوری وسایلمو جمع کردم..قلبم تو سینه داشت به شدت میکوبید!

کیلیدا رو به نگهبان دادم و به سرعت باد خودمو به ماشین ماهان رسوندم و سوارش شدم..بوی عطرش تو کل فضا پخش بود! ماشین بدون هیچ

حرفی حرکت کرد..خیلی آرام و با دقت رانندگی میکرد و این آرامش تو حرکاتش، به منم منتقل شده بود و منم آرام بودم!

ماهان که مشخص بود از سکوت بینمون حسابی کلافه شده، دستگاه پخش ماشین و روشن کرد..دستامو تو هم قلاب کردم و غرق آهنگ شدم..

ما محرم اسرار هم میشیم..

چیزی واسه از دست دادن نیست..

من مثل تو از عشق خط خوردم..

اونی که میخوام، عاشق من نیست..

تو مثل من، زخم زبون خوردی..

اونیکه میخواستی باهات بد کرد..

دستای عشق تازه شو چسبید..

دستای لرزون تو رو رد کرد..

فکر من مثل تو درگیره..

فکر تو مثل من آشوبه..

عاشقی سخته تو این اوضاع..  
 اما واسه هر دو مون خوبه..  
 ما هر دو درگیر یه کابوسیم..  
 باید یه کم از غصه خالی شیم..  
 این بهترین راه فرار ماست..  
 ما عاشق چشمای هم میشیم..  
 تو چشمای هم خیره میمونیم..  
 مثل دو تا دیوونه ی هم دست..  
 اما حواس هر دو مون بازم..  
 درگیر چشمای یکی دیگس..  
 درگیر چشمای یکی دیگس..  
 فکر من مثل تو درگیره..  
 فکر تو مثل من آشوبه..  
 عاشقی سخته تو این اوضاع..  
 اما واسه هر دو مون خوبه..

( بهنام صفوی و شهرام شکوهی- محرم اسرار )

به طور غیر ارادی نگام رو چهره ی ماهان ثابت موند.. به نیمرخش زل زدم.. رفته بود تو فکر و با دست راستش فرمون و گرفته بود و آرنج دست

چپشو به صورت قائم رو لبه ی پنجره ی باز کنارش گذاشته بود و نوک انگشتای دست چپش رو لبش بود!!  
 ژست جالبی گرفته بود..

ما میتونستیم عاشق هم شیم؟؟!!! ماهان چند درصد به من علاقه داشت؟؟ اصلاً این وسط علاقه ای از طرف ماهان بود؟؟ بدون شک.. نه اصلاً!

ماهان میتونه بعد از اون خیانتی که از مهدیس دیده، بازم عاشق بشه؟ این ریسک و میکنه؟؟ گمون نمی کردم!!  
 هنوز خیلی راه مونده تا خیانت

مهدیس از ذهنش پاک شه و بتونه به کسی اعتماد کنه و راش بده تو قلبش! باید کاری میکردم از این پيله ای که دور خودش تنیده، بیاد بیرون! باید

کمکش میکردم که طعم عشق دوباره رو بچشه، که یخای دور و بر قلبش آب شه و بتونه عاشق شه!! ولی  
 اخه.. چه جوری باید کمکش میکردم??

\_\_ هر دوی ما طعم خیانت و چشیدیم!! البته به کمی تغییرات! یه سوال ازت داشتم!

آب دهنمو قورت دادم..ضربان تند قلبم بدجور کلافه م کرده بود!!

با جون کندن گفتم: بفرمایید!

\_\_ تو آگه محمد و با یه دختر در حال معاشقه و لب تو لب میدیدی، واکنشت چی بود؟

از کلمه ی " لب تو لب" خجالت کشیدم!!

\_\_ حتی فکر کردن به این موضوع هم اذیتم میکنه!! من فقط محمد و تو کافی شاپ با یه دختر دیدم..از بقیه ی رابطه هاش خبر نداشتم و خیلی از

این بابت خوشحالم که شاهد عشق بازیای محمد با دخترای دیگه نبودم، چون واقعاً دیدن این جور صحنه ها دل میخواد!!

\_\_ خیانتی که تو دیدی، با خیانتی که من دیدم فرق داره! جنسش فرق داره..مهمترین فرقی اینه که مهدیس یه زن شوهردار بود..متأهل

بود..متعهد بود..داشت مادر میشد که خیانت کرد..اما محمد، فقط با تو دوست بود..یه دوست معمولی! حالا شاید یه قول و قرارایی هم برای آینده

و ازدواج بینتون بوده اما شوهرت نبود و تو، تو دوران دوستی باید احتمال هر چیزی و میدادی!! دوستی یه رابطه ی پوشالی و کم جونه که به

راحتی همیشه بهش خاتمه داد و تمومش کرد!!

\_\_ درسته که محمد شوهر من نبود اما شوهر غزاله که بود~ به اونم خیانت کرد و با بهار بود!!

\_\_ نه ببین بحث من سر غزاله و محمد نیس..سرتوئه!! تو رو دارم با خودم مقایسه میکنم! با زن محمد کاری ندارم!

\_\_ تا حدودی درست میگید..اما..محمد شوهرم نبود اما دوشش داشتم و تو رویاهام خودمو یه زن متأهل فرض میکردم و حتی به یه پسر بد نگاه

نمیکردم چون حس میکردم خیانت به محمده!! اشتباه من این بود که با محمد دوست شدم!!! درسته روزا و شبای خوبی با محمد داشتم..هر

شب پارک، سینما، تئاتر، کنسرت..اما خب..اشتباه کردم که زیادی به این رابطه ی به قول شما پوشالی، بها

دادم!! تقصیر خودم بود، نمیدونم رو

چه حسابی انقدر به این دوستی امیدوار بودم شاید بخاطر این بود که محمد پسر عموم بود و فکر میکردم محمد اگر بخواد نمیتونه قیدمو بزنه..اما

فکرشم نمیکردم انقدر راحت بتونه قیدمو بزنه!! من چون از سمت خودم مطمئن بودم و میدونستم چقدر محمد و دوس دارم، فکر میکردم احساس

محمد به منم همینه!! اینو قبول دارم که دردی که شما کشیدین خیلی بیشتر ار درد منه!!!

\_ تو اگه مادر شی.. به کشتن بچه ت راضی میشی؟؟ میخوام بدونم یه مادر چی میشه که از بچه ی تو شکمشم میگذره!!

قلبم درد گرفت.. صدای ماهان پر از بغض بود.. با اینکه درک نمیکردم چقدر میتونه درد داشته باشه وقتی یه پدر میفهمه بچش از بین رفته اما دلم

براش سوخت.. واقعاً مهدیس با ماهان چیکار کرده بود!!!

ماهان پیچید تو یه جاده خاکی! سکوت کردم و فقط نگاهش کردم.. اصلاً ازش نپرسیدم چرا از خیابون دور شدیم! اگه هر کسی جای ماهان بود، به

جرئت بهش اجازه ی همچین کاری و نمیدادم.. اما ماهان با بقیه فرق داشت!! به یه تپه ی خاکی بزرگ رسیدیم و ماشین رو اون تپه متوقف شد..

انقدر هوا تاریک شده بود که تشخیصی اینکه کجاییم برام خیلی سخت بود! ماهان پیاده شد.. منم پیاده شدم.. جایی و ایساده بودیم که تقریباً کل

شهر زیر پامون بود.. همه جا تاریک بود و چراغای شهری بود که شهر و از اون ظلمات و تاریکی نجات داده بود! هوا سرد بود و باد سردی هم

میومد..

ماهان جلوتر از من و ایساده و دستاشو تو جیب جین آبی رنگش فرو کرد.. تو فکر بود.. دستامو زیر بغلم بردم تا از سرمای دستام کمتر شه!

صدای محزون و لرزون ماهان، قلبمو از جا کند:

چی میشه که یه مادر از پاره ی تنش میگذره؟؟ قرار بود پدر شم.. بچه م تو شکم زنی بود که هر وقت نبودم نمیذاشت تخت مشترکمون خالی

بمونه و عاشق جدیدشو روش راه میداد!! بچه ی منو کشت چون مزاحم و دست و پا گیر بود.. حق پدر شدن و از من گرفت چون لیاقت مادر شدن و

نداشت..

نمیدونم بدنم از سرما یا از سوز حرفای ماهان بود که لرزید!

\_ تو جای مهدیس بودی چیکار میکردی؟؟!!

زل زد بهم.. یه قدم جلو رفتم.. خو آخه چی بگم الان؟؟

\_ اگه جای مهدیس بودی میتونستی بچه ی تو شکمتو بکشی؟؟ میتونستی زندگی آروم کنار منو به آوارگی و غربت تو آلمان و پشیمونی بعدش

بفروشی؟؟

دندونام به هم میخورد.. با صدای لرزانی گفتم:

نه.. به هیچ وجه!! اینو با قطعیت میگم!! من تو زندگیم بیشتر از هر چیزی دنبال آرامشم! هر جا این طعم و بچشم، نمیتونم رهاش کنم!

تو دلم گفتم: "مثل وقتایی که پیش توأم!"

\_ تا حالا طعم مادر بودن و نچشیدم اما به نظرم کم پیش میاد به مادر از بچه ی تو شکمش بگذره! بچه یه پیونده.. پیوند بین تو با زندگیت.. با

عشقت!! شاید مهدیس نمیخواست به این پیوند رخ بده.. نمیخواست دوباره برگرده.. نمیخواست پیوندی بین خودش و شما به وجود بیاد.. مهدیس الانم

داره به آرش خیانت میکنه! یه قول خودتون، مهدیس زن قابل اعتمادی نیست.. زنی نیست که بشه بهش تکیه کرد و خیالت از بابتش راحت باشه

که وقتی میره بیرون، راست میره و راست میاد!! مهدیس موندنی نیست.. نه برای شما موندنی بود نه حالا برای آرش!! نگه داشت مهدیس به

مراتب سخت تر از داشتنش!! یه مادر هیچ وقت از جنینش نمیگذره مگه اینکه نخواد زندگی و با شوهرش و بابای اون بچه ادامه بده!!

ماهان زل زده بود تو چشم.. نفسم بند اومد.. چرا این مدلی نگام میکرد؟؟ یه جور خاص زل زده بود بهم..

ماهان نفسشو با شدت بیرون داد و گفت: چقدر رنگ چشمت پررنگ شده!!

چشمام از تعجب گرد شد!!! این چه حرفی بود تو این موقعیت؟؟ یعنی گیرش فقط پر رنگ شدن رنگ چشممه؟؟ یعنی اگه چشم مثل همیشه

می بود دیگه اینجوری نفس کلافه نمیکشید؟؟

تا خواستم به خودم پیام، صدای جدیشو شنیدم سرده؟؟

لبخند گشادی رو لبام نشست.. تو دلم گفتم: آخ جون الانه که عین این فیلما سویی شرت مشکی شو که تا کرده بود و یه طرف شونه ش انداخته

بود و بده بهم و منم غرق شدم از لذت و بوی تلخ عطرش!!

با ذوق و لبخند گشاد رو لبم سرمو به شونه ی مثبت تکون دادم..

ماهان نگاه بدجنسانه ای بهم انداخت و گفت: اوکی پس بریم دیگه!!

بعدم راهشو کشید و رفت سوار ماشینش شد!! وا رفتم!! این چرا این شکلی کرد؟؟ میمرد اگه اون سویی شرت بی استفاده شو بهم میداد؟؟

چرا هر حرکتی ازش سر میزد و نمیتونستم درست پیش بینی کنم؟؟ الان طبق محاسباتم باید سویی شرتشو مینداخت رو شونه م نه که با بی

خیالی بگه بریم!! چه خوش خیالم من!! آخه بگو اصلاً اون سویی شرت که رو شونه ته به چه دردت میخورد؟؟ فقط میخوای حرص منو دربیاری؟؟ یا

شاید دوس داری یه طرف شونت گرم شه!!! با بوقی که ماهان زد، اخمامو در هم کشیدم و سوار ماشینش شدم.. با دلخوری در ماشین و بستم..

پسره ی بی بخار!!! اصلاً بلد نبود چطوری با یه دختر رفتار کنه!! مهدیس حق داشته به این مجسمه ی بی احساس خیانت کنه!! نگام رو لبخند

زیر پوستی رو لیش افتاد!! هه هه!! کجای این حرکت زشتش خنده داره؟؟؟ بله بخند.. تو نخندی کی بخنده؟؟  
محلش نداشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم..

\_ نفس؟ این شماره ی خونه ی آتوساس، زنگ بزن یه قرار واسه فردا شب بزار!

به افشین زل زدم..

\_ تو مطمئنی؟؟

\_ چی و!!

\_ اینکه میخوای بری خواستگاری آتوسا!!

افشین پوفی کشید و گفت: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟؟ اگه داشتیم محال بود تن به این حماقت بدم!! زنگ بزن یه قرار واسه فردا شب بزار!

افشین به سمت اتاقش رفت.. به شماره ای که افشین بهم داده بود نگاه کردم!! این کار درستیه؟؟ یعنی راه دیگه ای نیست؟؟

صدای گوشیم که به گوشم رسید نداشت زیاد تو افکارم غوطه ور شم.. شماره ی دیانا افتاده بود!

\_ الو دیانا.. سلام!

\_ سلام نفس جونم.. خوبی؟ چه خبرا؟

\_ مرسی.. سلامتی.. تو چطوری؟

\_ منم بد نیستم..

\_ دیانا؟ مهدیس هنوزم خونه ی توئه؟؟

\_ واس نفس! انقدر تو این چند روز حوادث جورواجور و اتفاقی افتاده که هضمش برام مشکله! اصلاً باورم نمیشه که شوهر مهدیس آرش باشه!!

\_ من همه چیز و میدونم!

\_ از کجا؟

\_ اون روزی که آرش اومده بود شرکت، من تو اتاق ماهان بودم و شاهد همه ی حرفاشون بودم! الان مهدیس خونه ی توئه؟

\_ نه! تا مهدیس فهمید ماهان از همه چیز خبر داشته و دم نزده با شرمندگی با آرش از خونه م رفت.. البته خودم بیرونش کردم.. دختره ی چشم

سفید.. حیف اون چند سال رفاقتمون!

\_ به نظرت برمیگردن آلمان؟؟

\_ نمیدونم اما اینو مطمئنم که مهدیس دیگه رویی واسه برگشتن پیش ماهان و نداره!

\_ باز خوبه که ماهان دیگه با دیدن مهدیس بهم نمیریزه!

\_ ولی نفس به جرئت میگم که باورم نمیشد مهدیس یه همچین کاری با ماهان کرده باشه و ماهانم انقدر مردونگی کرده باشه و تو این مدت همه

ی تهمتا رو به جون خریده باشه!! هنوز تو شوک حرفای آرشم!

\_ آره.. واسه منم خیلی عجیب و غیر قابل باور بود!

\_ راستی نفس! هفته ی دیگه مهمونی خونوادگی خاله افسونه! به احتمال زیاد تو از مهمونای افتخاری ماکان باشی! امروز که خاله افسون

داشت لیست میگرفت ماکان اسم تو و افشین و باباتم اضافه کرد!

\_ آخه من کجا بیام؟؟ مگه نمیگی مهمونیه خونوادگیه؟؟

\_ حالا همچین خونوادگی هم نیس.. دوستای ماکان و ماهان و فامیلا و همه هستن دیگه! هر ماه چند تا از این مهمونیا تو فامیل گرفته میشه و ما

دیگه به اینجور چیزا عادت کردیم!

\_ اگه تونستم میام! اما فکر نکنم افشین و بابام بتونن بیان!

\_ تو غلط کردی، باید بیای! بابات و افشینم نیومدن، ماکان و میفرستم بیاد دنبالت! تو مهمون افتخاری مایی و باید حتماً بیای! اصلاً نفس جون

خودم با چند تا پسر خوشگل و خوشتیپ و پولدار فامیلمون آشناست میکنم تا بلکه بختت باز شه!

خندیدم و گفتم: اگه خوشگل و خوشتیپ و همه چی تموم بودن که تو این وسط مجرد نیموندی و سخاوت به خرج نمیدادی!!

صدای خنده ی بلند دیانا رو شنیدم..

\_ وای نفس نزاری رو دلت بمونه ها.. فوری بریزش بیرون!!

ریز خندیدم! چند دقیقه ای با دیانا حرف زدم و تماس و قطع کردم! باید یه لباس مناسب برای این مهمونی خونوادگی خونواده ی راد انتخاب

میکردم.. نمیدونم چرا تازگی انقدر به تیپ و ظاهرم در مقابل ماهان حساس شده بودم!!!



\*\*\*

نگام رو پیرهن توسی کتان و شلوار کبریتی ذغالی رنگ افشین ثابت موند! بعد از رفتن نگار، اولین بار بود که میدیدم اینجوری به خودش رسیده!

داشت دوش عطر میگرفت که نگاهش از تو آینه قدی جلوش به چشمای متعجب من افتاد!! چرا هیچ آثاری از خوشحالی تو عمق چشماش

نمیدیدم؟؟ چرا با اینکه تیپ زده و به خودش رسیده، بازم ته چشماش یه غم نهفته چشمک میزنه؟؟ حتی میتونستم برق زدن چشمامم ببینم!!

برق از سر حلقه ی اشک!!

\_ چرا اینجوری بهم زل زدی نفس؟؟ تیمم خوبه؟؟

به خودم اومدم.. نیاید بهش اجازه میدادم دوباره بشه همون افشین خرد شده!! باید کمکش میکردم!

فوری گفتم: نه چیزی نیست!! خیلی تیپت خوبه! بهت میاد این رنگ!

افشین مشکوک نگام کرد اما حرفی نزد.. منم روسری ساتن سبز رنگمو رو سرم مرتب کردم..

صدای بابا اومد: زودتر آماده شید! تا ماشین و روشن میکنم شماها هم زود بیاین!

گفتم: باشه بابا!

کیف دستی مارک دارمو دستم گرفتم و از رو مبل بلند شدم! خوشحال بودم که افشین داره تلاش میکنه نگار و فراموش کنه.. که نقششو تو

زندگیش کمرنگ کنه.. همینشم جای شکر داشت!! با اینکه برق اشک و تو چشماش میدیدم، اما همین که بازم با هر مصیبتی شده بود به خودش

رسیده بود، خیلی نکته ی خوبی بود!!

سوار ماشین بابا شدم.. افشین هم سر رسید و جلو نشست.. بابا با کت و شلواری سرمه ای رنگ و دستمال گردن سرمه ای راه راه سفید جذاب

تر از همیشه به نظر میرسید! موهای جوگندمی کوتاهش به جدیت و جذابیتش اضافه میکرد! خوشحال بود و لبخند از رو لباس دور نمیشد! دسته

گلی پر از گلای لیلیوم و ارکیده ی سفید دست افشین بود! خوشحال نبودم! هیچ حس خوبی نداشتم! اصلاً فکرشم نمیکردم روزی اینجوری برم

خواستگاری تنها برادرم!! نگار کجا و آتوسا کجا!!! اصلاً قابل قیاس با هم نبودن! حتی مقایسه کردنشونم بی انصافی محض بود!! دوست نداشتم

یکی مثل آتوسا اونم با مکر و حيله و زرنگ بازی بشه زن داداشم!! زن تنها داداشم.. تنها تکیه گاه زندگیم!! همش امیدوار بودم که قبل از مراسمی

عقد و عروسی، خود آتوسا از خر شیطون بیاد پایین و افشین هم از شرش راحت شه!!

بالاخره به ساختمون ۴ طبقه ی نقلی با نمای گرانیت سفید رسیدیم! افشین بخاطر آشنایی قبلیش با این خونه، زودتر از ما پیاده شد و زنگ واحد

۳ رو زد.. صدای مقتدر و مردونه ی مردی پیچید: کیه؟؟

افشین: سلام آقای تاجیک! برومند هستم!

\_ بله بله خوش اومدین.. بفرمایید داخل!

در با صدای "تیکی" باز شد! جعبه ی شیرینی رو از بابا گرفتم و داخل شدیم! به واحد ۳ رسیدیم! بابا زنگ و فشار داد و در باز شد!

مرد میانسالی با موهای یک دست سفید و قد بلند و هیكل درشت رویرومون تو چارچوب در وایساد! وقتی تو صورتش دقیق شدم فهمیدم زیاد سن

و سال بالایی هم نداره و قطعاً موهای یک دست سفیدش وراثتیه!! یه کم شکم داشت که تو پیراهن مردونه ی تیره رنگش زیاد به چشم نمیومد!

مرد به گرمی احوالپرسی کرد.. خیلی عادی و معمولی سلام کوتاهی دادم.. بابا که مشخص بود از برخورد گرم پدر آتوسا خوشش اومده، خیلی

صمیمی با پدر آتوسا دست داد و احوالپرسی کرد.. بالاخره به داخل راهنمایی شدیم! به راهنمایی پدر آتوسا به قست پذیرایی خونه رفتیم.. روی

اولین مبل سلطنتی طلایی رنگ نزدیک نشستیم و منتظر تعارفای پدر آتوسا نمودم! خونه ی نقلی و جمع و جوری بود.. دسته گل و جعبه ی

شیرینی رو عسلی جلوی مبلها قرار گرفت!

بیشتر وسایل داخل پذیرایی به رنگ کرم و طلایی بود! هارمونی جالبی بود! به آدم حس خوبی دست میداد! یه تلویزیون ال سی دی و بوفه ی

شیشه ای مملوء از کتابای قطور و اشکال تزئینی بلوری، پرده های سلطنتی کرم-قهوه ای، ظروف عتیقه و ترمه هایی که زیر ظروف قرار گرفته

بود، همه و همه باعث شد لبخند کمرنگی رو لبام بشینه!!

بعد از چند دقیقه و ساکت شدن جمع، آتوسا با سینی ای شربت آلبالو سر رسید!

یه تونیک خردلی رنگ با شلوار کتان سفید و شال حریر خردلی-سفید با صندلای انگشتی طلایی پوشیده بود و موهاشو به طرفی تو صورتش

ریخته بود.. دست و پاهاشو لاک طلایی زده بود.. جذاب شده بود.. با آرایشی که رو چشماش کار کرده بود زیادی دلربا شده بود!!

با دیدنش به طور کاملاً غیر ارادی ابرو هام در هم کشیده شد!! مطمئن بودم آگه این دختر ، زن داداشم میشد، قطعاً خواهر شوهر بازی و نشونش

میدادم!!!

آتوسا لبخند گشادی زد و سلام نسبتاً بلندی داد..بابا به گرمی جوابشو داد اما من به دادن سلام کوتاه و مختصری اکتفا کردم! افشین هم کلاً

ساکت بود! حالتش خنثی بود..انگار واقعاً این وصلت برایش مهم نبود!! زیادی خودشو سپرده بود به تقدیر!!  
آتوسا بعد از تعارف کردن لیوانای پایه دار شربت خوشرنگ آلبالو، کنار پدرش نشست و سینی خالی و روی میز جلوش گذاشت!

آتوسا نگام کرد و لبخندی بهم زد..جدی نگاش کردم!! همینم مونده بهش لبخندم تحویل بدم!! دلم باهش صاف نمیشد!! وقتی یاد اشکای نگار و

غم و ناراحتی تنها برادرم میقتادم دوس داشتم گردن این دختره ی پرروی گستاخ و بشکونم!! وقتی یاد عشق تازه شکوفه زده ی افشین و نگار

میقتادم، از این آدمی که روبروم نشسته بود و لبخند تحویل میداد، بیشتر از قبل متنفر میشدم!!

بابا و آقای تاجیک ( پدر آتوسا) گرم گپ زدن با هم بودن! سرم درد میکرد! واقعاً بعضی اوقات از این گرم برخورد کردنای بابا بدجوری کفری

میشدم..امشیم دقیقاً از اون وقتا بود که حرصی شده بودم!! افشین پاشو مرتب از روی عصبانیت و کلافگی تکون میداد منم گره ی روسریمو شل

تر کردم تا یه کم از التهاب درونم کم شه!!

بالاخره بابا جدی شد و حرف به خواستگاری و سنت ها کشیده شد..نفسی از روی راحتی کشیدم!

یه سری حرفای معمولی و رایج زدن و بعد آتوسا و افشین برای زدن حرفاشون یا به اصطلاح وا کردن سنگاشون با هم!!! به سمت اتاق آتوسا

رفتن! چقدر از این همه تشریفات و مراسمایی که میشد بعدشو به راحتی حدس زد، بدم میومد!!! همیشه نظرم این بود که دختر و پسر باید تو

فضایی خارج از چهارچوب خانواده با هم آشنا شن؛ اصولاً معتقد بودم که همیشه یه آدم و تو ۵،۴ جلسه ی خواستگاری شناخت!! زیاد موافق

از دواج سنتی نبودم، هر چند موافق دوستیای امروزی که هر هدفی دارن جز ازدواج و تشکیل خانواده هم نبودم!!!

از لابلای حرفای آقای تاجیک متوجه شدم که از همسرش ۵،۶ سالی هست که جدا شده و همسرش هم ازدواج کرده و الانم خارج زندگی میکنه!

واقعاً میشد علت این ناهنجاری های آتوسا رو این دونست که فرزند طلاقه؟؟ که از محبت مادری محرومه؟؟ نه..مسلماً فقط همین نبود! هر چند

شاید بخش عمده ایشو نبودن مادرش دونست اما قطعاً دلایل زیادی هم تو شکل گرفتن شخصیت آتوسا موثر بوده!!

محمد بچه ی طلاق نبود که خطا کرد! افشین هم بچه ی طلاق نبود که به این راه ها کشیده شد..افشین از محبت مادر محروم بود و محمد برده

ی بی چون و چرای مادرش بود که عاقبتش نافرجام شد!! شاید دلیل اصلی این همه ناهنجاری و خطا، خانواده ی دو طرف بود!! از یه طرف نبودن

نقش اصلی مادر برای افشین که جاشو هیچ کس برای افشین پر نکرد و از طرفی دخالتای بیجا و اعتماد به نفسای کاذبی که زن عمو به محمد

میداد و محمد و به یه مسیر منحرف کشید!! واقعاً مادر چه نقش مهمی تو آینده ی بچش داره!! یکی با نبودنش باعث به چاله افتادن فرزندش

میشه و یکی با بودنش و حمایتای بیش از حدش...!!! چقدر تربیت کردن به آدم سخت بود!!

نمیدونم چقدر گذشت که چهره ی خندان آتوسا و صورت جدی و بدون هیچ حس افشین نمایان شد..!!

بابا و آقای تاجیک وقتی جواب قاطع و از زبان افشین و آتوسا شنیدن، خوشحال شدن و آقای تاجیک شیرینی تعارف کرد و بابا هم مرتب دست

میزد!! چشمو برای لحظه ای بستم..چهره ی پر از اشک نگار جلوم ثبت شد!!! نگار معصوم من!!!! حق تو بود!! این بله گفتن..این شادی ها..این

خوشی و شیرینی..همش حق تو بود!! با بی انصافی جاتو گرفتن!!! قرار عقد و عروسی هم بعد از چند روز گذاشته شد..طبق گفته های

افشین، بعد از گرفتن عقد ساده ی محضری قرار بود آتوسا بچه ی تو شکمشو سقط کنه! بچه ای که عامل اصلی این همه اجبارها و ناراحتی ها

و عذاب ها شده بود!! بچه ای که خودش بی گناه بود و دلیل اصلی به وجود اومدنش پر از گناه!!! بچه ای که بخاطر حماقت پدرش و مکر و حيله ی

مادرش به وجود اومده بود!! حتی یه لبخند کمرنگ هم رو لبم نیومد!! کسی از زود جواب دادن افشین و آتوسا تعجب نکرد..آقای تاجیک و بابا از

رابطه ی محدود و آشنایی به ظاهر ساده ی آتوسا و افشین خبر داشتن و تقریباً این اوکی دادن و از قبل پیش بینی کرده بودن!

دلم بدجور گرفته بود!! امشب باید به جای آتوسا، نگار اینجا روبروی افشین مینشست و بهش لبخند میزد!! این حق نگار بود!! نگاری که الان معلوم

نبود الان تو اون شهر داره چیکار میکنه!!

بالاخره بابا و آقای تاجیک اجازه دادن و از هم دل کندن! از این صمیمیتی که بین بابا و آقای تاجیک حس میشد، خیلی عصبی بودم! حتی بابا مثل

این مادرشوهرهای آینده نگر برای عرووش حلقه ای بعنوان نشون هم خریده بود و در کمال تعجب به افشین داد و افشین حلقه رو هم دست

آتوسا کرد!! از بابا این چیزا بعید بود.. مشخص بود حسابی از سر و سامون گرفتن، افشین ذوق کرده که مثل یه مادر رفتار میکنه!!

زودتر از بقیه از آتوسا و آقای تاجیک خدافظی کردم و سوار ماشین بابا شدم.. واقعاً تحمل اون فضا برام سخت بود.. دوست نداشتم نقش بازی کنم

و نشون بدم از این وصلت خوشحالم!! برام سخت بود!! بابا و افشین هم سوار شدن.. در طول مسیر نه من حرف زدم نه افشین!! باید از چی حرف

میزدیم!! اگه مامان بود.. کلی از عرووش حرف میزد.. از قد و بالاش.. از خونوادش.. اما من و افشین.. از چیه این عروس بی معرفت حرف بزنیم??

بابا یک ریز از برخورد محترمانه ی آقای تاجیک و زیبایی خیالی آتوسا حرف میزد و خوشحالیشو مرتب ابراز میکرد..

شیشه ی سمت خودمو پایین کشیدم.. با وزش نسیم ملایمی که به موهام میخورد، آروم شدم! افکارمو معطوف ماهان کردم!! فکر کردن به ماهان

هم مثل همین وزش نسیم برام تسکین کننده بود!! حتی اسم ماهان هم بهم انرژی مضاعف میداد!! لبخند کمرنگی رو لبام جا خوش کرد!!

چشام پر از اشک بود و رو لبام لبخند نشسته بود!! چشام بخاطر غم تنها برادرم و بدبختی امشبش لبریز ار اشک بود و لبام بخاطر فکر ماهان لبریز

از خنده!! این پارادوکس و دوست داشتم!! خوشحال بودم که یه نفر و دارم که حتی تو سخت ترین و تلخ ترین شرایط زندگیم هم دارمش و وقتی

بهش فکر میکنم آرامش به قلبم سرازیر میشه!!! حس خوبی بود.. غیر قابل وصف!!

فقط باش...!!

همین که هستی، کافیه!!

دور از من...!!

بدون من...!!

چه فرقی میکند..??

گل میخوری?? خوب است!!

برای من نیست?? نباشد..!!

همین که رختمان زیر یک آفتاب خشک میشود.. کافیسست!!

دلخوشم به این حماقت شیرین!!

\*\*\*

برای بار صدم خودمو تو آینه قدی اتاقم نگاه کردم.. از تیپم راضی نبودم! حدود ۸ مدل لباس عوض کرده بودم اما باز حس میکردم زیاد خوب به نظر

نمیرسم! یه تونیک قرمز-مشکی با ساپورت مشکی پوشیده بودم.. پایین تونیکی که پوشیده بودم مدل ریش ریش بود و کمر بند بزرگی از جنس

چرم به رنگ طلایی هم دور کمرش بسته شده بود! موهامو فر درشت کرده بودم و موج دار و مرتب روی شونه هام ریخته بودمشون! کل آرایش

صورتتم تو یه ریمل و رژ مایع صورتی خلاصه شده بود! حتی کرم پودرم نزده بودم! این مدل آرایش ساده رو بیشتر برای یه دختر میپسندیدم تا اینکه

بخوام انواع و اقسام میکاپ ها رو صورتم پیاده کنم و آخرشم جای خالی پیدا نکنم و دنبال کادر خالی بگردم تا ضمیمه ی صورتتم کنم!!! یاد اس

ام اس افشین افتادم! دوباره بازش کردم و خوندمش: " به بعضی از دخترها باید بگی، عزیزم یه ذره صورت رو آرایش مونده!! " دوباره خندیدم!!

افشین با اتوسا رفته بود بیرون برای خرید حلقه و مراسم خرید و اینجور چیزا! کلافگیشو خوب میفهمیدم.. وقتی اتوسا بهش زنگ زد که برن بیرون

کلی بهونه آورد تا نره اما آخرشم تیرش به سنگ خورد و با اخمای در هم لباساشو پوشید و رفت! بابا هم که شام خونه ی رفیقش دعوت بود و

خودم تنهایی باید به این مهمونی خانوادگی خاندان راد میرفتم! من نمیدونم حضور من تو این مهمونی چه اهمیتی داشت؟!!

شال قرمز رنگمو سرم کردم و صندلای پاشنه ۷ سانت مشکی رنگ جیرمو پام کردم، داشتم ناخنای دستامو لاک سرخابی میزدم که صدای زنگ

گوشیم بلند شد.. اسم " دکی خوشتیپه" رو صفحه ی گوشیم حک شد.. لبخندی زدم و جواب دادم!

\_ الو سلام آقای دکتر!

\_ به به سلام نفس خانومی! خوب هستین بانو؟

\_ ممنونم.. شما چطورین؟

\_ خوبم به خوبیه شما! کجایی تو دختر؟

\_ والا افشین و بابا جایی دعوت بودن و عذرخواهی کردن که نمیتونن بیان منم کم کم دارم آماده میشم زنگ میزنم آژانس و میام!

\_ آژانس واسه چی؟ آماده باش تا چند دقیقه ی دیگه من میام دم در خونتون!

\_ نه چرا شما؟ خودم میام!

\_ همین که من میگم! رو حرف دکتر مملکت حرف نزن! آماده باش میام دنبالت!

\_ اما آخه شما مهمون دارین.. زشته مهموناتونو ول کنید بیاد دنبال من!

\_ اولاً شما نه و تو!! ثانیاً اینایی که اینجا جمع شدن مهمونای من نیستن که حالا برام مهم باشه که تنهاتون بزارم و بیام! من امشب یه مهمون ویژه و اختصاصی دارم اونم فقط و فقط تویی!!

حس کردم از درون داغ شدم! لبخندی از روی شرمندگی زدم و بعد از شنیدن حرفای ماکان تماس و قطع کردم!

چی میشد به جای ماکان، ماهان اینجوری باهام حرف میزد و میومد دنبالم؟؟ چرا من انقدر بد شانسم!! اووووف... به دست چپم نگاه کردم.. وای

یادم رفته بود ناخنای دست چپمو لاک بزنم.. تند تند مشغول لاک زدن ناخنای کشیده و بلندم شدم! بعد از حدود ۱۰ دقیقه آماده شدم.. صدای زنگ

اف اف نشون میداد که طبق معلوم ماکان زیادی خوش قولی کرده! به ماکان خبر دادم الان میام دم در و فوری از خونه خارج شدم انقدر هول کرده

بودم که یادم رفت تعارف کنم بیاد داخل! پیش خودم گفتم صورت خوشی هم نداره! الان که وقت مهمون دعوت کردن نیست.. مثل تو فیلما بگم

جناب دکتر یه قهوه ی تلخ مهمون من باشید! جون خودم خیلیم بلدم قهوه درست کنم!! بی خیال تعارفای الکی شدم و در خونه رو محکم بستم!

ماکان به احترامم از ماشینش پیاده شد.. حسابی تیپ زده بود.. یه پیرهن سفید مردونه پوشیده بود و دکمه های پیرهنشو تا وسط سینه ش باز

گذاشته بود.. کت اسپورت کرم رنگی هم روی پیرهنش پوشیده بود.. یه گردنبند استیل پاسارگارد انداخته بود که تا ابتدای دکمه ی بسته ی

پیرهنش میرسید.. سینه ی براق و صافی داشت.. موهاشو طبق عادت همیشگیش بالا زده بود و ته ریش مردنه و جذابی روی صورتش بود.. شلوار

کتان تیره رنگشم تیپ شیک و باکلاسشو تکمیل کرده بود! خداییش هیچ نقصی تو تیپ و صورتش دیده نمیشد!

ماکان لبخندی زد و گفت: مورد تأیید بانو قرار گرفتم؟؟!!

از اینکه از زیر ذره بین قرار گرفتنش، آگاه شده بود، خجالت کشیدم! من چقدر تابلو بودم خدا!!

لبخندی برای حفظ ظاهر زدمو گفتم: بله صد البته! شبتون بخیر آقای دکتر!

اخمای ماکان در هم رفت..

\_ استدعا دارم یه امشب بنده رو از خطاب کردن با پسوند و پیشوندای مزاحم راحت کنید!

سوالی نگاش کردم! اخماشو از هم باز کرد.. لبخند مهربونی بهم زد.. در جلوی ماشین و برام باز کرد و گفت:

امشب فقط ماکان! باشه خانومی؟ دوس ندارم تو جمع دوستانم از جانب تو، دکتر خطاب شم! صورت خوشی نداره برام!

حرفی نزدم و سوار شدم! انتظار زیادی بود؟؟ که امشب ماکان و بدون پسوند و پیشوند صدا بزنم؟؟ کسی فکر بد میکرد؟ تو خانواده ی اینا که این

چیزا اصلاً مهم نیست.. چه فرقی میکنه بهش بگم ماکان یا مثلاً آقای دکتر؟؟ دلم نمیومد دست رد به سینه ی این دکتر دوست داشتنی و مهربون

بزنم! یه شب که طوری نمیشه! با حس کردم بوی عطر مخصوص ماکان نگام تو نگاهش ثابت موند! ماکان با لبخند بهم زل زد!

نگامو با خجالت ازش گرفتم.. حس میکردم تا بناگوش سرخ شدم و تو حرارت زیادی میسوختم!

\_ اولین دختری هستی که وقتی تو چشمات زل میزنم حس خوبی بهم دست میده!!!

چرا انقدر ازش خجالت میکشیدم؟؟ من که حرفای عاشقونه تر از اینو از دهن محمد شنیده بودم؟؟ شایدم از خجالت نبود، از معذب بودنم بود!

چطوری به ماکان بگم عاشق برادر ناتنیش شدم؟؟ اصلاً در توانم نبود همچین حقیقت تلخی و به این پسر محبوب و دوست داشتنی بگم!!

\_ به دخترای دیگه که نگاه کنی زل میزنن تو مردمک چشات و یه کم ناز و عشوه هم چاشنیش میکنن و چشاشونو خمار میکنن تا طرف و رام

خودشون کنن اما تو.. نفس تو اصلاً اینجوری نیستی! بر خلاف قیافه ی امروزی و تیپ ظاهریت، درون محبوب و پاکی داری!!

وا مگه من تیپ و ظاهرم چه جوریه؟؟ این الان داشت ازم تعریف میکرد؟؟ انقدر قیافه ام غلط اندازه؟؟ وای نمیشد ماکان الان و تو این موقعیت از این

حرفا نزنه؟؟ یه حس بدی داشتم! احساس میکردم اینکه من نشستم و به حرفای ماکان گوش میدم به عشق تازه جوونه زدم به ماهانه و همینم

باعث میشد حس خوبی نداشته باشم! کاش یه امشب ماکان بی خیالم میشد!

صدای اهنک باعث شد حرف های ماکان هم تموم شه و منم کلی دعا به جون مخترع ضبط و خواننده ی گرامی کردم که با اهنکش تقریباً نجاتم

داده بود.. اما انگار زیاد شناس باهام یار نبود چون ماکان صدای اهنک و کم کرد و گفت:



نفس!! من بهت علاقه دارم! خیلی وقته که حس میکنم یه جورایی بهت وابسته شدم و دوس دارم تا آخر عمرم فقط و فقط مال خودم باشی! من

تو عشق خودخواهم! شاید نگار بهت قضیه رو نگفته باشه.. محض محکم کاری یه بار دیگه خودم خواسته ی قلبیو میگم!

ماکان سرعت ماشین و کم کرد، نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت: میخوام نفسم باشی!! نفسم میشی؟؟!!

تنم لرزید!! یخ بستم!! اولین بار محمد بود که به اسمم پسوند "میم" و اضافه کرد و حالا هم ماکان...!! چقدر دوس داشتم دومین نفر ماهان

باشه!! و چقدر افسوس خوردم که چرا انقدر پسوند "میم" به اسمم میاد؟؟!! قلبم تند تند میزد.. از هیجان و شور و شوق نبود از استرس بود!! از

اینکه روزی ماکان بفهمه من عاشق برادرش شدم و معلوم نیست چیکار کنه و چه واکنشی از خودش نشون بده! نمیتونستم حرکت بعدی ماکان و

تو یه مثلث عشقی پیش بینی کنم! بی شک انقدر آروم و منطقی رفتار نمیکرد..!!

\_ نمیگم همین الان یه جواب قاطع و واضح بهم بده.. چون میدونم بی انصافی الان ازت جواب بخوام! ازت میخوام زیاد منتظرم نداری چون از وقتی به

تو دل بستم خیلی کم طاقت شدم!! نفس من عاشقت شدم و دلم میخواد بقیه ی روزای عمرمو با تو و عشق به تو سر کنم! دوس دارم با تو وارد

مرحله و فصل جدیدی از زندگیم بشم!!

آب دهنمو به سختی قورت دادم! چقدر خوب حرف میزد.. رویایی و رمانتیک!! چطوری میشد بهش بگم هیچ حسی بهش ندارم؟؟ در توانم نبود که با

گستاخی زل بزنم تو چشمات و بهش بگم علاقه ای بهش ندارم یا بگم عاشق برادرت شدم!! وای نه!! حتی فکرشم باعث میشد تنم خیس از

عرق شرم بشه! ماکان انقدر با شخصیت و محترم بود که نمیتونستم خیلی راحت بهش جواب منفی بدم اگه هر کسی غیر از ماکان بود، راحت

بهش میگفتم علاقه ای بهش ندارم و خودمو راحت میکردم اما ماکان..!! نه نمیتونستم! خواستم لبامو از هم جدا کنم و حرفی بزنم که ماکان سریع

پیش دستی کرد و گفت:

نه نفس! گفتم که الان ازت جوابی نمیخوام! خوب فکر اتو بکن و همه ی جوانب بسنج و بعد جواب قاطع بده بهم! تا هر وقت که میخوای فکر

کن.. الان هیچی نگو و بزار با هم آهنگ گوش بدیم و از این لحظه لذت ببریم! اما نفس اینو یادت باش که اگه جوابت مثبت باشه که این میشه

بزرگترین شانس زندگیم..ولی اگه جوابت منفی باشه میخوام دلیلشو بدونم! میخوام بدونم چه نقصی تو کارا و رفتارا و تو خودم دیدی که ردم کردی

و تنها خواهم از تو همینه!!

وا رفتم!! واسه جواب منفی دادنم دلیل میخواد؟؟!! بهش چی بگم اخه؟؟ بگم از توی مهربون و با شخصیت خوشم نمیداد چون عاشق برادر ناتنی

مغرورت شدم؟؟ بدبختی اینجا بود که ماکان هیچ عیب و ایرادی نداشت که بتونم اونو بهونه کنم و ردش کنم!! ماکان نمونه ی بارز یه انسان ایده آل

بود!! شاید میتونستم از ماهان و بد اخلاقیش ایراد بگیرم اما از ماکان عمراً بتونم ایرادی بگیرم! حسابی پکر شدم..کارم خیلی سخت شده بود..دو

تا کار سخت باید انجام میدادم! اول اینکه چه جوری به ماکان جواب منفی بدم و دوم اینکه چه دلیلی براش بیارم که قبول کنه و قانع شه!!

نمیتونستم سن و سالمو بهونه کنم و مثل تو فیلما بگم قصد ازدواج ندارم و میخوام درسمو ادامه بدم این بهونه ها دیگه خیلی وقته تو خالی و

مسخره ده بود و درسم که خیلی وقت بود تموم شده بود!! خدایا آخه چرا من نباید یه بهونه ی درست و حسابی واسه رد کردن این خواستگار

با شخصیتیم داشته باشه؟؟ حالا اگه من عاشق ماکان میشدم عمراً به این زودیا پیش قدم میشد و ابراز علاقه میکردا..ما که شانس نداریم..والا!!

با بی حوصلگی به خیابونا زل زدم و سعی کردم سکوت و نشکنم و به قول ماکان از این لحظه لذت ببرم!!!

نگامو تو سالن چرخوندم! اثری ازش نبود! نکنه امشب نباشه!! ماکان مشغول حرف زدن با یکی از همکارای شکم گنده و صد البته کله گنده ش

بود..تقریباً به همه ی همکارا و دوستای صمیمی و غیر صمیمی ماکان معرفی شده بودم! از بس برایشون سر تکون دادم و از دیدنشون ابراز

خوشحالی کرده بودم، کم کم حس میکردم دماغم یه کم بزرگ شده!!! سردرد عجیبی داشتم! افسون با نفرت بهم نگاه میکرد! نمیدونم چرا این

زن انقدر از من بدش میومد! برعکس نگاه های سبز پر از غرور افسون، جناب راد با مهربونی بهم چشم دوخته بود و رو اون ویلچر دوست داشتنی

تر از همیشه به چشم میخورد! بی خیال نگاه های خصمانه ی افسون شدم و با چشم مشغول بررسی افراد حاضر در سالن شدم تا بلکه بین

این سیل جمعیت ماهان و پیدا کنم! صدای جیغ جیغوی دیانا به کل سیستمای عصبی مغزم و تعطیل کرد..

\_ واییی بیبین کی اینجاست!! سلام نفسی..خوبی عزیزم؟ چرا انقدر دیر؟

دیانا بدون اینکه بزاره جواب این همه ابراز علاقه شو بدم، محکم بغلم کرد و گونه مو بوسید! با اون رژ قرمز آتیشی که دیانا به لباس مالیده بود،

مطمئن بودم الان جای یه لب بزرگ گوشتی رو گونه م مونده!!

لبخند زورکی ای زدم و گفتم: سلام.. کجا دیر اومدم؟ من الان نیم ساعتی هست اومدم! تو کجا بودی؟

\_ پیش بچه ها بودم! داشتیم میرقصیدیم!

به دیانا نگاهی انداختم! پیراهن طلایی رنگ بلندی پوشیده بود و موهاشو بالای سرش محکم بسته بود.. آرایش ملایم و کمرنگی رو صورتش

خودنمایی میکرد که خیلی به دلم نشست.. فقط رنگ رژش بود که یه کم قیافه شو از اون مظلومیت خارج میکرد! از اینکه دیانا تحت تاثیر خارج رفتن

و فرهنگ غرب نشده بود، حس خوبی بهش داشتم! وضع ظاهری و لباسش خیلی پوشیده تر از خیلیا بود که با فرهنگ ایران بزرگ شده بودند!

دیانا دستامو گرفت و گفت: بیا بریم یه کم برقصیم!

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: وای نه دیانا! الان اصلاً حسشو ندارم! اجازه بده یه کم بشینم، بعدش میام!

یه جورایی بهش وعده ی سرخرمن دادم! کی حوصله ی رقصیدن و قر دادن داشت؟؟ من تو عروسیای فامیلای خودمونم به زود میرقصیدم! همینم

مونده جلوی این همه دکتر و مهندس کمر و باسنمو قر بدم!! بالاخره دیانا رو راضی کردم که با هم رو کاناپه ی چرم، قرمز رنگ گوشه ی سالن

بشینیم! باید یه جوری از زیر زبون دیانا حرف میکشیدم که ببینم ماهان کجاست و چرا نیومده!! نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم! دیانا سرگرم نگاه

کرده به رقص باله ی دختری شده بود که تموم نگاه ها رو به طرف خودش کشیده بود! با اون لباسی که پوشیده بود و لنگایی که این دختره به

نمایش گذاشته بود، منم بودم از دهنم آب میریخت!! از این مدل رقصا خوشم نمیومد! چیه پاهاتو باید دو متر باز کنی؟؟ این کجاس رقصه؟؟

\_ دیانا؟

دیانا بدون اینکه نگاهشو از دختره بگیره، گفت:

جونم؟!!

\_ ماهان نمیاد؟

\_ ماهان؟ اومم نه فکر نکنم امشب باشه!

شوکه شدم..

\_ واسه چی؟ مشکلی براش پیش اومده؟؟

\_ نه بابا! ماهان زیاد از این مهمونیای خونادگی و شلوغ پلوغی خوشش نمیداد.. مهمونیای قبلیم به اصرار عمو ارسلان میومد! اونجوری که من از

خاله افسون شنیدم، امشب میمونه خونه مجردیش و قصد نداره بیاد!!

ناراحت شدم! ای بابا.. منو بگو چقدر واسه این مهمونی هیجان داشتم! چند مدل لباس عوض کرده بودم!! با ناراحتی یکی از پاهامو رو اون یکی

پاک انداختم و به گیلای های پایه بلند رو میز خیره شدم! آگه ماهان یه زره حس به من داشت امشب هر جور بود خودشو میرسوند تا منو ببینه و

بی خیال خونه مجردیش میشد!!

بعد از رقص باله ی دختره، آهنگ تند و شادی پخش شد! دیانا نتونست جلوی قر کمرشو بگیره و بدون تعارف زدن به من، به سمت پیست رقص

رفت! انگار دیانا هم فهمیده بود امشب نباید زیاد به من گیر بده! تو افکارم سیر میکردم که گرمای حضور شخصی و کنار خودم حس کردم! فضا نیمه

تاریک بود و نمیتونستم صورتشو واضح ببینم.. اما بوی عطرش عجیب آشنا بود!!

خودمو جمع و جور کردم آگه قصد سوء داشته باشه چی؟؟ ای بابا مگه شهر هرتیه!! معلوم نیست این ماکانم کجا رفته!! حالا آگه بهش احتیاج

نداشتم، همش دم دستم بودا.. دستش یه گیلای بود که نمیتونستم ببینم توش چی ریخته، اما مسلماً آب معدنی یا نوشیدنی حلال که نیست!!

صدای تند آهنگ و فضای نیمه تاریک سالن، همه دست در دست هم قرار داده بودن تا حالمو بهم بززن! حالت تهوع ولم نمیکرد.. روی کاناپه کمی

جا به جا شدم تا بتونم این آدم و ببینم اما هر کاری کردم صورتش دیده نمیشد..

با پررویی گفتم: این همه مبل و جای خالی تو این خونه هست، میشه ازتون بخوام جای دیگه ای و واسه این حالات معنوی و ملکوتیتون انتخاب

کنید؟؟

سرشو برگردوند و نگام کرد.. برق و تو چشاش دیدم اما یه هاله ی ضعیفی و از چهره ش میدیدم که عمراً میتونستم تشخیص بدم کیه و چیه!!

سکوتش بیشتر عذاب میداد.. از اینکه حرف نمیزد و نمیذاشت بفهمم کیه، بیشتر عصبی میشدم..

\_ فکر کنم از داشتن زبون محرومید!! اما احياناً پا که دارین؟؟ نکنه اعضا و جوارحتونم مصدومه؟؟ هووووم؟؟

فک منقبض شده شو میدیدم! همه چیز و میدیدم به جز اون چیزی که باید میدیدم!! لرزش خفیفی و تو لب و  
لوچه ش میدیدم که نشون میداد

حرفم زیاد به مزاجش خوش نیومده!! معلوم بود خیلی جلوی خودشو گرفته تا جوابمو نده! نه خیر!! مثل اینکه  
قصد نداشت حرف بزنه و من و از

آوای دلنشین کلامش برخوردار کنه!!

با حرص از روی مبل بلند شدم و گفتم: بهتره تا بیشتر از این سوهان روح نشدین، جای دیگه ای و واسه  
نشستن انتخاب کنم! شمام نفس

بکشید یه وقت خفه نشید!!

پشتمو بهش کردم و قبل از اینکه اولین قدم و بردارم، درد بدی تو مچ دستم حس کردم و بعد به شدت کشیده  
شدم و تو آغوش شخصی فرو

رفتم!!

شوکه شده بودم و نمیتونستم کاری بکنم.. همه ی این اتفاقا در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاده بود و تو شوک  
بودم! صدای بم و نفس های کش دار

و داغ یه فرد آشنا رو کنار گوشم شنیدم:

\_ کی زبون نداره؟؟ هــــان؟؟؟

مچ دستمو پیچوند! آخ خفیفی کشیدم! انقدر سالن شلوغ پلوغ بود که کسی متوجه صدای بلند ماهان نمیشد! جای  
تاریک و خلوتی و واسه

نشستن انتخاب کرده بودم! لعنت به من!!! صدای تپش قلب ماهان و به خوبی میشنیدم!

ماهان فشار شدیدی به مچ دستم داد و گفت: میبینی که اعضا و جوارحم سالمه! میخوای سلامت پاهای و  
بازو هام عملاً نشونت بدم؟؟

وای این چرا اینجوری میکنه؟؟؟ خوب مرض داری حرف نمیزدی؟؟ گرمای آغوش بدجوری مستم کرده  
بود اصلاً انگار این داد و بیدادا و این صدای

بلندشو نمیشنیدم! دوس داشتم فقط و فقط تو آغوشش باشم.. سرم رو سینه ش بود..

\_ چرا ساکت شدی هان؟ انتظار نداشتی اون شخصی که برایش زبون دراز میکنی من باشم نه؟؟

به دست دیگه ی ماهان نگاه کردم.. گیلانش دستش بود.. مایع قرمز رنگ داخل گیلان و به خوبی میتونستم  
ببینم! یعنی ممکنه مست کرده

باشه و ندونه که من تو بغلشم؟؟؟ اما این داد و بیداداش نشون میده کاملاً هوشیاره.. صداشم محکم و مقتدره!!  
مچ دستم داشت تو دستش خرد

میشد و من صدامم درنمیومد! این آغوش و با اعمال شاقه هم دوست داشتم!! با اینکه سعی داشتم جلوی  
خودمو بگیرم و سرمو از رو سینه ش

بردارم اما گرمای بدنش از همین فاصله هم گرم کرده بود و بدنمو سست میکرد و نمیتونستم تکون بخورم!  
ماهان منو از خودش جدا کرد..منو

برگردوند..سرشو پایین آورد تا صورتش مماس با صورتم قرار بگیره..سوالی نگاش کردم..

چرا تا به من میرسید انقدر عصبی میشد؟؟ دستی که به دیواره ی گیلای محتوی مایع قرمز رنگ بود و بالا  
آورد و با دست دیگش که تازه مچ

دستم و ل کرده بود یقه ی لباسمو کشید جلو! تو حرارت و داغی میسوختم..دستاش یخ بود..وقتی میخورد به  
گردنم بدجوری آتیش میگرفتم..یقه

ی لباسمو باز کرد..نمیتونستم حدس بزنم میخواد چیکار کنه!! از اینکه تو اون تاریکی همه چیز معلوم باشه،  
خجالت میکشیدم!

وقتی خنکی مایعی رو روی سینه هام حس کردم، تازه فهمیدم چیکار کرده...

آه پر سوزی کشیدم!! بدنم یه دفعه حرارتشو از دست داد و یخ کرد..خنکی مایه باعث شده بود که بلرزیم! حس  
بدی بهم دست داد!

پوزخند ماهان عمیق تر شد و گفت: اینجوری یاد میگیری مه زبونتو تا نصفه قیچی کنی!!!!

ماهان گیلای خالی و دستش گرفت..قهقهه ای زد و رفت..!

بغض گلومو گرفت..حس خیلی بدی داشتم..سوزش بدی و تو گلوم حس میکردم..به لباس خیس و بدن لرزانم  
نگاه کردم..چرا این کار و کرد؟؟ چی

و میخواست بهم ثابت کنه؟؟ که دربرابرش ساکت و بی زبون میشم؟؟ که قدرت کاری و ازم میگیره و من  
عین ماست و ا رفته فقط نگاش میکنم؟؟

اشک سوزانی رو گونه م نشست..سریع از بین جمعیت عبور کردم و به اتاقی که توش لباسمو عوض کرده  
بودم، رفتم!

چراغ و روشن کردم..قسمت بالایی لباسم کامل خیس بود و رنگ لباسم پررنگ تر به نظر میرسید! اشکامو  
با پشت دستم پاک کردم..یه احساس

چسبندگی بدی داشتم که کلافم میکرد..یقه ی بلیزمو بو کشیدم..هر چی بود الکل نبود..بیشتر بوی آلبالو  
میداد..فوری لباسمو پوشیدم..دوست

نداشتم تا اخر شب ماهان منو با این لباس خیس ببینه و بهم پوزخند تحویل بده..!!

کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم..ماکان و بین جمعیت دیدم..چراغا کامل روشن شده بود..ماکان با  
تعجب به لباسم و شال رو سرم نگاه

میکرد..نمیدونستم با چه بهونه ای ازش عذرخواهی کنم!!

ماکان نزدیکم شد..

\_ کجا با این عجله؟؟ انگار زیاد بهت خوش نگذشته!!

وقتی حرکت زشت ماهان یادم میومدم، آتیش میگرفتم! دسته ی کیفمو محکم تو دستم گرفتم و زیر لب گفتم: نه یه کم حالم بده! وگرنه خیلی

هم بهم خوش گذشت!

خیلی سعی کردم که متوجه لرزش تو صدام نشه!!

ماکان یه قدم اومد جلو و گفت:

کسی ادیتت کرده؟؟ این همه عجله واسه رفتن برای من نشون دهنده ی اینکه که یه چیزی آزارت داده که اینجوری داری میری!!

حرفی نزدم!! چی باید بهش میگفتم؟؟ همینم مونده دو تا داداشا رو بندازم به جون هم!!

دیانا سر رسید و سوال ماکان بی جواب موند!!

\_ ا نفس؟ چرا شال و کلاه کردی؟؟ هنوز شام بیرو نشده که...!

زیر لب گفتم: دیانا جان زیاد حال خوب نیس! بهتره برم یه کم استراحت کنم! لطف میکنی زنگ بزنی آژانس؟

دیانا با ناراحتی گفت: آخه اینجوری..

فوری گفتم: ببخشید اما باید برم..!!

خواهش گرانه به دیانا نگاه کردم..ماکان سریع گفت: همیشه خواهش کنم بمونی؟؟!

صدای افسون اومد: ماکان جان، حتماً نمیتونن بمونن دیگه..چرا الکی اصرار میکنی پسرم؟ بذار راحت باشن!

افسون با غرور و نفرت نگام کرد..حالم از این زن و نگاه های تحقیرآمیزش بهم میخورد..منو به شدت یاد زن عمو مینداخت!!

زیر لب گفتم: حق با مادرتونه! بهتره برم!

ماکان با کلافگی دستی به گردنش کشید..

رو به دیانا گفتم: زنگ میزنی آژانس؟؟

دیانا خواست جواب بده که صدای ماهان باعث شد ساکت شه!

\_ میرسونمتون!!

نگاش کردم..خشک جدی بود! ابروهای در هم!! انگار این آقا از دست من عصبیه و من بودم لباسشو به اون فضاحت کشیدم که اینجوری عین

شمر نگام میکنه!!

با خشم نگاش کردم..زیر لب غریدم: نه مرسی! شما به مهموناتون برسید.. با آژانس میرم!

ماکان پیش قدم شد و گفت: نفس خودم میبرمت! بیا بریم!!

ماهان چشاش گرد شد..حتماً از راحت حرف زدناى ماکان انقدر شوکه شده بود!! تو این شرایط ترجیح میدادم با ماکان برم..تا حد مرگ از دست

ماهان عصبی بودم..ماکان خواست بره که ماهان راهشو سد کرد و درحالیکه سعی میکرد صداش عادى باشه گفت:

تو به دوستات برس من خودم میرسونمشون! زیاد اعصاب شلوغی و ندارم!!

دیانا: ماهان راست میگه..تو نرو ماکان! خیلی از دوستای ماهان نیومدن و رفتنش مشکى نداره..اما زشته تو دوستاتو بزاری و بری!!

ماکان با سوییچ دستش بازی کرد..نگام کرد و گفت: مطمئنی که نمیخوای بمونی؟؟

سرمو تکون دادم..زیر نگاه های ماهان داشتم آب میشدم!!

ماکان پوفی کشید و گفت: باشه هر جور راحتی! امیدوارم بهتر شی..خوب استراحت کن!

\_\_ باشه! مرسی..بیخشید که مجبورم برم! شبتون خوش!

با همه خدافظی کردم و با نارضایتی همراه ماهان از خونه ی راد خارج شدم..ماهان دزدگیر ماشین و زد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه سوار

ماشینش شد!! باز حداقل ماکان یه کم شخصیت سرش میشد و برام در ماشین باز میکرد..!!

از این همه سردی و بی تفاوتی دلم گرفت!! الان باید یه کم ناز بکشه یا یه جورایی رفتار کنه که بفهمم پشیمونه..اما..!!

جلو نشستم و در و محکم بستم!!

\_\_ آرومتر! حرصتو سر در ماشین خالی نکن!!

محلش نداشتم!! واقعاً چقدر پرروئه این بشر!! ماهان ماشین و روشن کرد..

\_\_ معلومه خیلی هواخواه داری!! بدجور نگرانت بود!! سعی کن خوب استراحت کنی!! معلوم بود دوست نداشت اینجوری بری!!

لحنش بدجوری بوی کنایه میداد!! میدونستم منظورش با کیه...جوابشو ندادم! یعنی لجش گرفته ماکان نگرانم بوده یا دوست نداشته برم؟؟ ای

ول..جناب مهندس داری کم کم راه میفتی..ادامه بده برادر!!

\_\_ تا حالا ماکان و اینجوری کلافه و نگران ندیده بودم اونم بخاطر یه دختر غریبه!! فکر نمیکنم نسبت بهت بی تفاوت باشه!!

با حرص گفتم: خب؟؟؟؟ این حرفاتون یعنی چی؟؟ چشم دیدن توجه و اهمیت برادرتونو ندارید؟؟



از حرفم پشیمون شدم! نباید جوری نشون بدم که یعنی از این توجهای ماکان خیلی هم کیفور شدم!! لب پایینیمو گاز گرفتم!

\_ نه خوشم اومد!! مثل اینکه تو هم همچین بی علاقه نیستی!! خوشت اومده کسی انقدر به فکرته نه؟؟ اما هوا برت نداره خانوم!! برای ماکان

فقط برای یه مدت کوتاه اهمیت داری!! ماکان اون شاهزاده ای که میخوای و دنبالش نیست!!

قتلگ معلوم بود که داره برادرشو جلوی چشم خراب میکنه!! بازی خوب و جالبی و شروع کرده بود و منم که امشب حسابی ازش زخم خورده

بودم، لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم: نه به نظر من که برادرتون دقیقاً همه ی شرایطی که آرزوی هر دختری باشه و داره!! حداقلش اینه که

اخلاقش مثل بعضیا افتضاح و غیر قابل تحمل نیست!!!

به نیم رخ ماهان زل زدم.. اخماش در هم رفته بود!!

\_ بخاطر اون شربتی که باهاش لباستو خیس کردم اونجوری با لجبازی لباس پوشیدی که بری؟؟

\_ خودتون چی فکر میکنید؟؟

\_ من که فکر میکنم، تنها دلیلش همین بوده!!

\_ کاش به جای این نظرسنجی مسخره، یه کم به کاری که کردین فکر میکردین!! هنوزم تو شوک اون حرکت زشتتون هستم!!

\_ متأسفم! شاید یه کم تند رفته باشم اما لحن گستاخانه و بی ادبانت بدجور اذیتم کرد..

از اینکه کلاً از فعل های مفرد استفاده میکرد، نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم!! جنبه ی این همه صمیمی بودن با ماهان و نداشتنم!! با یه

"متأسفم" گفتن ماهان راضی شدم و نیشم شل شد!! حتی به اینم فکر نکردم که گفته بود" شاید یه کم تند رفته باشم!!" اصلاً یادم رفت تا چه

حد از دستش عصبی بودم!!

\_ باز خوبه که فهمیدین کارتون فراتر از یه تلافی ساده بوده!!

\_ اما اینو با جرئت میگم! خیلی لوس.. سرتق.. بی ادب و نازنازی تشریف دارین!!!

\_ من لوس نیستم! طاقت بی احترامی و ندارم!!

\_ احترام باید متقابلاً باشه!!

\_ من احترام هر کسی و که بهم احترام میزاره رو نگه میدارم!!

\_ یه سوال ازت بپرسم راستشو بهم میگی؟؟

قلبم تند تند زد. لعنت بهت ماهان که تپش قلبم با زنگ صدات هماهنگ شده!!!

\_ قول میدم!!

ماهان لباسو با زبونش تر کرد و گفت: تو از علاقه ی ماکان به خودت باخبری؟؟

بدنم لرزید!! پس خبر داشت!! پس میدونست ماکان بهم علاقه داره!! اصلاً فکرشم نمیکردم که ماکان انقدر تابلو بازی دربیاره که ماهان هم فهمیده

باشه!!

\_ جوابمو ندادی!! میدونی ماکان بهت علاقه داره؟؟

زیر لب به سختی و با صدای لرزانی گفتم: آره..میدونم!!

\_ آها! پس بخاطر همینه انقدر برآش دلبری میکنی!! میدونی بهت علاقمند شده و اینجوری جلوش عشوه میای تا جای پاتو محکم کنی نه؟؟

شوکه شدم!! این درمورد من چی فکر میکرد؟؟ واقعاً حرف دلش این بود؟؟ که من برای ماکان عشوه میام؟؟ من که حتی واسه محمدم عشوه عای

الکی نمیومدم؟؟ اصلاً دختر لوسی نبودم و بلد نبودم واسه پسرا لوندی کنم!! حرفاش خیلی بهم برخورد.. غیر مستقیم بهم گفته بود از اون دخترام

که...!! انتظار شنیدن این حرفای تلخ و نداشتم!! بعض بدی تو گلوم گیر کرد که حرف زدن و برام سخت کرده بود!! از اینکه جوری رفتار کرده بودم که

ماهان این فکر و کرده بود، از خودم بدم میومد!! شاید زیادی با ماکان نرم رفتار کردم یا شل گرفتم که ماهان اینا رو به پای عشوه و نازای دخترونه

گذاشته!! نباید سکوت میکردم.. قطعاً سکوتمو پای رضایت و تصدیق گفته هاش میداشت و این اصلاً به نفعم نبود!! اگه به ماهان حسی نداشتم

برام اصلاً مهم نبود که درمورد من چی فکر کنه.. اما حالا.. دوست نداشتم فکر کنه تو قلبم حسی نسبت به ماکان دارم!!

\_ واقعاً نمیدونم چه جوری با برادرتون برخورد کردم که این برداشت و از رفتارام داشتن!! برادر شما برای من یه فرد قابل احترام و متشخصه اما

فقط همین!! نه یه کمی بیشتر و نه یه کمی کمتر!! من فقط برای ایشون احترام قائلم!! با این حرفایی که رک زدین نگران این شدم که نکنه نظر

برادرتون همین باشه و به اشتباه فکر کرده باشن که من بهشون علاقه دارم و توی قلبم چیزی فراتر از یه احترام ساده وجود داشته باشه!!

ماهان چند دقیقه ای فکر کرد و گفت: یعنی میخوای بگی به ماکان علاقه ای نداری؟؟

\_ گفتم که آقا ماکان برای من مرد محترم و متینی هستن اما من به ایشون علاقه ای ندارم!

نتونستم احساس ماهان و بفهمم چون صورتش همچنان جدی و خشک بود، حتی اخماشم از هم جدا نشد!!

\_ ماکان میدونه؟؟

\_ چی و؟؟

\_ همین که بهش علاقه نداری!!

\_ تا حالا فرصتش پیش نیومده که با هم حرف بزنیم!!

\_ یعنی چی؟؟ چطور فرصت شده دل و قلوبه بهم بدین و بهت بگه ازت خوشش اومده اما فرصت نشده بهش بگی حسی بهش نداری؟؟

چقدر گیر بود این بشر!! کم کم داشت کلافم میکرد..

با بی حوصلگی گفتم: ازم خواست بیشتر فکر کنم و وقتی خوب فکرامو کردم جوابمو بهشون بدم.. منم قبول کردم!

\_ جواب منفی دادن که فکر کردن نمیخواد!!!

یه چیزی تو وجودم بدجوری بال بال میزد!! این یه دفعه شیطنت کنم که ایرادی نداره؟؟ داره؟؟؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: خب من گفتم حسی بهشون ندارم اما خب بالاخره میشه که به پیشنهادشون فکر کرد.. شایدم نظرم عوض شد

و تونستم جوابمو منطقی تر کنم!!

داشت لبخند رو لبام گشادتر میشد که ماشین به شدت ترمز کرد و آگه کمر بندمو نیسته بودم قطعاً الان سرم رفته بود تو شیشه ی جلو!!

وحشت زده به ماهان زل زدم.. عصبی بود و صورتش از خشم سرخ شده بود.. بیچاره از بس هر دو ساعت یه بار اینجوری سرخ میشه، میترسم

رنگدانه های صورتش به سرخی تغییر پیدا کنن!!!

آستین مانتومو کشید و من نیم خیز شدم سمتش!! یا ابلفضل!!!

از میان دندونای به هم قفل شده ش گفت: که میخوای فکر کنی آره؟؟؟ تو که ماکان و نمیخوای واسه چی میخوای بخوابونیش تو آب نمک؟؟ چرا

میخوای الکی دلخوشش کنی؟؟

فکش منقبض شده بود و سفیدی چشماش به سرخی میزد! تا حالا این روی ماهان و ندیده بودم! یعنی بخاطر بلاتکلیفی برادر ناتنش اینجوری

عصبی شده بود و عریبه میکشید؟؟!!

آستین مانتومو تکون داد و گفت: د حرف بزن!! چرا ساکت شدی؟؟ چرا مثل چند دقیقه پیشت بلبل زبونی نمیکنی؟؟

بوی عطرش تا عمق تک تک سلولای بدنم نفوذ کرده بود!! یه آرامش عجیبی داشتم! با اینکه عصبانی بود و داد میزد و قیافه اش بیشتر از هر وقت

دیگه ای وحشتناک شده بود اما من به طرز غیر قابل باوری آرام بودم!! یه آرامش غیر قابل وصف!! یه آرامش از جنس رنگ آبی آسمان..صدای

شرشر آب که به سنگای تو چشمه میخورد..از جنس صدای بلبل..یه احساس خوب!! سبزی چشمش پرنرنگ تر از هر وقت دیگه ای دیده میشد و

همین سبزی زمردیش آرامش و به قلبم سرازیر میکرد!

به طور کاملاً غیر ارادی و مسخ شده، دستمو تو دست مردونه ش قفل کردم! انقدر تو خلسه فرو رفته بودم که حواسم اصلاً به کارم نبود..فقط

میخواستم آرامش کنم..دیگه به هیچی فکر نمیکردم! فقط میخواستم آرام شه! دستمو تو دستی که آستین مانتومو باهاش گرفته بود گذاشتم و

دست ماهان از آستین مانتوم جدا شد..چشمش رنگ تعجب گرفت..دیگه عصبی نبود..انگشتامو لابلای انگشتای کشیده و مردونه ی ماهان قفل

کردم..قلبم تند تند میزد..رنگ سبز چمنی چشمش داشت بر میگشت!! دیگه از نفس های کش دار و عصبیش خبری نبود! انگار ماهان هم آرام

گرفته بود!! سکوت طولانی و عمیقی بینمون برقرار بود! کف دستمو به کف دستش مالیدم! داغ شدم..قلبم گرم شد..من به وجود این تکیه گاه

محکم و این دستای گرم و مردونه نیاز داشتم!! من به این کوه مقاوم هر چند درونش آتش فشانی بود، نیاز داشتم!! من به حضور بی منت و مقتدر

ماهان نیاز داشتم!! کف دستای هردومون عرق کرده بود..عرق دست من از هیجان بود و عشق!! مال ماهان از چی بود؟؟ اولین بار بود انقدر گرم

میشدم..حتی وقتی محمد برای اولین بار لبامو بوسید هم انقدر داغ نشده بودم!! یه حس نو بود برام!! مثل همه ی حسایی که با ماهان تجربه

ش کرده بودم، شیرین بود و جدید!!

نمیدونم چقدر گذشت اما با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم..مثل جن زده ها دستمو از دست ماهان کشیدم بیرون و به سمت کیفم خیز

برداشتم!! شماره ی افشین رو گوشیم افتاده بود..چند دقیقه ای باهاش حرف زدم..نگرانم بود و بهش گفتم تا یه ربع دیگه خونه م!!

هوای ماشین بدجوری سنگین شده بود!! انگار تازه خون به مغزم رسیده بود و فهمیده بودم چه غلطی کردم!!  
عرق سردی رو مهره های کمرم

نشست..وای من چه غلطی کرده بودم؟؟ حتی روم نمیشد سرمو بلند کنم و به ماهان نگاه کنم! چی باید بهش  
میگفتم؟ چه جوری این کارمو

توجیح کنم؟؟ بهش بگم چی؟؟ بگم چرا بهویی دستشو گرفتم؟ وای اگه درموردم فکرای ناجور کنه چی؟ اگه  
فکر کنه این کارا برام عادیه؟؟ تو

افکارم غرق بودم و داشتم دنبال دلیلی واسه کارم میگشتم که ماشین حرکت کرد..

خوشحال شدم! از اینکه درکم کرده بود..از اینکه نپرسیده بود چرا این کار و کردی؟؟ از اینکه ازم توضیح  
نخواست..یه حس خوبی داشتم!! این درک

کردنش منو بیشتر از قبل شیفته ی خودش میکرد..لبخندی زدم! وقتی یاد دستای گرم و عضله های مردونه و  
رگ برجسته ی مچ دستش

میفکادم، یه حس نابی بهم دست میداد!! محمد لاغر تر از محمد بود و وقتی دستاشو میگرفتم هیچ برجستگی  
ای رو مچ دستش حس

نمیکردم..اما لمس رگ برجسته ی مچ دست ماهان، برام خیلی لذت بخش بود!

پنجره رو پایین کشیدم تا از التهاب درونم کم بشه..قایمکی به دستم که تا چند دقیقه پیش تو دستای ماهان بود  
نگاه کردم! به صدای ویلنی که از

دستگاه پخش ماشین شنیده میشد، گوش دادم!! مطمئن بودم نوازنده ش خود ماهانه! این حسی که از شنیدن این  
آهنگ تا عمق قلبم رخنه

میکرد و نمیتونستم نادیده بگیرم!!

بعد از ۲۰ دقیقه به دم در خونه مون رسیدیم!! ماهان ماشین و نگه داشت..وای خدایا چه جوری ازش خدافظی  
کنم؟؟ یعنی ممکنه الان به روم بیاره

و تیکه بیرونه؟؟

دسته ی کیفمو محکم گرفته بودم..

\_\_ نکنه اشتباه اومدم که پیاده نمیشید؟؟ اما تا اون جایی که حافظه م یاری میکنه، دفعه ی قبل همینجا پیاده  
شدین!!

دوباره افعال جمع!!!! دلم گرفت! در ماشین و باز کردم..

\_\_ مرسی که منو رسوندین! ببخشید که نداشتم به قدر کافی از مهمونی امشب لذت ببرید!!

\_\_ لذت؟؟ من تو این مهمونیای خاله زنکی هیچ وقت احساس لذت نکردم و نمیکنم! امشب تو این ماشین بیشتر  
برام لذت بخش بود تا بودن تو اون

مهمونی مسخره!!!

قلبم تند تند زد!! امشب تو ماشینش؟؟ یعنی غیر مستقیم داشت به اون حرکت عجولانه ی من اشاره میکرد؟؟  
آره دیگه منظور دیگه ای نمیتونه

داشته باشه!! نیشم شل شد..وای خدایا!!

بخاطر اینکه متوجه لبخند گشاد رو لبم نشه، سریع گفتم: به هر حال ممنون منو رسوندین! شبتون خوش!

\_ شبتون بخیر خانوم!!

در رو بستم و ماهان هم بدون وقفه ماشین و روشن کرد و رفت!!

دوباره جمله شو تو ذهنم مرور کردم..

\_ امشب تو این ماشین بیشتر برام لذت بخش بود تا بودن تو اون مهمونی مسخره!!!

وای خدای من یعنی درست شنیدم؟؟ واقعاً این جمله رو اون کوه یخ و خالی از احساسات بهم گفت؟؟ نکته  
اشتباه شنیده باشم؟؟ لبخند از رو

لبام جدا نمیشد..

دوباره یاد افعال جمعی که به کار برده بود افتادم!! تو ماشین همش "تو" بودم اما بعد از اون اتفاق هول  
هولکی شدم "خانوم"؟؟!! شدم " شبتون

بخیر" " پیاده شدین"!!! یه حس خوبی سرتاسر وجودمو پر کرده بود!! یه چراغ سبز!! یه نکته ی مثبت و  
پررنگ!! یه هیجان کوچولو با یه انرژی

مثبت!!!

عشقت را پنهان میکنی که مردانگیت خدشه دار نشود..

اخم میکنی که مهربانیت را پنهان کنی..

مرا "شما" خطاب میکنی که هوایی نشوی..

اما نمیدانی..

نمیدانی که چقدر.. این ها به تو می آیند و..

من دیوانه تر میشوم...!!!

\*\*\*

با همون لبخند گشادی که رو لبام بود زنگ و فشار دادم و در باز شد..پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و برای  
خودم بشکن میزدم تا به در اصلی

رسیدم! افشین در رو برام باز کرد..

\_ به به سلام خواهر خانومی!

لبخندم با دیدن افشین پهن تر شد..

\_ به به سلام آقای برادر!! احوالاتتون برادر؟؟

افشین چشماشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد.. از جلوی در کنار رفت.. داخل رفتم و کفشامو از پام در آوردم و گوشه ی جاکفشی پرت کردم...

\_ ببینم! اینا همون کفشا نیستن که جونتم براشون میدادی؟؟ همونایی که از جردن خریدی و هر شب با ناز و نوازش میذاشتیشون تو جاکفشی

اتاقت؟؟

\_ آره همونان!

افشن یه تای ابروشو بالا داد و گفت: خب..پس چرا پرتشون کردی اینجا؟؟

\_ چون دیگه به مادیات توجه ندارم! بچسب به معنویات برادر!!

خندیدم و رو مبل وسط هال ولو شدم! شالمو از رو سرم برداشتم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم! افشین نزدیکم شد..

\_ این لبخند گشاد رو لب و این همه انرژی مثبت و پای چی بزارم؟؟!!

نمیدونم افشین زیادی تیز بود یا من تابلو بازی درآورده بودم!!!

به طور ناشیانه ای بحث و عوض کردم..

\_ چه خبر از خرید با عیال؟؟ چیا خریدین؟

افشین اخم پررنگی کرد و گفت: الکی بحث و عوض نکن جوجه فرنگی!! تا نگی امشب چت شده نمیزارم از رو این مبل تکون بخوری! بخاطر اینکه

بهونه نداشته باشی و حرف و عوض نکنی میگم که با آتوسا رفتیم یه سری چیزا خرید و تقریباً خریدامون تموم شد..شامم بیرون خوردیم و

رسوادمش خونه و اومدم اینجا! بابا هم تو اتاقش خوابه..خب حالا که از همه بهت آمار دادم زود باش بگو ببینم چی شده که بعد از این همه مدت

من سعادت اینو داشتم که لبخند و رو لبات ببینم!!

لبخند کمرنگی زدم..دوباره یاد ماهان و حرفاش افتادم!! لبخند عمیق تر شد!

\_ امشب یه چیزایی و کشف کردم! یه چند تا اتفاق مهم با هم افتاد که من اصلاً انتظارشو نداشتم!

افشین کنارم رو مبل نشست..انتظار و تو چشاش میخوندم!

\_ چرا قسطی حرف میزنی تو؟ تعریف کن کامل ببینم چی شده!

\_ اول اینکه ماکان بهم گفت دوسم داره!!

افشین با تعجب نگام کرد..

\_ ماکان؟؟! همون دکنتره؟؟

\_ ماکان؟؟! همون دکنتره؟؟

\_ آره همون!

افشین اخماش در هم رفت و گفت: مگه تو خونواده نداری که اینجوری بهت ابراز علاقه کرده؟؟

\_ خب چرا عصبی میشی داداشی؟ اون از احساس من به خودش مطمئن نیست و اول اومده به خودم گفته ازم خوشش اومده تا اگه جواب مثبت

و ازم گرفت با خونوادش بیاد! تو که ماکان و میشناسی به اندازه ی کافی با ادب و با شخصیت هست که نخواد منو تحقیر کنه!!

\_ واسه خاطر ابراز علاقه ی ماکان انقدر خوشحالی؟؟

\_ نه! من اصلاً به ماکان حسی ندارم!!

افشین چشماش بیشتر از قبل گشاد شد و گفت: پس از چی انقدر خوشحالی؟؟ نکنه عقده ی خواسته شدن و داری؟؟

لب و لوجه م آویزون شد!

\_ داداش ما رو باش!! بازار حرفمو کامل بزnm بعد انقدر منو عقده ای فرض کن!

\_ باشه بگو!

\_ من از ابراز علاقه ی ماکان خوشحال نیستم! از اینکه یه نفر نسبت به حس داشتن ماکان حساسیت نشون داد.. خوشحالم!

\_ کی؟؟! قضیه داره جالب میشه!

با ذوق گفتیم: ماهان!!

\_ ماهان کیه؟؟

\_ داداش ماکان دیگه! همونیکه اون روز تو بیمارستان بالا سرم بود!

\_ رئیس شرکت؟؟ داداش ماکان؟

\_ البته برادر ناتنیشه! اما خب همونه!

\_ تو ماهان و دوس داری؟؟

سرمو تکون دادم..هیچوقت با افشین رودروایی نداشتم..برق خوشحالی و تو چشمای افشین دیدم!!



\_ اونم تو رو میخواد؟؟

\_ نمیدونم! هنوز به احساسش مطمئن نیستم!!

\_ یعنی چی؟؟ نیومده بهت بگه دوستت داره؟

\_ نه افشین! شخصیت ماهان کاملاً متفاوت با هر کسیه که اطرافم بوده!! ماهان محکمه.. مغروره.. قابل اعتماد.. مقتدره.. با عرضه س! انقدر

شخصیت تودار و پیچیده ای داره که همیشه راحت فهمید تو دلش چی میگذره! اما خب.. امشب یه حساسیتایی هر چند کوچیک.. اما از خودش

نشون داد که فهمیدم همچین بهم بی تفاوتم نیست!! حس میکنم دارم بزرگ میشم! انتخاب ماهان داره بزرگ میکنه.. معیارام فرق کرده.. عاقل تر

رفتار میکنم.. چیزایی تو شخصیت و وجود ماهان دیدم که باعث شد از شخصیتایی امثال محمد و انقدر سست و پوشالی زده شم!! ماهان کلاً دید

منو نسبت به همه عوض کرد!

\_ واقعاً برات خوشحالم!! خوشحالم آگه من به خواسته ی دلم نرسیدم، تو بررسی! آگه من به کسیکه میخواستم و حاضر بودم براش هر کاری

کنم، تو اینجور نباشی و بهش بررسی!! ببینم جوابتو به ماکان دادی؟

\_ نه هنوز! ازش فرصت خواستم تا جوابمو بهش بدم!

\_ جواب منفی فکر کردن میخواد؟؟

\_ نمیتونم راست راست تو چشمای ماکان زل بزنم و بگم دوستش ندارم! زمان میخوام!

\_ اوکی.. صلاح مملکت خویش خسروان دانند! پس امشب حسابی بهت خوش گذشته نه؟

\_ آره خیلی!

چشامو تو خونه چرخوندم و گفتم: شام خوردی؟

\_ آره گفتم که با آتوسا بیرون خوردیم!

لب و لوجه م آویزون شد..

\_ من گشتمه!

\_ مگه شام نخوری؟

\_ نه نخوردم! قبل اینکه شام بیرو شه اومدم!

\_ وا.. چرا شام نخورده برگشتی؟

\_\_ به اتفاقی افتاد نتونستم زیاد بمونم! برم ببینم چی از تو یخچال پیدا میکنم بخورم!

از رو میل بلند شدم و افشین با خنده گفت: از برق چشات معلومه که اشتهاات ۳ برابر شده! خدا به دادمون برسه از این به بعد بابا باید هر چی

درمیاره بریزه تو شیکم خانوم!!

زیر زیرکی خندیدم و به آشپزخونه رفتم! تصویر چشمای زمردی ماهان جلوی چشمم نقش بست!!

وای خدا تا فردا دیوونه نشم شانس آوردم! با لبخند گشادی که رو لبام بود در یخچال و باز کردم و دنبال خوراکی گشتم تا از قار و قور شکم خلاص

شم! یاد ماکان افتادم.. اون چشمای مهربونش.. لبخندای انرژی بخشش.. چطوری بهش بگم بهش علاقه ای ندارم؟؟ چقدر سخت بود این جواب و

بهش بدم.. خدا کنه زودتر عاشق یکی دیگه بشه و منو فراموش کنه!!

"گاهی بی هیچ بهانه ای کسی را دوست داری.."

اما...

گاهی با هزار دلیل هم نمیتوانی یکی را دوست داشته باشی!!!"

فصل هفدهم \*\*\*

حرف میزد و من محو صدای مردونه و اخمای در هم رفته ش شده بودم!!! این اخما بیشتر بهش میومد! تفاوت بزرگ ماکان و ماهانم سر همین

اخمای در هم رفته بود.. من تا حالا ماکان و اخمو ندیده بودم و این اخمای ماهان جنسش مردونه تر بود.. به صورت مهربون و دوست داشتنی ماکان

اخم نمیومد اما به این مرد خواستنی و جذاب خودم، زیادی اخم میومد..!! خودم؟؟!! چقدر زود به خودم ربطش داده بودم! با دقت داشت پروژه ی

جدید و برای مهندسین و طراحا توضیح میداد و من غرق چهره ی جذاب و صدای رسا و محکمش شده بودم! سر خودکارمو به اندازه ی ۲سانتی

متر تو حلقم فرو کرده بودم و زل زده بودم بهش!! واقعاً چرا یه دفعه انقدر معیارام برای انتخاب همسر تغییر کرده بود؟؟ اگه هر کسی انتخاب قبل

منو با انتخاب الانم مقایسه میکرد باورش نمیشد که این دو انتخاب مال یه نفر باشه!! محمد قیافه و اندامش کاملاً پسرונה و امروزی بود.. ماهان

هم امروزی تیپ میزد اما از مدلای عجب و جقی که محمد میزد، اصلاً خوشش نمیومد و مردونه تر تیپ میزد.. قیافه شم کاملاً مردونه بود اما قیافه

ی محمد پسرונה و ظریف تر بود!! وای باز من محمد و با ماهان مقایسه کردم!! کی یاد میگیرم که ماهان و با کسی مقایسه نکنم؟؟

به دستای کشیده و پُرموی ماهان نگاه کردم.. موهای درشتی داشت اما خرمایی بود و زیاد به چشم نمیومد!  
رگ برجسته ی مچ دستش، خاطره

ی اون شب و برام زنده کرد!! لبخند عمیقی رو لبام نشست.. عجب شبی بود!! کاش تو همون جلسه میومدم و  
بیشتر پیش میرفتم!!

از این فکر، لب پایینیمو گاز گرفتم...وای که چقدر بی حیا شده بودما!!  
صدای محکم ماهان منو از این خیالات به طور کامل جدا کرد..

\_ خانوم برومند چکیده ای از حرفایی که زدمو برای حضار شرح بدین!!

به چهره ی عصبی ماهان و قیافه های متعجب و خنده های زیر زیرکی بقیه چشم دوختم.. به ماهان نگاه  
کردم، تابلو بود میخواد مچ بگیره و جلوی

جمع ضایع کنه! با غرور نگاه کرد.. ای بابا من داشتم تو رو دید میزدم، حواسم نبود چی داشتی میگفتی!!  
صدای کیمیا رو شنیدم..

\_ این خانوم کدوم دفعه به حرفاتون گوش کردن که این بار دومش باشه!! همیشه ی خدا تو باغ نیست و معلوم  
نیست کجا سیر میکنه!!

نیشخند کیمیا بدجور رو مخم بود!! آخه بگو تو با من چیکار داری??

با اعتماد به نفسی که تو اون موقعیت برام حکم طلا رو داشت، گفتم:

من تموم حواسم همینجا و پیش حرفای مهندس راد بود اما خب زیاد رو حرفاتون دقت نکردم.. چون زیر  
ساخت ها و هدف اصلی این پروژه رو مطالعه

کردم و اطلاعات کافی و درمورد این پروژه دارم، زیاد رو حرفاتون زوم نشدم!!

کیمیا خندید و گفت: تو چیکاره ی این شرکتی که انقدر با اعتماد به نفس میگی درمورد این پروژه اطلاعات  
کافی و داری??

جدی و بدون هیچ شوخی و لبخندی گفتم: حتماً یه کاره ای هستم که الان تو این جلسه حضور دارم دیگه!!

کیمیا خواست حرفی بزنه که ماهان دستشو جلوی کیمیا بلند کرد و غیر مستقیم به کیمیا گفت "خفه شو!" کیمیا  
هم ساکت شد..

\_ مطمئنی که درمورد پروژه ی این ساختمون اطلاعات کافی و داری??

با قاطعیت گفتم: اطلاعاتم خیلی کامل و جامع نیست اما خب مطمئنم همه ی حرفایی که امروز شما زدین و  
بدون اینکه گوش داده باشم، حفظم!

ماهان یه تایی ابروشو بالا انداخت!! قلبم لرزید.. تازیگیای رو تموم حرکات و عکس العملای ماهان حساس شده  
بودم و قلبم فوری از خودش واکنش

نشون میداد!!

ماهان: باشه! ازتون میخوام از همونجایی که نشستین، کل پروژه و زیر ساختا و هدف اصلی و مشکلات و نتیجه گیریهاتونو برای همگی توضیح

بدین!!

خدا کنه فقط گند نزنم که بدجوری ضایع میشم!! اگه جلوی کیمیا کم میاوردم، تا چند روز سوژه ی دستش میشدم! خوب میدونستم که ماهان

چقدر از آدمای محکم و زرنگ و باهوش خوشش میاد! مخصوصاً اگه این آدم غیرهمجنسش باشه!! شانس آورده بودم دیروز که سرم خلوت بود

پرونده ی این پروژه رو خونده بودم.. اهداف این پروژه برام جالب بود و این شد که پرونده رو تا آخر خونده بودم و از این بابت خیالم راحت بود!! از رو

صندلیم بلند شدم و از شروع پروژه تا مقدار سود و زیان های احتمالی و همه ی چیزایی که خونده بودم و با اعتماد به نفسی که کمتر تو خودم

دیده بودم، مطرح کردم.. حدود نیم ساعتی سر پا بودم و وقتی حرفام تموم شد، الناز و چند تا از مهندسا برام کف زدن.. بقیه هم باهاشون همصدا

شدن و به جز ماهان و کیمیا، همه برام دست زدن!

سروش: وای خانوم برومند کارتون عالی بود! مشخص بود خیلی خوب رو این پروژه مطالعه داشتین!!

کیمیا با نفرت و خشم نگاه کرد.. حسادت و به خوبی تو چشمای درشتش میتونستم ببینم! نیشمو براش باز کردم و با غرور نگاش کردم! هنوز

خیلی کارا باهات دارم مهندس فروزان!! نمیزارم با تیپ و اندامت به چشم ماهان بیای، ماهان جذب این دخترا نمیشه کوچولو!!!

از سروش تشکر کردم و سر جام نشستم.. الناز لیوانی آب به دستم داد.. دهنم خشک شده بود، آب و یه نفس سر کشیدم! آخیش چقدر خنک

بودا.. سنگینی نگاه ماهان و رو خودم حس میکردم.. وقتی نگاش کردم، متوجه نگاه خیره و لبخند محو رو لبش شدم.. خبری از اخمای در هم رفته

ش نبود!! ذوق کردم.. ته نگاهش یه حس خوبی بود که قلبمو از همین فاصله هم گرم میکرد.. نیشم تا هیپوفیز مغزم باز شد..!! وای خدا اگه

میدونستم با مطرح کردن کل پروژه اینجوری نگام میکنه و اخماشو از هم باز میکنه و لبخند زیر پوستی تحویلیمیده، پیمانکاری و آجر پرت کردن کل

پروژه رو هم خودم به عهده میگرفتم!!! کم سعادتی نبود دیدن این لبخندای ماهان!!!

ماهان: واقعاً عالی بود!! فکر کنم خود طراح نقشه هم نمیتونست انقدر جامع و بی نقص طرح اصلی و توضیح بده!

وای یعنی درست میشنیدم؟؟ این ماهان بود که داشت ازم اینجوری تعریف میکرد؟؟ نکنه تو بهشتم و اینم تندپسی شبیه ماهانه؟؟ واقعاً تا حالا

انقدر خوشبختی و نزدیک خودم حس نکرده بودم!!

کیمیا با حرص پرونده های رو میزشو برداشت و رو به ماهان گفت: با اجازتون مهندس من برم رو این پرونده ها کار کنم!

ماهان سرشو تکون داد و کیمیا با اون کفشای پاشنه ۷ سانتیش با حرص از سالن خارج شد! سروش با لبخند نگام میکرد.. لبخندشو با لبخند جواب

دادم! بعد از ۲۰ دقیقه جلسه تموم شد و کم کم همه سالن و ترک کردن.. مشغول جمع کردن وسایلم بودم که ماهان صدام زد.. هول شدم و هر

چی تو دستم بود افتاد کف سالن!! حالا خوبه کسی جز الناز و یکی دیگه از مهندسا تو سالن نبود وگرنه به دست و پا چلفتی بودنم محکوم

میشدم!! عجب فضاحتی!! خم شدم و تند تند مشغول جمع کردن وسایلم از کف سالن شدم! تقریباً همه ی وسایلمو جمع کرده بودم که دیدم

خودکارم کمی دورتر از جایی که وایساده بودم افتاده.. دستمو دراز کردم تا خودکار و بردارم که دست مردونه ای دستمو تو دستش گرفت..

سرمو بالا گرفتم.. ماهان بود! با همون قیافه ی جدی همیشگی!!

کمرمو صاف کردم و وایسادم.. قلبم تند تند میزد.. دستم هنوز تو دستش بود.. به اطرافم نگاه کردم.. خدا رو شکر کسی تو سالن نبود!

پرسشی به ماهان نگاه کردم.. ماهان بدون حرف دستمو که تو دستش بود و آرام لمس کرد یه احساس کرختی و خوبی بهم دست داد.. آرام با

ناخنای دستم بازی کرد.. آب دهنمو پُر سر و صدا قورت دادم!

\_ اولین بار بود که کسی دستمو اونجوری میگرفت!! من قبلاً زن داشتم و یه پسر عقده ی محبت و چشم و گوش بسته هم نبودم و نیستم اما

خب حتی مهدیس هم اونجوری که تو دستمو گرفتی نگرفته بود! با اینکه مهدیس زیاد دستمو میگرفت اما اون شب تو ماشین حس کردم اولین

بارمه یه دختر دستمو اونجوری میگیره.. شدم همون پسر ۲۰ساله ی چشم و گوش بسته!! شدم یه جوون مجرد که تا حالا طعم هیچ لذت و

احساسی و نچشیده!!

قلبم تند تند میزد.. بدنم عرق کرده بود!

ماهان به دستم اشاره کرد و دستمو بالا آورد و نگاهش کرد و گفت: میخواستم ببینم چه رازی تو این دسته که اون شب با اون همه درگیری ذهنی

منو آرام کرد!! راز این دستا چیه؟؟ یه دست چطوری میتونه یه آدم شکست خورده و منجمد و گرم کنه؟؟ یه دست که بیشتر نیست؟؟ هوووم؟؟

پشت پلکم میپزید!! صدام در نمیومد.. انقدر تو شوک حرفای ماهان بودم که اصلاً به خودم زحمت نمیدادم حتی دستمو از تو دستش بکشم بیرون!!

\_ تو از جنس مهدیس نیستی نه؟؟ با اینکه محمد بهت خیانت کرد و با خیالیا بود، اما یادمه وقتی خبر اعدامشو شنیدی چطوری بغض کردی و با

ناله حرف میزدی!! چطور ممکنه تو مثل مهدیس باشی؟ عروسی عشقت رفته بودی و بازم واسه اعدامش ناراحت بودی! تو مادر خوبی میشی

مگه نه؟ بخاطر بچت از همه چیز میگذری درسته؟؟

حس میکردم تو حال خودش نیست.. مثل نوار از قبل ضبط شده حرف میزد.. انگار این حرفا تو دلش بوده و یهو همشو میخواد بریزه بیرون تا آرام

شه.. انگار میخواست شخصیت منو برای خودش و پیش قلبش توجیه کنه.. میخواد بگه من مثل مهدیس نیستم!!

\_ تو بچتو واسه یه غریبه ی تازه وارد سقط نمیکنی مگه نه؟؟ کسیکه واسه عشق خیانتکارش گریه میکنه و ناراحت میشه محاله رو مرگ و زندگی

بچه ی خودش حساب باز کنه!! تو میتونی یه همسر وفادار و متعهد و یه مادر خوب باشی!!

اولین بار بود ماهان و اینجوری میدیدم!! انقدر شکننده.. انقدر حساس.. صداهش یه کم میلرزید و لرزش خفیف دستشو که رو دستم بود و حس

میکردم.. حس کردم خون تو رگهام منجمد شده.. چشماشو بست و دستمو نزدیک لبش آورد.. لباشو غنچه کرد.. وای خدا.. داره چه اتفاقی میفته؟؟

نه.. نه نفس این بوسیدن از روی علاقه یا عشق نیست.. از روی.. از روی ستایش شخصیتته!! از روی نگاهش به گذشته س.. به زندگی ناموفق

زناشویی!! هر چی هست از روی عشق نیست.. پوست دستم داشت با گرمای لبش انس میگرفت.. فاصله ی لب غنچه شده ی ماهان با

پوست دستم کمتر از یه سانتی متر شده بود که خون به مغزم رسید و دستمو فوری از تو دستاش بیرون کشیدم..

یه قدم عقب رفتم.. ماهان چشماشو با تعجب باز کرد.. شاید اصلاً فکرشم نمیکرد که در برابرش مقاومت کنم!!

زیر لب با بغض و ناله گفتم: این.. این کارتون.. درست نیست!! من.. من عروسک دست شما نیستم که هر وقت از دنیا خسته شدین با من.. بازی

کنید!!

فوری کیف و وسایلمو جمع کردم و از سالن بیرون اومدم.. قلبم تند تند و دیوانه وار میزد.. یعنی کارم درست بود؟؟ چرا نداشتم دستمو ببوسه؟ مگه

خودم همینو نمیخواستم؟؟ نکنه ماهانم منو واسه چند روز بخواد؟؟ اصلاً منو میخواد؟ امروز فقط تحت تاثیر شرایط و موقعیت قرار گرفت که

اینجوری به سمت تمایل پیدا کرد!! باید یه چیزایی بهم ثابت میشد!! انقدرم بدبخت نشده بودم که بزارم ماهان هر استفاده و لذتی دلش خواست

ازم ببره و منم عین بز نگاش کنم.. من دختریم که محمد و با اون همه خاطره و عشق از یاد بردم.. نباید خودمو فراموش میکردم.. نباید عشق ماهان

منو سست و ضعیف کنه!! حسی که ماهان موقع بوسیدن دستم داشت اون حسی نبود که من دنبالش بودم و واسه رسیدن بهش آرام و قرار

نداشتم!! بدم میومد از عمق احساس ماهان خبر نداشتم.. از برخوردای بعدی ماهان میترسیدم.. یعنی ممکن بود دیگه محلم نزاره و سردی کنه؟؟

یه احساس خیلی بدی داشتم.. اما مطمئن بودم که اگه بخواد احساس ماهان بخاطر همین موضوع، سرد شه و مثل قبل باهام رفتار کنه، منم

فراموشش میکنم.. واقعاً پیش خودش فکر کرده میزارم یه پسر غریبه دستمو ببوسه؟؟ شاید چون دستشو اون شب تو ماشین گرفتم، خیالات

برش داشته و فکر کرده من از اون دخترام!!! کاش میتونستم بفهمم احساس ماهان به من چیه!! احساس این مرد مغرور و سرد!! این بلاتکلیفی

بدجوری کلافه م کرده بود!!

" یه جایی توی قلبم هست..

که با خودم عهد کرده بودم دیگه کسی و توش راه ندم..

اعتراف میکنم..!!

جلوی "تو" کم آوردم!!

به خودم تبریک میگم..!! "

\*\*\*

\_ جونم دیانا؟

\_ الو نفسی؟ چطوری تو؟

\_ خوبم مرسی... تو چطوری؟

\_ منم بد نیستم! امروز چیکاره ای؟؟

\_ کار خاصی ندارم.. بیکارم!

\_ ای ول پس تا دو ساعت دیگه آماده باش، میخوایم بریم بیرون!

\_ کجا؟

\_ بریم بیرون خوش بگذرونیم!

\_ کیا میان؟

\_ ماکان که هست.. ماهانم اگه ببینم نق نمیزنه و حالش روبراهه اونم میاد.. خاله افسونم به احتمال زیاد میاد، توأم هر کی و دوس داشتی بیار،

فقط تا دو ساعت دیگه آماده ی آماده باشیا..

\_ باشه!

\_ قربونت.. کاری نداری؟

\_ نه میبینمت.. فعلاً!

گوشیمو قطع کردم.. کاش افسون نمیومد!! واسه دوباره دیدن ماهان بدجور استرس داشتم.. دیروز کلاً از اتاقش بیرون نیومده بود.. کلی کار رو

سرمون ریخته بود و ماهان و کلاً ندیده بودم.. حتی صبحشم من دیرتر اومدم و ماهان زودتر از من رفته بود تو اتاقش.. عصرم دیرتر از من

رفت.. میخواستم ببینم رفتارش باهام چه تغییری کرده.. اگه امروز میومد میتونستم بفهمم بهم سرد شده یا نه!! از تخت خواب گرم و نرمم دل کندم

و به سمت دستشویی رفتم.. به امروزم که تعطیلم دینا نمیزاره درست و حسابی بخوابیم!! خداکنه افشینم باهام بیاد.. امروز نباید زیاد ماکان و

تحویل میگرفتم.. اصلاً دلم نمیخواست ماهان فکر کنه از اون دخترام که با همه تیک میزنن!

به سمت آشپزخونه رفتم.. چند شبی بود بابا رو ندیده بودم.. من و بابا مثل جن و بسم الله شده بودیم.. شباً انقدر دیر میومد که خواب بودم و صبحم

زود میرفت.. انگار دیگه هممون به این شرایط عادت کرده بودیم.. زیاد برام دیدن بابا مهم نبود.. تنها بودن و خوب یاد گرفته بودم!! به قاب عکس مامان

که روی قفسه ی کتابخونه گوشه ی سالن بود نگاه کردم.. لبخند مهربونی رو لباش بود.. کاش بودی مامان!! اگه بودی این همه بلاهای جور و جور

سرمون نمیومد.. برای عکس مامان بوسی فرستادم و برای خودم چای دم کردم.. داشتم واسه خودم لقمه میگرفتم که صدای افشین اومد:



- \_ تک خوری خانومی؟؟
- \_ سرمو بالا گرفتم..
- \_ سلام به به..صبح بخیر آقای برادر..فکر کردم بیرونی!
- افشین خمیازه ای بلند بالا کشید و گفت: سلام! نه بابا حال داریا! صبح جمعه ای کجا بزارم برم آخه؟ اون روزایی که با رفیقام میرفتیم کوه، دل خوش داشتیم..نه الان که اوضاع قمر در عقربه!!
- \_ افشین؟ دیانا زنگ زد دعوتم کرد باهاشون برم بیرون..به توأم گفت آگه دوس داری بیای!
- \_ دیانا کیه؟
- \_ بابا دختر خاله ی ماکان دیگه! یادت رفت..اون سری باهاشون رفتیم باغ!
- \_ آها..کیا هستن؟
- \_ از اونور ماهان و ماکان و مامان ماکان!
- \_ ای ول پس دو برادر هم هستن! یعنی به دلم صابون بزنم که یه دوئل و افتادیم؟؟
- چپ چپ نگاهش کردم..افشین بلند خندید و روبروم روی صندلی نشست..لقمه ای و که واسه خودم گرفته بودم و از دستم قاپید و تو دهنش گذاشت..انگشت دستمو گاز گرفته بود..با اخم گفتم: آخ روانی! انگشتمو گاز گرفتی..میای یا نه؟؟
- \_ اوکی میام!
- \_ آتوسا رو هم ببریم؟
- \_ وای نفس میشه یه امروز اسم اون آویزون و نیاری؟ دیشب تا ۳ صبح داشتیم با هم دعوا و بحث میکردیم..کم مونده بود پشت تلفن جیگرشو دربیارم..
- \_ این کارات چه فایده ای داری؟؟ تا چند روز دیگه اون میشه زن قانونیت و باید باهاش یه جوری بسازی!
- \_ امید دارم تا اون روز یه فرجی شه و از شرش خلاص شم!!
- \_ فکر میکردم شرایطتو قبول کردی و باهاش کنار اومدی که انقدر ساکت شدی!
- افشین مستقیم نگاه کرد و گفت:
- شنیدی میگن آدم وقتی به آخر خط برسه فقط نگاه میکنه؟؟ من الان حال همون آدم و دارم!
- از جام بلند شدم و دو تا لیوان چای ریختم و لیوانا رو روی میز گذاشتم..
- \_ ببینم نفس؟ ماکان از رفتارت حدس نمیزنه که بهش حسی نداری؟

\_ مشکل من دقیقاً همینجاست.. انقدر برای ماکان احترام قائل بودم و باهاش محترمانه حرف زدم که مطمئنم همه ی اون احتراماً و به پای

احساسم گذاشته که اونقدر راحت اومد و بهت ابراز علاقه کرد!!

افشین حرفی نزد و با قاشق چایخوریش چاییشو بهم میزد.. امروز باید سعی میکردم خیلی از کارای قبلمو انجام ندم...!!

واسه انتخاب مانتو و شال همرنگش خیلی طول داده بودم.. صدای افشینم رو مخم بود..

\_ ای بابا نفس؟ کجایی پس؟ دو ساعته رفتی حاضر بشیا! نمیریم عروسی که انقدر طول میدی.. یه چیزی ببوش بیا بریم دیگه!

\_ باشه بابا.. کم غر بزن.. اومدم!

جلوی آینه قدی اتاقم و ایسادم! مانتوی لیمویی، شال زرد و شلوار سفید با کیف مارک دار پرزدار زرد رنگ.. از تیپم راضی بودم.. رژ مایع صورتی رنگمو

رو لبام مالیدم.. از اتاقم دل کندم.. افشین با دیدنم.. با دقت بررسیم کرد.. اخماش رفت تو هم و گفت:

این چه لباساییه که پوشیدی؟ برو عوضشون کن!

شوکه شدم! به یاد نداشتم تا حالا افشین به تیپ زدنم گیر داده باشه! من بدتر از اینام قبلاً پوشیده بودم اما افشین کاری به کارم نداشت!!

لب و لوچه م آویزون شد..

\_ مگه چشمه؟ بعد از کلی وسواس به خرج دادن اینا رو انتخاب کردم!

\_ به نظر من الان که پای علاقه ی هر دو داداش درمیونه.. بهتره زیاد تو چشم نباشی.. با این رنگی که تو پوشیدی همون اول کاری، چشم دیانا رو

هم میگیری چه برسه به اون دو تا!!

\_ اما آخه.. من این رنگ و دوس دارم.. ماهانم تا حالا منو با این رنگ ندیده! همیشه عوضش نکنم؟

افشین شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: من نظرمو گفتم! میل خودته که اینجوری بیای یا نه! الانم زودتر باید بریم! چون بابا ماشین

و برده و منم ماشین ندارم و باید با آژانس بریم!

\_ وای اینجوری که خیلی بد میشه! پس ماشین خودت چی شده؟

\_ تعمیرگاس!

\_ باز تصادف کردی؟ از بس زدیش به در و دیوار من اصلاً یادم نمیداد مدل ماشینت چی بوده!

\_ کم زبون بریز..سپرش خورد به جدول! چند روزی باید تعمیرگاه بمونه..خود منم با خط ۱۱ سیر و سفر میکنم!

\_ پس من یه زنگ به دیانا بزنم، بگم ماشین نداریم!

به دیانا زنگ زدم و قرار شد من و افشین سر کوچه وایسیم تا بیان دنبالمون! استرس زیادی داشتم..نمیدونم دوس داشتم ماهان بیاد یا نه!! یه

جور خاصی بودم!! از اخمای در هم رفته و لحن سردش میترسیدم! از طرفی هم ازش انتظار لبخند و نگاه خیره هم نداشتم! کلاً ذهنم مشغول

بود..بند کتونمای شیری رنگمو بستم و به همراه افشین از خونه خارج شدیم..

افشین هم حسابی به خودش رسیده بود..یه تی شرت جذب مشکی با شلوار جین آبی تیره پوشیده بود..مچ بند چرم مشکی رنگی هم به مچ

دست چپش بسته بود و موهاشو با واکس مو مدل داده بود..کلاً خیلی خوشم میومد دوشادوش افشین راه برم! حس خوبی بهم دست

میداد..یادم میاد تا چند سال پیش هر وقت با افشین میرفتیم بیرون، دخترا با حسرت و بعضیاشون با نفرت و تحقیر نگاه میکردن..انگار با خودشون

میگفتن پسر به این خوشتیپی چرا باید دوست دخترش این باشه؟!!! لبخندی رو لبام نشست..چه روزایی بود!! کاش نمیگذشت!!خیلی بیشتر از

حالا بهم خوش میگذشت..دلم خوش چیزای الکی بود!!

بالاخره ماشین ماکان و ماشین جناب راد نمایان شد..ماهان ماشین نیاورده بود و سوار ماشین ماکان شده بود..قبل از اینکه کسی و ببینم اول از

همه دنبال ماهان گشتم و بالاخره پیداشم کردم..انرژی زیادی از دیدن ماهان گرفتم..همه پیاده شدن..دیانا منو بوسید و با جناب راد به گرمی

احوالپرسی کردم..افسون به دادن دست خشک و خالی اکتفا کرد، هر چند فقط گذاشت نوک انگشتاشو لمس کنم!! ماکان با خوشرویی باهام

احوالپرسی کرد..سردتر از همیشه جوابشو دادم..ماهان سر رسید..یه پلیور مردونه ی قهوه ای سوخته با شلوار کبریتی نسکافه ای رنگی

پوشیده بود..موهاشو یه کم کوتاه کرده بود و بوی تلخ عطرش بازم هواپیما کرد!! نمیدونم چی تو وجود این بشر بود که انقدر جذبش میشدم..ماهان

به گرمی با افشین دست داد و سلام کوتاهی مثل همیشه به من داد و دست افشین و گرفت و سوار ماشین ماکان شدن..دیانا دستمو گرفت و

سوار ماشین جناب راد شدیم..دوس داشتم پیش ماهان باشم!! نمیتونستم افسون و تحمل کنم..من و دیانا عقب نشستیم و افسون پشت

فرمون نشست..جناب راد هم کنار افسون نشست..ماشینا راه افتادن! این افشینم ماهان و میدید اصلاً یادش میرفت یه خواهری داره ها...!!

دیانا: عروسی داداشت کی هست نفس؟

\_ معلوم نیست اما خب جشن عقدشون تا چند روز آیندس!

\_ مبارک باشه!

\_ مرسی!

صدای افسون و شنیدم..

\_ ارسلان باید اول بریم دنبال کیمیا!

جناب راد: کیمیا؟ کی اونو خبر کرد؟ مگه نگفتم دلم نمیخواد پای اون دختر به زندگیه ماهان باز شه؟!!!

وای منظورشون کیمیا فروزان بود؟؟ اون بیاد چیکار اخه؟؟

افسون: اینطور حرف زدن درمورد کیمیا درست نیست! هر چی باشه کیمیا دختر شریک پسرته! غیر از اونم شریک پسرته! حداقل بیشتر از نصف

اون شرکتی که پسرته ریاستشو به عهده گرفته متعلق به مهندس فروزانه! هیچ میدونی اگه بخواد سهمشو بفروشه ماهان چقدر ضرر میکنه؟؟

جناب راد: اگه کاری که توش سرمایه گذاری کردم، بگیره! باهاش سهم فروزان و میخرم و برای همیشه ماهان و از شر این پدر و دختر راحت

میکنم!!

افسون پوزخند صدا داری کرد و گفت: اون کاری که توش سرمایه گذاری کردی فقط مال ماهان نیست که حالا راجع بهش انقدر راحت تصمیم گیری

میکنی و راحت بذل و بخشش میکنی! مثل اینکه یادته رفته ماکانم هست! همه چی باید به طور مساوی نصف شه! نمیدارم سهم ماکان و بدی

به ماهان!! ماکان منم از اون پول حق داره!

\_ افسون باز داری بحث الکی میکنی! ماکان الان نیازی به پول و دارایی نداره! هم کارشو داره هم خونه و ماشین! چیزی کم نداره! اگر زن بگیره

خودم تا قرون آخر خرج عروسیشو میدم.. الان ماهان مهمتره! اگه سهام ۶۰ درصدی فروزان و بخرم دیگه مجبور نیست کیمیا رو تحمل کنه!!

\_ من بهت این اجازه رو نمیدم که بین ماهان و ماکان فرق بذاری! ماکان هر چقدرم به قول خودت به پول و ثروت نیازی نداشته باشه اما سهمشه و

باید سهمشو تمام و کمال بهش بدی!

جو بدی بود.. کاش اصلاً حاضر نمیشدم پیام!

دیانا با لحن معترضی گفت: خاله افسون خواهش میکنم کوتاه بیاید! نا سلامتی مهمون داریم! درست نیست!  
جناب راد با شرمندگی و مهربونی عذرخواهی کرد.. زیر لب گفتم: این چه حرفیه! ببخشید من مزاحمتون شدم!  
افسون با خشم پاشو رو پدال گاز فشار داد.. پس افسون بخاطر این از ماهان متنفر بود چون حس میکرد حق  
ماکان و دارن میدن به ماهان!! ماکان  
چه نیازی به این سهم داشت که حالا افسون دم از حق و حقوق میزد؟ وای از تصور حضور کیمیا حسابی  
داغ میکردم!

آروم رو به دیانا گفتم: اگه میگفتی کیمیا هم قراره بیاد من نمیومدم! حوصلشو ندارم!

\_ باور کن.. منم خبر نداشتم! خاله افسون سر خود دعوتش کرده!!

\_ کیمیا و افسون خانوم همدیگه رو میشناسن؟؟

\_ پدر کیمیا، مهندس فرزنان از دوستای خانوادگی خاله افسون و ما محسوب میشه و بخاطر همینم بود که تو  
کار ماهان شریک شده! خاله

افسون تازه تازه با کیمیا جور شده وگرنه چشم نداشت کیمیا رو ببینه!

تو دلم گفتم پس حتماً علت این دوباره گرم گرفتنش با کیمیا باید چیز قابل قبولی برای افسون باشه!! افسون بی  
گدار به آب نمیزد.. اینو خوب

فهمیده بودم! چشمای سبز و افسونگر، افسون و از تو آینه میدیدم.. پوزخند حرص درار و مسخره ای رو لبش  
بود.. سرمو به سمت پنجره ی ماشین

چرخوندم و به خیابونای شلوغ نگاه کردم..

بالاخره به جایی که با کیمیا قرار گذاشته بودن، رسیدیم و کیمیا سوار ماشین ماکان شد.. خون خونمو  
میخورد.. اصلاً دوست نداشتم کیمیا با ماهان

تو یه ماشین باشه! کیمیا جلو نشسته بود و ماهان و افشین عقب! از شهر دور شده بودیم.. بدجوری کلافه  
بودم.. رو به دیانا که داشت کم کم

خوابش میبرد، آهسته گفتم: افسون خانوم از علاقه ی کیمیا به ماهان خبر داره؟؟

دیانا از حالت گیجی بیرون اومد و کمی خودشو به سمت متمایل کرد و گفت: آره! تقریباً همه میدونن حتی  
خود مهندس فرزنان هم یه بار این بحث

و پیش کشید که کیمیا و ماهان چقدر بهم میان و فلان و بهمان اما عمو ارسلان به شدت مخالفت کرد و دیگه  
بحثش پیش نیومد.. خاله افسون زیاد

تو این موضوع دخالت نکرد اما تازگیا انگاری بدجور دلش میخواد این وصلت سر بگیره!!

\_ چرا جناب راد راضی به این وصلت نیست؟؟

\_ کیمیا چند سال پیش با یه پسره دوست بود.. خیلی پسره رو هم دوست داشت.. پسره با کیمیا رابطه ای فراتر از یه دوستی معمولی برقرار

میکنه و بعدش که گذش درمیاد میخوادخواستگاریش و با هم نامزد میشن.. اما بعد از یه مدت به کیمیا میگه که یکی دیگه رو دوس داره و میخوان

با هم برن خارج و نامزدیشو با کیمیا بهم میزنه.. کیمیا هم بدون اینکه اسم پسره بره تو شناسنامه ش از باکرگی در میاد.. یه مدت کلاً کیمیا تو لاک

خودش بود و پیش روانپزشک میرفت.. تا کم رو به راه شد..

از تعجب کم مونده بود شاخ دربیارم!!

\_ ماهان اینا رو میدونه؟

\_ آره! همشو میدونه!!

جا خوردم!! واقعاً مهندس فروزان با چه رویی میخواد دخترشو بده به ماهان؟؟ ماهان حداقلش این بود که از دوازش قانونی و شرعی بوده اما

کیمیا بدون هیچ خط خوردگی تو شناسنامه ش دیگه دختر نیست و واقعاً پذیرشش تو ایران خیلی مشکله!! پس یه جورایی کیمیا میخواد خودشو

قالب کنه به یکی و در این اوضاع، کی بهتر از ماهان؟؟!!!

\_ دیانا؟ میتونن ماهان و مجبور کنن که بره خواستگاری کیمیا؟

\_ فعلاً که اصلاً حرفش پیش نیومده.. اما خب..

دیانا سکوت کرد.. قلبم ریخت..

\_ اما چی؟؟

دیانا تو چشم زل زد و گفت: اگه بحث سهام ۶۰ درصدی مهندس فروزان بیاد وسط، هر اتفاقی ممکنه بیفته چون فعلاً نمیتونن سهام فروزان و

بخرن! عمو ارسلان تموم پولاشو تو یه کار پر سود، سرمایه گذاری کرده و تا اون جواب بده چند سالی طول میکشه... خود ماهانم اونقدی نداره که

بخواد ۶۰ درصد فروزان و بخره.. پس اونم مجبور میشه سهمشو بفروشه که بعید میدونم ماهان واسه شرکتی که اون همه زحمت کشیده و شب

و روز براش جون کنده این گزینه رو انتخاب کنه!

با شک گفتم: یعنی.. حاضر نمیشه سهمشو بفروشه و از طرفی هم نمیتونه سهم فروزان و بخره؟؟ پس... چی میشه؟؟

دیانا نگران نگام کرد و گفت: فعلاً که اتفاقی نیفتاده! فروزانم از سهمش حرفی نزده و فکر نکنم واسه آشنایی با خاله افسون از این موضوع حرفی

بزنه!

سرمو انداختم پایین و با ناخنای دستم بازی کردم. صدای دیانا آرومتر شد..

\_\_ نفس! من از علاقه ی تو به ماهان باخبرم! از علاقه ی ماکانم به تو خبر دارم! اما تو گزینه ی بهتری و انتخاب کردی! میدونی چرا؟ چون ماکان

اصلاً به درد تو نمیخوره.. البته به من ربطی نداره ها اما فکر کنم تا حالا فهمیدی که خاله افسون از هر کسی خوشش نمیداد و مسلماً آگه تو وارد

زندگی تنها پسرش شی با مشکل بزرگی مواجه میشی و اونم مادر شوهرته که همون خاله افسون منه!! ساختن با اخلاقای پیچیده و ضد و

نقیض خاله افسون کار هر کسی نیست.. ماکان هر چقدرم پسر ایده آل و خوبی باشه اما بازم نمیتونه تو رو خوشبخت کنه.. چون هر چی باشه

خاله افسون مادرشه و نمیتونه بین شما دو نفر یکی و انتخاب کنه! بهترین انتخاب برای تو همون ماهانه! هر چی باشه از عمو ارسلان و خاله

افسون جداست و مستقله!

\_\_ تو..؟ تو از همه چی خبر داری؟

\_\_ از علاقه ی ماکان خیلی وقته باخبرم اما خب.. از دوس داشتن تو امروز مطمئن شدم! شک داشتم.. اما با ترسی که اسم کیمیا تو چشات ظاهر

کرد دیگه اطمینان پیدا کردم که یه حسایی به ماهان داری! به نظر من درست ترین انتخاب و کردی! با اینکه ماکان خیلی اخلاقش خوبه اما همیشه

مادرشو فاکتور بگیره.. من با اینکه چند ساله خارج زندگی کردم اما یه چیز و خیلی خوب فهمیدم که وقتی یه پسر وارد زندگی آدم میشه و

انتخابش میکنی باید خونوادشو تو اولویت قرار بدی یه پسر خیلی از خونواده ش مخصوصاً از مادرش تبعیت میکنه!!

\_\_ من منتظر یه فرصتم تا جوابمو به ماکان بدم!

\_\_ بهتره زودتر این کار و کنی.. نذار ماکان فکر کنه عامل اصلی مخالفتت وجود ماهان بوده! چون یه طوفان بزرگ پیش میاد! ماکان هر چقدرم با

شخصیت و مهربون باشه نمیزاره انتخابش متعلق به ماهان شه.. اونم ماهانی که خیلی وقته محبت پدری و ازش گرفته!!

جمله ی آخر دیانا تموم بدنمو لرزوند..خواستم سوال دیگه ای ازش بپرسم که ماشین متوقف شد و همه پیاده شدن..دیانا دستمو آروم فشار داد و

پیاده شد..پس ماکان اونقدرام که فکر میکردم پسر آروم و سر به زیری نیست..یه حس بدی داشتم..حس میکردم اگه ماکان از علاقه ی من به

ماهان با خبر شه، اوضاع سیاه تر و بدتر از اینی که هست میشه!!

روبروی پارک جنگلی زیبایی نگه داشتن! حصیر بزرگی پهن کردن..همه نشستن..کیمیا به گرمی با افسون احوالپرسی کرد..افشین کنار ماکان و

ماهان نشستنه بود..کیمیا حسابی به خودش رسیده بود..مانتویی سفید با گلای بزرگ صورتی و زرد با سایپورت مشکی و شال سفید طرح داری

پوشیده بود..جناب راد هم مشغول خوندن روزنامه و خوردن انگور بود..از کیمیا بیشتر از قبل متنفر شده بودم!!

کیمیا رو به افسون گفت: وای افسون جون حسابی افتادین تو زحمتا! مرسی!

افسون سبد میوه و بشقابا رو چید و گفت: خواهش میکنم عزیزم! زحمتی نبود!

چقدر خودشیرینه این دختر!! دیانا گفت: چقدر هوس قلیون کردم!

کیمیا با ذوق گفت: آره منم خیلی هوس کردم!

دیانا رو به ماهان گفت: ماهانی؟ زحمتشو میکشی؟

ماهان "باشه" ای گفت و رفت..دیانا چشمکی بهم زد..خیالم راحت شده بود..بهتر بود زیاد ماهان پیش کیمیا نباشه! اینجوری منم خیالم راحت تر

بود..مشغول پوست کندن پرتقال درشتی شدم..ماهان هم سر رسید..قلیون و به کیمیا داد..کیمیا با ژست مسخره ای مشغول قلیون کشیدن

شد..ماهان کنارم نشست..حتی از حس کردن حضورشم تنم گرم شد..پرتقال و پوست گرفتم و خواستم تیکه ای ازشو بخورم که بشقاب از جلوم

برداشته شد..با تعجب به ماهان زل زدم..خوشحال و راحت بشقابمو جلوش گذاشته بود و پرتقالی که پوست کنده بودم و میخورد..

با حرص گفتم: میخواید یه کمم به من بدین؟ نظرتون چیه منم طعمشو بچشم؟؟

ماهان بدون اینکه نگاهشو از پرتقال جلوش بگیره، گفت: رو نظرتون فکر میکنم! درمورد طعمشم باید بگم، عالیه!! خیالتون راحت!!

حرفی شدم..خوشبختانه کسی حواسش به ما نبود..افسون و دیانا و کیمیا هم سرگرم گپ زدن با هم بودن..خیز برداشتم که بشقابمو ازش



بگیرم که دستشو جلوم گرفت و گفت: یه سبد پر، پرتقال اون وسطه! خواهشاً رو این پرتقال نظر نداشته باش که نمیدم حتی یه ذره از شو بخوری!

\_ یعنی چی این کار اتون؟؟ اینو من پوست گرفتم!

\_ هنوز نفهمیدی نباید رو حرف رئیس حرف بزنی؟

\_ رئیسی تو شرکت، نه اینجا!!

\_ من همیشه و همه جا رئیس!!

\_ من برای پوست گرفتن این پرتقال زحمت کشیدم!!

ماهان نگام کرد.. از قیافه ی لوس و لبای آویزون شده م خنده ش گرفته بود، دستی رو لب و چونه ش کشید تا خنده شو مهار کنه و گفت:

یه جوری میگه براش زحمت کشیدم انگار معدن کنده!! ای بابا یه پرتقال پوست گرفتیا!!

جوابشو ندادم و رومو ازش گرفتم.. پسره ی پررو پرتقالمو خورده مسخرم میکنه!! ماهان پرتقالمو تا آخر خورد.. حوصله نداشتم دوباره پرتقال پوست

بگیرم.. کیمیا ظرفی پر از میوه پوست گرفت و با تزیین خاصی تو بشقاب تیکه های میوه رو چید! کیمیا بشقاب میوه رو جلوی ماهان گذاشت و

گفت: اینا رو برای تو پوست گرفتم!

ماهان: مرسی اما من خوردم!

کیمیا: همش یه پرتقال خوردی! من همه چی برات پوست کردم!

ماهان: همون پرتقالی که خوردم بس بود! مرسی..

تو دلم داشت کیلو کیلو قند آب میشد! کیمیا با ناراحتی بشقاب و از جلوی ماهان برداشت و با دلخوری مشغول خوردن میوه های پوست گرفته،

شد!! داشتم آهنگای داخل گوشیمو بالا پایین میکردم که دیدم ماهان بشقابمو جلوم گذاشت.. به بشقاب نگاه کردم.. پرتقالی پوست گرفته شده

توش بود..

\_ بیا خانوم لوس!! اینم جای اون پرتقالی که خورده شد.. اما مطمئن باش شیرینی این پرتقال به شیرینی اون پرتقالی که من خوردم نمیرسه!!

ماهان چشمکی بهم زد و نزدیک ماکان و افشین نشست..

ماهان چقدر عوض شده بود!! لبخندش.. چشمک زدنش...!! وای اصلاً فکرشم نمیکردم با اون کارم، اینجوری باهام رفتار کنه.. فکر میکردم رفتارش

باهام عوض میشه.. با ذوق و شوق پرتقال تو بشقابمو خوردم!! هر تیکه شو با عشق مزه مزه میکردم! دیانا و کیمیا بلند شدن برن والیبال بازی

کنن.. دیانا خیلی به من اصرار کرد که باهاشون برم اما اصلاً حوصله ی کیمیا رو نداشتم و قبول نکردم! حوصله ی نگاه های تلخ افسون و نداشتم. از

جام بلند شدم تا یه کم تو اطراف بچرخم! از جمع دور شدم! پارک خوشگلی بود.. سرسبز و بزرگ! پر از درختای سبز بود.. بوی سبزی تازه

میومد.. آدم آرامش میگرفت.. رو تخته سنگ بزرگی لابلای درختا نشستم و به درختای سر به فلک کشیده که آسمون و گرفته بودن و فقط از لابلای

شاخ و برگاشون میشد آبی آسمون و دید، زل زدم! شعری به ذهنم اومد و سکوت اونجام یه جورایی بهم ذوق خوندن میداد.. با صدای بلند مشغول خوندن شدم..

عادت یا عشق نمی دونم ، نمیتونم نبینمت...

نمیتونم حتی یه شب ، به تنهایی بسپارمت...

عادت یا عشق فقط بدون ، مثل نفس دوستت دارم

خودم اگه از یاد برم ، تو رو به خاطر می آرم !

هر اسمی که می خوام بذار ، رو منو احساسم به تو

عادت ، هوس ، عشق یا هوا یه اسم یا یه واژه ی نو

اما بدون هزار دفعه ، اگه بازم دنیا بیام ...

دوباره عاشقت میشم ، همیشه دنبالت می آم

ساده بگم ساده بگم ، سادگیاتو دوست دارم

ساده نمیگذرم ازت ، تو رو تو شعرام می آرم

ساده بگم عاشقتم ، ساده بگم میخوام تو رو

عادت دارم با تو باشم یه وقت نگی بهم برو...

\_ به به! عجب صدایی!!

به خودم اومدم! پشت سرم ماهان وایساده بود و برام دست میزد.. تو نگاهش شیطنت موج میزد.. خجالت کشیدم.. سرمو انداختم پایین! ماهان

اومد نزدیکم روی تخته سنگ نشست و زانوهایشو بغل کرد..

\_ شعر زیبایی بود!

سکوت کردم..

\_ چی شد اومدی تو زندگیم!!؟؟ چه اتفاقی افتاد که یهو چشم باز کردم و دیدم وسط زندگیمی؟؟!!

قلبم لرزید.. اصلاً باورم نمیشد یه روزی ماهان سرد و مغرور اینجوری و انقدر راحت از احساسات قلبیش حرف بزنه!!

\_ از کی شروع کردی که چشمام به دیدن چشمام عادت کرده؟؟!!

نه نمیتونستم این حرفا رو تحمل کنم.. طاقت نداشتم!! نمیتونستم ساکت بشینم و گوش بدم! خواستم از رو تخته سنگ بلند شم که دست ماهان

و روی رون پام حس کردم.. فشاری رو رونم آورد و گفت: بذار حرفام تموم شه!!

درست مثل قبل رو تخته سنگ نشستم.. دستش هنوزم رو پام بود.. انگار قصد نداشت برش داره!

\_ نمیخوام دیگه به مهدیس و کاری که باهام کرد فکر کنم.. دیدن تو و گذشته ت حالمو خوب کرد! شاید بی معرفتیه اما.. اما وقتی فهمیدم تو هم

باهام همدردی و توأم زخمی و که من خوردم و بدترشو خوردی، یه جورایی ته دلم گرم شد.. نمیدونم چرا دنبال یه همدرد میگشتم که دردمو

بفهمه و باهام حرف بزنه.. دلداریای اطرافیان دلمو گرم نمیکرد.. چون دردی که من کشیدم و نکشیده بودن.. دوس داشتم یه همدرد پیدا کنم و بهش

بگم دردی که تو کشیدی هم سوزنده بود؟؟ هستنیو سوزوند؟؟ وقتی برام از محمد و خیانتی که دیدی، گفتم تازه فهمیدم من چقدر در برابر دردی

که تو کشیدی، ضعیف بودم!! از مرد بودن خودم خجالت کشیدم! من تا فهمیدم مهدیس داره بهم خیانت میکنه فوری طلاقش دادم چون طاقت

نداشتم دوباره تو زندگیم ببینمش.. مهدیس یه دندون لُق بود که من کشیدمش، انداختمش دور.. اما تو.. حتی تو مراسم ازدواج محمدم رفتی و دم

نزدی! تو از من بیشتر مردونگی کردی!! از من مردتر بودی!! وقتی برام از خیانتی که دیدی، گفتم تا خود صبح ستایشت کردم!! اولین کسی بودی

که وقتی حرف میزدی، وقتی از تلخی خیانت میگفتم، حرفاتو باور داشتم.. انگار خودم این حرفا رو میزدم.. سبک میشدم.. خالی

میشدم.. وقتی مهدیس و دیدم، دیگه دلم نلرزید و همه ی اینا بخاطر حرفای تو بود.. مهدیس و به راحتی از یاد بردم.. دیگه ملکه ی ذهنم مهدیس و

زندگی مشترکمون نبود.. حتی وقتی مهدیس اومد شرکت ازش متنفرم نبودم.. بی حس بودم بهش.. کاملاً بی حس!! خنثی بودم.. همش تأثیرات

همنشینی با تو بود..

ماهان دستشو از رو پام برداشت و تو موهاش کشید.. نفس عمیقی کشید و صداشو آروم کرد و زیر لب گفت:

دارم درگیرت میشم نفس!!

گفت "نفس" و من نفسم بند اومد.. گفت "نفس" و من نفسام به نفسمش بند شد!! حس کردم خون تو رگام یخ زد!!  
چقدر این جمله به دلم

نشست.. از صد تا دوستت دارم و حرفای عاشقونه برام دلچسب تر بود!!! این واقعاً ماهان بود؟؟ تازه اینجا بود  
فهمیدم که چقدر اسمم قشنگه!!

چقدر ریتم صدا زدن اسمم گوش نوازه!! حتی از محمدم قشنگ تر صدام میکرد!! به ذهنم نمیرسید یه روز  
ماهان اینجوری غافلگیرم کنه.. ماهان

اونقدرام که فکرشو میکردم آدم پیچیده و بی احساسی نبود.. من خودم ماهان و برای خودم پیچیده کرده بودم!  
طبق محاسبات من، اگه ماهان

حسی هم بهم داشت حالا حالاها نباید بروز میداد.. اما حالا.. اینجا.. اینجوری!!! واقعاً حق داشتم جا بخورم!  
حتی نمیتونستم ریتم نفسامو منظم

کنم.. دوس داشتم دست ماهان و بگیرم.. لمسش کنم تا باورم بشه واقعیه! این لحظه ها واقعیه!!! حرفی که شنیدم  
واقعیه!! دستمو مشت کردم

تا مبدا اختیارمو از دست بدم و به خواسته ی دلم تن بدم!! نباید پام میلغزید!! ممکن بود بعدش تاوان بدی پس  
بدم! ماهان هنوز اول راهیه که من

وسطاشم!! فقط گفت دارم درگیرت میشم.. یعنی هنوز نشده!! یعنی اولاشه..

ماهان به یه نقطه ای نامعلوم زل زده بود.. زانوهایشو بغل گرفته بود و دستش رو زانوهایش بود.. به نیم رخش  
زل زد.. حسابی تو فکر بود..

مرد مغرور من!! مرد دوست داشتنی و رنج کشیده ی من!!!

\_ زودتر به ماکان همه چیز و بگو! نذار بیشتر از این به جواب مثبتت دلخوش شه!!

ماهان از رو تخته سنگ پایین پرید و بدون اینکه نگام کنه، گفت: بهتره بریم! نمیتونم بیشتر از این، اینجا  
بمونم!

یه جوری و با یه لحنی این جمله رو گفت که یه حس خیلی خوبی به قلبم تزریق شد! از رو تخته سنگ پایین  
اومدم و دوشادوش ماهان راه

رفتم.. اگه تا امروز فکر میکردم با افشین قدم زدن حس خوبی بهم دست میده، الان متوجه شدم که با ماهان  
قدم زدن صد برابر دلپذیرتره!! دوس

نداشتم راه تموم شه.. کاش این راه ادامه دار تر بشه.. این هم قدم شدن ها.. شانه به شانه ی هم راه رفتنا... خیلی  
دلچسب بود!!

" باران باشد... تو باشی و یک خیابان بی انتها.. به تمام دنیا میگویم خداحافظ...!!! "

به یه تپه ی نسبتاً پر شیب رسیدیم.. ماهان پشتم و ایساد و گفت: اول تو برو.. من از پشت مواظبتم!

این لبخند مگه جمع میشد؟؟ جلوتر از ماهان از تپه داشتیم میرفتم بالا که حس کردم دیگه نمیتونم برم بالا!  
سربالایی و اصلاً دوس

نداشتم.. بدجوری رو مچ پام فشار میاورد.. از یه طرفم بدجور وسوسه شده بودم سر به سر ماهان بذارم و یه کم شیطونی کنم! یه بارم من بشم

دختر پر شر و شور و پر از نیاز رمان!! چه ایرادی داره؟؟

لبخند بدجنسانه ای زدم و طوری وانمود کردم که انگار بدجور داره بهم فشار میاد..

\_ وای من دیگه نمیتونم برم بالا!! مچ پام اذینم میکنه!!

\_ یه کم دیگه مونده! سعی کن بری! چون بالاخره باید این تپه رو بریم بالا!!

\_ اصلاً این چه راهیه منو آوردین؟؟ من اصلاً از این تپه نیومده بودم! راهی که من اومدم خیلی مستقیم و خوب بود..

\_ حب.. من از اینجا آوردمت چون سرسبز تر و خوشگل تر بود!!

یه قدم بالا رفتم.. پامو رو سنگ بزرگی گذاشتم. اما کف کفشم خیس بود و پام رو سنگ نمود و لیز خورد و به عقب خم شدم.. آگه هیکل مردونه و

دستای قفل شده ی ماهان دور کمرم نبود، مطمئناً با مخ افتاده بود پایین تپه!! قلبم تند تند میزد.. فکرشم نمیکردم انقدر جدی جدی بیفتم تو

بغلش.. گرمای تنش بدجوری داغ کرده بود.. دهنش دقیقاً کنار گوشم بود و نفسای داغش از روی شال سرم بهم میخورد.. دستاش دور کمرم گره

شده بود.. ماهانم حس منو داشت انگاری، چون کوبش قلبشو کامل حس میکردم.. سکوتشم کاملاً غیر منطقی بود.. با استخوانای کتفم کوبش

قلبشو حس میکردم.. ماهان به خودش اومد.. کمرمو ول کرد و کمی به جلو هلم داد و گفت: ببین.. من از جلو میرم.. توأم سعی کن بیای!

ماهان جلوم و ایساد.. غافلگیرم کرده بود.. فکر نمیکردم بعد از این توفیق اجباری، اینجوری جا بزنه و متحول شه؟؟ از هر جا شنیدم این اتفاق برایشون

افتاده بوده، بعدش کل مسیر زندگیشون عوض شده و پسره هم کلاً متحول میشه.. اما ماهان.. سعی کردم به خودم مسلط شم.. نباید ضعیف

بودنم نشونش میدادم! من بدون حمایت ماهان نمیتونم از اینجا برم بالا!! من به کمک کسی نیاز ندارم.. ماهان آهسته آهسته بالا میرفت و مرتب

برمیگشت عقب و وقتی از او دمدم خاطر جمع میشد یه قدم دیگه میرفت بالا! دستمو به هر سنگ و کلوخ و هر چی دم دستم بود میگرفتم و

باهاش بالا میرفتم.. ماشالا هزار ماشالا ماهانم اصلاً به روی مبارکش نمیآورد.. یعنی من تو کف احساسات ناب و خلوص نیتش مونده بودما!! حداقل

برادر، میذاشتی آستین پلیورتو بگیرم بیام بالا!! اون که دیگه شرعیه!! به هر جون کندن بود به بالای تپه خودمو رسوندم.. نفسم بالا نمیومد..

نفسای کش داری و عمیقی میکشیدم.. خم شدم و دستامو رو زانو هام گذاشتم تا حالم جا بیاد.. وقتی کمرمو صاف کردم و دنبال ماهان گشتم

دیدم آقا راست و ایساده و داره میخنده!! اخمامو ریختم تو هم...مرض!!

\_ کجاش خنده داره؟؟ بگید منم بخندم!!

\_ بدجور کالری سوزوندیا!! نفست بالا نمیاد! اهل ورزش نیستی نه؟؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: آقای هزار سال ورزشکار!! بهتره یه نگاه به کفشای من و کفشای خودتون بندازین بعد تز بدین و خودستایی راه

بندازین!! بعدشم اگه میدونستم امروز قراره انقدر انرژی مصرف کنم و چند متری و صخره نوردی کنم، قبلش حتما خودمو تقویت میکردم!!

خنده از رو لبای ماهان جمع شد..

\_ الان بهتری؟ میتونی راه بری؟

انگار از خندیدنش پشیمون شده بود.. انتهای مانتومو که خاکی شده بود و تکوندم و گفتم: بله میتونم!!

جلوتر از ماهان راه افتادم.. پسره ی پررو!! به یه قسمت رسیدیم که یه جای مربعی شکلی درست کرده بودن و توش گلای ریز آبی و زرد کاشته

بودن.. گلای خیلی خوشگلی بود و طرحی هم که با گلا داده بودن، خیلی ظریف و قشنگ بود! چشمم که به گلا خورد، و ایسادم..

ماهان متعجب پرسید: چرا و ایسادی؟؟

با ذوق نزدیک گلای زرد رنگ شدم و گفتم: وای اینا چقدر خوشگلن!!

ماهان نزدیکم شد..

\_ آره خیلی قشنگن! گل دوس داری نه؟

\_ آره.. خیلی زیاده!

گلبرگای گل زرد رنگ و آروم نوازش کردم..

\_ حس خوبی بهم میده... آروم میگیرم کنار گلا!

\_ میشه ازت عکس بگیرم!!؟ منم از این گلا خوشم اومده و ترکیب رنگ مانتو و شالت با رنگ زرد این گلا خیلی قشنگ شده!!

غرق لذت شدم!!

\_ باشه! اشکالی نداره!!

ماهان گوشیشو از جیبش درآورد.. روبروم وایساد.. منم گلبرگ گل زرد رنگ و دستم گرفتم و به لنز دوربین گوشیش زل زدم.. ماهان عکس و گرفت..

\_ حس تازگی میگیرم اینجا! چقدر قشنگن!!

ماهان لبخند محوی زد و گفت: از ته دل شاد میشی.. واسه چیزای خیلی کوچیک هم بی ریا شاد میشی و غرق لذت میشی... درست مثل یه

دختر بچه ی ۳ ساله!!

نمیدونم ازم تعریف کرد یا مسخرم کرد اما لحنش انقدر آرامش بخش بود که بر عکس دفعات قبل نه اخم کردم نه گارد گرفتم!!

ماکان و دیانا و افشین و کیمیا نزدیکمون شدن..

کیمیا: شما دو تا کجا بودین؟؟ خیلی دنبالتون گشتیم!

ماهان با اخم گفت: لازم نیس انقدر خودتونو بندازین تو زحمت! من رفته بودم قدم بزنم اونجا خانوم برومند و اتفاقی دیدم و الانم داشتیم

برمیگشتیم!

دیانا: ما هم اومدیم که بریم این اطراف و بگردیم! شما دیگه نمایین؟

فوری گفتم: نه من که میخوام برم یه کم بشینم!

ماهان: منم همینطور!!

کیمیا: خب پس منم نمیرم!

افشین با لبخند نگام کرد.. حتماً فکر میکرد من و ماهان چه لاوی ترکوندیم!!

افشین و دیانا و کیمیا رفتن تا گشتی تو اطراف بزنن.. دیانا به زور کیمیا رو برد.. ماکان ترجیح داده بود با ما برگرده! با ماکان و ماهان هم قدم شدم.. از

اینکه کنار ماهان قدم میزدم، آرامش چند لحظه قبل و نداشتم.. یه ترس عجیبی و تو تک تک سلولای بدنم حس میکردم.. جمله ی دیانا تو ذهنم بود

" ماهانی که خیلی وقته محبت پدری و ازش گرفته!! " باید حساب شده تر رفتار کنم.. اصلاً دوس نداشتم رابطه ی این دو برادر از اینی که هست

و دیانا نامحسوس بهش اشاره کرده بود، خراب تر شه!!

ماکان: شما به نقاشی و هنر علاقه دارین؟؟

من: آره برام جالبه! اما خب هیچ تخصصی تو هنر ندارم! اما بدمم نمیداد به اطلاعاتی داشته باشم!

ماکان لبخندی زد و گفت: من فردا تا شب بیکارم! میام دنبالتون بریم نمایشگاه نقاشی یکی از رفیقام! مطمئنم از کاراش خیلی لذت میبرید.. نقاش

ماهریه و خیلی از کاراش فروش میره!!

خواستم لبخند گشادی بزوم و با ذوق بگم حتماً میام که صدای جدی و محکم ماهان و شنیدم:

خانوم برومند فردا کلی کار دارن ماکان جان! کارای شرکت همه مونده.. تازه قراره چند روزم اضافه کاری بمونن! نمیتونم حتی بهشون مرخصی

ساعتی بدم!!

باید خودمم حرفای ماهان و تأیید میکردم! باید از الان شروع میکردم به پاره کردن طنابی که ماکان فکر میکنه بین من و خودشه!!

جدی گفتم: حق با آقا ماهانه! بدجوری گرفتارم.. ایشالا بمونه هر وقت سرم خلوت شد!

ماکان ناراحت شد.. کاملاً مشخص بود.. "باشه" ای گفت و سکوت کرد.. نگران به ماهان زل زدم.. ماهان بدون هیچ احساسی به روبرو نگاه

میکرد.. سکوت کرده بود و صورتش خنثی بود! آخرش از دست این دو تا برادر دق میکردم! آگه امروز به ماکان بگم دوسش ندارم شاید فکر کنه چون

با ماهان رفتم گشت زدم و جیک تو جیک هم بودیم این جواب و بهش دادم و شاید اوضاع خیلی خراب شه.. از طرفی هم نباید انقدر دست دست

میکردم و شاید دیگه فرصتی پیش نیاد بتونم با ماکان حرف بزوم.. واقعاً نمیدونستم چیکار کنم!

به پیش افسون رسیدیم.. افسون با دیدن من در کنار ماهان و ماکان، اخم کرد و رو به ماهان گفت:

برو کمک پدرت! داره ذغالا رو آماده میکنه!

ماهان سری تکون داد و رفت.. ماکان تو فکر بود.. رو حصیر نشستم.. ماکانم کنارم نشست.. افسون الکی خودشو مشغول نشون میداد اما کاملاً

مشخص بود حواسش به من و ماکانه!!

\_ نفس اتفاقی افتاده؟؟



بدم میومد باهام صمیمی میشد و اسممو میاورد!!

\_ نه..چه اتفاقی!!

\_ مطمئنی خوبی؟

\_ آره! همه چیز خوبه!

\_ پس چرا حس میکنم ازم دوری میکنی؟ حس میکنم یه جورایی سعی میکنی باهام سردی کنی!!

این تیز بودن انگاری تو خاندان راد ارثی بود!!! شاید بهترین زمان برای جوابم به ماکان، همین موقع باشه!!

\_ نه اصلاً اینطور نیست..اما خب دلم نمیخواد با صمیمی برخورد کردنم برداشتای مختلفی از رفتارم کنید!!

\_ چه برداشتی؟ تو قبل از مطرح کردن پیشنهادم، باهام اینجوری رفتار نمیکردی! باور کن از مطرح کردنش پشیمون شدم!!

\_ خب درسته! میدونید من فکر نمیکردم..احترامی که براتون قائلم و به پای احساسم بذارید..یه جورایی دچار سوء تفاهم شدید و الانم فقط

میخوام سوء تفاهما رو رفع کنم!!!

ماکان با تعجب گفت: چه سوء تفاهمی؟؟

دلم نمیخواست امروز و برای ماکان زهر کنم از طرفی هم وقتی یاد اون یک جفت چشم زمردی میفتادم نمیتونستم ساکت بشینم و دوس داشتم

ماکان به طور کامل ازم قطع امید کنه!!

\_ خب...میدونید..من واقعاً شما رو..مثل افشین میدونم..هیچ حس بالاتری بهتون ندارم..همون شب که پیشنهادتونو مطرح کردین، دوس داشتم

جوابمو بهتون بدم اما به رسم ادب و نون و نمکی هم با هم خورده بودیم با خودم گفتم بیشتر فکر کنم و از احساسم مطمئن شم..اما خب..جوابم

تغییری نکرد..شما پسر محترم و فهمیده ای هستین اما خب..ما به درد هم نمیخوریم..بهتره شما هم معطل جواب من نمونید..

\_ یعنی...یعنی جوابت منفیه؟؟ جای هیچ فرصتی نیست؟؟

وای خدا مردم از خجالت!! چی بگم آخه بهت؟؟ بعد از این همه مقدمه چینی باز نفهمیدی جوابم چیه؟؟

\_ به نظر من کیسای بهتری برای شما پیدا میشه!! منو ببخشید اما..فکر کنم دنیای ما با هم فرق داره!!

ماکان مصرانه گفت: چه فرقی؟ اصلاً چطور شد که به این نتیجه رسیدی؟؟ اتفاقاً به نظر من، من و تو خیلی اخلاقاً و افکارمون بهم نزدیکه..دلیل

قانع کننده ای برام بیار نفس! توجیهم کن..تا دیگه سمتت نیام!! به نظر من تو انتخاب خوبی برای من هستی!!

تو انتخاب خوبی برای من نیستی خب!! چه دلیلی بیارم آخه؟؟ بگم هر وقت میبینمت دلم نمیلرزه؟ قلبم نمیتپه؟؟  
اما هر وقت اسم ماهانم

میشنوم تموم سلولای بدنم از هیجان، آروم و قرار ندارن؟؟ بگم چشمت هیچ حسی و بهم منتقل نمیکنه اما  
چشای ماهان تموم زندگیمو اسیر

خودش کرده؟؟ چه دلیل قانع کننده ای بهتر از این؟؟ چرا بی خیالم نمیشی؟؟

زیر لب گفتم: دلیل قانع کننده ای ندارم.. فقط میدونم به درد هم نمیخوریم!!

\_ خب چی شد به این نتیجه رسیدی؟ مگه میشه دلیلی نداشته باشی؟ اینجوری حس میکنم یه مزاحم بیشتر  
نبودم و خواستی دگم کنی!!

داشتم تو ذهنم دنبال یه جواب خوب میگشتم تا به ماکان بدم و دیگه بهم پيله نکنه که سوال ماکان تنمو  
لرزوند..

\_ پای کس دیگه ای وسطه؟؟ کسی و دوس داری؟؟

وای.. آگه بفهمه پای کی وسطه، جفت قلم پاهای هر دو مونو میشکنه و برای گچ پاهامون باید بریم پیشش که!!  
خب بابا بفهمه.. چه غلطی میتونه

بکنه؟ دوشش ندارم اصلاً مگه زوره؟؟ دیگه دلیل از این قابل قبول تر؟؟

به خوم مسلط شدم و گفتم: نه!! جواب منفی من به شما بخاطر وجود کس دیگه ای نبوده و نیست..!! کسی تو  
زندگیه من نیست آقا

ماکان.. جواب منم صرفاً بخاطر ایده آلام و معیارام بوده! دلیل واضحی هم برای جوابم ندارم.. شما یه  
درخواست دادین و منم زمان خواستم و الانم

فکرامو کردم و دیگه جای بحثی نیست.. بهتره بیشتر از این، موضوع رو کش ندین!

ماکان رفت تو فکر! باید قاطع و محکم حرف میزدیم تا به قطعیت جوابم پی ببره! به بهانه ی کمک به جناب  
راد از پیش ماکان بلند شدم و کنار ماهان

و جناب راد وایسادم! دوس نداشتم اینجوری و با این لحن با ماکان حرف بزنم.. مجبور شدم!! فکر میکردم آگه  
بهش بگم جوابم منفی، دیگه دست از

سرم برداره اما با این سوالاتش و کش دادنش داشتم کم کم به جمله ی آخر دیانا میرسیدم!!

جناب راد: دخترم برو گشتی اطراف بزن.. اینجا نمون.. خسته میشی!

لبخندی زدم و گفتم: اتفاقاً بودن کنار شما رو بیشتر دوس دارم! دلم خیلی براتون تنگ شده جناب راد!!

خودشیرینی کردن که گناه نداره؟؟ داره؟؟

جناب راد خندید و گفت: تو هنوزم به من میگی جناب راد؟؟

ماهان مشغول باد زدن ذغالا بود و به حرفای ما گوش میداد..

با شیطنت گفتم: با اون زهر چشمی که شما از من گرفتین، مگه میتونم جور دیگه ای صداتون بزنم؟؟

جناب راد دوباره خندید.. ماهان رو به پدرش گفت: جریان چیه پدر؟ چه جوری شما این خانوم برومند و مطیع خودتون کردین؟ به منم یاد بدین

خواهشاً رمز موفقیتتون چی بوده؟

جناب راد: آخ آخ ماهان کاملاً مشخصه که توأم تو کف رام کردن نفسی ها!

خندیدم.. این ماهان خودش منو رام کرده جناب راد!! اونم چه رامی!! کجایی ببینید در برابرش چقدر ساکت و صبور شدم!!

جناب راد ادامه داد:

راستش ماهان! اون اوایل استخدام نفس، یه بار خیلی از دست مهندسا عصبانی بودم.. یه طرح و اشتباه زده بودن و کلی شرکت ضرر کرده

بود.. همون موقع نفس خواست صدام کنه بهم گفت آقا ارسلان.. منم که عصبی بودم همه رو سر این دختر بیچاره خالی کردم و بهش گفتم اگه از این به بعد از جناب راد کمتر بهم بگی و اسم کوچیکو صدا بزنی باید بری دنبال یه کار دیگه بگردی.. این شد که دیگه این جناب راد از دهن این دختر

نمیفته!!

جناب راد بلند خندید.. بله منم بودم کیفور میشدم!! اصلاً این پدر و پسر کلاً عادت داشتن منو ضایع کنن و برام خط و نشون اخراجی و بکشن!!

ماهانم خندید و گفت: والا پدر! من هر تهدیدی و رو ایشون امتحان کردم.. جواب نمیده! انگار قبلاً حرف گوش کن تر بودن!!

اینبار منم خندیدم! پدر و پسر کلاً منو محاصره کرده بودن!!

جناب راد: اما نفس.. الان دیگه راحت باش! نه من رئیستم نه تو اون دختر پر شر و شور و شیطون سابقی! همه چی تغییر کرده! منم تو رو جای

دختر نداشتم دوس دارم و این لفظ جناب رادی که بکار میبری یه جورایی تو ذوقم میخوره و منو یاد اخلاق بدم میندازه!!

گفتم: این چه حرفیه؟ رفتار شما کاملاً متین و به جا بود.. اون لحظه اصلاً دلگیر نشدم ازتون! حق داشتین!

دروغ که کنترل نمیندازه!! وقتی جناب راد اونجوری سرم داد کشید.. تو دلم انواعی از فحشا و نفرینای آپدیت شده رو نثار روح پرفتوحش کردم و تا یه

ماه بعدشم هر کی و میدیدم، چه دوست چه غریبه، از بد اخلاقی و بی ادبی جناب راد پیشش حرف میزدم.. حتی وقتی آبدارچی هم میخواست

واسش قهوه بیره، به بهونه ی اینکه خودم براشون میبرم دو تا تف جانانه و مَستی تو فنجون قهوه اش انداخته بودم!! فقط کم مونده بود سرشو

بذارم لای گیوتین!!! تو دلم خندیدم!!

جناب راد: همون اسم صدا بزنی من راضیم!

\_ نه من عادت ندارم اینجوری صداتون بزَنم!

تو دلم گفتم: "ایشالا بعد ها پدر جون صداتون میزنم که هم شما خوشتون بیاد هم خودم!"

ریز خندیدم! جناب راد نگاهی به من و ماهان انداخت و رو به من گفت:

حالا که زحمت کشیدی و اومدی نفس جون! تو به ماهان کمک کن..منم دیگه سن و سالی ازم گذشته و نمیتونم زیاد سر پا و ایسم..میرم بشینم!

فوری گفتم: خواهش میکنم..شما بفرمایید من هستم!

آخ جون! امروز چقدر فرصت تنها موندن با ماهان و پیدا میکنم!! جناب راد به ماهان چشمکی زد و رفت..معنی چشمکشو نفهمیدم!! شایدم از رو

عادت زده..

نزدیک ماهان و ایسام..

\_ کبابا رو بیارم؟؟

\_ آره! ذغالا آمادس!

سیخ کبابا رو از افسون گرفتم و به ماهان دادم..ماهان سیخای کباب و روی منقل گذاشت و منم مشغول زدن گوجه فرنگی و فلفل سبز به سیخ

شدم!

\_ بابا خیلی دوست داره! همیشه تو خونه ازت تعریف میکنه!

\_ پدرتون به من لطف دارن!

\_ هر چقدر از تو خوشش میاد، از کیمیا بدش میاد!

تو دلم کلی قریبون صدقه ی جناب راد رفتم! از این به بعد جناب راد که سهله، جناب راد کبیر صداشون میزنم!!

\_ حالا شما بدتون میاد پدرتون از من خوششون میاد؟

\_ نه بابا چرا بدم بیاد آخه؟

\_ آخه لحتتون یه جوری بود!

ماهان برگشت عقب، چپ چپ نگام کرد و گفت: چرا هر حرف و هر حرکت منو پیش خودت بد تعبیر میکنی؟؟ شدم مثل تام، تو کارتون تام و جری!!

هر حرف خوب و هر تعریفی هم میکنم باز بد برداشت میشه!! یادته یه قسمتی از تام و جری، جری سرما میخوره. تام براش سوپ میاره هی

جری فکر میکنه میخواد بخورتش؟؟

\_ خب آخه انقدر بد قلق بازی در آوردین که تعریفم کنید از آدم باور پذیر نیست!!

\_ ای بابا..

ماهان پشتشو کرد و مشغول باد زدن کبابا شد..

\_ به ماکان گفتی؟؟

\_ آره!

\_ همونه که انقدر دپرس شده!!

نگام رو چهره ی درهم و تو فکر ماهان ثابت موند.. طفلی! خدا کنه زودتر یه کسی وارد زندگیش شه و من از یادش برم!

\_ کاش امروز بهش نمیگفتم!

\_ بالاخره که باید میفهمید! هر چی زودتر بهتر!

\_ آره خب!

ماهان با شیطنت نگام کرد و گفت: راستی به بابا راست گفتی که اون لحظه که سرت داد زده سر صدا زدن اسمش، از حرفش دلگیر نشدی؟؟

راستشو بگوها..

ریز خندیدم و گفتم: آره.. چطور؟؟

\_ کاملاً مشخصه!! والا با این دیدی که من نسبت به تو دارم مطمئنم ساکت ننشستی و یه جایی و یه جوری خودتو خالی کردی!!

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و بلند خندیدم.. ماهان هم از صدای خنده ی من خندید!! داشتم مستانه میخندیدم که نگام با نگاه عصبی و دلخور

ماکان یکی شد.. خنده رو لبام ماسید.. خودمو جمع و جور کردم و سرمو انداختم پایین و به گوجه های قرمز سیخ شده ی جلوم زل زدم!! لعنت به

من که بلد نیستم جلوی خودم بگیرم و خانوم تر رفتار کنم!! نباید اینجوری با ماهان هرهر و کرکر راه مینداختم!! اگه طوفانی هم شروع بشه.. تنها

عاملش خودمم!!

فصل هجدهم\*\*

\_ ببخشید مزاحمتون شدم خانوم برومند!

\_ خواهش میکنم مهندس اخوان این چه حرفیه! بفرمایید امرتون!؟

\_ راستش غرض از مزاحمت، امروز حال ماهان اصلاً خوب نیست و واسه همینم نمیداد شرکت!

\_ وای خدا بد نده! چشون شده؟

\_ یه کمی سرما خورده.. این شد که قرار نیست بیاد شرکت و بعدش یه سری مدارک دستشه و امروز باید رو اون مدارک کار کنم و متأسفانه

خودمم جایی گیرم و نمیتونم برم مدارک و ازش بگیرم، بخاطر همین مزاحم شما شدم که برید خونه ش و مدارک و بگیرید بیارید شرکت! واسه

بعدظهر میخوامشون!

\_ باشه حتماً!

\_ پس من آدرس خونه شو براتون اس ام اس میکنم!

\_ مگه خونه ی پدریشون نیستن؟ من اونجا رو بلدم!

\_ خیر ماهان خونه ی خودشه!

\_ آها! باشه! آدرس و برام اس ام اس کنید!

\_ دستتون درد نکنه! زحمت میکشین!

\_ نه اختیار دارین.. زحمتی نیست!

\_ باز ممنون! خدانگهدار!

\_ خداحافظ

گوشیمو قطع کردم.. وای طفلی سرما خورده!! از اینکه باید میرفتم خونه مجردی ماهان، یه جورایی استرس داشتم.. لباسامو پوشیدم.. سروش

آدرس خونه ی ماهان و برام اس ام اس کرد.. زنگ زدم آژانس.. شال شیری رنگی سرم انداختم.. زنگ در رو زدن.. از خونه بیرون اومدم و آدرسی که

سروش بهم داده بود و به راننده آژانس دادم.. از دیدن دوباره ی ماهان تموم سلول های بدنم در تب و تاب بودن!!

\*\*\*

پلاستیک لیمو شیرین و پرتقال و نارنگی و تو دستم جا به جا کردم..وای چقدر سنگین بودن! دکمه ی اف اف و با زحمت فشار دادم..نمای

ساختمون خیلی شیک بود..یه آپارتمان ۴ طبقه با یه فضای سبز خوشگل که جلوش بود..صدای کسل آلود و گرفته ی ماهان پیچید:

کیه؟

\_ نفس هستم! ببخشید آقا ماهان میشه در رو باز کنید!

ماهان سکوت کرد..انگار شوکه شده بود..در با صدای "تیکی" باز شد..وای دستم شکست! حالا خوبه از هر کدومش همش یه کیلو خریده

بودم..بیچاره راننده آژانس و تو بازار تره بار چقدر اذیت کرده بودم! در رو باز کردم و داخل شدم..با آسانسور به طبقه ی ۳ رسیدم..در نیمه باز بود..در

رو باز کردم و داخل شدم..صدایی نمیومد..کفشامو درآوردم و در رو بستم..

\_ آقا ماهان؟؟!!

وا..میخواه قایم موشک بازی کنه؟؟ این کارا چیه؟ پلاستیکا رو روی پارکتای کف زمین گذاشتم و به سمت یکی از اتاقا رفتم تا ماهان و پیدا کنم که

ماهان بیرون اومد..یه قدم رفتم عقب و سلام دادم! ماهان آروم جوابمو داد..معلوم بود رفته لباس بپوشه، اینو از دکمه های نیمه باز پیرهن تنش و

کش شل شلوار گرمکنش فهمیدم!

\_ سروش گفته بود یکی و میفرسته بیاد مدارک و بیره اما نگفت شما رو میفرسته!

\_ چرا؟ از دیدنم ناراحت شدین؟

\_ نه! دلیلی واسه ناراحتی وجود نداره!

پلاستیکا رو روی اُپن گذاشتم..

\_ اینا چیه؟ چرا زحمت کشیدین؟

\_ زحمتی نبود!

ماهان نزدیک شومینه نشست و گفت: بشینید براتون چای بیارم!

ماهان خواست از جاش بلند شه که با دستم بهش اشاره کردم بشینه و گفتم:

\_ نه شما بلند نشید! خودم میریزم!

\_ آخه اینجوری..این کارا چیه؟ شما اولین باره میان اینجا..درست نیس خودتون از خودتون پذیرایی کنید!

\_ ای بابا..چرا الکی تعارف میکنید؟ از چهرتون کاملاً مشخصه که بدجور سرما خوردین و بهتره استراحت کنید و انقدرم تعارف نکنید..باشه؟

ماهان هیچی نگفت..لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم..پلاستیکای میوه رو روی میز غذاخوری تو آشپزخونه گذاشتم..طفلک بدجوری رنگش

پریده..معلومه حسابی مریض شده! زیر چشماشم حسابی پف کرده بود..چشامو تو فضای آشپزخونه چرخوندم..وای عجب آشپزخونه ای داره!!

مرتب و شیک!! انگار مال یه خانوم کدبانو و خونه داره تا یه آقای شاغل بداخلاق!! تو آشپزخونه ش همه چیز پیدا میشد..ست ظروف آشپزخونه ش

سفید با گلای ریز آبی فیروزه ای بود! آدم عشق میکرد تو این آشپزخونه و با این ظرفای خوشگل و خوشرنگ غذا درست کنه! آبیگری دستیشو از ب

تو یکی از کابینتا پیدا کردم و مشغول آب گرفتن میوه ها شدم! دو تا لیوان از تو کابینت بالای بیرون آوردم و آب میوه ها رو تو لیوانا ریختم! فضولی

کردم و در یخچال و باز کردم..میخواستم ببینم وسایل یه سوپ خوشمزه تو یخچالش پیدا میشه یا نه!! به به این یخچال که ماشالا پُره پُره!! ماشالا

به شکم!! راسته میگن پسرا به شکمشون بد نمیگذرونن!! این همه خوراکی و همشو میخواد بخوره؟؟ به زور در یخچال باز میشد از بس

توش پُر بود! یه بسته مرغ فریز شده و جعفری خشک شده بیرون آوردم! چقدر فضول شده بودما!! نمیتونستم با این حالش، بذارمش و برم! یه

سوپ داغ بخوره بهتر میشه! لیوانای آبمیوه رو تو سینی گذاشتم و به سمت ماهان رفتم..ماهان با دیدن سینی آبمیوه کمی خودشو رو مبل جا به

جا کرد و گفت: شرمنده کردین! افتادین تو زحمت!

\_ نه بابا این چه حرفیه! کاری نکردم!

ماهان لیوان و برداشت..بدنش خفیف میلرزید..چشماش حسابی خمار شده بود..

\_ خوابتون میاد؟

ماهان لیوان آبمیوه رو یه نفس سر کشید و گفت: ببخشید قرصایی که میخورم خواب آورده و این میشه که خیلی کسل به نظر میرسم!

\_ بهتره برید استراحت کنید..منم مدارک و میبرم و میرم شرکت!

\_ من شرمندم! ایشالا بتونم سر فرصت جبران کنم و یه شب شام دعوتتون کنم تا از خجالتتون دربیام!

این ماهان سرما خورده بود یا سنگی خورده بود به سرش؟؟

\_ فقط اگه رفتین مدارک و روی میز عسلی گذاشتم، یادتون نره!



\_ باشه! خیالتون راحت!

ماهان با کلی عذرخواهی به سمت اتاقش رفت تا استراحت کنه! بیچاره خیلی خوابش میومد.. از طرز حرف زدنش و این همه مودب شدنش

مشخص بود زیاد حالش خوب نیست!! مدارک و سروش واسه بعدظهر نیاز داشت و حالا زیاد عجله ای هم واسه رسوندنش دست سروش

نداشتم!! مانتمو درآوردم..یه تونیک سبز آستین ۳ربع، پوشیده بودم..مشغول جمع و جور کردن پذیرایی شدم..حس میکردم خونه ی خودمه! حس

خوبی به این خونه داشتم..مثل خانومای شوهردار مشغول درست کردن سوپ شدم! بعد از جستجوی زیاد بین کابینتا، وسایل مورد نیازمو پیدا

کردم..هویج و مربعی خرد کردم و تو قابلمه ریختم..جعفریشم اضافه کردم..داشتم سوپ و بهم میزدم که صدای بسته شدن در ورودی اومد!!

شوکه شدم..وای یعنی کی میتونست باشه!!؟! قلبم ریخت..

\_ به به عجب بویی راه انداختی ماهان! میبینم که یه پا آشپز شدی! تا حالا سعادت نداشتم دستپختتو بخورم..نظرت چیه ناهار و با هم بخوریم؟

فکر میکردم همیشه چلوکبابی جعفر آقا پلاسی!

قبل از اینکه خون به مغزم برسه و بخوام دنبال راه فرار بگردم، جلوم قرار گرفت و راهمو سد کرد..

هردومون جا خوردیم!! چشماش کامل گرد شده بود..انگشت سبابه ی دست راستشو جلو صورتم قرار گرفت و با تعجب گفت:

تو؟؟ نفس..تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

وای خدایا..حالا چی بگم بهش؟؟ مثل دزدی که هنگام ارتکاب جرم گرفته بودنش، سرمو انداختم پایین!

\_ ماهان کجاست؟؟

به تته پته افتادم!

\_ راستش..خوب..آقا ماهان..سرما خوردن..این شد..که..که..

ماکان صداشو برد بالا:

آها..اینو بگو..اومدی پرستاریشو بکنی؟؟ این بوی خوب دستپخت توئه نه؟؟

دستپاچه شدم..این چرا انقدر عصبی شد؟؟

\_ اومدم مدارکی و ببرم واسه مهندس اخوان! مهندس اخوان منو فرستاد که پیام..

ماکان نداشت جمله مو کامل کنم..پوزخند تلخی زد و گفت: اومدی مدارک ببری یا دل ببری؟؟؟ این بوی سوپ..

به تونیک سبز رنگم اشاره کرد و ادامه داد:

این لباسای راحت..بعیده فقط واسه یه مدارک ساده باشه!! شیفتم شیم کار میکنی تو؟؟

به تونیکم زل زدم..کاش مانتومو در نمیآوردم..پوزخند ماکان بدجور رو اعصابم بود..اصلاً اون چیکاره ی من بود که باید ازش خجالت میکشیدم؟؟ من

که کاری نکرده بودم..چرا باید مثل آدمای خطاکار ساکت و ایسم و نگاهش کنم؟؟

با اخم گفتم: حق ندارید اینجوری با من حرف بزنی! دیدم برادرتون حالشون بده خواستم بهشون لطف کنم!!

\_ لطف؟؟!! هه!

تحمل رفتار و طعنه های ماکان و نداشتنم! خواستم از جلوی ماکان رد شم و برم که ماکان بازومو محکم گرفت و رفتم تو بغلش! عصبی بود..تا حالا

ماکان و انقدر عصبی ندیده بودم..

عربده کشید: به من جواب منفی دادی چون با ماهان ریخته بودی رو هم نه؟؟ این بود دلیل قانع کننده ت؟؟ دلیلی که نگفتی بهم تا رو سیاه نشی

آره؟؟ مامان بهم گفته بودا منه خر باور نکردم! منو رد کردی که امروز بیای اینجا خونه مجردی ماهان و به هم دل و قلوبه بدین آره؟؟ معلوم نیس چه

دختری هستی که انقدر راحت میای خونه ی یه پسر غریبه و براش آشپزی میکنی!!

بغض راه گلومو بست..ماکان حق نداشت..حق نداشت اینجوری درموردم قضاوت کنه!!

\_ همون بهتر که اسیرت نشدم! که امروز شناختمت! که دیدم چقدر راحت خودتو در اختیار پسرا قرار میدی! ناز و ادات واسه من بود نه؟؟ واسه

ماهان رام میشی نه؟ انقدر بی ارزشی؟؟ منو بگو فکر میکردم از اون دخترایی که به هر پسری پا نمیدن..اما تو پا که چه عرض کنم، دست و پا

دادی!!

از صدای فریادای ماکان، ماهان از اتاقش بیرون اومد..با وحشت به من و ماکان نگاه کرد..

\_ چه خبره اینجا؟؟ ماکان تو کی اومدی اینجا؟؟

ماکان بازومو ول کرد و هلم داد سمت دیوار! به دیوار کوبیده شدم..بازوم درد گرفت..اما صدام درنیومد..به دیوار تکیه دادم..

ماکان روبروی ماهان وایساد و با تمسخر و لحن عذاب آوری گفت: چیه انتظار نداشتی پیام عیشتو زهر کنم؟؟ فکر نمیکردی اینجوری سرزده پیام

وسط ضیافت دونفریتون؟؟ ببخشید برادر بزرگه! نمیدونستم با دوست دخترت خلوت کردی وگرنه ملاحظه میکردم و هیچوقت خلوتتونو بهم نمیزدم!

ماهان: این چرندیات چیه میگی؟

ماکان: امروز اومده بودم بهت کیلیدای یدکی خونه رو بدم! آماده شده بود و خواستم هم پیام یه حالی ازت بپرسم و هم کیلیدا رو بدم بهت..اما

نمیدونستم با این صحنه روبرو شم!! چقدرم دوست داره!! فکر نکنم مهدیسم انقدر به فکر مریضیت بوده باشه!!

ماهان عصبی شد و یقه ی پیراهن ماکان و گرفت و با خشم گفت: دِ یه دقیقه آروم بگیر ببینم چی میگی تو!! ماکان داد زد: میدونی دارم چی میگم! خودتو میزنی به اون راه!! همه چی و ازم دزدیدی!! عشق دزد نبودی که اونم شدی!! از اولم میدونستی

من نفس و دوس دارم! میدونستی چقدر ازش خوشم میاد و مخشو زدی تا بیاد سمت تو!! هیچوقت آدم خوش شانسی نبودم! هر چی من

میخواستم اول از هر چیزی نصیب تو میشد و من تو حسرت داشتتس میسوختم! هر چی مال من بود و تو با زرنگی از چنگم درآوردی!! مامان بهم

گفته بود که بهت اعتماد نکنم..گفته بود حرف دلمو بهت نگم..اما نمیتونستم به تو نگم..باورم نمیشه اونی باشی که مامان مرتب دم گوشم

میگفت..منه احمق اومدم عشقمو به نفس، به کسی گفتم که بازم مثل همیشه با زرنگی ازم گرفتت!! حالم ازت بهم میخوره ماهان!! خود خودتو

نشون دادی..خوب نقشتو بازی کردی برادر بزرگه!!

\_ دهننتو ببند ماکان!! من عشق تو رو نذریدم!! انتخاب خودش بود..نفس به تو حسی نداشت و خودش راهشو ازت جدا کرد..من این وسط

هیچکاره بودم! چرا نمیفهمی؟؟؟ امروزم اومده بود مدارک و بیره شرکت..چیزی بین ما نبوده!!

بلایی که ازش میترسیدم سرم اومد!! اونم به بدترین شکل ممکن!! لال شده بودم!! همش تقصیر من بود!! کاش مدارک و برمیداشتتم و زودتر از

این خونه میرفتم..قبل اینکه ماکان بیاد..

ماکان پوزخند صداداری زد و گفت: اومده بود فقط مدارک شرکت و بیره؟؟ چرا فکر میکنی با یه پسر بچه طرفی برادر ناتنی؟؟ چرا فکر میکنی من

همون ماکان خر و نفهمم که هر چی دلت بخواد میتونی بهش دروغ بگی و اونم هیچی نگه؟؟ اومده مدارک شرکت و بیره که قابلمه ی عشقتون

داره رو گاز قل قل میکنه؟؟ اومده مدارک و بیره که چون کارش طول میکشیده، مانتوشو درآورده؟؟ اومده مدارک و بیر که پلاستیکای میوه و لیوانای

آبمیوه تون رو میز آشپزخونه س؟؟؟؟

ماهان با تعجب نگام کرد.. انگار تازه فهمیده بود مانتومو درآوردم!! به تونیک سبز رنگم زل زد.. با گیجی نگام میکرد.. باید توضیح میدادم.. نباید میذاشتم

وضع از اینی که هست خراب تر شه.. نباید میذاشتم جلوی چشمای ماهانم متهم حساب شم و فکر کنه از اون دخترام که میخوام خودمو بهش

آویزون کنم.. نباید سکوت میکردم! این سکوت به نفع نبود!!

\_ من واقعاً نمیفهمم مشکل شما چیه آقا ماکان!! واقعا درکتون نمیکنم!! اصلاً چرا باید برای شما توضیح بدم؟؟ من به رسم همین رابطه ی

کوتاهی که با برادرتون تو محیط کاری داشتم، میخواستم براشون سوپ درست کنم تا بهتر شن.. مطمئن باشید هر کسی جای من بود همین کار

و میکرد! آقا ماهان اصلاً از حضور من با خبر نبودن.. رفتن استراحت کنن.. منم پیش خودم گفتم براشون سوپ درست میکنم و میرم شرکت! شما

حق ندارید هر چی به مغز کوچیکتون میاد، به زبون بیارید و آبروی دیگران و ببرید!!

ماکان خنده ی هیستیریکی کرد و داد زد گفت: هه هه!! ببین کی جلوی من از آبرو حرف میزنه!! خدا وکیلی خودتم این قصه های که بافتی و

باور میکنی که حالا توقع داری من باورشون کنم؟؟ پشت گوشای من مخملیه؟؟

ماهان داد زد: تو خونه ی من صداتو نبر بالا!!! اصل قضیه همینی بود که شنیدی!! دوس داشتی باور کن و دوس نداشتی هم به سلامت! خوش

گذشت...!! نیومدم اینجا که به تو آمار ورود و خروج و افرادی که بهم سر میزنن و گزارش بدم!! اومدم اینجا تا راحت باشم.. از دست تو.. از دست

دخالتهای زیر زیرکی و بیجای مادرت.. پس بهتره پاتو از زندگیه خصوصیه من بکشی بیرون!!

ماهان یقه ی ماکان و ول کرد.. ماکان آرومتر شده بود.. با لحن غمگین و ناراحتی گفت:

حق نداشتی عشقمو مال خودت کنی!! این رسمش نبود!! اینبار کوتاه نمیام.. نمیذارم حسرت اینم مثل چیزای دیگه رو دلم بمونه!! نمیذارم تو این

موردم باز تو برنده شی!! مهر و محبت پدری و کلاً مال خودت کردی و دم نزدم.. توجه.. لبخند و تشویقای کل فامیل و مال خودت کردی و بازم حرفی

نزدم.. اما تو این یه مورد کوتاه نمیام برادر ناتنی!!! امروز به چشم خودم سادگی و حماقت خودم و زرنگی تو رو دیدم! نفس یا باید مال من شه یا

مال هیچ کدومون نباشه!! نمیذارم اینبارم تو بیری!! از این به بعد به حرفای مامانم گوش میدم نه عقل!!  
مامان هر چی بهم گفته بود راست

بود.. منه احمق باور نمیکردم.. نمیذارم نفسم مثل بقیه ی چیزایی که حق من بوده و ازم گرفتی، ازم بگیریش.. نشونت میدم برادر ناتنی بامعرفت!!!

ماکان با خشم سویچشو از رو اُپن برداشت و در رو محکم کوبید و رفت.. وا رفتم.. روی زمین نشستم.. همه چیز خراب شده بود.. همه چیز!!!

\*\*\*

روم نمیشد تو صورت ماهان نگاه کنم.. حس میکردم همه ی این اتفاقا و دعوای تقصیر منه!! بدجور از دستم خودم کلافه بودم.. با عصبانیت به تونیک

سبز رنگم نگاه کردم و زیر لب به خودم ناسزا گفتم.. ماهان دستی تو موهاش کشید.. بوی خوب سوپی که درست کرده بودم تو فضا پخش بود.. به

سمت آشپزخونه رفتم و زیر گاز و با کلافگی خاموش کردم.. سوپ حاضر بود.. دیگه نباید بیشتر از این، اینجا میموندم! با عجله مانتومو پوشیدم و

مدارک و از روی میز عسلی برداشتم.. ماهان فقط نگام میکرد..

زیر لب گفتم: متأسفم!! شاید درستش این بود که امروز به جای من خود مهندس اخوان میومدن دنبال مدارک!! من نمیخواستم اینجوری بشه!!

صدای بم و گرفته ی ماهان و شنیدم: تقصیر تو نیست!! این اتفاق دیر یا زود میفتاد! حالا امروز ماکان تو رو اینجا دید و زودتر این کهنه ی دیرینه سر

باز کرد! افسون، ماکان و خیلی وقته داره شیر میکنه که علیه من رفتار کنه.. امروز با دیدن تو، توی خونه ی من، ظرف کینه و نفرتش لبریز شد.. من

هیچوقت آدم حسودی نبودم.. اونم حسادت به ماکان!! اما خوب شد که ماکان با چشم خودش دید که تو مال اون نیستی! فقط از این ناراحتم که

فکر کرد عشقتو با زرنگی از چنگش درآوردم! اینو نمیتونم قبول کنم.. ماکان تنها کسی بود که صادقانه و از ته دل برایش کاری و انجام میدادم و از

دوشش داشتم.. من درد و دلای شبونه ی ماکان و شنیدم.. بارها بهم گفته بود به تو احساس داره و حتی برای بعد از ازدواجتونم پیش خودش

خیالبافی میکرد اما من یه بارم به این فکر نکردم که بیام وسط عشق تو و ماکان و در حقش نامردی کنم.. آگه یه درصدم شک داشتم که تو حسی

به ماکان داری...

ماهان نفس عمیقی کشید..

با خجالت گفتم: براتون سوپ درست کردم..تا داغه بخورینش تا زودتر خوب بشید..خداحافظ!  
 ماهان حرفی نزد..فقط نگام میکرد..حتی تشکر هم نکرد..فقط خیره خیره زل زده بود تو چشمام! خجالت کشیدم و فوری از اونجا اومدم بیرون! قلبم تند تند میزد..انگار برای ماهانم زیاد مهم نبود که ماکان باهانش بد میشه و دیگه از محبتای کم و بیش برادر ناتنیش محروم میشه!! از اینکه منو مقصر این اتفاقا نمیدونست خیلی خوشحال بودم! اما از طرفی هم بخاطر حرفای ماکان و تهمتایی که بهم زد ناراحت بودم..از دید ماکان من یه ه.ر.ز.ه کوچولو بودم!!!

\*\*\*

به افشین نگاه کردم..حسابی تو هم بود..گوشی موبایلش دستش بود و کلافه به نظر میرسید..نزدیکش شدم.. \_ افشین؟ داداشی همه منتظر عروسن! برو آرایشگاه دنبالش! عاقد تا یه ربع دیگه میاد!  
 افشین نگام کرد..برق اشک و تو چشماش میدیدم..قلبم فشرده شد..بغض گلومو گرفت..شاید سخت ترین روز عمر افشین همین امروز باشه!! به صفحه ی گوشی افشین نگاه کردم..تنم یخ کرد!! عکس نگار رو بک گراند گوشیش بود..یه شال زرد پوشیده بود و لبخند میزد!!

\_ افشین!!! این کار تو درست نیست!! تا چند دقیقه ی دیگه آتوسا میشه زنت و تو باید نگار و هر چی متعلق به اونه رو فراموش کنی!! با این کارا

فقط خودتو داغون میکنی وگرنه خودتم خوب میدونی که نگار برگشتنی نیست!!

افشین موبایلشو ازم گرفت و با حرص گفت: آتوسا به زور و لجبازی وارد زندگیم شد و نگار و ازم گرفت، توقع عشق و عاشقی و رمانتیک بازی و ازم

نداشته باش! نشونش میدم که بچه ی زرنگی نیست..یه زندگی ای براش میسازم که روزی صد بار به غلط کردن بیفته! فکر کنم خدا هم باهام لج

کرده..من برم دنبالش!

افشین رفت..پوفی کشیدم و موهامو مرتب کردم و دستی به پیراهن لیزری آبی رنگم کشیدم..صندلای آبی رنگمو پوشیدم لاک آبی دستام خیلی

تو چشم بود..به سالن رفتم..به سفره عقد شیری رنگ وسط پذیرایی چشم دوختم! صندلی های عروس و دوما که با روبان کرم و سفید تزئین

شده بود..مهمونا کم و بیش اومده بودن..فامیلای خیلی نزدیک و دعوت کرده بودیم و یه جورایی سوت و کور بود..بابا، عمو اینا رو هم دعوت کرده

بود که عمو تلفنی خبر داده بود که منتظر نباشیم و قصد ندارن بیان! بابا از برادرش دل نمی کند و هر بار که قسم میخورد دیگه قید برادریشو بزنه،

بازم ته دلش اونو به سمت عمو سهیل میکشوند! مطمئن بودم اگه عمو خودشم بخواد با ما رابطه داشته باشه، زن عمو آسیه و ملیکا محاله

بذارن دوباره این رابطه سر بگیره!! ملیکا بخاطر ازدواج افشین حسابی باهامون لج کرده بود.. از اینکه دیگه کلاً رابطه ای با خونواده ی عمو نداشتیم

من که خوشحال بودم!! اصلاً به نظر من خدا فامیل و آفریده واسه قطع رابطه!!

صدای آهنگ پخش بود.. خونواده ی راد و دعوت کرده بودیم.. دیانا زودتر از بقیه اومده بود.. پیراهن آلبالویی رنگ کوتاهی پوشیده بود و با لبخند نگام

میکرد.. نزدیکش شدم و با هم گپ زدیم..

سالن پر از بادکنکای رنگارنگ و گلبرگای رز قرمز بود.. ظرف حلقه ها یه صدف بزرگ اکلیلی بود که با مرواریدای ریز و زیبایی تزیین شده بود.. کاش

نگار عروس این مجلس بود!!! وقتی یاد قیافه ی مظلوم نگار میفکادم دلم آتیش میگرفت...!!

\_ دیانا؟ بقیه کی میان؟

\_ راستش خاله افسون و ماکان جایی بودن و نمیتونستن بیان اما ماهان و عمو ارسلان تا چند دقیقه ی دیگه میان!

تو دلم گفتم: اگه افسون و ماکان میومدن جای تعجب داشت!! بهتر! اینجوری منم راحت ترم!!

\_ ببینم نفس؟

\_ جونم؟

\_ چیزی شده؟؟

\_ چرا؟؟

\_ تو جوابتو به ماکان دادی که انقدر بد اخلاق شده؟؟

\_ کاش فقط بخاطر جوابم اینجوری میشد!!

تموم اتفاقی که افتاده بود و برای دیانا تعریف کردم.. دیانا تو فکر رفت و گفت:

وای نفس! مطمئنم خاله افسون ساکت نمیشینه!! یه خبرایی به گوشم رسیده که امیدوارم درست نباشه!!

قلبم لرزید..

\_ چه خبرایی؟؟

دیانا لباسو از هم جدا کرد تا حرف بزنه که جناب راد و ماهان نزدیکمون شدن و دیانا از ادامه ی حرفاش منصرف شد!

به گرمی با ماهان و جناب راد احوالپرسی کردم.. کم کم افشین و اتوسا هم سر رسیدن.. آقای تاجیک کت و شلواری به رنگ خاکستری به تن

داشت و کنار بابا و ایساده بود و بلند بلند میخندید و با عشق به تنها دخترش نگاه میکرد.. یعنی نمیدونست دخترش با چه ترفندی داره عروس

میشه؟؟ اتوسا یه پیراهن سفید بلند پوشیده بود.. لباس نسبتاً پوشیده ای بود.. یه گل بزرگ شیری رنگ از جنس خود پیراهن روی کمرش کار شده

بود که باریکی کمرشو به رخ میکشید.. موهاش با دیزاین ساده ای بالای سرش جمع شده بود.. افشین با ماهان و جناب راد به گرمی احوالپرسی

کرد.. وقتی ماهان بهش تبریک گفت، لیخند تلخی زد و تشکر کرد.. افشین و اتوسا روی صندلی های مخصوصشون نشستن.. تور نازک و ظریفی

روی صورت اتوسا بود که به محض گفتن "بله" باید افشین تو رو بالا میزد! دلم نمیخواست برم نزدیک عروس و دوماد و بهشون تبریک بگم!! با اینکه

خواهر دوماد بودم و باید کنار عروس و ایمیسام اما ترجیح دادم بین مهمونا باشم و بهشون خوشامد بگم.. دوستای اتوسا تور بالا سرشونو گرفته

بودن و قند میساییدن! عاقد اومد و مشغول خوندن خطبه ی عقد شد!

اتوسا قرآن و باز کرد و مشغول خوندن سوره ای شد.. افشین با پوزخند به اتوسا و قرآن تو دستش نگاه کرد.. دلم یه لحظه برای اتوسا

سوخت.. مطمئن بودم تو زندگیش لحظه از نیش و کنایه ها و سردیای افشین در امان نمیمنه!! خودش خواسته بود!!

صدای ماهان و نزدیک گوشم شنیدم:

چرا حس میکنم خوشحال نیستی؟؟؟

سرمو برگردوندم سمتش! چقدر جذاب شده بود.. یه پیرهن جذب سرمه ای رنگ پوشیده بود! یادم باشه وقتی زنش شدم فقط براش لباسای

سرمه ای رنگ انتخاب کنم.. این رنگ قیافه شو مردونه تر میکرد و زیادی بهش میومد!! نگامو از لباسش به چشماش حرکت دادم.. به چشماش

زمردیش زل زدم و گفتم: نمیدونم چرا دیگه هیچ چیز تو این دنیا از ته دل خوشحالم نمیکنه!!!

ماهان با تعجب نگام کرد.. کنارم و ایساده.. دیگه نمیشد به چشماش نگاه کنم.. به دیانا زل زدم که وسط سالن و ایساده بود و داشت با پسری حرف



میزد و میخندید..

\_ خوش به حال دیانا! با هر چیز کوچیکی خوشحال میشه و میخنده! خنده های من خیلی وقته از ته دل نیست!! خیلی وقته که حس میکنم

اتفاقایی که دور و برم رخ میده، باب میلم نیست و دلیلی واسه خندیدن و خوشحالی ندارم!!

\_ اما من فکر میکنم تو هم با چیزای کوچیک و پیش پا افتاده میتونی از ته دل خوشحال باشی و بخندی! یادت نیست وقتی رفتیم بالای اون تپه؟؟

با دیدن اون گلای زرد چقدر خوشحال شدی؟ یادته همون لحظه هم بهت گفتم با چیزای کوچیک شاد میشی؟

\_ آره یادمه!!

تو دلم گفتم: دلیل خوشحالی اون روز من فقط و فقط بخاطر حضور تو بود ماهان!!!

\_ دلم از دنیا و آدماش گرفته!! از کسیکه به برادرشم رحم نمیکنه هر چقدرم ناتنی باشه! از اعتقادای از دست رفته! از کساییکه چوب یه

حماقتشونو میخورن.. دلم از همه گرفته!

داشتم حرف میزدم که گرمی دستای کسی و دور مچ دستم حس کردم! به خودم که اومدم دیدم دستای مردونه ی ماهان دور مچ دستم قفل

شده.. انقدر محکم مچ دستمو گرفته بود که حس میکردم الانه که مچ دستم خرد شه!

\_ تازه اولشه!! اول اولشه!! ماکان و افسون با نیومدن امروزشون تو این مراسم، نشون دادن که این بار شمشیرشونو از رو بستن!! برای من ذره

ای اهمیت نداره.. من یاد گرفتم خودم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون! به کسی تو زندگیم نیازی ندارم.. آگه تا دیروز هفته ای ۲ بار میرفتم خونه ی

بابام و بابامو میدیدم از امروز دیگه همون هفته ای ۲ بارم نمیرم و بابامو بیرون از خونه ملاقات میکنم! کینه و کدورت افسون از من بیشتر از این

حرفاس.. من فقط نگران یه چیزی هستم!!

ماهان خیره نگام کرد.. منم از گوشه ی چشمم حواسم بهش بود.. نفسم بند اومده بود.. ماهان که انقدر محکم و قوی بود از چی میترسید؟؟

حرفشو زد و تموم تنمو به آتیش کشوند..

\_ میترسم افسون با این کینه و کدورتش و با وسیله قرار دادن ماکان، فرصت عاشقی کردن و ازم بگیره!!!

گر گرفتم!!

\_ میترسم نذاره تا آخر این قصه پیش برم و منو از بازی حذف کنه!!

\_ اون..اون نمیتونه این کار و کنه!!

\_ هنوز افسون و نشناختی!! کینه ی افسون از من فراتر از سهم الارث پسرشه!! اون اولشم طالب من بود نه پدرم!!!!

شوکه شدم..کامل برگشتم سمت ماهان و مچ دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: داری چی میگی؟؟؟ افسون؟؟؟...

ماهان نگاهی به دور و برمون انداخت و صداشو آروم کرد و گفت: هیس آرومتر!! بعداً درموردش حرف میزنیم!!

با صدای "بله" ی آتوسا، و صدای جیغ و سوت و آهنگ به خودم اومدم..ذهنم بدجور درگیر حرفای ماهان بود!! حلقه ها رد و بدل شد و همه برای

دادن کادو و رقصیدن دور عروس و دوماه حلقه زدن..من و ماهان یه جای خلوت و به دور از شلوغی و انتخاب کردیم! سر درد شدیدی داشتم..

\_ میشه کامل توضیح بدین که قضیه از چه قراره؟؟

ماهان روی مبلی نشست..یه پاشو روی پای دیگش انداخت و گفت:

میخواستم واسه انجام کاری برم آلمان و افسون تو آژانس هواپیمایی کار میکرد و چند روزی منو به بهونه های مختلف و الکی کشوند آژانس و

آخرشم بی خیال مسافرتم شدم و یه یکی از دوستانم تو آلمان سپردم کارامو راست و ریس کنه!! افسون شماره موبایلمو گیر آورده بود و دیگه از

اون روز به بعد، پبله کرد بهم! اولاش واقعاً منظورشو نمیفهمیدم و مطمئن بودم یه دختر مجرد ۲۰ ساله نیست..درسته زیاد آرایش میکرد و

تشخیص سن واقعیست سخت بود اما خب چین و چروک کنار چشمش به خوبی نشون میداد که چند سالی ازم بزرگتره!! از اون روز به بعد دیگه

هر جا میرفتم سایه ی افسون و کنار خودم حس میکردم..به بهونه های مختلف برام کادو و گل میخرید..چند ماه گذشت وقتی افسون فهمید من

خام دلبریا و رفتارای چندش آورش نمیشم از یه طریق دیگه ای وارد زندگیم شد..از یه راهی وارد زندگیم شد که نمیتونستم هیچ جوری حذفش

کنم!! شده بود زن بابام!! به همین راحتی وارد زندگیم شد!! اصلاً باورم نمیشد بابام این زن و به جای مامان پاکم آورده باشه..تا چند ماهی نه

محل بابا میذاشتم نه جواب افسون و میدادم..بعد از چند روز تصمیم گرفتم که به سردیام با افسون ادامه بدم و بدون که بازم نمیتونه روم تاثیری

داره..وقتی برای اولین بار بهش گفتم مامان! آتیش گرفت..انقدر عصبی شد و مثل گلوله ی آتیش جلز ولز کرد و با خشم بهم گفت که اونقدرام

سنش زیاد نیست که بهش بگم مامان با اینکه پسرش همش ۲سال ازم کوچیکتر بود! این حرفم خیلی بهش برخورد و تا چند روز پیش بابام ازم بد میگفت و اذیتم کرد تا اینکه تصمیم گرفتم یه خونه ی مستقل بخرم و به کل از افسون دور شدم.. بابا و ماکان از وقایعی که بین من و افسون افتاده

کلاً بی خبرن! منم اینو بهت گفتم تا بدونی کینه ی افسون از من فقط سهم الارث پسرش نیست.. عمیق تر از این حرفاست! این قضیه ماکان فقط

یه سرچشمه ی کوچیکی از کینه ی عمیق افسونه!! افسون در غیاب بابا و ماکان چند باری بهم پیشنهادای شرم آور داده و مثل یه دختر ۲۰ ساله خودشو در اختیارم قرار داده و من شدیداً باهاش دعوا شده و حتی تهدیدشم کردم..

چشام تا حد ممکن گشاد شد.. باورش خیلی برام سخت بود!!! افسون دیگه چه جور جونوری بود!!! چطور میتونه به پسر شوهرش نظر داشته

باشه؟؟ به کسیکه همسن پسر خودش بود حالا با یکی دو سال اختلاف!! پس کینه ی افسون از ماهان چیزی عمیق تر از یه سهم الارث معمولی

بود!! به زحمت روی مبلی روبروی ماهان نشستم.. افسونی که من تو این مدت کم شناخته بودم محال بود آروم یه جا بشینه و همه کار میکنه تا

زندگی ماهان و تیره و تار کنه.. زندگی ماهان تیره و تار شه، مسلماً زندگی منم پودر میشه!!

ماهان از رو مبل بلند شد.. نزدیکم شد..

\_ نفس خوبی؟؟؟ رنگت خیلی پریده!

فقط نگاهش کردم.. رمقی برای حرف زدن هم نداشتم..

\_ الان میام!

ماهان رفت.. سرمو بین دو تا دستم گرفتم.. افسون کارگردان یه بازی خطرناک بود که بازیگراشم بی شک کیمیا و ماکان بودن! داره با این دو مهره

بازی میکنه و بیچاره ها خبر ندارن فقط یه مهره هستن!!

ماهان با یه لیوان شربت قند نزدیکم شد و لیوان و به دستم داد..

\_ اینو بخور.. رنگت خیلی پریده!

به زحمت چند جرعه ای از شربت قند خوردم!

\_ ماهان!!!

ماهان با تعجب نگام کرد.. اولین بار بود بدون هیچ پسوند و پیشوندی و اونم با این لحن صداس میکرده! رنگ چشمای ماهان روشن تر شد و لبخند

محوى رو لباس نشست..

\_ افسون میتونه هر کارى کنه نه؟؟

ماهان دستمو گرفت و آروم گفت: نه هر کارى!! افسون نمیتونه منو شکست بده!! با قدرتى که تو و چشمات به من میدین، میدونم که میتونم

جلوى هر آدمى با هر کینه اى وایسم!! اونم مردونه!!

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.. این جمله ش یعنی همون جمله ی کلیشه ایه " دوستت دارم" دیگه مگه نه؟؟ حالا من چیکار کنم که جنس ماهان از

نوع جنس محمد و پسر اى دیگه نیست و نمیتونه راحت بگه دوستت دارم؟؟ با عشق نگاهش کردم.. ماهان سرشو پایین انداخت و دستمو رها کرد و

ازم دور شد.. حس خوبى داشتم!! خیلی خوب!!

تو این بازی اى که افسون راه انداخته بود تنها یار و رفیق من ماهان بود! همه طرف افسون بودن و منم باید میرفتم سمت ماهان و از اون حمایت

میکردم.. نباید میذاشتم ماهان خرد شه و افسون لذت ببره.. روزى فکرش نمیکردم وارد بازی اى بشم که مهره ی اصلیش ماهانه!! بی شک دیانا

هم سمت ما بود!! اما افسون با فکر پیش میرفت.. هدف داشت.. انگیزه داشت و برای رسیدن به هدفش هر کارى میکرد! تنها چیزى که تو این

همه‌مه و بازار آشوب آروم میکرد، چشمای زمردى ماهان و ته نگاهش بود!! حرفاش از جنس دوست داشتن بود.. با همه فرق داشت و همین

تفاوتش به دلم مینشست.. هر چند ماهان نگفته بود دوسم داره.. اما انگار دیگه خودمم دنبال شنیدن جمله ی لوس و بی مزه ی دوستت دارم از

زبون ماهان نبودم.. ماهان و همین جورى که بود قبول کرده بودم!! دوست داشتنشو اینجورى بیشتر قبول داشتم!! ماهان پسرى بود که فعلاً براش

زوده بهم بگه دوسم داره.. بر عکس محمده که راحت عشق و محبتشو به زبون مى آورد و در حد حرف بود.. ماهان خاص بود.. خاص بود که دیوونه

وار دوسش داشتم.. خاص بود که حاضر بودم تو این بازی باهاش همقدم بشم و ریسک کنم اما فقط کنارش باشم!!

" من برای با تو بودن، قید همه چیز را میزنم.. حتى زندگى را.."

الهام.ح

فصل نوزدهم\*\* ( شروع بازی)

\_ با مهندس راد کار دارم!

سرمو بالا بردم..یه مرد قد بلند با موهای جو گندمی و اخم های در هم رفته، روبروم وایساده بود و طلبکارانه نگام میکرد..انتظار سلام و علیک و

احوالپرسی و از این قیافه نداشتم، اما خب یه کم ادبم بد نبود!!!

مثل خودش سرد و طلبکارانه گفتم: الان جلسه دارن! نیم ساعت دیگه میتونم بفرستمون داخل!

اخمای مرد غلیظ تر شد..

\_ نمیفهمی میگم الان باید ببینمشون؟؟

از کوره در رفتم..

\_ صداتونو نبرید بالا آقای محترم!! مثل اینکه شما نمیفهمید..میگم ایشون جلسه دارن!!

با دست به مبلی اشاره کردم و گفتم: بفرمایید بشینید تا جلسشون تموم شه!!

صورت مرد از خشم به سرخی میزد!

\_ همین الان زنگ بزن و بهش بگو جلسه شو زودتر تموم کنه!! چه دختر گستاخی هستی!! هنوز نمیدونی چطور با سهام دار این خراب شده رفتار

کنی!!؟؟

قبل از اینکه بتونم حرفای مرد و برای خودم تعبیر کنم یا به نتایجی برسم، در اتاق کیمیا باز شد و کیمیا به سمت مرد اومد..

\_ وای سلام پدر..خوش اومدین! چرا خبر ندادین میاین؟

مرد: این منشی گستاخ و کی استخدام کرده کیمیا؟؟

کیمیا با نفرت و خشم نگام کرد و رو به پدرش گفت: مهندس راد پدر! میبینید چقدر بی پروا حرف میزنه!!؟ منم باهانش مشکل دارم..اما شما

خودتونو عصبانی نکنید پدر!

پدر!!؟ این مرد مغرور و از خود راضی همون مهندس فروزانه معروفه؟؟؟ سهام دار شرکت؟؟ کیمیا، مهندس فروزان و به اتاقش برد!

نفس راحتی کشیدم! حالا میتونستم علت ناهنجاری های شخصیتی و ژنتیکی کیمیا رو درک کنم!! طفلک دست خودش نیست..بدون شک

تمامی ژن هاشو از پدر گرامش به ارث برده و این وسط ژن های مادرش کاملاً مغلوب بوده!! بعد از نیم ساعت مهمونای ماهان از اتاقش بیرون

اومدن..ماهان مهموناشو تا دم در بدرقه کرد..نگاش به من افتاد..

\_ چته؟ خوبی؟

\_ مهندس فروزان اومدن!!

ماهان با تعجب نگام کرد.. خندید و گفت: چی شده به کیمیا میگی مهندس فروزان؟؟ همین کیمیاشم به زور بهش میگی!

الانم وقت شوخی بود آخه؟؟ یعنی نفهمیده چقدر جدیم؟؟

\_ منظورم کیمیا نیست.. منظورم خود مهندس فروزانه! پدر کیمیا!

ابروهای ماهان از تعجب بالا رفت و لبخند رو لباش ماسید!

\_ پدر کیمیا اینجاست؟؟

\_ بله! اتاق کیمیاس!

\_ اینجا چیکار میکنه؟؟ حتماً موضوع مهمیه که خودش اومده اینجا! تا حالا سابقه نداشته کارای شرکت و خودش پیگیری کنه!

در اتاق کیمیا باز شد.. حرفای ماهان دلشوره مو بیشتر میکرد! کیمیا و مهندس فروزان بیرون اومدن.. مهندس فروزان به گرمی با ماهان دست داد و

بغلش کرد.. ماهان و مهندس فروزان به سمت اتاق مدیریت رفتند و در کامل بسته شد..!!

کیمیا انگشت اشاره شو مقابل صورتم گرفت و با لحن بدی گفت:

بار آخرت باشه جلوی پدرم زبون درازی میکنیا.. بابام دیگه اخلاق منو نداره و هر کاری دلش بخواد باهات میکنه و خودت مقصرشی!!

پوزخندی زدم و گفتم: امروز فهمیدم که بیشتر ژناتو از کی به ارث بردی!!

کیمیا با خشم نگام کرد و گفت: حیف که امروز حالم خوبه.. وگرنه نشونت میدادم ژنایی که به ارث بردم چقدر واسه تو میتونه خطرناک باشه!!

کیمیا پشتشو بهم کرد و به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست!!

از حضور بابای کیمیا خیلی میترسیدم!! حس خوبی بهش نداشتم.. نه به خودش نه به حضور امروزش تو شرکت! حتی وقتی ماهان و بغل کرد و

باهاش دست داد هم، هیچی از حسای منفیم بهش کم نکرد! یه چیزی تو عمق چشماش بود که ته دلمو خالی میکرد!!

هر چی بود این مرد از آسناهای افسون بود.. زنی که کارگردانی این بازی و به عهده گرفته بود!!

\*\*\*

به بخار غلیظی که از فنجان چای جلوم بیرون میومد، چشم دوختم!! یاد چهره ی خندان کیمیا و خنده های معنی دار باباش و صورت در هم رفته و

ناراحت ماهان افتادم و قلبم آتیش گرفت.. از وقتی مهندس فروزان رفته بود، ماهان از اتاقتش بیرون نیومده بود!!

کیمیا جلوم رژه میرفت.. با غرور نگام میکرد.. هر چی بود یه طوفان بزرگ در راه بود! اینو از جو سنگین حاکم و نگاه های نیش دار کیمیا و سکوت

ماهان، به راحتی میشد فهمید!! پس افسون بازی و شروع کرده بود!!

\_ زیاد نداشتم خوب بتازونی و خوشحالی کنی نه؟؟

نگاش کردم! چقدر جنس نگاهاش شبیه نگاهای افسون بود!! چقدر کیمیا مکار بود! افسون خوب میدونست چه جوری بازیگراشو شبیه خودش،

بدجنس کنه! کیمیا جزئی از مکر و حيله ی افسون بود! افسون یه آینه ی بزرگ بود که از تیکه های تیزی مثل کیمیا درست شده بود!

\_ چی باعث شده انقدر خوشحال شی؟؟

کیمیا نزدیکم شد.. انگار منتظر این سوال من بود.. لبخند دندون نمایی زد و گفت:

تاچند روز دیگه ماهان برای همیشه مال من میشه و توی گستاخ زبون دراز هم از زندگیم میندازم بیرون!!

لرزی به تنم وارد شد.. کیمیا از سکوت طولانیم استفاده کرد و ادامه داد:

بین نفس! یا خودت تا فردا استعفای مینویسی و دیگه پاتو اینجا نمیذاری یا خودم حذفت میکنم!! این شرکت به جون ماهان وصله! ماهان مجبوره

قبول کنه با من باشه و مطمئن باش دیگه از این رمانتیک بازی ازش نمیبینی! تا وقتی باهات تیک میزد و هواتو داشت که پای سهام شرکت در

میون نبود.. اما حالا.. برای ماهان فقط شرکتش مهمه!! تو رو هم فدای اینجا میکنه.. به راحتی!!

هر کلمه ای که از دهن کیمیا بیرون میومد میشد یه تیر تیز و زهر آلود و تو قلبم فرو میرفت! هر چند نشون نمیدادم و هنوز همون نقاب سرد و بی

روح و رو صورتم نگه داشته بودم اما از داخل نابود شدم!!

نباید میذاشتم کیمیا به هدفش برسه.. ماهان هنوزم برای من همون ماهان بود.. حتی با اینکه میدونستم نصف حرفای کیمیا درسته!!

لبخند کجی زدم و با لحن کوبنده و قاطع رو به کیمیا گفتم:

با این همه قوه ی تخیل و استعدادی که تو داری، حیفه اینجوری خاک بخوری!!

کیمیا با حرص نگام کرد و گفت: نشونت میدم کی قوه ی تخیلش قویه!! هر جور شده حذفت میکنم!!

کیمیا به سمت اتاقش رفت!! با خشم وسایل رو میزمو بهم ریختم و کاغذای رو میزمو مچاله کردم.. عصبی بودم.. از درون داغون بودم!

شقیقه هامو محکم ماساژ دادم.. حالم از این شرکت و آدمای دو رنگش بهم میخورد! دیانا این روز و بهم هشدار داده بود! گفته بود افسون از این راه

وارد میشه! گفته بود تنها راه زجر دادن ماهان، همینه!! تنها راه خرد کردن من! اینجوری هم ماکان به مراد دلش میرسید هم کیمیا!! به نفعی به

حال افسون داشت؟؟ افسون که چیزی بهش نمیرسید!! این تموم بازی نبود.. باید زودتر میرفتم خونه!! نمیتونستم این فضا رو تحمل کنم..

وسایلمو جمع کردم و خواستم برم که در اتاق ماهان باز شد..

\_ نفس وایسا! باید با هم حرف بزنیم!! حتی برنگشتم که قیافه ی ماهان و ببینم! قیافه ی ماهان تو این اوضاع دیدن نداشت!! نمیخواستم

شرمندگیشو ببینم.. ماهان من نباید شرمنده باشه! باید همیشه مغرور باشه.. باید همیشه سرش بالا باشه و با غرور به بقیه نگاه کنه!!

نمیتونستم بمونم! باید میرفتم.. شاید این رفتن.. ابدی باشه!! هیچ جایی واسه موندن نداشتم!! بذار کیمیا بگه حذفش کردم.. بذار بگه ترسید

ازم.. بذار بهم بخنده.. چه اشکالی داره؟؟ فقط نباید میذاشتم چشم ماهان پر از اشک باشه.. نباید میذاشتم افسون خوشحال شه! نباید میذاشتم

ماهان این شرکت و از دست بده.. که زحمتاش به باد بره.. نباید!!

\_ ببخشید من باید برم! کار دارم! خدانگهدار!

بدون اینکه وایسم و به صدا زندای ماهان اعتنا کنم، از شرکت خارج شدم! اشکام بی صدا رو گونه هام میریخت! ماهان باید با کیمیا ازدواج میکرد و

سهم من باز هم تنهایی میشد! دوباره برگشته بودم به دورانی که از محمد خیانت دیده بودم!! بازم تنها شده بودم!! بازم رفیق روزام فقط تنهایی

بود!! من باید قوی باشم! من اون نفسی هستم که اولین عشقتش جلوی چشماتش با یکی دیگه رو با عشق نگاه کرد... من همون نفسی هستم که اولین کسی که وارد قلبش شد بهش گفت براش بهترین نیست...

من بیشتر از اینا سرم اومده.. من بیشتر از اینا طعم باخت و چشیدم.. نباید بشکنم.. باید

دوباره از نو شروع کنم! باید از خاکستر خودم دوباره زنده شم و جون بگیرم! باید محکم باشم! باید طاقت بیارم! چه ماهان سهم من بشه چه

نشه! نباید بشکنم.. نباید بیازم! اشکامو با پشت دستم پاک کردم.. نمیدونم از سرما بود یا از درد، اما حس کردم قلبم یخ زد...!! به صدای تق تق



کفشام گوش دادم و به فکر متن استعفا نامه م افتادم...!!

شاید قانون دنیا همین باشد

تو صاحبِ آرزویی باشی

کِ شیرینی تعبیرش

برایِ دیگرست

\*\*\*

\_ الو نفس؟ گوش میدی یا نه؟ این مسخره بازیا چیه؟؟ هـااا؟ چرا استعفانامه تو دادی یکی دیگه بده دستم؟؟ پاشو بیا شرکت و اون روی

سگ منو بالا نیارا.. اینجوری میخواستی با من جلوی مشکلات واسی؟ آره؟ اینجوری میخواستی همپای من بیای؟ رفیق نیمه راه شدی نفس!

بی صدا اشک میریختم و حرفی نمیزدم! ماهان عصبی بود.. صداش بم بود.. نمیتونستم چیزی بگم.. میترسیدم چیزی بگم و همه چیز و خراب

کنم.. دیروز استعفا نامه رو نوشته بودم و داده بودم به الناز تا برسونه دست ماهان! به نظر خودم بهترین کار ممکن تو این شرایط همین بود! نباید

میداشتم حضورم تو اون شرکت، اراده و عزت نفس ماهان و متزلزل کنه! باید خودم، خودمو حذف میکردم تا ماهان و مقاوم کنم! تا بهش این اجازه

رو بدم که زیر فشارای افسون کم نیاره و خم نشه!! باید خودم خم میشدم تا ماهان تا نخوره!!!

\_ ببین نفس چی میگم بهت! تا ۱۰ دقیقه ی دیگه پا میشی میای شرکت.. فهمیدی یا نه؟؟!!

صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید! دوس نداشتم ماهان انقدر عصبانی شه.. اما به نفعش بود! با نوک انگشتم خیزی گوشه ی چشممو پاک کردم و

گوشیمو رو مبل پرت کردم!

صدای آتوسا اومد: نفس جون بیا صبحونه حاضره!

آتوسا از ساعت ۸ صبح اومده بود اینجا.. بابا سر کار بود و افشینم خواب بود.. پوفی کشیدم و به آشپزخونه رفتم!

چه کرده بود عروس خانوم!!! میز و به زیبایی و با رنگای اشتها آوری تزیین کرده بود! آتوسا از این سلیقه ها هم داشت و رو نمیکرد؟؟

زیاد میل نداشتم.. تموم ذهنم درگیر ماهان بود! بدون هیچ حرفی لقمه ای برای خودم گرفتم و داشتم باهاش بازی میکردم که صدای زنگ تلفن بلند

شد.. به سمت تلفن رفتم..

\_ الو؟

\_ الو خانوم برومند؟

\_ بله بفرمایید؟

\_ سلام! سروش اخوان هستم!

\_ سلام مهندس اخوان.. چیزی شده؟

\_ قضیه ی این استعفاتون صحت داره خانوم برومند؟

\_ بله!

\_ آخه دلیلش چیه؟ انقدر یهوئی؟

سکوت کردم!

\_ ببینید خانوم برومند بهتره خودتون بیاید شرکت و با ماهان صحبت کنید! ماهان قاطی کرده و افتاده به جون همه و داره پاچه ی همه رو میگیره!

بهتره بیاید و دلیل استعفاتونو حضوری بهش بگید! تو این شرایط پیدا کردن یه منشی با اعتماد و زرنگ خیلی سخته!

\_ اما من..

\_ خواهش میکنم بیاید! من دیگه باید برم.. میبینمتون!

قبل اینکه حرفی بزنم، سروش تماس و قطع کرد! گوشی تلفن و سر جاش گذاشتم! صدای "سلام" افشین منو از افکارم جدا کرد!

\_ سلام داداشی!

\_ کی بود این وقت صبح؟

\_ از شرکت بود.. باید برم!

\_ مگه دیشب نگفتی دیگه نمیخواهی بری شرکت؟

\_ چرا گفتم! اما مهندس اخوان زنگ زد گفت برم شرکت!

افشین سوالی نپرسید و به سمت آشپزخونه رفت! گاهی وقتا از اینکه سوال پیچم نمیکرد خیلی خوشحال میشدم!

صدای افشین که داشت با آتوسا بحث میکرد رو اعصابم بود!! یه روز نشد افشین به آتوسا گیرای الکی نده! بیچاره آتوسا!!

لباسامو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون!! خدا امروز و بخیر کنه!!

دیگه از دیدن ساختمون لوکس شرکت ذوق مرگ نمیشدم!! بیشتر بغضم میگرفت.. از این شرکت خاطره ها داشتم!! برام سخت بود دیگه اینجا

نیام! ندیدن چشمای زمردی ماهان برام خیلی عذاب آور بود! با بی رمقی و کلافگی از پله ها بالا رفتم! دوست داشتم این روز آخری از پله ها بالا

برم! دوست داشتم تو رفتنم از این شرکت تاخیر بیفته!! به دفتر شرکت رسیدم.. سوت و کور و خلوت بود! فقط صدای کفشای من بود که سکوت و

بهم میزد! در اتاق ماهان کامل باز بود!! خواستم نزدیک میز کارم شم که سروش از آشپزخونه بیرون اومد..

\_ بالاخره اومدین خانوم برومند.. سلام!

\_ سلام!

دست سروش یه لیوان شربت قند بود!

\_ اینجا چقدر سوت و کوره! بقیه کجان؟

\_ از بس ماهان عصبی بود و سیماش قاطی بود، همه رو فرستادم برن و شرکت و تعطیل کردم!

\_ این شربت قند؟؟؟

\_ حال ماهان خوب نیست!

قلبم لرزید..

\_ چرا؟! چشونه؟؟؟

سروش سرشو تکیه داد و گفت: الکی خودشو عذاب میده! حرف گوش نمیده!

به دنبال سروش به سمت اتاق ماهان رفتم! ماهان سرش رو میز کارش بود.. رو میز کارش پر از برگه و پرونده بود! از ماهان با اون نظم و مقررات

سفت و سخت، یه همچین میز کاری زیادی بعید بود!! از بس به من و میز کار محبوبم گیرای الکی داده بود انگار خودشم مبتلا شده بود!

سروش شربت قند و بهم زد و نزدیک ماهان وایساد!

\_ ماهان پاشو یه کم از این بخور!

ماهان بدون اینکه سرشو از رو میز برداره، گفت:

سروش یه زنگ بزن به خانوم برومند ببین چرا نیومد پس؟!!

سروش نگام کرد.. لبخند شیطونی زد و گفت: زنگ زدم بهشون، گفتن نمیان و دیگه مزاحمشون نشم! خیلی عصبی بود و کلی داد سرم زد!

ماهان با خشم سرشو از رو میز برداشت و رو به سروش با صدای بلندی گفت:

غلط کرده که نیاید!! مگه دست خودشه؟؟ برو زنگ بزن بهش، بگو آگه نیاد خودم میام دم در خونشون و اونجوری دیگه کسی نمیتونه جلومو بگیره!

آب دهنمو قورت دادم! آخه چه جوری با این مرد، منطقی حرف بزنم؟؟ احساسات کوفتیم مگه میداره!!

\_ شانس آوردم که اومدما، وگرنه لشکرکشی میکردین دم در خونمونو و خون به پا میکردین نه؟؟  
ماهان با تعجب نگام کرد..

\_ اومدین؟؟ کی اومدین؟

\_ یه ربعی هست!

ماهان به سروش چپ چپ نگاه کرد و با چشماش براش خط و نشون کشید..

سروش خندید و به لیوان شربت قند اشاره کرد و گفت: فکر کنم خودم الان بیشتر به این نیاز دارم!

سروش لیوان شربت قند و تا نصفه سر کشید! ریز خندیدم! سروشم شیطون بودا!

ماهان با اخم سروش و نگاه میکرد.. سروش با خنده گفت: من میرم نخود سیاهایی که رو زمین ریخته رو جمع کنم و بیام!

سروش چشمکی بهم زد و رفت! داشتم میخندیدم که متوجه نگاه خیره ی ماهان به خودم شدم! خنده م قطع شد!

طاعت این نگاه های سبز پر نفوذشو نداشتم! برای این که حواسشو پرت کنم یا یه جوری سر صحبت و باز کنم، به شربت قند نصفه ی روی میزش

اشاره کردم و گفتم: بهتره یه کم ازش بخورید تا آرام شید! اصلاً دلم نمیخواد دق دلیه این چند ساعت و همین اول کاری سر من خالی کنید!

ماهان مظلومانه نگام کرد و گفت: سر هر کی خالی کنم، به تو که میرسم گردنم از مو باریک تر میشه!!

تو دلم قند آب شد!! لبخندمو مهار کردم! الان وقت رمانتیک بازی نبود!!

جدی گفتم: من که استعفامو نوشتم و به دستتونم رسوندم دیگه واسه چی میخواستین منو ببینین؟؟

ماهان از لحن حرف زدنم رنجید.. اینو از شیشه ای شدن چشماش فهمیدم! دیگه تموم واکنشا و حرکاتش و از حفظ بودم!

ماهان آرام دست چپشو رو قلبش گذاشت و گفت:

این میخواست ببیننت و برات بی قراری میکرد!! پدر سوخته الان دیگه هیچ حرفی نداره و ساکت نشسته سر جاش!!

داغ شدم!! نمیدونم از حرارت عشق بود یا از خجالت!! اولین باری نبود که پسری بهم ابراز علاقه میکرد.. اما این مدلیشو تا حالا ندیده بودم! یه جور

خاص بود.. ناب بود.. دلچسب تر از ابراز علاقه های رایج و معمول محمد بود!! باید بی رحمانه رفتار میکردم! به نفع خود ماهانه! نباید خودمو ول بدم

جلوش!! اینجوری دل کندن ازش سخت تر میشه..!!

اخمی بین دو ابروم نشوندم و گفتم: منو واسه زدن این حرفا کشوندین اینجا؟؟ اینا رو میتونستین پشت تلفنم بگید!!

ماهان دستشو از رو قلبش برداشت.. نگاهش رنگ ناراحتی و به خودش گرفت! خیلی تند رفته بودم! برای کسی مثل ماهان این رفتارم خیلی

سنگین بود!! اخماش در هم رفت! نباید انقدر تند برخورد میکردم!

\_ دلیلتون واسه استعفا؟؟

\_ دلیلی ندارم! نمیخوام دیگه جایی کار کنم! ترجیح میدم تو خونه بمونم!

\_ چی شده که یهوایی این فکر به ذهنتون رسید که بمونید تو خونه و جایی کار نکنید؟

\_ باید جواب پس بدم؟؟ ماشالا چیزی که زیاده تو این شهر منشیه خانومه! پس کارتون لنگ من نیست!

ماهان با قدم هایی سنگین نزدیکم شد.. بلند بلند نفس میکشید.. خوب میدونستم چقدر از دستم عصبانیه!

\_ میخوای بری آره؟؟ نمیخوای دیگه اینجا کار کنی؟؟ باشه!! نشونت میدم که میتونم راحت از تو هم مثل مهدیس بگذرم!!!

ماهان منو دور زد و به سمت کشوی میزش رفت.. چند تا دفتر و پوشه رو از تو کشو در آورد و پرت کرد کف اتاقش! خیلی عصبی بود.. بدتم خفیف

میلرزید.. یعنی از منم میگذره؟؟ حرفش تا چقدر صحت داره؟؟ میتونه از منم مثل مهدیس بگذره؟؟

ماهان دسته چکشو بیرون آورد و با خودکارش چیزی توش نوشت و برگه ای رو کند و نزدیکم شد.. برگه رو مقابلم گرفت و گفت:

بفرمایید اینم تسویه حساب ما با شما!! به سلامت!

بغض راه گلمو بست!! سرمای لحنش تو مغز استخوانم نفوذ کرد! باورم نمیشد همه چیز تموم شده بود! همه ی اون روزای خوب.. اون خنده

ها.. سر به سر هم گذاشتنا.. برگه رو از ماهان گرفتم.. عمیق نگاهش کردم! دوس داشتم یه پرینت از چشماش تو حافظه م بگیرم تا روزایی که کنارم

ندارمش، زیاد بهونه گیری نکنم! پشتمو به ماهان کردم.. قلبم هزار تیکه شد.. به سختی قدم بر میداشتم.. باید میرفتم.. جایی دیگه اونجا برام

نبود.. در اتاق و باز کردم.. بدون اینکه رومو برگردونم و به ماهان نگاه کنم، زیر لب گفتم: بخاطر خودت ازت گذشتم!!

به سرعت از اتاق ماهان خارج شدم و در رو بستم! سروش چشمای پر از اشکمو دید با وحشت گفت: خانوم برومند؟ چی شده؟؟

نذاشتم زیاد کنجکاوی کنه.. برگه ی چک و کف سالن پرت کردم و از شرکت خارج شدم! راهی برام نمونه بود.. باید تحمل میکردم! انگار خدا منو

ساخته بود که فقط صبوری کنم و طاقت بیارم! یه روز خوش به من نمیومد! من بازی رو به نفع چشمای زمردی یارم، باختم!!!

"همیشه در حالی که یه عالمه حرف بیخ گлот چسبیده..

یه عالمه اشک تو چشمامه..

یه عالمه حسرت تو دلت تلنبار شده..

باید بگی: خدافظ!

\*\*\*

دو هفته ای از اون روز کذایی گذشته بود! نه خبری از ماهان داشتم نه از کیمیا! النازم ازدواج کرده بود و چون شوهرش با کار کردنش تو شرکت

موافقت نکرده بود، اونم استعفا داده بود.. روم نمیشد اخبار شرکت و از سروش بگیرم! کاش الناز همونجا کار میکرد! ماهانم که انگار نه انگار من

دیگه تو اون شرکت کار نمیکنم! هیچ خبری ازم نمیگرفت! در بی خبری مطلق به سر میبردم!

"من بی تو شعر نخواهم گفت.. تو در چه حالی؟ اصلاً یادت هست که نیستم؟؟"

باید با دیانا قرار میذاشتم.. همیشه دیانا مملوء از اطلاعات ناب و دست اول بود! داشتم به این فکر میکردم که دیانا رو به چه بهونه ای بکشم بیرون

که گوشیم زنگ خورد.. با دیدن اسم "دیانا" رو ال سی دی گوشیم، لبخند گشادی به خوش شانسیم زدم و جواب دادم!

\_ سلام به به خانوم حلال زاده!

\_ سلام نفسی! حالا چرا حلال زاده؟

\_ همین الان تو فکرم بودی.. میخواستم زنگ بزنی بهت!

\_ !.. پس دلامون یکیه! نفس امروز چیکاره ای؟ وقت داری بریم بیرون؟

به به هلو بیا برو تو گلو!!

\_ آره عزیزم..وقتم کامل خالیه!

\_ چه خوب! ساعت ۳ خوبه؟ جاشو برات اس میکنم!

\_ باشه..خوبه!

\_ پس میبینمت!

\_ باشه..فقط دیانا مشکلی پیش اومده؟

\_ نه نگران نباش! باید با هم حرف بزنیم!

\_ باشه میبینمت!

تماس و قطع کردم! یه حسی بهم میگفت این دیدار یه جورایی به ماهانم مربوط میشد! ته دلم روشن بود..

به سالن رفتم..آتوسا رو مبل نشسته بود..رنگش پریده بود و از درد به خودش میپیچید! افشین کلافه به نظر میرسید!

\_ سلام..کجا بودین شما؟ آتوسا چته؟

آتوسا حرف نزد..افشین گفت:

نفس یه چیزی بده آتوسا بخوره! ازش زیاد خون رفته! حالش خوب نیست!

\_ خون ازش رفته؟؟ کجا بودین مگه؟

افشین: یه مطب برای سقط غیر قانونی بچه!

شوکه شدم..با ترس به آتوسا نگاه کردم..بیچاره رنگ به رو نداشت!

\_ آتوسا بچتو انداختی؟؟

آتوسا سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد..لبای زرد رنگش ترک برداشته بود..

رو به افشین گفتم: الان وقت این کاراس آخه؟؟ نگفتی ممکنه بلایی سر دختر مردم بیاد؟ ببین حالشو..جون تو بدنش نیست..میخواهی اینجوری

بفرستیش خونه ی پدرش؟؟

افشین با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت: جنین تو شکمش داشت روز به روز رشد میکرد..نباید زیاد رشد میکرد..اون وقت سقطش غیر

ممکن میشد! باید تموم میشد! تو که میدونی همین حامله شدن برنامه ریزی شدن این خانوم، منو تو چه چاله ای انداخت! امروز راحت شدم!

سبک شدم!! بچه ی حروم باید از بین میرفت! بچه ای که باباش نمیخواستش باید از دنیا محو میشد! بچه ای که با فریبکاری مامانش به وجود

اومده بود باید سر به نیست میشد!

آتوسا بی صدا اشک ریخت.. دست آتوسا رو گرفتم و بردمش تو اتاقم! میلرزید.. شلوارش خونی شده بود.. معلوم بود زیاد ازش خون رفته.. یه دست

از لباسامو بهش دادم که بیوشه.. وقتی پوشید رو تخت خوابوندمش و پتو رو تا زیر گلویش کشیدم! رنگش حساسی پریده بود.. دلم براش سوخت.. آگه

زبون دراز و گستاخ بود انقدر دلم براش نمیسوخت.. اما مشکل اینجا بود که آتوسا خیلی مظلوم و سر به زیر شده بود! بعد از عقدش مثل یه بره تو

دستای افشین بود و حرفی نمیزد! نمیدونم چرا انقدر ساکت شده بود! انگار خودشم فهمیده بود چقدر افشین و اذیت کرده !! لباسای آتوسا رو

بردم و از اتاق خارج شدم.. لباسا رو تو ماشین لباسشویی انداختم، باید قبل اینکه بابا بیاد بشورمشون! به آشپزخونه رفتم و مشغول آب گرفتن

لیمو شیرین و پرتقال شدم.. افشین نزدیکم شد..

\_ حالش چطوره نفس؟

\_ افتضاح! خیلی ازش خون رفته.. برو یه کم جیگر بخر بیار تا براش کباب کنم یه کم جون بگیره! کی میخوای تو عاقل شی افشین؟؟

\_ این یه قول و قراری بود بین من و آتوسا! قرار بود من عقدش کنم اونم بچه ی تو شکمشو سقط کنه! آتوسا باید این کار و میکرد!

\_ الان وضعت هیچ فرقی با قبل نکرده افشین! الکی خودتو گول نزن داداش من! تو بالاخره باید از آتوسا بچه دار شی!

افشین به فین فین کردن افتاد..

\_ باز تو مریض شدی؟ نمیدونی بدنت ضعیفه؟ تو این هوا یه کم خودتو بیشتر ببوشون!

افشین دستمال کاغذی رو روی دماغش فشار داد و گفت: چشم خواهری انقدر غر نزن خو!

\_ برو جیگر بخر تا آتوسا از دست نرفته!

\_ حالا از دست هم بره زیاد مهم نیستا! ببین میتونی یه مرگ موشی، زهری چیزی بریزی تو آبمیوه ش؟؟

چپ چپ نگاه کردم.. افشین خندید و گفت: باشه بابا شوخی کردم!

چاقوی تو دستمو نزدیک صورتش گرفتم و تهدید کنان گفتم: برو تا قیمه قیمه ت نکردم!

افشین دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: چشم بانو! گردن ما پیش شما از مو نازک تره! من رفتم!

افشین با خنده رفت.. طفلی داداشم.. خیلی لاغر و رنگ پریده شده بود.. دیگه از اون هیکل ورزشکاری سالم خبری نبود..!! بالاخره اینم تقدیر



افشین بود!! باید باهش کنار میومد!

\_ چرا استعفا دادی؟؟

\_ مجبور شدم! خودت گفتی افسون میخواد با این کار ماهان و زیر فشار قرار بده. نخواستم ماهان اذیت شه!

\_ فکر کردی الان که کشیدی کنار، همه چیز خوبه و حال ماهانم خیلی توپه؟؟

\_ حداقل شرمنده ی قلب و احساسم نیستم!

\_ ماهان تو رو به شرکتش ترجیح داد!!

قلبم ریخت! به چشمای آرایش کرده و خوشگل دیانا نگاه کردم و گفتم:

یعنی چی؟؟

دیانا جرعه ای از قهوه اش خورد و گفت: ماهان پیشنهاد مهندس فروزان و قبول نکرد!!

\_ پس شرکتش چی؟

\_ هر چی باشه ۴۰ درصد سهام اون شرکت مال ماهانه! مهندس فروزان قراره سهام ماهان و بخره!

\_ من نمیخوام اینجوری بشه دیانا! خودمو کشیدم کنار تا زحمات ماهان هدر نره! نباید این کار و میکرد!

\_ اما به نظر من که ماهان بهترین کار و کرد! هدف خاله افسون و مهندس فروزان هم همین کاری بود که تو کردی! تو راه رو برای اجرای نقشه ی

اونا هموار کردی! اونا میخوان کیمیا رو بدن به ماهان و ماهان تا آخر عمرش بشه برده و اسیر مهندس فروزان! ماهان تو این چند روز خیلی فکر

کرد.. من میدیدم که چقدر تو فکره. داغون بود. آخرش تصمیم خودشو گرفت و بهترین راه و انتخاب کرد! اگه ماهان جا بزنه، خاله افسون به راحتی به

هدفش میرسه و ماهان اینو نمیخواد!

\_ چطور میتونی به اون زن بگی خاله؟؟ چطور میتونی به زنی که داره زندگی من و ماهان خراب میکنه میتونی بگی خاله؟؟

\_ من هیچ وقت نتونستم خاله افسون و درک کنم نفس! هیچ وقت نتونستم بفهمم دلیل بعضی از کاراش چیه اما خب این دلیل نمیشه که بهش

نگم خاله و قبولش نداشته باشم! رابطه ی من و خاله افسون فقط در حد یه آشنای معمولیه! هیچ مهر و محبت و عاطفه ای این وسط نیست!

خاله افسون تو ۲ سالی که مامانم رو تخت بیمارستان مریض بود، برام جای خالی مامان و پر کرد.. واسه همین که نمیتونم بهش بی احترامی

کنم! تو اون ۲ سال اگه خاله افسون نبود قطعاً دیوونه میشدم!

\_ الان ماهان خوبه؟

\_ تا خوب و چی تعبیر کنی! چند روزی هست میرم خونه مجردیش و براش غذا درست میکنم و باهاش حرف میزنم.. حالش اصلاً خوب نیست نفس!

باید کمکش کنی.. فقط تو میتونی کمکش کنی! من در حد توانم بهش کمک کردم.. وقتی ازم مشاوره خواست تا حدی که میتونستم باهاش حرف

زدم.. آخرش دیشب تصمیم نهاییشو گرفت و ازم خواست بیام بهت بگم!

\_ چه تصمیمی؟ چرا خودش بهم نگفت؟

\_ نخواست احساساتتو قفلک بده و تو رو تو تنگنا قرار بده.. گفت اگه من بیام بهت بگم با عقلت تصمیم میگیری اما وقتی خودش بیاد باهات حرف

بزنه از رو احساسات تصمیم میگیری و این اصلاً به نفع جفتون نیست!

\_ دیانا بگو چه تصمیمی گرفته!.

قلبم تند تند میزد.. جدایی از ماهان برام خیلی سخت بود! سخت تر از خیانت محمد!! سقف تحمل منم حدی داشت! تو این ۲ هفته خوب فهمیده

بودم که جنس جدایی از ماهان از جنس دور شدن از محمد نیست!!

\_ ببین نفس! ماهان گفت بهش قول بدی که خوب فکراتو بکنی و بعد از روی منطق و عقل بهش جواب بدی.. و گفت اینو بهت بگم که هر تصمیمی

بگیری براش ارزش داره و باید پاش وایسی و ماهانم به تصمیمت احترام میذاره.. اما حق پشیمونی و جا زدن و نداری!!

\_ باشه! بگو دیانا.. دارم سکنه میکنم!

دیانا تو مردمک چشمم خیره شد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

فقط ۳ روز وقت داری فکر کنی! ۳روز دیگه ماهان و کیمیا میرن محضر واسه عقد! ماهان گفت اگه دوشش داری و میتونی با تموم مشکلات و

سختی هایی که از این به بعد جلوی راهتونه کنار بیای، قبل از اینکه اونا برن محضر و بله رو از کیمیا بگیرن، یه جوری به ماهان خبر بدی که باهاش

میمونی که اونم عقد و بهم بزنه و اینجوری هم یه ضربه ی کاری به کیمیا و پدرش بزنه! و اگه جوابت منفی بود و دیدی نمیتونی این همه مشکل و

کنار ماهان تحمل کنی هم که هیچ خبری به ماهان نده و کیمیا هم شرعی و قانونی زن ماهان میشه!!

قلبم ریخت!! این دیگه چه تصمیمی بود!؟!!!

\_ اما آخه.. این چه کاریه؟؟ آگه جواب من مثبت باشه این کار ماهان و بهم زدن مراسم عقد فقط باعث میشه کینه و کدورت کیمیا رو بیشتر کنه!

\_ کیمیا خیلی ماهان و اذیت کرده و ماهانم پی همه چیز و به تنش مالیده و میخواد آگه جواب تو مثبت باشه یه ضربه ی بزرگ به کیمیا و پدرش

وارد کنه تا یه جورایی حساب کار دستشون بیاد و فکر نکنن میتونن ماهان و اسیر خودشون کنن!

\_ آگه جواب منفی باشه که.. اونوقت ماهان خودشو به نابودی میکشونه!

\_ ماهان گفت بهت بگم آگه جوابت منفی باشه دیگه هیچی برای اهمیت نداره! نه شرکتش، نه کیمیا و نه غرورش! گفت خودشو میزنه به بی

خیالی و میذاره هر اتفاقی قراره بیفته، بیفته!!

\_ آگه من باهانش بمونم اون ۴۰ در صد سهامش چی میشه؟

\_ اون ۴۰ در صد و از مهندس فروزان میگیره و میزنه به یه کاری دیگه! فقط یه چیز.. نفس تو فقط ۳ روز وقت داریا.. بشین جدی فکراتو بکن.. حق

پشیمون شدن هم نداری! ماهان ۳ روز بهت وقت داده که کامل فکراتو کنی و همه جوانب و خوب بسنجی! آگه انتخاب کردی دیگه باید پای حرفت

وایسی!

رفتم تو فکر!! آگه با ماهان میموندم با توجه به ضربه ای که ماهان میخواد به کیمیا و پدرش بزنه، بدون شک یه زندگیه پر از استرس و به دور از

آرامش و کنار ماهان خواهم داشت و آگه به ماهان جواب منفی بدم.. نه به این گزینه نمیتونستم فکر کنم! من به سیراب شدن از چشمای زمردی

ماهان نیاز داشتم! اما باید خیلی جدی فکر کنم.. ماهان برام شده بود یه چیز گرانبها و با ارزش که باید برای داشتنش کنار خودم، خیلی چیزا رو

تحمل میکردم و با خیلی چیزا مبارزه میکردم.. خدا کنه بتونم طاقت بیارم و جا نزنم! ماهان تو این بازی بیشتر از هر کسی به من و دلگرمیام نیاز

داشت! باید در مقابل نیرنگای افسون و کینه ی ماکان و کیمیا مقاومت کنم! کیمیایی که زخم خورده س! ماکانی که تا حد مرگ از دست بی وفایی

من و زرنگ بازیه برادر ناتنیش شاکیه و مهمتر از همه افسونی که از ماهان خیلی زخم خورده!!!

افسون از همین کینه و نفرت این دو تا استفاده میکنه و میذاره آب خوش از گلوی من و ماهان پایین بره!! ماهان ارزش تحمل کردن این همه

سختی و استرس و داره؟؟ پوفی کشیدم و با غم به دیانا نگاه کردم!! هیچ کس حالمو نمیفهمید!!

" به سرنوشت بگوید اسباب بازی هایش بی جان نیستند..

آدم اند..

میشکنند..

کمی آرام تر...!! "

\*\*\*

فصل بیستم (برزخ)\*\*

به ساعت مچیم نگاه کردم! نمیدونم چه مرگم بود که گذاشته بودم درست دقیقه ی ۹۰ جوابمو به ماهان بدم! از بس تو این ۳ روز فکر کرده بودم

دیگه داشتم دیوونه میشدم! قلبم تند تند میزد..دیگه نباید معطل میکردم! تو لیست مخاطبام دنبال شماره ی ماهان گشتم..رو شماره ی ماهان

مکث کردم و آیکون سبز رنگ و لمس کردم!

" مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد..لطفاً بعداً تماس بگیرید! "

قلبم ریخت! ای بابا..پس من چه جوری بهش جوابمو بدم؟؟ وای فکر اینجاشو نکرده بودم..شماره ی دیانا رو گرفتم..خاموش بود..یعنی بد شانس تر

از منم وجود داشت؟؟ اینم شانسه من دارم آخه؟؟ حالا کدوم گوری برم؟ از دست خودم و کارام کفری بودم! دختر میمردی زودتر جوابتو میدادی؟؟

چه مرضی داری گذاشتی اصل دقیقه ی آخر؟؟ تند تند لباسامو پوشیدم و به محضی که آدرسشو چند روز پیش از دیانا گرفته بودم، رفتم! تموم

بدنم یخ زده بود..نکنه دیر برسم؟ نکنه همه چیز تموم شده باشه؟؟ نکنه الان کیمیا "بله" رو داده باشه و بازم دیر رسیده باشم؟؟ نکنه باید مثل

محمد، شاید عقد ماهانم باشم؟؟ اینو دیگه طاقت نمیارم!! حتی فکر اینکه ماهان مال یکی دیگه باشه هم تنمو میلرزوند! چقدر به نظرم عقربه

های ساعت زود جلو میرفت! کاش زمان وایمیساد و حرکت نمیکرد! هر دقیقه که میگذشت، تعداد ضربان قلبم تند تر و غیر عادی تر میشد!

بالاخره به محضر رسیدم! ماشین ماهان و از بین ماشینایی که دم در محضر پارک شده بود، شناختم! پاهام سست شد..به ساعت مچیم نگاه

کردم..۴ و ۱۰ دقیقه!! دیگه معطل نکردم و تند تند از پله های بزرگ و زیاد محضر بالا رفتم! صدای بم پیرمردی به گوشم رسید..داشت کلماتی و به

عربی میخواند..در محضر باز بود..داخل شدم!

با کمال تعجب ماهان و کیمیا رو، روبروی سفره ی عقد بزرگی دیدم! قلبم از جا کنده شد..نفس نفس میزد! نگاه ماهان روی عقربه های ساعت

مچیش بود.. کیمیا با لبخند زل زده بود به سفره عقد.. باید یه جوری دیانا رو پیدا میکردم.. انگار نبود! محضر کوچیکی بود.. یا همون تعداد افراد کمی

که داخل سالن بود هم محضر پُر شده بود و کسی متوجه حضور من نشده بود! هر چی گشتم دیانا رو پیدا نکردم!

صدای عاقد اومد: برای بار سوم عرض میکنم.. دوشیزه ی محترمه سرکار خانوم کیمیا فروزان فرزند مسعود فروزان، آیا وکیلما شما را به مهریه ی

معلوم، به عقد دائمی آقای ماهان راد فرزند ارسلان راد در بیاورم؟ کیمیا لبخند گشادی زد.. لباشو از هم جدا کرد که حرف بزنه که فوری داد زد:

ماهان!!

تو اون موقعیت فقط همین اسم از دهنم بیرون اومد و نتونستم چیز دیگه ای بگم!! همه ساکت شدند.. دهن کیمیا باز مونده بود.. حتی عاقد هم با

تعجب به من نگاه میکرد.. چشمای ماهان گرد شده بود، شاید دیگه امیدی نداشت منو ببینه! رنگ کیمیا به وضوح پرید! ماهان از روی صندلی بلند

شد..

افسون با عصبانیت داد زد: تو دیگه از کجا پیدات شد؟؟ مگه نمیبینی حاج آقا داره خطبه رو میخونه دختره ی بی فکر؟ ماهان بشین سر جات!!

ماهان به من نگاه کرد و رو به افسون گفت: قرار نیس این عقد سر بگیره!! اونیکه باید میومد، اومد!!

کیمیا جیغ بلندی کشید و گفت: منظورت چیه ماهان؟؟ این مسخره بازی چیه؟؟ تو با این دختره ی گستاخ چیکار داری؟؟

ماهان کنارم وایساد..

عاقد با کلافگی گفت: اینجا چه خبره؟؟ بالاخره خطبه رو جاری کنم یا نه؟ من ۱۰ دقیقه ی دیگه باید برم جایی!!

جناب راد و دیدم.. با لبخند نگام میکرد.. لبخندش بهم انرژی داد!

مهندس فروزان و از لابلائی جمعیت دیدم.. نزدیک ماهان شد.. در حالیکه صورتش از خشم سرخ شده بود داد زد:

ماهان!! این نمایش مسخره رو همین الان تمومش کن! منو که میشناسی خیلی آدم کم طاقت و بی حوصله ایم!!

ماهان پوزخندی زد و گفت: نمایش قبل این جریان بود جناب مهندس!! مثل اینکه شما هنوز ماهان راد و نشناختی!! چطور توقع داری بشینم سر

سفره ی عقدی که از عروسش در حد مرگ بیزارم؟؟ بازی و تو شروع کردی مهندس، خودمم تمومش کردم!! بهتره سهم منو زودتر آماده کنید

چون اصلاً حوصله ی کلانتری و دادگاه و شکایت و ندارم!!

ماهان نگاهی به کیمیا که داشت از عصبانیت منفجر میشد انداخت و با تمسخر گفت: شمام خوشبخت بشید  
دوشیزه خانوم!!! هه!! دوشیزه!!

خوش گذشت.. خدافظ همگی!!

بعد هم مچ دست منو گرفت و در مقابل چشمای به خون نشسته ی افسون و مهندس فروزان و اخمای در هم  
رفته ی کیمیا، از محضر بیرون

اومدیم! وقتی از محضر بیرون اومدیم، ماهان مچ دستمو ول کرد و دزدگیر ماشینشو زد و گفت: بیا تو  
ماشین!!

لحنش سرد بود! معلوم بود حسابی از دستم شکایه! حقم داشت.. گذاشته بودم درست دقیقه ی ۹۰ اومده بودم  
محضر!! خدا به خیر بگذرونه!

نفس عمیقی کشیدم و جلو نشستم! ماهان با کلافگی گره ی کراوات خاکستری رنگشو باز کرد و با عصبانیت  
کراوات و پرت کرد روی داشبورد!!

\_ بالاخره از شر این دختر و پدر راحت شدم!!

خواستم چیزی بگم که ماهان با خشم گفت: هیس!! تو هیچی نگو که سر فرصت باید کامل علت این همه  
تأخیرتو توضیح بدی!! فهمیدی??

گفتم آتیشیه ها!! رومو برگردوندم و به خیابونا زل زدم!! انتظار داشتم یه کمی مهربون تر رفتار کنه!! صدای  
گوشی ماهان بلند شد.. ماهان جواب

داد...

\_ الو دیانا؟ بله؟ کجایی تو؟ آره الان پیشمه! اوضاع اونجا چطوره؟ اوه اوه بد سوختنا نه؟ اوکی! نه نفس و  
میرسونم و بعدشم میرم خونه ی خودم!

آره.. باشه پس میبینمت.. فعلاً!

تماس قطع شد..

\_ ماهان??

چشم غره ای بهم رفت!

\_ ای بابا! خب بالاخره که باید حرف بزنی! میدونم اشتباه کردم دیر اومدم اما باور کن تا همین یه ساعت پیشم  
تو دوراهی بودم که تصمیم درسته یا

نه!!

\_ آها! یعنی الانم زیاد مطابق میل نبوده که با من باشی دیگه نه؟ تو دیگه منت چی و داری میذارای رو سرم  
نفس?? هـا؟ من که پیغاممو از

طریق دیانا بهت رسوندم که با عقلت تصمیم بگیری! من که تصمیم نهایی و به خودت سپرده بودم!

ماهان ترمز کرد و ماشین با صدای بدی وایساد! وحشت کردم!

\_ ماهان! من منظورم این نبود! سر دوراهی بودم که آگه باهات بمونم همه چیزتو از دست میدی! اون شرکتی که واسش اون همه زحمت

کشیدی و یه روزه از دست میدی! نمیخواستم اون جا رو از دست بدی! نمیخواستم فروزان و کیمیا و افسون بشن دشمن خونی و سرسخت!

واسه اینا سر دوراهی بودم نه واسه اینکه دوسیت دارم یا نه! منتی سرت نیست!! اصلاً چه منتی؟ وقتی تصمیم خودمه!

\_ تو نمیخواه نگران دشمنی فروزان باشی! چه این عقد بهم میخورد چه بهم نمیخورد، دشمنی افسون و فروزان هیچ تغییری نمیکرد! چرا انقدر

دیر؟؟ یه لحظه پیش خودت فکر نکردی که ممکنه کیمیا "بله" رو داده باشه و همه چیز تموم شده باشه؟ چرا انقدر خونسرد؟؟

انگار آرام تر شده بود!!

\_ اصلاً فکرشم نمیکردم انقدر بدشانس باشم! زنگ زدم بهت در دسترس نبودی به دیانا زنگ زدم خاموش بود! شانس آوردم که آدرس محضر و از

دیانا گرفته بودم.. متأسفم! اما واقعاً انگار تا آخرنی لحظه هم امید داشتم کیمیا یا افسون یه جوری از خر شیطون بیان پایین و این قضیه بدون کینه و کدورت تموم شه..

\_ تصمیمتو از رو عقل و منطق گرفتی دیگه آره؟ ببین نفس! بذار یه چیزی و رک و راست بهت بگم.. فکر نکن وقتی من و تو زن و شوهر شیم، دیگه

همه چیز تموم میشه و میتونیم خوش و خرم، مثل بقیه ی زن و شوهرها زندگی کنیم و بریم ماه عسل و از این حرفا! نه خیر.. وقتی ازدواج کنیم تازه

شروع نقشه ها و بازیای افسونه! خودتو باید برای همه چیز آماده کنی! وقتی میگم میخوام کنارم باشی، یعنی باید همه جوره کنارم باشی! من

به کسی نیاز دارم که پشتم باشه.. که هر جا کم آوردم بدونم کنارم دارمش و آرام بگیرم! نفس تو نشون دادی که دختر محکمی هستی.. تو جریان

محمد و اعدامش و اتفاقی که افتاد اینو خیلی خوب نشون دادی که میتونی در برابر همه چیز طاقت بیاری.. من به این محکم بودنت خیلی نیاز

دارم! خیلی بیشتر از قبل محکم باش! من کنارتم.. تا پای جونم باهاتم و نمیذارم از طرف افسون و فروزان هیچ صدمه ای بهت وارد شه! اینو مردونه

بهت قول میدم! حالا جوابتو رک بگو..میخوام خودم بشنوم!

قاطعانه گفتم: جواب من تغییر نکرده و نمیکنه! جواب من همینه ماهان! همینی که بخاطرش اومدم محضر! من به همه چیز فکر کردم..ما میتونیم کنار هم باشیم..

لبخند محوی رو لبای ماهان دیدم..تو دلم گفتم: "اما هنوز نگفتی دوسم داریا!! یادت هست؟؟"

\_ کی پیام؟

\_ کجا؟

\_ خواستگاریتون دیگه!!

مگه دیگه لبخندم جمع میشد!!

\_ خب..آخه..

\_ ببین نفس! تو همین هفته میخوام همه چیز تموم شه! ادامه پیدا کنه هم افسون فرصت پیدا میکنه نقشه ی جدید بکشه هم

بالاخره..خب..بعضی هام هستن که طاقت ندارن بیشتر از این منتظر بمونن!!

ماهان لبخند شیطنت آمیزی زد.. "بعضی ها"!!! عجب آدمیه ها!!

\_ نفسی آخر هفته خوبه؟؟

آخه میشه بهم بگی "نفسی" و من بگم نه؟؟!! اصلاً داریم؟؟

\_ من حرفی ندارم! هر جور خودت میدون!

\_ اوکی پس تصویب شد! پنجشنبه شب منتظر این شاهزاده ی سوار بر اسب سفید باش!!

اوه..یه کم خودتو تحویل بگیر!

\_ با کی میای؟

\_ بابام!

\_ میاد؟

\_ چرا نیاد؟ امروز تو محضر لبخندشو ندیدی؟ تنها کسیکه بهم انرژی میداد که این راه و انتخاب کنم، بابام بود!

\_ خوشحالم که حداقل جناب راد از انتخاب من راضیه!

\_ اونیکه باید راضی باشه، فقط منم خانوم!!

به چشمای سبز ماهان زل زدم..چقدر این مرد جذاب و دوس داشتم! لبخند پر مهری رو لباش بود..



ماهان صداشو آروم کرد و گفت: تا آخر هفته باید مال خودم شی!! نفس خودم شی!!  
 ر عشه ای به بدنم وارد شد! یعنی واقعاً اینا همه واقعیه؟؟ خدایا بذار این لحظه ها بیشتر طول بکشه! بذار فقط  
 تو همین لحظه بمونم و نذار زمان  
 بگذره! من خوشبختی خودمو، همینجا.. تو ماشین ماهان میبینم!! سرمو انداختم پایین! تموم بدنم داشت از  
 حرارت میسوخت.. ماهان ضبط ماشین  
 و روش کرد و گفت: بریم برسونمت.. شاید صلاح نباشه بیشتر از این پیش هم باشیم.. بالاخره منم یه مردم  
 دیگه!!

لبخند شیطونشو دیدم!! این مرد تموم زندگیه منه!! تموم زندگیم!

مرد همه چیز تمام من ... ..

با هر نفست به زمانه ثابت شده... ..

تنها مرد زمین که لیاقت عاشق شدن را دارد...

تو هستی .. ..

شک نکن..!!

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به آهنگی که از ضبط ماشین پخش میشد، گوش دادم!

تو همون عشق آریایی.. منم اون مجنون..

میخوامت، دوست دارم من.. از دل و از جون..

نکنه یه وقت بفروشی.. دلتو ارزون..

بیا تا که دست به دست هم..

نا امیدی بدیم به دست غم..

ما که دل بستیم به عشق هم..

نگیری این عشق و دست کم..

ما که دل بستیم به عشق هم..

نگیری این عشق و دست کم..

توی شعرا و ترانه ها.. میخونن از عشق پاک ما..

عشقی نیست مثل عشق ما.. توی دنیا بین آدماء..

عشقی نیست مثل عشق ما.. توی دنیا بین آدماء..

عشق آریایی... مصطفی فتاحی

\*\*\*

آتوسا در رو باز کرد..وقتی منو بین انبوهی از لباس با رنگای مختلف دید، با تعجب گفت: وای نفس داری چیکار میکنی؟

با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم: وای آتوسا! نمیدونم چی بپوشم!!

\_ این همه لباس داری، باز نمیدونی چی بپوشی؟؟

\_ هر کدومو میپوشم حس میکنم بهم نمیداد!

\_ نفس عجله کن..الان میان و تو هنوز لباس انتخاب نکردی! یکی و بپوش بیا پایین دیگه!

\_ باشه! یه کاریش میکنم!

آتوسا رفت! ماهان چه رنگی دوست داشت؟؟ کاش حداقل اینو میدونستم! ۲ ساعتی بود دنبال لباس میگشتم و هنوز نمیدونستم چی بپوشم!

گوشیمو برداشتم و یه اس به ماهان دادم.. " بیخشید آقای مهندس شما چه رنگی و بیشتر دوست دارین؟؟"

نیشخندی زدم! تو پررویی رو دست نداشتم!

بعد از ۳ دقیقه ماهان اس داد " اگه واسه انتخاب لباس وسواس داری باید بهت بگم تو مقبول مایی!! (اسمایل چشمک) اما خب..زرد و بنفش و

خیلی دوس دارم! "

لبخند گشادی زدم و بالاخره از بین لباسام، یه تونیک زرد رنگ انتخاب کردم..باید اتاقمو مرتب میکردم..چون امکانش زیاد بود واسه حرف زدن، بیایم

اینجا! اصلاً حوصله ی تمیز کردن نداشتم..همیشه اتاقمو میرختیم بهم تا مثلاً تمیزش کنم اما وقتی ریخت بهم، تازه میفهمم چه غلطی کردم و از

شیوه ی شوتینگ استفاده میکردم!! نصفی از لباسامو به زور تو کمدم و کمرمو چسبوندم به در کمدم و به زور درشو قفل کردم..بقیشم پرت

کردم زیر تخت..به خودم عطر زدم و شال خردلی رنگمو رو سرم مرتب کردم و به سالن رفتم!

افشین هم از دیدن خوشحالی و هیجانم؛ خوشحال بود و با لبخند نگام میکرد..بابا هم کت و شلوار شیکی پوشیده بود و روی مبل نشسته بود و

روزنامه میخوند..چقدر جای مامان خالی بود!! دلم میخواست مثل هر دختر دیگه ای، امشب مامان پیشم بود..قربون صدقه ی قد و بالای تنها

دخترش میرفت..برام اسپند دود میکرد..بغض کردم و به عکس خندان مامان نگاه کردم..خوب میدونستم چقدر آرزو داشت منو تو لباس عروس ببینه!

بالاخره مهمونا اومدن..دیانا هم باهاشون اومده بود و از دیدنش خیلی خوشحال شدم..پیش دیانا نشستم و با هم گپ زدیم! ماهان جذاب تر از

قبل شده بود و زیر چشمی و موزیانه، حسابی منو رصد کرد و فیض کامل و برد!! کت و شلوار نپوشیده بود اما سنگین و مردونه تیپ زده بود!

ماهان با افشین گپ میزد و افشین مدام سر به سرش میذاشت..جو خوب و صمیمانه ای بود و اون خشکی و رسمیت مجلسای خواستگاری و

نداشت..آتوسا شربت آورد..شاید رسم این بود که من سینی شربت و بگیرم اما چون از هر چی رسم و رسوم اضافی و دست و پا گیر بود فراری

بودم این کار هم به آتوسا محول شده بود...

جناب راد با لحن نگام میکر..جناب راد اجازه گرفت تا من و ماهان بریم حرفای آخرمونو بزنیم..

افشین با شیطنت و خنده گفت: من که میگم اصلاً نیازی به این مرحله از خواستگاری نیست! آقای کجای کارید که این دو نفر همه ی حرفاشونو

زدن و این مراسم هم فرمالیته س!! این دو نفر الان دارن تو دلشون به ما میخندنا!!

اخم کردم..جناب راد و بابا خندیدن! ماهان به زدن لبخند کوتاهی اکتفا کرد..

دیانا: خب بالاخره که همیشه حرف نزنن آقا افشین! با اجازتون آقای برومند! بلند شو نفس جون!

بابا لبخند ملیحی زد و گفت: خواهش میکنم!

از جام بلند شدم..ماهان هم پشت سرم بلند شد..برای اینکه برم سمت اتاقم، باید درست از کنار افشین رد میشدم..لبخند بدجنسانه ای زدم و

وقتی میخواستم از کنار افشین رد بشم، پاشنه ی تیز صندلمو محکم روی پای افشین فشار دادم و بدون اینکه به روی خودم بیارم ازش دور

شدم..صای آخ و ناله ی افشین و شنیدم و محلش نداشتم و به اتاقم رفتم..حقش بود! تا دیگه اینجوری احساس خوشمزگی نکنه!!

ماهان پشت سرم اومد..برگشتم عقب و دیدم داره میخنده!

\_\_ حقش بود! تا دیگه بلبل زبونی نکنه!

\_\_ خدا به داد من برسه! افشین که برادرته اون بلا رو سرش آوردی و بهش رحم نکردی، من که دیگه هفت پشت غریبم!!

لبخند گشادی بهش زدم و گفتم: بده گربه رو دم حجله کشتم؟؟

من و ماهان لبه ی تختم نشستیم!

ماهان نگاهشو اطراف اتاقم چرخوند و گفت: اتاق آرامش بخشی داری! خیلی هم مرتبه! معلومه بر خلاف میز کارت تو شرکت، حداقل اینجا رو تمیز

نگه میداری!

شانس آوردم در کمد شیشه ای نبود که ببینه لباسمو به چه مدل زیبا و اتو کرده ای چیدم!!

اصلاً به روی مبارک نیاوردم و خیلی شیک گفتم: من کلاً عاشق نظم و مرتب بودن اتاقم! اصلاً تا اینجا رو مرتب نکنم خوابم نمیبیره! اتاق من

همیشه همینقدر مرتب و تمیزه!!

\_\_ عالیه!! حداقل تو این یه مورد تفاهم داریم! هیچی به اندازه ی شلختگی منو کلافه و عصبی نمیکنه!!

آره عزیزم! حالا تفاهم زیاد داریم.. بذار بیشتر با هم آشنا شیم!!

ماهان سوییچ ماشینشو دستش گرفت و باهانش بازی کرد.. عادت داشت وقتی میخواست جدی حرف بزنه، قبلش باید یا یه چیزی ور میرفت تا

افکارشو منظم کنه! دیگه از زیر و بم عادتاش با خبر بودم! واقعاً حرفی واسه گفتن نداشتم.. ماهان از همه چیز من خبر داشت.. منم از چیزای مهم

زندگیش خبر داشتم و به قول افشین واقعاً این رسم و رسوما فقط فرمالیته بود!! ماهان از اینکه قصد داره آگه موافق باشم عقد و عروسی و با هم

بگیره حرف زد و منم موافقت کردم.. اصلاً حوصله ی مراسمای زیاد و نداشتم.. همیشه دلم میخواست یه مراسم بزرگ و باشکوه بگیرم و بعدشم

برم سر خونه و زندیگم!! ماهان داشت حرف میزد که سوییچش از دستش افتاد رو موکت کف اتاقم! ماهان خم شد که سوییچ و برداره که

چشماش زیر تخت ثابت موند..

و اااااایییی مامان!! چه فضاحتی!! حتماً راز بقای زیر تخت و دید!! همونجوری که خم شده بود زیر تخت، با دست، یکی یکی لباسای زیر تختمو

بیرون کشید.. انقدر از کارم خجالت کشیدم که حواسم نبود لابلای لباسام، لباس زیرام بوده!! تا بناگوش سرخ شدم.. لب پایینیمو گاز گرفتم.

ماهان یکی از لباس زیرای قرمز رنگمو دستش گرفت و صاف نشست رو تخت.. به لباس زیر تو دستش اشاره کرد و گفت:

که عاشق نظم و انضباطی دیگه؟؟ که تا اتاقو تمیز نکنی خوابت نمیبیره دیگه؟؟ همیشه اتاقو اینجوری مرتب میکنی؟؟

بابا اون لامصب و بنداز زمین!! چه بی حیاس این پسر!!

\_ خب.. راستش.. وقت نداشتم اینجا رو مرتب کنم.. شما زود اومدین منم از گزینه ی شوتینگ استفاده کردم.. خیلی وقتا جواب میدادا اما نمیدونم

چرا امشب جواب نداد.. خب.. ببخشید!

ماهان چند ثانیه نگام کرد و بعد بلند زد زیر خنده.. منم باهانش خندیدم.. هر دو بلند خندیدیم!

خوشبختی بهم رو آورده بود.. خیلی وقت بود گمش کرده بودم!! شاید این آغاز خوشبختی من بود یا شاید هم تنها نقطه ی خوشبختی تو زندگیم

بود... هر چی بود انتخاب خودم بود!!

، بگو ،

تمام تو مال من است

دلم میخواد

حسادت کنم

به خودم ...

\*\*\*

بهونه که می گیره

نق که میزنه

بی حوصله که میشه

یعنی دل تنگه

قهر که می کنه

لوس که میشه

یعنی بی تابه

یعنی کم دارنت

به همین سادگی!!!

زیاد پیچیده نیست

فهمیدن حال زنی که عاشق شده....

فصل بیست و یکم\*\* ( طلوع عشق)

داشتم شالمو رو سرم مرتب میکردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. از طرف ماهان بود!

" بدو دیگه.. کجایی تو؟ "

براش نوشتم " اومدم عزیزم "

کیفمو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم.. قرار بود با ماهان بریم خرید عقد و عروسی! ماهان دم در منتظرم بود.. از خونه بیرون اومدم.. سلام بلند

بالایی بهش دادم و سوار ماشینش شدم.. ماهان با لبخند جوابمو داد.

\_ صبح بخیر خانومی.. چطوری؟

\_ مرسی خوبم! دیانا نیومد؟

\_ نه دیگه.. دیانا بیاد کجا آخه؟ خودمون دوتایی میریم میخریم دیگه!

\_ گفتم شاید دوس داشته باشه باهامون بیاد!

\_ انقدر سرش شلوغ بود که اگه دوسم داشت نمیتونست بیاد!

\_ راستی ماهان.. چه خبر از مهندس اخوان؟ از وقتی از شرکت اومدم بیرون خبری ازش ندارم!

\_ سروشم بعد از استعفای منو رفتنم از اونجا، استعفا داد و الانم یه بوتیک تو تجریش زده اونجا کار میکنه!

\_ پس کلاً اوضاع شرکت خیلی بهم ریختس نه؟

\_ الان آره! اما مهندس فروزان خوب بلده شرکت و چطوری مثل روز اولش بچرخونه! نفس؟ میخوام پول سهمم از شرکت و بزنم به یه کاری! افشین

پایه س واسه یه کار شریکی؟

\_ افشین خودشم الان با یه نفر شریکه!

\_ باید باهاش حرف بزنم! دلم میخواد با یه آشنا شریک شم.. این دوره با غریبه شریک شدن ریسک بزرگیه!

\_ آره خب!

\_ خب خانومی.. کجا بریم؟

\_ نمیدونم! اما اول بریم لباس عروس انتخاب کنیم!

\_ ای به چشم!

چقدر خوب بود ماهان و داشتم! چقدر این لحظات برام شیرین بود! با ماهان خیلی جاها رفتیم.. یه لباس عروس ساده و شیک که یه متر دنباله

داشت و سلیقه ی هر دو مون بود و واسه پنجشنبه شب کرایه کردیم.. هر چی ماهان اصرار کرد که بخریمش قبول نکردم.. آخه لباس عروس به چه

کارم میومد که اون همه خرج کنیم تا داشته باشیمش! لباس عروس واسه یه شب زیبایی داشت! سفره عقد شیری رنگ ساده و شیکی هم

پسندیدیم.. از اینکه سلیقه ی ماهانم تا حدودی مثل من بود و از چیزای عجب و جق و پر زرق و برق خوشش نمیومد، ته دلم خوشحال بودم! یه

سری خرت و پرتا رو خریدیم.. کارمون تا شب طول کشید.. هر دو مون خسته و کوفته شده بودیم..

\_ نفسی؟

\_ بله؟

\_ بریم یه چیزی بخوریم.. خیلی گشمنه!

\_ وای آره ماهان بریم که صدای قار و قور شکمم راه گرفته!

ماهان لبخندی زد و جلوی رستورانی نگه داشت..

\_ پیاده شو که همین الانشم تو رو جای مرغ بریون شده با کره فرنگی میبینم و خدا بهت رحم کنه!

ریز خندیدم!

در حین خوردن غذا بودیم که متوجه سنگینی نگاه های ماهان روی خودم شدم.. قاشقمو تو بشقاب گذاشتم و دستامو زیر چونه م گذاشتم و منم

نگاش کردم و گفتم: چی شده ماهان؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

ماهان نفسشو سنگین بیرون فرستاد و گفت: حیفی نفس! حیفی واسه تموم مشکلاتی که از این به بعد پیش رو داریم!

\_ نه حیف نیستم! انتخاب خودمه تا تهشم و ایسادم!

ماهان دستمو گرفت.. مشتمو باز کرد و انگشتاشو لای انگشتام قفل کرد.. این کارشو خشن انجام داد.. حتی محبتاشم خشن و مردونه بود.. ظریف و

نرم دستامو نمیگرفت خشن این کار و میکرد.. محکم دستمو میگرفت.. حتی احساسات خشن و مردونشم به دلم مینشست!

\_ فقط این برق تو چشماته که بهم شوق زندگی کردن میده! خدا تو رو آفرید فقط برای من!! فقط من!

دلم لبریز از عشق شد! یه عشق ناب! یه عشق از جنس خواستن.. از جنس نیاز..

آروم ترمز کرد.. از دیدن ساختمون خونه مون اصلاً خوشحال نشدم.. دوست داشتم همیشه با ماهان باشم.. کنارش باشم.. پیشش باشم! دلم

نمیخواست حتی لحظه ای ازش دور باشم.

\_ خب خانومی رسیدیم!

لب و لوجه م آویزون شد. ماهان از دیدن قیافه م خنده ش گرفت.. به زحمت جلوی خنده شو گرفت و گفت:  
چیه؟ این قیافه چیه؟ دور دور بهت خوش

گذشت؟ بریم به سر دیگه پاساژای تهران و بگردیم؟

حرفی نزدم.. میدونستم داره سر به سرم میذاره!

ماهان دستمو گرفت..

\_ تا چند روز دیگه مال هم میشیم و اونوقت دیگه حتی نمیذارم ثانیه ای نبودنمو کنارت حس کنی! قول میدم!!

در عرض چند ثانیه، غم و ناراحتی تو دلم محو شد و لبخند گشادی رو لبم نمایان شد. خوب بلد بود چطوری  
رامم کنه!

ماهان دست چپمو تو دستاش گرفت و بوسه ای روی حلقه ی طلا سفیدم زد.. حلقه به انگشت دست ماهان  
خیلی میومد.. حلقه ش در حصار

موهای بلند و کمرنگ دستاش بود.. دو تا حلقه ی ست.. نشونه ی عشقی که محکم و شاید جاودانه باشه! چقدر  
واسه خرید این حلقه ها ذوق

داشتیم.. ماهانم خیلی وسواس به خرج داد.. حتی دلم نمیخواست دقیقه ای حلقه رو از دستم بیرونش کنم! وقتی  
به حلقه م نگاه میکردم صورتم

پر از خنده و قلبم لبریز از عشق میشد! یادگار ماهان بود.. نشون مالکیت ماهان بود.. کم چیزی نبود!

\_ ماهان! مواظب خودت باش!

\_ چشم! تو هم همینطور خانوم!

چقدر این "میم" مالکیت بهم نیرو میداد!!

\_ آروم رانندگی کن و رسیدی هم بهم زنگ بزن چون میدونم از اس ام اس بدت میاد!

ماهان لبخندی زد.. دستمو آروم از بین دستای مردونه ی ماهان بیرون کشیدم و کیف دستیمو از روی صندلی  
عقب برداشتم و بوسه ای واسه

ماهان پرت کردم و از ماشین بیرون اومدم.. ماهان بهم لبخند پر از عشقی زد و با سر خدافظی کرد و رفت..

لبخند گشادی زدم.. جای بوسه ی ماهان رو حلقه مو محکم بوسیدم.. کلید و تو قفل چرخوندم و وارد  
شدم.. افشین رو کاناپه دراز کشیده بود و

دستش رو چشمش بود..

آروم صداش زدم: افشین؟ خوابی داداشی؟

صدایی ازش نیومد.. خواب بود! از تو اتاقتش پتویی آوردم و روش انداختم.. بدنش لرزش خفیفی داشت.. حتماً  
از سرماس.. بدنش ضعیف شده و خیلی



زود سرما میخوره.. به هیکل نحیف و لاغر تنها برادرم چشم دوختم.. چقدر تو این مدت کم، وزن کم کرده بود و بی رنگ و رو شده بود! یعنی همش

بخاطر تحمل کردن یه ازدواج اجباریه؟؟ آهی پر حسرت کشیدم.. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. کیف دستیمو از رو مبل برداشتم و به اتاقم

رفتم.. اس ام اس و باز کردم.. ماهان بود..

" با من نمان عزیز دلم... تو فوق العاده تر از آنی که خواهی تمام عمر، به یک پیرمرد.. ساعت قرص هایش را یادآوری کنی...!! "

لبخندی زدم.. بدون هیچ فکری براش نوشتم..

" اگه اون پیرمرد تو باشی من حاضرم خودم با دستام قرصاتو بذارم تو دهنتم.. اونم با عشق!! "

دکمه ی سیند و لمس کردم! ماهان داری با دلم چیکار میکنی؟؟ یعنی با دلم چیکار کردی؟؟ در کیفمو باز کردم تا کیف پولمو دربیارم که کاغذ مربعی

شکل صورتی رنگی و لابلای وسایلم پیدا کردم.. این دیگه چی بود؟؟ کاغذ و بیرون آوردم.. دست خط رئیس جدی و مغرورم خوب میشناختم.. چشمام

به این دست خط عادت کرده بود.. قلبم با هیجان تو سینه م میکوبید..

" حسودم...!! حتی آرزوی داشتنت را هم به کسی نمیدهم..!! "

چقدر این عاشقونه های یواشکی و غافلگیرانه ی ماهان و دوس داشتم! مردونه دوسم داشت.. مردونه!! برگه رو بوسیدم و تو کشوی میز کنار

کدمم گذاشتمش دستم بوی عطر خنک ماهان و میداد.. دستمو بو کردم و با فکر ماهان خوابم برد...!

\*\*\*

وای خدا!! من دیشب همش ۲ ساعت خوابیدم! الان چه وقت آرایشگاه رفتن بود؟؟ خوابم میومد.. برای بار پنجم صدای آلارم گوشیمو خفه کردم.. از

بس خوابم میومد، چشمامو باز نمیکردم و هر دکمه ای دستم میومد و فشار میدادم تا فقط از شر صدای گوشخراش آلارم راحت شم غافل از اینکه

هر بار به جای دکمه ی STOP دکمه ی SNOOZE و فشار میدادم و هر یه دقیقه یه بار صدایش دوباره بلند میشد.. کلافه و عصبی سرمو از رو بالشتم

برداشتم و با حرص دکمه ی STOP گوشیمو فشار دادم! دیگه من غلط کنم گوشیمو بذارم رو هشدار! چقدر دل کندن از تخت خواب گرم و نرمم

اونم تو این هوای سرد، سخت بود! دوباره دراز کشیدم.. گیج گیج بودم.. کاش دیشب سیر میخوابیدم.. صدای زنگ گوشیم بلند شد.. ای بابا حالا

امروز کل تهران بسیج شدن که من و بیدار کننا..چه خبره بابا!! ماهان بود..با صدایی گرفته و خواب آلود جواب دادم:

\_ بله؟

\_ سلام به خانوم تنبل خودم! صبحت بخیر!

\_ سلام...صبح توأم بخیر..

\_ چیه حال نداری!

\_ خوابم میاد ماهان!

\_ دیشب چقدر بهت گفتم بگیر بخواب تا صبح خواب نمونی خودت گوش ندادی و الکی خودتو مشغول کردی!

\_ آخه کلی کار داشتم..اتاقم کثیف بود مرتبش کردم!

\_ بابا اتاق تو بی خیال میشدی..تو که عادت داری!

\_ حرصم گرفت..

\_ ماهان!!

\_ ماهان بلند خندید..

\_ اوه اوه معلومه امروز بدجوری عصبی هستیا..نفسی پاشو برو یه آب به دست و صورتت بزن و یه چیزی بخور من تا ۱۰ دقیقه ی دیگه با دیانا میایم

\_ دنبالت!

\_ دیانا هم باهام میاد آرایشگاه؟

\_ آره!

\_ باشه پس من برم یه چیزی بخورم..

\_ تا چند دقیقه ی دیگه میایم دنبالت..میبینمت خانومی..بای فعلاً

\_ باشه..

گوشیمو قطع کردم.دیگه کلاً خواب از سرم پریده بود..مگه میشه صدای ماهان و بشنوم و باز میلی به خوابیدن داشته باشم؟؟

از رو تختم بلند شدم و رو فرشی ابری خرسی شکلمو پام کردم..چقدر افشین بخاطر این رو فرشیا مسخره م کرده بود و میگفت خرس گنده،

خرس میکنه پاش! حوصله نداشتم خودمو تو آینه ی اتاقم نگاه کنم..بی حوصله و کسل از پله ها پایین اومدم..به پذیرایی رسیدم..زیر لب غرغر

میکردم و داشتم به سمت دستشویی میرفتم که با دیدن ماهان و دیانا وسط پذیرایی چشم تا آخرین حد ممکن باز شد و اون یه ذره خواب آلودگی

هم که داشتم، کلاً از سرم پرید! وا رفتم!!

ماهان اینجا بود و بهم زنگ زد ۱۰ دقیقه ی دیگه میاد دنبالم؟؟ دیانا بلند سلام کرد.. ماهان پشت چهره ی جدیش میخندید! افشین هم با شیطنت

نگام میکرد و ریز میخندید.. بدجوری سرکارم گذاشته بودن! بدون اینکه جواب سلام دیانا رو بدم، رو به ماهان گفتم:

باید به اخلاق نمونه ت، دروغگویی رو هم اضافه کنم!!

ماهان: اگه بهت میگفتم اینجا بیا که این صحنه رو از دست میدادم! دلم میخواست یه بار خانومو تو این لباس خواب گشاد و این قیافه ی ژولیده و

خواب آلود ببینم!

افشین: ماهان جان حالا وقت زیاد داری نفس و این مدلی ببینی! روزی میرسه که دلت تنگ میشه یه بار نفس و مرتب و خوشگل ببینی!

دیانا خندید.. محلشون نداشتم و به سمت دستشویی رفتم! در حد مرگ عصبانی بودم!

نگاهی تو آینه به خودم و سر و وضع انداختم.. وحشت کردم.. وای این دیگه چه قیافه ای بود! رنگ صورتم حسابی پریده بود و زیر چشم پف کرده

بود.. موهام همگی جاذبه ی زمین و به سُخره گرفته بودن و تو آسمونا سیر میکردن.. یه خط مشکی درشت زیر چشم بود که باقیمونده ی ریمل و

مداد چشم دیشبم بود.. لباس خواب صورتی رنگ گشادم که بند یه طرفش باز شده بود و رو بازوم آویزون شده بود.. یه طرف پایین بلیزم تو شلوارم

بود.. به بدترین شکل ممکن جلوی ماهان ظاهر شده بودم! از دست خودم شاکی بودم.. دلم میخواست دونه دونه موهای ماهان و بکنم! به زحمت

موهامو به سمت پایین مرتب کردم و دست و صورتمو شستم و لباس خوابمو مرتب کردم و از دستشویی بیرون اومدم..

افشین با دیدنم خندید و گفت: آها.. حالا ماه شدی!!

کوسنی که رو مبل نزدیکم بود و محکم زدم تو سر افشین! دیانا از خنده ریه میرفت..

ماهان اخمی به افشین کرد و گفت: خانوم منو اذیت نکن! نفس همه جوهره جلوی چشم من خواستنی و خوشگله!

محلش نداشتم.. اینو نگه چی بگی!! به سمت آشپزخونه رفتم و لیوانی چای برای خودم ریختم.. مشغول خوردن لقمه ی کره مرهام بودم که ماهان

سر رسید..

\_ یه نفر اینجا هست که بدجوری از دست من شاکیه.. چه جوری از دلش دربیارم؟؟

با اخم گفتم: اون یه نفر اصلاً از دروغ خوشش نمیداد!

\_ دروغ که نبود.. یه شوخیه ساده بود!

\_ !؟ شوخی بود؟ اون یه نفرم بلده از این شوخیا بکنه ها!

ماهان نزدیکم شد.. مستقیم نگام کرد و گفت: اون یه نفر خیلی بیجا کرده!

ماهان دستشو رو شونه های نسبتاً ل.خ.ت.م گذاشت و گفت:

گفته بودم وقتی از خواب بیدار میشی چقدر خواستنی و ملوس میشی؟؟

غرق لذت شدم! چقدر تازگیای بی جنبه شده بودما.. ماهان که یه ذره ازم تعریف میکرد تو آسمونا سیر میکردم!

\_ مثل یه دختر بچه ی تخس و غرغرو شده بودی اگه افشین و دیانا نبودن همونجا که ما رو دیدی و چشات گرد شد بغلت میکردم و بوسه بارونت

میکردم.. به زحمت جلوی خودمو گرفتم!

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و ماهانم لبخند زد..

\_ تو خر کردن آدما خیلی تبحر داریا آقاهه! برام چند جلسه ی فشرده کلاس بذار!

\_ ای به چشم! شما جون بخواه!

لقمه ای پر از کره و مربا برای خودم گرفتم.. اشتهاش دو برابر شده بود..

\_ منم میخوام!

\_ چی میخوای؟

\_ همین لقمه ای که گرفتی و میخوام!

\_ نج! شما باید تنبیه شی!

لقمه رو جلوی دهنم گرفتم و دهنمو باز کردم که بخورمش که لقمه همراه با دستم تو دهن ماهان جا گرفت.. ماهان چشمکی برام زد و نون و

خورد.. دستم تو دهنش بود.. بوسه ای رو انگشتم زد و لبخندی بهم زد و رفت.. مات و مبهوت به دستم و آثار نونی که خورده شده بود، نگاه

کردم.. ماهان کمر بسته بود امروز منو دیوونه کنه.. میدونم!! پوفی کشیدم و ادامه ی صبحونمو خوردم!

\*\*\*

\_ دیانا حواست باشه، نیم ساعت قبل از اینکه کار نفس تموم شه زنگ بزنی به من که زودتر خودمو برسونما! اصلاً خوشم نمیاد شما منتظرم

بمونید!

دیانا: باشه بابا ماهان! چقدر یه چیز و میگی! چشم! اصلاً میخوای از همین الان دم در آرایشگاه منتظر بمونی؟

ماهان: نه دیگه بنده علاف ی شماها که نیستم! کلی کار دارم.. باید برم بدم ماشین و گل بزنی!

دیانا در ماشین و باز کرد و پیاده شد و گفت: من میرم داخل! نفس توأم زود بیا!

دیانا رفت.. ماهان دستامو گرفت..

\_ اگه خودت دوس نداشتی بری آرایشگاه عمراً میذاشتم چند ساعت زیر دست آرایشگره باشی! اصلاً حوصله ندارم از این خوشگل تر شی و همه

نگات کنن و من دیوونه تر شم!

چقدر حرفای ماهان برای دلنشین بود..

\_ نرگان نباش! به آرایشگره میگم طوری آرایشم کنه که فقط شوهرم نگام کنه و دیوونه تر شه!

ماهن نوک دماغمو کشید و گفت: ای شیطون! این کارات و دلبریات عواقب بدی برات داره ها! حواست که هست!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: من دیگه برم!

\_ باشه برو منتظرت میمونم نفس! هر مشکلی پیش اومد زود باهام تماس بگیر!

\_ و.. مگه قراره مشکلی پیش بیاد؟

ماهان کلافه و بیقرار به نظر میرسد..

دستپاچه شد و گفت: نه.. نه همینجوری گفتم!

تازه یاد افسون و نقشه هاش و کینه ی ماکان و کیمیا افتادم! نه امروز جایی واسه فکر کردن به افسون نداشتم.. امروز و باید بی خیال افسون

میشدم.. یه امروز و باید مغزمو از هر چی افسونه پاک کنم! یه امروز و باید خوشبخت و شاد زندگی کنیم! خدایا فقط امروز و بهم مهلت بده! مهلت

بده زندگی کنم!! فشاری امیدوار کننده به دست ماهان دادم و دستشو رها کردم و از ماشین پیاده شدم..

\_ مواظب خودت باش!

ماهان عاشقونه نگام کرد.. براش دست تکون دادم.. سرشو تکون داد و رفت..

داشتم وارد آرایشگاه میشدم که صدای زنگ موبایلمو شنیدم.. ماهان بود..

\_ او به این زودی دلت برام تنگ شد شادوماد؟؟

\_ آره دیگه! مشکلیه عروس خانوم؟ دل منو تنگ دوختن و همیشه تنگه خانومه!

\_ حواست به رانندگی باشه.. قطع کن ماهان!

ماهان با خنده گفت: نه اول تو قطع کن!

خنده م گرفته بود..

\_ اول تو..

\_ نه دیگه نفس! اول تو..

خندیدم و گفتم: باشه پس من اول قطع میکنم که ناراحت نشی.. بای عزیزم.. میبینمت!

گوشی و قطع کردم و خندیدم.. خواستم گوشیمو تو کیفم جا بدم که یه برگه ی مربعی شکل آبی رنگ پیدا کردم.. بیرونش آوردم.. از همون کارای

شیطننت آمیز ماهان بود.. کی وقت میکنه اینا رو بندازه تو کیف من که خودم نمیفهمم؟؟

" فکر تو که باشه.. خیابان به کنار.. اتاق هم قدم زدن دارد..!"

این همه عشق و محبت و کجا جا بدم آخه؟ آخ ماهان.. چقدر دیر وارد زندگیم شدی.. با تو از همه چیز لبریز و بی نیازم.. از همه چیز!!

\*\*\*

\_ وای نفس دلم واسه ماهان بیچاره میسوزه! باید تا آخر شب صبر کنه؟؟ طفلی گناه داره...

لب پایینیمو گاز گرفتم.. دیانا خندید.. دوباره به چهره ی خودم تو آینه نگاه کردم.. زیادی تغییر کرده بودم! تا حالا چشمامو انقدر غلیظ و ماهرانه آرایش

نکرده بودم.. رنگ چشمام با این رنگ و لعاب، پررنگ تر و درشت تر به نظر میرسید! سنگینی مژه مصنوعی و رو پلکام حس میکردم.. رنگ موهام، دو

سه درجه روشن تر از رنگ اصلی موهام بود.. رنگ نباتی لباس عروسم با رنگ دارچینی موهام و آرایش گرم صورتم، هارمونی زیبایی داشت.. وقتی

خودمو کامل آنالیز کردم زیر لب با شیطننت گفتم: بیچاره ماهان!! راست میگفت قصد دارم امشب دیوونه ترش کنم!

دیانا با خوشحالی پیشونیمو بوسید و گفت: خیلی برات خوشحالم نفس! برای هر دوتون خوشحالم.. خوشحالم ماهان این شانس و داشت که

بیای تو زندگیش! ایشالا خوشبخت شید!

از دیانا تشکر کردم..بالاخره ماهان اومد..سروش با ماشینش اومده بود دنبال دیانا و دیانا با سروش رفت..من موندم و ماهان و فیلمبردار و

عکسبرداری که قصد نداشتن بی خیالمون شن! ماهان کلافه به نظر میرسید از فیگورایی که عکسبردار داده حسابی خسته شده! بالاخره

فیلمبردار اجازه داد بریم و بی خیال ما شد.. با ذوق سوار ماشین گل زده ی ماهان شدم..دسته گل خوشگلی با گلای کرم و سفید دستم بود..

ماهان هم پشت فرمون نشست..

\_ خوشگل خانوم من امشب قصد جون این شازده پسر و کرده؟؟

خندیدم..ماهان تو کت و شلوار براق مشکی رنگی که پوشیده بود جذاب تر از همیشه به چشم میومد..این رنگ مشکی خیلی به رنگ موهاش

میومد!

ماهان دستمو تو دستش گرفت و رانندگی کرد..

\_ میخوام امشب به کل فامیل نفسمو نشون بدم و بگم دیگه کل زندگی ماهان مال یکی دیگس!

این همه خوشبختی واقعی بود؟؟ لبخند از رو لبام محو نمیشد! به باغی که مراسم توش برگزار شده بود، رسیدیم! با بوق بوقی که ماهان راه

انداخته بود همه بیرون اومده بودن و دور ماشینمون حلقه زده بودن..صدای سوت و دست و جیغ بلند بود..آتوسا اسپند دود میکرد..

خواستم در ماشین و باز کنم که ماهان گفت: صبر کن نفس!

با تعجب نگاهش کردم..دست برد سمت شلمو بند آویزون شل و محکم کرد، طوریکه هیچ برهنگی ای از بدنم معلوم نبود! این حرکتش خیلی به

دلم نشست..این کارش یعنی از همین لحظه تو فقط مال منی!! کلاه شل و رو سرم جا به جا کردم و به کمک ماهان از ماشین پیاده شدم! به

گوشه ی دنجی از باغ که سفره عقد و اونجا انداخته بودن، رفتیم! منو ماهان روبروی سفره عقد روی صندلی های تزیین شده ای نشستیم!

یعنی من باید تا پایان مراسم با این شل بشینم؟؟ اینجا که زن و مرد قاطی بود! عاقد هم سرر سید..سروش با لبخند نگام میکرد و دیانا برام بوس

پرت کرد..بعد از جاری کردن خطبه ی عقد و "بله" گفتن من! همه برای روبوسی و دادن کادوهاشون جلو اومدن..افشین پیشونیمو با عشق برادرانه

ای بوسید و وقتی بغلم کرد برق اشک و تو چشاش دیدم..اشک شوق که میگن همینه دیگه! بابا هم پدرانه بغلم کرد و برام آرزوی خوشبختی

کرد.. برای افشین بیشتر از بابا دلم تنگ میشد.. جناب راد هم محکم بغلم کرد و زیر گوشم ازم خواست مواظب تک پسرش باشم و منم بهش قول

دادم همیشه کنارش باشم.. موقع رقص و آهنگ شد.. من هنوز شنل تنم بود..

\_ ماهان؟ قراره با همین شنل بشینم اینجا؟

ماهان به دیانا اشاره کرد.. دیانا نزدیکمون شد..

\_ بله ماهان؟

\_ بگو پرده رو بکش.. نفس و ببر اونور پرده!

با چشمای گرد شده به ماهان نگاه کردم.. دیانا با لبخند به ماهان و من نگاه کرد و بعد از چند دقیقه باغ به دو قسمت مجزا تبدیل شد.. به همراه

دیانا و خانومای دیگه به قسمت دیگه ی باغ که به وسیله ی یه پرده ی کلفت از قسمت مردونه جدا شده بود، رفتیم!

مهمونیای خود خانواده ی راد مختلط بود! این دیگه چه جورش بود! رو صندلی ای نشستم.. ماهان به قسمت زنونه اومد و کمک کرد شنلمو

درآوردم.. فیلمبردار مشغول فیلم گرفتن بود..

\_ چی نفس منو اینجوری تو فکر برده؟؟

\_ چی نفس منو اینجوری تو فکر برده؟؟

\_ این دیگه چه جورشه ماهان؟ من فکر میکردم عروسی قاطیه!

\_ واقعاً فکر کردی میزارم عروس منو، مردای دیگه هم دید بززن و فیض بیرن؟؟ تو ماه این مجلسی و ماه قلب منی! حتی اجازه نمیدم یه تیکه از

بدنتو یکی از مردای این مراسم ببینه! تو دوران مجردی هر چی بودی و میگشتی به خودت مربوط بود اما الان دیگه فقط مال منی!

\_ اما.. آخه..

\_ اما نداره خانوم من! تو دوس داشتی این لباسو خانوما ببینن که دارن میبینن! واسه رقص دونفره هم بعد از شام میام اینجا! چیز دیگه ای مونده

که باید توضیح بدم؟؟

\_ نه!

ماهان لبخند رضایت بخشی زد و سر تا پامو با عشق نگاه کرد و رفت.. حس خوبی داشتم.. خیلی خوب!



با اینکه بارها افشین یا بابام با نوع پوششم تو مهمونیای خونوادگیمون مشکل داشتن و بارها مستقیم و غیر مستقیم بهم گوشزد کرده بودم و

گوش نکرده بودم اما امشب.. واقعاً ماهان خوب بلد بود چطوری افسار منو دستش بگیره! با این حرفاش حس با ارزش بودن و مهم بودن بهم دست

داده بود.. اگر چه خیلی از خانومای تو مجلس از قیافه هاشون معلوم بود که تا چه اندازه از این جدا کردن قسمت مردونه و زنونه ناراضی هستن و با

ناراحتی و غضب به من نگاه میکردم.. اما برای من حس شیرینی بود.. البته اونام حق داشتن.. بالاخره این همه هزینہ ی آرایشگاه و لباس های

آنچنانی، حیف بود جلوی مردای حریص مراسم هنر نمایی نشه! از داشتن شوهری مثل ماهان و با عقاید ماهان به خودم افتخار میکردم.. خیلی

خوشحال بودم که ماهان انقدر این چیزا براش مهمه و برخلاف رسم و رسومات و عقاید فامیلش، زن و مرد و جدا کرده تا کسی عروستو نبینه!

کسی نمیتونست حال درونیه منو درک کنه.. یادمه وقتی دختر عموی بابام عروستش بود و داماد مرد مذهبی و مقیدی بود و عروسی و جدا گرفته

بودن، چقدر مسخره شون کرده بودم و به دوماذ لقب امل بودن و داده بودم و چقدر از اینکه پیراهن ۴۰۰ تومنیمو نتونسته بودم جلوی مردها به

نمایش بذارم عصبی بودم! این کار ماهان خیلی برام جالب و فراموش نشدنی بود.. دیگه باید یه خانوم میشدم.. یه خانوم با یه رفتارای خانومانه!!

بعد از صرف شام دو نفره و عاشقونه با ماهان، نوبت رقص دونفرمون شد.. ارکستر آهنگ مخصوصی برای رقص منو ماهان خونده.. من و ماهان

روبروی هم وایسادیم.. ماهان رقص بلد نبود.. من میرقصیدم و ماهان روبروم وایساده بود و برام دست میزد و نوک پاشو زمین میکوبید..

دامن پرچین و بلند لباس عروسمو با دست بالا گرفته بودم و میرقصیدم.. ماهان با عشق نگاه میکرد و لبخندی رو لباس بود...

وای چه حس و حالی داره تو رویا، به تو رسیدن..

نمیدونم ولی انگار تو رو دوس دارم.. تو رو دوس دارم شدیداً

تو رو دوس دارم شدیداً از حالا تا به همیشه

حس خوبی به تو دارم که یه لحظه کم نمیشه..

من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم

تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم..

تو شدیداً پیش رومی حتی توی خواب و رویا  
تا به تو فکر میکنم من، عطر تو میپیچه اینجا  
یه جورایی نمیتونم تو رو رو چشمم نذارم  
نمیشه بدون عشقت لحظه ای دووم بیارم  
تو تمام زندگیمی کسی خوبیتو نداره  
چشامو رو هم میذارم تا ببینمت دوباره..  
من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم  
تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم..  
تو شدیداً پیش رومی حتی توی خواب و رویا  
تا به تو فکر میکنم من، عطر تو میپیچه اینجا  
(احمد سعیدی..شدیداً)

آهنگ تموم شد.. ماهان دستامو گرفت و بوسه ای نرم و داغ به پوست دستم زد.. همه دست زدند.. دیانا با شیطنت از وسط جمعیت داد زد:

عروس دوما و ببوس یالا.. یالا یالا یالا

همه ی دخترا با دیانا هم صدا شدن.. اخم ظریفی بین ابروهای ماهان دیدم! خوب میدونستم چقدر بدش میاد شدت عشقشو جلوی بقیه نشون

بده.. اونم به همین راحتی! ماهان تو خلوت و بیشتر دوس داشت!

دیانا با خنده گفت: حالا که عروس روش همیشه ببوسه، دوما و عروس و ببوس یالا یالا یالا

ماهان جلو اومد.. یعنی میخواد منو ببوسه؟؟ جلوی این همه آدم؟؟

همه ساکت شدن.. داغ شدم.. زل زده بود تو چشمم.. منم نگاهش کردم.. خم شد رو صورتم.. چشممو بستم.. هر چی شد شد دیگه! منتظر بوسه ای

روی لبام بودم که پیشونیم داغ شد.. صدای سوت و دست بلند شد.. چشممو باز کردم.. همه با شوق نگامون میکردن..

ماهان پیشونیمو بوسیده بود.. با عشق نگاهش کردم..

دیانا با اخم گفت: ماهان تو جر زدی!!

ماهان با خنده گفت: شما گفتین فقط ببوس! جاشو که مشخص نکرده بودین!

دخترا جیغ زدن.. خنده م گرفته بود! مرد همه چیز تمام من!!!

ماهان زیر گوشم آهسته گفت: آخر شب از خجالتتون یه جا درمیام بانو!

ماهان چشمکی بهم زد.. جلوی خنده مو گرفتم!! میشه امشب بشه شب یلدا؟؟ یه دقیقه بیشتر هم برام یه دنیا بود!!

\*\*\*

کفشای سفید رنگ پاشنه ۱۰ سانتیمو از پام در آوردم.. آخیش! امشب به مصیبت با این کفشا و این لباس سنگین تکون خورده بودم! نگامو سر تا

سر خونه چرخوندم.. دومین بار بود پامو تو این خونه میذاشتم! بار اولی که اینجا اومده بودم چه گندی بالا آورده بودما! نگام به آشپزخونه

افتاد.. همون جایی که واسه ماهان مریض و بی حال، سوپ درست کرده بودم.. همون جایی که ماکان منو با اون تنیک سبز دید و اون تهمتا رو بارم

کرده بود.. ماکان چقدر زود تغییر جایگاه داده بود.. ماکان از اون دسته آدمای بود که تا وقتی مؤدب و مهربون بود که همه چیز طبق میلش پیش میرفت..

رو مبلای بنفش رنگ تو پذیرایی نشستم.. جهیزیه ی خودم بود و چقدر این رنگ و دوست داشتم! آرامش بخش بود و به کاغذ دیواریای یاسی رنگ

تو پذیرایی هم هارمونی خاصی داشت! همه چیز و به سلیقه ی خودم و دیانا خریده بودم! وسایلم زیادی به خونه ی نور گیر و نقلی ماهان میومد!

داشتم به تابلوی سه تیکه ی تو پذیرایی نگاه میکردم که در باز شد و ماهان سر رسید.. با اون پاپیون مشکی دور گردنش انگار از تو ژورنال فرار کرده

بود.. به این فکرم ریز خندیدم!

ماهان جلوتر اومد.. نگام کرد..

\_ خوبی؟

با شیطنت نگاش کردم و گفتم: انگار تو بهتری!!

ماهان به شیطنتم خندید و گفت: شنلتو در بیار دیگه! اینجا دیگه خونه ی خودته و منم تنها مرد محرم زندگیتم! گره ی سفت و محکم شنل رو باز کردم..

\_ ماهان؟ من اصلاً فکرشم نمیکردم که تویی که تموم مراسمای خونوادگیتون مختلطه و تقریباً این چیزا برات عادی شده مراسم امشب و جدا

بگیری! اولش خیلی شوکه شدم!

\_ ببین نفس! اتفاقاً آدمایی که تموم مراسمای خونوادگیشون مختلطه میفهمم که چقدر مراسمای جدا خوبه! منم بین پسرا و مردایی که تو

مراسمای مختلط بودن، بودم و میشنیدم که چه نظریاتی در مورد اندام و لباسای باز زنای دور و برشون میدن و میدیدم با چه دیدی اونا رو نگاه

میکردن! خوشم نمیومد در مورد زن منم یه همچین نظریاتی بدن و اینجوری آنالیزش کنن.. از این به بعد مراسمایی که خودمون میگیریم و میریم

جداست.. اگر مختلط باشه باید ببینم که لباسایی که میپوشی مشکلی نداشته باشه! تو که با این قضیه مخالفتی نداری؟ داری؟ آگه داری بهتره

همین الان با هم حلش کنیم.. من پسر خشک و مقدسی نیستم.. بی غیرتم نیستم.. بد دل هم نیستم.. اما خب اصلاً دلم نمیخواد زنم برای

چشمای هیز مردا دلبری کنه و شوی لباس راه بندازه!

میتونستم با این طرز فکر ماهان مشکلی داشته باشه؟؟ وقتی انقدر زیبا و دلنشین از عقایدش میگفت با کجاش مخالفت کنم آخه؟؟ وقتی ماهان

و کنارم دارم چه نیازی دارم که جلوی پسرا دیده بشم؟؟ که در مورد اندام و لباسام نظر بدن؟؟ آخه میتونستم مخالفت کنم با این چشمای زمردی؟

"بند نمی آید دوست داشتنت.. گویی شاهرگ احساسم را زده باشند..."

با لبخند گفتم: نه! من هیچ مشکلی ندارم!

ماهان لبخند پر از عشقی بهم زد.. پایونشو باز کرد برق صلیب دور گردنش منو یاد روزای خوبمون انداخت.. روزای کل کلامون تو شرکت.. کتشو رو

مبل انداخت و کنار من روی مبل نشست..

\_ آخیش از امشب تحمل این خونه واسم راحت میشه!! خیلی راحت!

روی مبل دراز کشیدم و سرمو رو پاهای ماهان گذاشتم..

ماهان آهسته گیرای تو موهامو باز کرد و تور روی سرمو از موهام جدا کرد.. دستشو آروم تو موهام کشید..

\_ امشب یه تیکه ماه شده بودی نفس! مثل یه تیکه ماه میدرخشیدی! تو ماه ماهانی!!

تو دلم با حسرت گفتم: یه بار بگو دوستت دارم!! فقط یه بار!

با غم نگاش کردم.. چرا همه چیز میگفت به جز دوستت دارم؟؟ انقدر براش سخت بود؟؟

ماهان خم شد و بوسه ای رو پیشونیم زد.. خم شد و صورتشو تو گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید..

\_ نفس! من به مهربونی و محبت تو نیاز دارم.. در عوض همیشه کنارتم و مثل کوه هواتو دارم!

با شیطنت گفتم: زحمتتون میشه یه وقت!!

ماهان لپمو کشید و بوسه ای نرم روی گودی بالای لبم گذاشت..

\_ ای شیطونک!!

دست ماهان و تو دستم گرفتم و نزدیک لبم گرفتم و بوسیدمش!

ماهان لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: با یه قهوه موافقی؟؟ یه ذره کافئین واسه بیداری امشبمون ضروریه  
ها!!

سرخ شدم و جیغ زدم: ماهان!

قهقهه ی ماهان هوا رفت..

اون شب، شب پیوند دو دنیای مختلف من بود.. دخترانه و زنانه..!! دو دنیا که مرز بینشون با عشق برداشته  
شد.. ماهان تمام دنیای زنانگی من

بود.. تنها مرد دنیای زنانگی من بود.. رسیده بود اون روزی که عاشقانه با دنیای دخترانه ام خدافظی کرده  
بودم!!

میرسد روزی که آنقدر دوستش داشته باشی که رویاهای مجردیت را کنار بگذاری و با تمام وجودت بخواهی  
متأهل شوی...

\*\*\*

فصل بیست و دوم (شروع کابوس ها)

شمع های کرم رنگ دایره ای شکل و داخل ظرف بلوری پر از آبی گذاشتم و روشنشون کردم.. شمعا روی  
آب شناور بودن.. بوی خوب قرمه سبزی

خونه رو پر کرده بود.. چند شاخه رز سفید طبیعی و داخل گلدان شنی روی میز غذاخوری گذاشتم.. دستمال  
سفره رو با تزیین خاصی داخل لیوانای

پایه بلند رو میز گذاشتم.. دو تا بشقاب برنج خوری و قاشق و چنگال! خوب.. همه چیز مرتب بود.. چقدر این  
میز دو نفره و این زندگی دو نفره رو

دوست داشتم! به ساعت مدل سیب تو آشپزخونه نگاه کردم.. نیم ساعتی وقت داشتم آماده شم.. قبل از اینکه یادم  
بره از تو یخچال، ظرف بلوری

سالاد کاهو و ژله و پارچ شربت به لیمو رو بیرون آوردم و همه رو روی میز جا دادم.. ماهان سالاد کاهو با  
آبلیمو خیلی دوست داشت مخصوصاً اگه با

ذرت و نخود فرنگی تزیین شده باشه.. به حلقه ی تو دست چپم نگاه انداختم.. غرق لذت شدم! لبخندی رو  
صورتتم نمایان شد..

امشب اولین شام مشترک من و ماهان بود.. به اتاقم رفتم و از این پیراهنای تو کمدم، پیراهن کوتاه سرخابی  
رنگی و بیرون کشیدم.. پیراهن و

پوشیدم.. سلیقه ی اتوسا بود.. زیادی پر زرق و برق و عجب و جق بود.. از قسمت پشت، تا روی گودی کمر  
باز بود و مرواریدای ریزی به رنگ صورتی

کمرنگ از روی قسمت سینه و کمر لباس آویزون بود. کوتاهی دامنش تا قسمت زانو بود.. صندلای سرخابی رنگم پام کردم. موهامو سشوار

کشیدم و جلوشو تو صورتم ریختم، آرایش ملایمی کردم و رژ قرمز پررنگمو رو لبام کشیدم.. عطر مخصوص ماهان و که همیشه وقتی وارد شرکت

میشد از دور هم بوشو حس میکردم و رو بدنم خالی کردم.. ناخنای بلندمو لاک صدفی زدم و به پذیرایی رفتم و منتظر اومدن ماهان شدم..

به سمت آشپزخونه رفتم و داشتم غدامو مزه میکردم که صدای باز شدن در ورودی و شنیدم..

\_ خانومی من کجاست؟ بیا که آقای خونه خستس..

به سمت در ورودی رفتم.. ماهان با دیدنم چشمش گرد شد..

سلام بلند بالایی کردم..

\_ اوه.. فکر کنم اشتباه اومدم.. ببخشید خانوم!

ماهان خواست برگرده که با خنده نزدیکش شدم و دستشو کشیدم..

\_ نه خیر اشتباه نیومدین.. خسته نباشی!

ماهان خندید و گفت: شما فرشته خانوم مایید و من خبر ندارم؟

رو نوک پا بلند شدم و آروم بوسه ای رو گونه ی ماهان زدم.. خواستم ازش جدا شم که نداشت و قوسی کمرمو محکم گرفت و حریر صافه لبامو

نشانه گرفت.. بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم.. ماهان لبخند شیطننت آمیزی زد و سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

هیچ فکر کردی با این لباسی که تو پوشیدی بدجوری باید تاوان بدی؟؟ نکنه بازم ه.و.س شیطونی دیشب و کردی خانوم؟؟

لبخندی زدم و بازوشو کشیدم و گفتم: بیا برو دست و صورتتو بشور انقدر پررو بازیم در نیار.. بدو که میخوام شام و بکشم!

ماهان و به سمت دستشویی هل دادم.. غذا رو کشیدم.. رژم کمرنگ شده بود اما چه اهمیتی داشت؟؟ مگه رژ روی لبای یه زن میموند؟؟

بعد از ۱۰ دقیقه ماهان با شلوار و بلیز گرمکن سر میز شام حاضر شد.. ماهان بو کشید و گفت:

به به خانوم من چیکار کرده!! بابا همین اولین شب زندگیمون خوب میختو کوبیدیا! معلومه حواست هست که عشق یه مرد به شکمشه ها! داری

از راه شکم وارد میشی شیطون؟؟

با ناز گفتم: عزیزم من برای اینکه تو قلبت اثبات شم نیازی به وارد شدن از راه شکم ندارم که.. تو همینجوریشم دیوونه ی منی!

ماهان خندید..

\_ بیبیم نفسی.. از این شاما هر شب داریم دیگه؟ مگه نه؟

\_ اگه حسشو داشته باشم چرا که نه!

\_ از اون خانومایی نشی که فقط تا به ماه اول ازدواجشون انرژی دارن و غذاهای خوب درست میکنند.. میترسم تا برسیم تا ۲ ماه دیگه باید فقط

تخم بذارم!!

چشم غره ای بهش کردم.. ماهان بدجنسانه خندید و قبل از هر چیزی واسه خودش سالاد ریخت.. از سس سفید خوشش نمبودم.. سالاد کاهو رو

با آبلیمو بیشتر ترجیح میداد.. چند قاشق رو کاهوهای زرد و سبز تو بشقابش آبلیمو ریخت و نمک زیادی رو کاهوها ریخت و با لذت مشغول خوردن

شد..

\_ ماهان از کارات چه خبر؟ با افشین حرف زدی؟

\_ او هوم.. افشینم موافق بود.. میگفت شریکش قراره سهمشو بفروشه بره آلمان پیش عموش کار کنه..

\_ قراره چیکار کنین؟

\_ همون کار قبلیمو ادامه میدم منتها اینبار تو یه شرکت کوچیک تر و جمع و جور تر! اگه کارمون بگیره مثل همون شرکت قبل میتونیم پیشرفت

زیادی کنیم.. اولش یه کم سختی داره اما من میدونم که همه چیز درست میشه! الان دنبال پیدا کردن یه جای کوچیک و جمع و جورم.. به چند تا از

رفیقام سپردم اگه اوکی شه.. کارای اولیشو انجام میدیم و ایشالا تا چند ماه دیگه پیشرفت خوبی میکنیم!

\_ عالیه! من به تو و تواناییات ایمان دارم!

داشتم برای خودم قرمه سبزی میریختم که ماهان لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

خب خانومی.. شما رو بخوریم یا قرمه سبزی و؟؟

منم مثل خودش لبخند گشادای زدم و گفتم: معلومه مزه ی دیشب حسابی رفته لای دندونتا.. طمع کار شدی آقای مهندس!

ماهان لبخند جذابی زد و خم شد و لیمو کشید!

جلوی آینه ی میز توالت مشغول باز کردن پیچ و تاب موهام بودم که ماهان وارد اتاق شد.. پیراهنشو درآورد و روی تخت دراز کشید..

\_ بدو بیا نفس که بدجوری خسته م..

\_ خب تو بخواب.. من یه کم کار دارم.. ظرفا رو هم نشستم.. کارامو که انجام دادم میام!

ماهان با لحن جدی ای گفت: یعنی چی تو بخواب؟؟ ببین نفس! بذار یه چیزی و همین الان برات مشخص کنم.. نمیخوام دوباره تکرارش کنم پس

خوب گوش کن.. من و تو دیگه تو همه چیزمون با هم شریکیم؟؟ حتی خوابیدنمون.. من خستم تو کار داری و این حرفا نداریم! هر وقت یکمون رفت

رو تخت اونیکی هم باید پیشش بخوابه.. اوکی؟

ته دلم قنچ رفت.. لبخندی زدم: چشم! اما ظرفا رو فردا خود جناب مهندس میشورن دیگه؟

\_ تو بیا! درمورد ظرفا فردا تصمیم میگیریم!

پیراهنمو با لباس خواب عروسی ای عوض کردم و تو آغوش ماهان خزیدم.. هیچی و اندازه ی این تکیه گاه امن و محکم دوست نداشتم! این

آغوش تنها پناهگاه و مأمن من بود! ماهان آروم موهامو نوازش میکرد.. بوسه های کوتاهی روی تار تار موهام میزد و من غرق لذت میشدم..

\_ خیلی خوشحالم دارم نفس! به این بودنت.. به این حضورت.. به این آرامشی که ازت میگیرم خیلی وقته نیاز دارم!

\_ ماهان.. منم خوشحالم! خوشحالم که توأم از بودنم خوشحالی!

آروم دستمو رو صورت ۶ تیغه ی ماهان کشیدم و سرمو تو گودی گردنش جا دادم..

\_ ای خانومی شیطونی نکنا.. یه امشب و کار دستمون نده که بدجور خستم!

ریز خندیدم.. بدجوری حس شیطنتم گل کرده بود.. آروم انگشتمو رو پوست لبش کشیدم.. اخمای ماهان در هم رفت..

\_ نفس! بذار بخوابم! فردا صبح زود باید بیدار شم!

ماهان چشماشو بست و منو محکم به سینه ش چسبوند.. خودمو از حلقه ی سفت و سخت ماهان بالا کشیدم و بوسه ای نرم رو لباش

گذاشتم.. صدای اعتراض آمیز ماهان بلند شد.. چشاشو باز کرد..

\_ نفس!! مثل اینکه گوش نمیدی نه؟؟ پای تاوانش و ایمیسی دیگه؟؟

در حالیکه میخندیدم.. دستامو تو نرمی موهاش فرو کردم..



\_ | اینجوریاس دیگه؟؟ باشه.. پس خودت خواستیا..

ماهان مچ دستامو محکم گرفت و جواب تموم شیطنتامو خیلی خوب داد...!!

\_ پاشو نفس! پاشو صبحونه بخوریم.. من دیرم شده!

یکی از چشمامو باز کردم.. ماهان داشت دکمه های پیراهنشو میبست.. سرمو تو بالشتم فرو بردم و غرغر کنان گفتم:

وای ماهان بذار بخوابم.. خوابم میادا!

\_ خواب چی؟ دیشب منه بدبخت و که بد خواب کردی.. انقدر شیطونی کردی که نه خودت خوابیدی نه گذاشتی من بخوابم، پاشو که عمراً بذارم

حتی یه دقیقه بیشتر از من بخوابی!

\_ ماهان جونم.. اذیت نکن دیگه! یه کم دیگه فقط!

تو خواب بودم که ماهان پتو رو از روم کشید.. سردم شد.. عادت نداشتم بدون اینکه پتو روم باشه بخوابم..

\_ وای ماهان! تو رو خدا پتو رو بکش روم.. اذیت نکن دیگه.. خوابم میادا!

چشمامو باز کردم.. ماهان مثل پسر بچه های تخس و سرتق ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نج! اصلاً راه نداره! بدو صبحونه!

\_ ماهان خواهش!!

ماهان به پتوی تو دستش اشاره کرد و خندید و گفت: اینو میخوای دیگه؟؟ عمراً بدم بهت!

لب و لوچه م آویزون شد..

\_ وای ماهان خیلی بیثوری! اصلاً منم نمیام!

دوباره سرمو تو بالشتم فرو کردم..

\_ | پاشو ببینم! دوباره گرفت خوابیدا! پاشو نفس.. نمیذارم بخوابی!

وقتی به خودم اومدم دیدم بین زمین و آسمون معلقم! دست و پا زدم..

\_ ماهان منو بذار زمین.. میندازیم.. بذارم پایین.. ماهان!

\_ نه خیر نمیشه! الان بذارمت زمین دوباره میری میگیری میخوابی! تا تو باشی وقتی میگم بذار بخوابم شیطونی نکن بگی چشم ارباب!!

ماهان منو روی صندلی پشت میز تو آشپزخونه گذاشت.. لیوانی چای برام ریخت و روبروم گذاشت.. لب و لوچه م آویزون بود..

خم شد و بوسه ای کوتاه رو لبم گذاشت و گفت: دیگه این لبا رو اینجوری آویزون نکنیا!

با خنده روبروم نشست و گفت: حالا دست و صورتتو نشستی و قیافه ت شیربرنجی شده به کنار، میشه باهات  
یه جوری کنار اومد و تحمل کرد

اما تو رو خدا لااقل این اخمای عین شمشیرتو باز کن که حداقل یه لقمه از گلوم پایین بره!

\_ خیلی روت زیاده جناب مهندس! از خواب ناز بیدارم کردی حرفم داری??

ماهان لقمه ای پر ملات از عسل و کره و گردو برام گرفت و به دستم داد و گفت:

بخور عزیزم..بخور جون بگیری واسه شب کاریای از این به بعدمون!

چشم غره ای بهش رفتم..خندید..لقمه رو ازش گرفتم و خوردم..خوشمزه بود..با خودم فکر کردم سحر خیزی  
و لقمه گرفتن و ناز کشیدن انقدرام بد

نیست!..باید از فردا سحر خیز شوم تا ماهانم کامروام کنه..با این رسیدگیای ماهان خیلی زود وزنم به بالای ۶۰  
میرسید!

به همراه ماهان صبحونه ی مفصلی خوردم..صبحونه که تموم شد..ماهان روی شونه هامو بوسید و دستامو  
گرفت و گفت:

نفس من دیگه باید برم..با افشین قرار دارم..مواظب خودت باش!

\_ چشم! توأم مواظب خودت باش..

\_ حتماً خانومی!

ماهان روی چشمامو بوسید و رفت..دلم پر میزد واسه این مرد همه چیز تمام!!

\*\*\*

من و ماهان یه قسمتی از دیوار اتاق خوابمونو واسه زدن کاغذای مربعی رنگی انتخاب کرده بودیم..یه قسمت  
مستطیلی بزرگ که با برچسبای

قلبی شکل و با اول اسم خودمو ماهان تزئینش کرده بودیم..اولین برگه رو ماهان روش چسبونده بود..

" اومدنت به زندگیم مبارک" برگه رو بوسیدم..منم روی یه برگه نوشتم " یه دل شدنمون مبارک عزیزم" بعد  
برگه ی نارنجی رنگ و کنار برگه ی

صورتی رنگ ماهان چسبوندم! دلم میخواست تا تولد اولین بچمون این قسمت مستطیلی شکل پر از کاغذای  
رنگی بشه!

حس خوبی داشتم! امروزم با بوسه ها و قربون صدقه های ماهان بیدار شده بودم! اما بازم بدون "دوستت  
دارم"!! انگار دیگه عادت کرده بودم این

جمله رو از شوهرم نشنوم! با اینکه اینو نمیگفت اما خیلی کارا و حرکات میکرد و جملاتی میگفت که جای  
این جمله رو میگرفت!!

با حوصله لباسای کثیف خودمو ماهان و رو تختیمونو جمع کردم و همه رو توی ماشین لباسشویی ریختم.. مشغول تمیز کردن میز عسلی های کنار

مبلا بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد.. چه عجب یکی پیدا شد حال ما عروس و دوماد ۲ روزه رو بپرسه!!

اگه مامانم زنده بود دیروز بساط کاجی

روبراه بود.. به خودم تشر زدم.. دختره ی بی حیا! خنده کنان به سمت تلفن رفتم..

\_\_ الو؟ بفرمایید؟

\_\_ چطوری عروس ۲ روزه؟؟

\_\_ خنده رو لبام ماسید.. افسون؟؟!!!

\_\_ چیکارم داری؟ واسه چی زنگ زدی اینجا؟

\_\_ این طرز صحبتت با مادر شوهرت اصلاً جلوه ی خوبی نداره ها عروس خانوم!!

\_\_ تو مادر شوهر من نیستی! بیخود خودتو جای مادر ماهان جا نزن! چون اصلاً لایق این نسبت نیستی!

\_\_ خودم علت این همه خشونت و داغ کردنمو نمیدونستم!

\_\_ هه! ببین کی داره حرف از لیاقت میزنه! اگه قرار بود هر کسی به اون چیزی که لیاقتش برسه که تو الان اونجا تو خونه ی ماهان نبودی!! ببین

\_\_ نفس.. زنگ نزدم بپرسم شب اولتو چطوری گذروندی و احوالتو بپرسم.. خوب گوش ببین چی میگم.. تو هنوز خیلی مونده تا بفهمی جایگاهی که

\_\_ الان توشی چقدر اشتباهه! خیلی مونده بفهمی اون جایگاه مال هر کی باشه مال تو نیست.. من قسم خوردم نذارم یه لیوان آب خوش از گلوی تو

\_\_ و اون ماهان زبون نفهم پایین بره! سر حرفم میمونم!

\_\_ هه! منو الکی تهدید نکن! خوب میدونم داری از چی میسوزی! ماهان بهت سرویس نداده دلش شور خودتو میزنه؟؟ یه کم از سن و سالت

\_\_ خجالت بکش! قیافتو تو آینه دیدی؟؟ چین و چروکای روی صورتتو که بشماری از عدد سن ماهانم بیشتر میزنه، با چه دید بازی فکر کردی میتونی

\_\_ ازش کام بگیری؟؟

\_\_ صدای نعره ی افسون بلند شد:

\_\_ خفه شو دختره ی دهن گشاد!! با چه حقی هر چی به دهنش میاد و بارم میکنی؟؟ هان؟ کی این مزخرفات و بهت گفته؟؟ ماهان؟؟ اونقدر اییم که

\_\_ فکر میکنی ماهان آتش دهن سوزی نیست.. اگه بود که مهدیس ولش نمیکرد!! اشتباه به عرضتون رسوندن خانوم کوچولو! امروز گوشه ای از شدت

کینه و نفرت منو میبینی تا بفهمی من هلاک چشم و ابروی ماهان نبودم و نیستم! اولین و کوچیکترین ضربه  
 مو امروز بهت میزنم تا بفهمی دفعه

ی بعد چطوری باهام حرف بزنی!!

جوابی ندادم! زیادی عصبیش کرده بودم.. اما اینو خوب فهمیده بودم که افسون آدمی نیست که بشه باهانش راه  
 اومد.. باید مثل خودش باهانش

حرف زد!

\_ فقط یه راه داری که بتونی از شر من و نقشه هام خلاص شی!

\_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی! سگ هار پارس میکنه اما گاز نمیگیره!! افسون! بهتره بجسبی به زندگیه  
 خودت! من و ماهان همدیگه رو دوس

داریم و من تا ته این راه با ماهانم و پشتشم!

صدای خنده ی بلند افسون، عصبیم کرد.. دستام میلرزید..

\_ اوخی چه زن و شوهر خوشبختی.. ناز بشین! خواهیم دید عروس کوچولو! هر وقت نظرت عوض شد باهام  
 تماس بگیر تا شرطمو بهت بگم.. بای

تماس قطع شد.. بدنم یخ کرده بود.. این زن ابلیس چی از جون ما میخواست!! قراره امروز اولین ضربه شو  
 وارد کنه؟؟ یعنی میخواد چیکار کنه؟ من

که خونه م پس حتماً میخواد بلایی سر ماهان بیاره.. وای نه خدا!!

گوشی تلفن و برداشتم و تند تند شماره ی ماهان و گرفتم.. بعد از چند بوق ماهان گوشی و جواب داد!

\_ جونم خانومم؟

\_ الو ماهان.. سلام..

\_ سلام عزیزم.. چطوری تو؟

\_ من خوبم.. تو خوبی؟ کجایی الان؟

\_ من خوبم! دنبال کارای شرکت دارم میرم دنبال افشین که با هم بریم پیش یکی از رفیقام!

\_ کی میای خونه ماهان؟

\_ ای خانوم کوچولوی من! دلت به همین زودی واسه شوهرت تنگ شد؟ من که تازه از پیشت رفتم که..

\_ ماهان من نگرانتم! قول بده مواظب خودت باشی.. باشه؟

\_ بیخود نگرانی عزیز دل ماهان! من حالم خوبه و تا چند ساعت دیگه میام خونه و شام و با هم  
 میخوریم.. یادت که نرفته قول دادی برام سبزی پلو

درست کنی هووم؟

\_ نه یادمه! منتظرتم.. خدافظ

\_ خدافظ خانومی!

گوشی و سر جاش گذاشتم.. صدای ماهان و که شنیدم آروم شدم! ته دلم از حيله و نیرنگ ماهان میترسید! نباید به دلم بد راه میدادم.. افسون

نمیتونست کاری کنه.. شهر هرت که نیست!

به قاب عکس دو نفره ی خودمو ماهان که روی میز عسلی کنار مبلا ی بنفش رنگ تو پذیرایی بود نگاه کردم.. لبخندی زدم و انرژی گرفتم.. من ماهان

و داشتم.. ماهان محکم تر از این حرفا بود..!!

\*\*\*

به عقربه های ساعت زل زدم.. ساعت از ۱۰ هم گذشته بود.. پس ماهان کجا مونده بود؟؟ دلم شور میزد.. مرتب صدای افسون تو گوشم میپیچید:

" اولین و کوچیکترین ضربه مو امروز بهت میزنم تا بفهمی دفعه ی بعد چطوری باهام حرف بزنی!! "

وای خدایا من چیکار کنم؟؟ اگه بلایی سر ماهان بیاره.. اگه یه چیزی بشخ.. من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟ هر چی شماره ی ماهان و میگرتم

خاموش بود.. لعنتی!! مطمئنم یه چیزی شده! افسون آدمی نیست که حرفشو عملی نکنه! ماهان اگه جایی کار داشته باشه بهم میگه.. قرار بود

زود بیاد.. نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم! نمیخواست به جناب راد زنگ بزنم.. افسون پیشش و اگه میفهمید نگرانم، میفهمید چطوری مچاله م

کرده و زیادی خوش به حالش میشد و من اینو نمیخواستم! بهترین گزینه افشین بود.. آره خودش بود.. شماره ی موبایل افشین و گرفتم..

\_ الو؟

\_ الو داداشی.. به دادم برس..

افشین با نگرانی پرسید: الو نفس؟ چی شده؟؟

\_ افشین! ماهان هنوز نیومده خونه!

\_ خب هنوز که دیروقت نیست.. تازه سر شبه! چرا الکی خودتو نگران میکنی آخه خواهر من؟؟ شاید کاری براش پیش اومده.. تا یه ساعت پیش، با

هم بودیم! دنبال کارای شرکته.. میاد!

\_ اما افشین...

لب پابینمو گاز گرفتم.. هیچ کس از بازی افسون خبر نداشت.. نمیدونم چرا به افشینم نگفته بودم.. اما دلم نمیخواست کسی خبردار شه و الکی

نگرانمون شن.. دوست داشتم این راه و دو نفری با ماهان بریم.. زندگیه خصوصیه خودمون بود و گفتنش به افشین فقط باعث میشد افشین و نگران

کنه وگر نه هیچ نفعی نداشت.. دلم نمیخواست نصیحت بشنوم که نباید زن ماهان میشدم.. که آرامشو از دست دادم.. از شنیدن این حرفا فراری بودم..

\_ اما نداره خواهر من! میاد.. نگرانش نباش!

\_ آخه گوشیشم خاموشه!

\_ بابا لابد شارژ گوشیش تموم شده!

\_ افشین دلم شور میزنه.. حس بدی دارم.. حس میکنم اتفاق بدی براش افتاده!

\_ خیلی خب.. الان من میام اونجا.. اما مطمئنم هیچ اتفاقی نیفتاده.. الکی دلت شور میزنه.. تا نیم ساعت دیگه اونجام..

\_ باشه افشین.. منتظرتم.. خدافظ

تماس و قطع کردم! دوباره شماره ی ماهان و گرفتم.. "مشترک مورد نظر خاموش.."

گوشی و سر جاش گذاشتم.. اه.. ماهان کجایی؟؟ دارم دق میکنم از نگرانی!! داشتم پوست لبمو میجویدم که صدای زنگ تلفن از جا پروندم!

\_ الو؟ بله؟

\_ الو سلام خانوم..

\_ سلام بفرمایید؟

\_ شما با آقای ماهان راد نسبتی دارید؟ میشناسیدشون؟

قلبم ریخت..

\_ بله.. شوهرم هستن!

\_ لطف کنید بیاد بیمارستانه(...) ایشونو آوردن اینجا!

\_ چی؟؟ آوردنش اونجا؟؟ واسه چی؟

\_ فکر کنم با کسی درگیر شدن.. آوردنشون مجروح بودن.. اما جای نگرانی نیست.. الان خوبن! زودتر بیاید..

\_ باشه باشه زود میام..

گوشی تلفن و رها کردم..چشام سیاهی میرفت..درگیر شده؟؟ با کی آخه؟ ماهان که اهل دعوا نبود.. به سختی لباسامو ژوشیدم و به افشین

زنگ زدم که زودتر خودشو برسونه..بوی سوخته ی سبزی پلوی رو گاز میومد..فقط تونستم زیر گاز و خاموش کنم..میدونستم دیگه قابل خوردن

نیست..با درموندگی منتظر افشین موندم..الان ماهان تو چه وضعیه؟؟؟

با دقت تموم اجزای صورتشو نگاه کردم..یه کبودی زیر چشم راستش..چند تا بخیه رو پیشونیش..زخم های کوچیک و بزرگ و خراش های ریز و

درشت زیر چشم چپش..پارگی گوشه ی لبش..قلب فشرده شد..به هر زخمش که نگاه میکردم قلبم بیشتر فشرده میشد..انگار که این زخما به

قلب من وارد شده بود..بغض راه گلومو بست..گریه نه..اشک نه نفس!! باید محکم بودنتو از همین اول کاری نشون بدی..یادته ماهان بهت چی

گفت؟؟ گفت نیاز داره به محکم بودنت! گفت نیاز داره که نشکنی..که خم نشی..هر چی میخوای اشک بریزی و زار بزنی و قربون صدقه ی دونه

دونه ی زخمای رو صورت شوهرت بری، فقط تو خلوت خودت!! اینجا..جلوی چشم همه اصلاً کار درستی نیست..

بغض تو گلوم، در همون حد بغض موند..نداشتم بیاره..نداشتم خالی شه! این سینه حالا حالا ها باید تو خودش بغض و نگه میداشت..بدنم خفیف

میلرزید..طاقت نداشتم ماهان و اینجوری آش و لاش ببینم..خدا رو شکر خطر رفع شده بود و جای هیچ نگرانی ای نبود اما این سر و وضع..!! واقعاً

واسه منی که تا چند ساعت پیش ماهان و صحیح و سالم بدرقه کرده بودم، دردناک بود..نباید خودمو ضعیف نشون بدم..باید محکم و ایسم..

اینم از کوچیکترین ضربه ی افسون!!!

افشین کنارم و ایساده..زیر بازومو گرفت و کمک کرد تا نلرزم و بتونم رو پاهام و ایسم..تکیه مو به افشین دادم..

\_\_ یه کم بشین نفس! برات آب بیارم؟

نتونستم کلمه ای حرف بزنم..تار های صوتیم به کل غیر فعال شده بود..با دستم بهش اشاره کردم که خویم و نیازی به آب ندارم!

به کمک افشین روی صندلی آهنی ای نشستم..تنم از سردی آهن، لرزید..

\_\_ چه بلایی سر ماهان اومده افشین؟؟

\_\_ اونجوری که من از پرستارش شنیدم، درگیر شده تو یه پارکی که وقتی اسمشو شنیدم فهمیدم پارک نزدیک خونتون بوده.. بعد یه پیرمرده ماهان

و آش و لاش پیدا میکنه و میرسونتش اینجا..

\_\_ اون بی وجدانایی که این بلا رو سر ماهان آوردن کجان؟ فرار کردن؟

\_\_ آره به گمونم! پیرمرده گفته فقط ماهان و دیده و خبری از کسی نبوده! بذار ماهان به هوش بیاد میریم کلانتری چهره نگاری میکنیم و بالاخره

پیداشون میکنیم.. شهر هرت که نیست!

\_\_ پیدا کردن اونا به چه درد من میخوره؟ وقتی شوهرمو آش و لاش کردن..

\_\_ ببینم نفس! ماهان با کسی خصومتی چیزی نداشت؟ که حداقل طرف انگیزه ی این دعوا رو داشته باشه؟؟

جلوی زبونمو گرفتم.. افشین نباید میفهمید! حوصله ی درگیریشو با خانواده ی راد و اون افسون حيله گر نداشتم!

افشین نباید وارد این بازی کثیف میشد که کارگردانش افسون بود!! زنی که انگار از هیچ گناهی نمیترسید و همه کاری ازش بر می اومد..

\_\_ نه افشین.. تو که ماهان و میشناسی.. اهل دعوا و بحث نیست.. آدم شر و شوری نیست!

\_\_ هر چقدرم ماهان آدم شر و شوری نباشه اما شاید آدمای اطرافش باشن! به پدرش خبر نمیدی؟ بالاخره حقیقه بدونه!

چهره ی خندان و حيله گر افسون جلوی چشم نقش بست.. نه افسون نباید بیاد اینجا و حال و وضع منو اینجوری ببینه و بخنده!! نباید چیزی

بفهمه.. اصلاً تحمل پوزخندای افسون و نداشتم.. خارج از آستانه ی تحمل بود..

\_\_ نه نمیخوام چیزی بفهمه! الکی نگران میشه.. جناب راد همینجوریشم یه سگته رد کرده و هیجان براش خوب نیست!

\_\_ باشه خودت میدونی! حداقل بذار به ماکان خبر بدم! هر چی باشه یه پزشکه داداش ماهانم که هست!

\_\_ افشین! نمیخوام کسی از خانواده ی راد بفهمه ماهان بیمارستانه!

\_\_ باشه خب.. این که دعوا نداره!

همینم مونده زنگ بزنم به ماکان که بیاد بالای سر ماهان!!

بالاخره سیرم ماهان تموم شد و دکترش گفت که میتونه بره خونه! کبودیای صورتش هنوزم مثل خاری تو چشم فرو میرفت و نفسمو بند آورده

بود.. ماهان مستقیم نگام کرد.. انگار میخواست ببینه سر قولم هستم یا نه.. محکم هستم یا نه.. با اینکه دستم میلرزید و دلم خون بود اما با



جسارت نگاهش کردم و خم به ابروم نیاوردم.. گذاشتم کمرم خم شه اما ابرو هام خم نشه تا دل شوهرم بیشتر از این آشوب نشه.. نداشتم اشک تو

چشام حلقه بزنه تا برق خوشحالی و تو چشای زمردی ماهانم ببینم.. ماهان به زحمت لبخندی بهم زد.. چشم روی پارگی گوشه ی لبش ثابت

موند.. لبخند نزن لعنتی.. پارگی لبِت اذیتت میکنه!! اخمام رفت تو هم! به کمک افشین، ماهان و سوار ماشین کردیم.. افشین پشت رل نشست..

رو به ماهان گفتم: ماهان بهتری؟

\_ آره خانومم نگران نباش! تو رو که میبینم خوب میشم!

نمیخواستم جلوی افشین درمورد اتفاقی که برایش افتاده حرفی بزنیم، چون مطمئن بودم که این قضیه یه جورایی به افسون ربط داره! باید تنها

میشدیم!

افشین: خب سزاده! تعریف کن ببینم با پشه دعوا کردی؟ ببینم برادر؟ اخیراً فیلمای اکشن زیاد میبینی نه؟

ماهان: آره لا مصب پشه نبود که خر مگس بود!

افشین صداشو لاتی کرد و گفت: تو عکس بده جنازه تحویل بگیر آق مهندس!

ماهان خندید..

افشین جدی شد: اما دور از شوخی! با کی درگیر شدی ماهان؟ آشنا بود؟ تو که تا چند ساعت پیش که با هم بودیم سالم بودی که..؟

\_ چیز مهمی نبود..

\_ دِ آخه برادر من آگه مهم نبود که این ریختی نمیشدی!

\_ بی خیال افشین.. نمیخوام درموردش حرف بزنم!

\_ آها ما دیگه غریبه شدیم دیگه جناب مهندس آره اخوی؟ باشه حرفی نیست..

ماهان دستشو رو شونه ی افشین گذاشت و گفت: هر چی بود به خیر گذشت.. مرسی که اومدی!

افشین لبخندی زد.. پسر فضولی نبود و زیاد سرک نمیکشید تا ته توی ماجرا رو دربیاره! این خصلتش تو این شرایط خیلی به نفع بود!

اصلاً دلم نمیخواست افشین و بابا از نقشه های شیطانی افسون باخبر بشه.. دلم میخواست خودمو ماهان با این موضوع بجنگیم! افشین من و

ماهان و رسوند خونه و رفت!

ماهان به سختی راه میرفت.. بدنش کوفته بود.. کمکش کردم تا روی میل بشینه!

\_ بشین الان برات شیر گرم میکنم!

ماهان قدرشناسانه نگام کرد.. به سمت آشپزخونه رفتم.. لیوانی شیر برای ماهان گرم کردم و براش آوردم.. روبروش نشستم..

\_ ماهان؟

\_ نفس میگم برات! همه چیز و برات میگم اما الان نه! به اندازه ی کافی امشب ادیت شدی.. ساعت از ۲ هم گذشته.. بهتره الان استراحت

کنیم... قول میدم فردا صبح همه چیز و مو به مو برات تعریف کنم.. اما امشب نه.. بسه هر چی زجر کشیدی!

\_ باشه.. فقط بگو کار اوناس نه؟؟

\_ نمیدونم نفس! مطمئن نیستم!

\_ اما من میدونم کار اوناس! افسون عصر زنگ زد اینجا.. بهم گفت که کوچیکترین ضربه شو بهم وارد میکنه!

\_ افسون؟؟ زنگ زد اینجا؟؟ کی؟؟

\_ همون موقعی که زنگ زدم بهت و نگرانت بودم قبلش افسون زنگ زده بود..

ماهان زیر لب غرید: زنیکه ی ابلیس!!

نباید عصبی میشد.. برای امشبمون کافی بود..

\_ ماهان بیا بریم بخوابیم.. به یه کم آرامش نیاز داریم.. بدجوری امشب بهم استرس وارد شد.. میخوام کنارت آرام شم..

ماهان لیوان شیر و سر کشید و هر دو به اتاق خواب رفتیم.. رنگ آبی دیوارای اتاق خواب هم آرامم کرده بود.. حضور ماهان.. عطر خنکش، همه و

همه باعث شده بود یادم بره چقدر ادیت شدم.. همه ی بدبختیا با وجود ماهان تموم میشد.. کنار ماهان روی تخت دراز کشیدم.. سرمو رو بازوش

گذاشتم.. ماهان در عرض چند دقیقه خوابش برد.. به تک تک اجزای صورت تنها تکیه گاه زندگیم نگاه کردم.. افسون تا کجا میخواست پیش بره؟؟

چطور دلش اومده بود این بلا رو سر ماهان من بیاره؟؟ یه ذره رحم تو دلش نبود؟ از خدا نمیترسید؟ چه جوری میتونست از سفره ی جناب راد

بخوره و این بلا رو سر پسرش بیاره؟ اشکام راه گرفت.. از رو بازوش ماهان سرمو برداشتم.. نباید حتی صدای ریتم تند نفسا و هق هق گریه هامو

میشنید.. از ماهان دور شدم و نزدیک پنجره ی اتاق خوابمون شدم.. پرده رو کنار زدم.. به سیاهی شد زل زدم.. قلب افسونم مثل همین رنگ، سیاه

و کدر بود.. بدون ذره ای روشنی!! الان دیگه میتونستم خودمو سبک کنم.. که خالی شم.. الان که ریتم نفسای ماهان منظم و آروم بود، میتونستم

اشک بریزم.. خدا رو شکر که ماهان سالمه.. که کنارمه... اگه یه ذره ریتم نفساش تغییر کنه.. اگه تعداد ضربان قلبش یکی کمتر بزنه من

میردم.. حالا میتونستم بفهمم که چرا ماهان واسه انتخابم دو دل بود.. نمیخواست این روزا رو ببینم و تحمل کنم! اما من تا آخرش پای این عشقم

میموندم.. بودن کنار ماهان برام از هر چیزی تو دنیا با ارزش تر بود..

۵ ماهی از اون شب کذایی گذشته بود.. زندگی من و ماهان، آروم و بدون هیچ اتفاق خاصی سپری میشد و من از این آرامش بیشتر

میترسیدم.. حس میکردم این آرامش، همون آرامش قبل از طوفانه.. این سکوت و راکد بودن افسون بیشتر منو میترسوندم و مطمئنم میکرد که داره

واسه یه ضربه ی بزرگ و کاری، نقشه میریزه و خودشو آماده میکنه.. شرکت نوپای ماهان و افشین راه افتاده بود و تازه داشت مثل یه نوزاد راه

رافتاده رو غلطک می افتاد.. باور این همه خوشبختی برام سخت بود.. ماهان و افشین یه شرکت نقلی زده بودن که برای از صفر شروع کردن

بهترین گزینه ی ممکن بود.. با سرشناسی و مهارت و جدیتی که ماهان داشت، باعث شده بود از همین ابتدای کار زیاد سختی نکشن و خیلی زود

اعتماد شرکتای بزرگی و به خودشون جلب کنن.. فکر افسون لحظه ای از ذهنم بیرون نمیرفت.. ابلیسی که زهرشو هنوز نریخته بود! این سکوتش

به مراتب ترسناک تر از شاخ و شونه کشیدنش بود.. از افسون این همه صبوری و سکوت زیادی بعید به نظر میرسید.. افسونی که اون شب چند

نفر و اجیر کرده بود تا تو پارک نزدیک خونه، ماهان و حسابی کتک بزنن و بعد بدن بی جونشو لای پرچینای تو پارک بندازن و بزن..

سر میز ناهار داشتیم برای ماهان برنج میکشیدم که ماهان گفت:

نفس! افشین و آتوسا کی قراره عروسی کنن؟

\_ نمیدونم! اگه به افشین باشه که انقدر بی خیاله که سال دیگه هم عروسیش برگزار نشه عین خیالش نیست! اما آقای تاجیک خیلی اصرار داره

این وصلت زودتر سر بگیره.. بابا هم از این عقد چند ماهه ناراضیه! حالا چی شده تو یاد عروسیه این دو تا افتادی؟؟

\_ نفس نمیخوام الکی تو دلتو خالی کنم اما افشین یه جوروی شده.. سر کارم زیاد حواسش به کارا نیست.. همش تو لاک خودشه.. امروزم چند تا

فکس اشتباهی واسه یه شرکت دیگه فرستاد و کلی عصبانیت برام داشت چون باید کلی دلیل و توجیه میاوردم که اشتباهی صورت گرفته..حالا

اینا به کنار از شیطننت و شوخ بودنشم دیگه هیچ اثری نیست..۵،۴ ماهی هست که حسابی عوض شده و بیشتر دوس داره تنها باشه..به نظر من

عروسی کنه و بره سر خونه و زندگیش براش تو این اوضاع خیلی خوبه و شاید اوضاع روحیشم بهتر شه!  
رفتم تو فکر..!

\_ ماهان واقعاً نمیدونم چه کاری درست تره!! شاید حق با تو باشه و بهتر باشه زودتر مراسم عروسیشون برگزار شه..اما..افشین اینجوری و با زیر

یک سقف رفتن با آتوسا درست نمیشه! داداشم افسردگی گرفته که همش سرش تو لاک خودشه..

\_ افسردگی برای چی؟ مگه چیزی شده؟

نباید ماهان از عقد اجباری و حامله بودن آتوسا چیزی بدونه..درسته که ماهان شوهرمه اما خب..یه طرف قضیه هم داداشمه..یادآوری خطا و

اشتباه افشین کار درستی نبود..اونم جلوی شوهر خواهرش! بالاخره ماهانم یه مرد بود از جنس خودش!  
طاقت خجالت افشین و سر پایین شده

ش جلوی ماهان و نداشتم بخاطر همین بحث و عوض کردم! افشین هر چی بود تنها برادرم بودم و له کردن غرورش کار من نبود! اصلاً خرد شدن

غرور افشین، خرد شدن غرور خودم بود..باید با افشین حرف میزدم..نباید الان و تو این موقعیت تنهاس میذاشتم..شاید الان بیشتر از هر وقت دیگه

ای بهم نیاز داشته باشه..

به دم در خونه مون رسیدم..میدونستم که این ساعت از روز نه بابا خونه س نه افشین! افشین که شرکت پیش ماهان بود و بابا هم مشغول سر و

کله زدن با کارگرای کارخونه ش بود..کلید و تو قفل در چرخوندم..چند تا خرت و پرت از خونه میخواستم و مجبور شده بودم امروز پیام خونه ی پدریمو

وسایلمو بردارم..در رو باز کردم..نگام به حیاط بزرگ و سرسبز خونه افتاد..چقدر دلم برای بچگیام تنگ شده بود..برای زمانیکه رو تاب سفید گوشه

ی حیاط مینشستم و محمد هلم میداد و مامان برامون هندونه قاچ میکرد و میداد دستمون و صدای خنده ی من و محمد هوا بود..آهی پر حسرت

کشیدم..کاش اون روز ها تموم نمیشد..در ورودی خونه رو باز کردم و داخل شدم..بوی خوب ادکلن خونه رو پر کرده بود..باز این افشین قبل رفتن رو

خودش عطر و ادکلن خالی کرده بود! چراغا رو روشن کردم..کیف دستیمو رو مبل انداختم و از تو یخچال بطری آب و بیرون آوردم و چند قلوپی آب

خوردم..به قاب عکس مامان نگاه کردم و لبخندی زدم..از جلوی اتاق خواب بابا داشتم رد میشدم تا برسم به اتاق خودم و وسایلمو بردارم که جلوی

در اتاق خواب، کیف دستی زنونه ی قرمز رنگی و رو زمین دیدم..جا خوردم! این دیگه مال کی بود؟ حتماً مال آتوساس..اما آخه چرا جلوی دره؟ اینجا

چرا افتاده؟ در اتاق خواب بابا نیمه باز بود..خواستم بی تفاوت رد شم و برم اتاقم وسایلمو بردارم که صدای نامفهوم و ناله کنان زنی و از تو اتاق

خواب بابا شنیدم..چشم از تعجب گرد شد..اینجا چه خبر بود!!! در نیمه باز اتاق و به آهستگی باز کردم..از صحنه ای که روبروم دیدم..به معنای

واقعی یخ کردم...!!!

پاهام بی حس شد..روی تخت مشترک بابا و مامانم..درست قسمتی که مامانم همیشه روش میخوابید..اون زن..اون زن کی بود تو بغل بابام؟؟

کفش های پاشنه ۱۰ سانتی ورنی قرمز رنگی کنار تخت بود..لباس زنونه ای که کف اتاق خواب پرت شده بود..بغض راه گلومو بست..خون تو رگام

منجمد شد..این مردی که اینجوری حریصانه، بدن زن و به حصار خودش درآورده بود بابای من بود؟؟؟ شوهر مامانم بود؟؟ شوهر زنی که تا وقتی

زنده بود از جون و دلش واسش مایه میذاشت؟؟ این مرد همون مردی بود که محبتشو از من و پسرش دریغ میکرد؟؟ اما حالا..داره اینجا اونم به این

شدت، روی تخت مشترکش با مامانم، عشق بازی میکرد؟؟ وای خدا..ته دنیات که میگن همین نقطه ایه که من و ایسادم؟؟ پاهام لرزید..بدنم سرد

بود..انگار مرده بودم..صدای نا مفهوم زن و زیاده خواهی و عطش بابا، بیشتر اعصابموت.ح.ری.ک میکرد..به سرعت از اتاق خارج شدم..اینجا جای

من نیست..اصلاً یادم رفته بود دنبال کدوم از وسیله هام اومده بودم..سرم گیج میرفت..نه... این تصاویر..این مرد..واقعاً بابام بود؟؟ همش دروغه!!

مگه نمیشه چشم آدم اشتباه ببینه؟؟ میشه دیگه! اصلاً خطای دید بوده..اگه خطای دید بوده پس این اشکا چیه؟ این اشکای سوزانی که رو گونه

هام میریزه از کجا اومده؟ یعنی قلبم باور کرده به صحت این صحنه ها؟؟ کیفمو از رو مبل برداشتم..نگام به قاب عکس مامان افتاد..شدت اشکام

بیشتر شد..چونه م لرزید..چرا داری لبخند میزنی مامان؟؟ برو طبقه ی بابا یه سر برو اتاق خواب مشترکت با بابا، ببین اون مردی که یه روزی

عاشقونه میپرستیدش، اون مردی که به سرش قسم میخوردی ببین تو چه حالیه! تو چه وضعیه! برو ببین عشق چند سالتون چطوری تو بغل یه

زن دیگه داره به تاراج میره.. لعنت بهش.. لعنت..

به سرعت از خونه خارج شدم..حالم از اون خونه و هوای خفقان آورش بهم میخورد..قدمام لرزان بود..فکر میکردم، بابام سر به راهه دلش به عشق

چند ساله ی مامانم خوشه..فکر میکردم بعد از مرگ مامانم دیگه نگاهشو از همه ی زنای اطرافش میدزده..یادم رفته بود یه مرد بعد از مرگ زنش

هم حس غ.ر.ی.زه ش نمیخواهه! یادم رفته بود بین عشق چندین ساله و ش.ه.و.ت.ش، مسلماً گزینه ی دوم و انتخاب میکنه! بابا چند سال

بود که محبتشو از من و افشین دریغ میکرد..حواسش به ما نبود..براش بی اهمیت بودیم.پدری نکرده بود در حقمون..اما حالا..حالا محبتشو به یه

زن هر جایی عرضه میکرد؟ اونم با اون عطش؟!!!سر درد شدیدی داشتم..با هر بدبختی ای بود خودمو به خونه م رسیدم..خونه ی مشترکم با

ماهان! با مردی که به وفاداریش ایمان داشتم..یعنی روزی میشد ماهان بعد از مرگم، مثل بابام میشد؟؟ میشد نیازشو تو بغل یه زن دیگه رفع و

رجوع میکرد؟؟ مگه ماهان یه مرد نیست؟؟ چه فرقی با بابا داشت..نه نباید به وفاداری ماهان شک میکردم..بدون اینکه لباسامو دربیارم رفتم رو

تخت و زیر پتو تا تونستم هق زدم..به حال خودم..به حال تنها برادرم..به حال مامان بیچاره م..حقمون نبود..معلوم بود زنه شغلش چی بوده و

مسلماً اون وسط هیچ عقد و شرعی وجود نداشت و اون صداهای برخاسته از فنر تختشون، همش صدای گناه بود و ه.و.س!! صدای ه.و.س مردی

که چشاشو رو همه چیز بسته بود..رو مهر پدری..رو وفای شوهری!! رو همه چیز...

رطوبت دستمالی رو روی پیشونیم حس کردم..چشمای تب دارمو به سختی باز کردم..ماهان بالای سرم بود و با نگرانی نگام میکرد..

\_ نفسم؟ خانومم بهتری؟؟

دوباره صحنه هایی که دیده بودم جلوی چشمم رژه رفت..اون کفشای پاشنه دار قرمز آتیشی..صدای ناله کنان زن..صدای نفسای تند بابا..کیف

زنونه..فنر تخت..اشکام راه گرفت و به هق هق افتادم..

\_ نفس؟ چی شده؟ چرا اینجوری اشک میریزی؟؟ جاییت درد میکنه؟

چی باید بهش میگفتم؟ آره ماهان قلبم درد میکنه.. قلبم تیکه پاره شده.. تموم مهری که به بابام داشتم تو یه لحظه و با دیدن یه صحنه ی عذاب آور

دود شد رفت هوا.. آره ماهان درد دارم.. قلبم داره آتیش میگیره.. دیگه چه جوری با افتخار اسم بابامو بیارم؟ اسم مردی که ه.و.س.شو به بچه ها و

زن مرده ش ترجیح داده؟ چطوری تو چشمای مردونه ی تو زل بزنم و بگم بابامو تو چه وضعی دیدم؟؟

ماهان بازو هامو گرفت و بوسه ای نرم رو پیشونیم زد و با نگاه پر از غمش گفت: نفس حرف بزن.. حرف بزن آروم شی.. سینه ی تو جای غم و

نداره.. چی خانوم منو اینجوری بی تاب کرده؟؟ من نبودم چه اتفاقی افتاده که داشتی تو تب میسوختی و اگه به موقع نمیومدم تشنج میکردی؟

این سرخی چشات واسه چیه؟ پف زیر چشمت؟ داری جون به لبم میکنی.. حرف بزن..

در میان حق هق گریه هام.. بریده بریده گفتم: ماهان.. الان.. فقط.. بغلم کن.. ماهان.. آروم کن.. ماهان..

ماهان محکم جسم بی جونمو تو آغوشش کشوند.. مچاله شدم تو آغوش مردونه ی ماهان! با خشونت بغلم کرده بود و سرشو تو موهام فرو برده

بود و آروم نفس میکشید.. تو بغل ماهان آروم شدم.. عطرشو فرستادم تو ریه هام و سعی کردم به خودم مسلط شم..

بعد از ۱۰ دقیقه آروم شدم.. هق هقم قطع شد.. یه کم آب خوردم و روی تخت نشستم.. ماهان کنارم نشست.. دستامو تو دستش گذاشت و بوسه

ای رو پوست دستم قرار داد و گفت: حالا که آروم شدی تعریف کن ببینم چی شده!؟

بغض راه گلمو بست.. با صدایی لرزان گفتم: امروز رفتم خونه تا چند تا وسیله هامو که لازم داشتم و از اتاقم بیارم.. میدونستم اون وقت روز کسی

تو خونه نیست.. داشتم میرفتم تو اتاقم که یه کیف زنونه دم اتاق خواب بابا پیدا کردم.. در اتاق خواب نیمه باز بود.. داخل اتاق شدم.. دیدم.. بابام با یه

زنه.. رو تخت..

ماهان با تعجب نگاه کرد.. چشمامو بستم تا اشکم از چشم پایین نیاد..

\_\_ ماهان باورت میشه؟؟ بابام جلوی چشم من، روی تخت مشترکش با مامانم داشت خیانت میکرد.. خیانت به عشق پدریش.. به وفای شوهر

بودنش.. امروز جلوی چشمام چیزی رو دیدم که تموم محبتی که به اون مرد داشتم از دلم بیرون رفت.. محو شد..

چشمامو باز کردم.. ماهان تو فکر بود.. مشخص بود اونم جا خورده..

\_\_ ماهان! اگه افشین بفهمه خون به پا میکنه.. اگه نمیخواستم احترام سالایی و نگه دارم که واسه مادرم شوهری کرده بود همونجا تف میکردم تو

صورت خودش و اون زنه.. اون مرد از امروز دیگه پدر من نیست.. اسم پدر حرومشه.. لیاقت پدر بودن و نداره!

ماهان به دست فشاری وارد کرد..

\_\_ نفس! شاید اون زن و صیغه کرده باشه.. شاید کارشون شرعی بوده باشه! تو نباید یه طرفه قضاوت کنی خانومه من! قبول دارم که کار پدرت

درست نبوده اما تو که از شرایط پدرت خبر نداری.. شاید واقعاً نیاز داشته!

نگاه رنجیده ای به ماهان انداختم..

\_\_ اون زن معلوم بود چیکارس.. بابا خودش میدونسته کارش اشتباهه که اون زن و دور از چشم من و افشین آورده خونه! نمیتونم درکش کنم.. حتی

اگه واقعاً نیاز داشته باشه!! حتی اگه صیغه ی هم باشن و محرم هم باشن باز نمیتونم ببخشمش! بازم گناهم قابل بخشش نیست..

\_\_ عزیزم.. تو باید با پدرت حرف بزنی.. ازش بپرس که اون زن کی بوده.. حالا لازم نیست که بهش بگی تو چه وضعی دیدیشون.. فقط بگو دیدی که با

یه زنه رفت و آمد میکنه.. بشین پای حرفای دل بابات.. پدرت بعد از مرگ مادرت خیلی تنها شده.. تو و افشین لااقل همدیگه رو داشتن که درد و دل

کنین و پای حرفای هم بشینید.. اما تنهای اصلی این ماجرا پدرت بوده.. یه بارم براش دخترت کن و بذار برات حرف بزنه.. از دغدغه ها و دلمشغولیش

بگه.. از سود و زیان کارخونه ش.. از حرفای یه مرد.. نذار وضع از اینی که هست خراب تر شه خانوم من! اگه دیدی قضیه جدیه و پدرت رو حرفش

هست.. برو با زنه حرف بزنی.. بالاخره باید منطقی فکر کنی دیگه.. پدرت حق انتخاب داره.. اگه تا الانشم زن نگرفته شاید بخاطر راحتیه تو و افشین

بوده باشه.. اما الان که دیده هم تو سر و سامون گرفتی هم افشین، تصمیم داره زن بگیره.. تو حق نداری با این مورد مخالفت کنی.. تو که سر خونه

و زندگی خودتی.. افشینم که تا چند وقت دیگه میره سر خونه زندگیش و بابات تنهای تنها میشه.. پس حق داره به ازدواج مجدد فکر کنه.. حق

طبیعیته و تو این حق و نداری که نداری این کار و کنه! بالاخره چند سال به پای مادرت نشسته و وفاداریشو بهش ثابت کرده!

وفاداری؟؟ اگه به جای مامانم، بابام مرده بود، مامانم بعد از چند سال راضی میشد به جای پدرم کسی دیگه رو تو قلبش راه بده؟؟ مسلماً نه! تو



فرهنگ ما، ازدواج یه بیوه زن جلوه ی بدی داشت..تو فرهنگ ما، همه چیز برای یه زن جلوه ی خوبی نداشت..از نظر این فرهنگ، یه زن بیوه فقط باید بسوزه و بسازه نکه اینکه یه مرد از روی هوس و نیاز بهش رو بیاره و با چند تا بچه ی قد و نیم قد و یه زن دیگه، دلش برای زنه بسوزه و

صیغه ی ۹۹ ساله ش کنه!! اونم برای مبادا..برای وقتیکه زن خودش یادش رفت مرد بودنشو به یادش بیاره، تو بغل زن صیغه ایش متذکر این

موضوع شه! دلم از این میسوخت که اگه این بلا سر بابام میومد، مامانم به پاش میموند و با چنگ و دندان خودش تنهایی ما رو بزرگ میکرد..شاید

مشکل مامان بود تو زمانی که زنده بود این بود که زیادی به بابام محبت کرده بود..زیادی بهش عشق داده بود که بابام نتونسته بود جای خالیشو

حتی بعد چند سال تحمل کنه و به دنبال یه گزینه ای واسه پر کردن این جای خالی میگشت..شاید حق با ماهان باشه..شاید من و افشین حق

نداشتیم درمورد ازدواج مجدد بابا اظهار نظر کنیم البته اگه ازدواجی در کار باشه و همش یه هوس چند ساعته نباشه!! حتی اگه با ازدواج مجدد

بابا هم موافقت کنم دیگه نمیتونستم مهر اون مرد و به قلبم راه بدم! نمیتونستم یه زن دیگه غیر از مامانم تو آشپزخونه ی اون خونه، پای گاز و رو

تخت مشترک مامانم تحمل کنم..واقعاً طاقت نداشتم..واقعاً بابا قصدش تجدید فراشه؟؟ باید باهش حرف میزدم..نباید سرسری ازش رد

میشدم..باید قبل از اینکه افشین چیزی بفهمه خودم قضیه رو حل و فصل میکردم..دلم نمیخواست روی افشین و بابا بهم باز شه..تازه تازه داشتن

با هم کنار میومدن..نباید حرمت بینشون شکسته میشد...

سیب زمینی های طلایی شده رو از داخل ماهیتابه بیرون آوردم و سیب زمینی های خام و داخل روغن داغ ریختم..صدای جلز و لژ سیب زمینی ها

بلند شد..افشین امشب شام خونه ی آقای تاجیک دعوت بود و بهترین فرصت واسه حرف زدن با بابا بود..از ماهان اجازه گرفته بودم و اومدم بودم

خونه ی بابا تا هم شام درست کنم هم با بابا حرف بزنم و یه جوروی این قضیه رو همین امشب حل کنم..

ساعت ۱۰ بالاخره بابا اومد..با دیدن من شوکه شد..

\_\_ سلام!

بابا لبخند گشادی زد و گفت:

سلام به به بین کی اینجاست.. خبر ندادی میای.. خوش اومدی.. میگفتی گاوری گوسفندی چیزی جلوی پات سر ببریم دختر!

حالا چقدرم امشب تحویل میگرفتا.. حتماً از صدقه سری اون زنه س!! حالا شاید بابا هم همیشه این مدلی ذوق میکردا اما همه چیز و دلم

میخواست ربط بدم به اون زنه..

\_ شوهرت کجاست؟

\_ خونه!

بابا با تعجب نگاه کرد..

\_ پس تو چرا اومدی اینجا؟ نکنه دعواتون شده؟

\_ نه.. همه چیز خوبه.. اومدم براتون شام درست کردم و یه چند تا حرفم باهاتون دارم که بعد از شام با هم حرف میزنیم!

\_ حتماً موضوع مهمیه که بخاطرش از اون شوهر عاشق پیشه ت گذشتی نه؟

لبخند تلخی زد..

\_ تا شما لباستونو عوض کنید منم غذا رو میکشم!

نمیتونستم به این مرد بی احترامی کنم.. چین و چروکای رو صورتشو که دیدم، موهای سفید کنار شقیقه شو که دیدم زبونم لال شد و نتونستم

گستاخی کنم.. این مرد هر چی بود و هر کاری کرده بود باز پدرم بود.. سایه ی سرم بود.. روزگاری شوهر مادرم بود.. همه ی دنیای مامانم

بود.. حامی و تکیه گاه من و افشین بود.. با اینکه بعد از مرگ مامانم، حضورش تو زندگی من و افشین خیلی کم رنگ شده بود اما این چروکای رو

صورتش و این سپیدی موهاش، همه نشون میداد که جوونیشو پای این زندگی ریخته.. نباید خودخواهانه تصمیم میگرفتم..

به قاب عکس مامان نگاه کردم " مامان کمکم کن.. صدام بالا نره.. کمکم کن.. احترام پدر بودنشو نگه دارم"

میز و چیدم.. بعد از چند دقیقه بابا سر رسید و پشت میز نشست.. نگاهی پر از لدت به ظرف غذای جلوش و میز تزیین شده انداخت و گفت:

خیلی وقت بود دلم میخواست یه شب که از سر کار میام بوی غذا تو این خونه بیچه و یه غذای خونگی و حسابی بزنم به بدن!

شوق و توتو چشمای بابا دیدم.. اوج خوشحالی و هیجان بابام چقدر کم بود! با چه چیزای کمی ذوق میکرد.. واقعاً شاید مقصر اصلی من بودم که

انقدر کوتاهی کرده بودم که حالا بابا از یه شام ساده انقدر ذوق کرده بود.. تازه داشتم به این جمله ی ماهان میرسیدم " تنهای اصلی این ماجرا

پدرت بوده" غم تو دلم نشست.. همیشه یا با افشین حرف میزدم یا تو اتاقم پای نت بودم و وب گردی میکردم یا با گوشیم و رمانای مختلفی که

توش ریختم بودم مشغول بودم.. بابا همیشه تنها بود.. بعد از مرگ مامان واقعاً تنها شد.. من و افشین همدیگه رو داشتیم.. هر وقت از دنیا سیر

میشدم و دلم از همه میگرفت و بغض گلومو میگرفت همه رو تو بغل افشین خالی میکردم.. سنگ صبور من افشین بود.. اما بابا چی؟ وقتی دلش

میگرفت وقتی از کار کردن و زندگیش خسته میشد با کی حرف میزد؟ کی آرومش میکرد؟ تو بغل کی همه رو خالی میکرد؟ سنگ صبورش کی

بود؟ چقدر در حقش ظلم کرده بودم.. نشد یه بار یه لیوان چای داغ براش بریزم و بشینم پیشش و بهش بگم بابا از خودت بگو.. از کارات بگو.. بابا چی

اینجوری پیرت کرده؟ چرا انقدر چروک رو صورتته؟ موهات چرا سفید شده؟ بابا برام حرف بزن.. تموم حرفایی که تو دلته و بعد از مرگ مامان به

کسی نگفتی و به من بگو.. به تنها دخترک.. به یادگار همسرت.. بگو سبک شی.. نشده بود!! همیشه وقتی میدیدم بابا ناراحته و تو خودش و

دلخوره، به یه نقطه زل میزنه و حرف نمیزنه.. بی خیال از کنارش رد میشد و به حرف زدن با افشین خودمو سرگرم میکردم..

حتی یه قاشق غذا هم نتونستم بخورم.. گناه ها و اشتباه چند ساله م تو یه لحظه و با دیدن چین و چروک صورت بابا و لبخند گشادش بعد از دیدن

غذای رو میز یادم اومد.. تموم این سال ها، اکثر مواقع غذا از بیرون سفارش میدادیم و یا اگرم یه روز هوس میکردم غذا درست کنم اکثراً من و

افشین جدا از بابا و تو اتاق خودمون میخوردیم مگه اینکه چی میشد همه با هم دور یه میز جمع میشدیم! اینا همه رفته رفته بین من و افشین و

بابا فاصله انداخته بود.. تا چشم باز کردیم دیدیم ماها فقط کنار هم زندگی میکنیم و هیچ کاری با هم نداریم.. تا مامان بود این فاصله ها اصلاً وجود

نداشت.. تا وقتی بابا نیومده بود نباید حرف از غذا میاوردیم.. حتی صبحونه رو هم، همه سر ساعت بیدار میشدیم و همزمان با هم رو یه میز

میخوردیم.. وقتی مامان رفت.. همه چیز هم نابود شد.. به دستای چروک بابا زل زدم.. به ریش سفیدش.. به موهای به برف نشسته ش.. این مرد

چقدر از جوونیشو پای من و افشین ریخته بود تا ما اینجوری سر و سامون بگیریم؟؟ چرا من فقط زحمتای مامان و جلوی چشم میارم؟ پس بابا

چی؟

بعد از صرف شام و شستن ظرفا دو تا لیوان چای داغ و خوشرنگ تازه دم ریختم و کنار بابا روی میز نشستم..

بابا روزنامه ای که دستش گرفته بود و با دیدن من گوشه ای پرت کرد و گفت: نفس بابا.. چیزی شده؟ نمیخوای حرف بزنی؟

تا قبل از اینکه پامو بذارم اینجا کلی واسه بابا خط و نشون کشیده بودم و کلی حرف نیش دار و طعنه و کنایه براش آماده کرده بودم و میخواستم

خلع سلاحش کنم.. اما حالا... زبونم لال شده بود.. نمیدونستم از کجا شروع کنم!

\_ نفس حرف بزنی بابا!

آهی کشیدم و دلمو زدم به دریا..

\_ بابا! من که ازدواج کردم و رفتم سر خونه و زندگیه خودم.. افشینم که تا چند وقت دیگه عروسی میکنه و اونم سرگرم زندگیه خودش میشه.. شما

تنهای میمونید.. میدونید.. من حس میکنم که.. این تنهایی براتون خیلی سخت میشه.. بابا.. شما فکر ازدواج مجدد نیستید؟؟

بابا با چشمای گرد شده نگام کرد.. خوب میدونست تا چه حد به مامان وابسته بودم و چقدر حضور یه زن دیگه به جای مامان برام سخت و دردناکه!

\_ این حرفا چیه نفس؟ چی شده که داری این حرفا رو بهم میزنی؟

\_ دلم نمیخواد پنهونی کاری کنید.. دلم نمیخواد بخاطر ناراحتیه من و افشین چیزو قایم کنید و همه چیز خراب شه.. اون زن کیه که تو زندگیه

شماش بابا؟

بابا شوکه شد.. اصلاً انتظار این حرف و از من نداشت.. با افشین زیاد کل کل داشتن.. اما من دختر سر به زیر و ساکتی بودم.. همیشه احترامشو نگه

داشته بودم و تا حالا روی حرف زدن با بابا درمورد این چیزا رو نداشتم و گستاخی ای هم ازم سر نزده بود.. این حرفم یه جورایی خلاف اون حجب و

حیا و ساکت بودنمو نشون میداد و این بود که بابا رو شوکه کرده بود..

\_ کدوم زن؟ از چی حرف میزنی؟

\_ بابا خواهش میکنم دیگه چیزی و پنهون نکنید.. قضیه رو خراب تر نکنید.. من دیدمتون.. با یه زن دیدمتون.. فقط میخوام بدونم کیه.. چند وقته که..

ادامه ی حرفمو خوردم و ساکت شدم.. انگار جای من و بابا عوض شده بود.. درست مثل پدری حرف میزدم که از رابطه ی یواشکی دخترش با یه

پسر غریبه با خبر شده و داره روشن فکرانه با دخترش موضوع و مطرح میکنه!

\_ ما رو کجا دیدی؟

اگه تا قبل از این جمله، یک در صد هم به چشمای خودم شک داشتم که شاید اون روز دچار خیالات و توهم شدم و زنی تو اتاق خواب تو بغل بابا

نبوده اما با این جمله ی پرسشی بابا که از کلمه ی "ما" استفاده کرده بود دیگه مطمئن شدم که دچار خیالات نشدم!!

\_ این که کجا دیدمتون مهم نیست! مهم اینه که چرا پنهون کردین.. اصلاً تا کی میخواستین از من و افشین این قضیه رو قایم کنید؟ اون زن کیه بابا؟

چطوری باهاش آشنا شدین؟

\_ مشتری! مدیر عامل یه شرکت معروف که واسه بستن یه قرارداد یه ساله اومد پیشم و از همون موقع..

بابا ساکت شد.. شرمش اومد بگه از همون موقع مهرش به دلش نشسته؟؟ از قاب عکس لبخند به لب مامان که درست روبروش رو دیوار سالن

نصب شده بود خجالت کشید؟؟

\_ چند وقته؟

\_ ۳،۲ ماهی میشه!

\_ بابا! ۳،۲ ماهه این زن اومده تو زندگیتون و شما ازش پیش من و افشین حرف نزدین؟؟ انقدر غریبه شدیم بابا؟؟

\_ نخواستم یه شبه بشم یه پدر بی وفا و خائن و هوسران! نخواستم به چیزایی متهم شم که نبودم!

پوزخندی زد.. هوسران و خوب اومد!!

\_ یعنی الان با این پنهون کاری دیگه ما اون فکر رو درمورد شما نمیکنیم؟؟ کی و گول زدیدی؟

\_ نفس بالاخره میخواستم بهتون بگم.. یعنی باید میگفتم.. نسیم تا چند وقت دیگه به عقد دائم من درمیاد و بالاخره باید شما رو در جریان کارام

میداشتم.. فقط دنبال یه راهی میگشتم که چطوری بهتون بگم...

قلب فشرده شد..

\_ عقد دائم؟؟ الان صیغه ش کردین؟؟

بابا سرشو تکون داد.. پس رابطه ی اون روزشونم شرعی و حلال بوده.. اونم رو تخت مشترکش با مامانم!!  
شاید از نظر دین و اسلام اون رابطه

شرعی بود اما از نظر من... کاملاً حرام بود!

\_ چرا زودتر به ما نگفتین؟ حداقل باید به من میگفتین تا قبل اینکه خودم بفهمم..

\_ گفتم که دنبال یه فرصت میگشتم.. نسیم اصرار داشت تا قطعی نشدن ماجرا به شماها چیزی نگم تا درموردش فکرای بد نکنین!

پس خانوم هنوز نیومده افسار بابا رو خوب تو دستش گرفته..

\_ قصدتون واسه عقد دائم جدیه؟؟

\_ آره! کاملاً جدیه!

\_ اونوقت میارینش اینجا؟؟

\_ نیارمش؟؟ اگه مخالف باشید براش یه آپارتمان جدا میخرم و میبرمش اونجا!

پوفی کشیدم.. چقدر تو این یه مسئله نظر و مخالفت ما براش مهم بود!!

\_ میخوام ببینمش.. باید باهش حرف بزnm!

\_ اگه میخوای بد و بیراه بارش کنی و دعوا راه بندازی، اصلاً نبینیش بهتره!

پس هوشم داشت..

\_ نگران نباشید.. من دعوایی با کسی ندارم.. فقط میخوام چند کلمه باهش حرف حساب بزnm!

\_ باشه شماره موبایلشو بهت میدم خودت باهش هماهنگ کن و قرار بذار!

قلبم رنجید.. این زن بدجوری میخشو تو قلب بابا کوبیده بود.. از حرفای بابا کاملاً مشخص بود که حسابی خودشو تو دل بابا جا کرده.. اون شب با

ناراحتی به خونه ی خودم برگشتم.. با ماهان حرف زدم و ماهان آروم کرد.. باید نسیم و میدیدم.. باید باهش حرف میزدم.. هر چی زودتر...!!

\_ الو سلام.. نسیم خانوم؟

\_ بله.. شما؟

\_ من نفس هستم.. نفس برومند..

زن مکئی کرد و گفت: اوه تویی نفس! بالاخره زنگ زدی.. پدرت گفته بود که میخواستی باهام حرف بزنی!

\_ بله! میخواستم اگه وقت داشته باشید.. امروز بعدظهر همو ببینیم!

\_ امروز سرم خیلی شلوغه! اما خب یکی دو ساعتی وقتمو خالی میذارم تا همو ببینیم.. ساعت ۳ بیا کافی شاپی که آدرسشو واست اس

میکنم.. باشه عزیزم؟

خودش ساعت و جاشو مشخص کرده بود! عجب قول و قراری!!

\_ باشه.. منتظر اس ام استون هستم.. خدافظ..

\_ بای عزیزم!

گوشی و قطع کردم.. "عزیزم" گفتنش به دلم نشست.. خدا کنه حداقل امروز اخلاقش به دلم بشینه و لیاقت جانشینی مامان و داشته باشه.. آگه

از اخلاقم خوشم نیاد باز مخالفتام شروع میشه، هر چند مطمئن بودم رو بابا تأثیری نمیذاره، بابایی که مستقیم تو چشم زل زد و رک بهم گفت

که تا ماه دیگه قراره نسیم و به عقد دائم خودش دربیاره..

وارد کافی شاپی که آدرسشو نسیم برام فرستاده بود، شدم.. نمیدونستم باید دنبال کی بگردم! داشتم نگامو سرگردون تو کافی شاپ میچرخوندم

که دست زنی رو تو هوا دیدم که بهم اشاره میکرد، برم پیشش! پس اون منو میشناخت.. ولی از کجا؟ لابد بابا عکسمو بهش نشون داده.. نفس

عمیقی کشیدم و به سمت میزی که نسیم پشتش نشسته بود حرکت کردم..

از جاش بلند نشدم.. حتی به خودش زحمت نداد نیم خیز بشه.. سلام سردی داد و با نوک انگشتاش به سردی دستمو لمس کرد..

روبروش نشستم.. موهای بلوندشو از شال مشکی-سفید نخی نازکی بیرون ریخته بود.. کلاً شالش فقط رو کیلیپیشو گرفته بود.. برای بابای من

زیادی جوون بود.. کم کمش ۱۰ سالی از بابا جوون تر میزد.. واقعاً این زن با این آرایش و تیپ چرا میخواست بقیه ی عمرشو کنار مردی سر کنه که

جای پدرشه؟؟ لاک سرخابی رنگی به ناخنای بلند و کشیده ش زده بود.. صورتش تو آرایش غرق بود.. مامان ساده و بی آرایش من کجا و این زن پر

رنگ و لعاب کجا؟؟ چقدر انتخابای بابا با هم متفاوت بود.. شاید انتخاب عقل و هوش بود که با هم زمین تا آسمون فرق داشت.. یعنی بابا هم به

این رنگ و لعاب و داده بود؟ عاشق چیه این زن شده بود؟ زیبایی ای که با یه سطل آب از بین میرفت؟

نسیم موهای بلوندشو با ناز و ادا از رو پیشونی بلندش کنار زد و با صدای نازک و لوسی که داشت دو فنجان قهوه ترک سفارش داد.. بدون اینکه

حتی از من سوالی بپرسه که چی میل دارم بخورم!! پس زیادی دیکتاتور بود.. کلاً نظر دیگران بر اش مهم نبود.. انگار نظر دیگران بر اش مهم نبود..

لبخند مصنوعی ای زد و دستاشو زیر چونه اش زد و گفت: خب نفس جون! چرا میخواستی منو ببینی؟! بهتره زودتر حرفاتو بزنی.. چون من تا یه

ساعت دیگه باید شرکت باشم!

خانوم واسه این قرارش سرم منت هم میذاشت! دیگه کم کم داشت خونمو به جوش میاورد..

\_ شما دقیقاً چند سالتونه؟

زن با عشوه و مکارانه خندید..

\_ اوه عزیزم.. تو هنوز نمیدونی نباید از یه خانوم سنشو بپرسی؟؟ پدرت که این یه مورد و خوب میدونست چون مستقیم اینو ازم نپرسید و با کلی

ترفند بالاخره فهمید چند سالمه!

وقتی اسم بابامو آورد زل زد تو چشمات تا عکس العملو ببینه.. بی تفاوت نگاش کردم.. نباید نقطه ضعف دستش میدادم..

\_ به نظر من که بهتون میخوره ۱۰ سالی از پدر من کوچیکتر باشید!

نسیم با غرور نگام کرد..

ادامه دادم: چیه پدر من که ۱۰ سالی هم ازتون بزرگتره چشمتونو گرفته؟؟ چیش براتون جذابه که بیخیال این چند سال اختلاف شدید؟؟

اخمای نسیم در هم رفت..

\_ منظورت چیه؟ من عاشق خود پدرت شدم.. از طرز حرف زدنش.. منش و شخصیتش خوشم اومد..

مثل خودش مکارانه نگاش کردم و گفتم: از پولش چی؟ از اون خوست نیومد؟؟

اصلاً از نسیم خوشم نیومده بود.. بوی خیانت و فریب میداد.. طرز حرف زدنش فخر فروشانه بود.. از بالا بهم نگاه میکرد.. چطور این زن مکار راضی

شده بود به پای یه مرد میانسال بسوزه؟؟ مشخص بود یه جای کار می لنگید..

صورت نسیم از خشم سرخ شد..

\_ من فکر میکردم ازم خواستی امروز قرار بذاریم تا با هم آشنا شیم نه اینکه دعوا راه بندازی! ببین دختر! تو حق نداری هر انگلی دلت خواست و

بچسبونی به من و منم و ایسم بر و بر نگات کنم.. من میدونم از اینکه دارم جای مامانتو تو قلب پدرت میگیرم ناراحتی.. خب حق داری و درکت



میکم اما این دلیل همیشه که بهم توهین کنی و منو به پول پرستی و خیانت متهم کنی..  
از کوره در رفتم..

\_\_ ببین خانوم! تو هیچ وقت نمیتونی جای مامان منو تو قلب پدرم بگیری! اینو مطمئن باش که عشق اول و آخر بابای من، فقط و فقط مامانمه!

\_\_ هه! اگه اینجوری بود که بابات انقدر قربون صدقه ی من نمیرفت و هر روز برام گل و عطر نمیخرید.. برو دختر.. برو پی زندگیت و انقدر مامانم مامانم

نکن.. بابات جونشم واسه من میده.. عشق اول کیلویی چنده!

ضربان قلبم تند شد.. ترسیدم آبروریزی بار بیارم.. از رو صندلی بلند شدم.. تو چشمای پر از جسارت و وحشی نسیم زل زدم و با لحن محکمی

گفتم: تو واسه بابای من تاریخ انقضا داری!! تاریخ که تموم شد شوت میشی تو سطل زباله! معلوم نیس واسه بابای بیچاره ی من چه ناز و

ادایی اومدی که اسیرت شده.. اما بالاخره ازت سیر میشه و دلشو میزنی.. ته این قضیه هیچی گیرت نمیاد.. مطمئن باش!

نسیم با لبخند اعصاب خرد کنی گفت: هه! از کجا معلوم که بابات واسه من تاریخ انقضا نداشته باشه؟؟

خون تو رگام فوران میکرد.. نگامو ازش گرفتم و از کافی شاپ اومدم بیرون! همین چند جمله ای هم که حرف زد معلوم بود قصد و نیتش چیه! واسه

بابا و انتخابش واقعاً متأسف بودم.. نسیم لیاقت نداشت جای مامان منو بگیره.. هیچ خصوصیت ویژه ای نداشت جز همون ناز و ادا و آرایش و تیپ

فخر فروشانه ش.. یکی مثل کیمیا بود.. با همون لوندی و عشوه گری! انتخاب بابا برای ازدواج از انتخاب افشین هم افتضاح تر بود!! بابا گول کدوم

حرکت نسیم و خورده بود؟؟ این نسیمی که من امروز دیدم بر خلاف اسمش به دنبال خودش طوفان میاره.. یه طوفانی که بابا رو توش نابود

میکنه.. من و افشین و هم بی نصیب نمیذاره...!!

آتوسا نزدیکم شد..

\_\_ نفس کمک نمیخوای؟

\_\_ سالاد و ژله با تو!

\_\_ باشه!

آتوسا به سمت یخچال رفت.. سرم درد میکرد.. نمیدونستم واکنش افشین بعد از شنیدن صیغه کردن بابا چیه! به بابا خبر داده بودم که امشب همه

دور هم جمع شدیم که زودتر بیاد خونه! افشین و ماهانم که با هم میومدن..

\_ نفس! غذا عجب بویی داره! خدا کنه زودتر بیان.. دارم از گشنگی میمیرم!

لبخند کمرنگی زد.. تو این اوضاع قمر در عقرب تنها چیزی که برام مهم نبود تعریف کردن از دستپختم بود!! داشتم سبزی خوردن میخستم تا روی

میز شام بچینم، بابا خیلی دوست داشت با قرمه سبزی خوردن هم بخوره!

\_ نفس؟

\_ بله؟

\_ میشه باهات حرف بزنم؟

\_ آره بگو..

آتوسا در حالیکه داشت کاهو ها رو با دقت مربعی شکل خرد میکرد گفت: میدونم از من خوشت نمیاد و اینم میدونم که چقدر دلت میخواست به

جای من، دوست صمیمیت میشد زن افشین! اما الان دیگه من زن افشینم.. چه تو بخوای چه نخوای! ازت میخوام منو کنار افشین بعنوان زن

داداشت قبول کنی.. حداقل واسه خاطر تنها برادرت!

من که آتوسا رو قبول کرده بودم.. من که دیگه کاری باهاش نداشتم و دیگه از اون نگاهای نفرت انگیز و چپ چپ خبری نبود!

\_ نفس من میخوام زودتر برم سر خونه زندگیم! از این دوران برزخی خسته شدم.. دوس دارم تو خونه ی خودم باشم! بابامم از این وضع ناراضیه.. تو

فامیل ما دختر زیاد نامزد بمونه جلوه ی خوبی نداره! تو بیشتر از هر کسی رو افشین نفوذ داری.. خواهش میکنم باهاش حرف بزن تا مراسم

عروسی و زودتر راه بندازه.. افشین خیلی اذیت میکنه.. نفس منم آدمم.. با هر اخلاق بدش و هر توهینی که بهم میکنه دارم میسازم چون میدونم

مقصر نصف این بد اخلاقیاش منم.. اما فکر کنم این حق و داشته باشم که زودتر تکلیف زندگیم مشخص شه دیگه نه؟

شیر آب و بستم.. دستامو با پیش بند رو تنم خشک کردم و پوفی کشیدم و گفتم:

اول بذار قضیه ی امشب تموم شه! درمورد این موضوع حتماً با افشین حرف میزنم.. حق با تونه! به نظر من دوران عقد نباید زیاد طولانی شه.. به

نفع هر دو تونه که زودتر برید سر خونه زندگیتون!

آتوسا لبخندی بهم زد و گفت: مرسی که حداقل تو درکم میکنی!

یاد حرف ماهان افتادم.. افشین باید زودتر زندگیشو سر و سامون میداد!

افشین و ماهان زودتر از بابا اومدن.. آتوسا برای هر دوشون دو تا لیوان شربت آلبالو آورد.. افشین عصبی بود.. مدام پاهاشو تکون میداد..

\_ افشین! هنوز نیومده داری خشونت به خرج میدی وای به حال اینکه بیاد!

افشین با اخم و حرص گفت: د آخه نفس من نمیدونم این وسط زن گرفتن بابا رو کجای دلم بذارم آخه؟

\_ بالاخره تنهاس.. نیاز داره! من با اینش مشکلی ندارم.. یعنی نباید مشکلی داشته باشیم! چون حق طبیعیشه و اگه ما هم جلوشو بگیریم اگه نیاز

داشته باشه به یه همدم و سنگ صبور به حرف ما گوش نمیده.. مشکل من گزینه ایه که انتخاب کرده.. مشکل من اون زنه!!

افشین به آتوسا نگاه کرد.. از حضور آتوسا ناراضی بود.. شاید بهتر بود آتوسا امشب اینجا نباشه.. اما وقتی عصر اومد اینجا من که نمیتونم بیرونش کنم..

افشین با لحن جدی و سردی رو به آتوسا گفت: بعد از شام، میری تو یکی از اتاقا تا ما حرفامون تموم شه بعد میای پایین!

آتوسا غمگین سرشو انداخت پایین.. دلم براش سوخت..

با تشر به افشین گفتم: این حرفا چیه میزنی افشین؟ مگه حرف خصوصی داریم ما؟ چیز مهمی نیست که بخوایم قایمش کنیم.. بالاخره آتوسا

عروس این خونوادس! آتوسا هم می مونه!

افشین: این حرفا زیادی خصوصیه!

\_ الکی بهونه نیار! یه قضیه ی ساده س که ممکنه تو هر خونه ای که زن خونه ش فوت کرده باشه، اتفاق بیفته!

افشین سکوت کرد.. اصلاً دلم نمیخواست جلوی من و ماهان زنشو بی ارزش کنه! هر چی بینشون پیش میومد باید فقط تو خلوت خودشون باشه

نه جلوی همه!! ماهان با لبخند نگام میکرد.. انگار داشت تو دلش تحسین میکرد.. مرد همه چیز تمام من!!!

بالاخره بابا هم اومد.. کتتشو ازش گرفتم و به گرمی باهاش احوالپرسی کردم.. بابا هم با لبخند جوابمو داد.. با ماهان دست داد و مثل هر پدر دیگه

ای حال افشین و پرسید، هر چند افشین سرد برخورد کرد و نگاهشو ازش گرفت..

میز شام و من و آتوسا چیدیم.. ماهان کنارم نشست و زیر گوشم گفت: به به خانوم خودم چیکار کرده..!

لبخندی از ته دل زد.. تو این شرایط فقط حضور ماهان آروم میکرد..

آتوسا برای افشین برنج کشید.. بابا با اشتها مشغول خوردن بود.. میخواست دومین بشقاب برنجشو بخوره که افشین با پوزخند گفت:

چقدر تو دلتون خودشو جا کرده که ماشالا اشتهاتون انقدر باز شده!! بهتون نگفته که باید رو تناسب اندامتون کار کنید؟؟ زنا خیلی به این مورد

حساسن.. پس فردا بچه های جدیدتون شاید بابای چاق دوس نداشته باشن!!

چشامو بستم.. خوب میدونستم که همین حرفای پر از طعنه و کنایه ی افشین، شروع یه دعوی بزرگه!!

چشامو باز کردم.. بابا قاشق، چنگال تو دستشو با عصبانیت تو بشقابش پرت کرد.. برنجای تو بشقابش از ضربه ای که با قاشق بهشون وارد شده

بود رو میز پخش شدن..

رو به افشین با التماس گفتم: افشین! بذار بعد از شام!

بابا: نه نفس! بذار همین الان حرفاشو بزنه.. معلومه دل پُری داره!!

افشین از کوره در رفت و گفت:

بله درست حدس زدید.. دل پُری دارم.. بدجوری هم دلم پُره! این زن کیه بابا؟ کیه که دل و ایمونتونو برده؟؟

بابا: یه زنه مثل زنای دیگه! دوسش دارم و میخوام عقدش کنم.. مشکلیه؟؟

افشین هیستیریک خندید.. بلند بلند خندید.. ماهان دستمو از زیر میز گرفت تا آرامشم حفظ کنم.. آتوسا لیوانی آب به سمت افشین گرفت..

\_ افشین یه کم آب بخور..

خنده ی افشین قطع شد.. لیوان و پرت کرد کف پارکتای سالن و لیوان با صدای بدی هزار تیکه شد.. آتوسا جیغ کوتاهی کشید..

افشین سر آتوسا داد زد: گمشو برو یه جا که نیبیمت!

آتوسا با بغض به سمت یکی از اتاقای طبقه ی بالا رفت.. قلبم فشرده شد.. آتوسا این وسط گناهی نداشت.. بیچاره گرسنه ش بود.. یه بشقاب

نصفه نیمه ی آتوسا زل زدم.. هنوز که چیزی نخورده بود.. افشین فقط زورش به این بیچاره میرسید..

ماهان زیر گوشم آهسته گفت: من میرم تو حیاط! یه هوایی بخورم.. بهتره سه تاتون تنها باشید.. مواظب خودت باش.. نیبیم خودتو داغون کنیا.. با

منطق حرف بزن.. اینو بدون هر چی بشه من همیشه باهاتم!

ماهان نگام کرد و رفت..

افشین داد زد: این بود اون عشق افلاطونی که یه عمره ازش دم میزدید؟ مامانم عاشقت بود بی انصاف.. از ما بیشتر دوست داشت و هواتو زیادی

داشت.. مرد زندگیش بودی.. واسه ما که پدری نکردی اما تا اونجایی که یادمه مادرم ازت راضی بود! سر پیری و معرکه گیری؟؟ الان که باید منتظر

به دنیا اومدن بچه ی دخترت باشی تازه یاد ازدواج مجدد و تجدید فراش کردی جناب برومند؟؟

بابا فریاد کشید: با من درست حرف بزن افشین! فهمیدی یا نه.. من پدر توأم.. حق نداری هر چی به دهنتم میاد به زبون بیاری!

افشین: هه! پدر؟؟ کدوم پدر؟؟ از پدر بودن فقط اسمشو به یدک میکشی جناب برومند!! تو برای من و نفس همون جناب برومندی!! شد یه بار

بشینی پای درد و دلای بچه هات آقای پدر؟؟ شد یه شب اشکای دخترتو پاک کنی؟ وقتی محمد به دخترت خیانت کرد اصلاً آرومش کردی؟ رفتی

یه سیلی بکوبونی تو گوش پسر برادرت تا با قلب دخترت بازی نکنه؟ اصلاً فهمیدی چه به سر دخترت اومد؟ اصلاً فهمیدی شبا بالشش از

اشک خیس میشد و تا دم دمای صبح خوابش نمیبود؟؟ یه بار رفتی تو اتاقش صدای ریتم نفساشو گوش بدی و خیالت راحت شه که زنده س؟ شد

یه بار براش پدری کنی؟؟

الان وقت این حرفا نبود.. این حرفای افشین فقط داشت وضع و خراب تر میکرد..

رو به افشین با صدای لرزانی گفتم: افشین کافیه! ما واسه این حرفا اینجا جمع نشدیم! قضیه ی مهمتری این وسطه!

رو به بابا، با لحن ملایمتر گفتم: من نسیم و دیدم بابا! باهات حرف زد.. بابا چرا اون؟؟ مشکل من با انتخابتونه! بابا چرا نسیم؟ نسیم زیادی جوون

نیست؟ زیادی به فکر ناز و ادا و تیپ و آرایش نیست؟ به نظرتون زن زندگیه؟ مامان و به کی دارین میفروشین بابا؟ به یه زن مو بلوند کمر باریک؟

فکر میکنید عاشقتونه؟ من تو نگاه اون زن هر چیزی دیدم به جز عشق به شما!!

بابا: پس فکر میکنی نسیم دنبال چیه منه؟؟ پولم؟؟ داراییم؟ ثروتم؟؟ نسیم خودش مدیرعامل یه شرکت سرشناسه و نیازی به پول و دارایی من

نداره! من نسیم و دوس دارم.. اونم منو میخواد.. برای هر دوتون پدری کردم.. نمیگم تمام و کمال اما در حد توانم کم نداشتم و نداشتم کمبود هیچی

و احساس کنید.. حالا هر دوتون سر و سامون گرفتین و متأهل شدین و به یه سر و سامونی رسیدید.. منم میخوام یه کم به فکر خودم

باشم.. تحمل این خونه برام سخته.. از تنهایی خستم.. دوس دارم هر وقت میام خونه زنی به استقبالم بیاد.. بوی غذاش تا هفت تا خونه بره..

افشین پوزخند صدا داری زد..

گفتم: نسیم و ول کنید.. برید سراغ یکی بهتر.. یکی خانوم تر.. سر به راه تر.. که حداقل زن زندگی باشه.. به فکر شما و زندگیتون باشه.. به فکر تیپ و

صورت و ناز و اداش نباشه.. به پاتون بشینه.. اصلاً خودم میگردم براتون یه زن خوب گیر میارم!

بابا: تو از کجا میدونی نسیم زن زندگی نیست؟؟ با همون چند ساعت حرف زدن به این همه نتیجه رسیدی؟؟

گفتم: پدر من! بعضیا تو دو دقیقه خودشونو نشون میدن.. اون زن تو نیم ساعتی که با هم بودیم کلی منت سرم گذاشت که بخاطر تو اومدم و باید

زودتر برم و کار دارم.. حالا میخواد به پای شما بشینه که چندین سال ازش بزرگترید؟؟

افشین: چه شرطی براتون گذاشته؟ در قبال اینکه زنتون شه؟

بابا: کارخونه رو به نامش کنم!

جا خوردم.. افشین بلند خندید..

افشین: به به پس خانوم خوش اشتهایم هم هستن!

بابا: آگه باهام ازدواج کنه این که چیزی نیست.. من قبول کردم!

افشین نعره کشید: مثل پسرای بیست ساله حرف نزنید بابا!! مگه بچه اید که من و نفس راه و چاه و بهتون نشون بدیم؟؟ آگه اون زن بی نیاز از

مال و دارایی شماست، آگه دندان تیز نکرده واسه پول و ثروت شما، پس واسه چی باید کارخونه رو بزنین به نامش؟؟

بابا داد زد: تو خونه ی من صداتو نبر بالا افشین! حالیه یا نه؟ بالاخره اونم یه پشتوانه واسه با من بود باید داشته باشه یا نه؟؟ من بچه نیستم که

واسه ازدواجم از شما دو تا اجازه بگیرم و نظر بخوام.. آگه اینم میبینید دارم جیک و پوکمو براتون میگم واسه اینه که خیر سرم بچه هامین وگرنه به

موافقت شما هیچ نیازی ندارم!!

افشین: واقعاً که.. شما که برای خودتون بریدید و دوختین دیگه چه نیازی به همفکری ما دارید؟ فقط اینو مطمئن باشید که اسم اون زن بیاد تو

شناسنامه ی شما دیگه پسری به اسم افشین ندارید.. من با نفس کاری ندارم تصمیم با خودشه اما من شرم میاد دیگه اسم پدر و روی شما

بذارم..

بابا بلند فریاد کشید: به درک.. به جهنم.. گمشو از این خونه برو بیرون.. انقدرم بی دست و پا نشدم که بذارم شماها واسم تعیین تکلیف کنید.. پسره

ی مفت خور.. من با نسیم ازدواج میکنم.. به تو هم هیچ ربطی نداره..

افشین با خشم داد زد: آتوسا حاضر شو بریم.. اینجا دیگه جای ما نیست..!

افشین با خشم نفس میکشید..

بعد از ۱۰ دقیقه آتوسا حاضر و آماده نزدیک افشین شد.. افشین رو به بابا گفت: بهتره دیگه سراغ منو نگیرید که این بار اسمتونم نیارم حتی بعنوان

یه آشنا!!

بابا تو صورت افشین تق کرد و داد زد:

برگشتن تو، تو این خونه، تف سر بالاست.. گمشو بی حیا.. گمشو از خونه ی من برو بیرون!

افشین خواست با، بابا درگیر شه که آتوسا چیغ کشید و با پا درمیونی من افشین و آتوسا رفتن.. پاهام بی حس بود.. نتونسته بودم کلمه ای حرف

بزنم.. به سختی رو مبل نشستم..

بابا داد زد: توأم با اون برادر بی چاک و دهنه هم نظری نه؟ خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم دختر! تا اخر این ماه، من نسیم و عقد دائم میکنم

چه تو و اون پسره ی الدنگ موافق باشین چه مخالف!! مجبورین قبول کنین!!

چقدر خودخواهانه حرف میزد!! مجبوریم موافقت کنیم؟؟ نسیم چی تو گوش بابا خونده بود که انقدر مطیع اوامر خانوم شده بود که حتی من و

افشینم برای رسیدن به خواسته ش میفروخت؟؟

لباسامو پوشیدم.. دیگه جایی تو اون خونه نداشتم..

دقیقه ی آخر فقط یه چیزی به بابا گفتم: از خدا میخوام هیچ وقت چوب انتخابتونو نخورید بابا.. چون اونوقت خیلی براتون بد تموم میشه.. اینو هم

یادتون بمونه که شما واسه داشتن اون زن، قید من و افشین و زدید و امیدوارم اونقدی لیاقت داشته باشه که یه روزی به این طرد کردنتون افتخار

کنید..

کیف دستیمو برداشتم و به سمت حیاط رفتم.. ماهان با دیدنم گفت: بریم؟

سرمو تکون دادم..

ماهان: بیا این سویچ و بگیر برو تو ماشین تا من برم موبایلمو از رو مبل بیارم و پیام!

\_ باشه!

سوییچ و از ماهان گرفتم و سوار ماشین شدم.. موبایلمو از تو کیفم درآوردم و شماره ی افشین و گرفتم..

\_ بله نفس؟

\_ الو افشین کجایی تو؟

\_ هنوزم نشستی داری چرندیات اون مرد و گوش میدی؟ بیا برو پی زندگیِت نفس! بدجوری نه بابا رو خام کرده.. حرفای من و تو مثل کوبیدن آب تو

هاونه.. هیچ تأثیری روش نداره..

\_ تو الان کجایی؟

\_ کجا میخواستی باشم؟ مگه نشنیدی واسه کسیکه هنوز به طور رسمی نیومده تو زندگیش، چطوری منو از خونه پرت کرد بیرون؟ من دیگه پامو

تو اون خونه نمیذارم!

\_ افشین میگم کجایی؟

\_ خونه ی یکی از رفیقامم.. آتوسا رو رسوندم خونه شونو اودم اینجا!

\_ چر اونجا؟ الان میایم دنبالت بیا خونه ی ما! اصلاً کارت درست نیس که نصفه شبی میری خونه ی رفیقنا.. الان میایم دنبالت..

\_ نمیخواد نفس.. اینجا راحت..

\_ باید با هم حرف بزنیم افشین.. لجزازی نکن.. آدرسشو برام اس کن..

گوشی و قطع کردم.. خوشم نمیومد افشین پلاس شه خونه ی رفیقاش که یه مشت عیاش خوشگذرون بیشتر نبودن.. ترجیح میدادم پیش خودم

باشه.. خیالمم راحت تر بود..

ماهان پشت رل نشست..

\_ ماهان؟

\_ جان ماهان؟

\_ باید بریم دنبال افشین! رفته خونه ی یکی از رفیقاش.. خوشم نیامد اونجا باشه.. دلم میخواد بیاد خونه ی ما.. تو مشکلی با حضور افشین نداری؟

\_ نه عزیزم.. آخه چه مشکلی باید داشته باشم؟ منم با نظرت موافق باشم.. تو فقط این اخمای خوشگلتو باز کن.. من چاکرتم هستم!



لبخندی زدم..چقدر خوبه که ماهان و دارم..از ماهان ممنون بودم که درمورد حرفایی که بین من و افشین و بابا رد و بدل شده بود نپرسیده

بود..اینکه منو درک میکرد و خیلی دوست داشتم...بازم مرد همه چیز تمام من!!

\*\*\*

افشین روی مبل نشست..ماهان کتشو درآورد و کنار افشین نشست.به سمت آشپزخونه رفتم.کتری و روی گاز گذاشتم تا وقتی جوش اومد چای

دم کنم.دکمه های مانتومو باز کردم و شالمو از رو سرم برداشتم..

افشین: حرفات رو بابا تأثیری گذاشت نفس؟

روبروی افشین نشستم..آهی پر حسرت کشیدم و گفتم:

من نمیدونم اون زن چی زیر گوش بابا وز وز کرده که بابا گوشش به حرفای هیچکی بدهکار نیست!

افشین: بابا جو گیر شده..وقتی یه زن جوون و سانتی مانتال راضی شده باهانش باشه، از خودش بیخود شده و داره به هر دری میزنه تا زودتر

تصاحبش کنه و واسه همینم برایش مهم نیس که زنه دندون تیز کرده واسه کارخونه ش!! آگه زنه کارخونه رو بالا بکشه، بابا میمونه و چند تا طلبکار

کله گنده و بدبختی و فلاکت! من نمیدونم چرا انقدر کر و کور شده که نه حرف حساب میره تو کله ش نه اطرافشو خوب میبینه و چشاشو باز

میکنه! میگه زنه خودش پولداره و چشم و دل سیره؛ یکی نیست بگه د آخه مرد نا حسابی آگه حرفت صحت داشت و یارو چشمی رو اموات

نداشت که واسه کارخونه ت دندون تیز نمیکرد!

\_\_ من واقعاً نمیدونم باید چیکار کنیم! بابا بدجوری رو حرفش پافشاری میکنه! شده عین یه پسر بچه ی ۱۰ ساله که مامانش برایش شمشیری که

میخواد و نمیخوره..هی مامانه بهش میگه شمشیره برایش خطرداره و خودشو باهانش زخمی میکنه ها اما گوشش بدهکار نیست..

افشین پشت گردنشو فشار داد..خسته بود..

ماهان: کاری از شماها بر نمیداد..آقای برومند حرفش جدیه و تا اون خانوم و به عقد دائمی خودش در نیاره آروم نمیگیره..هیچ نصیحتی رو هم قبول

نداره..پس دیگه سعی نکنید امر و نهی کنید چون فکر میکنه واسه اینکه جای مادرتون میخواد یه زن دیگه بیاره دارید اینجوری باهانش مخالفت

میکنید!

گفتم: اما ماهان.. به خدا من یه کم فکر کردم با ازدواج مجدد بابا هیچ مشکلی نداشتم! من با زنی که بابا انتخاب کرده، مشکل دارم.. شما که

ندیدیش، واقعاً از بابا چنین انتخابی بعیده.. زنیکه اصلاً معلومه واسه چی حاضر شده با یه مردی که ۱۰ سال ازش بزرگتره ازدواج کنه!!

افشین: من دیگه برام مهم نیس.. بذار هر کاری دلش میخواد بکنه..

گفتم: افشین زودتر برو سر خون زندگیت.. دوس ندارم بابا اون زن و بیاره اونجا و تو بازم آویزون اونجا باشی.. آتوسا و باباشم دیگه از این وضع خسته

شدن.. تو که آخر باید دست زنتو بگیری و بری پی زندگیت.. چرا هی مراسم و عقب میندازی؟

افشین: تو این اوضاع اصلاً حوصله ی زن و زندگی و ندارم! آتوسا هم بیخود کرده خسته شده.. مگه من مجبورش کرده بودم که بیاد زنم شه که

حالا پیغوم پسغوم میفرسته که خسته شده؟؟

\_ این کارات یعنی چی داداش من؟؟ چرا زودتر یه مراسم عروسی راه نمیندازی بری سر خونه زندگیت؟؟ حداقل اونجا اختیارش با خودته و اگه پس

فردا نسیم تو گوش بابا خونده که تو خونه ای که پسر هست پاشو نمیداره، بابا نمیداد گوشتو بگیره بندازت تو کوچه!!

افشین نفسی از روی کلافگی کشید.. با این شناخت کم و بیشی که از نسیم داشتم، این کار اصلاً ازش بعید نبود.. افشین حرفی نزد.. باید هر

چی زودتر مراسم عروسی این دو تا برگزار میشد.. بابا خودش باید سرش به سنگ میخورد.. از من و افشین هیچ کاری ساخته نبود..

میز صبحونه رو چیدم.. آخر هفته مراسم افشین و آتوسا بود و کارت دعوت رو پخش کرده بودیم.. بابا خونه ای نزدیک به خونه ی پدر آتوسا برای

افشین خریده بود و جهیزیه ی آتوسا به زیبایی تو خونه ی دوبلکس و تازه ساز افشین چیده شده بود.. خیالمم کم کم از بابت افشین راحت شده

بود.. اگه میرفت سر خونه و زندگیه خودش، اوضاع زندگیشم بهتر میشد و سر و سامون میگرفت.. حتی با اینکه آتوسا زن مورد علاقه نبود.. اما

آتوسا دوسش داشت و در برابرش صبوری به خرج میداد.. این مهم بود!!

دلمشغولی اصلی من مربوط میشد به بابا! بابا و سایه ی شوم نسیم! هر کاری تونسته بودم کردم تا بفهمه نسیم اونی نیست که بتونه جای

مامان و بگیره، گوشش بدهکار نبود! نمیتونستم بذارم بابا راحت بره تو چاه! دلم راضی نمیشد.. افشین کلاً قید بابا رو زده بود و دیگه باهاش کاری

نداشت.. امیدوار بودم تا قبل از اینکه نسیم به طور رسمی وارد زندگی بابا بشه، بابا سر عقل بیاد و چشاشو بیشتر باز کنه و بی خیال این مار

خوش خط و خال بشه!!

نان تست و شکلات صبحانه رو روی میز چیدم.. باید دیگه به ماهان و زندگیمون میرسیدم.. نباید از ماهان غافل میشدم.. بابا بالاخره نسیم و

میگرفت.. منم هر چی خودمو به آب و آتیش بزنم هیچ فایده ای نداشت.. افشینم که تا چند روز دیگه میره سر خونه زندگیش و خیالم از بابت اونم

راحت میشه.. باید کمی بیشتر واسه خودمو ماهان وقت میداشتم..

به اتاق خواب رفتم.. ماهان همچنان خواب بود.. به قاب مستطیلی رو دیوار نگاه کردم.. برگه ای زرد رنگ برداشتم و روش نوشتم "دوستت دارم"

ماهان.. خیلی بیشتر از همیشه" برگه رو کنار برگه های قبلی چسبوندم و لبخندی زدم!

به ماهان نگاه کردم.. دمر خوابیده بود و یکی از دستاشو زیر بالشش گذاشته بود.. نزدیکش شدم..

\_ ماهان.. آقایی پاشو.. داره کم کم دیرت میشه ها عزیزم..

ماهان سرشو رو بالش جا به جا کرد.. با صدای گرفته ای گفت: مگه ساعت چنده؟

\_ ساعت ۷ شده و تا شما صبحونه بخوری حاضر شی میشه ۸ و اونوقت دیرت میشه و غرغراشو سر من میزنی!

\_ وای نفس.. بذار یه کم دیگه بخوابم.. گیج خوابم!

پتو رو از رو ماهان کشیدم..

\_ ماهان پاشو دیگه! الان بیدار شی یا ۱۰ دقیقه دیگه چه فرقی داره آخه؟ بالاخره که باید بیدار شی!

ماهان غرغر کنان گفت: تقصر توئه دیگه! شبایی که خوابم میاد و خستم، شیطونیت گل میکنه و اینجوری از خواب بی خوابم میکنی!

از لحن غرغرو و اخمای در هم رفته ش خنده م گرفته بود..

\_ ماهان پاشو..!

ماهان با کلافگی روی تخت نشست.. موهاش آشفته و پریشون رو پیشونیش ریخته بود و چشماش از زور بی خوابی سرخ سرخ شده بود..

\_ سلام.. صبح بخیر حضرت والا!

ماهان خیز برداشتم ستم و مچ دستمو گرفت..

\_ چه زبونی وا کرده! تو کی میخوای یاد بگیری که ساعت ۳ صبح وقت شیطونی کردن نیست؟؟

خندیدم!

\_ دیوونه! دستمو ول کن.. پاشو بریم صبحونه بخوریم انقدم غر نزن!

ماهان از رو تخت بلند شد.. مچ دستمو ول نکرد.. بوسه ای نرم رو پیشونیم زد و گفت:

وقتی صبحونه ای به این خوشمزگی کنارم دارم واسه چی بیام تا آشپزخونه؟؟ هوم؟؟

با ناز خندیدم و گفتم: بیخود دلنو صابون نزن.. از این صبحونه ی کناریت، چیزی به تو نمیرسه!

ماهان یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: چرا مثلاً؟؟

\_ چون زیاد غر زدی..

\_ دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه!!

خندیدم.. ماهان با خنده بغلم کرد..

\_ وای ماهان خل شدی؟ منو بذار زمین.. تو هنوز خوابالویی هم خودت میفتی هم مننه بدبخت و شوت میکنی

رو زمین و کمرمو خرد میکنی..

\_ نترس بابا.. جلومو میبینم! خواب از کله م پرید..

به پذیرایی رسیدیم.. ماهان منو رو دسته ی مبل گذاشت و نزدیکم شد.. پاهامو گرفت و صورتشو نزدیک

صورتم کرد..

\_ خوشحالم که حالت خوبه نفس! یه مدتی بود که خیلی تو خودت بودی و از ناراحتیت منم کلافه بودم! اما

الان که خنده رو روی لبات میبینم انگار

دنیا رو با جاش بهم دادن..

دستمو دور گردن ماهان حلقه کردم و گفتم: دیگه هیچی واسه ناراحتی ندارم.. افسینم که دیگه داره مستقل

میشه.. فقط می مونه بابا که اونم

خودش باید نتیجه ی انتخابشو ببینه.. دیگه میخوام به خودمون فکر کنم.. به خودم و تو..

ماهان پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و کمرمو گرفت و لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

خب حالا که میخوای به خودمون فکر کنی.. برای مرحله ی مقدماتی میتونیم از همین الان شروع کنیم.. شروع

کن ببینم چی تو کیسه ت داری

خانومی! میخوام بدونم چه فکراییی کردی!

\_ دیوونه نشو.. دیرت میشه!

\_ بیخود بهونه نیار.. با یه صبحونه ی مفصل با طعم نفس موافقی عزیزم؟؟

\_ وای.. ماهان.. نه...



و میشنیدم.. داشت نزدیکم میشد.. نفسمو تو سینه م حبس کردم.. هیچ صدایی شنیده نمیشد.. جا به جا شدم تا سایه م رو زمین معلوم نشه که

صدای جیرینگ دستبند فانتزیم به صدا در اومد.. تو اون سکوت، صدای جیرینگ صدام بلندترین صدایی بود که ممکن بود شنیده بشه..

ماهان با یه جهش به سمتم اومد.. جیغ کشیدم و ماهان کمرمو محکم گرفت..

\_ آی آی آی گرفتمت موش کوچولو.. حالا اگه تونستی در برو!!

میخندیدم و وول میخوردم..

\_ وای ماهان قبول نیس.. از صدای دستبندم فهمیدی من کجام..

ماهان خندید و گفت: مهم اینه نیمت خالص بوده!

بلند خندیدم.. ماهان کمرمو ول کرد.. چراغا رو روشن گرفت.. ازم فاصله گرفت و نگاهی خریدارانه به سر تا پام انداخت.. دستی رو چونه ش کشید و

حالت متفکرانه ای به خودش گرفت و با شیطنتی که تو چشاش موج میزد، گفت: فتبارک الله احسن الخالقین..

لبخند دندان نمایی زدم و با ژستی پر از ناز و ادا روبروش چرخ زدم.. ماهان نزدیکم شد.. نگاهی به لبام انداخت و اخم نمایشی ای کرد و گفت:

به نظر خودت رژت پررنگ نیست؟؟

خواستم اعتراض کنم که کجای رژم پررنگه؟ که نرمی لباشو روی لبام حس کردم.. هنوزم بوسه های مثل همون بوسه های روز اول زندگیمون

بود.. داغ و آتشین.. هنوزم وقتی منو میبوسید نفسم تو سینه حبس میشد و انقباض عضلاتم به حداقل ممکن میرسید..

کمرمو گرفت و لبامو به نرمی میبوسید.. منم همراهیش کردم.. بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت.. نگاه تب دار و چشمای خمارشو بهم دوخت و

گفت: حالا رنگش بهتر شد..

به رژ لب باقیمونده رو لبش نگاه کردم.. با لبخند نوک انگشتمو رو لبش کشیدم و رژ و از رو لبش پاک کردم..

\_ ماهان.. دیر میشه ها.. بریم عزیزم؟

ماهان کمرمو محکم گرفت و گفت: نه!! خودتو انقدر خوشگل کردی، حیفم میاد چیزی ازت بهم نرسه! شیطونی هم کردی و باید تاوان پس بدی

حالا علی الحساب چک بهم بده؛ تا آخر شب که اومدیم باهات نقدی حساب میکنم..

با لحن پر از اعتراضی گفتم: وای.. ماهان دیر میشه!

ماهان منو به سمت اتاق خواب کشوند..

\_ نه خیر دیر نمیشه! قراره چک بدی فعلاً!

صدای بستن در اتاق خواب اومد.. تسلیم خواسته ش شدم...

\*\*\*

از فامیلای بابا فقط یه تعداد کمی اومده بودن، اونام کسایی بودن که با بابا رابطه ی خوبی داشتن و چند نفر هم از فامیلای مامان اومده

بودن.. جای خونواده ی عمو سهیل خیلی خالی بود.. به هر حال هر چی بود عمو سهیل، تنها عمو ما بود.. بیشتر مهمونا از فامیلای آتوسا

بودند.. تالار پر بود اما انگار کسی نبود.. افشین خوش تیپ و سر حال بود.. کت و شلوار خاکستری رنگ خوش دوختی به تن داشت.. آتوسا هم خیلی

زیبا شده بود.. لباس عروس نباتی بود و ۲ متری دنباله داشت.. موهاشو دارچینی رنگ کرده بود و که به ابروهای کلفت قهوه ای رنگش خیلی

میومد.. بافت رو بازو هامو مرتب کردم.. خدا رو شکر ماهان به موهام گیر نداده بود.. کنار ماهان و ایسادم و با لذت به داداش خوش تیپ و خوش قد و

بالام نگاه کردم.. از ته دل براش خوشحال بودم.. ماهان دستشو رو کمرم گذاشت.. همین حس بودنش بهم دلگرمی میداد.. بابا گوشه ای نشسته بود

و داشت با مردی گپ میزد و بلند میخندید.. عجیب بود که نسیم خانوم و دعوت نکرده بود تا تو مراسم عروسی پسرش شرکت کنه!!!

وسط سالن جایی بود برای رقص تک نفره و دو نفره.. صدای آهنگ زیاد بود و همه میرقصیدن.. فکر کنم فقط من و ماهان بودیم که رقصی برای

رقصیدن نداشتیم، هر چند آگه منم مایل بودم چند دقیقه ای برقصم، مسلماً ماهان موافقت نمیکرد که برقصم و انداممو به رخ همه بکشم.. منم زیاد

اصراری واسه این کار نداشتیم.. مهم این بود که افشین و آتوسا میرقصیدن و نگاه افشینم به آتوسا انگار فرق کرده بود.. انگار حضور آتوسا رو کنار

خودش پذیرفته بود.. کنار افشین رفتم و صورتشو بوسیدم و گفتم: خوشبخت بشی داداشم.. خیلی برات خوشحالم.. خوشحالم بالاخره تو کت و

شلوار دومادیت دیدمت.. میدونم که آرزوی مامانم همین بود.. امیدوارم کنار آتوسا بهترین روزای عمرتو سر کنی!

افشین با عشق برادرانه نگام کرد.. بوسه ای پر از مهر رو پیشونیم زد و گفت:

تو خوشحال باشی منم خوشحالم.. دیگه غم منو نخور آجی کوچیکه..

لبخندی به افشین زد. تو دلم مثل مادرایبی که تنها پسرشون دوماه شده، کلی قریبون صدقه ی قد و بالاش رفتم و به جای مامان با عشق

بوسیدمش و از ته دلم خوشبختیشو از خدا خواستم.

داشتم با افشین حرف میزد که صدای بلند زنی و از لابلای جمعیت شنیدم. صدای آهنگ قطع شد.

همه با تعجب به زن نگاه کردم. با کمال تعجب زن عمو رو بین جمعیت دیدم. زن عمو اینجا چیکار میکرد؟؟ پوزخند زن عمو رو میشد از همین فاصله

هم دید. این پوزخند مطمئناً خبرای خوبی با خودش همراه نداره. کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم!!

افشین با تعجب گفت: زن عمو آسیه اینجا چیکار میکنه؟؟

\_ بذار ببینم چه خبره!

از افشین فاصله گرفتم و نزدیک ماهان شدم. ماهان با استفهام نگام میکرد میخواست بدونه این زن اینجا چی میخواد. سرمو به نشونه ی بی

خبری تکون دادم و فقط زیر لب گفتم: زن عمو!

صدای بابا اومد..

\_ خوش اومدی زن داداش! بیا بشین ازت پذیرایی کنن. پس سهیل و بچه ها کجان؟؟

زن عمو با همون پوزخند اعصاب خرد کنی که گوشه ی لبش بود رو به بابا گفت: سهیل راضی نشد پاشو تو عروسی ای بذاره که دوماه با بی

شرمی عروس و مال خودش کرده!!

بابا با تعجب گفت: منظورت چیه زن داداش؟؟ این حرفا خوبیت نداره. شب عروسیه تنها پسرمه. بهتره کینه و کدورتی هست هم بریزی دور!

زن عمو هیستیریک خندید. بدنم لرزید. این زن چی از جون خونواده ی من میخواست؟ ماهان شونه هامو گرفت و کمک کرد خودمو نبازم!

زن عمو با دست به افشین و آتوسا اشاره کرد و گفت: این عروس و دوماه از روی اجبار اون جا وایسادن و همه ی این مراسم و بزن و برقص و این

ریخت و پاشا همش فورمالیته س و برای پوشوندن آبروی ریخته شدشونه!!

بابا با عصبانیت گفت: جلوی زبونتو بگیر زن نا حسابی!! این چرندیات چیه میگي؟ فکر کردم اومدی تبریک بگی نه یه مشت مزخرف بارمون کنی!

زن عمو داد زد: به خاک محمدم قسم خوردم که امشب بیام اینجا و نذاریم سور و ساط عروسی راه بندازین! چون گناه محمد منم به اندازه ی



افشین تو بود.. اما از بد روزگار محمد من به نا حق اعدام شد و پسر تو امشب با همون گناه، نشسته پیش زنش و خوش و خرم عروسی گرفتین

براش!! این کجاش عدالته؟؟ یکی یه بلایی سر دختر مردم میاره و اعدام میشه و پرونده ی زندگیش بسته میشه یکی دیگه هم همون بلا رو سر

دختر مردم میاره و طرف و حمله میکنه و باهاش عقد میکنه و انگار نه انگار اتفاقی افتاده.. به روی خودتونم نمیارین که چه گندی بالا آوردین!!

بابا از خشم می لرزید.. نعره کشید:

حرف دهننتو بفهم.. این وصله ها به من و خانواده ی من نمیچسبه!! بخاطر اثبات بی گناهی محمد خدایامرز، آبروی خانواده ی منو به تاراج نبر..

زن عمو هم نعره کشید: سرتو عین کبک کردی تو برف تا آبروی نداشتتو حفظ کنی؟؟ آره؟؟ من چند وقت پیش.. چند روز بعد از عقد افشین

و عروست.. اونا رو تو یه خونه واسه سقط غیر قانونی جنین تو شکم عروست دیدم.. دوستم اونجا کار میکرد و خیلی اتفاقی دیدمشون.. از دوستم

آمار درآوردم که خانومش چند ماهه بارداره و او مدن واسه سقط جنین تو شکمش و جمع کردن آبروی به تاراج رفته شون.. چی و دارین پنهن

میکنین؟؟

رنگ صورت آتوسا و افشین پرید.. بدنم لرزید.. ماهان با تعجب نگام کرد: این زن چی میگه نفس؟؟

لال شدم.. چی داشتیم بگم؟؟

آقای تاجیک نزدیک آتوسا و افشین شد و رو به زن عمو با خشم گفت: بس کنید خانوم! این نمایش مسخره رو تمومش کنید.. من نمیدونم شما

کی هستین و چه دشمنی ای با این خانواده دارید، اما بهتون اجازه نمیدم که آبروی دختر منو ببرید و جشن امشب و زهر کنید!!

زن عمو در حالیکه از خشم میلرزید گفت: من چیزی برای از دست دادن ندارم!! دروغی ندارم بگم.. توأم بهتره بری دختره تو جمع کنی که مجبور

نباشه از روی اجبار عروس این خانواده ی بی آبرو بشه.. محمد منم بخاطر همین چیزا سرش رفت بالای چوبه ی دار!!

آقای تاجیک تو چشای آتوسا زل زد و داد زد: چرا حرف نمیزنی آتوسا؟؟ چرا لال مونی گرفتی؟ چطور میتونی اجازه بدی هر چی دلش خواست بگه

و آبروی پدرو بیره؟؟ بگو حرفای این زن چرت و پرته.. بگو داره یه مشت دروغ بارمون میکنه.. حرف بزن آتوسا!!

آتوسا سرشو انداخت پایین.. بدنش میلرزید و رنگش پریده بود.. افشین دستی تو موهاش کشید.. آقای تاجیک  
عصبی شد و به سمت افشین حمله

کرد.. یقه ی کتشو گرفت و محکم تکونش داد و داد زد:

تو واسه چی خفه خون گرفتی؟؟ چرا نمیگی چه بلایی سر دختر مثل دسته گلم آوردی؟؟ چرا لال شدی؟؟ اسم  
خودتم میذاری مرد؟؟؟

صدای بابا بلند شد: یقه ی پسر منو ول کن آقای تاجیک!! به چه حقی با پسر من اینجوری حرف میزنی؟؟  
پسر من هر چی باشه، انقدر عوضی

نیست.. ادعاهای این زن همش دروغه.. دروغ محض!!

دلم برای بابا سوخت.. کاش از افشین دفاع نمیکرد.. خرد شدن غرورش براش خیلی درد داره!! طاقت  
نیاوردم.. در حالیکه بدنم از شدت خشم

میلرزید.. روبروی زن عمو وایسام.. نفرت و خشم تو دلمو تو چشم ریختم و با لحن پر از حرصی گفتم:

تو چی میخوای از جون خونواده ی من؟؟ چرا بی خیال ما نمیشی؟؟ چرا سایه ی شوم خودتو اون پسر مرده  
تو، از سر ما برنمیداری؟؟ محمد به

حقش رسید.. زن داشت و با یکی دیگه خوابید.. لازمه بازم بهت یادآوری کنم که گنااهش چی بود؟؟ داری با  
این حرفا داغ دلتو خنک میکنی؟؟

زن عمو داد زد: چی شد تا پای داداش خودت وسط اومد این چیزا جیزه؟؟ تا فهمیدی محمد من چیکار کرده،  
ساز و دهل دست گرفتی و تموم ملت

و خبردار کردی و رفتی دادگاه علیه محمدم شهادت دادی و کشوندیش بالای چوبه ی دار.. حالا حرف داداش  
خودت شد لال شدی؟؟ چرا زبونت

کوتاهه؟؟ چرا اینجام شهادت نمیدی که عقد اجباری بهشون خورده و داداشت زده دختره رو حامله کرده و  
مجبور شده باهاش عروسی کنه؟؟ فکر

کن اینجا دادگاهه و بیا یه یارم که شده طرف حق و بگیر و علیه داداشت شهادت بده..

بدنم میلرزید.. این زن داشت نابودم میکرد.. نمیتونستم حرفی بزنم.. نمیتونستم از افشین دفاع کنم.. وقتی یاد  
اشکای محمد میفتم.. یاد

التماساش.. نمیتونستم از افشین دفاع نا حق کنم!! ماهان کمر تا خورده مو گرفت و با عصبانیت رو به زن  
عمو گفت:

من بهتون اجازه نمیدم با زن من با صدای بلند حرف بزنید خانوم! هیچ کس حق نداره صداشو رو زن من بالا  
ببره!!

زن عمو با لحن بدی که فقط مختص خودش بود رو به ماهان گفت: معلوم نیس دختره خودشو چه جور ی به  
تو قالب کرده.. این رسم و رسومات تو

این خونواده ارثیه..باباشم با یه زن دیگه سر و سر داره..خیال نکنید خودتون سرتونو کردین تو برف، ملت هم گوشاشون درازه..توأم مجبور شدی این

دختره رو بگیری نه؟؟ واسه توأم نمایش راه انداخته؟؟ کل کارای این خونواده غیر شرعی و غیر اخلاقیه!!  
سرم به شدت درد میکرد..ماهان کمرمو ول کرد..چشام سیاهی میرفت.. ماهان و دیدم که با صدای بلند و با خشمی غیر قابل توصیف داره سر زن

عمو داد میزنه..رگ برجسته و صورت سرخ شده شو دیدم..سر خم شده ی برادرمو دیدم..اشکای جاریه تو صورت آتوسا رو دیدم..سیلی محکم

آقای تاجیک تو صورت دخترشو دیدم..خون ریخته از دماغ آتوسا رو لباس عروس سفیدشو دیدم..یقه ی جر خورده ی افشین به دست بابا رو

دیدم..صورت پر از عرق شرم و رنگ پریده ی بابا رو دیدم..مهمونایی که داشتن از سالن خارج میشدن و با تأسف و نفرت نگامون میکردن و دیدم و

نقش زمین شدم...

\*\*\*

چشامو باز کردم..بوی الکل تو مشامم بود و بدجور حالت تهوعو تحریک میکرد..به قطرات بیرمی که تو رگام میریخت نگاه کردم..نگام رو ساعت

دیواری تو اتاق ثابت موند..ساعت نزدیک ۲ شب بود..تموم اتفاقیایی که افتاده بود جلوی چشمم مجسم شد..امشب خونواده ی برومند له شده

بود..تک تکمون خرد شده بودیم..جلوی جناب راد خرد شده بودم..چه جوری سرمو جلوی پدر شوهرم بالا بگیرم؟؟ زن عمو چطوری دلش اومد

اونجوری و با اون لحن تند آبروی چندین ساله ی بابامو به حراج بذاره؟؟؟

دیانا بالای سرم وایساد..دستمو گرفت و بهم لبخند زد..

\_ بهوش اومدی؟ بهتری نفس؟

با چشمم به دنبال ماهان گشتم..نبود! دیانا اینجا چیکار میکرد؟ من که عروسی دعوتش کرده بودم چون جشن تولد دوستش دعوت بود کلی

عذرخواهی کرد و گفت نمیتونه بیاد اما حالا..؟؟

\_ دیانا..؟ ماهان کو؟

\_ نگران نباش عزیزم! یه کم حالش خوب نبود..رفت خونه!

\_ رفت خونه؟؟ کی منو آورد اینجا؟

\_ ماهان آوردت عزیزم.. بعد به من زنگ بزنی که پیام پیشت تا سرمت تموم شه.. الانم افشین دم در بیمارستانه که تو رو بیره.. بذار برم از پرستارت

بپرسم ببینم میتونیم ببریمت!

دیانا رفت.. بغض راه گلومو بست.. ماهان رفته بود؟؟ چرا منو سپرده بود دست دیانا؟؟ یعنی انقدر از دستم ناراحته؟؟

بالاخره بعد از نیم ساعت از بیمارستان بیرون اومدیم.. سوار ماشین افشین شدم و از دیانا تشکر کردم.. دیانا خودش ماشین آورده بود و بعد از

خدافضی با من و افشین، سوار ماشینش شد..

افشین پشت فرمون نشست..

با بغض گفتم: چی شد افشین؟ چه بلایی سرمون اومد؟

افشین با صدای لرزون و چشمای خیس از اشک گفت: نپرس نفس! هیچ حرف خوبی برای تعریف کردن ندارم! امشب همه چی بهم ریخت.. همه

چی.. زن عمو همه چی و بهم ریخت و رفت.. اومده بوده آتیش بسوزونه و خاکسترمونو ببینه که دید.. خوب آتیشی به پا کرد..

اشکام راه گرفت.. هیچ تلاشی واسه پنهون کردن اشکام نکردم..

افشین با ناراحتی گفت: همش تقصیر منه! من و الواتیام.. توبه کردم نفس.. خیلی وقته توبه کردم اما بازم دست از سرم برنمیدارن.. گذشته م مثل

یه سایه پشت سرم میاد و نمذاره آرام بگیرم.. نفس من زندگیه تو رو بهم زدم! ماهان و زن عمو با هم درگیر شدن اگه ماهان و نگرفته بودم، زن

عمو رو سیاه و کبود میکرد و زن عمو هم از خدا خواسته شکایت میکرد و وضع از این بدتر میشد.. امشب همه بهم ریختیم.. شب سختی واسه

همه بود..

\_ آتوسا چی شد؟

افشین لبخند تلخی زد و استارت ماشین زد و گفت: باباش دستشو گرفت و با همون لباس عروس بردش خونه ی خودش.. بهم گفت تا آخر هفته

باید دخترشو طلاق بدم.. آتوسا فقط اشک ریخت.. دختر بیچاره.. آبروی اون و باباشم تاراج رفت..

\_ بابا کو؟

\_ یه تف انداخت تو صورتم.. یه سیلی خوابوند تو گوشم و گفت دیگه اسمشو نیارم و دیگه پسری به اسم افشین نداره!!

با غم گفتم: چرا این بلا سرمون اومد افشین؟ ما که تاوانشو پس داده بودیم.. زن عمو چطوری دلش اومد انقدر وقیحانه آبروی چندین ساله مونو

ببره؟؟ امشب مرگ خونواده ی ما بود.. مرگ آبروی ما.. مرگ یه عمر زندگی کردنمون! زن عمو از همه چیز خبر داشت.. دیدی وسط حرفاش به بابا

هم متلک میپروند؟ دیگه هیچ کدوم از فامیلا واسه ی ما تره هم خرد نمیکنن..

به حق افتادم.. افشین سکوت کرد.. غم سنگینی بود.. دلم بیشتر از همه برای افشین میسوخت.. داداش بیچاره م.. بهش خوشی نیومده بود!

چقدر امشب از سر و سامون گرفتنش خوشحال بودم.. اما همش دود شد رفت هوا!!! افشین منو رسوند و رفت..

باید میرفت تو خونه ای که پر بود از جهیزیه ی آتوسا و خود آتوسا نبود.. باید می رفت تو خونه ای که تخت خوابش دو نفره اش خالی بود و غم از در

و دیوارش می بارید.. یه گلوله ی داغ آتشی رو سینه ام بود که راه نفس کشیدن و برام سخت میکرد...

با قدمایی سست و لرزان، در ورودی و باز کردم.. خونه تو ظلمات کامل بود.. حتی دیوار کوب های تو سالن هم خاموش بود.. چراغ سالن و روشن

کردم.. شال و مانتومو در آوردم.. نگام رو پیراهنم ثابت موند.. پوزخندی زدم.. صدلامو از پام در آوردم و نگینای رو موهامو بیرون آوردم.. عروسی تموم

شده بود.. به اتاق خواب رفتم.. ماهان دراز کشیده بود رو تخت.. پشتش به من بود..

\_ ماهان؟؟ بیداری؟؟

صدای خشن و بی احساسشو شنیدم..

\_ بهتره یه امشب صداتو نشنوم نفس!

غم عالم رو دلم تلمبار شد.. نزدیک تخت روی زمین نشستم..

\_ ماهان؟ تو دیگه واسه چی داری منو محکوم میکنی؟ تو که خودت دیدی امشب چه بلایی سر من و آبروی بابام اومد.. تو دیگه چرا؟

ماهان غلٹی زد و رو تخت نشست.. از چشمش خون میبارید.. سرخ سرخ بود.. دکمه های لباسشو باز کرده بود برق صلیب رو گردنش تو چشمم

میزد..

\_ برای چی منو غریبه دونستی؟؟ برای چی نگفتی افشین با اون دختره خوابیده بوده؟؟ ازم چی و پنهون کردی نفس؟؟ چرا با منم مثل غریبه های

رفتار کردی؟؟

\_ چی و باید میگفتم؟؟ اصلاً میگفتم چی؟؟ که افشین زده به دختر و حامله کرده؟؟ اون راز زندگیه افشین بود.. نمیتونستم به تو بگم.. نمیتونستم!

این یه راز بین من و افشین بود.. توبه کرده بود.. قول داده بود دیگه سر به راه شه.. درک کن ماهان.. اگه بهت میگفتم دیدت درمورد افشین عوض

میشد؟ داداشم بیچاره س.. داداشم بدبخته.. امشب پرده از گنااهش کنار رفت.. اونم جلوی کل فامیل.. جلوی پدر زنش.. جلوی بابا.. داداشم امشب خرد شد.. کمرش تا شد..

به گریه افتادم..

\_ تقصیر خودتونه.. همش تقصیر خودتونه!! شما که واسه خودتون می برید و میدوزید شماها باید جوابگوی اتفقای امشب باشید.. هیچ میدونی

بابات چی به سرش اومد.. وقتی فهمید الکی داشته از پسرش طرفداری میکرد! هیچ میدونی با چقدر تحقیر و بی آبرویی آقای تاجیک دست

آتوسا رو گرفت و هر چی دهنش اومد به بابات و افشین گفت و رفت؟ هیچ میدونی بابات قلبش گرفت و من بردمش درمونها؟؟ هیچ میدونی

امشب چی به سر بابات اومد؟؟ درد اصلی و بابات کشید.. اون بیچاره یه عمر بود واسه خودش آبرو جمع کرده بود..

\_ ما از کجا باید میدونستیم که زن عمو خبر دار شده؟؟ این قضیه قرار بود پنهونی تموم شد.. بابا آبروی خودشو، خودش برد.. زن عمو از قضیه ی

نسیم خبر داشت.. ندیدی چطوری آبروی بابا رو برد؟

\_ امشب زن عموت همتونو رسوا کرد.. طبل رسوایتون زده شد.. توأم باهاشون سوختی.. ندیدی چطوری داشت رو تو برچسب میزد؟؟ رو زن من؟؟

داشت انگ خرابی میزد.. زنیکه ی حر.. و.م. زاده زل میزنه تو چشم میگه دختره با چه ترفندی اومده زنت شده.. اگه افشین نگرفته بودم مثل سگ

میزدش تا ندونه از کجا خورده!! داشت با بلغور کردناش ازدواج ما رو نا مشروع اعلام میکرد!!

\_ من نمیدونم چی بگم! زن عمو امشب با کارش روی ابلیس رو هم کم کرد... دشمن شاد شدیم!!

ماهان از رو تخت بلند شد ...

\_ ماهان؟ کجا میری؟

\_ یه امشب و تنها بخواب.. سرم درد میکنه!! حالم خوب نیست..

ماهان رفت.. بلند گریه کردم.. ماهان خودش باهام اتمام حجت کرده بود که حق ندارم یه شبم ازش جدا بخوابم.. حالا خودش... نفهمیدم کی کنار

تخت روی زمین خوابم برد.. نصفه های شب از خواب پریدم.. کمرم از خشکی موکت درد گرفته بود.. جای خالی ماهان و روی تخت دیدم و دوباره

گریه کردم.. صدای ویلن زدن ماهان از تو پذیرایی میومد.. آهنگ غمگین و پر از غمی و داشت مینواخت.. دلم گرفت..

داشتم هق هق میکردم که دستی بلندم کرد.. ماهان بود..

\_\_ ماهان؟؟

\_\_ هیش!

با خشونت بغلم کرد و لبامو بوسید.. نفسم بالا نمیومد.. ازم جدا شد.. تو چشای خیسم زل زد و گفت:

دیگه هیچی و ازم پنهون نکن نفس!

محکم تو بغلش خودمو جا دادم.. رو تخت نشستیم.. تو بغلش آروم گرفتم.

\_\_ ماهان چی به سر خونواده م میاد؟ به سر داداشم.. به سر بابام.. زندگیمون.. بابا حالش خوب بود؟؟

\_\_ آره خوب بود.. نگران نباش.. دیگه کاری ازتون برنمیاد.. کاریه که شده!

\_\_ وای ماهان.. آبروم جلوی باباتم رفت.. درمورد من چه فکری میکنه!

ماهان موهای رو پیشونیمو کنار زد بوسه ای رو پیشونی خیسم از عرقم گذاشت و گفت: نگران بابای من نباش.. آدمی نیست که از روی حرف مردم

درمورد کسی قضاوت کنه.. وقتی داشتم میرسوندمش خونه بهم گفت هوای تو رو بیشتر داشته باشم و تنهات نذارم! ضربه ی اصلی به افشین و

بابات زده شد..

\_\_ دام آتیش میگیره وقتی به این فکر میکنم که الان افشین تو اون خونه تنهاس.. وقتی کسی نیس آرومش کنه.. وقتی کسی نیس اشکاشو پاک

کنه.. نباید میذاشتم بره تو اون خونه..

دوباره اشکام راه گرفت.. ماهان اشکامو بوسید و آروم زیر گوشم گفت: همه چیز و به خدا بسپار! بذار خدا خودش با دشمنات تسویه کنه.. مطمئن

باش خدا در گرفتن حق بنده هاش کوتاهی نمیکنه.. کاری از دست تو ساخته نیست خانوم!!

سرمو تو سینه ی ماهان فرو کردم.. دیگه هیچی واسه از دست دادن نداشتم.. بلایی بیشتر از این ممکن نبود به سرم بیاد..

\*\*\*

برای صدمین بار شماره ی بابا رو گرفتم.. جوابمو نمیداد.. یه هفته ای بود نه تلفن خونه رو جواب میداد نه موبایل خودشو! ماهان بهش سر زده بود و خبر سلامتیشو بهم داده بود.. اما دلم میخواست خودم باهش حرف بزنم.. بابا خیلی تنها بود.. خودش میخواست تنها باشه.. نمیخواست حتی باهش حرف بزنم.. فکرم رفت سمت نسیم! تو این اوضاع روحی خراب بابا، خیلی خوب میتونست بتازونه و تو قلب بابا جاشو فراخ تر کنه..

افشین آتوسا رو طلاق داده بود.. برام از اشکای آتوسا و فحشای رکیک و توهینای بابای آتوسا حرف زد.. از گرفتن مهریه ی آتوسا و قسط بندی سکه هاش.. از همه چیز گفت و من فقط تونستم پای تلفن اشک بریزم.. حتی نتونستم به داداشم دلداری بدم.. خودم بیشتر نیاز به دلداری داشتم!

از آقای تاجیک رنجیدم.. فردای عروسی افشین و آتوسا، یه کامیون گرفته بود اومده بود خونه ی افشین و تموم جهیزیه ی دخترشو بار کرده بود و برده بود خونه ی خودش.. دلم از آتوسا گرفته بود.. که جلوی باباش و اینساده و از افشین طرفداری نکرد و گذاشت گناه های خودشم بیفته گردن داداش من.. از زن عمو که آتیششو به پا کرد و خودشو کشید کنار.. از همه دلم گرفته بود.. چه جونی داشتم من!! این همه بلا سرم اومده بود و بازم زنده بوم و نفس میکشیدم..

\*\*\*

نباید دیگه افشین و تنها میذاشتم.. تصمیم داشتم برم براش شام بپزم و زنگ بزنم به ماهان که شب با افشین بیاد خونه اش! به سمت خونه ی افشین حرکت کردم.. یه عالمه خرید کرده بودم اگه چیزی تو یخچال خونه اش کم بود زیاد با مشکل روبرو نشم.. خیر داشتم که بابا یه سری وسایل مورد نیاز و ضروری و واسه افشین خریده و فرستاده دم خونه اش.. باز خوبه که بابا هست.. که حواسش هر چند به صورت مخفیانه، اما بعنوان یه حامی به افشین هست.. کیلید خونه ی افشین و داشتم.. همون موقعی که همراه آتوسا رفته بودیم جهیزیه شو بچینیم، افشین کیلید یدک خونه شو بهم داده بود.. خریدام سنگین بود و انگشتای دستم از سنگینی بادم، سرخ شده بود.. در رو باز کردم و وارد خونه شدم.. به فضای داخل خونه نگاه کردم.. جای جهیزیه ی آتوسا خالی بود.. تنها چند تیکه وسایل ضروری فضای خونه رو اشغال کرده بود.. خبری از مجسمه های تزئینی و



تابلوه‌های سه تیکه ی روی دیوار و گلدان های کریستال تزئینی نبود..جهیزیه ی آتوسا بیشتر به این خونه میومد..یه فرش ماشینی زمینه سرمه ای

وسط پذیرایی پهن شده بود و یه دست مبلمان چرمی هم با بی نظمی وسط پذیرایی چیده شده بود..مشخص بود که تو این خونه، حضور یه زن و

کم داره..خریدامو رو میز کانتر چیدم و دکمه های مانتومو باز کردم..شال و کیف دستیمو رو میل پرت کردم..ظرف چیپس و پیتزا و نوشابه و دلستر و

پوست تخمه هایی که جلوی تلویزیون رو زمین پخش بود و جمع کردم و زیر لب فحشی نثار بی نظمی و شلختگی افشین کردم..آخه پسرم انقدر

شلخته؟؟ فقط تونسته بخوره..دیگه جمع کردنشو بی خیال شده..لیوانای خالی و کثیف چای و نوشابه..چند بالش شوت شده روی فرش..ریموت

تلویزیون و کولر که پرت شده بود کنار عسلی..پوست میوه هایی که با بی نظمی رو میز عسلی کنار میل ریخته شده بود..همه ی این ها کافی

بود تا یه ساعتی خودمو مشغول جمع کردنشون کنم..واسه شام میخواستم ماکارونی درست کنم هم افشین دوست داشت هم ماهان...از

وسایلی که خریده بودم چند تا پیاز بیرون آوردم و مشغول خرد شدنشون شدم..از بس فکرم مشغول بود و حواسم پرت بود، انگشت دستمو

بریدم..خون زیادی از دستم میومد..چند قطره خون رو تی شرت سفید رنگم چکید..عصبی شدم..با حرص انگشت بریده مو فشار دادم تا خونش

بیشتر از این، بیرون نریزه..به سمت حموم رفتم باید لکه ی خون و تا خشک نشده از رو لباسم پاک میکردم و گرنه جاش میمونند..در حموم و باز

کردم..دود همه جا رو گرفته بود..بوی بدی مشاممو اذیت میکرد..لامپ حموم و روشن کردم..به سره افتادم..جلوتر رفتم تا شیر آب و باز کنم که از

دیدن صحنه ای که جلوم بود خشکم زد..جیغ بلندی کشیدم و محکم به دیوار کنارم خوردم...

\*\*\*

اشکام از چشمم جاری شد..ماهان زیر بغلمو گرفت تا از افتادن احتمالم جلوگیری کنه..صدای دکتر تو گوشم تکرار شد...

" شانس آورد که به موقع رسوندیش بیمارستان..بدنش انقدر ضعیف شده که آگه حتی ۱۰ دقیقه دیرتر میرسید از پا درمیومد.."

با درموندگی گفتم: ماهان!! چه بلایی داره سرمون میاد؟؟ ماهان چه بلایی سر افشین اومده؟؟ ماهان افشین داره با من چیکار میکنه؟؟

به حق افتادم.. از بس تو این چند ماه اخیر گریه کرده بودم دیگه پوست صورتم از این همه اشک، میسوخت.. اینا دیگه اشک نبود.. اسید

بود.. همونقدر سوزنده..

ماهان روی صندلی آهنی ای نشست و منو کنارش جا داد..

\_ آروم باش خانومم.. انقدر تو این چند ماه اخیر بلا سر افشین اومده که این بلا غیر ممکن نبود.. افشین چند ماهه درگیرشه!!

ماهان سکوت کرد.. چند ماه بود؟؟ افشین از کی بی قید شد؟؟ باورم نمیشد.. نه دور از ذهن بود.. زیادی دور از باورم بود.. باید به هوش میومد و

خودش بهم میگفت که چه بلایی سر خودش آورده.. که چه بلایی سر من آورده.. باید از زبون خودش میشنیدم.. باید خودش بهم میگفت تا باور

کنم.. بابا وقتی خبر دار شده بود که چه بلایی سر افشین اومده، حتی حاضر نشده واسه دیدن افشین بیاد بالای سرش.. پیغام فرستاده بود که

داشتن افشین واسش ننگه و دیگه زنده یا مردنش براش مهم نیست.. تنم از شنیدن این پیغام بابا لرزید.. بابا به کل قید ما رو زده بود.. الان از هر

وقت دیگه ای به بودن بابا احتیاج داشتم.. کم لطفی کرده بود.. در حق من و افشین کم لطفی کرده بود.. حتماً بودن در کنار نسیمش براش مهمتر از

بدن بی جون پسرش بود.. حتماً کارای مهم تری داشت.. افشین، تنها پسرش داشت رو تخت جون میداد و بابا راحت گفته بود برام مهم نیس

بمیره یا زنده بمونه.. چقدر داداشم بی کس بود.. همه چیزشو از دست داده بود.. همه چیزشو.. آگه محمد اعدام شد و راحت شد و رفت، افشین

هزار بار تا لب مرگ رفت و برگشت.. باید زن عمو این وضع افشین و میدید و میفهمید که چه جوری داره تاوان زنده بودنشو میده.. محمد آسون

رفت.. دردی نکشید و رفت.. اما افشین روزی هزار بار به دار آویخته میشه.. روزی هزار بار چارپایه از زیر پاش کنار زده میشه و تا لب مرگ میره و

برمیگرده.. عدالت خدا برقراره.. اگر ظلمی باشه این وسط داره به افشین ظلم میشه..

\_ ماهان؟ چی شد افشین به این نقطه رسید؟ کی مقصر بود؟؟ بین دوستاش آدم عیاش و خوشگذرون زیاد بود اما.. اما مواد.. اعتیاد.. وای ماهان!!

شدت اشک نداشت ادامه ی حرفمو بزنم.. ماهان تو فکر بود آروم گفت: یه حدسای تو سرمه نفس! دعا کن اشتباه کنم.. دعا کن همش زاییده ی

فکر و حدسیاتم باشه.. دعا کن اونی نباشه که تو ذهنمه.. باید برم جایی.. زنگ میزنم دینا بیاد پیشت.. مواظب خودت باش و افشین مرخص شد برو

خونه تا من پیام..باشه؟

\_ کجا میخوای بری؟

\_ اومدم برات توضیح میدم..زود میام..خدافظ

ماهان رفت..به صورت رنگ پریده و بدن ضعیف داداشم زل زدم..چطور منه احمق نفهمیده بودم افشین  
اعتیاد پیدا کرده؟؟ چرا انقدر احمق شده

بودم؟؟ زن عمو راست میگفت..سرمو عین کبک برده بودم زیر برف و تازه تازه دارم میفهمم چه بلایی داره  
سر نزدیکانم میاد..چرا انقدر دیر از همه

چیز خبر دار میشدم..من این ۵ ماه تو بی خبری بودم، چه غلطی میکردم و سرم به چی گرم بود که همه رو  
از یاد برده بودم؟؟

زیر لب با بغض گفتم: افشین!! این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟؟ چرا انقدر منو دق میدی؟؟

سرمو با دو تا دستام گرفتم و هق زدم...

\*\*\*

پتو رو تا زیر چونه ی افشین بالا کشیدم..آبازور کنار تخت و روشن کردم و در اتاق خواب و بستم..ماهان  
هنوز نیومده بود..دلم شور میزد! آخرین باری

که دیر کرده بود خبر ناخوشایندی و همراه داشت و این بیشتر منو میترسوند و صحنه ی آش و لاش شدن  
ماهان جلوی چشمم زنده میشد..هر

چی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد و بوق آزاد میخورد..کجا گذاشت رفت؟؟ حدسش چی بود که رفته  
بود تا درست یا غلط بودنشو بفهمه؟؟

افشین و آورده بودم خونه..دیگه نباید میذاشتم تنها بمونه..همون تنهانش گذاشته بودم که به مواد رو آورده بود  
دیگه..اصلاً نباید دیگه پاشو بذاره تو

خونه ای که آتوسا جهیزیه شو چیده بود..دیگه نمیذاشتم بیشتر از این خرد شم و تیکه هامو دوباره رو هم  
بسازم..بسم بود هر چی کشیده بودم و

به سرم اومده بود..

دوباره شماره ی ماهان و گرفتم، داشت بوق میخورد که در ورودی باز شد..ماهان بود..گوشی تلفن و با  
عجله سر جاش گذاشتم و به سمت

ماهان رفتم..نزدیکش شدم..

\_ ماهان کجا بودی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی..داشتم دیوونه...

بقیه ی حرفم تو دهنم ماسید..به چهره ی داغون و چشمای به خون نشسته ی ماهان زل زدم..گوشه ی لبش  
خون خشک شده بود..این چه

وضعی بود؟؟ موهاش ژولیده و بهم ریخته بود..

\_ ماهان این چه وضعیه؟؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟؟

ماهان بی توجه به من روی مبل نشست.. کتشو گوشه ای پرت کرد..

جیغ کشیدم..

\_ چقدر زجر بکشم؟؟ چقدر درد بکشم و صدام درنیاد؟ ها؟ برای کدومتون غصه بخورم و ضجه بزنم؟ چرا

یه دقیقه آروم نمیدارین؟ چه بلایی سر

خودت آوردی؟؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و رو زمین نشستم..

صدای پر از بغض ماهان و شنیدم:

حدسم درست بود نفس!! میشنوی چی میگم؟؟ دعا میکردم که اشتباه حدس زده باشم.. دعا میکردم که خدا

جونمو بگیره اما کار اون نباشه..

\_ چه حدسی؟ چی شده ماهان؟ از چی حرف میزنی؟؟

ماهان مستقیم نگاه میکرد.. مرد من میلرزید.. بدنش لرزش داشت.. دستش میلرزید.. قطره های درشت عرق رو

پیشونیش منو بیشتر میترسوند..

\_ میدونی کی این بلا رو سر افشین آورده؟؟

با چشمای خیسیم به چشمای سرخ افشین نگاه کردم.. لال شدم..

فک ماهان منقبض شد.. دستاشو مشت کرد و از میان دندان های بهم قفل شده اش با نفرت گفت: ماکان!! پسر

اون عفریته!!

تتم یخ کرد.. دهنم باز موند.. کی؟؟ ماکان؟؟ لال شدم.. شوکه شدم.. بدنم بی حس شد.. اشک بی صدا از چشمم

فرو ریخت.. نه این امکان

نداشت.. ماکان راد؟؟ اون پزشک بود.. این کارا از اون نگاه مهربون بعید بود.. نه حتماً ماهان داره اشتباه

میکنه.. غیر ممکنه.. ماکان..

صدای ماهان کاخ رویاهای خیالیمو رو سرم آوار کرد..

\_ داداش ناتنی من افشین و معتاد کرده نفس.. چند دفعه بهت گفتم به باباتو افشین بگو افسون چی تو سرشه و

ماکان دیگه شده دشمن

خونیمون نفس.. تو گوش نکردی.. همش گفتمی چرا بیخودی افشین و نگران کنم.. دیدی چه بلایی سرمون

اومد؟؟ باورت میشه نفس؟ افسون اونقدر

تو گوش ماکان خونده که ماکان با مدرک پزشکی افشین و معتاد کرده!! دردمو به کی بگم؟؟ داداش با غیرت

من...

\_ چطور؟؟.. چطوری ف..فه.. فهمیدی؟؟

\_ روز آخری ماکان و با افشین دیدم.. شوکه شدم.. فکر میکردم ماکان مشککش فقط با من و توئه و حداقل با افشین رفیقه و کاریش نداره اما

نفهمیدم که میخوان با معتاد کردن افشین، از ما انتقام بگیرن! بد بازی ای رو شروع کردن نخس! رفتم دم بیمارستانش.. وقتی باهاش حرف زدم و

ازش پرسیدم که افشین و اون معتاد کرده یا نه.. میدونی بهم چی گفت؟ بلند خندید و زل زد تو چشم و گفت نترس جنس مرغوب به خوردش دادم

و هواشو خوب داشتم! باورت میشه نفس؟ ماکان که یه زمانی از مهریونی و خوش قلبی رو دست نداشت، چقدر سیاه و کثیف شده که با جون

آدما بازی میکنه.. افسون چه بلایی سرش آورده که چشمشو راحت رو جون آدما بسته و داره رو جونشون قمار میکنه.. ماکان پزشکه.. مگه وظیفه

ی یه پزشک نجات جون آدما نیس؟ افسون چی در گوشش وز وز کرده که از این وظیفه ی انسانیشم راحت گذشته.. یه مشت چرت و پرت تحویل

داد.. وای خدایا.. کاش امشب کر میشدم.. کاش کر میشدم و نمیشنیدم ماکان به کارش افتخارم میکنه.. چطوری میشه یه آدم اینجوری به کثافت

کشیده شه..

دیگه صدای ماهان و نشنیدم.. تا همین جای حرفاشم که شنیدم، خیلی بیشتر از طاقتم بود.. باورش برام از جون کندن هم سخت تر بود.. ماکان؟؟

پزشک این مملکت کارش به جایی رسیده که داداش از همه جا بی خبر منو معتاد کنه؟؟ چند ماهه با افشین طرح رفاقت شیش دونگ و ریخته و

بازم منه نفهم بی خبر موندم؟؟ چرا به افشین همه چیز و نگفتم؟ چرا حماقت کردم.. تا کی میخوای نفهم بازی دربیاری نفس؟ اشتباه پشت

اشتباه؟ چند تا بلایی دیگه باید سرت بیاد تا دیگه راه و اشتباه نری؟ تا کی میخوای پرپر شدن عزیزانت و ببینی و دم نرنی؟ دیگه اشکامم

نمیومد.. با گریه مردن کارم راه نمیفناده.. این همه اشک ریخته بودم کدوم کارم حل شده بود؟؟ آخ ماکان.. زخم تو کاری تر از زخم افسون بود.. دردی

که تو رو قلبم کاشتی عمقش بیشتر از هر دردی بود که تا حالا کشیدم! کی تو رو انقدر پستت کرده؟ چقدر زمان برد که انقدر رذل بشی؟ که با

مدرک پزشکی یه همچین کار شرافتمندانه ای انجام بدی و ککتم نگزه؟ تا کجای این لجنزار میخوای پیش بری؟ بیچاره.. توأم مهره ی دست

افسونی..

باید به افشین کمک میکردم.. نباید میذاشتم تو این لجنزار دست و پا بزنی.. نمیتونستم ذره ذره آب شدنشو ببینم و دم نزنم.. دیگه وقت گریه کردن و

لرزیدن پاهام نیست.. بسه هر چی اشک ریختم و زانوی غم بغل کردم.. باید اون نفس محکم و خفته ی تو قلبمو بیدار کنم... آخ افشین.. خودمو

مقصر تموم اتفاقاتی میدونم که به سرت اومد.. حماقت کردم.. تو رو تو آتیش حماقتم سوزوندم.. و تو افسون.. حساب تو جداس.. با تو همیشه کنار اومد..! دیگه نمیشه...

\*\*\*

سر مو با دستمالی محکم بسته بودم.. صدای التماسای افشین داشت داغونم میکرد..

"نفس؟ تو رو دخدا.. تو رو به روح مامان قسَمَت میدم در رو باز کن.. بذار برم.. نفس دارم درد میکشم لعنتی.. باز کن بذار من از این خراب شده برم.. نفس.. در رو باز کن.."

با مشت و لگد به جون در اتاق خواب افتاده بود.. محال بود در رو برایش باز کنم.. نمیخواستم دیگه حماقت کنم.. ماهان بغلم کرد..

\_ نفس عزیزم.. این کارت فایده ای نداره! باید کم کم ترک کنه.. بیهو ترک کردنش خطرناکه! افشین یه شبه معتاد نشده که حالا یه شبه ترک کنه!

اون چند ماه زیر نظر ماکان بوده و کم کم اعتیاد پیدا کرده بدون اینکه خودش متوجه شه!! باید ببریمش یه کیلینیک ترک اعتیاد معتبر تا ترک کنه.. نه

اینکه خود سر ترکش بدی! بدنش ضعیفه.. دکترش که گفت، انقدر بدنش ضعیف و کم جون شده که باید تحت مراقبت باشه..

\_ چیکار کنم ماهان؟ در رو روش باز کنم که بازم بره سراغ اون ماکانه بی همه چیز؟ که بازم بهش مواد بدم و تو دلش به دل شکسته و غرور له

شده ی من بخنده؟؟ آره؟ که باز افسون به ریش من و تو بخنده و هر بلایی دلش خواست سر برادر بیچاره ی من بیاره؟ گناه افشین چی بود

ماهان؟؟ دشمنی اونا با من و توئه، با خانواده ی من چیکار دارن؟ با افشین چیکار دارن؟؟ بیخود نبود از سکوت ۴ ماهه ی افسون اونقدر

میترسیدم.. بیخود نبود ماهان.. همه ی آرامش اون ۵ ماه، در عرض یه ماه آوار شد ریخت رو سرم.. داشتن نقشه میکشیدن که چه بلایی سر

داداشم بیارن و منه نفهم از عالم و آدم بی خبر بودم!

ماهان بیشتر به آغوشش فشارم داد..

\_ آروم باش! درست میشه.. همیشه اینجوری نمیمونه نفس.. همه چیز درست میشه..

صدای نعره ی افشین اومد: نفس... این در کوفتی و باز کن لعنتی!!

از آغوش ماهان بیرون اومدم و مقابل در بسته ی اتاق خواب و ایسادم و مشتت به در کوبیدم و جیغ کشیدم:

آره بگو.. من لعنتی ام.. خدا لعنتم کنه که یه لحظه آرامش بهم حروم شده! خفه شو افشین.. میشنوی؟ دهننتو ببند و بشین یه گوشه.. منو از این

خرد تر نکن.. از این نابودترم نکن.. یه نگاه به خودت بنداز.. ببین چه بلایی سرت آوردن.. ببین اون ماکان نامرد به چه روزی انداختت.. انقدر سست

عنصر شدی که خودتو سپردی دست ماکان؟ آره؟ اصلاً میدونی ماکان چه نقشه ای واسه ما کشیده؟ میدونی اون ماکان بی همه چیز قسم

خورده نذاره آب خوش از گلوی من و ماهان پایین بره؟ بعد تو رفتی با ماکان طرح دوستی ریختی؟ میدونی ماکان الان از ته دلش خوشحاله تو رو به

این لجنزار کشونده؟ اگه اینا رو نمیدونی پس دهننتو ببند و آروم شو افشین.. بذار ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.. راحتم بذار.. تو رو روح مامان

راحتم بذار.. بذار یه دقیقه آروم باشم!!

دیگه صدای افشین نیومد.. انگار قانع شده بود که دیگه اصرار نمیکرد در رو روش باز کنم!

دم دمای صبح بود که در اتاق خواب و باز کردم و یه سینی پر از خوراکی های مقوی و انرژی زا واسه افشین بردم.. یه صبحونه ی کامل! افشین

گوشه ای از تخت دو نفره ی من و ماهان، دراز کشیده بود.. دلم برای داداشم ریش شد.. مچاله شده بود و دستاشو حلقه کرده بود دور بدنش.. انگار

خیلی داره درد میکشه.. قبل از اینکه به اشکام اجازه ی ریزش بدم از اتاق خوابی بیرون اومدم.. در رو قفل نکردم! دوس نداشتم فکر کنه من

زندانش کردم.. باید خودش راه درست و انتخاب کنه.. به پذیرایی برگشتم.. ماهان رفته بود! دلم برای ماهان هم میسوخت.. باید تا چند وقت تنهایی

شرکت و بچرخونه.. هر چند از سروش خواسته بود چند روزی بیاد پیشش کار کنه و کمکش کنه تا کارا روبراه شه، سروشم مردونگی کرده بود و

روی ماهان و زمین ننداخته بود و قبول کرده بود..

سرم به شدت درد میکرد، زیر پتو خزیدم و خوابم برد.. با صدای زنگ تلفن بیدار شدم! ساعت از ۱۱ ظهر هم گذشته بود.. تلو تلو خوران به سمت

تلفن رفتم..

\_ الو؟

صدای خنده ی افسون سر دردمو بیشتر کرد..

\_ به به سلام عروس خانوم! احوالاتتون چطوره؟ خوش میگذره؟

حرصم گرفت.. هجوم یکباره ی خون و تو صورتم حس کردم..

\_ حالم از تو و حيله هات بهم میخوره افسون.. میشنوی چی میگم عجوزه؟؟ حالم ازت بهم میخوره.. در گوش اون پسر بدبخت و عوضیت چی وز وز

کردی که حاضر شد با مدرک پزشکی یه همچین کار شریفی انجام بده؟ هوووم؟ تا کجا میخوای بتازونی و بری بدبخت کینه ای؟

\_ دهنتم ببند نفس.. باز که افسار پاره کردی و هر چی لیاقت خودتو اون شوهرته بار من میکنی! تو هنوز آدم نشدی نه؟ این همه بلا سرت اومده،

بازم زبونت تند و تیزه؟

\_ تو چرا آدم نمیشی ابلیس؟؟ این همه خباثت و رذالت تا کی؟؟ تا کجا میخوای پیش بری؟

\_ هه! عزیزم هنوز خیلی کارا با هم داریم.. بعد از افشین نوبت پدر عزیزته.. جناب برومند کبیر!

تنم لرزید.. بابام؟ با بابام چیکار داشتین!!

\_ تو آگه شجاعت داشتی که با من و ماهان تسویه میکردی.. واسه چی پيله کردی رو خانواده ی من گفتار پیر؟؟ آگه زورت میرسه رو در رو با من و

ماهان بجنگ نه از روی ترسویی خنجر به خانواده م بزن!

افسون خندید و گفت: با خانواده ی تو که تسویه کنم بیشتر دردت میگیره.. عمق کاری که میکنم هر چی وسیع تر و عمیق تر باشه منم آرومتر

میشم.. من همینو میخوام نفس.. میخوام کاری و کنم که قلبتو بیشتر فشار بده.. کمترتو بیشتر خم کنه.. شرمندگیه ماهان بیشتر شه.. نمیذارم دردت

کم شه.. تا چند روز دیگه هم داغ باباتو به دلت میذارم.. درد هر چی کهنه شه برات بدتره.. میذارم تازه تازه درد بکشی که یهو دق کنی.. میبینی چه

مادر شوهر خوبی داری.. باز قدرمو ندون..

با صدای بلندی گفتم: خفه شو ابلیس.. خفه شو.. تو آدم نیستی.. تو جنون داری.. مریضی.. تو آگه انسان بودی با خود من تسویه میکردی.. شیطان

به آدمایی مثل تو افتخار میکنه.. هر کینه ای داری سر خودم خالی کن عوضی.. با خانواده ی من کاری نداشته باش!

\_ عزیزم من خودم مستقیماً با پدرت کاری ندارم! نسیم کارشو خوب بلده.. از رفیقای فابریک کیمیاس.. اسطوره ایه واسه خودش.. تا حالا نزدیک به



۱۰ تا مرد و تا مرز سخته کشونده..کارش اینه! انتقام از مردایی که سن باباشن..باباش بهش ظلم کرده و حالا میخواد انتقامشو از همه ی مردا

بگیره..درمورد زن عموتم باید بگم..شنیدم بدجوری مجلس عروسیه افشین و بهم زده..آخی گناه داره این داداشت...

افسون بلند و شیطانی خندید..تنم یخ کرد..نسیم؟؟ نسیم از آدمای افسون بود؟ دوست صمیمی کیما؟؟ کیما فروزان؟ کسیکه تو محضر جلوی

چشم همه از ماهان زخم خورده و کمر بسته بود به نابودی من؟؟ وای خدایا..بابام..بابام داره تو بد نقشه ای میسوزه..بیخود نبود حس بدی به

نسیم داشتم..بیخود نبود از نگاه ها و حرف زدنش متنفر شده بودم..اونم یکی از آدمای این زنه ابلیسه!! اونم یه مهره ی اصلیه واسه این بازی

کثیف..چقدر نگاه های نسیم شیشه ای و بی احساس بود..خالی از هر رحم و مروتی!! پس زن عمو رو این زن آتیشی کرده بود و فرستاده بودش

بیاد عروسیه افشین و خراب کنه..وای افسون..خدا خودش باهات تسویه کنه!!

\_ هنوزم نمیخوای شرطمو بدونی تا همه چی به خیر و خوشی تموم شه؟؟

یعنی بابام ارزش این شرط افسون و نداشت؟؟ زندگیه افشین ارزش نداشت؟ زندگی مشترک من و ماهان و سلامتی شوهرم، ارزش نداشت

بخاطرش این شرطی که نمیدونم چی هست و قبول کنم؟؟ بابا و افشین داشتن بخاطر من تقاص پس میدادن..اونا بی گناه دارن مجازات

میشن..من باید تاوان انتخاب ماهان و بدم نه اونا..اما افسونم زنی نبود که بشه بهش اعتماد کرد! زنی نبود که بخاطر منافعش رو قولاش

بمونه..زنی نبود که با قبول کردن شرطش اطمینان بدم که دیگه بی خیال من و خانواده م میشه!

\_ نفس..به جون ماکانم قسم میخورم که اگه شرطمو قبول کنی دیگه هیچ آسیبی بهت نمیزنم..دیگه کاری با تو و خانواده ت ندارم! قول میدم!

چقدر میتونستم رو قول افسون حساب کنم؟؟ اما یادمه ماهان میگفت تا حالا به یاد نداره افسون، جون پسرشو قسم بخوره، این قسم از قسم

خدا هم براش ارزشمندتر بود..یعنی امکان داشت اینبار راست بگه؟؟ وسوسه شدم..بدن نحیف و پر از درد افشین جلوی چشم نقش

بست..کفشای پاشنه بلند قرمز رنگ..چشمای پر از حيله ی نسیم..موهای بلونش..لوس حرف زدنش..اشکای افشین..خم شدن کمر بابا..بدنم

میلرزید..خدایا چیکار کنم؟ خودت یه راهی جلو پام بذار..خدایا کمک کن بتونم راه درست و انتخاب کنم..

افسون وقتی سکوت کش دارمو دید جرئت پیدا کرد تا شرطشو به زبون بیاره...

\_ فقط به یک شرط دست از سر تو و خانواده ت برمیدارم.. اگه قبول کنی زنگ میزنم به نسیم و بهش میگم خودشو گم و گور کنه و دیگه با پدرت

کاری نداشته باشه.. توأم باید مثل یه دختر خوب، تا آخر این هفته وسایلتو جمع کنی و بری خونه ی پدرت.. باید بری تقاضای طلاق بدی و بدون

اینکه بخوای فکر دور زدن منو به مغز فنذقیبت بیاری، از ماهان جدا شی.. بهتره قانعش کنی که این آخرین راه شماست.. طلاق توافقی زودتر جواب

میده.. در این صورت حاضرم آتش بس اعلام کنم.. اما فقط یه هفته وقت داری.. نه بیشتر نه کمتر.. خوب فکراتو بکن.. ببین می ارزه زندگی پر از ترس

با ماهان و به زندگی پدرت و افشین بیخشی یا نه!!

طلاق؟؟ جدایی از ماهان؟ جدایی از کسیکه بهش قول داده بودم هر اتفاقی بیفته پشتش وایمیسم؟؟

بوق آزاد زده شد.. گوشی تلفن و سر جاش گذاشتم! من به ماهان قول داده بودم.. قول داده بودم تنهاش نذارم.. که محکم باشم! اما.. اما بابام چی؟

اونا با معتاد کردن افشین ثابت کرده بودن که دست به هر کاری میزنن و از هیچ کاری ترسی ندارن.. حالا اگه بلایی سر بابام بیارن چی؟ بابا

گوشش به هیچ کدوم از حرفای من بدهکار نیست.. حرف حرف خودش و محاله حرف منو مبنی بر حيله گری نسیم و باور کنه.. اون واسه حرفای

من تره هم خرد نمیکنه.. باید چیکار کنم؟ خدایا دستمو بگیر.. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز دارم.. خدایا صدامو میشنوی؟؟ این بنده ی تو

محتاج توئه..

به در باز اتاق خواب نگاه کردم.. به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم.. روی تخت خالی بود.. افشین رفته بود.. یا درماندگی به در باز اتاق تکیه دادم و

سرمو بین دو تا دستام گرفتم...!!

فصل بیست و چهارم ( بالاتر از سیاهی) \*\*

\_ تو بهم بگو چیکار کنم دیانا؟

دیانا آهی پر سوز کشید و گفت: من واقعاً نمیدونم ماکان چرا این کار و کرده؟ واقعاً سر در نمیارم.. تو این مدت هر بار اومدم باهش حرف بزیم شونه

خالی کرد و بهونه ی الکی آورد.. دیگه قسم خوردم پامو تو اون خونه نذارم.. از خاله افسون هم خیلی شاکمی ام.. با مهندس فروزان و اون دختر بی

شرفش دست به یکی کرده تا حال ماهان و بگیره و به خاک سیاه بشونتش.. ماهان نمیذاره من به عمو ارسلان همه چیز و بگم.. میگه واسه قلبش

خوب نیست.. نمیذاره بهش بگم تا عمو ارسلانم بفهمه، افسون داره با تنها یادگار زن اولش چیکار میکنه.. نمیذاره!!

\_ فهمیدم جناب راد چیزی و حل نمیکنه دیانا! باید واقع بین باشیم.. حق با ماهانه! اگه جناب راد بفهمه فقط باعث میشه بیشتر اذیت شه و هر

دقیقه نگران ماهان باشه.. فعلاً چیزی نفهمه بهتره!

\_ نفس؟ میخوای چیکار کنی؟ قبول کردن شرط خاله افسون یه ریسک بزرگه! اگه تو از ماهان جدا شی و بعد بزنه زیر قولش و نسیم و از زندگیه

بابات بیرون نبره چی؟؟ اگه بلایی از این بدتر سرت بیاد؟ حداقل الان خیالت راحت که ماهان و داری.. که اگه کل دنیا بهت پشت کنن ماهان باهاته و

پشنته..

دیانا پوفی کشید و ادامه داد: من واقعاً نمیدونم چی بگم نفس! بالاخره تصمیم نهایی با خودته.. نظر خودت چیه؟

به نقطه ای نا معلوم خیره شدم و گفتم: ماهان و تنها نمیذارم.. نمیخوام و نمیتونم که ازش جدا شم و برم پی زندگیم.. زندگیه من تو ماهان خلاصه

میشه.. نمیتونم راحت ازش بگذرم.. باید برم با بابا حرف بزنم.. باید بهش بگم افسون و ماکان چه بلایی سرمون آوردن و نسیم آدم اوناس.. شاید

باور کرد.. شاید دست از این بچه بازباز برداشت.. ماهان همه چیز منه! نمیتونم بی خیال نیمی از قلبم شم!

\_ به نظر من که بهترین راه و انتخاب کردی! ماهان خیلی تنهاس نفس.. فقط تو رو داره!! خاله افسون چند روز بهت وقت داده؟؟

\_ یه هفته!

\_ خدا کنه پدرت از خر شیطان پایین بیاد! افشین کجاست؟

غم بزرگی رو قلبم سنگینی کرد.. حتی اسم افشین هم بغض تو گلومو زیاد میکرد..

\_ باورت میشه ندیدمش؟؟ چند روزه ندیدمش.. خبر ندارم کجاست.. چیکار میکنه! قفل خونه شو عوض کرده که من کیلیدشو نداشته باشم.. نمیدونم

باید کجا دنبالش بگردم!

دیانا دلسوزانه نگام کرد و بازومو آروم نوازش کرد.. این نگاه های پر از ترحم به چه کارم میومد؟؟ دردمو درمون میکرد؟ باید زودتر به خودم

میجنیدم.. باید مثل قفتوس از خاکستر خودم دوباره زنده شم و جون بگیرم و رو پام وایسم.. نباید دست رو دست میذاشتم..

\*\*\*

\_ الو ماهان..؟

\_ الو.. سلام خانوم برومند.. سروش هستم!

\_ سلام مهندس اخوان.. خوب هستید؟

\_ ممنون.. شما خوبین؟

\_ مرسی منم خوبم.. ببخشید شماره ی ماهان و گرفته بودم.. پیش شماست؟

\_ بله.. گوشیش دست منه! ببخشید یه کم ماهان حالش خوب نیس.. خواستم بهتون بگم حالش بهتر شد خودش باهاتون تماس میگیره..

\_ چی شده؟ چرا حالش خوب نیست؟ چیزی شده؟

\_ نه نه.. نگران نباشید.. چیز خاصی نیست!

\_ خواهش میکنم بگید چی شده..

\_ راستش یه عده آدم ناشناخته اومدن شرکت و بهم ریختن! یه سری وسایل و کامپیوتر و شکوندن و رفتن! قلبم تیر کشید..

\_ کی.. کی این اتفاق افتاد؟؟

\_ والا من و ماهان که اومدیم، شرکت بهم ریخته بود.. نگهبان دم در و به شدت زدن و الانم بردنش درموناگاه! الان منتظر پلیس هستیم.. نگران

نباشید پیداشون میکنیم!

گوشی تلفن از دستم افتاد.. به "الو.. الو" گفتنای سروش توجه نکردم.. افسون نامرد.. افسون پست فطرت.. شک نداشتم که کار خودش.. ذره ای

شک نداشتم.. فقط کار اون زن ابلیس میتونست باشه! دوباره یاد التماسای اون روزم به بابا افتادم.. رفته بودم به امید اینکه بعد از شنیدن توطئه ی

افسون از خر شیطون بیاد پایین.. اما...!!

"\_ بابا خواهش میکنم بی خیال نسیم شید.. اون زن از آدمای افسونه! میخواد ما رو نابود کنه.. اون زن به فکر خراب کردن زندگیتونه.. میخوان به من

و ماهان ضربه بزن.. افسون منو تهدید کرده.. بابا اون زن میخواد دار و ندار تو بالا بکشه و بره رد کارش!!

بابا پوزخندی زد و شیلنگ آب و روی گل و گیاهای تو باغچه گرفت و گفت: این چرندیات چیه سر هم میکنی نفس؟ هر راهی و داری امتحان میکنی

تا نسیم وارد زندگیم نشه و جای مادرتو نگیره نه؟؟ این داستان افسون و ماکان و کیمیا و پول پرستی نسیم و برو واسه یکی تعریف کن که عاشق

صحنه های اکشن و شنیدن قصه های هیجانی باشه نه منه پیرمرد!! بس کن دختر.. آخر همین هفته از محضر وقت گرفتم و نسیم و به عقد دائم

خودم درمیارم و اون به طور شرعی میاد تو این خونه.. توأم بهتره دیگه با مادر جدیدت کنار بیای و انقدر ناسازگاری نکنی.."

چقدر اون روز به بابا التماس کرده بودم و اون گوش نداده بود.. افسون خوب میدونست چطوری بابامو خام کنه.. به قول خودش نسیم خوب کارشو

بلد بود.. بابا کلاً کر و کور شده بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود.. عشق نسیم کورش کرده بود و واسه عقد دائم نسیم داشت بال بال میزد.. تیرم

به سنگ خورده بود.. فقط ۴ روز وقت داشتم.. ۴ روز وقت داشتم که نذارم اسم نسیم بره تو شناسنامه ی بابا.. امروز افسون ضربه ی دیگه ای رو

بهم وارد کرده بود و چند نفر و اجیر کرده بود که بیان شرکت ماهان و بهم بریزن.. پس معلومه افسون با کسی شوخی نداره و کمر بسته زندگیمو

نابود کنه و دار و ندارمو به آتیش بکشه.. اما من نمیذارم!! نمیذارم!!...

\*\*\*

به ماهان نگاه کردم.. داشت به حرفام فکر میکرد.. به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود.. فنجون قهوه تلخمو یه نفس سر کشیدم.. تلخی خالص قهوه

سوزشی تو گلویم ایجاد کرد اما اهمیت ندادم.. تلخی این زندگی برام سوزنده تر بود.. به نظر خودم بهترین کار و کرده بودم! ماهان باید از همه چیز با

خبر میشد.. باید میدونست افسون چه شرطی واسه آتش بس اعلام کرده بود.. باید میفهمید که هر چی بشه و هر بلایی سرش بیاد من دست از

این عشق برنمیذارم!! من خودم این راه پر از خطر و انتخاب کرده بودم و تا پای جونمم پاش و ایمیسادم.. باید به افسون نشون میدادم که هر بلایی

سرم بیارن باز هم پاش میمونم و ازش جدا نمیشم!!

\_ ماهان چرا چیزی نمیگی؟

ماهان زیر لب گفت: تصمیمت چیه نفس؟ میخوای جدا شیم؟

لرزش خفیف دستاشو دیدم.. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

من تصمیممو خیلی وقته گرفتم ماهان! حرفای افسون و بهت گفتم که یعنی نمیخوام به خواسته ش تن بدم.. نمیخوام تنهات بذارم! ماهان نمیخوام

سست و ضعیف باشم.. نمیخوام با هر بادی بلرزم!

\_ ببین نفس.. اگه.. اگه نگران عذاب وجدانتی.. نگران قولی که بهم دادی.. خب.. من..

ماهان ادامه نداد.. مستقیم نگام کرد.. سبزی چشمش کمرنگ تر از همیشه به چشم میخورد! ماهان پوفی کشید و دستاشو بین موهاش فرو

برد..

\_ ماهان! من نگران خودم.. نگران زندگی منم.. من بدون تو این زندگی و نمیخوام!! هیچ منتهی سرت نیست.. خودم این راه و انتخاب کردم.. بحث عذاب

وجدان و قولی که به تو دادم نیست.. اتفاقاً مطمئن باش این راه و خودخواهانه انتخاب کردم!

\_ مطمئنی نفس؟!.. ببین نفس..

نذاشتم ادامه بده و با جدیت گفتم: ماهان ادامه نده.. تا حالا انقدر جدی نبودم.. من نمیخوام برده ی افسون شم!

ماهان با محبت نگام کرد و دستاشو دراز کرد تا دستشو بگیرم.. دستامو تو دستای مردونه ش گذاشتم.. منو تو بغلش کشید و روی موهامو

بوسید.. زیر گوشم گفت: تو که باشی.. من توانایی مقابله با هر دسیسه ی افسون و دارم!! تو نفس منی...

قلبم سرشار از عشق و انرژی های مثبت شد.. من و ماهان مال هم بودیم و هیچ چیزی نمیتونست ما رو از هم جدا کنه.. حتی دسیسه ها و حيله

های افسون!!! افسون باید میفهمید که من از ماهان نمیگذرم و بالاخره شکستش میدم!!

زن" نیستم اگر زنانه پای عشقم نیستم..!

من از قبیله ی " زلیخا " آمده ام!! ...

آنقدر عشقت را جار می زنم تا خدا برایم کف بزند!

فرقی نمی کند فرشته باشی یا آدم... یوسف باشی یا سلیمان!

زنانه پای این عشق می ایستم...!

موبایلم برای بار چهارم زنگ خورد.. به شماره ی ناآشنای رو ال سی دی گوشیم زل زد.. نکنه از طرف گوشیم باشه؟ انقدر درمورد این شماره ی

ناشناس فکر کرده بودم که هر بار جواب نمیدادم و صدای زنگش قطع میشد.. نکنه افسونه و میخواد باز تهدیدم کنه؟؟ بالاخره تصمیمو گرفتم باید

میفهمید که جوابم چیه!

\_ الو؟ بله؟

صدایی نیومد..

\_ الو؟؟ الو؟ چرا حرف نمیزی؟

بوق آزاد زده شد.. روانی!! تپش قلبم بیشتر شد.. نمیتونستم از کنار این زنگا راحت بگذرم.. مطمئنم باز اتفاق جدیدی در کمینمه! خدا به خیر

بگذرونه! از فرصت یه هفته ای افسون فقط ۲ روز مونده بود.. با کلافگی به بادمجونای سرخ شده ی تو ماهیتابه نگاه کردم و با قاشقی که تو دستم

بود بادمجونا رو برگردوندم.. دوباره گوشیم زنگ خورد.. همون شماره ی ناآشنا بود..

با عصبانیت جواب دادم..

\_ الو؟ لالی؟ چرا حرف نمیزی؟؟

\_ الو.. نفس..

برای یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد.. لال شدم.. کر شدم.. وای خدای من.. نه این امکان نداشت.. حتماً خیالاتی شدم.. حتماً دارم اشتباه میکنم..

\_ نفس؟ گوشی دستته؟

اما آخه.. این صدا.. به تنه پته افتادم.. یه سری صداهای نامفهوم از ته حنجره م بیرون میومد..

\_ الو نفس.. خودمم.. درست حدس زدی.. خود نامردمم.. خود بی معرفتمم.. دلم تنگته نفس.. حرف بزن!

بغضم شکست و به حق حق افتادم.. بریده بریده گفتم: الو.. نگار.. خودتی بی معرفت؟؟؟

نگار هم به گریه افتاد.. با بغض تو صداش گفت: آره عزیز دلم خودمم.. وای نفس باورت همیشه چقدر دلم میخواست صداتو بشنوم..

\_ نگار.. بعد از این همه وقت؟ نگار باورم نمیشه! نکنه دارم خواب میبینم..

\_ نه بیداری.. بیدار بیدار.. دلم تنگ شده برات نفس..

\_ کجایی نگار؟ تهرانی؟؟

\_ آره تازه برگشتم!

ذوق زده گفتم: تهرانی و به من خبر ندادی دوست بی معرفت؟؟

\_ تا با خودم کنار پیام بهت خبر بدم طول کشید.. نفس خوبی؟ چیکارا میکنی؟

\_ نگار.. من ازدواج کردم! با ماهان راد ازدواج کردم.. آدرس میدم همین الان پاشو بیا اینجا.. کلی حرف برات دارم.. نگار خیلی بلا سرم اومده.. نگار الان

بیشتر از هر وقت دیگه ای به بودنت نیاز دارم..

به گریه افتادم..

\_ گریه نکن قربونت برم.. باشه عزیزم.. میام.. تو فقط آدرس بده با کله میام.. منم باهات حرف دارم نفس.. منم تو این مدت زیاد بلا سرم اومد..

\_ الان برات آدرس و اس ام اس میکنم.. نگار زودتر بیا.. ماهان ناهار نمیداد و دوس دارم تا شب فقط حرف بزنی..

\_ باشه میام..

\_ منتظرتم..

گوشی و قطع کردم! دل تو دلم نبود.. از دیدن نگار زیادی ذوق زده شده بودم.. واقعاً به حضورش و بودنش نیاز داشتم.. باید این چیزا رو به یکی

میگفتم.. درسته دیانا هم بود و باهاش حرف میزد اما نگار دوست فابریکم بود.. اخلاقمو میشناخت.. حضور نگار بیشتر بهم کمک میکرد.. یاد نگار،

داغ افشین و برام تازه کرد.. افشین!! الان کجا بود؟؟ تو کدوم آشغالدونی دنبال یه ذره مواد میگشت؟؟ وای نگار.. خدا کنه زودتر این عقربه ها تکون

بخورن و تو بیای.. هیچ کس جز تو نمیتونه افشین و بهم برگردونه.. تو تنها روزنه ی امید افشینی...!!

چند تیکه یخ مربعی شکل داخل لیوانای پایه بلند لب طلایی تو سینی انداختم و شربت آلبالوی خوشرنگی و تو لیوانا ریختم.. سینی و برداشتم و

به پذیرایی رفتم.. از دیدن نگار در حد مرگ خوشحال بودم.. نگار با ذوق نگام میکرد.. کمی لاغر شده بود و زیر چشمای عسلی خوشگلش گود افتاده

بود.. سینی شربت و با وسواس خاصی رو میز عسلی روبروی نگار گذاختم و کنارش نشستم.. دوباره بغلش کردم.. دلم خیلی براش تنگ شده

بود.. برای شیطنتامون.. برای غیبت کردنا و زیر زیرکی خندیدنمون.. بغضم گرفته بود.. از وقتی نگار رفته بود بلاها رو سرم آوار شده بود..

نگار آهسته گفت: اگه بدونی چقدر خوشحالم دوباره فرصت شد و دیدمت نفس!!

\_ خیلی بیشتر از تو از دیدنت خوشحالم نگار! خیلی بیشتر!

نگار از بغلم بیرون اومد و اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و لبخند مصنوعی ای زد و گفت: نشد واسه عروسیت بیام! خوشحالم که بالاخره

ماهان و تور زدی.. تو از من زرنگ تر بودی و به اونی که میخواستی رسیدی!

لبخندی زدم..



\_ راستی..ماکان چی شد؟

آهی کشیدم..

\_ هر چی میکشم از دست ماکانه!! خدا رو شکر که کم عقلی نکردم و به پیشنهادش جواب مثبت ندادم! ماکان بدجوری خودشو بهم نشون داد

نگار! تو تموم مدتی که نبود یه چهره ی جدیدی از ماکان برام نمایان شد..ماکان دیگه اون دکتر به ظاهر با شخصیت و مهربون سابق

نیست..تبدیل شده به یه حیوونه..یه شیطان صفت که حسادت و عقده چشماشو کور کرده..

نگار با چشمانی نگران نگام کرد..

\_ چی شده نفس؟ چه بلایی سرت آوردن که انقدر صدات میلرزه؟

اشکام راه گرفت..

\_ نبود بیینی چی به سر نفس اومد؛ نگار!! نبود بیینی هر روز چقدر فشار و استرس بهم وارد کردن و من دم نزدم..نبودی نگار..نبودی..

نگار بازومو با دستش نوازش کرد و آروم گفت: حالا اومدم که بشنوم چی شده..همه چیز و برام بگو..مثل قبل محرم اسرارتم!!

کل قضیه رو، هر بلایی سرم اومده بود و واسه نگار تعریف کردم..هم به شدت اشکای خودم اضافه شد و هم اشکای عین مروارید نگار از چشماش

جاری شد..نگار دستمو گرفت و با صدایی پر از امید گفت:

تو ماهان و داری نفس! راه خوبی و انتخاب کردی..ماهان و از دست نده..تو کل دنیا ماهان و باید مال خودت نگه داری..اینجوری که از افسون گفتی

معلومه داره به در و دیوار میزنه تا تو و ماهان و از هم جدا کنه..اما تو نباید بذاری به هدفش برسه..همینجور مقاوم بمون..

نگار مکثی کرد و با صدایی لرزان گفت: از افشین چه خبر؟ خوبه؟ با اون دختره ازدواج کرد؟

به قیافه ی در هم و ناراحت نگار چشم دوختم..آه پر سوزی کشیدم..دلیم بیشتر برای افشینم پر زد..

\_ از افشین نپرس که داداشم تو این مدت خیلی ادیت شد..نگار..افشین نابود شد..باید نجاتش بدیم..داره خودشو به فلاکت میکشونه! باید از این

منجلاب بیاریمش بیرون نگار..افشین..نباید تموم شه..

به گریه افتادم..نگار ترسید با رنگی پریده پرسید: چی شده نفس؟؟ افشین خوبه؟ چه بلایی سرش اومده که من بی خبرم؟ تو رو به روح مامانت

قسم میدم بگو چی شده..

\_\_ نگار.. افشینم.. داداشم.. معتاد شده.. معتادش کردن.. افسون و ماکان و اون کیمیای بی شرف معتادش کردن تا به من ضربه بزنن.. تا من از ماهان

دست بکشم.. نگار! افشین بعد تو نابود شد.. آتوسا طلاق گرفت و حتی یه شبم نیومد زیر یه سقف با افشین زندگی کنه.. همه چیز بهم ریخته..

نگار به گریه افتاد.. هق هق میکرد.. از شدت اشک شونه های کم جونش میلرزید.. شاید باورش نمیشد که تو این چند ماه انقدر بلا و حوادث تلخ سر

افشین اومده باشه.. شاید فکر میکرد افشین داره خوش و خرم با آتوسا زندگی میکنه و فقط خودش تو این مدت زجر کشیده.. اشکامو پاک کردم و

لیوان شربت و هر جوری بود به خورد نگار دادم.. رنگش حسابی پریده بود و گلوش خس خس میکرد.. ترسیدم.. رو مبل خوابوندمش و دستاشو

بوسیدم..

\_\_ نگار آرام باش قربونت برم.. مطمئنم افشین تو رو ببینه بخاطر توأم که شده ترک میکنه.. نگار خیلی بلا سرش اومده اما تو دوباره حمایتش کنی

میتونه از جاش بلند شه.. به حرف من گوش نمیده.. اما من مطمئنم به محض اینکه تو رو ببینه مواد لعنتی و میذاره کنار.. نگار کمکش کن..

نگار با بغض نگام کرد..

\_\_ بهش بد کردم نفس.. همش تقصیر منه.. همه ی این بلاهایی که سر افشین اومده تقصیر منه.. نباید ترکش میکردم.. نباید جا میزدم.. نباید تنهاتش

میداشتم! عین بزدلا رفتم و تنهاتش گذاشتم.. من مقصر اعتیاد افشینم.. نفس.. وضع منم خرابه.. بابام مرد.. تصادف کرد و تا رسوندنش بیمارستان،

تموم کرد.. من موندم و مامان بزرگ پیروم.. صبح تا شب کار میکردم.. خونه ی اونجامونو فروختیم و با مامان بزرگم برگشتیم تهران.. نفس من تنها

شدم.. بی کس شدم.. دیگه هیچ کس و تو دنیا ندارم..

نگار و محکم بغل کردم.. خیلی متأثر شدم.. نگار خیلی تنها بود.. نگار و دلدار ی دادم.. میدونستم نگار که بیاد همه چیز خود به خود حل میشه.. حداقل

خیالم از بابت افشین راحت میشد.. نگار هم واسه دیدن افشین بی تاب بود.. باید در اولین فرصت میبردمش پیش افشین.. افشین باید واسه خاطر

نگار ترک میکرد.. باید نگار و میدید و یه انگیزه واسه ترک کردن پیدا میکرد! افشین با دیدن نگار، خود واقعیشو پیدا میکرد و دوباره قوی میشد.. نگار

میتونست این فرصت طلایی و به افشین بده.. عشق افشین به نگار اونقدر شدتش زیاد بود که شک نداشتم میتونست افشین و به همون آدم قبل

تبدیل کنه...!! تنها امیدم به نگار بود... شاید ورود نگار به زندگیم روشن شدن زندگیم و خوشبختی و همراه داشته باشه...!!

\*\*\*

دکمه ی اف اف و فشار دادم.. بعد از چند ثانیه صدای بی روح افشین اومد..

\_ کیه؟

\_ افشین منم باز کن..

\_ ببین نفس آگه اومدی آه و ناله و نفرین راه بندازی بهتره از همون راهی که اومدی، برگردی چون امروز اصلاً اعصاب ندارم!!

از لحن سرد و نامهربانانه ی افشین رنجیدم.. مواد مخدر انقدر اخلاقشو عوض کرده بود؟؟

\_ باز کن افشین...

\_ بیا تو!

در باز شد.. دست یخ کرده ی نگار و محکم فشار دادم.. درسته افشین بی وفا شده بود و لحن حرف زدنش تلخ و تیز شده بود اما هر چی بود تنها

برادرم بود.. کسی بود که زمانیکه از دست محمد و نامردیاش گریه میکردم تو آغوشش آروم میکرد.. نمیتونستم خوبباشو فراموش کنم و اون

شبایی که از گریه ی زیاد تو بغلش خوابم میبرد و موهامو غرق بوسه هاش میکرد و از یاد ببرم..

به همراه نگار وارد خونه شدیم.. افشین رو مبل دراز کشیده بود و بازوشو به صورت قائم رو چشمش گذاشته بود.. کنارش روی میز، یه بسته

چیپس فلفلی و زیر سیگاری شیشه ای پر از ته سیگار و یه بطری نوشابه بود..

\_ افشین؟

بدون اینکه دستشو از رو چشمش برداره و نگام کنه گفت: بله؟؟

صداش سرد بود.. تنم از این سردی و بی محلی یخ زد.. متوجه حضور نگار نشده بود.. نگار نگران و متعجب به خونه و افشینی که فارغ از دنیا، روی

مبل دراز کشیده بود، نگاه میکرد و رنگش دقیقه به دقیقه بیشتر میپیرید...

\_ افشین؟؟ مهمون داری.. نمیخواهی بلند شی از مون پذیرایی کنی؟

افشین با کلافگی زیر لب غرید: نفس خواهشاً اذیت نکن.. گفتم که امروز اعصاب ندارم.. این لوس بازی چیه؟ من مهمون نمیخوام..

لبخند زورکی رو لبمو قورت دادم!

صدامو بردم بالا..

\_ این چه طرز حرف زدنه؟؟ ها؟؟ بهت میگم پاشو.. این چه وضعیه واسه خودت درست کردی..

افشین با عصبانیت رو میل نشست و داد زد: بهت میگم حوصله ندارم.. نمیفهمی؟؟ چرا دست از...

ساکت شد.. به نگار زل زد.. لال شد.. چند بار پشت سر هم پلک زد تا مطمئن شه داره درست میبینه.. رنگش پرید و چشماش گرد شد.. دهنش باز

مونده بود.. نگار آهسته و سر به زیر "سلام" داد.. افشین لب زد اما هر چی تلاش کرد صدایی جز یه آوای نا مفهوم و گنگ از ته حنجره اش بیرون

نیومد..

این بار که آمدے دستانت را روے قلبم بگذار...

تا بفهمے این دل ...

با دیدن تو نمے تپد...

مے لرزد ...

لبخندی زدم و گفتم: مهمون داریم داداشی.. نمیخوای از من و نگار پذیرایی کنی؟ نگار واسه دیدن تو اومده..

افشین نگاهشو از نگار بر نمیداشت..

خندیدم و گفتم: بابا دل بکن برادر من!! این رسم مهمون نوازی نیستا.. لااقل برو دو تا فنجان قهوه برامون بیار.. انقدم دوست منو دید نزن!! دارم کم

کم غیرتی میشما..

نگار سرشو پایین انداخت.. بازوی نگار و گرفتم و هر دو روی میل روبروی افشین نشستیم.. اخمای افشین در هم رفت و به طرز وحشتناکی نعره

کشید: برید بیرون از خونه ی من!! همین حالا...

اصلاً انتظار چنین واکنشی و از افشین نداشتم.. رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود و با صدای بلند نفس میکشید..

گفتم: افشین این چه طرز برخوردہ؟؟ نگار اومده تو رو ببینه..

افشین مثل اسپند رو آتیش از رو میل پرید بالا و مستقیم تو چشای نگار نگاه کرد و با عصبانیت فریاد زد؟

اومدی منو ببینی؟؟ من دیدن دارم؟؟ آرررره؟؟ آره لعنتی؟؟ کجای من و خونه و زندگیم دیدن داره؟؟ اومدی آثار باستانی ببینی؟؟ از چیه این پیکر

لذت میبری؟ اومدی یه جسم ویران شده رو ببینی؟؟ برات لذت بخشه؟؟ کجای قسمت زندگیه من برات جذاب و لذت بخشه؟؟ تارهای سفیدی که

لابلای موهامه؟ دستای لرزونم؟ اعصاب داغونم یا زندگیه گُهییم؟؟ کدومش برات جذابه؟؟ هــــان؟؟

نگار دستپاچه شد.. با لکنت زبان گفت: من.. افشین.. من.. اومدم کمکت..کنم!

افشین پوزخند صداداری زد و گفت: هه!! تو اومدی کمکم کنی؟؟ می گفته من به کمک تو نیاز دارم؟ وقتی به کمکت نیاز داشتم که جا زدی و رفتی.. وقتی به کمکت نیاز داشتم که تف کردی تو صورتمو ترکم کردی.. الان حالم خوبه و نیازی به کمک تو ندارم خانوم!! میبینی چقدر خوبم!!

خوبم.. زندگیمو ببین.. چشماتو دور تا دور خونه ای که اومدی بچرخون.. اینجا خونه ی من.. ببین چقدر خوبه.. ببین چقدر خوبم.. به نگاه به جسم لاغر و رنگ پریده و چشمای پف کرده م بنداز.. ببین چقدر خوبم.. تازه مواد زدم و حالم توپه توپه!!

افشین بلند خندید.. عصبی و هیستیریک میخندید.. بغض نگار ترکید.. خم شد رو پارکتای کف سالن و نشست و زار زد.. بلند بلند گریه کرد.. خنده ی

افشین قطع شد.. صورتش از خشم و عصبانیت سرخ سرخ شده بود.. چشماش کاسه ی خون شده بود.. دلم ریخت! افشین چنگی تو موهای

پربشونش زد.. رو میل ولو شد.. انگار آروم شده بود.. با بغض و لرزشی که تو صداسش موج میزد، گفت:

درست زمانیکه بهت نیاز داشتم و باید کنارم میموندی، رفتی.. ازت توقع نداشتم با قضیه ی آتوسا و جنین تو شکمش کنار بیای اما ازت حداقل این

انتظار و داشتم که به حرمت اون مدتی که با هم بودیم و از هم خاطره داشتیم درکم کنی و بهم نگی لاشی.. تف نکنی تو صورتم و بهم نگی

عیاش و غرور مردونه مو نابود کنی.. من توبه کرده بودم.. روزی که تو وارد زندگیم شدی توبه کردم.. به همون بالاسری قسم توبه کردم.. دور عیاشی

و الواتی و دختر بازی و خط قرمز کشیدم.. چند جای بدنمو با ته سیگار سوزوندم تا یادم بمونه توبه کردم و باید به تو وفادار بمونم.. نفس شاهده.. تو

منو زیر و رو کردی.. زندگیمو از نو ساختم تا با تو باشم.. خودمو پاک کردم تا لایقت باشم.. تو از من یه آدم جدید ساختی.. بخاطر با تو بودن، سعی

کردن مسئولیت پذیر باشم.. دور رفیقام و شب نشینی هامونو خط کشیدم و دنبال کار گشتم.. رو پام وایسادم و با رفیقم یه کار شراکتی راه

انداختم تا مثل یه مرد سایه ی سرت باشم.. درست زمانیکه تازه داشتم از منجلاب دوران جاهلیتم بیرون میومدم دستمو ول کردی و یهو محکم

افتادم ته منجلاب.. جوری با مخ افتادم که دیگه هیچ دستی نتونست بلندم کنه و منو بکشه بیرون.. هیچ دستی..

نگار بریده بریده گفت: افشین.. اومدم بمونم.. اینبار اومدم که بمونم.. دیگه نمیرم.. فکر کردم میتونم بدون تو زندگیمو ادامه بدم.. اما

نشدم.. نتونستم.. طاقت نیاوردم.. افشین.. آگه بخوای هم نمیرم.. آگه منو بندازی بیرون هم نمیرم.. اومدم جبران کنم.. نمیخوام کاری که با آتوسا کردی و

توجه کنم اما منی که ادعای عاشقی میکردم نباید جا میزد.. باید تاوان عشق تو رو پس میدادم.. اومدم جبران کنم.. همه ی بدیامو..

افشین چشماشو بست و گفت: دیگه دیره.. خیلی دیره نگار! از افشین هیچی نمونده.. آگه قبلاً ۱ درصد مرد رویاهات بودم الان اون درصد به زیر

صفر رسیده.. هیچی ندارم که جذبت کنم.. از این تن خسته و روح داغون، هیچی نمونده.. بهتره بری.. برو نگار.. واسه همیشه برو.. برو پی

زندگیت.. برو همونجایی که این مدت بودی.. مثل تموم روزایی که نبودی برو.. جای تو، تو زندگیه سگی و جهنمیه افشین نیست.. حیفی واسه این

زندگی و این جسم بی روح.. واسه این آدم معتاد بدبخت حیفی.. منو به حال خودم بذار و برو.. دوباره داغ دلمو تازه نکن نگار.. بذار یادم بره با تو چه

روزای خوب و عاشقونه ای داشتم.. بذار یادم بره چقدر خنده هام از ته دل بود، که چقدر عمر خوشیمون کم بود.. بذار فکر کنم از همون اول بدبخت و

بدشانس بودم.. بذار فکر کنم سیاه بختی از همون اول رو پیشونیم نوشته شده.. دیره نگار.. واسه عاشقی ما خیلی دیره...

زیر بازوی نگار و گرفتم و بلندش کردم.. با خشم و غضب به افشین نگاه کردم.. وقتی خیسی رو گونه هاشو دیدم گره ی اخمام باز شد.. افشین

خودشم داشت نابود میشد.. هر جور بود نگار و از اون خونه بیرون بردم.. دستای سر نگار تو دستم بود.. هر دو روی نیمکتی نشستیم..

\_\_ نگار.. افشین و درک کن.. داغونه.. چرت و پرت گفت.. اوضاع روحیش خوب نیست.. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز داره.. این تلخیا و تندباشو

به دل نگیر و بذار به پای حال روحی خرابش.. من مطمئنم تو هنوزم تو قلبش جا دای و هنوزم وقتی به چشمت نگاه میکنه جون دوباره میگیره.. من

داداشمو میشناسم.. امروز وقتی دیدت تو چشماش یه نور امید روشن شد.. نذار این نور خاموش شه..

\_\_ نفس!! من چه بلایی سر افشین آوردم؟؟ اون واقعاً افشین بود؟؟ اون جسم؟؟ اون پیکر خسته؟؟

سکوت کردم.. اشکای نگار بی وقفه از چشماش میومد.. باید سکوت میکردم و این فرصت بهش میدادم تا به خودش بیاد و کمک کنه تا افشین و از

این منجلا ب بکشم بیرون..نگار آهنگی و از تو گوشیش پلی کرد و سرشو بین دو تا دستاش گرفت و هق زد...

بخوام از تو بگذرم، من با یادت چه کنم؟

تو رو از یاد ببرم، با خاطراتت چه کنم؟

حتی از یاد ببرم تو و خاطراتتو..

بگو من، با این دله خونه خرابم چه کنم؟

تو همونی که واسم یه روزی زندگی بودی..

توی رویاهای من عشق همیشه بودی..

آره سهم فقط از عاشقی یه حسرته..

بی کسی عالمی داره، واسه ما یه عادته..

چطور از یاد ببرم اون همه خاطراتمون؟

آخه با چه جرئتی به دل بگم نمون برو؟

دل دیگه خسته شده به حرف من گوش نمیده..

چشم به راه تو میمونه همیشه غرق امیده...

\*\*\*

### فصل بیست و پنجم ( فصل آخر )

از خوشحالی زیاد سر از پا نمیشناختم..یه کیک شکلاتی دایره ای شکل ساده از شیرینی فروشی خریدم و به سمت خونه حرکت کردم..افشین

یه هفته ای میشد که راضی شده بود ترک کنه و تو یه کلینیک معتبر ترک اعتیاد بستری شده بود..نگار بالاخره تونسته بود افشین و راضی کنه که

ترک کنه..نگار بهش انگیزه داده بود..کلی باهش حرف زد و بهش این اطمینان و داد که آگه افشین ترک کنه میتونن تموم روزایی که حروم شده بود

و جبران کنن و زندگیشونو از نو بسازن..همین دلگرمیه نگار واسه افشین شکست خورده کافی بود که با شوق و عشق به کلینیک بره و واسه

مراحل درمانش همکاری کنه..اوضاع روحیم بهتر شده بود..تنها ناراحتیم بابت ازدواج مجدد بابا و زن بابا شدن نسیم بود! اما امروز نباید به هیچی به

جز خودمو ماهان فکر میکردم..وارد خونه شدم..به سمت اتاق خواب مشترکم با ماهان رفتم..ماهان هنوز نیومده بود! به سمت قسمت مستطیل

شکل دیوار اتاق خواب رفتم.. کاغذ مربع شکل قرمز رنگی و برداشتم و روش با خودکار مشکی نوشتم:

" اومدنت به زندگيه دو نفرمون مبارک.. تو ثمره ی عشق پایدار من و پدرتی!"

لبخند گشادی رو لبام نشست.. کاغذ و چسبوندم به دیوار و بوسه ای رو کاغذ زدم.. جواب آزمایش و با یه شاخه رز قرمز که تازه خریده بودم و رو میز

عسلی تو پذیرایی گذاشتم.. کیک شکلاتی رو هم کنار جواب آزمایش گذاشتم.. خیلی دلم میخواست عکس العمل ماهان و ببینم.. حس مادر بودن

که حس خیلی خوب و لذت بخشی بود.. باید حس پدر بودنم و تو صورت ماهان هم میدیدم.. به سمت اتاق رفتم و یه پیراهن دکلمته ی آجری رنگ

کوتاهی پوشیدم.. کوتاهیش تا رو زانو هام میومد.. جنس پیراهن خیلی لطیف و خوب بود.. موهامو ساده رو شونه هام ریختم.. آرایش ساده و دخترونه

ای کردم و عطر زنونه و شیرینمو به روی گردنم و مچ دستام زدم..

صدای باز شدن در ورودی اومد.. به سرعت به سمت پذیرایی رفتم.. ماهان تو چارچوب در ظاهر شد.. با دیدنم لبخندی زد و سوت بلند بالایی کشید و

با خنده گفت: اوه ببین خانومم چیکار کرده!

جلو رفتم و سلام بلند بالایی بهش دادم.. ماهان با چشمایی گرد و پر از ذوق بهم نگاه کرد و جواب سلاممو داد.. کت و کیفشو ازش گرفتم و رو میل

انداختم.. بوسه ای نرم و کوتاه روی لباس گذاشتم و گفتم: من میرم غذا رو نگاه کنم ته نگیره.. توأم برو دست و صورتتو بشور..

به سمت آشپزخونه رفتم.. میدونستم تا چند دقیقه ی دیگه ماهان کیک و گل و جواب آزمایش و میبینه و میاد سراغم! الکی خودمو مشغول کردم که

دستی مردونه دور کمرم حلقه شد.. قند تو دلم آب شد.. لبخند گشادی زدم.. ماهان منو ۲ دور دور خودش چرخوند و با هیجان داد زد:

وای مامان کوچولو شدی نفس.. آره؟ اصلاً باورم نمیشه داری منو پدر میکنی خوشگلم! وای نفس.. بهترین خبری بود که تو این اوضاع میتونستم

بشنوم و روحیه بگیرم.. مامان کوچولو

ماهان بلند خندید.. از خوشحالی و ذوق و شوق ماهان منم خوشحال بودم.. ماهان بوسه ای عمیق رو لبام زد و گفت:

مرسی نفس.. بابت تموم روزای خوبی که بهم هدیه دادی ازت ممنونم! تو یه هدیه بودی از طرف اون بالا سری.. واسه این خنده های از ته دلم ازت

ممنونم خانومم..



ماهان محکم بغلم کرد و منو رو دو تا دستش گذاشت و صورتشو نزدیک صورتم کرد و بوسه ای نرم رو گونه ام کاشت و با لحنی پر از شیطننت

گفت: این نی نی کوچولوی ما، امروز ادیت نمیشه اگه باباش و مامانش یه کم شیطونی کنن؟؟

خندیدم و همین خنده ام به ماهان اجازه داد که کارشو شروع کنه. من با ماهان خوشحال بودم.. خوشبخت بودم! همین که کنارم داشتمش برام

کافی بود. همین که حضورشو کنارم حس میکردم برام بس بود.. ماهان تموم دنیای من بود! خوشحالیش خوشحالیه من بود.. ناراحتیش قلبمو به

درد میاورد و خستگیش تن منو به آتیش میکشوند.. کل زندگی و دنیای من تو وجود این مرد خلاصه میشد...  
گرمایی بوده ام همیشه

ولی

بین خودمان بماند

سرمایی می شوم

وقتی

پای آغوش تو در میان باشد .....

به تیکه ای لواشک که ماهان رو لباش گذاشته بود و با شیطننت نگام میکرد زل زدم.. دهنم آب افتاده بود و تو دهنم داشتم درصد ترشی لواشک و تخمین میزدم.

با لب و لوچه ای آویزون گفتم: ماهان.. خیلی بدجنسی!! من هوس لواشک کردم.. اووممم

ماهان با شیطننت زیادی که تو لحنش موج میزد گفت: خب بیا بخور عزیزم! این لواشک فقط مخصوص خودته!

نتونستم طاقت بیارم و جلوی خودمو بگیرم و لواشکی که ماهان رو باش گذاشته بود و با حرص و ولع خوردم. لواشک که تموم شد لبای ماهان و تو

دهنم حس کردم.. طعم ترش لواشک و از یاد بردم و جذب طعم لبای منحصر به فرد ماهان شدم. ماهان هم با عشق لبامو میبوسید و دستشو رو

شکم یه کم برآمده م بالا پایین میبرد.. تازه وارد ۳ ماهگیم شده بودم و هر روز یه و یار داشتم و ماهان طفلی هم واسه سفارشای عجیب غریب و

جورواجور من همیشه آماده باش بود!

بعد از ۱۰ دقیقه روی میبل نشستم و ماهان یه بسته لواشک بهداشتی آلو بهم داد و گفت: همش مال خودته فقط همشو یه جا نخور که فشارت

میفته!

با خوشحالی "چشم" گفتم و مشغول خوردن شدم..

\_\_ ماهان؟ از افشین خبر نداری؟

\_\_ آخر همین هفته مرخص میشه! با دکترش حرف زدم خوب مقاومت کرده و اثرات مواد مخدری که مصرف میکرده کامل از بدنش بیرون

رفته.. دکترش معتقد بود که فقط یه چیز میتونه به افشین این مقاومت و داده باشه اونم انگیزه ای محکمه برای برگشتنش به زندگیه عادی.. من

که میگم فقط وجود نگار میتونه برای افشین موثر باشه!

\_\_ درسته! واقعاً عالیه.. نگار خبر داره؟

\_\_ آره صبح بهش خبر دادم خیلی خوشحال شد و گفت دوس داره اولین نفر باشه که بعد از ۳ ماه افشین و ملاقات میکنه!

لبخندی زدم و دست از خوردن لواشک برداشتم و گفتم: خدا نگار و رسوند تا افشین انگیزه ی ترک کردن و پیدا کنه! اگه نگار تو اون شرایط پیداش

نمیشد معلوم نبود الان افشین چه بلایی سرش اومده بود و من چه فشاری و تحمل میکردم!

ماهان به شکم اشاره کرد و گفت: مامانش! نی نی که اذیتت نمیکنه؟ هووم؟

با ناز و ادا گفتم: فقط گاهی وقتا زیادی وول میخوره.. انگار واسه بیرون اومدن خیلی عجله داره!

ماهان با عشق بغلم کرد و گفت: باباش قریونش بره.. بچه م عین باباش شیطونه!

لب و لوجه مو آویزون کردم و گفتم: اوی آقای پدر حواست باشه که انقدر به این بچه ی هنوز دنیا نیومده محبت نکنی که ممکنه مامانش حسودی

کنه ها..

ماهان با خنده لپمو بوسید و گفت: ای جونم به این مامان خوشگل و نانازی خودم! وقتی انقدر بچه مونو دوس دارم یعنی عاشق مامانم که

انقدر این موجود ۳ ماهه رو میخوام دیگه!! این دیگه حسودی داره آخه؟؟

تو چشای ماهان مستقیم نگاه کردم و گفتم: ماهان یه چیزی و ماه هاست میخوام بهت بگم.. اما خب.. فرصت نشد بگم..

\_\_ بگو عزیزدلم..

با ناخنام بازی کردم تا افکارمو سامان بدم.. با لحن دلخوری گفتم:

از روز اول عروسیمون تا الان که داریم بچه دار میشیم یه بارم بهم نگفتی " دوستت دارم " البته خیلی حرفا و جمله های شبیه این بهم زدیا اما

خب به یاد ندارم یه بارم این جمله رو گفته باشی..اولا خودمو توجیه میکردم که چه اشکال داره این جمله رو نگوی اما به جاش با کارات نشون بدی

که دوسم داری..اما واقعاً اذیت میشم و دلم میخواد یه بار به زون بیاری..چرا تا حالا این جمله رو بهم نگفتی ماهان؟؟

رنگ نگاه زمردی ماهان عوض شد..پر شد از ناراحتی و شرمندگی!!

سرشو پایین انداخت و گفت: فکر نمیکردم این کار من تو رو اینقدر اذیت کرده باشه! نفس یه لحظه از خودم بدم اومد..کاش زودتر بهم گفته بودی و

انقدر خودتو اذیت نمیکردی خانوم!! نفس..خانومم..تو برای من درجه ات بالاتر از هر عشقی تو دنیاس..بالاتر از هر شور و دلدادگیه..بالاتر از هر

چیزی که فکر کنی!! اگه این جمله رو بهت نگفتم دلیلش این بود که یه زمانی ورد زبونم بود و نثار مهدیس میکردم..دلم نمیخواست جمله ای که

هر لحظه صرف یه زن بی لیاقت و خائن میشد و صرف تو هم بکنم!! تو ارزشت بیشتر از یه دوستت دارم ساده س..باید لحظه به لحظه برای تو

مرد..نمیخواستم تو و مهدیس و رو یه کفه ی ترازو قرار بدم..پیش خودم عذاب وجدان میگرفتم وقتی حتی تو دلم بهت میگفتم دوستت دارم! عشق

من به تو بیشتر از یه دوستت دارمه..اصلاً تو کلمه ها جا نمیشه که چقدر میخوامت و برام ارزش داری..مهدیس لایق دوستت دارم های لحظه ای و

زبونی بود اما تو لایق دوستت دارم هایی بودی و هستی که تو عمل بهت نشون بدم..که با دل و جون بهت بگم چقدر میخوامت..نبینم دیگه اخم رو

صورت خوشگلنت بیفته ها..کوتاهی از من بود..تو همه چیز ماهانی..

دلم پر شد از عشق..مگه میشه ماهان این همه دلیل و منطق عاشقونه بیاره و من قبول نکنم؟؟ مگه میشه اینا رو از ته دلش بگه و من نفهمم؟؟

دستای مردونه ی ماهان و رو شکمم گذاشتم و تو دلم رو به جنین تو شکمم گفتم:

اینه همون مردی که عاشقونه مامانت میپرستش..از این به بعد سایه ی سر توأم هست..اول شوهر منه دوم پناه و تکیه گاه توه..این دستای

همون مردیه که تو دنیا تشنه ی یه نیم نگاهشم! تو خوشبخت ترین بچه ی دنیا میشی چون پدرت ماهانه..!

چند ماه بعد...

دکمه ی open اف اف و فشار دادم.. کف دستام عرق کرده بود.. ماهان کمرمو گرفت و ازم خواست آرام باشم.. بالاخره در ورودی باز شد و افشین و

نگار سر رسیدن.. طاقت نیاوردم و بدون هیچ حرفی خودمو تو بغل افشین انداختم. اشک از چشمم جاری شد. افشین با محبت و عشق محکم بغلم

کرد و منو تو آغوشش فشرد.. بوسه های پر شور و عاشقونشو رو پیشونی و تار به تار موهام زد.. بعد از ۵ دقیقه ماهان با خنده و شوخی منو از

آغوش افشین جدا کرد و گفت: افشین کم کم دارم غیرتی میشما.. زمو تموم کردی پسر!! بالاخره منم اینجا برگ چغندر که نیستم.. زن و بچه مو

چلودی بابا.. ب هههه

افشین بلند خندید و نگام کرد و گفت: دایی قربون این نوزاد هنوز از در نرسیده بشه!

خجالت زده سرمو پایین انداختم.. نگار بازوی افشین و گرفت و گفت: انقدر مزه نپرون!

افشین با خنده گفت: اوه اوه.. اول از همه قربون خانوم حسود خودم بشم من! بعد اگه چیزی ازم موند قربون بچه ی نفسم میرم!

بلند خندیدم.. خوشحال بودم و هیچ چیز نمیتونست این خوشحالی ای که با دیدن دوباره ی افشین و نگار نصیبم شده بود و نابود کنه.. حتی ترس از

سکوت چند ماهه ی افسون!!!

انگار دیگه عادت کرده بودم وقتی تو خوشی و خنده غرقم یه بلای آسمونی به سرم بیاد و کوفتم شه.. اما به همین آنتراکای چند دقیقه ای اما پر از

خوشی هم راضی بودم.. به همین دور همی ها.. خنده های از ته دل.. همین لبخندای رو لب.. چشمای لبریز از اشک شوق.. به همینا راضی بودم

هر چقدرم کم باشن.. کوتاه باشن..

هر ۴ نفر روی کاناپه های شیری رنگ نشستیم.

رو به ماهان گفتم: چرا به دیانا نگفتی بیاد؟ از صبح هر چی بهش زنگ زدم در دسترس نبود..

ماهان لبخند معنی داری زد و گفت: دیانا دیگه سرش شلوغه عزیزم.. نگرانش نباش!

\_ سرش شلوغه؟؟ چی شده مگه؟

ماهان با لبخند گفت: داره به جمع متاهلین بی درد میپیونده!

افشین: اوه اوه.. بعد اونوقت اون آقا پسر بدبخت کیه ماهان؟

چشم غره ای به افشین کردم و گفتم: دیانا خیلیم دختر خوبیه! اینجوری پشت سرش حرف نزن..

ماهان: سروش بهش پیشنهاد ازدواج داده.. از همون اولم چشمش دنبال دیانا بود ناکس رو نمیکرد! دیانا هم مشخص بود که قلباً راضیه اما خب

چون اصولاً دخترا ناز و اداشون زیاده چند روز وقت خواسته...

شوکه شدم.. اینا کی وقت کردن عاشق بشن؟؟ چقدر ناگهانی و غیر منتظره!!

افشین: اووه.. عجب پسری و تور زده.. قند و نبات.. باریکلا به دیانا.. چه شانسی!!

ماهان بلند خندید و گفت: دوس داری خدا از این شانسا به توأم بده و یه پسر خوب و نجیب مثل سروش قسمت کنه؟؟

افشین به شوخی گفت: فکر خوبیه اما اونوقت باید به فکر یه ویزا واسه فرانسه باشم!!

من و نگار و ماهان به این همه لودگی افشین خندیدیم.. افشین یه ذره هم آدم نشده بود.. از اینکه افشین و دوباره مثل قبلیش شوخ و شیطون

میدیدم خیلی خوشحال بودم!

رو به افشین گفتم: شما دو تا کی میخواین برین زیر یه سقف؟؟

افشین جدی شد و گفت: به زودی! دیگه طاقت ندارم یه دقیقه هم نگار ازم دور باشه!

نگار سرشو با خجالت پایین انداخت..

گفتم: باید به بابا بگیم!

افشین: نه!! کارای من دیگه به بابا ربطی نداره! من دیگه پدري ندارم.. خودمم خیلی وقته به سن قانونی رسیدم و میتونم واسه زندگیم تصمیم

بگیرم! آگه اون مرد نگرانم بود.. آگه واقعاً پدرم بود تو مدتی که تو کلینیک بستری شده بودم.. یه بار.. فقط یه بار میومد بهم سر میزد.. من براش ذره

ای اهمیت ندارم.. سرش گرمه زن جوون و عروس تازشه و من و تو براش ذره ای ارزش نداریم.. ما رو فروخت به یه عشق زودگذر.. من به اجازه ی

همچین مردی نیازی ندارم!

نگار: اما افشین.. اون مرد هر چی هم باشه و هر کاریم کنه باز پدرته! در حقت بدی کرده تو در حقش خوبی کن.. بذار با دعای خیر یه بزرگتر بریم زیر

یه سقف..

سکوت کردم.. افشین و خوب میشناختم! به غرور مردونه ش خیلی بر خورده بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود.. شاید حق با افشین بود! بابا خبر

داشت که افشین برای ترک تو کلینیک بستری شده اما به خودش زحمت نداده بود ازش خبر بگیره! شاید افشین حق داشت که دیگه اسم بابا رو

نیاره.. به قول افشین بابا سرش گرم زندگی جدیدش به نسیم بود و انگار از یاد برده بود بچه هایی هم داره!!  
 از اینکه نسیم چند ماهه با بابا زیر یه  
 سقفه و حرفی از بالا کشیدن پولای بابا و طلاقش نزده خیلی تعجب کرده بودم.. نکنه روال نقشه عوض شده؟؟  
 طبق نقشه ی افسون قرار بود چند  
 روز بعد عقد دائم، نسیم مهریه شو بذاره اجرا و بابا همه ی داراییشو از دست بده.. اما حالا.. اینبار بیشتر از  
 سکوت ۵ ماهه ی افسون  
 میترسیدم.. هر بار که سکوت افسون طولانی میشد، یعنی درصد ضربه ای که میخواد وارد کنه سهمگین تر و  
 به مراتب دردناک تره...

\*\*\*

\_ نفس!! از ۱۰ دقیقه ای که زمان خواستی تا حاضر شی، نیم ساعت گذشته ها.. حواست هست؟؟  
 \_ ای بابا.. ماهان چرا انقدر غر میزنی تو؟؟ خب دارم حاضر میشم دیگه!  
 \_ پیام کمکت خانومی؟؟  
 لحنش پر از شیطنت بود.. خوب میدونستم که اگه بیاد داخل اتاقم هر کاری میکنه به جز کمک!!  
 لباس گشادی زیر مانتوم پوشیدم و گفتم: نه خیر!! از شما خیری به ما نمیرسه.. برو ماشین و روشن کن  
 اومدم!!  
 \_ ای به روی چشم مادمازل!!  
 به خودم تو آینه قدی اتاق نگاه کردم.. به شکم که برآمده شده بود.. به پاهای ورم کرده و هیکل گوشتیم.. یا  
 اینکه از افزایش وزنم راضی نبودم اما  
 از اینکه این اضافه وزن بخاطر وجود یه نفر سومه، چندان هم از ته دل ناراحت نمیشدم.. رو کاغذ رنگی،  
 بزرگ نوشتم:

میخوایم من و بابایی بریم ببینیم تو ثمره ی زندگیمون دختری یا پسر!! هر چی باشی عشق من و بابا  
 ماهانی...!!

کاغذ و چسبوندم و بوسه ای رو عکس ماهان که رو پاتختی اتاق بود زدم و از خونه خارج شدم.. به سختی  
 سوار ماشین ماهان شدم..

\_ قربون خانومم برم که شبیه پنگوئن تازه بالغ راه میره!!

خنده م گرفته بود اما اخمی مصنوعی بین دو تا ابروم نشوندم و گفتم: چقدر تو بیشوری باباش!! به مامانش  
 میگی پنگوئن؟؟

ماهان لپمو آروم کشید و گفت: قربون مامان پنگوئن برم من دریست!!

\_ کم زبون بریز.. این لگن و راه بنداز زودتر بریم که دل تو دلم نیست..

\_ چشم!!

ماشین به حرکت در اومد..

\_ ماهان؟؟ تو دوس داری بچمون چی باشه؟؟

ماهان لبخندی زد و گفت: فقط بچه!!

\_ ا اذیت نکن.. جنسیتشو میگم!

\_ باور کن نفس.. تا الان به دختر بودن یا پسر بودنش فکر نکردم! تنها چیزی که برام مهم نیس همینیه! همین

که بچه م تو شکم زنی مثل توئه غرق

لذتم.. دیگه با بقیه ش کاری ندارم!!

غرق لذت شدم.. خوب بلد بود چطوری جواب سوالمو نده و طوری که دوس دارم سوالمو بیچونه!!

ماهان روبروی ساختمون پزشکان ماشین و نگه داشت..

\_ خانومی تو پیاده شو تا من ماشین و پارک کنم و پیام پیشت!

\_ باشه!

از ماشین پیاده شدم و کمی دورتر از ماشین ماهان و ایسادم تا ماهان بیاد و با هم وارد ساختمون پزشکان

شیم..

چشمم همش به تابلوی پزشک مخصوصم بود.. دکتر رها نیازی.. فوق تخصص زنان و زایمان.. تا چند دقیقه ی

دیگه جنسیت بچه ی تو شکم

مشخص میشد و من میدونستم ست اتاق خوابشو صورتی بخرم یا آبی!! براش عروسکای دخترونه بخرم یا

ماشین کنترل دار و قطار! حواسم به

ساختمون پزشکان و تابلوی پزشکم بود که صدای مهیب جیغ مانند لاستیک ماشین و بعد کوبیده شدن چند

ماشین بهم تنمو لرزوند..

حواسم که جمع شد تازه تونستم شلوغی روبرومو ببینم.. تازه فهمیدم که ماهان هنوز ماشینشو پارک نکرده.. که

کنارم نیست.. یه لحظه قلبم

و ایسادم.. پاهام لرزید.. اون ماشینیه که از کاپوتش دود بلند شده بود.. اون.. ماشین ماهان نبود؟؟ همونی نبود که

تازه ازش پیاده شدم؟؟ همین رنگ

بود؟؟ اصلاً ماشینش چی بود؟؟ رنگش سفید بود؟؟ جمعیت زیادی دور ماشین جمع شده بودن و نمیتونستم

درست جلو مو ببینم.. صداهای

نامفهوم می به گوشم میرسید..

\_ یکی زنگ بزنه به اورژانس هنوز نبضش میزنه..

\_ زنگ بزنی پلیس..

\_ هنوز زنده س.. کمک کنید ببریمش بیمارستان.. تا وایسیم آمبولانس بیاد تموم کرده..

نزدیک ماشین ماهان شدم.. ماشین خودش بود.. از عروسک آویز جلوی ماشینش شناختم.. عروسکی که در حال گریه کردن بود و تو این موقعیت

منو عجیب یاد بچه ی تو شکم میداخت.. شیشه های ماشین کامل خورد شده بود.. خون غلیظی رو شیشه ی جلوی ماشین ریخته بود.. این

خون ماهان منه؟؟ بابای بچه م؟؟ چند تا مرد، ماهان و از لابلای شیشه خورده و در داغون شده ی ماشین بیرون کشیدن و سوار ماشین دیگه ای

کردن و رفتن.. در کمتر از چند ثانیه ماشین از جلو چشمم دور شد.. من موندم و ماشین شوهرم که غرق در خون بود.. به ماشین دیگه ای که تقریباً

پشت و رو شده بود و گوشه ای خیابون افتاده بود زل زدم.. سرنشین این ماشین به ماهان من زده بود.. از پشت به ماشین ماهان زده بود و بدون

کروکی هم کامل مشخص بود که مقصر اون بوده.. چند نفر سرنشین ماشین و بیرون کشیدن.. ماشینش کاملاً مجاله شده بود.. تصادف بدی بود اینو

میشد از مجاله شدن ماشین گرون قیمت اون مرد فهمید..

صدای مردی بلند شد: انگار مرده.. قلبش نمیزنه!!

قلبم ریخت.. مرده بود؟؟ نکنه ماهان هم.. شدت تصادف خیلی زیاد بود و احتمال هر چیزی بود.. به ماشین عشق من، بابای بچه ی من زده بود و

حالا خودش راحت مرده بود؟؟ جلوتر رفتم.. بدنش آس و لاش شده بود و صورتش غرق خون بود.. این.. این.. امکان نداشت.. اما این چشمای نیمه باز

سبز رنگ.. این ته ریش.. این قیافه ای که زمانی مهربونی ازش میباید نمیتونست اشتباه باشه.. خودش بود.. این همون دکتر خوشتیپ و مهربونیه

که لبخنداش زمانی از ته دل پاکش بود!! این همون پسریه که زمانی بهترین برادر ناتنی واسه ماهان بود.. ماکان بود!! خودش بود..

چطور تونسته بود انقدر بیرحم باشه که بی خیال جون برادرش شه؟؟ اینبار افسون رو جون تنها پسرش شرط بندی کرده بود..

اینبار افسون هم بازنده شد.. بازنده ی بازنده.. باید حدس میزدم آخرین ضربه ی افسون چی میتونه باشه.. اما فکر نمیکردم از ماکان بعنوان مهره ی



اصلی استفاده کنه..چهره ی خندان و خنده های شیطانی افسون تو ذهنم مجسم شد..باختی افسون..اینبار تو باختی...!!

چند بار زیر لب با ناله اسم ماکان و صدا کردم و چشم سیاهی رفت..صدای بلند آژیر آمبولانس و که شنیدم محکم رو آسفالتای کف خیابون افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم...

به موهای خرمایی کم پشت پناه نگاهی انداختم..به پیراهن شیری رنگ و گلای ریز رنگارنگی که رو قسمت سینه اش کار شده بود..به تل بافت

روی موهای نرمش..به دستای تپل و سفیدش..قاشقی پر از سوپ لعاب دار تو بشقابش کردم و تو دهنش گذاشتم..پیش بند عروسکی صورتی

رنگشو کثیف کرده بود و با صدا غذا میخورد..با لذت به غذا خوردنش نگاه کردم..وقتی میخندید یه چال ریز رو گونه ی سمت چپش میفتاد که خیلی

خوردنی میشد..دلم برآش ضعف رفت و خم شدم و لپای سفید و آویزونشو محکم بوس کردم..نگام کرد و با لحن شیرین و دست و پا شکسته ش

گفت: ماما..

\_ جون ماما! همه کس ماما..عمر ماما..فرشته ی کوچولوی ماما..

پناه برام ناز کرد و خندید..جغجغه شو دستش دادم و طاق باز خوابوندمش تا بازی کنه..بشقاب غذا و پیش بندشو به آشپزخونه بردم..صدای باز

شدن در ورودی اومد..صدای خنده ی از ته دل پناه و که شنیدم، حدس زدم که کی میتونه باشه که صدای خنده ی پناه اینجوری بلند شده..

به سالن رفتم..افشین و نگار بودن! حدسم درست بود..پناه زیادی افشین و دوس داشت..افشین مشغول بازی کردن با پناه بود..پناه و قلقلک

میداد و پناه میخندید..

نگار بغلم کرد و رو به افشین گفت: افشین!! کم کم داره به این وروجک نفس حسودیم میشه ها..

افشین با شیطننت به شکم برآمده ی نگار اشاره کرد و چشمکی زد و گفت: این وروجک نفس فقط تا ۳ ماه دیگه برام عزیز و خوردنیه..متوجه ای

که خانومی؟

با دلخوری نمایشی پناه و از بغل افشین بیرون آوردم و با اخم گفتم: پناه من در همه حال شیرین و خوردنیه..فهمیدی خان دایی؟؟

نگار ریز خندید و افشین با خنده گفت: اوه اوه چه مامانی داره! مثل شیر بالا سرشه!

نگار به سختی راه رفت و رو مبل نشست.. یاد حرف ماهان افتادم که وقتی حامله بودم بهم گفت پنگوئی راه میرم.. خنده م گرفت..

نگار: نفسی؟ آقاتون کجاس؟

\_ میاد!

به قاب عکس رو دیوار پذیرایی زل زدم.. به چشمای پر از حسرت و غم ماهان! نفسمو با صدا بیرون دادم.. پناه و به اتاق خوابش بردم.. وقت خوابش بود! پناه و آروم رو تخت خواب صورتی رنگش گذاشتم و کنار تختش زانو زدم.. تموم وسایلی اتاقش سفید

و صورتی بود.. مدل کمدهش باربی بود.. چند تا عروسک از سقف اتاقش آویزون کرده بودم و یه عکس از نه ماهگیش به دیوار اتاقش زده بودم.. پشت

دستای مشت شده ی سفید پناه و بوسیدم و نرم دستاشو مالیدم! پناه مشتشو باز کرد و انگشت اشاره مو محکم تو مشتش گرفت.. چشماش

قهوه ای بود.. بر خلاف نظر و عقیده ی دیگران که فکر میکردن رنگ چشمای پناه یه چیزی تو مایه های سبز و یشمی میشه، چشماش کاملاً قهوه

ای شد.. به اتفاقای این ۳ سال فکر کردم.. اتفاقی که افتاده بود.. به مرگ ناگهانی و دردناک ماکان.. دکتر مهربون این مملکت.. به روانی شدن

افسون و بستری شدنش تو آسایشگاه.. به آلزایمر شدیدی که افسون گرفت و سراغی که هر روز از پرستارش از اومدن پسرش میگیره.. به رفتن

نسیم از زندگیه بابام و بالا کشیدن تموم دارایی و ثروت و کارخونه ی پر پیمون بابام.. به سخته کردن بابام و خونه نشینی ۳ ماهه ش و در آخر

مرگش در اثر حمله ی قلبی.. به تک تک روزای وحشتناک و سیاهی که گذشت.. به کیمیا و مهندس فروزان که وقتی اوضاع و وخیم دیدن، قسر در

رفتن و از ایران خارج شدن.. در کنار تموم این همه اتفاقات بد و تلخ، حوادث خوبی هم رخ داد.. ازدواج سروش اخوان و دیانا.. حامله شدن نگار.. ازدواج

مجدد آتوسا با یه مردی که زنش مرده بود و یه بچه داشت..

به عکس پدرم که رو دیوار اتاق پناه زده بودم زل زدم.. چقدر غم از دست دادنش سوزنده بود.. حتی افشین هم تا چهلش اشک ریخت با اینکه قید

بابا رو زده بود.. بابا به تلخ ترین اتفاق ممکن توان پس داد.. تاوان پافشاریاش برای ازدواج نسیم.. هر کاری کرده بودم تا با نسیم ازدواج نکنه اما قبول

نکرده بود.. بعد از بین رفتن تموم داراییش و کارخونه ای و اسش سال ها زحمت کشیده بود، دیگه به زندگی بر نگشت.. سکوت کرد و به یه نقطه ی

نامعلوم خیره موند.. اگه گریه میکرد.. اگه آه و ناله میکرد شاید زنده میموند.. اما انقدر سکوت کرد تا آخرش یه شب که خوابید دیگه بیدار نشد.. نسیم

به بدترین شکل ممکن به بابا ضربه زد و بابام بعد دو هفته تازه فهمید چه بلایی سرش اومده و دیگه کمرش راست نشد.. افسون وقتی فهمید تنها

پسرش بخاطر کینه و عقده، نرسیده به بیمارستان، تموم کرده، به جنون کشیده شد و چند باری هم میخواست خودشو بکشه که جناب راد سر

بزنگاه سر میرسه و مانع خودکشی افسون میشه.. کاری از متخصصای خبره ی ایران هم بر نیومد و راهی آسایشگاه روانی شد... جناب راد تنهاتر

از قبل شد.. دلم بیشتر از همه برای تنهایی های این مرد میسوخت..

تا به خودم اومدم، دیدم پناه خوابیده و من بالا سرش دارم به اتفاقای این ۳ سال فکر میکردم... انگشتمو آرام از دست مشت شده ی پناه بیرون

کشیدم و دستشو بوسیدم.. از اتاق پناه بیرون اومدم..

صدای شیطنتا و خنده های دیانا کل فضا رو پر کرده بود.. دیانا و افشین بمب انرژی و خنده بودن.. یا دیانا و سروش احوالپرسی کردم.. جناب راد هم

سر رسید.. بیشتر از قبل کمرش خم شده بود.. احترام زیادی براش قائل بودن به گرمی باهانش احوالپرسی کردم..

دیانا: نفس.. اون دختر خوردنیت کو پس؟

گفتم: تازه خوابوندمش.. جون نفس سر و صدا نکنید بذارید بخوابه.. خوابشو کامل نکنه اذیت میکنه!

افشین: دیانا! بچه طفلی تا فهمید تو قراره بیای اینجا فوری خوابید تا کمتر لپاشو بکشی و گازش بگیری.. بچه رو کبود کردی تو..

دیانا: وا.. از دوست داشتن زیاده! کجاش بده؟؟ تازه این بلا رو سر بچه ی توأم میارم آقا.. بذار به دنیا بیاد!

نگار با خنده گفت: لپای بچه ی خودتو بکش دیانا! من بچه مو لای پر قو بزرگ میکنم.. تازشم پناه عروس خودمه!!

خندیدم و گفتم: درمورد وصلت دو خانواده با شوهرم حرف بزنید!!

افشین: خیلیم دلتون بخواد پسر من بشه دومادتون! بذار بزرگ شه.. جوری بارش میارم که چشم پناه فقط بهش باشه و اونم محلش نذاره!

همه خندیدند.. در ورودی باز شد و تمام نگاه ها به چارچوب در خیره شد..

صدای چرخ ویلچر سکوتی تو فضا ایجاد کرد.. همه با دیدن ماهان لبخند زدن.. افشین جلو رفت و بدون اینکه خم بشه و با ماهان احوالپرسی کنه با

ماهان دست داد.. خوب میدونست که ماهان چقدر بدش میاد کسی خم بشه و باهانش دست بده.. تو این ۳ سال همه، کم و بیش از حساسیتای

ماهان با خبر بودن.. جناب راد برای بوسیدن صورت ماهان پیش قدم شد.. تنها یادگار زن اولش.. برق صلیب دور گردن ماهان، نشون میداد هنوزم

مادرش تو قلبش زنده س.. به قد و بالای کوتاه شده ی ماهان زل زد.. هنوز هم بعد ۳ سال با دیدنش بغض گلومو چنگ میزد.. اون تصادف

وحشتناک.. این جسم نیمه ی ماهان.. هر چی که بود نگاه های مرد من.. همون نگاه های زمردی سابق بود..

یک سالی طول کشید تا ماهان تونسته بود با این شرایط جدید و رفیق همیشگیش (ویلچر) کنار بیاد.. اون اولاً خیلی بدقلقی میکرد.. از ترحم و

دلسوزی بیزار بود.. سرم داد میزد.. دعوای الکی راه مینداخت و منم خیلی مواظب رفتارام بودم که توش ذره ای ترحم حس نشه.. عصبی و بهونه

گیر شده بود.. اما با دنیا اومدن پناه، ماهان هم عوض شد.. درگیر پناه شد و دیگه یادش رفت که پاهانش توانایی حرکت نداره.. آگه پناه، ماهان و

عوض نمیکرد و اونو دوباره به زندگیش بر نمیگردوند شاید الان من و ماهان از هم جدا شده بودیم.. دختر کوچولوی من، پناه باباش شد.. واسه

همینم بود که ماهان تا برای اولین بار پناه و تو بغلش گرفت بعد از ماه ها لبخند زد و اسمشو "پناه" گذاشت و همونجا تو بیمارستان گفت این

دختر، پناه باباشه!! روز به دنیا اومدن پناه، مصادف شد با طلوع دوباره ی زندگیه ماهان! از اون روز به بعد شعر همیشگیه ماهان این شد:

" پناه باباش... بوسه رو لباش.. بخاطر باباش.. خنده رو لباش.."

ذره ای از عشق و علاقه م نسبت به ماهان کم نشده بود.. ماهان و بیشتر از قبل میپرستیدم.. بعد از اون تصادف وحشتناک، ماهان پاهاشو از

دست داد.. چند عمل جراحی فوق خطرناک رو پاهاش انجام شد اما بی فایده بود.. عصبای پاش به کل از بین رفته بودن.. چه روزای سختی

بود.. حتی قرار بود برای جراحی فوق حساس ببریمش خارج که دقیقه ی ۹۰ ماهان منصرف شد و ایران موند.. من ماهان و انتخاب کرده بود، حتی

آگه بلایی بدتر از اینم سرش میومد بازم کنارش میومدم.. من کنار ماهان خوشبخت بودم و برام فرقی نمیکرد که شوهرم رو ویلچره! به تموم دنیا

ثابت کرده بودم که تو عشق من و ماهان هیچ شکی نیست.. بعد از ویلچری شدن ماهان، حتی یه ذره هم به ترکش فکر نکردم..

بعد از احوالپرسی های همه، جلو رفتم و با ماهان دست دادم..دسته گل رز قرمز رنگی که دستش بود و به سمت گرفت..بعد از به دنیا اومدن

پناه، هر روز برام گل میخرید..به برق حلقه ی دست چپش نگاه کردم..یه روز هم نشده بود حلقه ش دستش نباشه..این مرد همه چیز تمام من،

چی از یه مرد ایده آل کم داشت؟؟ تو چشمات عشق و محبت موج میزد..غیر از این چی از خدا میخواستم؟؟ چه توقعی بیشتر از ماهان داشتم؟؟

چی بیشتر از این، از زندگی میخواستم؟؟ ماهان هنوز هم برام مرد همه چیز تمام بود..هیچ نقصی تو وجود این مرد جذاب رو بروم نمیدیدم..انقدر

خوب و مهربون و با درک و فهم بود که گاهی یادم میرفت رو ویلچره!!!

\_ نفس..خانومم..پناه کجاس؟

از این لفظ حرف زدنش خیلی خوشم میومد..از اینکه همیشه میگفت تو نفسی و دخترم پناه باباشه!!

\_ خوابیده..اگه دوس داری ببینیش میرم بیدارش میکنم!

\_ نه! صبر کن با هم بریم بالا سرش..راضیم با چشمای بسته هم ببینمش..دلم براش پر میزنه!

دیانا با ذوق به مهر و محبت پدرا نه ی ماهان نگاه میکرد و جناب راد با لبخند و افتخار به تنها پسرش نگاه میکرد..

افشین با خنده گفت: ماهان جان اگه میخوای با نفس تنها باشی چرا الکی دیدن پناه و بهونه میکنی برادر من؟؟ یه باره بگو نفس بیا یه چند دقیقه

بریم میعادگاه همیشگیمون دلم تنگته دیگه..غریبه که نداریم اینجا!

همه بلند خندیدن..ماهان چشم غره ای به افشین کرد و افشین ساکت شد..

به همراه ماهان به اتاق پناه رفتیم..ماهان نزدیک تخت پناه شد..میتونست به راحتی دستای تپل پناه و بگیره..بوسه ای نرم رو دستای پناه زد و زیر

لب گفت: پناه من..راحت بخواب..زمان و نگو میدارم تا تو بیدار شی و چشمای خوشگلنتو باز کنی..تنها دلخوشی باباتی..بابا بالا سرته نمیداره آب

تو دلت تکون بخوره..راحت بخواب..

به این همه عشق پدرا نه ی ماهان افتخار میکردم و مغرور میشدم..از پشت خم شدم و بوسه ای رو شونه ی ماهان زدم..

\_ ماهان! تو تنها دلخوشی من و دخترمونی..تا وقتی سایه ت بالا سرمونه..نگران هیچی نیستیم..ما خوشبختیم!!

ماهان و با پناه تنها گذاشتم و به اتاق خواب خودمو ماهان رفتم..قسمت مستطیل شکل دیوار اتاق خواب پر بود از کاغذای رنگی..چون ماهان

نمیتونست کاغذ رو بالاتر بچسبونه، جاشونو تغییر داده بودم و کمی پایین تر کاغذ رو چسبونده بودم..رو کاغذ مربعی شکل آبی رنگی بزرگ

نوشتم:

" من و ماهان و پناه خوشبختی و با ذره ذره ی وجودمون حس میکنیم..خوشبختی یعنی همین..یعنی لمس دستای دخترم و تنها عشقم!!"

کاغذ و بوسیدم و رو دیوار اتاق چسبوندم...

من یخ زدم و تو تنها دلیل ذوب شدن یخ های دور و برم بودی...

من یخ زدم و تو از جنس همان آفتاب داغ در نیمه های مرداد ماه بودی و تمام تنم را گرم کردی...

من گرم شدم..

گرم نگاه های زمردیت..

گرم دست های مردادیت..

گرم نفس های پر امیدت..

تا زمانیکه هستی..و کنارم دارمت..هرگز یخ نخواهم زد...هرگز!!!

پایان..

یخ زده...الهام ح

\*\* چهارشنبه ی آخر سال ۹۲ ... ساعت ۲۲:۳۰